

خداوند گیتی ستمکاره نیست
چو خورشید گون گشت برشد بگاه
فروغ ستاره بشد ناپدید
فرود آورید آن گزیده سپاه
بکاخ آرد از باغ بوی گلان
جهان بود بر آیین آزادگان
که هرگز چنین نامد از ترک و چین
و نستاد و دیده بدیده رسید
بیارای پیلان و لشکر بساز
سواران گزیده باسفندیار
سپاهی بیاراست با آفرین
سپهبدش را داد فرخ زریر
چراغ سپهدار فرخ نژاد
همی گرد آنجا بلشکر نگاه
بیاراست لشکرش را هم چنین
جهان آن نمود و سپرده سوار
که شیر یله نامد او برش
سپاهی بیاراست خوب و [illegible]
نبوده هم در جهان دست برد
جهاندیده و کرد پیر [illegible]
بتابید خورشید گیتی فروز

که او خدایست وزان چاره نیست
بداد شاه سپهبد شنید شاه
چو شب رفته آمد سپیده بدید
وز انجا فرامید تا رزمگاه

بداد خدای جهان کن پسند
کجا بود فی بوده شد کار بود
به رزم و به بزمش گرفته شتاب
[illegible]

ساختن لشکر گشتاسب شاه و دادن فوج پهلوانان را
و رفتن خود بکوه برای دیدن لشکر هر دوان را

سپاه آمد ای شهریار زمین
سپهدار صد دیدبان برگزید
دو فتنش [illegible] داد و گفتا بتاز
بداد [illegible] جهاندار پنجه هزار
دگر دست لشکرش را هم چنین
و پنجه هزار از سوار دلیر
پس پشت لشکر بستور داد
نشستش بر آن کوه تا رزمگاه

گرشاه بانزدیک آمد سپاه
بکوه و دز و دشت خیمه زدند
سپهبدش را خواند و فرخ زریر
همی رزم سالار چون بازگرد
بدل شیر نر بوده پیلی برش
که فرزند او بود و دستور شاه
که شیری ژیان بود و مهتر سپاه
[illegible]

ساختن لشکر ارجاسب برای جنگ گشتاسب شاه
و جنگ کردن لشکر ارجاسب و گشتاسب شاه

بدو داد و دیگر است از لشکر شاه
میان صف و لشکرش هم چنین
نود و صد هزار از سواران کرد
سپرداشت او که کرا نام برد
چو اندر گذشت آن شب بود روز

که کوس مهین داد و [illegible]
بداد لشکرش سوار گزین صد هزار
کجا نامدارست از هزاران نام
همی دید از ان کوه گشتاسب شاه
رسیده همه لشکرش سر بسر

یلان را بباشت [illegible]
فروغ سر نیزه و تیر [illegible]
همه کشتگان خسته بر یکدگر
و چندان از ان کشته آید سپاه
بدشت و اندر روان سپاه
ابر پی درفش افکناب تیز
بگیرد و پس آن آهنین گرز را
چو نوک سر نیزه شان پر چند
بزرگان نهید روی بکریخت
بدان ای گزیده تخت خسروان
که من این که گفتم نگفتم مگر
ندیدم که بر شاه بنهفتنی
زدستش ببفتاد زرین گرز
چو بامویش آمد جهان شهریار
که بیرفت تو آمد شاهان من
که ایشان که بر من گرای تو اند
بجاماسب گفت ای [illegible] کام
نیز مایش پیش رفتن بدو رزم
نخواهم به سپه چنین نوش
از دو گشتاسب شاه زمین
که با وی دشمن پیش گردان چنین

که [illegible]
تبه کرد [illegible]
سوی پور زرین دل پر ستیز
بتابید بدان فره بر زرا
تنشان کنند پاکشان بفکند
شکسته دل و دیده پر ریخته
که من هر چه گفتم نباشد جز آن
بفرمانت ای شاه پیروز گر
وگر تو من این راز کی گفتمی
تو گفتی برفتش همه فره برز
فرود آمد از تخت و بگریست زار
جهاندار لهراسب را نام من
گزین سپاه هند و تاج تو اند
بهنگام رفتن سوی کارزار
سپه را سپارم بفرخ گرزم
[illegible]
گرای نیکو مهتر با آفرین
که باز [illegible] دین

[illegible] پیل کرد
[illegible] بدو پس آن فرخ اسفندیار
هراو را یکی تیغ هندی زدند
بیک حمله از جای شان بگسلد
گزیده سر انجام سالار چین
بیابان گذارد و باندک سپاه
نباشد ازین کیستی پیشتر
از ان پس که پرسید فرخنده شاه
چو شاه جهاندار بشنید راز
بروی اندر افتاد [illegible]
چه باید مرا گفت شاهی و گاه
چه باید مرا پادشاهی و بخت
چو گردان ز دو نداز جهان پیش من
نخواهم سپرده براد دم را
که آزادگان را [illegible]
بگو [illegible]

بر پشت اندر [illegible]
سپاه از پس و پشت [illegible]
بدین خیمه پشتش اندرین [illegible]
چو بکست [illegible]
از اسفندیار آنکه با آفرین
تنومند شاه و [illegible]
[illegible]
از ان [illegible]
بران [illegible]

سران بود و دار سپهدار گرد
چو از کوه دید آن شه بآفرین
برو بر فکندند بر گستوان
به صفهای گردان بیاراسته شد
ت آفتاب از جهان ناپدید
بپوشید ... آفتاب
تو گفتی جهان ابر دارد همی
هوا و زمین بود شبگون شده
بایستاد در پیش نیزه بدست
بیامد یکی ناوکش بر میان
دریغ آن نکو روی تابان چو ماه
به پیش اندر آمد بدست اندرا
ابر کینه آن شاهزاده سوار
بیامد یکی تیرش اندر قفا
بیامد چنین بار شیر شاه
بآورد کرد رفت نیزه بکاشت
کدامست گفتا که هم ترک
به نیزه بگشتند هر دو چو باد
ز اسب اندر آورد و بر ... سر
همی گشت بر پیش گردان چنین
... بر ... گشاد

بران لشکر نیز سالار کرد
کز اندر نشستند گردان بزین
برو بر نشست آن کو پهلوان
یلان نام نبردان همی خواستند

بآیین بستند هر دو سپاه
سپه رنگ بر زاد و رامش نواخت
و لشکر بجا بر فرود آمدند
بگردید ... تخت

جنگ کردن اردشیر پسر گشتاسب با توران و افتادن او و نبرد او و رزمزد با ترکان افتادن او و رزمزد در رزم

وزان ابر الماس بارد همی
زمین ... خاک پر خون شده
تو گفتی مگر طوس اسپهبد است
کدار ... بر سیخ گران
که بازش ندید آن خردمند شاه
بزهر آب داده یکی خنجرا
بکشت از سواران چینی هزار
شد آن خسرو شاهزاده فنا
فروزان از آن لشکر چو از چرخ ماه
چو لختی بگردید و نیزه بداشت
کجا پیکر تن پیکر پیل و گرگ

وزان گرزداران نیزه وران
بیامد نخست آن سوار دلیر
بدیشان همی گشت پیش سپاه
دلیر ... افتاد خسرو نگون
بیامد پس آن شیر دل اورمزد
نفیری برآورد بر سان شیر
بهنگام آن بازگشتن ز جنگ
دریغ آن نبرده گرانمایه
یکی دیو ... برشته بنیل
یکی بانگ برزد میان سپاه
بیامد یکی دیو گفتا منم

نبرد شیدسپ پسر گشتاسب شاه با تورانیان و افتادن او و جنگ گرای پسر جاماسب با ترکان و افتادن گرای

جهان یکی کوه بر پشت زین
شد آن خسرو شاهزاده بباد

همانا چنو نیز دیده ندید
دریغ آن ... هر ... نژاد

بیامد یکی گرد ... سپاه
یکی چو ... بر ... بستند
... چنان ایستاد
... آن جادوی خوبش کام
... بود باز و رشیر
بکشتند هر دو سوار هژبر
میان دو صف دشمن اندر فتاد
بدان شورش اندر میان سپاه
گرامی بدید آن دو تن ...
چو او را بدیدند گردان چین
ز هر سو بگردش همی تاختند
سرانجام کارش بکشتند خوار
بیامد همانگاه نستور شیر
سرانجام برگشت فیروز شاد
بیامد پس آن برگزیده سوار
ز هر پهلوی اندر یکی ...
کدامست مرد از شما نامدار
سواران چین سوی او تاختند
همی گشت بر گرد گردان چنین
سرانجام آمد یکی تیر چرخ
دریغ آن سوار گرانمایه شه

نبرده سواری گرامیش نام
همانند ... آن جوان
کدامست گفت از شما شیردل
برفت آن زمان آن ...
گرفت از گرامی نبرده گریغ
گرامی فرامید با خشم تیز
سپاه از دو رویه ...
بیفتاد از دست ایرانیان
فرود آمد و برگرفتش ز خاک
از آن خاک برداشت ...
درفش ... بدندان گرفت
دریغ آن نبرده سوار هژبر
ز کشتن بسی دشمن بی‌شمار

پس آنگه جاماسب دستور شاه
نکو نام زن بارگی بلند
نهاد و نبد باد و ... یاد
که بد نامجوی از هزاران تنش نام
... با او سوار دلیر
بگرز و نیزه و شمشیر و تیر
پس از دامن کوه برخاست باد
از آن زخم گردان و گرد سپاه
که افکنده بودند از پشت سپاه
که آن نامور نیزه دار گزین
بشمشیر دستش بینداختند
بران گرم خاکش فکندند زار
نبرده کیان زاده شیر دلیر

نبرد نستور پسر زریر با ترکان و بازگشتن از فیروزی پیش پدر و نبرد نیوزار پسر گشتاسب با ترکان و افتادن او

بیامد نبرده یک آوردگاه
به پیش آیدم زود ...
سوار جهان نیزه دار دلیر
بکشت از کوانشان صد ...
بیفتاد از آن شوکی خوب رنگ
که همچون پدر بود ... او

که نامید جهان از هزاران یکی
جهاندیده گرد و نبرده سوار
در افکندش چاره می‌ساختند
تو گفتی همی بر نوردد زمین
چنان آمده بود از چرخ ...
که افکند شد رایگان ...

همانند ... بود دستان سام
یکی کوه بادست گفتی روان
که آید سوی نیزه ... دل گسل
تو گفتی که از آهنست ... راست
که زور کیان داشت ... تیغ
دل از کینه ... بر ستیز
که از آب گردش برانگیخت
درفش فروزنده ... کاویان
بیفتاد زو خاک ... پاک
گرفت گردش سواران گرد
همی زد بیکدست گرز ...
که بازش ندید آن خردمند ...
که آموخت او از پدر کارزار
به پیش پدر شاه باز ایستاد
پسر شهریار جهان نیوزار
بآواز گفت ای گزیده سپاه
که در پیش شان مرد مرد آمدست
چو پیل دژ آگاه چون نره شیر
هر بر دو ... بگرد نبرد
برفت او بر ... جای جنگ
دریغ آن نکو روی بالای او

چو کشته شد آن خوب چهره سوار / ز گردان بگردش هزاران هزار
بهرگوشه بر هم آویختند / ز روی زمین گرد انگیختند
برآمد برین رزم کردن دو هفت / کز ایشان سواری زمانی نخفت
زمینها پر از خسته و کشته شد / سراسر پرده ها نیز بربسته شد
دژ و دشتها شد همه لاله گون / بدشت و بیابان همی رفت خون
چنان شد ز بس کشتگان رزمگاه / که بروی نشایست رفتن سپاه

نبرد زریر با ترکان و گرفتن از ترکان بشمار و دیدن ارجاسپ زریر را و فرمودن سپاه را و آمدن بی درفش و کشتن او را

دو هفته برآمد برین روزگار / که فرمان همی تیز تر گشت کار
بجوش اندر آمد نبرده زریر / سمند نبرد اندر آورد زیر
پلنگی که در دشمن اندر فتاد / چو اندر گیا آتش تیز باد
همی کشت از ایشان و می خوابنید / سر او را نشاید دگر کس که دید
چو ارجاسپ دانست کان بود شاه / سپه را همی کرد خواهد تباه
بدان لشکر خویش آواز داد / همی داد خواهید خط بیاد
دو هفته برآمد برین بر درنگ / ز چنگم همی روی فرجام جنگ
بگردید گردان گشتاسپ شاه / بسی نامدار از لشکر تباه
کنون ایدر آمد کی دیده زریر / چو شیر دژآگاه و پیل دلیر
بکشتند همه پاک مردان من / سواران خویشان و گردان من
گرفتش ز مردان من بی شمار / جهاندیده و گرد نیزه گذار
یکی چاره باید سگالید تا / وگر نه ره ترک مالشکر نا
کدامست مرد از شما نیکخواه / که آید پدید از میان سپاه
یکی ترک واری فرامد بپیش / رونده کند در جهان کام خویش
هر آنکه میان پای بیرون نهد / بگرد اندرش پشت گردن نهد
دهم من بدو دختر خویش را / سپارم بدو کشور خویش را
سپاهش ندادند پاسخ باز / بترسید لشکر از آن نیزه باز
درآمد پس انگه چو پیل دمان / که دیده زریر آفتاب زمان
چو شیر اندر افتاد چون پیل مست / همی کشت شان و همی کرد پست
همی کوفتشان هر سری زیر پای / سپهدار ایران و کشور گشای
چو ارجاسپ دید آن جهان تیره گشت / چو ور دستنیدش شب تیره گشت
دگر باره گفت ای بزرگان چین / نگهبان ترکان شاه زمین
بکشتند خویشان و پیوستگان / بپیچید نالید بر خستگان
بنیزه بتی اسپ کرده زریر / که ما پیش او کشته او تیر بر
که تفتش بسوزم همی لشکرم / کنون بر فروزد همی کشورم
کدامست مرد از شما چیره دست / که بیرون شود پیش آن پیل مست
هر آنکو بدان گرد کشتن ماند را / مر او را از آن باره چنداندا
چو بشنید چنین پیش ارجاسپ رفش / کلاه از بر چرخ بگذاردش
همیدون نداد ایچ کس پاسخش / بپید خیره و زرد شد از خشش
سه بار این سخن را برایشان براند / چو پاسخ نیامدش خیره بماند
[illegible] آن بی درفش سترگ / [illegible] جادو و پیر گرگ
بارجاسپ گفت ای بلند آفتاب / برنج و بتیغ و بجوان سپاب
[illegible] پیش تو آورد [illegible] / [illegible] بان شیر بیشه
شوم پیش آن پیل آشفته مست / گر ایدونکه یابم بران پیل دست

بخاک افکنم تا مگر شهریار / دهد مر مرا لشکری شاهوار
از آن شاهزاده شه گرد آفرین / برادرش برو باره خویش زین
برو داد زوبین زهرآب دار / که بر آهنین کوه کردی گذار
شد آن جادوی ترک ناپاک کار / سوی آن فرومند گرد و سوار
چو از دور دیدش بر از سهم و خشم / پر از خاک ریش و پر از گرد چشم
بدست اندرون گرز چون سام یل / بزین اندرون گشته چون کوه پیل
نیارست رفتن در پیش اوی / ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی
بینداخت زوبین زهر آبدار / سوی آن گزیده نبرده سوار
کز او دید بر خسرو جوشنش / پر از خون شد آن شهریاری تنش
بیک زخم زوبین برو کار کرد / چو از اسپش نگونسار کرد
چو افتاد از اسپش نکو شهریار / دریغ آن نکو شاهزاده سوار
فرود آمد آن بی درفش پلید / سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه چین برد اسپش کرش / درفش نکو و افسر برکرش
سپاهش همه بانگ برداشتند / درفش از بر پیل برداشتند
چو گشتاسپ از آن کوه سر بنگرید / برادرش را از اسپ افکنده دید
بلشکر چنین گفت گشتاسپ شاه / که ای شیرمردان لشکر پناه
کان ماه برم گفت کان گرد ماه / که روشن بدی زو همه سپاه
نبرده برادرم فرخ زریر / که شیر ژیان آوریدی بزیر
فکندست از آن اسپ گرنامفتق / بماند نگردان زانو اختق
بیاید همی پاکزاده کیان / که کشته شد آن شاه آزادگان
همی نی بتازید تا رزمگاه / بنزد یکی آن درفش سپاه
ببینید کان شاه من چون شد / کم از داغ او دل پر از خون شد
بتیغ اندرون بود شاه جهان / که آمد یکی کس ز دیده روان
بشاه جهان گفت ماه ترا / نگهدار تاج و سپاه ترا

آگاهی یافتن گشتاسپ از کشتن زریر و خواندن پهلوان از لشکر خود بر کینه زریر و آگه شدن اسپندیار را

جهان پهلوان آن زریر سوار / سواران ترکان بکشتند زار
سر جادوان جهان بی درفش / مر او را بیفکند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید / بشاه جهاندار مرگی بدید
هر جا [illegible] تا پای پدر رید پاک / بران خسروی تاج پاشید خاک
همی گفت گشتاسپ کای شهریار کیان پاکزاد / چراغ دلت را بکشتند زار
همی گفت داننده جاماسپ را / بگوییم بدان پیر لهراسپ را
بگو زرستم زرسته پدر / بگوییم بدان پیر گشته پدر
بگویم چه کردم نگاری ترا / که برد آن نبرده سواری ترا
دریغ آن نکو شاهزاده دریغ / چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ
بسازید کلگونه لهراسپی / نهید از برش زین گشتاسپی
بیاراستم جستن و کینش را / میان پدر راه آیینش را
شوم کینه او بخواهم ستی / کشم کینه گر خود بگاهم همی
جهاندار و دستور گفتش بپای / بکینه کشیدن ترا نیست رای
بفرمان و دستور دانای راز / فرود آمد از اسپ گشتاسپ باز
بلشکرش گفتا کدامست شیر / که باز آورد کین فرخ زریر
که پیش افکند اسپ بر کین او / که باز آورد باره و زین او

پدید رفتم اندر خدای جهان
ز لشکر نیاورد کس پای پیش
پدرت از غمی او بکام دم
هر سالار زین روز ترسید می
که گشت آن سپه پیل نستوه را
بقلب اندرون شد بجای زریر
برادرش بو رنج دانسته راه
بآزادگان گفت بخت سپاه
بدانید جمله که روزیست این
نگه تا نترسید از مرگ چیز
تنها از بس کشتگان منگرید
مر نیزه ها را بر زم افگنید
شود نام تان در جهان بزرگ
کرای نامداران گردان من
بدین خدای و بگو اسفندیار
پدید رفتم اندران شاه پیر
سپه را همه بر پشوتن دهم
و اسفندیار آن که تهمتن ا
فرامید و نیزه بدست اندرون
بدان لشکر دشمن اندر فتاد
چو نستور پور زریر سوار

به پیروزی دستان مهان
بجنبید از ایشان کس از جای تو
کنون کین او خواست خواهد همی
چو او را برزم اندرون دیدمی
که برکند آن آهنین کوه را
بقلب اندر ایستاد چون نره شیر
همه از در تاج و همتای شاه
کرای نامداران گردان شاه

اگر کو میان بندد پیش پای
چو آگاهی آمد باسفندیار
که کی نامور دست بر دست زد
دریغا سواری که اوستر ا
درفش و سر لشکر جای خویش
به پیش اندر آمد میان راست
ها ایستادند در پیش اوی
نگر تا چه گویم زمن بشنوید

سخن گفتن اسفندیار با لشکر خود و برای جنگ ارجاسپ

که کس نی زمانه نزد دست تیز
مترسید فریاد پر خشم بید
زمانه بکوشید و مردی کنید
ببرید هر لشکر پسر گرگ
هر بر سرا چون تن و جان من
بجان گرامی زریر سوار
که گر بخت نیکم بود دستگیر
دگر خسروی تاج بر سر نهم
خداوند اورنگ بالسم تن
زشرم پدر سر فکنده بکون
جنان کاندرافتد بگلبرگ باد
ز هیبه فرامید زی اسب داد

اگر گشت خواهد همی روزگار
نگر تا نه پیچید بگریختن
اگر کار بندید فرمان من
بدین اندرون بود اسفندیار
مترسید از نیزه و تیر و تیغ
که اکنون فرود آمد اندر بهشت
که چون باز گردم ازین رزمگاه
جنانچون پدر داده شاهی مرا
از آن که بشنید گفت پدر
یکی دیده دو برنشسته بلند
همی گشت از ایشان همی خواستند
یکی اسب آسوده تیز رو

مرا و را دو خرم دم را همای
کنون کشته آن شاه نیزه گذار
چه پنهان کند گفت هنگام بر
که بخت جدا کرد تاج از سرا
برادرش را داده خود رفت
گرفت آن همایون درفش بدست
که لشکر شکستی بدی کیش او
بدین خدای جهان بگروید
که بر دین بدید آید از پاک دین
چه نیکوتر از مرگ در کارزار
نگر تا نترسید از آویختن
بماند بدین کالبد جان من
که با بانگ پدرش آمد از کوهسار
که از خون ماست جای گریغ
که من سوی لهراسب نامه نبشت
باسفندیارم دهم تاج و گاه
دهم جهان تاج و شاهی و را
برادر به پیش اندر افگند سر
بسان یکی دیو بسته ز بند
ز هر جنش همی گرد انگیس کردید
جهنده یکی بور افگنده خو

از و خواست آورد

از و خواست آورد بر جای بر
بپوشید جوشن بر و بر نشست
از انسان همی راند تا رزمگاه
همی تاخت آن باره را تیز گرد
کجا او فتاده است کشتی زریر
بپرسید از و راه فرزند خورد
بدو گفت آنجا فتاده است او
همی تاختش تا که بر وی رسید
برفتش دل و هوش برشت زین
بدان رنج و سختی بپرورده ام
همان لشکر و کشور آراستی
شوم زی برادرت فرخنده شاه
زمانی بدینسان همی بود دیر
همی رفت با بانگ نزدیک شاه
شه خسروان گفت کای جان باب
نگه کن شاهم بر آن خاک خشک
چو از پور بشنید شاه این سخن
جهان بر جهاندار تاریک شد
که امروز من از پی کین اوی
چو گردان ببینند آن رزمگاه
باواز گفت کای شاه دین

نهاد از بر او یکی زین زر
بپالاست برگستوان بر فکند

رفتن اسفندیار و نستور بر کینه زریر و دیدن نستور زریر را و زاری کردن برو و آمدن پیش گشتاسب شاه

همی آخت کین و همین گشت مرد
بر زم آن نبرده سوار دلیر
سوی باب کشتش راه بنمود گرد
نگه با زخمش یک باره روی
چو او را بدان خاک کشته بدید
فکند از بر زین خویش بر زمین
کنون چون برفتی که اسپریم
همی رزم را باز زر و خواستی
فرود آی گویم بدین رزمگاه
پس آن باره کی اندر آورد زیر
که بنشسته بود از بر تخت گاه
چو آگرده رو دید کان بر ز آب

نه آزادگان هر که دیدی براه
یکی بود بد نام او زاده شیر
فکندست گشتاسپ میان سپاه
پس آن شاه زاده برانگیخت بور
همی دید روشن چو تیره گیتی شد
همی گفتش ای ماه تابان من
تو بودی سپهدار لهراسب شاه
کنون گشت برفتی برافروخت نام
که از تو ندارم جهد سزاوار او
نشست از بر اسب شه تازنان
بشه گفت کای خسرو نیکخواه
چنین گفت نستور کای باب من

زاری کردن گشتاسب و بر خاستن شاه بر جنگ و منع کردن جاماسب او را و فرستادن نستور را

تن پهلوانیش باریک شد
برانم از آن دشمنان خون جوی
ازین تیر آورد گاه و سپاه
نباید ترا نیز بودن چنان

بیارید گفتا سپاه مرا
یکی آتش انگیزم اندر جهان
که خسرو بسیجید آراستن
نباشیم گفت همداستان

بفتراک بر بست اگر کمند
ز پنهان فرامید و نیزه بدست
سوی باب کشته همی جست راه
بپرسیدی از نامداری سپاه
سواری که تا نام کردی دلیر
نبرد و یکی آن درفش سیاه
همی گشت گرد و همی گرد نستور
مرا او را جهان پیش تاریک شد
چراغ دل و دیده و جان من
تو گشتاسب را داد و تخت و کلاه
شدی کشته و نارسیده بکام
بر و کینش از دشمنان باز جوی
نبرد یک شه رفت زاری کنان
بر و کینه باب من باز خواه
نه آنکه از درد و تن تاب من
رسید ریش او پرورده بجنگ
سیاوخش بید رو نر و بشد زمین
نبردی قبا و کلاه مرا
که زینجا بکیوان رسید دود آن
همی رفت خواهد بکین خواستن
کرشابنت آن که خدای جهان

غلامبردار شاه

به رزم اندر آمد به کین بستنا
که جوید همی جنگ خود نستنا
گرانمایه دستور گفتش که کین
نباید شدن مر ترا پیش چین

بنستور ده باره بر نشست
مرا او را سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر
از آنکس تو باز آوری خوبتر

بدادش بدو اسب بهزاد را
سپه بخشش و خود دو پولاد را
پسر شاه کشته میان بیست
سپید رنگ بهزاد و را برنشست

فرامید تا رزمگاه سپاه
نشسته بر آن خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد
همی برکشید از جگر سرد باد

همی گفت نستور پور زریر
پذیره بیامد مرا نو بشیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش
که او دارد آن فر جمشید فش

چو پاسخ خداوند شه زاده را
برانگیخت بر شیر رنگ بهزاد را
بگفت از تلیمان لشکر بسی
پذیره نیامد مر او را کسی

وزین سوی دیگر که اسفندیار
همی کشت شان بی مر و بی شمار
بر زخم سپهبد نبد پایدار
چو یک بود پیشش چه دو چه هزار

بیفکند در زیر پیشش زبر
ز تنها جدا کرد بسیار سر
چو سالار چین دید نستور را
کیان پهلوان تخمه پور را

به لشکر بگفتش که شاید بدن
که غیشان همی تیغ بار و زدن
بکشت از تلیمان من بی شمار
نگر زنده گردد آن زریر سوار

که تو من آمد ز بیداد تخت
از ایشان همی تاخت باره دو بخت
کجا باشد آن بی درفش گزین
هلا گو بنزد من آیش تو هین

بیامد هم اندر زمان بیدرفش

نبرد نستور با بیدرفش و آمدن اسفندیار و کشتن بیدرفش را و بردن اسب و سلیح و سر پیش پدر

گرفته بدست آن درفش بنفش

نشسته بر آن باره خسروی
بپوشید آن جامه پهلوی

فرامید تا پیش نستور شاه
چراغ دو لشکر پور شاه
گرفته همان تیغ زهرآبدار
که افکنده بد بر زریر سوار

بکشتند هر دو برو پهن و زبر
سر جادوان ترک و پور زریر
بپس آگاه کرد خدا زان کارزار
پسر شاه را فرخ اسفندیار

همی تاختش تا بدانجا رسید
سر جادوان چون مرا او را بدید
برانگیخت اسپ از میان نبرد
بدانسته تنگش بر سر افتاده مرد

بینداخت آن زهر خورده برو
نگرش کند تیره رخشنده روی
بیامد برو تیغ زهر آبدار
گرفت آنکه تیغش اسفندیار

ز دشمن پهلوانی یکی بر جگر
چنان گرد کو سو برون کرد سر
بر آمو ز باره در افتاد مرد
بدید آن کیان زادگی دست برد

فرود آمد از باره اسفندیار
سلیح زریر آن گو نامدار
از آن جادوی سر بپرون کشید
سرش را ز تیغ تن اندر برید

نگون رنگ و باره ز زیر و درفش
ببردش از آن بی هنر بیدرفش
سپاه کیی بانگ برداشتند
هلا نعره از ابر بگذاشتند

که فیروز شد شاه دشمن فکند
شد و باز آورد باره سمند
شد آن شاه زاده سوار دلیر
سوی شاه بردند سمند زریر

سر بیجادوش بنهاد پیش
کشید و بگشت آیت آیین و کیش
چو باز آوریدان گرانمایه کین
بر اسپی زریر بر افگنده زین

فرامید شد تا باورد

فرامید شد تا باوردگاه

آمدن اسفندیار در جنگ باره دگر و سپردن لشکر پهلوان را و پیمان کردن لشکر برای جنگ و نبرد با ترکان

بپ بهره کرد آن کیانی سپاه

از آن سه یکی را بنستور داد
پسر آن سپهدار فرخ نژاد

یکی بهره را بر برادر سپرد
بزرگان ایران و مردان گرد
سیوم بهره را سوی خود باز داشت
کیان کش همان کیقباد اوراد اشت

چو نستور آن دید لشکرشکن
چو نوشاد زان شیر شمشیر زن
همی ایستادند در پیش اوی
که آن لشکر شکستن بدی کیش اوی

ببستند چون سواران برین
گر که تیغ دشمن ببرد زمین
نکردیم زنده از آن جنگ باز
ندانیم از آن بدگنان جنگ باز

برین ایستادند تنگ استوار
برفتند و کردند بر کارزار
چو ایشان فکندند اسب از میان
که آن جوانان ایرانیان

بیکدیگر از جای برخاستند
جهان را ز جوشن بیاراستند
از آن پس بکشتند چندان سوار
که آن تنگ شد جنگ در کارزار

جهان چون نمی رفت بر کوه و دشت
که از خون آسیاها بگشت
چو ارجاسب آن دید آمد به پیش
ابا نامداران مردان خویش

به پیش اندر آمد ابا سرکشان
همه سر گرایان مردم کشان
که کرد کشی نیزه اندر نهاد
بر آن کرد دیوان چینی نژاد

همی دوختشان سلیحها بازگشت
جنان تا سر سرکشان را بکشت
چو دانست خاقان چین زان سپس
نیارد شدن پیش او نیز کس

سپه جنبش چنان شد و کار گشت

گریختن ارجاسب از پیش اسفندیار و زینهار خواستن تورانیان پیش اسفندیار و زینهار بخشیدن ایشان را و شمار کردن از مردگان

همی بود تا روز بر روی گشت

همانگاه اندر گریغ ایستاد
بشد روی پیش اندر بیابان نهاد

پس اندر نهادند ایرانیان
بدان بی مزه لشکر چینیان
بکشتند ایشان بهر سو بسی
بجستند شان از شکستن نکسی

چو ترکان بدیدند کارجاسب رفت
همی رفت از هر سوی تیغ تفت
همه سرکشان شان پیاده شدند
به پیش که اسفندیار آمدند

کمانهای ترکی بینداختند
قباها نبردی برون آختند
بزاری همی گفتند اگر شهریار
و هم بنده کان را بجان زینهار

چنین اندر آییم و پوزش کنیم
همه آزادان را پرستش کنیم
وز آزادگان این سخن را نیه
نه بردستشان هیچ گونه جیره

زدندی بتیغ و کشتند ایشان همه
جهان شد ز جوشن درفشان همه
وز ایشان بکشتند چندان سپاه
کیا رحمت آورد کت ابتشاه

از آن پس چو بشنید آواز داد
ببخشید چون دیدشان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد
که تهمتن شاه فرخ نژاد

گرامی نامداران ایرانیان
بکردید از این لشکر چینیان
کنون چون سپاه عدو گشت پست
از این پس مکشتن بدادید دست

منازید این کشتگان ببرید
بکردید این خستگان بنگرید
کمانهای جاجی بترکش نهید
همه تیغها در نیام آورید

کزین زار و خوارند و بیچاره وار
دهید این سگان را بجان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون
میفشید کس را بریزید خون

بتازید و این کشتگان بنگرید   ز آورد این بدتنان بگذرید
چو لشکر شنیدند آواز اوی   شدند از بر کشتگان نزد اوی
ببین کز خود فرود آمد نژند   به پیروزگر تن تبیره زدند
همی شب نخفتند از آن خرمی   که پیروزی بود شان رستمی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون   بدشت و بیابان فرو ریخت خون
گو نامور با سران سپاه   بیامد بدید آن رزمگاه
همی آتش تیره افروختند   تن دشمن از کین دل سوختند
همی کرد آن کشتگان بد بخت   گرادید و بگریست اندر گذشت
برادرش را دید کشته بزار   بر آورد کر اندر افکند خوار
چو او را بزاری چنان کشته دید   همه جامه بر روی بر بردرید
فرود آمد از باره رخ بی رنگ   بر ریش خود اندر زدش هر دو چنگ
همی گفت ای شاه گردان بلخ   هر زندگانی بکردیم تلخ
دریغا گوا خسروا   گزیده سوار نبرده گوا
ستون منا پرده کشورا   چراغ جهان افسر لشکرا
فرود آمد و برگرفتش ز خاک   بدست خویشتن روی بسترد پاک
بتابوت زرینش اندر نهاد   تو گفتی ز دیرا زینه خود نزاد
کیان زادگان و جوانان خویش   بتابوتها اندر افکند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند   کسی را که خست است بیرون برند
بکشتند برگرد آن رزمگاه   بدشت و بکوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار   هزار و صد و شست و سه نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود   که از پای پیلان بر و خسته بود
وز آنسوی کشتگان صد هزار   ابا هفتصد و کشتش و نامدار
چو خسته شد سی هزار و دو دست   چنین جای بد تا توانی مه ایست
یکی نامور کرد گشتاسب شاه   سوی گاه باز آمد از رزمگاه
بدستور گفتش که فردا پگاه   سوی کشور نامور کش سپاه
دگر روز سپهبد هم از بامداد   بیزدان و روی بند بر نهاد

رفتن گشتاسب در ایران و بردن مردگان و خستگان خود و سپردن خستگان را با پزشکان و نامه نبشتن بهر ولایت از کار دین

بایران زمین باز گردند دلی
همه کشتگان را ببرند نیز
همه خیره دل گشته از رزم جوی
نهشتند از آن خستگان نکس چیز
بایران زمین باز بردندشان   بدان نابهشتگان سپردندشان
چو شاه جهان باز شد باز جای   بتخت مهین اندر آورد پای
سپه را بدستور فرخنده داد   هم را چنین بود آیین و داد
بدادش از ایرانیان ده هزار   سوار جهانجوی نیزه گذار
بفرمود گفت ای گو نیزه باز   یکی تا بر شاه توران بتاز
بایستاندش خلخ یکی بهر کدر   بکش هر که یابی بگیر و ببیر
بدو هر چه بایست بود و بکار   بدادش همه بی مر و بیشمار
همانگه بدستور داد آن سپاه   چو شاه جهان از بر تخت گاه
بجای زریرش که بد داد جای   بدستور بنشست داد فرخ همای
ببستند چمان به آیین و کیش   چنین کرد عقد که بد راه پیش
بتخت مهی تا ... سر نهاد   سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بگشاد و زر خواسته   سپه را همه کرد آراسته

کران را همه شهر بداد

سران را بهر شهر بادا دهند   کسی را نهشت آنچه نابد بچیز
گرا پادشاهی سزا بد بداد   گرا باره بایست باره بداد
چو اندر خور کارشان دادشان   سوی خانهاشان فرستادشان
فرامید از گاه باره میست   بگاه شهنشاه اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند   بر و عود و عنبر همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاک   همه هیزمش عود و عنبرش خاک
هر کار او را بجام کرد   پرستش فزون کرد گشتاسپی نام
بفرمود تا بردر گنبدش   بدادند جاماسب را موبدش
سوی کاردار آتش نامه نبشت   که ما را خدا داد یاور بهشت
شبان سیه تیره مان روز کرد   ابر دشمنان جمله فیروز کرد
بفرزین شد ارجاسب با آفرین   چنین کرد ایزد جهان آفرین
چو فیروزی شاه تان بشنوید   گزیتی بیاد پرستان دوید
چو آگاه شد قیصر از شاه روم   که فرخ شد آن شاه ارجاسب شوم
فرستند و فرستاد با خواسته   غلامان و اسپان و آراسته
شه بربرستان و آزاد و هند   گزیتش بداد و بدشان پسند
بفرمود فرخنده شاه ار کار زاد   نشست اندر گاه بر شاهوار

آمدن اسفندیار پیش پدر و خلعت دادن او را و فرستادن به ولایتها از بهر دین و پذیرفتن پادشاهان دین از اسفندیار

گزینان لشکرش را بار داد
بپیش اندر آمد گو اسفندیار
بزرگان شاهان مهتر نژاد
بدست اندرون گرزه گاو سار
نهاده بسر بر کیانی کلاه   بزیر کلاهش همی تافت ماه
بایستاد بر پیش او بند کیش   سرافکنده و دست کرده بکش
چو شاه جهان روی او را بدید   ز جان و جهانش بدل برگزید
بخندید گفت ای یل اسفندیار   همی آرزو بایدت کارزار
ببوسید پس شاهزاده زمین   بپیش پدر آن یل پاک دین
یل تیغ زن گفت فرمان تراست   که تو شهریاری گو ایران تراست
یکی نامور تاج زرینش داد   در گنجها را برو برگشاد
همه کار آن نامور را سپرد   که او را بدگاه پهلوی دست برد
دو نشتش بدو داد و گنج سپاه   منوزت نبد گفت هنگام گاه
بدو پای گردان بزین اندر آر   همی کشور آن را بدین اندر آر
بشد تیغ زن گردکش پور شاه   بگرد همه کشوران با سپاه
بروم و بهند و بستان درگشت   ز دریا و تا ریکی اندر گذشت
شه روم و هند و بستان و چین   همه نامه کردند زی تهمتن
وز و دین گرایش همی خواستند   ره دین بهی را بیاراستند
گرایش همی کرد اسفندیار   بفرمان یزدان همی بست کار
چو آگه شد از نیکوی دین اوی   گرفتند او دین و آیین اوی
بتان را سراسر ز گاه بسوختند   بجای بتان آذر افروختند
همه نامه کردند زی شهریار   که ما دین گرفتیم از اسفندیار
ببستیم کستی و کشتیم راست   نشاید کنون شد ز ما باز خواست
که ما راست گشتیم این دین براست   کنون زند و زند است زی ما فرست
چو نامه شد شهریاران بخواند   نشست اندر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشورسا   بهر نامداری و هر مهترسا

مبارز بد و این کشتگان بسپرید / ز آورد این بدتنان بگروید

که پیروز گشتی چو آمد بجای / ...

بنه کرد و فرود آمدند / بفیروزگشتی تبیره زدند

چو لشکر شنیدند آواز اوی / شدند از بر کشتگان نزد اوی

همی شب نخفتند از آن خرمی / که پیروزی بودشان رستنی

چو اندر گذشت آن شب تیره گون / بدشت و بیابان فرو ریخت خون

گو نامور با سران سپاه / بیامد بدیدند آن رزمگاه

همی آتش تیره او فروخته / تن دشمن از کین دل سوخته

همی گرد آن کشتگان بر بگشت / گرادیده بگریست اندر گذشت

برادرش را دید کشته بزار / برآورد کاندر افگند خوار

چو او را بزاری چنان کشته دید / همه جامه بر چهره ی بر درید

فرود آمد از باره خوب رنگ / بر پیش بود اندر زدش مرد جنگ

همی گفت ای شاه گردان بلخ / همه زندگانی بکردیم تلخ

دیبا کلاه کوا خسروا / گزیده سوار زبرده گوا

ستون سپاه پرده کشورا / چراغ جهان افروز لشکرا

فرود آمد و برگرفتش ز خاک / بدست خودش روی بسترد پاک

بتابوت زرینش اندر نهاد / تو گفتی ز دیبا ازینه خود نزاد

کیان زادگان و جوانان خویش / بتابوت با اندر افگند پیش

بفرمود تا کشتگان بشمرند / کسی را که خسته است بیرون برند

بگشتند بر گرد آن رزمگاه / بدشت و بکوه و بیابان و راه

از ایرانیان کشته بد سی هزار / هزار و صد و شست و سه نامدار

هزار و چهل نامور خسته بود / که از پای پیلان بر و خسته بود

وز آن سوی کشتگان صد هزار / ابا هفتصد گشتسپ و نامدار

چو خسته شد بیست هزار و دو صد / چنین جای بد تا توانی طلبت

یکی نامور کرد گشتاسب شاه / سوی گاه باز آمد از رزمگاه

بدستور گفتش که فردا پگاه / سوی کشور نامور کش سپاه

گزیده سپهبد هم از بامداد / بزد نای رویین بنه برنهاد

رفتن گشتاسب در ایران و بردن مردگان و خستگان خود و سپردن خستگان را با پزشکان و نامه نبشتن هر ولایت از کار دین

بایران زمین باز کردند روی / همه چهره دلخسته از رزمجوی

همه کشتگان را ببردند نیز / نجستند از آن خستگان کس چیز

بایران زمین باز بردندشان / بدان نامداران سپردندشان

چو شاه جهان باز شد باز جای / بتخت مهی اندر آورد پای

سپه را بدستور فرموده داد / عجم را چنین بود آیین و داد

بدادش از ایرانیان ده هزار / سوار جهانجوی خنجرگذار

بفرمود گفتا که گوینده باز / یکی تا بر شاه توران بتاز

بایشان خلعت یکی بدره زر / بگشته هر که یابی بگیر و ببر

بدو هر چه بایست بود و بکار / بدادش همه نیمروز و شمار

هما کز بدستور داد و سپاه / چو شاه جهان از بر تخت گاه

بجای زریرش که بد داد جای / بدستور بنشست داد فرخ همای

ببستند پیمان بآیین و کیش / چنین کرد عهدی که بد راه پیش

بتخت مهی تاج بر سر نهاد / سپه را همه یکسره بار داد

در گنج بگشاد و زر خواسته / سپه را همه کرد آراسته

کان را همی شمرد

سران را بهر شهر با داد نیز / کسی را نبشت آنچه تا دید چیز

که پادشاهی سزا بد بداد / کرا باره بایست باره بداد

چو اندر خور کارشان دادشان / سوی خانهاشان فرستادشان

فرامید از گاه باره بیست / بکاخ شهنشاه اندر نشست

بفرمود تا آذر افروختند / برو عود و عنبر همی سوختند

زمینش بکردند از زر ریگ / همه مغزش عود و عنبرش فلک

همه کار او را بانجام کرد / بپیشش خوان گشتاسبی نام کرد

بفرمود تا بر در گنبدش / بدادند جاماسب را موبدیش

سوی کاردارانش نامه نبشت / که ما را خداوند یاور بهشت

شبان سیه تیره مان روز کرد / ابر دشمنان چیره فیروز کرد

بنفرین شد ارجاسپ با آفرین / چنین کرد ایزد جهان آفرین

چو فیروزی شاه شان بشنوید / گزیتی بیاورد بربرستان دوید

چو آگاه شد قیصر از شاه روم / که فیروز شد آن شاه ارجاسپ شوم

فرستند و فرستاد با خواسته / غلامان و اسپان آراسته

شه بربرستان و آزاده هند / کز تیغش بدادند شاهان هند

چو پیروز شد شاه از کارزار / نشست از بر گاه بر شاهوار

آمدن اسفندیار پیش پدر و خلعت او را دادن و فرستادن بر ولایتها از بهر دین و پذیرفتن پادشاهان دین از اسفندیار

که جهاندار لشکرش را بار داد / بزرگان شاهان مهتر نژاد

به پیش اندر آمد گو اسفندیار / بدست اندرون گرزه گاوسار

نهاده بسر بر کیانی کلاه / بزر بر کلاهش همی تافت ماه

بایستاد بر پیش او بند خویش / سر افگنده و دست کرده بکش

چو شاه جهان روی او را بدید / ز جای و جهانش بدل برگزید

بخندید گفت ای یل اسفندیار / همی آرزو یابی دست کارزار

ببوسید بس شاهزاده زمین / بپیش پدر آن یل پاک دین

یل تیغ زن گفت فرمان تراست / که تو شهریاری کلاه ایران ترا

یکی نامور تاج زرینش داد / در گنجها را بدو برگشاد

همه کار آن نامور را سپرد / که او را بدی کاهلی دست برد

دو انگشتریش بدو داد و گنج و سپاه / منوشت بند گفت هنگام گاه

برو پای گردان زمین اندر آر / همی کشور آن ما بدین اندر آر

بشد تیغ زن گردکش پور شاه / بگرد همه کشوران با سپاه

بروم و بهندوستان در گذشت / ز دریا و تاریکی اندر گذشت

شه روم و هندوستان و چین / همه نامه کردند زی تهمتن

وز آن دین که ارشش همی خواستند / ز دین بهی رای آراستند

گوارش همی کرد اسفندیار / بفرمان یزدان همی بست کار

چو آگه شد از نیکویی دین او / گرفتند از و دین و آیین او

بتان را سر از گاه می سوختند / بجای بتان آذر افروختند

همه نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار

بیستیم گستی و گشتیم راست / نشاید که گوید ز ما باز خواست

که ما راست گشتیم این دین به / کنون زند زرتشت زی تاج مه

چو نامه بشهریاران بخواند / نشست از بر گاه یاران بخواند

فرستاد زندی بهر کشور سا / بهر نامداری و هر مهتر سا

بفرمود تا تا مداری جهان
بهر جا که آن شاه بنهاد روی
همه جمله او را بفرمان شدند
بفیروزی بنشست بر تخت گاه
بدو گنج و دینار و دادش بسی
فرستاد و بنشاند نزد پدر
کسی را نبینی از کسی بیم نه
سواران جهان را همی داشتند
برین بر بگردید چندی جهان
بیامد پدر که چه بیدار تو
چنین گفت گوینده کان روزگار
شد از پیش او نامور با هزار
یکی گشتاسپی بود نامش گرزم
بدل کین همی داشت ز اسفندیار
بهر جا که آواز او آمد سالی
که بینان لشکرش را بار داد
فراز آمد شاه زاده سخن
دو از نای یکی دست بر دست
که چون پور گشتاسپ مهتر شود
چو از راز داد او این سخنم نخست
کیان شاه را گفت ای راست گوی

فرستادن مهتران و لایتها از دو پیشا از گشتاسب شاه
و فرستادن زند و نازشتن اسفندیار نزد پدر از فیروزی

بدان از جهان پاک پنهان شدند
بیاسود یک چند خود با سپاه
فراسان بدو داد و گردش بسی
که ای نامور شاه فیروزگر
سپه بکیره نی زر و سیم نه
و بر دیگران گشت بی کاشتند
زگیتی بدی گشته اندر نهان
و باج باشد دگر کار تو
که شه داد و تاجش به اسفندیار
که بینان ایران و نام آوران

چو گیتی همه راست شد بر پدر
برادرش را خواند و بنشیند و ورد
و یک چند گاهی بر آمد برین
جهان ویژه کردم بفر خدای
فروزنده گیتی بسان بهشت
بدینسان ببوده سرا سر جهان
چو فرمای ای شاه گردنکشان
فرستنده می برد از اسفندیار
فرستاد او را بهر کشور بسالی
یکی روز بنشست کی شهریار

برامش نشستن گشتاسب با بزرگان و رای زدن گرزم
از اسفندیار بچاره و دروغ پیش گشتاسب شاه

از و زشت گفتی و طعنه زدی
بزرگان و شاهان مهتر نژاد
نگر تا پرآهو چه افگنده بن
که دشمن بود گفت فرزند بد
از و باب را روز بهتر شود
نیامد مرا این گمانی درست
که این را زگفتن کنون نیست روی

شه نامبردار روزی بگاه
نشسته بدو پیش فرخنده شاه
که چون شاه را بر سپهر بود زند
فراز آش بنیاد کشیدن به پیش
دهی کز خداوند سر برکشید
جهاندار بس گفت این چیست باز
ستن شهریاران تهی کرد جای

همی رفت تا چار گوشه جهان
نیاید پذیره کس از پیش او
گشاد از میان باز زر و کمر
سپاهی برون کرد مردان مرد
جهان ویژه گشته بدو پاک دین
بکشور بر آنگه بسایه همای
جهان گشت آباد و هر جا کشت
بشهر اندرون غم شده ناگهان
مراد جهان خسته کار جهان
سخنهای نیکو بر شهریار
بداده زبهرای دین لشکری
برامش همی خورد با چند یار
یکی نامبردار فرسوده گرزم
ندانم چه سان بود از آغاز کار
نشسته بآرام در بزمگاه
رخ از درد زرد و دو دیده چراه
بروبال او را بخاک افگند
چنین گفت سان موبد پاک کیش
از اندازه برتر بباید برید
خداوند این راز کی و این چه راز
زمهتر بدو گفت نزد من آی

...بسر پیش من
مرا شاه کرد از جهان بی نیاز
و من از شاه خود را زبند
دگر باز گویش او بشنود
بسی لشکر آمد بنزدیک او
ترا چون بدست آورید هست
چو او حلقه گیرد و گند بتاب
چو باشاه ایران که زم این بر اند
نخورد آب می نیز رامش نکرد
چو از کوه ساران سپید و سپید
بخواند آن گرانمایه جاماسپ را
بدو گفت رو تو بر اسفندیار
که کار بزرگ پیش اندر است
نبشته یکی نامه ز استوار
چو او را به پیش میان را ببند
قدم سوی شاه نامه برد
از آن دشت آواز او کشش کسی
پسر بود او را گزیده چهار
چهارمش بد نام نوشاد را
یکی او دونده بخندید شاه
زمین خسروا زار دارد همی

نهان چیست راز بد اندیشه من
نبرد گر ندارم من از شاه راز
وگر چه مرا او را نباید پسند
بدان راز کز دلش پنهان بود
همه خود سوی او نهادند روی
نهند این جهان را همه زیر دست
پدیره نیارد شدن آفتاب
کسی نامبردار خیره بماند
ابا بزم بنشست با درد سرد

گرزم آن بر آموزش گفت از خرد
ندارم مگر شاه خود باز بند
نخواهم بهر گونه از شاه راز
بدان ای جهاندار کاسفندیار
بدانستم اکنون که بند و ترا
تو دانی که آفت اسفندیار
همی آید شنیدیم که گفت راست
چنین گفت هر کز که دید از شگفت
از اندیشه نامد از آن گشتن جواب

فرستادن گشتاسب جاماسب را با نامه پیش اسفندیار
و دانستن اسفندیار و پرسیدن بهمن از اسفندیار

مرا او را بخوان زود پیش من آر
تو آیی همی ای همه کشور ا
که ای نامور فرخ اسفندیار
ابا او بیا بر ستور تو نند
گذارید کوه و بیابان سپرد
که جاماسب را کرد خسرو گسی
همه خوب روی و سپرده سوار
که بنهاد او گنبد آن آذرا
نیایم همی اندر آن هیچ راه
دلش از رهی باز دارد همی

بگویش که برخیز پیش من آی
کنون او همه مر ترا باید ا
فرستادم این پیر جاماسپ را
اگر خفته ای زود برخیز آی
بدان روز کار اندر اسفندیار
چو آن بانگ بشنید شد در شگفت
یکی نام بهمن دگر مهرنوش
بشاه جهان گفت بهمن پسر
بدو گفت پور ای بدین روزگار
گرانمایه فرزند گفتا چرا

نباید چو این چیز کاند خورد
اگر چه نباید مرا او را پسند
وگر چه نخواهد ز من گفت باز
به پیچید همی رزم دارو کار
بشاهی همی بد پسندد ترا
که او را بر رزم اندرون نیست یار
تو بر دار اکنون رای فرمان تراست
دژم گشت و زو بوده کینه گرفت
از اسفندیار پشتی گرفت نشستنا
فروغ ستاره ببید تا پدید
که بسته رمه بود گشتاسب
چو نامه بخوانی زمانی مپای
کنی تو همی کار بر نا پدید
که او پیش دیدت لهراسب را
چو نامه بخوانی زمانی مپای
بدشت اندرون بود نخچیر کار
بپیچید و خندید و اندر گرفت
سیوم آذر افروز بد نام نوش
ترا جاودان سبز و باد است سر
کسی آید مرا از در شهریار
چه کردی تو ای خسرو ایدرا

بفرمود تا نامداری جهان / همی رفت تا چارگوشه جهان
بهر جایگه آن شه بنهاد روی / نیامد پذیره کس از پیش اوی

خواستن مهتران ولایتها زند اوستا از گشتاسب شاه و فرستادن زند و تا[ج] ... اسفندیار نزد پدر از فیروزی

همه جمله او را بفرمان شدند / بدان از جهان پاک پنهان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدر / گشاد از میان باز زرین کمر
بفیروز بخشید بر تخت گاه / بیاسود یک چند خود با سپاه
برادرش را خواند فرشیدورد / سپاهی برون کرد مردان مرد
بدو گنج و دینار داد و بسی / خراسان بدو داد و گردنکشی
چو یک چند گاهی برآمد برین / جهان ویژه گشته بدو پاک دین
فرستاد و بفرستاد نزد پدر / که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بفر خدای / بکشور پراگنده سایه همای
کسی را بخیره از کسی بیم نه / سپه یکسره بی زر و سیم نه
فروزنده گیتی بسان بهشت / جهان گشت آباد و هر جای کشت
سواران جهان را همی داشتند / و بر دیگران گشت بی کاشتند
بدینسان ببود سراسر جهان / بشهر اندرون غم شده نهان
بدین بر بگردید چندی جهان / ز گیتی بدی گشته اندر نهان
چه فرمایی ای شاه گردنکشان / مرا در جهان نیست کار جهان
بیایم بدرگه بدیدار تو / و باج باشد دگر کار تو
فرستنده می بر و از اسفندیار / سخنهای نیکو بر شهریار
چنین گفت گویندگان روزگار / که شه داد تاجش باسفندیار
فرستاد او را بهر کشوری / بداده ز بهرای دین لشکری
شد از پیش او نامور با سران / که بینان ایران و نام آوران
یکی روز بنشست کی شهریار / براتش همی خورده با چند یار
یکی گرزمی بود نامش گرزم / یکی نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همی داشت ز اسفندیار / ندانم چه سان بود از آغاز کار

برامش نشستن گشتاسب با بزرگان و رای زدن گرزم از اسفندیار بچاره دروغ پیش گشتاسب شاه

بهر جا که آواز او آمدی / ازو زشت گفتی و طعنه زدی
شه نامبردار روزی پگاه / نشسته بآرام در بزمگاه
که پیشان لشکرش را بار داد / بزرگان و شاهان مهتر نژاد
نشسته بدو پیش فرخنده شاه / رخ از درد زرد و دو دیده براه
فراز آمد شاهزاده سخن / نگر تا پر آهو چه افکنده بن
که چون شاه را بر سپهر برزند / بدو یال او را بخاک افکند
سواری یکی دست بر دست زد / که دشمن بود گفت فرزند بد
فرازش نبایدکشیدن به پیش / چنین گفت سان موبد پاک کیش
که چون پور با پسر مهتر شود / از و باب را روز بهتر شود
رهی کز خداوند سر برکشید / از اندازه برتر بباید برید
چو از راز داران شنیدم نخست / نیامد مرا این گمانی درست
بجاند ارمس گفت این چه یاد / خداوند این را زکی وای چه باز
کیان شاه را گفت ای راستگوی / که این را نگفتی کنون گفت روی
نشست شهریاران تهی کرد جای / فرستنده را گفت نزد من آی

... پیش من / نهان جست راز بد اندیش من
گرزم آن بد آموزش گفت از خرد / نباید جز این چیز کاندر خورد
مرا شاه کرد از جهان بی نیاز / سزد گر ندارم من از شاه راز
نخوانم مگر شاه خود باز پند / اگر چه نباید مرا او را پسند
من از شاه خود راز بند / وگرچه مرا او نباید پسند
نخواهم بهر گونه از شاه راز / وگرچه نخواهد ز من گفت باز
وگر باز گویش او بشنود / بدان راز کز دلش پنهان بود
بدان ای جهاندار کاسفندیار / بپیچد همی رزم را روی کار
بسی لشکر آمد بسنده دیک اوی / هر خود سوی او نهاد اندروی
بدانستم اکنون که بنده ترا / بشاهی همی بد پسندد ترا
ترا چون بدست آوریده ست / نهند این جهان را همه زیر دست
تو دانی که آفت اسفندیار / که او را بود رزم اندرون بخت یار
چو او حلقه گیرد کمند بتاب / پذیره نیارد شدن آفتاب
من آنچه شنیدم بگفتم درست / تو بهدان کنون رای فرمان تراست
چو با شاه ایران گرزم این براند / یکی نامبردار خیره بماند
چنین گفت هرگز که دیدار گشت / گرزم گفت و زو بود کینه گرفت
نخورد ایچ می نیز رامش نکرد / ابا بزم ننشست با باد سرد
از اندیشه تا مدار آن جواب / از اسفندیارش گرفت شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید / فروغ ستاره ببد ناپدید
بخواند آن گرانمایه جاماسب را / که دستور ره بود گشتاسب را

فرستادن گشتاسب جاماسب را با نامه پیش اسفندیار و دانستن اسفندیار و پرسیدن بهمن از اسفندیار

بدو گفت رو نزد اسفندیار / سر او را بخوان زود پیش من آر
بگویش که برخیز پیش من آی / چو نامه بخوانی زمانی مپای
اکار بزرگ پیش اندرا / تو آیی همی ای هر کشور را
کنون او همه مر ترا بایدا / کنی تو همی کار برنا بیدا
ببستند یکی نامه استوار / که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسب را / که او پیش دیدست لهراسب را
چو او را به پیمان بپایه بسند / ابا او بیا پر ستوده نوند
اگر خفته ای زود برخیز آی / چو نامه بخوانی زمانی مپای
ز دستور شد نامه شاه برد / گذارید کوه و بیابان سپرد
بدان روز کار اندر اسفندیار / بدشت اندرون بود و در شکار
از آن دشت آواز داد کسی / که جاماسب را کرد خسرو کسی
چو آن بانگ بشنید شد در شگفت / بپیچید و خنده پدید اندر گرفت
پسر بد او را گزیده چهار / همه خوب روی و سبرده سوار
یکی نام بهمن دگر مهر نوش / سیوم آذرافروز بد نام و توش
چهارمش بد نام نوشاذرا / که بنهاد او گنبد آن آذرا
بشاه جهان گفت بهمن پسر / ترا جاودان سبز بادات سر
یکی او دو فرخنده بنده شاه / نیابم همی اندر آن هیچ راه
بدو گفت پور ای بدین روزگار / کس آید مرا از در شهریار
ز من خسرو آزار دارد همی / دلش از رهی باز دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا / چه کردی تو ای خسرو ایدرا

شهنشاه به اسفندیار گفت ای پسر
جهان ویژه کردم بگرز و به تیغ
همی تا بدین اندرون بود شاه
جواز دو دندیش زگو مسار کرد
بپرسش گرد فرزند شاه
ز بار جهنده فرو و آمد نژند
خردمند گفتا درست شاد
خردمند را گفت اسفندیار
ندانم همی خویشتن را گناه
یکی چاره ساز ای خردمند پیر
تو دانی که خشم پدر بر پسر
بدین ایستادند و گشتند باز
دو خوالش بر آتش همی سوختند
همه لشکرش را بهمن سپرد
چو آگاه شد شاه کامد پسر
مهان و کهان را همه پیش خواند
همه موبدان را بکرسی نشاند
چو آگاه شد کامد اسفندیار
بایستاد در پیش او بنده وش
بگوئید گفتا که آزاده در
همی دارد ش تا شود چیره دست

ندانم گناهی جهاندار پدر
براو ارد ازمن بدل تیغ
بدید آمد از دور گرد سیاه

مگر آنکه تا دین بیاموختم
همانا دلش دیو بفریفت
چراغ جهان بود دستور شاه

آمدن جاماسپ و پدیرفتن اسفندیار و رفتن بر دو درگاه و رای زدن هر دو و سپردن لشکر بهمن را

که ای پسر هر دو بیاد شاه
سپه را بکوشید ...
چه بینی مرا اندرین روزگار
بگوئی تو ای پیر دانندهٔ راه
نشایدت ماندن چنین خیره خیر
به از خوب مهر پسر بر پدر
فرستاده بود رخسره و نیاز
تو گفتی همی دانش آموخته
وز آنجا فرامید با جنگ کرد

بپرسید از و فرخ اسفندیار
درست از همه کارش آگاه کرد
گر آید و گر با تو بیایم بدر
ور آید و گر نایم به فرمان بدی
خردمند گفت ای شه پهلوان
نبایدت رفتن چنین است رای
یکی جای خویش فرود آورید
دگر روز بنشست بر جای خویش
بیامد بدرگاه آزاد شاه

آمدن اسفندیار پیش گشتاسپ و خواندن گشتاسپ موبدان را و گفتن پیش ایشان از کار اسفندیار

پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
نشست از بر گاه بر شهریار
سر افکنده و دستها زیر کش
بپنجی همی پرورد زاده را
بیاموزیش خوردن و خفت

بیامد دمان تا بدرگاه شاه
بیامد کو دست کرده ده اند
شه خسروان گفت با موبدان
بهنگام شیرش بدایه دهند
بسی مرغ چند ... مایه مرد

همی در جهان آورد افسر
کمر بستن من چنین شیفت
فرستاده رشاه زی پور شاه
بدانست کامد فرستاده مرد
بدیدند مر یکدگر را براه
که چون گفت آن کی شهریار
که بر شاه را دیو بی راه کرد
نه نیکو کند کار با من پدر
برون برده باشم سر از کهتری
بدانند کی چیری و من جوان
که هر چه او کند باد شاه است آن
پس اندر گرفت هر دو مرد
چو گرد آن لشکر بیاورد پیش
کمربست بر سر نهاده کلاه
کلاه کیی بر نهاده بسر
اورنگش نهاده و پیش خواند
سر افراز گردان بنشست سپاه
به پیش پدر رفت و بردش نماز
بدان نامداران و اسپهبدان
کی تاج زرینش بر سر نهد
سواری کند آز موده سپهر

گوادار

... زادی ده مردی سپهر
سواری شود جنگ ... و رزم
سپه ... بستاخ
سر ... وجهان سپاه
... تاج افسر بسر
بگوئید پیران کز این پسر
پدر زنده و پور بر پای گاه
ز دانا چو بشنید شاه بزرگ
بسند جهان گشت سزاوار بپس
ندانم گناهی من ای شهریار
جهان تو ای شاه کرد بدل
... گفت بند آورید
... بدیدند آهنگران
... زنجیرهای گران
... های ... فولاد

بفرزانگی و بگردی رسد
سپه انجمن با بزرم و بسزم
چه در پیرگشت نشسته بکاخ
پدر را یکی تاج زرین کلاه
تن باب را دور دارد ز سر
چه بهتر بود کردن کار پدر
ازین خام تر نیز کاری مخواه
چنین گفت با نامداران سترگ
به بندی که هرگز نبستست کس
که کردستم اندر همه روزگار
کمان مرگ تو بد کی آرزو دل

مرا کشتن چو بیدبو چو بندگان
جهان را نگه دارد همی زیر پی
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت
نباشد بدان پور همداستان
کند بلب پای خود آهنگ اوی
گزینان گفت کای شهریار
جهاندار گفتا که اینک پسر
ولیکن ...
پسر گفت کای شاه آزاده خو
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست
کنون بند فرمای و خواهی بکش

بند کردن گشتاسپ اسفندیار را و رفتن خود در زابلستان آگهی یافتن بهمن از اسفندیار و آمد با برادران پیش پدر خود

ستونهای بسیار آهنگران
که هرکس همی دید و بگریست زار
تو گفتی دو نده چو مرغی بسپهر
... ده بر از آب خسته جگر
... تند از آهن جهاد
... گفت

ببستند او را همه دست و پای
چو اندر گره کرد بر گردنش
فراز آوریدند پیلی چو نیل
فرستاد سوی دز گنبدان
ستونهای کرده بزرگ آهنین
نگهبان بر و کرد بر چند مرد
... اندر بسی روزگاران بر و
... گرانمایه شاه

وز و پیش گو بند گویند کان
نباشد سزاوار دیهیم و کی
نشسته بایوان نگهبان تخت
شما خود پسندید این داستان
نهاده دلش تیز در جنگ اوی
نیاید خود این مرگ اندر شمار
که آهنگ دارد بجان پدر
که عبرت بگیرد همه بوم
مرا مرگ تو کی کند آرزوی
که من بنده ام بند و زندان مراست
مرا دل درست آمد از خستگیش
مرا او را به بندید و زین بگذرید
که ان خیره ماندند جمله سران
به پیش جهاندار و کیهان خدای
بزه موبستند بد بر دو دستش
مرا و را نشاندند بر پشت پیل
گرفته بمن و پیش اسپهبدان
سر اندر هوش و تن اندر زمین
گوی پهلوان زاده با داغ و درد
که خسرو سوی سیستان کرد روی
بدیر بماندش پهلوان با سپاه

چه گونه بود
کار بردن پسر

بند کردید

بر دستان در اندر

ناهر براد
روی بکار

شب تیره روز آنگه بستش نام
پدید آوریدند رامشگران
بزابلستان بردند مهمان خویش
بر آمد بر ان مهمانی دو سال
که او هیچ از آن جهان رامشت
بگشتند یکسر ز فرمان اوی
نبرده گزینان اسفندیار
همیشه که اسفندیار آمدند
پس آگاهی آمد بسالار چین
بر آشفت خسرو بر اسفندیار
خود از بلخ زی زابلستان کشید
جهان رستم و زال سام سوار
ببلخ اندرون بزرگ لهراسب شاه
بزاینها ببلخ اندرون نیست کس
جهان داوری خواند شاه چگل
بزابل نشست بانگ رامش
پرستش آن گرانمایه اسفندیار
نخواند بروز هیچ نیکی زره شود
بهم گفت آهسته و راه جوی
پژوهنده را زیمود راه
بشد همچنان پیش خاقان بگفت

سواری جهاندیده همتای سام
بر آواز بر کشید و گه ان
پرستش بنده و ایستاده پیش
کی خورد گشتاسب با پور زال
تن پیلوارش با آهن بخست
بهم بر شکستند پیمان او سال
از انجا برفت چهار روز راه
کوان زادگان شیروار آمدند

ابا سپه دستان که بودش چه بد
بشادی چه بر رفت زدش براه
از ان بند گشتی بیاموختند
بهر جا که گشت شهریاری بدند
بزابلستان شد به پیغمبری
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه
سپه را همه داشته دست باز
پدر را ابر اتش هیچ داشته

آگاه شدن امیران مرزها از کار اسفندیار و گشتاسب و آگهی یافتن ارجاسب از ایران و فرستادن ستوه را بایران

بیابان که دارید و چون بود
برامش نشستند با شهریار
نماند است از ایران و هم از سپاه
از آهن گذاران همین اندوس
ابر جنگ لهراسب شان داد دل
سواری نه اندر همه کشورش
به بند گران اندرست استوار
از ایرانیان یکسر آگه شود
چه خواهی کنون هرچه باید بگوی
ز بلخ گزین تا کجا کاخ شاه
برنج پیش او برزمین را...

بزابل نشست بت جهان زال
بگشتند یکسر ز فرمان اوی
مگر هفتصد مرد آتش پرست
مگر بلبانان کاخ همای
بدانید کاین کار گشتاسب شاه
کنون است هنگام کین خواستن
کرامت مردی پژوهنده راز
یکی جادوی بود نامش...
تو اخازد...

ابا مهتران و گزینان در
ازان شادمان گشت و فرخنده شد
بیستو و آورد براو فروخت
از ان کار گشتاسب آگه شد
که نفرین کند بر بت آزادگی
بیت آن گرانمایه رای گناه
برفت و گرفتش راه دراز
بزندان به تنهاش بگذاشتند
که ماه کیان اندر آمد کمین
بزندان آن در فرستاد خوار
برین روزگاران بر آمد دو سال
بهم بر شکستند پیمان اوی
همه پیش آورد بر آورد دست
طلا زود برخیز و جنگی
سوی زابلستان
بیاید

بران نامه خواند گفتار و دید
چو بازخواندندش گرش را
کنون این نظم شست آمدم
من این را نستم که تا شهریار
دو گوهر بدین باد و گوهر فروش
چو پیوند زبان پیچ و رنج تن
دهان گر ز خوردن بماند تهی
فسانه کهن بود و منثور بود
نبردی بپیوند او کس گمان
اگرچه نپیوست جز اندکی
همی یافت از مهتران ارج گنج
بدقل اندرون عیب گفتش سخن
ندیدم سرافراز بخشنده ای
یکی باغ دیدم سراسر درخت
بجایی نبد هیچ پیدا درش
سخن را نگهداشتم سال بیست
ابوالقاسم آن شهریار جهان
بیامد نشست از بر تخت داد
بخشش و بدانش بنور و هنر
چو دینار بر چشم او بر چه خاک
همیشه سر تخت آباد باد

سپاه پراکنده گرد آورید
گزیده سواران آن کشورش را
برفت گردان لشکر همه
چو این نامه افتاد در دست من

آغاز داستان تا اینجا بگفتار دقیقی بنظم آمیم و باز گشتن بسعر فردوسی سخن چند در باب نظم کتاب شاهنامه گوید

کنون شاه دارد بگفتار گوش
بگاهی که گوهر فریبانی مکن
از ان به که ناساز خوانی نهی
طبایع ز پیوند او دور بود
بر اندیشه گشتی دل شادمان
ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
ز گوی بد خویش بودی برنج
از و نو شده روزگار کهن
بگاه کیان بود رخشنده ای

سخن چون بدین گونه بایدت گفت
که طبع نباشد چو آب روان
یکی نامه دیدم پر از داستان
گذشته بر او سالیان شش هزار
گر از تم بگوینده بر آفرین
همو بود گوینده را راه بر
ستاینده شهریاران بدی
من این نامه فرخ گرفتم بفال
هم این سخن بر دل آسان نبود

گفتار در ستایش سلطان محمود سبکتگین گوید

جز از نام شاهی سزاوار نیست
بدان تا سزاوار این گنج کیست
که و تاز بشد نام شاهنشهان
جهاندار چون او نداد و بیاد
بنیه تاجور زو سزاوارتر
برزم و بیزم اندر شست یاک
وز و جان آزادگان شاد باد

که در پیش دار باغ بایستی
بیامد کنون جای گوهر پدید
جهاندار محمود با فر و جود
سرنامه را نام او تاج گشت
زشاهان چنین می گذرد
که بزم زر و گر رزم تیغ
بمانا د جاوید بسیار سال

بگوه و بیابان و جای بخت
بماهی که ابید وشت دست من
بسی رنج بامند در سست آمدم
ندانم سخن گفتن تا بگاه
بگو و مکن رنج با طبع جفت
مهر جستن آن نامه خسروان
سخنهای این برترین داستان
ار اید و نکه پرستش نماند شمار
که پیوند را راه داد اندرین
گر شاهی نشاندند از گاه بر
بمدح فسر تاجداران بدی
همی رنج بردم بسیار سال
جو از خاستی هیچ درمان نبود
نشسته یکی مردم نیک بخت
اگر تنگ بودی شایستی
بدیدم در گنجها را کلید
که او را کند ماه و کیوان سجود
ز روی زمین تیره چون عاج گشت
نعش و کنار شنید سپهر گرد
ز جوینده هرگز ندارد دریغ
که و گشت پیوسته فرخ همال

ملکو نید

همی تا جهان او جهاندار بود
کنون رزم ارجاسپ را نو کنم
چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه
که ارجاسپ را بود دستور سپهر
اندر آمد یکی تاختن کن ببلخ
سرافشان بیرخانهاش بسوز
اگر بند بر پای اسفندیار
همه شهر ایران بکام تو گشت
بخوانم سپاه پراکنده را
چو خورشید تیغ از میان برکشید
چو آمد بدین مرز کشاد دست
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد
بیزدان چنین گفت کای کامکار
نگهدار پیری تن و توش من
ببلخ اندرون نامداری نبود
چو توران سپاه اندر آمد بتنگ
به پیری بغرید چون پیل مست
همی گفت هرکس که این نامدار
بهرسو که باره برانگیختی
چنین گفت کهرم بترکان که جنگ

گفتار اندر روان کردن ارجاسپ کهرم پسر خود را با سپاه بر ایران زمین

که او مست و بیستان با سپاه
بخورشید تابان برآورد سپهر
که اندر بلخ شد روز ما تار و تلخ
بهایشان شب آورد رخشنده روز
به چینی بتابی سر از روزگار
تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
براشانم این گنج آگنده را
شب تیره زو دامن اندر کشید
کسی را که اندیشه همی کرد بست

بفرمود تا کهرم تیغ زن
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
بکن تا کرا بینی از دشمنان
ازان کاخ گشتاسپ باید کاود
همانگه شب راز تن باز کن
من اکنون بتلخ بجویم زمان
بدو گفت کهرم که فرمان کنم
بیلورد کهرم با ایران سپاه
همه دل ز تنگی بپرسته

آگاهی یافتن لهراسپ از آمدن کهرم و جنگ کردن لهراسپ با تورانیان و کشته شدن لهراسپ از ایشان

تویی برتر از گردش روزگار
همان تیز چنان دل و هوش من
وزان گرزداران سواری نبود
بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
یکی گرزه گاو پیکر بدست
ندارد دگر زخم اسفندیار
همه خاک با خون برآمیختی
سازید با او یکایک درنگ

توانا و دانا و بخشنده‌ای
کسی بنده بر دست ایشان تباه
بیامد ز بازار مردی هزار
ز جای پرستش بیاورد کلاه
بهر حمله جادوی زان سراق
کمربستن او بفرمود شاه
هرانکو شنیدش کاواز او یافتی
بکوشید اندر میان آورید

سر دشمنانش نگونسار بود
بطبع روان باغ بی‌جو کنم
برد پیش [illegible]
ز گردان شایسته کارزار
از آتش پرستان و آهرمنان
زمانه برآورد به چرخ کبود
ز نام تو گیتی پر آواز کن
دمادم بیایم پس اندر دمان
بگفتار تو جان گروگان کنم
زمین گشت چون روی زنگی سیاه
بتاراج کردن بیاراسته
گشاده زبانها بگفتار تلخ
همی گفت با درد همراه شد
خداوند خورشید رخشنده‌ای
نکردم ز از هیچ فریادخواه
جهانجوی بود اندر کارزار
بسر بر نهاده کیانی کلاه
زمین را سپردی بگرز گران
دیا بسته شد کای خداوند گاه
تنش کاندرون زهره بشکافتی
فرو شستی زهر بر زبان آورید

چو توران سپاه

چو توران سپاه این شنیدند از او
چو ابر سیاه اندر آمد سپاه
نه پیدا ز تابش آفتاب
ببلخ اندر آمد سپه نامدار
همه باره برپشت تاختند
بریدند لعل از چو کافور موی
که اید ز کو اسفندیار آمدی
بیاران چنین گفت کهرم که کار
شهنشاه را فر یزدان بود
کنون بخت گشتاسپ زو شد تهی
نهادند سر سوی آتشکده
ورا هیربد بود هشتاد مرد
ز خونشان بمرد آتش زردهشت
چو گیتی چنین کهرم آشفته دید
زنی بود گشتاسپ را هوشمند
کتایون بدش نام آزاده بود
ز آخر چمان باره برنشست
تفقی بمنزل چو برداشتی
بدو گفت چندی چرا ماندی
سپاهی ز ترکان بیامد ببلخ
بدو گفت گشتاسپ این غم چراست

سوی شاه لهراسپ کردند روی
میان در گرفتند لهراسپ شاه
همی گفت و بخت اندر آمد بخواب
برو انجمن شد فراوان سوار
کلاه از سر شاه بنداختند
وز آهن سیاه شد تنش روی
سپه را بدین دستکار آمدی
همین بود بیخ از در کارزار
همه کار او رزم میدان بود
بپیچد ز دیهیم شاهنشهی
بدان کاخ ایوان زر آزده
زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
ندانم که آن هیربد را که کشت

رفتن کتایون از ایران ... ز البستان پیش گشتاسپ و گفتن کیفیت جنگ ترکان و لهراسپ و کشته شدن او

بسی داد فرزانگی داده بود
بکردار ترکان بیامد بیست
دو روزه بیک روز بگذاشتی
تو از بلخ پای چرا راندی
کشته مردم زند و روز تلخ
بیک تاختن درد و ماتم چراست

برآمد بکاخ خاک ز زخم تبر
چو لهراسپ اندر میانه بماند
جهاندیده از تیر ترکان بخست
بگردند خاک آن کیانی تنش
همی نو سوار چند انداختند
بماندند یکسر ازان در شگفت
بدین اندکی ما چرا آمدیم
گر این تاجور شاه لهراسپ است
چنین پیر کین خود پرستنده بود
وز ایشان ببلخ اندر آمد سپاه
همه زند اوستا براندوختند
همه پیش آذر بکشتندشان
دو دختر ببردند ز ایوان اسیر

یکی بدبختی بیاراسته سوار
از ایران در سیستان برگرفت
چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد
همی گفت اید چو پای سپهر
همه بلخ برغارت کشتن است
چو من با سپاه اندر آیم ز جای

فروشستی سواران بر خاک سر
به پیچارگی نام یزدان بخواند
نگونسار شد پیر یزدان پرست
بشمشیر باره باره بگشت
چو خود از سر شاه برداشتند
که این پیر شمشیر چون برگرفت
همه با کلاه در چرا آمدیم
که باب جهاندار گشتاسپ است
دل از تاج و از تخت برکنده بود
جهان شد بتاراج کشتن تباه
چو پرمایه تر بود بی سوختند
ره پاکی اندر نوشتندشان
ابا او کنیزان خوب و هژیر
همه کاخ و ایوان بتاراج دید
ز دستور و زید کیانش ببند
بپرورد جهان از پدر یادگار
ازان کارها مانده اندر شگفت
بدان آگهی درد لهراسپ شد
چرا سوی کشور نیایی سپه
از ایدر بنزد پرستش است
همه کشور چین ندارند پای

آزرده
رنگ کرده
رنجی که بکی
پیر
خادم آتشکده

چنین داد پاسخ که یاوه مگوی — که کار بزرگ آمدست بروی
شهنشاه لهراسپ را پیش بلخ — بکشتند و شد بلخ را روز تلخ
وز آنجا بنوشه اندر شدند — دو هیربد را همه سر زدند
ز خونشان فروزنده آذر بمرد — چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
ببردند دو دختر شاه اسیر — چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر دیدی اندر شگفتی همای — زده مند داد دل برفتن ز جای
دگر دختری شاه به آفرید — که باد هوا هرگز او را ندید
که از تخت زرینش برداشتند — بر و باره و تاج بگذاشتند
ببردندشان پاک چون بردگان — بسختی همان نازپروردگان
همه نام ما زیر ننگ اندرست — بگردد مگر تیره ماه اخترست
چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد — ز مژگان ببارید خوناب زرد
بزرگان ایرانیان را بخواند — شنیده همه پیش ایشان براند
نویسنده را نامه را خواند شاه — بینداخت تاج و بینداخت گاه
سواری برافکند بر هر سوی — فرستاد نامه بهر پهلوی

خواندن گشتاسب مهتران را با لشکر برای جنگ ارجاسپ و آمدن گشتاسب بر لشکر ارجاسپ و جنگ کردن هر دو و گریختن گشتاسب به کوه

که یکسر سواران کلا شوید پاک — ندانید باز از بلندی مغاک
بیایید یکسر بدین بارگاه — سپهدار با گرز و رومی کلاه
ببردند نامه بهر مهتری — کجا بود در پادشاهی سری
چو گشت انجمن لشکر اندر برش — سواران جنگ آور از کشورش
درم داد و از بیستان برگرفت — سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
تهمتن یکی روز با او برفت — روان گرد می راند با ده و دو هفت
همی گفت کای شهریار گزین — سرانجام گیتی بود هم چنین
بگفت این سخن پیش بوسید روی — بماند او و گشتاسپ شد رزمجوی
چو بشنید ارجاسب کامد سپاه — جهاندار گشتاسب با تاج و گاه
ز توران بیاورد چندان سپاه — که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز دریا بدریا سپه گسترید — بجایی کسی کوه و هامون ندید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد زرده — زمین شد سیاه و هوا لاجورد
دو رویه سپه برکشیدند صف — همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
ابر میمنه شاه و خورشید ورد — که با شیر درنده جستی نبرد
سوی میسره کرد نستور بود — که چرخ روان تار و او پود بود
بدین سان همی لشکر آراستند — ز دادار نیکی و دشمن کاستند
جهاندار گشتاسب در قلبگاه — همی کرد هر سو بلشکر نگاه
وز آن روی کاندر سوی میمنه — پیاده پس و پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن — بقلب اندر ارجاسب با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس
تو گفتی که گردون بسر بر دمی — زمین از گرانی بدرد همی
از آواز اسپان و زخم تبیره — همی کوه خارا برآورد [illegible]
همه دشت سر بود بی تن بخاک — سر گرزداران همه چاک چاک
درخشیدن تیغ و باران تیر — فروشد یلان زهره و دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ — سپه را همه جان نیامد دریغ
ز گرد اندرون تیر چون ژاله بود — همه دشت از خستگان ناله بود

بسی کوه زیر نعل اندرون — کفن سینه شیر و تابوت خون
تنان بی سران و سران بی تنان — سواران چو پیلان کف افگنان
بدر را نبد بر سر جای مهر — همی گشت از آن گونه گردان سپهر
ببود تا از انسان سه روز و سه شب — برآز کین و برخاسته جنگ جلب
بسا نامور گشت سرتا سر آوردگاه — که از جوشش خون لعل شد روی ماه
فراوان از ایرانیان کشته شد — ز خون یلان کشور آغشته شد
ابا کهرم تیغ زن در نبرد — برآویخت چون شیر و خورشید ورد
ز کهرم بدان گونه دل خسته شد — که جان از تنش پیر بگسسته شد
از ایرانیان سواران پرخاشجوی — چنان خسته بودند از پیش اوی
پسر بود گشتاسب را سی و هشت — دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر بدان رزمگاه — بیکبارگی تیره شد بخت شاه
سرانجام گشتاسب بنمود پشت — بدانگه که شد روز کارش درشت
پس اندر دو منزل همی تاختند — مر او را گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش پر گیا — به پیش اندرون چشمه آسیا
که برگرد آن کوه یک راه بود — وز آن راه گشتاسب آگاه بود
بران کوه شد داغ دل با سپاه — ز گردان نشسته چندی براه
سپهدار ایران بران کوه شد — ز پیکار ترکان پر اندوه شد
ز هم سواران ترکان گروه — یکی کنده کردند بر گرد کوه
کرا ساختند لشکر و کوس نیست — مر او را بر آن رایت طوس نیست
چو ارجاسب با لشکر آنجا رسید — بگرد اندر آن کوه و راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چار سوی — چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
بران کوه بسیار آتش افروختند — وز آن خار و خاشاک ها سوختند
همی گشت هر مهتری بارسی — نهادند دلها به بیچارگی
چو لشکر چنان گردش اندر گرفت — کسی بر تنش دست بر سر گرفت

پرسیدن گشتاسب از جاماسب برای کارزار ارجاسب و پاسخ دادن جاماسب او را

جهاندیده جاماسب را پیش خواند — وز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت کز گردش آسمان — بگو آنچه دانی بپرسش همان
که باشد بدین بد مرا دستگیر — بباید همی گفتن ای نامور پیر
چو بشنید جاماسب بر پای خاست — چنین گفت کای خسرو دادراست
اگر شاه گفتار من بشنود — بدین گردش اختران بگرود
بگویم همه هرچه دانم بتوی — اگر شاه دارد مرا آبروی
اگر شاه دارد مرا راستگوی — ز من جستنی هرچه باید بجوی
بگفت شاه آنچه داری ز راز — بگوی و مداری سخن هیچ باز
گرایدونک برابر ساید سپهر — هم از گردش آسمان بگذرم
بدو گفت جاماسب کای شهریار — سخن بشنو از من یکی هوشدار
چنان دانم ای شاه کاسفندیار — همی بند ساید ببد روزگار
برین لشکر اکنون شوی کامکار — گر از بند بگشاید اسفندیار
اگر شاه بگشاید او را ز بند — نماند برین کوه بسیار بند
چو بشنید از او این سخن شهریار — رخش گشت چون گل بوقت بهار
بدو گفت شاه ای خردمند پیر — برای و بدانش بگفت هرچه [illegible]
بگفتار بدگو به بند گران — ببستم بسیار آهنگران

همانگاه من زان پشیمان شدم / دلم خسته شد سوی درمان شدم
کز او راه جستم بدان بندگاه / بگفتار بدخواه او بی گناه
چو او را ببینم بدان رزمگاه / بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه
که یاره شد از پیش آن ارجمند / رها خود ازان بی گنه را ز بند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / منم رفتنی کین سخن نیست خوار
بجاماسپ شاه جهاندار گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
چو خواهی شدن زاهرمن کینه خواه / نه کس چون من نیز دارد ز رزمگاه
چنین گفت گشتاسپ کای پر خرد / که جان از هنرهات رامش برد
برو از منش ده فراوان درود / شب تیره بگذار تا گاه زود
چو زینجا شدی سوی آن نیکخواه / که از ما شد آزرده او بی گناه
برو پیش آن بی گنه پور من / جهاندار فرخنده دستور من
درودش ده از ما و چربی نمای / بیارای گفتار نیکی فزای
بگویش که آنکس که بیداد کرد / بشد زین جهان با دلی پر ز درد
وگر من تو بستم بگفت کسی / که بهره نبودش ز دانش بسی
چو بیداد کردم بپیچم همی / بجای دشمنان نیکی بسیجم همی
چو خشم مر ترا که بد کرد بند / که زندان دشمن بود ناپسند
کنون گر بیایی دل از کینه پاک / سر دشمنان اندر آری بخاک
وگر بخت این پادشاهی و تخت / زبن بر کند آن کیانی درخت
چو آیی سپارم بتو تاج و گنج / ز چیزی که من کرده کردم برنج
بدین گفته یزدان گواه منست / چو جاماسپ کو رهنمای منست
پرستش بود زین سپس کار من / چو لهراسپ پیش جهاندار من
بپوشید جاماسپ توری قبای / فرود آمد از کوه بی رهنمای
ببر بر نهاد آن کلاه دو پر / بر آیین ترکان میان بسته کمر
یکی اسب ترکی بیاورد پیش / برو بر خردمند چون نره شیر

رفتن جاماسپ برای آوردن اسفندیار و دیدن نوش آذر جاماسپ را و گفتن پیش اسفندیار و آمدن جاماسپ

نشست از بر اسب و آمد بزیر / که بر دشت آید چون نره شیر
فرو رفته چون بیامد بدشت / شب تیره از لشکر اندر گذشت
هر آنکس که او را بدیدی براه / بپرسیدی او را ز ترکان سپاه
باواز ترکی سخن راندی / ز پاسخ گذاری نزد ماندی
ندانست او را کسی حال و کار / که بودی بترکی سخن هوشیار
همی راند اسپش بکردار باد / بدان تا بیامد بر شاه زاد
چو آمد بنزدیک دژ گنبدان / بدست از بد روز و دست بدان
یکی نامور پور اسفندیار / که نوشادرش خواندی شهریار
بران دژ همی بود جشنش براه / بدان تا که آید ز توران سپاه
پدر را بگوید چو آید کسی / ببالا درنگش نباشد بسی
شود باز گوید باسفندیار / که آمد ز توران یکی هوشیار
چو جاماسپ را دید پویان براه / بسر بر یکی نغز توری کلاه
بدل گفت کامد ز توران سوار / بپویم بگویم باسفندیار
فرود آمد از باره مرد دوان / چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از رزمگاه / نهاده بسر بر کلاه سیاه
شوم تا ببینم که گر ناکسیست / وگر کینه جویست ار جلبیست

وگر ترک باشد ببرم

وگر ترک باشد ببرم سرش / بخاک افگنم تا بسوده برش
چنین گفت [illegible] / [illegible] بود آن سوار
همانا کز ایران یکی لشکری / بیامد سوی ما به پیغمبری
کلاه سیه بر نهاده بسر / ز بیم دلیران پر خاشخر
چو بشنید نوشادر از پهلوان / بر آمد بران باره مرد دوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد براه / ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد بگفت آن بفرخ پدر / که فرخنده جاماسپ آمد پدر
بفرمود تا برگشادند باز / بیامد خردمند بردش نماز

رسیدن جاماسپ پیش اسفندیار و گفتن کیفیت جنگ و جواب دادن یک دیگر و خرسند کردن او را

بدادش درود پدر سربسر / بیامی که آورده بود از پدر
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای از خرد در جهان یادگار
خردمند کند آور و سرفراز / ورا بست باید و باید نماز
کسی را که بر دست و پا آهنست / ز مردم نژاد است و آهرمنست
درود شهنشاه ایران دهی / ز دانش ندارد دو بد آگهی
درودم ز ارجاسپ آمد کنون / که ایرانیان دشت شد جوی خون
مرا بند کرد او به بی گناه / همانا که زشت فرزند شاه
کنون همچنان بود باید تنم / بیزدان گواهی بس آهنم
که جاماسپ گشتاسپ بیداد بود / ز گفت گرزم آهرمن شاد بود
چنین بود پاداش رنج مرا / بآهن بیاراست گنج مرا
مبادا کزین بند رامش کنم / خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسپ کای راستگوی / خردمند گرد افگن و راه جوی
دلت از پدر گر چنین سیر گشت / سر و بخت ایرانیان زیر گشت
ز لهراسپ پیران پرستنده مرد / که ترکان بکشتند اندر نبرد
همان هیربد نیز یزدان پرست / که بودند با زند و استا بدست
بکشتند هشتاد ازان موبدان / پرستنده و پاک دل بخردان
ز خون شان همه پاک آذر بمرد / چنین بد کسی خوار نتوان شمرد
ز بهر نیا دل پر از درد کن / بر آشوب و رخسارگان زرد کن
ز کین نیا گر بجنبی ز جای / نباشی پرستنده و رهنمای
چنین داد پاسخ که ای نیک نام / بلند اختر و گرد و گسترده کام
بر اندیشه کان پیر لهراسپ را / پرستنده و پاک گشتاسپ را
شنیدی که روزی ز من یاد کرد / بخوانشگری جان من شاد کرد
کنون چون که دشمن برو دست یافت / بدین کین مرا از چه باید شتافت
ببر بر که جوید کنون کین اوی / که تخت پدر جست و آیین اوی
بدو گفت جاماسپ کای شیر مرد / بیازار گشتاسپ جانت بدرد
چنین گفت ار آید و گر کین نیا / نجویی نداری بدل کیمیا
همای خردمند و به آفرید / که باد هوا روی ایشان ندید
بتوران اسیرند با درد و داغ / بیاده دوان دو رخ چون چراغ
ببردند از ایوان سر پهلوان / [illegible]
ببردند هر دو تن را کشان / بر ایشان شده چهره دشمنان
برویین دژ اندر بتوران زمین / اسیرند و بی تاج و تخت و نگین
ز کین پدر چند باشی بدرد / بهمان در آیی ز کین باز گرد

١٢

نام پهلوان گفتا مصیب که بکمند او را اسفندیار بند کرده بود

باب

چنین پاسخ آوردش آن هوشمند ... که ... به بند
نیامد از ایشان کسی نزد من ... برادر بجز دارم کنون خویشتن
نگفتند هرگز که روز هما ... ز من یاد کردند زین تنگ جای
دگر نیز پرمایه به آفرید ... تو گفتی مرا در جهان خود ندید
پدر به که چاره بدو خوش کند ... همان ساز با باب بهتر کند
بر آشفته گرنی پدر باشد اوی ... روا گر برادر بود چاره جوی
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان ... پدرت آن جهاندار روشن روان
بگو اندرت این زمان با شتر ... دو دیده پر آب و دو لب ناچران
یکی اسب ماندست با هر کسی ... دگر پاک گشتند و خورده بسی
سپاهی ز ترکان بکرد اندرش ... اندرین بس نه پیچی سر از فرش
نباید پسند جهان آفرین ... که تو دل بپیچی ز مهر و ز دین
بسوزد دلت بر دو خواهر ز درد ... چنین کین نیارد کسی یاد کرد
بگو بیند هر کس درین روزگار ... که هستند این خواهران شهریار
برادر که بد مر ترا سی و هشت ... بلنکان کوه و سواران دشت
همه خاک دارند بالین و خشت ... که دشمن از ایشان سواری نهشت
چنین داد پاسخ که اسفندیار ... که چندین برادر بدم نامدار
هر یک و با رامش و من به بند ... نکردند کس یاد این مستمند
یکی تن پدر را نگفت ایچ بار ... که ای کشته گردت اسفندیار
که او را جهان ماند و من زیر بند ... نبایدت از این جستن تاج گزند
اگر من کنون کین ببیجم بسود ... که ایشان بر آورده از بدخواه دود
چو جاماسپ ز انگونه پاسخ شنید ... دل خسته زان بسته پر داغ دید
همی بود بر پای پر درد و خشم ... پر از آرزو و دل پر از آب چشم
بدو گفت کای پهلوان جهان ... اگر تیره گردد دلت با روان
دگر گفت کای پهلوان بلند ... چنین شوخ بستی دلت را به بند
بگوی کنون کار خورشید ورد ... که بود از تو همواره با داغ و درد
بهر جا که بودی به بزم و به رزم ... پر از درد و نفرین بدی بر گرزم
پر از زخم شمشیر دیدم تنش ... دریده بر و مغفر و جوشنش
همی زار زد و بگسلد جان اوی ... ببخشای بر چشم گریان اوی
چو آواز داد کش ز خورشید ورد ... دلش گشت پر خون و دل پر ز درد
همی گفت زار ای دلیر آگوا ... یلا نامور شیر دل مهترا
من از خستگیهای تو خسته ام ... ز خان ها بخون جگر شسته ام
بگفت این و از دل جدا کرد هوش ... بخروشید و چندان و بر زد خروش
چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت ... که این بد بر آذر کشتی نهفت
بفرمای کاهنگر آرند چند ... ز پا باز دارو بر من بسایند بند
بیاور جاماسپ آهنگران ... چو پولاد سندان و پتک گران

آوردن جاماسپ آهنگران را برای شکستن بند اسپندیار و گسستن بند اسپندیار از دست خود و برخاستن مردو

بسودند مسمار و زنجیر و غل ... همان بند رومی بکردار پل
همی دیر شد سودن آن بستگی ... سبک شد دل بسته از خستگی
بآهنگران گفت کای شوم دست ... به بندی و بستن ندانی شکست
بیازید پاز و دست بر پای تخت ... غمی شد بیازید بابند دست
بیازید پای و به پیچید دست ... همه بند و زنجیر برهم شکست

چو بشکست زنجیر دستی

چو بشکست زنجیر و بیهوش گشت ... بیفتاد از آن درد بی توش گشت
ستاره شمار آن شگفتی بدید ... براو نامدار آفرین گسترید
چو آمد بهوش آن گو زورمند ... همی پیش بنهاد زنجیر و بند
چنین گفت کین هدیه های گرزم ... بروز بد او باد بکاره و بیشترم
بکرها بشد بادلی دردمند ... ز زنجیر فرسوده تن بر به بند
یکی جوشن خسروانی بخواست ... همان جامه پهلوانی بخواست
بفرمود کان باره را کام زن ... بیارید آن گرزه شیر من
چو پوشید جان تیره و بر نهاد ... ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت کز من گنه کرده ام ... از ایرا به بند اندر آزرده ام
بگرد این جهان باره را بر تری ... که بایست کردن بدین لاغری
بکوشید و این را به نیرو کنید ... بخوردن خورش را نکو آکنید
فرستاد کس نزد آهنگران ... هر آنکس که استاد بود اندر آن
برفتند چندی ز ره خواستند ... سلیحش یکایک بیاراستند
همه روز اندرین کار شد روزگار ... که تیز و گرفت اسپ اسفندیار
شب آمد چو آهرمن کینه خواه ... زره پوش جوشن بخواست از بارگاه
بران باره پهلوانی نشست ... یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو نوشاذر و بهمن و مهرنوش ... برفتند پویان بره با خروش
خود و آذر و بهمن شیر از ... برفتند پویان براه دراز
ورا را همی پیش جاماسپ بود ... که دستور فرخنده گشتاسپ بود
از آن باره مرد چو بیرون شدند ... سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی ... چنین گفت کای داور راستگوی

رفتن اسپندیار با جاماسپ و دیدن در جای جنگ خورشید ورد دگر زم و سخن گفتن با خورشید ورد و سرزنش کردن بر گرزم

توی آفریننده و کامکار ... فروزنده جان اسفندیار
گرایدونکه پیروز گردم بجنگ ... کنم روی گیتی برارجاسپ تنگ
بخواهم از و کین لهراسپ شاه ... همان کین چندان پسر بی گناه
برادر جهان بین من سی و هشت ... که در زیر شان خاک بالین و خشت
بدیر فتم از داور دادگر ... که کینه نگیرم به بند پدر
یکی صد آتش کده نو کنم ... جهان از ستمکاره بی خو کنم
نه چندان کس پای من بر بساط ... مکردم بیابان کنم صد رباط
نشستی که گرگس برو بگذرد ... برو گور و نخچیر بی پر پرد
کنم جای آب اندرو ده هزار ... ببخشم بهر کس که بد خویش کار
ببخشم ز گنج و درم صد هزار ... بدرویش بر مردم خویش کار
همه ره زمان را بدین آورم ... سر جادوان بر زمین آورم
پرستش چنین تا بگردد تمام ... نه چندان کس با آرام و جام
بگفت این و برداشت اسپ نبرد ... بیامد به نزدیک خورشید ورد
ورا زار و بر جای خسته بدید ... تن خفته خسته آشفته دید
ز دیده ببارید چندان سرشک ... که بادرد او داد آتش پزشک
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی ... ترا این گزند از که آمد بگوی
که کین تو باز خواهم بجنگ ... اگر شیر جنگی بود یا پلنگ
چنین داد پاسخ کای پهلوان ... ز گرگسار من نگینه روان
چو پای ترا او نکردی به بند ... ز ترکان چنین کی رسیدی گزند

همان شاه لهراسب با پیر سر / همه ریخ او کرده زیر و زبر
تو نیکی و زداد فرزند باش / بگیتی دهقتی برومند باش
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار / ببخشش روان مرا شاد دار
بگفت این و رخسارگان زرد کرد / شد آن نامور گرد و خورشید زرد
همی گفت کای پاک برتر خدای / بگیتی تو باشی مرا رهنمای
بریزم ز تن خون ارجاسب را / شکیبا کنم جان لهراسب را
ز ناموس بیاید بکوه بلند / برادرش بسته بر اسپی سمند
ببیست با من نه گهر نه زر / ز تخت و نه آب و نه دیوار کر
برآهیخت خفتان و جنگ از تنش / کفن کرد دستار پیراهنش
وز آنجا بیامد بدان جایگاه / کجا شد گشتاسب گم کرده راه
همی زار و بگریست بر کشتگان / بر آن نیکدل روزبرگشتگان
نزدیک او بیشتن افکنده بود / بر و خاک چندی برآکنده بود
همی گفت کای نامداران چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
چنین شد آنکس که دانا بود / بکاری که بر روی توانا بود
از ایران همه جان من خواستی / تو آوردی اندر جهان کاستی
چه بیداد رزم خونی کان ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
سپه دید بر هفت رستنگ دشت / گز ایشان همه آسمان خیره گشت
ز کشته بهر بار اندر گذشت / عنان را گران کرد بر سوی دشت

ز گفت گرزم آنچه بر ما رسید / نه چندی کس این بد که هرگز شنید
گر من رفتنی ام بدیگر سرای / تو باید که باشی همیشه بجای
تو جاوید باشی ای جهان پهلوان / که جاوید باشی و روشن روان
بزد دست بر جوشن اسفندیار / همه بر نیان بر تنش گشت خار
که پیش آورم کین خورشید زرد / بر انگیزم از سنگ و از آب گرد
برادرش را مرده را زین نهاد / دلی پر ز کینه و لب پر ز باد
همی گفت کاکنون چه سازم ترا / بگیتی در دخمه چون برفرازم ترا
ز جای دهقتی نه بد سایه دار / بخوام ترا ای گوی نامدار
و راه خود کرده باشد تا که / جهان را از این بازی انگیز چه باک
چو چندان ز ایرانیان کشته دید / شده خاک و یک از جهان ناپدید
بجای کجا کشته بد بخت رزم / بچشم آمد آن کشته روی گرزم
چنین گفت با کشته اسفندیار / که ای مرد نادان بد روزگار
که دشمن کرد ایا بود بد زدود / ابا دشمن و دوست دانش نکو
ز چیزی که باشد و را نا توان / بحستش خجسته ندارد روان
تو بردی از این پادشاهی فروغ / همه چاره جستی بگفت دروغ
وز آن دشت گریان سر اندر کشید / بر انبوه گردان توران رسید
یکی کنده کرده بگرد اندرون / ز پهنای بر تاب تیری فزون
طلایه ز گردان چو هشتاد مرد / همه گرد بر گرد دشت نبرد

رسیدن اسفندیار در سپاه توران و کشتن مغیر را و رفتن برکوه پیش پدر و پوزش کردن پدرش

پراکنده در پیش اوی آمدند / همه دل پر از جنگ و جوی آمدند
بپرسش گرفتند کای شیر مرد / چو پویی همه شب بدشت نبرد
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم / شما را همه کار خوابست و بزم
چو آگاهی آمد بگهرم ز دشت / که اسفندیار از شما برگذشت

مرا گفت برگهرم

۱۵

مرا گفت برگیر شمشیر تیز / وز ایشان برآور همه رستخیز
چنین خواند گشتاسپ گهرم همه / بگیرد گرگ از میان رمه
سپهدار از ایشان فراوان براه / وز آنجا بیامد نزدیک شاه
بدو داغ دل بود بر پای تخت / بپوسید و بسته دو دستش بدست
ز من بر دل آزار تندی مدار / بگیتی نخواستی جز کندی مدار
پدید آمد بر ویش ز گفت ربد / پدید آمد از تو گنهکار بد
اگر من شوم شاد و پیروز بخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که خشنود باد از من شهریار
جهاندار داند که بر دشت رزم / چو من دیدم افکنده روی گرزم
کنون آنچه بود بر ما گذشت / گذشته همه تیره ما باد گشت
از این پس که من تیغ کین برکشم / وزین کوه پایه سر اندر کشم
چو نیک اندر آمد که اسفندیار / ز بندگرانا رسته بد روزگار
همه تیغ زهر آبگون برکشید / بگیتی اندر آید و دشمن کشید
چنین گفت یک اختر اسفندیار / که ای نامداران خنجر گذار
همه پیش تو جان گروگان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
همه شب همه لشکر آراسته چند / همه جوشن و تیغ بر استند

بزرگان چنین گفت با مهتران / دلیران پرخاشجو یان سپهران
برآهیخت شمشیر اندر نهاد / همی کرد از آن رزم گشتاسب یاد
بر آمد بر آن تند بالا فراز / چو روی پدر دید بردش نماز
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
گرزم آن بد اندیش بدگوی مرد / دل من ز فرزند من تیره کرد
چه برفتم از کرده کار جهان / شد آشفته بر آشکار و نهان
پرستنگی پس کنم در جهان / سپارم ترا گنج دارم نهان
مر آن بود تاج و تخت و سپاه / که خشنود باشد ز من پادشاه
بدان مرد بدگوی گریان شدم / پدر دو دل شاه بریان شدم
اگر تو نیایی بمن در درفش / سواران و این تیغهای بنفش
ز ارجاسب بانم نه ایتاش نهفت / نه گهرم نه خلخ نه توران زمین
برفتند یکسر گروها گروه / به پیش جهاندار افراز کوه
بزرگان یکایک نه خویش اوی / نهادند سر بر زمین پیش اوی
بزرگان بر و خواندند آفرین / که ما را تویی افسر و تیغ کین

ساختن لشکر اسفندیار برای جنگ و آگه شدن ارجاسب را از آمدن او و گفتن پیش گهرم از بهر گریختن

چو روز بر افروخ اسفندیار / همی باز گفت از بد روزگار
که بود و نگشته بدان رزمگاه / بخون بر سر تاجور شاه کلاه
بیو بر طلایه فراوان بکشت / کسی کو نشد کشته بنمود پشت
که ما را جز این بود در جنگ مانی / بدانکه که لشکر بیاید ز جای
بدیرم سپه گاه ایران زمین / هر روز ما را کند آفرین

ز خون جوانان برخاشجوی / بمرغ بر نهاده ز دیده دو جوی
جهان شب تیره تر از چاشت شد / که نوذر نه تیره گی گشتاسب شد
همی گفت و بر مایه کان را بخواند / بسی پیش گهرم سخنها براند
کنون کامدان دیو جنگی ز بند / که از چرخ گیتی شود بهره گزند
کنون چون گشاده شد آن شاهزاد / بجنگ شما را غم سرد باد

ز ترکان کسی نیست همتای او   اگر گیرد او بر توم اندرون جای او
چنین هم دلی شاد با تاج و تخت   بتوران فراییم و فیروز بخت

بیرون ارجاسپ خادتهای ایران پسران را و بردن ایشان و آمدن گرگسار پیش او و منع کردن او را از بهر گرفتن

بفرمود تا هرچه بد خواسته   ز گنج و ز مردان آراسته
ز چیزی که از بلخ باجی سپرد   بیاورد و یکسر بکهرم سپرد
ز کهرم پس گفت مهتر بود چهار   بنه بر نهادند و بستند بار
ببردند نزدیک او صد هیون   نشسته برو نیز صد رهنمون
دلش پر ز بیم و رخش پر شتاب   ازو دور شد خورد و آرام و خواب
یکی ترک بد نام او گرگسار   ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان چین   بگیتی مزن نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته   گریزان و بخت اندر آشوفته
بسر کشته و خسته تن شهریار   بیاری که آمد بر اسفندیار
هم آورد او گر بیاید منم   تن پر دلش را بخاک افکنم
سپه را همه دل شکسته کنی   بگفتار با جنگ خسته کنی
چو ارجاسپ بشنید گفتار او   بدید آن دل و راه هوشیار او
بدو گفت کای شیر پرخاشجو   ترا نام هست و نژاد و گهر
گر این را که گفتی بجای آوری   مرا یاروان رهنمای آوری
ز توران زمین تا بدریای چین   ترا بخشم و گنج توران زمین
سپهبد تو باشی بدان لشکرم   ز فرمان تو یکزمان نگذرم
وگر زانکه گردی که با این فر و بر   بتنهای سپوشان تن خود بگبر
بشادی بروین وز اندر شویم   نشینیم با ماه همسر شویم
ورا پاسخ آورد پس گرگسار   که فردا ببین تو ای شهریار
که روی اندر آرند لشکر بروی   جهان شان ربایم چو چوگان بگوی
همه شب همی لشکر آراستند   زره باره ها پهلوان خواستند
هم اندر زمان لشکر او را ببرد   ز لشکر دو بهره همانگه سپرد
چو خورشید زرین سپر برگرفت   شب تیره ز و دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ   چو یاقوت شد مهره چرخ رنگ

فرود آوردن لشکر اسفندیار از کوه بهر جنگ و صف کشیدن هر دو و جنگ کردن اسفندیار با ایشان

ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ   سپهدار اسفندیار سترگ
بشد گرد نستور پور زریر   که یکدشت شد پشته و تیره شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش   سپهبد بدان لشکر آرای خویش
چو کردوی جنگی سوی میسره   بیامد چو خورشید برج بره
چو لشکر بیاراست اسفندیار   بجنگ اندرون گرزه گاوسار
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود   روانش پر از کین ارجاسپ بود
ز بس نیزه و تیغهای بنفش   هوا گشت پر پرنیانی درفش
وزان روی ارجاسپ صف بر کشید   ستاره همی روی هامون ندید
شد قلب ارجاسپ چون آبنوس   سوی راستش کهرم بوق و کوس
سوی میسره بود شاه چگل   که در جنگ او خواستی شیر دل
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار   به پیش اندر آمد گو اسفندیار
چو ارجاسپ دیدان سپاه گران   گزیده سواران نیزه وران

سپاهی که چن

سپاهی که چندان ندیدست کس   از اندوه یکی سرد برزد نفس
بیامد یکی تند بالا کشید   یکی سوی لشکر همی بنگرید
وزان پس بفرمود تا ساروان   هیون آورد پیش ده کاروان
چنین گفت با نامداران براد   که گردید بر ما چنین بد زداد
بیامد بدیدار فیروز سال   درخشنده یال افروز سال
خود و لشکرش بر هیونان مست   بسازید از آنجایگه راه جست
چو اسفندیار از میان دو صف   برآشفت زیان بر لب آورد کف
چو گشت برسان گرد اندر سپهر   بدست اندرون گرزه گاو چهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست   روانش همی در تن نگنجد بپوست
خروش آمد و ناله کره نای   برفت گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون دشت دریاستی   ز خنجر هوا چون ثریاستی
نگه کرد پس پهلوان دلیر   خروشی بر آورد چون نره شیر
گران شد رکیب یل اسفندیار   بغرید با گرزه گاوسار
بزد نعره بر یکدگر ریختند   تو گفتی که با ماه برآمیختند
نهادند بر یکدگر تیغ تیز   نیامد از ایشان کسی را گریز
بکشتند چندان ز یکدیگران   زمین کوه گشت از کران تا کران
بیفشرد بر گرز پولاد دست   ز قلب سپه مرد سیصد بکشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد   زره پا برانگیزم امروز گرد
وزان روی بر میمنه حمله برد   عنان باره را تیز و تنگ سپرد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت   چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کز کین جون نیاست   کزان شاه را دل پر از کیمیاست
عنان را بپیچید بر میسره   زمین چون دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج   هم نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کین کینه آن سی و شست   گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسپ آن دید با گرگسار   برآشفت و گفت ای دلیر سوار
همه کشته گشتند هر کو جنگی بدند   بپیش صف اندر درنگی بدند
ندانم تو خاموش چرا ماندی   کزان دستها تنها چرا راندی
ز گفتار او تیز شد گرگسار   بیامد به پیش صف کارزار

نبرد گرگسار با اسفندیار و گرفتار شدن گرگسار بدست اسفندیار و فرستادن پیش پدر و گریختن ارجاسپ از پیش اسفندیار

بیامد کمانی کیانی بچنگ   دلی پر ستیزه و رخ پر ز رنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان   بزد تیر بر سینه پهلوان
بزین اندر آویخت اسفندیار   بدان تا کمان برد بر گرگسار
کز آن تیر بگذشت بر جوشنش   نخست آن کیانی تن روشنش
یکی تیغ الماس گون برکشید   همی خواست از تن سرش را برید
نترسید اسفندیار از گزند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان داور کردگار   بینداخت بر گردن گرگسار
به بند اندر آمد سر و گردنش   بخاک اندر افکند لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش بسنگ   ره کرد بر گردنش پالهنگ
بلشکر گه آورد کش از پیش صف   کشانش ز خون بر لب آورده کف
فرستاد بد خواه را نزد شاه   بدست همایون زرین کلاه
چنین گفت کین را بداده سرای   به بند و بکشتن مکن هیچ رای

ز ترکان کسی نیست همتای او / که گیرد به رزم اندرون جای او
چنین هم دلی شاه با تاج و تخت / بتوران فرامیم و فیروز بخت
بفرمود تا هر چه بد خواسته / ز گنج و ز مردان آراسته
ز چیزی که از تیغ باید سپرد / بیاورد و کیسه بکردم سپرد

بیرون ارجاسپ خاد تنهای ایران پسران را و بردن ایشان و آمدن گرگسار و پیش او و منع کردن او را از بهر گریختن

ز گوهر هش کمتر بسر بود و چهار / بنه بر نهاد و نشد بار
بیرونه نزد نزدیک او صد هیون / نشسته بر و نیز صد و هیون
دلش پر ز بیم و رنگ پر شتاب / از اندوه و رشک خورد و آرام و خواب
یکی ترک بد نام او گرگسار / ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان چنین / بیکتن مزن نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته / گریزان و بخت اندر آشوفته
جهر کشته و خسته تن شهریار / بیاری که آمد بر اسفندیار
هم آورد او گر بیاید منم / تن مرد جنگی بخاک افگنم
سپه را همه دل شکسته کنی / بگفتار تا چند خسته کنی
چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی / بدید آن دل و رای هشیار اوی
بدو گفت کای شیر پرخاشجو / ترا نام هست و نژاد و گهر
گر این را که گفتی بجای آوری / هنرها روان رهنمای آوری
ز توران زمین تا به دریای چین / ترا بخشم و گنج توران زمین
سپهبد تو باشی بدان کشورم / ز فرمان تو یکزمان نگذرم
وگر زانکه گردی کزین بالین بر / بتنهایی سپوشان تن خود بگیر
بشادی بر وین وز اندر شویم / نشینیم با ماه و هم شویم
ورا پاسخ آورد پس گرگسار / گر فرمان تو ای شهریار
که روی اندر آرند لشکر بروی / چنان شان زنم چون چوگان بگوی
هم شب همی لشکر آراستند / زره پاره پهلوان خواستند
هم اندر زمان لشکر او را سپرد / ز لشکر او بهره هر انکه ببرد
چو خورشید زرین سپر بر گرفت / شب تیره زو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ / چو یاقوت شد مهره چرخ رنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ / سپهدار اسفندیار سترگ
بشد گرد نستور پور زریر / که بگذشتی از پیشه نره شیر

فرود آوردن لشکر اسفندیار از کوه بهر جنگ و صف کشیدن هر دو و جنگ کردن اسفندیار با ایشان

بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بدو لشکر آرای خویش
چو کردوی جنگی سوی میسره / بیامد چو خورشید برج بره
چو لشکر بیاراست اسفندیار / بجنگ اندرون گرزه گاوسار
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود / روانش پر از کین ارجاسپ بود
ز بس نیزه و تیغها و درفش / هوا گشت بر برنیانی درفش
وزان روی ارجاسپ صف برکشید / ستاره همی روی هامون ندید
شد قلب ارجاسپ چون آبنوس / سوی راستش کهرم و بوق کوس
سوی میسره بود شاه چگل / که در جنگ او بوستی شیر دل
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار / بپیش اندر آمد گو اسفندیار
چو ارجاسپ دیدان سپاه گران / گزیده سواران نیزه وران

سپاهی که چندان ندید است کس / از اندوه یکی سرد برزد نفس
بیامد یکی تند بالا گشن / یکی سوی لشکر همی بنگرید
وزان پس بفرمود تا ساروان / هیون آورد پیش ده کاروان
چنین گفت با نامداران بباز / که گرد دیر ما چنین بد در از
بیامد بدیدار فیروز سا / درخشنده یا دل افروز سا
تو دو کشتی ان بر هیونان هست / بیا ساید از آهنگی را ست
و اسفندیار از میان دو صف / آن شیر ژیان بر لب آورده کف
همی گشت بر سان گردان سپهر / بدست اندرون گرزه گاو چهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست / روانش همی در تکبند پوست
خروش آمد و ناله کره نای / برفت گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون دشت دریا شد / ز خنجر هوا چون ثریا شد
نگه کرد پس پهلوان دلیر / خروشی برآورد چون نره شیر
گرانش رکیب یل اسفندیار / بغرید با گرزه گاوسار
بزد نعره بر یکدیگر ریختند / تو گفتی که با ماه بر آمیختند
نهادند یک دیگر تیغ تیز / نیامد از ایشان کسی را گریز
بکشتند چندان ز یکدیگران / زمین کوه گشت از کران تا کران
بیفشرد بر گرز پولاد دست / ز قلب سپه بر سپهبد گذشت
چنین گفت کز کین ورشید ورد / زده بار برانگیزم از روز گرد
وزان روی بر میمنه حمله برد / عنان باره تیز تگ را سپرد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت / چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کز کین خون نیاست / گزانشاه را دل بدان کیمیاست
عنان را به پیچید بر میسره / زمین جوی دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صد و شصت تیغ / هم نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کین کینه آن نیز وشت / گرای براده که اندر گذشت
چو ارجاسپ آن دید با گرگسار / برآشفت گفتا ای دلیر سوار
همه کشته گشتند هر کو جنگی بدند / به پیش صف اندر ده یکی بدند
ندانم تو خاموش چرا ماندی / گز آن دوستان تا چرا راندی
ز گفتار او تیز شد گرگسار / بیامد بپیش صف کارزار
بیامد کمان کیانی بچنگ / دلی پر ستیز و رخ زرد رنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان / بزد تیر بر سینه پهلوان

نبرد گرگسار با اسفندیار و گرفتار شدن گرگسار بدست اسفندیار و بر نشاندن پیش پدر و گریختن ارجاسپ از پیش اسفندیار

بزین اندر آویخت اسفندیار / چنان تا کمان برد بر گرگسار
گر آن نیز بگذشت بر جوشنش / تخت آن کیانی تن روشنش
یکی تیغ الماس گون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
نهم سپهبد اسفندیار از گزند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان داور کردگار / بینداخت بر گردن گرگسار
به بند اندر آمد سر و گردنش / بخاک اندر افگند لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / ره گرد بر گردنش پالهنگ
بلشکرگه آورد و کشش از پیش صف / کشان او ز خون بر لب آورده کف
فرستاد بر خواهرا تا زدشت / بدست همایون زرین کلاه
چنین گفت کین را به پرده سرای / به بند و بکشتن مکن هیچ رای

بدان تا کرا بر دهد روزگار / که فیروز برگردد از کارزار — وز آنجایگه شه باوردگاه / بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
ز لشکر بپرسید توران خدای / که فرزند را من نه بینم بجای — بجنگ اندر آورد گرزم کجاست / درفشش نه پیداست بر دست راست
همان اندریمان که شیر گیر / که بگذشتی از برکوه تیر — بارجاسپ گفتند کاسفندیار / برزم اندرون بود با گرگسار
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / بینداخت آن گرگ پیکر درفش — چو ارجاسپ چونان شکسته بدید / دلش را به بردن همی بر طپید
همی شد دل ارجاسپ زان شگفت / هیون خواست و راه بیابان گرفت — خود و ویژگانش بر هیونان نشست / بر افکند و اسبان گرفته بدست
سپه را بدان رزمگه بر بماند / خود و سرکشان سوی خلخ براند — خروشی برآمد ز اسفندیار / که گشته ترکان همه تار تار
بیارانش گفتا که شیر جنگ / مدارید خیره گرفته بچنگ — نیام از دل و دشمن خون کنید / ز توران زمین کوه قارن کنید
چو شد روز ازان لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه — بجوی خون روانه شد و سنگ و گیا / بگشتی بخون گرد بر آسیا
همه دشت پای و سر و دست بود / برنده سر تیغ در دشت بود — سواران جنگی همی تاختند / همه بوستان شان بتن در گرفت

شنیدن تورانیان از گریختن ارجاسپ ارجاسپ
آمدن پیش اسفندیار با پوزش و بخشیدن او را و نیایش کردن او

چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت — بکالا گرفتن نپرداختند
کسی را که بد باره بگریختند — دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
بزاری بر اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند — برایشان ببخشود اسفندیار / وزانپس بفرمودشان کارزار
ز خون جگر دل پر آواز کرد / سران را برایشان نگهدار کرد — خود و لشکر آمد بنزدیک شاه / بر از تیغ بود و زره و کلاه
ز خون در کفش خنجر افسرده بود / بر و کتفش از خون برآورده بود — بشستند شمشیر آهن بشیر / کشیدند بیرون ز خفتان تیر
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهانجوی شادان دل و تندرست — یکی جامه سوگواران بخواست / بیامد سوی داور داد راست
یکی هفته در پیش یزدان پاک / همی گفت گشتاسب با درد و خاک — نیایش همی کرد خود با پسر / بر آن آفریننده دادگر
هشتم بجای آمد اسفندیار / بیامد بدرگاه او گرگسار — ز جان و روانش شده ناامید / بر از بیم لرزان چو از باد بید
بدو گفت ای شاه از خون من / نیایش ستایش بر انجمن — یکی بنده بشم به پشت بیا / هیونی به نیکی ترا رهنمای
هر آن بد که آید ز بونی کنم / بروین ... رهنمونی کنم — بفرمود تا بند بر دست و پای / ببرد جهانش بپرده سرای
وزانپس بیامد جهان پهلوان / بجای کاو بد رزمگاهی گوان — بلشکر که آمد که ارجاسپ بود / گر ریزنده خون لهراسب بود
ببخشید آن رزمگه خواسته / سواره پیاده بیاراسته — اسیران سران را که آورده بود / بکشت آنان را ز رزمگه جو دوده

وزانپس بیامد پ

وزانپس بیامد به پرده سرای / ز هر گونه انداخت با شاه رای — ز لهراسب وز کین فرشید ورد / وزان نامداران روز نبرد
بیامد تاج از پدر خشم داشت / پدر زین سخن چون بر ... خشم داشت — بدو گفت گشتاسب کای زورمند / تو بی شادمان خواهرانت ببند

گفتن گشتاسب پیش اسفندیار از بهر خواهران او و پذیرفتن
پادشاهی دادن او را و رفتن او از پدر

بجنگ اندر بر کینه گشته شود — نه در جنگ دشمن شکسته شود
چو بر تخت بنشاند جا را نشست — چه گوید کسی کو بود زیر دست
بکردیم بدین جنگ تا زنده ام / بجنگ اندر آتش برافکنده ام — پذیرفتم از کردگار بلند / اگر تو بتوران شوی بی گزند
برای شوی در دم اژدها / کنی خواهران را ز ترکان رها — سپارم ترا تاج و انگشتری / همان تاج بی رنج تخت مهی
مرا جایگاهی پرستش بس است / چو فرزند من برد گیر کس است — پس انگه مرا جای آرام و تخت / که با تو روان خرد باد جفت
چنین داد پاسخ یل اسفندیار / که بی تو مبیناد کس روزگار — به پیش پدر من یکی بنده ام / روان را بفرمانت آگنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم سر تخت و فرمان خویش — شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین / تمام بر و بوم توران زمین
بتخت آوریم خواهران را ز بند / ببخت جهاندار شاه بلند — برو آفرین کرد گشتاسب گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بر رفت یزدان پناه تو باد / بیا زآمدن یاد فیروز شاه — وزانپس بفرمود تا ساز راه / بسازند چیزی که باید بکاه
بخواند آن زمان لشکر از هر سوی / بجای که بد موبدی پارسا — از ایشان گزیدش دو ده دو هزار / سواران اسب افگن و کینه دار
دو ده صد هیون کرده در زیر بار / ز آلات بزم و هم از کارزار — ابر هر هیونی یکی ماه روسا / نشسته که رامش کند هش او
بدیشان بپرداخت گنج و درم / نکرد ایچ دل را بخشش دژم — ببخشید تختی باسفندیار / یکی تاج بر گوهر شاهوار
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که سازید یکباره لشکر براه — بهامون کشیدند پرده سرای / درفش کیان پیکر اژدها
برفتن نهاد آن زمان پیش سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه — میان بسته در بند آن گرگسار / بیاورد آذرده سوگوار
بشوتن که بد شاه را رهنمای / ورا کرد دستور فرخنده رای — هیونان پر بار بد سی هزار / چهار خوردنی وجه دینار بار
گرامی بدان سخت دستور و دور / نه کس بدان راه ایرانیان بود — پدر مر پسر را ببر در گرفت / بگفتار نیکو ره اندر گرفت
که گر باز بینم تا تندرست / همان گنج با تاج و تخت آن تست — بپرسید بشتم پسر را بمهر / وز آنجا بر گرد خورشید چهر
بیامد دمان تا بایوان رسید / همان مادرش را بپرده بدید — بپرسید گر خویش را بدرود / چنین بود اگم بو بشنود
از ایوان بدشت آمد اسفندیار / سپاهی بدید اندر کارزار — کنون زین سپس هفتخوان آوریم / سخنهای نغز و جوان آوریم

چنین پاسخ آورد

بدان دین و داد و بزم و بیشتم — بدان عزم و بدان رای رزم
اگر بخت یکبار یاری دهد — برین طبع من کامکاری دهد
بگویم بنامید محمود شاه — بدان فرّ و آن خسروانی کلاه

آغاز داستان و مدح سلطان محمود سبکتگین گوید

که شاه جهان جاودان زنده باد — بزرگان گیتی ورا بنده باد
چو خورشید بنمود بر چرخ مهر — بیاراست روی زمین را بمهر
ببرج حمل تاج بر سر نهاد — ازو خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل و رعد شد کوهسار — پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله فریب و ز نرگس نهیب — ز سنبل عتاب و ز گل در عجیب
تو گفتی هوا لاله کارد همی — زمین حله سبز بافد همی
تو گفتی که رضوان ز باغ بهشت — مران گل که بر یافت آنجا بکشت
پر آتش دل ابر و پر آب چشم — خروشی مغانی و چشمی بخشم
چو آتش نماید ببالا بر آب — وزو آواز او سر در آید ز خواب
چو بیدار گردی جهان را ببین — که دیبای بافنده دیبای چین
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب — رخ نرگس و لاله بیند بر آب
همه در ببارید بر خاک خشک — همی آید از بوستان بوی مشک
گرت هست جامی می زرد خواه — بدل خرمی را مدار از گناه
یکی جام یاقوت پر نه بجنگ — بنه گوش و دل را بآوای چنگ
بخندد بدو گوید ای شوخ چشم — ز عشق تو گریم نه از درد و خشم
بخندد زمین چون بگرید هوا — هوا را نخوانم کف پادشا
که باران او در بهاران بود — نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه — چو اندر حمل بر فرازد کلاه
اگر گنج پیش آید از خاک خشک — وگر آب دریای گردد ز رنگ
ندارد همی روشنایش باز — ز درویش و ز شاه گردن فراز
که شاه ابو القاسم آن پادشا — چنین است جاوید فرمان روا
دریغش نیاید ز خواهنده هیچ — نه آرام گیرد بروز بسیج
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد — سر شهریاران بچنگ آورد
بر آنکس که گردن نهد گنج خویش — ببخشد نه اندیشد از رنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد — ازو بخشش و داد موجود باد
ز روبین دژ اکنون جهاندیده گو — نگر تا چه گوید تو زو یاد گیر
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان — یکی داستان خواند از هفتخوان
ز روبین دژ و کار اسفندیار — ز راه و ز آموزش گرگسار

روان شدن اسفندیار بسوی هفتخوان با لشکر و پرسیدن از گرگسار و کیفیت روبین دژ و باج گرگسار او را

یکی جام زرین بکف برگرفت — ز گشتاسپ آنگه سخن در گرفت
چنین گفت چون او بیامد ببلخ — زبان و سخنهای پر ز گفتار تلخ (روان)
همی راند تا پیشش آمد دو راه — سراپرده و خیمه زد با سپاه
ز پیش پدر رفت اسفندیار — سوی راه ترکان ابا گرگسار
بفرمود تا خوان بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه — نشستند بر خوان شاه و رمه
وز آنجس بفرمود تا گرگسار — شود داغ دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار — دمادم بدادند بر گرگسار

وز آنجس بدو گفت کای

وز آنجس بدو گفت کای تیره بخت — دهم سازم ترا من بتاج و بتخت
گرایدون که هر چت بپرسم تو راست — بگویی نپیچی ز من کم و کاست
دهم شهر توران و ترکان چین — ابا گنج و با تاج و تخت و نگین
چو فیروز گردم سپارم ترا — بخورشید تابان برآرم ترا
نیازارم آن را که فرزند تست — ز آن را که او خویش و پیوند تست
وگر هیچ گردی بگرد دروغ — نگیرد بر من دروغت فروغ
میانت بخنجر کنم بر دو نیم — دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار — که ای نامور فرخ اسفندیار
ز من نشنود شاه جز گفت راست — توان کن که از پادشاهی سزاست
بدو گفت روبین دژ اکنون کجاست — که آن مرز از مرز ایران جداست
بدو چند راهست و فرسنگ چند — کدامست با بیم یا بی گزند
سپه چند باشد همیشه در وی — ز بالای دژ هر چه دانی بگوی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار — که ای نیک پی خسرو اسفندیار
سه راهست از ایدر بدان شارستان — که ارجاسپ خواندیش پیکارستان
سه راهست از ایدر بدان جایگاه (پیکارگاه) — که ارجاسپ خواندیش پیکارگاه
یکی در دو ماه و یکی در سه ماه — سپه را همی راند باید براه
یکی راه پر آب و خرگاه و شهر — کجا بهره ترکان ازو بود بهر
دگر آنکه باشد بود هر دو ماه — در آید بهر منزلی بر دو جاه
گیا نیست و آبشخور چارپای — فرود آمدن را نیابی تو جای
سه دیگر بنزدیک یک هفته راه — بهشتم بروبین دژ آید سپاه
پر از شیر و گرگست و نر اژدها — که از چنگشان کس نیابد رها
فریب زن جادو و گرگ و شیر — به پیش تو آید همانا دلیر
روشن چیل ژو دست کار و بزیر — ز گور و ز آهو نبند هیچ سیر
زن جادوی جادوان بگذرد — با فسون و تنبل کسی نشمرد
یکی را ز دریا برآرد بماه — یکی را ز ابرا نور آرد بچاه
یکی سوی دریا برآید براه — یکی را نگون اندر آرد بچاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت — که چون باد خیزد بدرد درخت
وز آنجس بروبین دژ آید پدید — نه دژ دید از انسان کسی نه شنید
سر باره برتر ز ابر سیاه — بود در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش رود و آب روان — که از دیدنش خیره گردد روان
بگشتی بدو بگذرد شهریار — چو آید بهامون ز بهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار — ز هامون نبایدش چیزی بکار
هم اندر دژش کشتمند و گیا — درخت برومند و هم کیمیا
چو اسفندیار آن سخنها شنید — زمانی بپیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جز این راه نیست — بکیتی به از راه کوتاه نیست
چنین گفت با نامور گرگسار — که بر هفتخوان هر که ای شهریار
بزور و به آزار نگذشت کس — مگر کز تن خویشتن کرد بس
بدو نامور گفت اگر با منی — به پیچی دل و زور و آهرمنی
بدین چشم چو گویی که آید سخت — که باید ز پیکار او چاره جست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار — که ای نامور فرخ اسفندیار
نخستین به پیش تو آید دو گرگ — نر و ماده هر یک چو پیل سترگ
بسان گوزنان بسر بر سروی — همه رزم شیران کنند آرزوی

دو دندان بکردار پیل ژیان / بر و یال فربه و لاغر میان
بفرمود تا همچنانش ببند / بخرگاه بردند ناسودمند
بیاراست بزمی یکی بزمگاه / ستاده بطلایه بدان جشنگاه
هم هرچه گفت اندران جای پاک / شنیده نیامدش از هیچ باک
چو خورشید بنمود تاج از فراز / هوا بر زمین نیز بگشاد راز

رسیدن اسفندیار براه هفتخوان و منزل اول و سپردن لشکر بپشوتن و او جنگ کردن با گرگ و کشته شدن گرگ بدست او

ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سوی هفتخوان روی توران نهاد / همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه و رفتن بمنزل رسید / ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت کای مرد بیدار مغز / بکوشیم یکی بند فرخنده نغز
پس و پیش لشکر بآیین بدار / همی جو از گفتهٔ گرگسار
منم پیش رو گر بمن بد رسد / بدین کهتران بد نباید سزد
بیامد بپوشید خفتان جنگ / نشست بر پشت شبرنگ تنگ
سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ / چو گرگ آن سرافراز شیر سترگ
بدیدند گرگان سر و یال اوی / میان یلی چنگ و کوپال اوی
ز هامون سوی او نهادند روی / دو پیل سرافراز و دو جنگجوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر / بغرید برسان غرنده شیر
بآهرمنان تیرباران گرفت / به تندی کمین سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند پست / نیامد یکی پیش او تندرست
نگه کرد روشن دل اسفندیار / بدید آنکه دو دست برگشت خوار
یکی تیغ زهرآبگون برکشید / عنان را گران کرد و اندر کشید
سراسر بشمشیرشان کرد چاک / گل انگیخت از خونشان بر ز خاک
فرود آمد از نامور بارگی / بیزدان نمود آن ببیچارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست / ازانجایگه پاک جایی بجست
بدانگه رخ سوی خورشید کرد / دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
بدو گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا زور و هوش و هنر
تو کردی تن گرگ را چاک چاک / تو باشی بهر نیکیی یزدان پاک
چو آمد سپاه پشوتن فراز / بدیدند یل را بجای نماز
بماندند ازان کار گردان شگفت / سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
که آن گرگ خوانیم و گر پیل مست / که جاوید بادا این دل و تیغ و دست
ابی تو می و شادی مباد / بزرگی و فر و سپاهی مباد
برفتند گردان فرخنده رای / برو برکشیدند پرده سرای
غم آمد همه بهرهٔ گرگسار / ز گرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی / ببردند لرزان و بر آب روی
سه جام پیش داد و بپرسش گرفت / که اکنون چه گویی چه بینم شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار / که ای نامور شیردل شهریار
بمنزل دگر شیر آید بجنگ / که با جنگ ایشان نتابد نهنگ
عقاب دلاور بران راه شیر / نپرد و گر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار / بدو گفت کای دیو ناسازگار

ببینی تو فردا که با نره شیر / بکوید بشیر مرد دلیر
که تاریک شد شب بفرمود شاه / ازانجایگه برگرفتن سپاه
شب تیره لشکر همی راندند / برو بر همی آفرین خواندند

گذار منزل دوم نمودن اسفندیار با شیران و کشته شدن شیران و نیایش کردن پیش ایزد تعالی و پرسیدن از گرگسار و گفتن او جنگ اژدها

چو خورشید ازان چادر لاجورد / یکی مطرفی زد ز دیبای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید / بهامون و پرخاش شیران رسید
پشوتن بفرمود تا رفت پیش / ورا پند تا داد از اندازه بیش
بدو گفت کین لشکر سرفراز / سپردم ترا من شوم رزمساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد / جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نره بود و دگر ماده شیر / برفتند بر جنگجوی دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد / بشد رنگ و رویش برنگ بسد
ز سر تا میانش بدو نیم کرد / دل شیر ماده پر از بیم کرد
چو جفتش برآشفت و آمد فراز / یکی تیغ زد بر سرش رزمساز
بریگ اندر افکند غلطان سرش / ز خون لعل شد دست جنگ و برش
بآب اندر آمد سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای داور داد پاک / بدستم ددان را تو کردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید / پشوتن بر و یال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
وز آنجا بیامد یل رهنمای / بنزدیک خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان و خورشهای نغز / بیاورد سالار پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار / بیامد بد اندیش و بد روزگار
سه جام از می لعل فامش بداد / چو آمد ازان جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار / چه دانی که فردا چه داری بیار
چنین گفت کای شاه برترمنش / ز تو دور بادا بد بدکنش
بر آتش تو یکباره بشتافتی / چنین بر بلاها گذر یافتی
ندانم که فردا چه آیدت پیش / بجستای بربخت بیدار خویش
از ایدر چو فردا بمنزل رسی / یکی کار پیش آیدت زین بسی
یکی اژدها پیشت آید دژم / که ماهی ز دریا برآرد بدم
همی آتش افروزد از کام اوی / یکی کوه خاراست اندام اوی
ازین راه اگر بازگردی رواست / روانت برین پند من بر گواست
دریغت نیاید همی خویشتن / سپاهی شوند از نشان انجمن
چنین داد پاسخ که ای بدنشان / ببندت همی بر دوام کشان
ببینی کز آن نر جنگ اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا درودگر آورند / سرافراز چوب گران آورند
یکی نغز گردون چوبین بساخت / بگرد اندرش تیغها در نشاخت
بسر بر یکی کرده صندوق نغز / بیاراست آن درودگر پاک مغز
دو اسب گرانمایه بست اندر اوی / بصندوق در مرد دیهیم جوی
نشست آزمون را بصندوق شاه / زمانی همی راند اسبان براه

منزل سیوم نبرد اسفندیار با اژدها و کشته شدن اژدها و نیایش کردن اسفندیار و پرسیدن از گرگسار و گفتن او از بهر جادو

زره دار با خنجر کابلی / بسر بر نهاده کلاه یلی

چو شد جنگ آن اژدها ساخته / جهانجوی ازین کار پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / ز برج حمل تاج بنمود ماه
نشست از بر سوگ اسفندیار / برفت از پس لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان / درفش شب تیره زو شد نهان
بشوتن بیامد بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
جهان تا بود بی تو هرگز مباد / مبادا بداندیشت از بخت شاد
تو دانی که کس در جهان سپهر / برادر نیامد چو تو نامور
مرا از غمت دل بسوزد همی / روانم ز تن بر فروزد همی
ز هر دیت ای شاه آزاده خوی / که کس مرگ را خود کند آرزوی
ز مرگت کسان را بدی بسپری / بشیریت کاسان و را بشکری
نگوئیت تا از تو پیچان شود / نه ضعفی که از تو پریشان شود
دمان اژدهایت این هولناک / که از بوی زهرش شود سنگ خاک
همان بر منش جفت نابجوی / پسر با بزرگان و خویشان اوی
چنین گفت پس با بشوتن سخن / که دل را بدین کار غمگین مکن
تو باش که خویش دل شاد دار / هر کار آن اژدها خوار دار
که کین چو من ابرش آرم بزیر / بر من چو نر اژدها و چه شیر
بپوشید خفتان جهاندار گرد / سپه را بفرخ بشوتن سپرد
بیاورد صندوق گردون بزیر / نشست اندرو شهریار دلیر
دو اسب گرانمایه بست اندرو / سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید / فرا بیند اسب جنگی بدید
ز جای اندر آمد چو کوه سیاه / تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
شده دیده پرکین و دل پر ز تنگ / و زو گشته جنبان بهم کوه سنگ
دو چشمش چو دو چشمهٔ تابان ز خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / بیزدان پناهید و دم درکشید
دهن باز کرده چو غاری سیاه / همی کرد غران بدو در نگاه
همی جست اسب از گزندش رها / بدم درکشید اسب را اژدها
فرو برد اسبان و گردون بهم / بصندوق در گشت جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند / چو دریای زهر اژدها برفشاند
ز بیرون نتوانست کردن ز کام / چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام
ز گردون و ز تیغها شد غمی / بزور اندر آورد لختی کمی
برآمد ز صندوق مرد دلیر / یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
ز شمشیر مغزش همی کرد چاک / همی دود زهرش برآمد ز خاک
ازان دود پرزهر بیهوش گشت / بیفتاد بی مغز و بی توش گشت
بشوتن بیامد هم اندر زمان / بنزدیک آن نامدار جهان
بترسید کو را چه آمد بروی / دلش پر ز خون گشت پر آب روی
سپاهش همه ناله برداشتند / بیاده شد اسب بگذاشتند
بیامد سراسر سپاهش دوان / که ای شاهزاده که پهلوان
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بشوتن بیامد اندر شتاب / همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد / بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
ازان خاک برداشت بنشست سوی آب / چو روی که بیهوش کرده بخواب

ز گنجور جامهٔ نو بجست / بآب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد به پیش خداوند پاک / همی گشت گریان و پیچان بخاک
همی گفت کین اژدها را که کشت / مگر آنکه بودش جهاندار پشت
سپاهش همی خواندند آفرین / همه پیش داور سر بر زمین
ازان کار بر دشت گرگسار / کجا زنده شد برده اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه / هم از خیمها گرد شد آن سپاه
می و رود و بر خوان بخوان خواست / بنام جهاندار بر پای خاست
بفرمود تا داغ دل گرگسار / بیامد نوان پیش اسفندیار
بیاورد پس گرگسار نژند / بدان سان که بد پای کرده ببند
می خسروانی سه جامش بداد / بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت کای ریمن و بی بها / ببین دم آتش تو اژدها
ازین پس بمنزل چو پیش آییم / کجا رزم و پیکار پیش آییم
بدو گفت کای شاه فیروزگر / همی یابی از اختر نیک بهر
چو فردا تو در منزل آیی فرود / بپیش زن جادو آید درود
که دیدست ازین پیش مانند کسی / مگر دست چاووشان روان ازگسی
کجا خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالای خورشید پنهان کند
و ما غول خوانند شاهان بنام / بر و زنجوانی مرو پیش دام
بفیروزی اژدها بازگرد / بباید که نام اندر آری بگرد
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای داغ دل مرد ناسازگار
بخندید و گفت ای بد شوم روی / ز من هرچه دیدی تو فردا بگوی
که من با زن پرفریب آن کنم / که پشت و دل جادوان بشکنم
بفیروزی دادگر یک خدای / سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

رفتن اسفندیار برجای جادو و آمدن جادو و کشتن او را و پرسیدن از گرگسار و گفتن او از بهر سیمرغ و رفتن او

شب تیره لشکر همی راند شاه / چو خورشید بفراخت زرین کلاه
چو یاقوت شد روی بیج بره / بخندید روی زمین یکسره
چو یاقوت شد سرخ بیج بره / بخندید روی زمین یکسره
یکی بیشه دید چون بهشت / تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت
ندید اندرو از درخت آفتاب / بهر جای بر چشمه چون گلاب
سپه را همه بر بشوتن سپرد / یکی جام زرین پر از می ببرد
یکی ساخته تیز طنبور خواست / یکی بزم پیش اندرشت سور خواست
همی شد بدین سان یل اسفندیار / به بیشه در آنگاه در مرغزار
فرود آمد از بارگی چون سزید / ز چنگ لب چشمه بر برگزید
یکی جام زرین بکف برگرفت / همی ماند از اختر اندر شگفت
بزد دست طنبور در برگرفت / سراینده زد کام دل برگرفت
همی گفت با اختر اسفندیار / که هرگز نه بیند می و میگسار
نه چندی جز از شیر و نر اژدها / ز چنگ بلاها نیابد رها
نه چندی ز زین جهان بهره / به دیدار فرخ پری چهره
بیابم ز یزدان همه کام دل / مرا کرد بد چهره و دل گسل
ببالا چو سرو و چو خورشید روی / فرو هشته از مشک تا پای موی

زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد هژبری بدام / ابا جامه و رود و برکرده جام
بر از رنگ و بوی و بر آیین زشت / بدان تیرگی جادو بها نوشت
بسان یکی ترک شد خوب روی / ز دیبا کله چینی پر از مشک موی
بیامد بنزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان و گل در کنار
جهانجوی چون روی او را بدید / سرود و می و رود بر ترکشید
چنین گفت کای داور یک‌خدای / بکوه و بیابان تویی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهره / بتی شهره و روی چرخ زهره
بداد آفرینش همه داد و داد / دل و پاکی و جان پرستنده داد
یکی جام پر باده مشک بوی / بدو داد تا لعل گردش روی
یکی سلک پولاد زنجیر داشت / نهان کرد از جادو آژیر داشت
بیاراسته بر پرستنده بود زشت / بگشتاسب آورده بود از بهشت
بدان آهنین از جان اسفندیار / ببرد زمانی بد روزگار
بینداخت زنجیر بر گردنش / بدانسان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد / جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند / اگر آهنی کوه گردی بلند
بدو گفت اسفندیار دلیر / کزینست بیچاره و کنده پیر
بیارای از انسان که هستی رخت / بشمشیر یابد کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری تباه / سر و موی چون برف رویش سیاه
چو اسفندیار آن چنانش بدید / که جادو ز ترسش گشت چون شنبلید
یکی تیز تیغ بزد بر سرش / مباد اگر بینی سر و یا برش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بدانسان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و گردی برآمد سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا برآمد جهانجوی مرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن بیامد سبک با سپاه / بدو گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ / نه گرگ و نه جادو نه شیر و پلنگ
بگیتی بمان ای یل سرفراز / جهان را بمهر تو باد انیاز
یکی آتش از تارک کرگسار / برآمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین / بمالید چندی رخ اندر زمین
بدان چشمه اندر سراپرده زد / نهادند خوانی چنان چون سزد
بدژخیم فرمود پس شهریار / که آرند با بند را کرگسار
ببردند نزدیک اسفندیار / چو دیدار او دید آن شهریار
سه جام از می خسروانیش داد / ببد کرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / سر پیر جادو به بین بر درخت
تو گفتی که لشکر بدریا برد / سر خویش را بر ثریا کند
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت / کزین جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا کرگسار / که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر / گراینده تر باش و بیدارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا / برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ گوید ورا کارجوی / چو پرنده کوهیست پیکارجوی
اگر پیل بیند برآرد با بر / بدریا نهنگ و بخشکی هژبر
نه چندو زبر داشتن آیدش رنج / تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج

دو بهره است با او ببالای اوی / همان رای پیوسته با رای اوی
چو او بر هوا رفت گسترده پر / ندارد زمین پیل و خورشید فر
اگر باز گردی بود سودمند / نیاری بسیمرغ و کوهی بلند
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت / به پیکان بدوزم پر او را گرفت
بسیم و بخنجر هندی برش / بخاک اندر آرم ز بالا سرش
چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل خاور از بخت او شد درشت

منزل پنجم گفتار اندر رزم کردن اسپندیار با سیمرغ و کشته شدن سیمرغ بدست او و آمدن پشوتن پیش اوی

سر جنگجویان سپه برگرفت / ز تنها سیمرغ در سر گرفت
بدو گفت کای ناکس تیره بخت / بدرّم من آن مرغ را لخت لخت
بفرمان یزدان فرمانروا / برد آدم آن مرغ را از هوا
همه شب همی راند با خود گروه / چو خورشید تابان برآمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد / در و دشت برد دیگر اندازه کرد
بیامد پشوتن گو شیرمرد / که ای نامبردار شیر نبرد
جهان داور دین که جهان آفرید / هوا آشکار و نهان آفرید
باندازه هر چیز کرد آشکار / ز نیک و بد گردش روزگار
همه چیز باید که با جفت خویش / شود تند و کین را نهد پای پیش
ترا باد و دد دام و شیر و پلنگ / بخشکی هژبر و بدریا نهنگ
بود سال و مه جنگ و ناورد و کین / ز مردی نگنجی اندر زمین
کی ریخته خون درندگان / کی در تکاپوی چرندگان
اگر چند گردون گردان نهفت / بناورد آنکس زمین بر نهفت
ز بالای مردست و هستی بود / کجا هر بلندیست پستی بود
نه هر چیره روز جوانی بباد / مباد اگر پند من آیدت یاد
جهانجوی شیراوژن نامدار / بیامد میان بسته کارزار
سپه را بسالار لشکر سپرد / همان اسب و صندوق گردون ببرد
همی رفت چون باد فرمانروا / یکی کوه دیدش سر اندر هوا
بدان سایه بر اسب گردون بداشت / روان را بیزدان اندر گماشت
همی آفرین خواند بر یک‌خدای / که گیتی بفرمان او شد بپای
چو سیمرغ نزدیک صندوق دید / پس پشت لشکر و ناله بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه / نه خورشید بد نیز روشن نه ماه
بدان بد که گردون بگیرد بچنگ / بدانسان که نخجیر گیرد پلنگ
بدان تیغها زد دو پای و دو بر / نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید / چو تنگ اندر آمد فرو آرمید
چو دید آن سیمرغ را بچگان / خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بر دمیدند از آنجایگاه / که از سایه شان دید گم کرد راه
چو دیدند مادر به بیچارگی / فرو ماند از انسان بیکبارگی
خروشان بپرید و شد برگشته باز / بماندند مادر بکرم و گداز
چو سیمرغ زان زخمها گشت سست / ز خون اسب و صندوق گردون بشست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار / بغرید با آلت کارزار
زره دار شمشیر هندی بچنگ / چه زور آورد مرغ پیش نهنگ
همی زد بدو تیغ تا پاره گشت / چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
بیامد به پیش خداوند ماه / که او داد بر هر بدی دستگاه

چنین گفت کای داور دادگر / خداوند پاکی و زور و هنر
تو بردی پی جادوان را ز جای / تو بودی بدین نیکیم رهنمای
همانگه خروش آمد از کرهنای / بشوتن بیاورد پرده سرای
سلیح و سرا و سپاه و سپر / بزرگان ایران و تاج و کمر
چو نزدیک اسفندیار آمدند / همه مهتران با نثار آمدند
از آن کشته کس روی هامون ندید / جز اندام جنگاوران خون ندید
دژ و دشت یکسر ز خون تر بود / ز پیرش همه دشت پر پر بود
چو دیدند بر خون تن شاه را / کجا تیره کردی به رخ ماه را
همی آفرین خواندندش سران / سواران جنگی و کندآوران
شنیدند این سخن در زمان گرگسار / که پیروز شد نامور شهریار
تنش گشت لرزان و رخساره زرد / همی رفت لرزان و دل پر ز درد
سراپرده زد شهریار جوان / بگردش دلیران روشن روان
زمین را به دیبا بیاراستند / نشستند بر خوان و می خواستند
وز آنپس بفرمود تا گرگسار / بیاید بر نامور شهریار

خواندن اسفندیار گرگسار را و پرسیدن از و حال راه و بازگفتن او از برف و سرما و بی آبی و منع کردن ایرانیان و پاسخ او

بدادش سه جام دمادم نبید / که رخ چون جام از گل شنبلید
بدو گفت کای بد تن و بد نهان / نگه کن بدین کار کردان جهان
همه روزه‌ام داد کو داور است / کز اندیشه و روزگار برتر است
بسیمرغ چون اژدها شیر و گرگ / ز آن تیز چنگ اژدهای بزرگ
نه جادو زن و شیر و باد و دمه / ز کوه و بیابان نه دیو و رمه
بمنزل که انگیزد این بار شور / بود آب جای و گیا و ستور
به آواز گفت آن زمان گرگسار / که ای شیر جنگی جوان سوار
ترا یار بود ایزد ای نیکبخت / بسیار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیشست فردا که مرد / ز اندیشه از روزگار نبرد
ز گرز و کمان یادت آید نه تیغ / ز چندان تو در جنگ راه گریغ
ببالا یکی تیره برف آیدت / به رخ روشنایی شگرف آیدت
بمانی تو با لشکری نامدار / به برف اندر ای فرخ اسفندیار
همی ویژه در خون دشمن شوی / بتندی کنی رای و بدخویی
اگر بازگردی نباشد شگفت / ز بخت تو اندازه باید گرفت
مر این دشت گر باد سخت / بریزد بر آن مرد بار درخت
همان خیره در خون لشکر شوی / به تندی و بد رای و بدخویی
وز آنپس چو اندر بیابان رسی / یکی منزل آید چو سنگ کسی
همه خاک تفته است با ریگ سنگلخ / بدو نگذرد مرغ و مور و ملخ
نبینی بجای یکی قطره آب / زمینش همی جوشد از آفتاب
ز بر خاک او شیر یابد گذر / نه اندر هوا کرکس تیز پر
ز بر تیغ ریگش بروید گیا / زمینش روان ریگ چون توتیا
برانی برین گونه فرسنگ چهل / نه پایاب جان و نه با مرد دل
وز آنجا برون رو ز آید سپاه / نبینی یکی مایه ور جایگاه
که هرگز جهان دژ نه چندی کسی / وگر چه بگردد بگیتی بسی
زمینش بکام نیاز اندرست / سر باره با خور نیاز اندرست
نشد باشش از ابر بارنده تر / گذشته نباشش از ابر بارنده تر

روزگار

زبیرون نیاید خورش

سپاه ورا زند

زبیرون نیاید خورش چارپای / ز لشکر نماند سواری بجای
ز ایران و توران اگر صد هزار / بیایند گردان خنجرگزار
نشستند صد سال گرد اندرش / همه تیرباران کنند از برش
فراوان فراز است اندک نهان / چو حلواست بر در بد گمان
چو ایرانیان این بد از گرگسار / شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاده مرد / بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها گفت / چنین است این خود نماند نهفت
بدین جایگه مرگ را آمدیم / نه فرسودن ترگ را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی / بلای دد و دام برداشتی
کس از نامداران شاهان گرد / چنین رنجها بر نیارد شمرد
گر ایدون که آمد بدین هفتخوان / بدین بر جهان آفرین را بخوان
چو پیروز گر باز گردی ز راه / بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
برای دگر گر شوی کینه ساز / همه شهر ایران برندت نماز
بدخشان که گوید همی گرگسار / تن خویش را خوار مایه مدار
بخون یکی لشکر اندر مشو / که چرخ کهن بازی آرد نو
ازین پس که پیروز گردم بشاه / نباید سر خویش دادن بباد
چو اسفندیار این شنید این سخن / شده تازه رویش ز گردان کهن
چنین پاسخ آورد پیکارگر / که ای پهلوانان با نام و فر
شما جمله ایران به پند آمدند / نه از بهر نام بلند آمدند
کجا آن همه خلعت و پند شاه / کمرهای زرین و گنج و کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند و پند / ز یزدان و از اختر سودمند
که اکنون چنین شد همه رای تان / بره بر پراکنده شد پای تان
شما بازگردید پیروز شاد / مرا کار جز رزم جستن مباد
بگفتار این دیو ناسازگار / چنین سست شد تان دل از کارزار
ز ایران نخواهم بدین رزم کس / پسر با برادر مرا یار بس
جهاندار پیروز یار منست / سر شاه توران شکار منست
بمردی نیاید کسی هم رزم / اگر جان ستانم وگر جان دهم
بدشمن نمایم هنر هر چه هست / ز مردی و پیروزی و زور دست
بیابند همان پیلکان آگهی / ازین نامور زشت اهرمنی
که با دژ چه کردم بدستان و زور / بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان بر گشاده دو چشم / بدیدند چهره و ابرو ز خشم
برفتند و پوزش کنان پیش شاه / که گر شاه پند ببخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما / بدین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تن شاه غمخواره ایم / نه از کوشش جنگ بیچاره ایم
ز ما تا بود زنده یک نامدار / نپیچیم یکتی سر از کارزار
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / بپیچید از آن گفتهای کهن
بر ایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
گر ایدون که گردیم پیروز گر / ز رنج گذشته بیابیم بر

رفتن اسفندیار در برف و سرما و حال ایرانیان با او و نیایش کردن بشوتن و اسفندیار با لشکر پیش یزدان

نگردد فرامش بدل رنجتان / نماند تهی بیکران گنجتان
همی راند تا جهان شد چو چنگ / برفت از بر کوه با بار و سنگ

۵ ۴

برآمد ز درگاه شیپور نای / سپه برگرفت یکسر ز جای
بکردار آتش همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر برکشید / شب آن جادو شد و سر کشید
چو خورشید تابان نهان کرد روی / همی تاخت خود از میان تخت اوی
بمنزل رسید آن سپاه گران / همه گرزداران و نیزه وران
بهاری یکی خوش نشین روز بود / دل افروز با گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی / بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تندبادی ز کوه / برآمد کزو نامور زان ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ / ندانست کس باز هامون ز راغ
بیارید ازان ابر تاریک برف / زمین شد پر از برف بادی شگرف
سه روز و سه شب هم بدانسان بجست / دم و باد از اندازه اندر گذشت
هوا پر ز گشت و زمین تار شد / سپهدار ازان کار بیچاره شد
باواز بس با پشوتن بگفت / کزین کار ما گشت با درد جفت
بروی شدم در دم اژدها / کنون زور و مردی ندارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنیم / بخوانیم او را ستایش کنیم
مگر کین بلا باز ما بگذرد / کزین پس بکس کشتی تان نشمرد
پشوتن بیامد به پیش خدای / که او بود بر نیکویی رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند / نیایش ز اندازه بگذاشتند
هم انگه برآمد یکی باد خوش / ببرد ابر و روی هوا کرد کش
چو ایرانیان را دل آمد بجای / ببودند بر پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها گشت تر / ز سرما کسی را نبد پای پر
همانجا ببودند گردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کاید بباید باز / مدارید جز آلت کارزار
هرانکس که او هست مرد نشست / کجا بار ورا باره صد انگشت
بیکجا آب و خورش برنهید / دگر آلت لشکرش بر نهید
فزونی هم ایدر بمانید بار / گشادست بر ما در کردگار
چو نومید کرد و ز یزدان کسی / نیابد ازو نیکبختی بسی
بنیروی یزدان بیابیم دست / بدین بدکنش برده هم زیر دست
وزان در یکایک توانگر شوید / همه پاک با گنج و افسر شوید

رفتن اسفندیار در آب دریا و ماندن شتر در گل و بیرون آوردن اسفندیار آنرا و پرسیدن از گرگسار برای راه و پیش رو کردن

چو شب چادر زرد بر سر کشید / سپه با شتر چون گل شنبلید
بنه برنهادند گردان همه / برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت ازان تیره شب یکزمان / خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت ازان آواز اسفندیار / بیامد و فرستاد زی گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب نیست / همان جای آرامش و خواب نیست
کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ / دل ما پر از داوری از آب تنگ
چنین داد پاسخ که ایدر ستور / نیابد مگر چشمه آب شور
دگر چشمه آب آید چو زهر / ازان آب مرغ و ددان راست بهر
چنین گفت سالار کو گرگسار / ز بی‌راه بر ساختن کینه دار
ز گفتار او تیز لشکر براند / جهاندار نیکی دهش را بخواند

چو یک پاس بگذشت زان تیره شب / ز پیش اندر آمد خروشی عجب
بخندید بر بارگی شاه نو / ز قلب سپه رفت تا پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر رسید / یکی ژرف دریای بی بن بدید
هیونی که بود اندران کاروان / کجا پیش رو داشتی ساروان
همه پیش رو گشت غرقه اندر آب / سپهبد بزد چنگ و دستش بتاب
گرفتش دوان و کشیدش ز گل / بترسید بدخواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسار نژند / شود داغ دل پیش ما پای بند
بدو گفت کای ریمن خاکسار / گرفتار در دست اسفندیار
تو گفتی که ایدر نیابی تو آب / بسوزد ترا تابش آفتاب
چرا کردی ای بدتن از آب خاک / سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه / مرا روشنایی چو هور و ماه
چو چشمم همی از تو جز پای بند / نخواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم / فرو ماند ازان ترک و نمود خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار / چو فیروز گردم من از کارزار
بروبین دولت سپهبد کنم / مبادا که هرگز بتو بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست / چو با ما یکی دل کنی راه راست
نیازارم آن را که فرزند تست / ز آن را که از دوده پیوند تست
چو بشنید گفتار او گرگسار / بر امید شد جان او شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بخندید با خویشتن گرگسار / بگفتا که بنمایمت من گدار
بدو گفت شد آنچه گفتی گذشت / ز گفتار خامت نگشت آب تشت
گذرگاه این آب دریا کجاست / ببایدت نمودن بما راه راست
بدو گفت با آهن از آبگیر / نیابد گذر ره و پیکان تیر
زمین بند بردار و بس راه جوی / وزان پس سپه را در آور بجوی
چو بشنید گفتارش اسفندیار / شگفت آمد از گفته گرگسار
درافتاد ترسی از آن لشکرش / بگفتند او را همه یکسرش
که ای نامور گرد اسفندیار / که یارد بدین جای کردن گذار
مخور بر تن و جان ما زینهار / مبادا که از ما بر آید دمار
چو بشنید گفتار ایشان جوان / سپه را بگفت آنکه ای پهلوان
چه بایدی ترس دادن مرا / چرایی بترسید ازین یکسرا
که از آب ترسید کامی ز برف / ببایست ازین ترس کوشش شگرف
سراسر نگردد برین ره درنگ / چو دل تان شد از برف و از آب تنگ
همه بازگردی بایران زمین / که من برنگردم بگفتار ازین
چنین بود گفتارشان با سپهر / چو کردید با من برین ره گذر
که از گفت این ترک شوربخت / بلرزه فتادید چون برگ درخت
سپه چون شنیدند گفتار اوی / بماندند در رنج و تیمار اوی
چو چاره ندیدند ازان کارزار / همه دل نهادند بر روزگار
دگر سجده کردند یکسر سپاه / بگفتند کای نامبردار شاه
سر و رخ بپیش تو افگنده باد / جهان از در رای تو بنده باد
بدانسو که رایت کند رهت راه / بیایند از گفتشان زود شاه
نگه کرد شاه آنگهی سوی گرگسار / بدو گفت کای ترک ناهوشیار
نباید که بگشایمت من ز بند / ز تو بر سپاه من آید گزند

به قندیل زد دریا تو بیرون شوی / ره خنگ گیری بهامون شوی
بمانند ماهی سر اندر آب / سر بخت ایران در آید بخواب
بخسرو چنین گفت پس گرگسار / که گفته مرا خوار مایه مدار
که هرگز نگفتم من از بن دروغ / که بردم ز کژی نگیرد فروغ
تهمتن فرو ماند اندر شگفت / هم اندر زمان بند از و برگرفت
بدریای آب اندرون گرگسار / بیامد چو کشتی گرفته مهار
بدان جای دانست آن خاکسار / که با بارامر کجا بد گذار
سپهبد بفرمود تا مشک آب / پرانند باد و گردنم در شتاب
ببستند بر پهلوی بارگی / سپاه اندر آمد بیکبارگی
چو آمد بخشکی سپاه و بنه / سپه میسره راست با میمنه

گذشتن اسفندیار بر دریا و رفتن بسوی دز و گفتن با گرگسار از جنگ و
پادشاهی و دشنام دادن گرگسار اسفندیار را و کشتن اسفندیار او را

بنزدیک روئین دز آمد سپاه / چنان شد که گردش گم کرد راه
سر جنگجویان بخوردن نشست / پرستار شد جام می بر بدست
بفرمود تا آهن و خود و گبر / ببردند با تیغ پیش هژبر
گشاده بفرمود تا گرگسار / بیامد به پیش یل اسفندیار
بدو گفت اکنون که گشتم ز بد / ز تو خوبی و راستی گفتن سزد
چو از تن ببرم سر ارجاسب را / درفشان کنم جان لهراسب را
چو کهرم که از خون فرشیدورد / دل لشکری کرد پر خون و درد
همان اندریمان جو فیروز گشت / بگشت از دلیران ماهی و دشت
سران را ببرم ز کین نیا / بدیدارم اندر مردی کیمیا
هر کو رشان کام شیران کنم / بکام دلیران ایران کنم
سراسر بسوزم جگرشان بتیر / بیارم زن و کودکانشان اسیر
ترا شاه توانیم و گر زان دژم / بگو آنچه دانی ز بیش و ز کم
دل گرگسار اندر ان تنگ شد / روان و زبانش پر آژنگ شد
بدو گفت تا چند گویی چنین / که بر تو مبادا بداد آفرین
همه اختر بد بجان تو باد / بریده بخنجر میان تو باد
بخاک اندر افکنده بر خون تنت / زمین بستر و گور پیراهنت
ز گفتار او تیز شد شهریار / برآشفت با تند دل گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / ز تارک بدو نیم شد تا برش
بدریا فکندش هم اندر زمان / خور ماهیان شد تن بدگمان
وز آنجا یکی باره بر نشست / به تندی میان یلی را ببست
بیالا برآمد بدز بنگرید / یکی باد سرد از جگر برکشید
یکی پایه دار آهنین باره دید / که همتای او را ندید و شنید
سه فرسنگ بالای و پهنا چهل / بجای ندید اندرو آب و گل
بپهنای دیوار او بر سوار / به تندی برفتی برابر چهار

دیدن اسفندیار روئین دز و گرفتن دو ترک و پرسیدن از دز و
گفتن و ترکان را جاسب باز گفتن او و کشتن اسفندیار او را

چو اسفندیار آن شگفتی بدید / فرو ماند از کین دلش بر دمید
چنین گفت کین را نشاید بستد / بد آمد بروی من از کار دید
دریغ آن همه رنج و پیکار ما / پشیمانی آمد همه کار ما
بگرد بیابان همی بنگرید / دو گرد اندر آن دشت پوینده دید

همی رفت پیش اندرون جای تنگ / سگالی گرفته بگیرد بجنگ
ز بالا فرود آمد اسفندیار / بجنگ اندرون نیزه کارزار
بنیزه ز اسپان جدا کردشان / پیاده به بالا بر آوردشان
بپرسید و گفت این دز نامدار / چه جایست و چندست در وی سوار
ز ارجاسپ جنگی سخن راندند / همه دفتر دز برو خواندند
که بالا و پهنای این دز چنین / بسوی توران دری سوی چین
بدو اندرون نامور صد هزار / سواران گردنکش و نامدار
همه پیش ارجاسپ چون بنده اند / بفرمان و رایش سرافکنده اند
خورش هست چندانکه اندازه نیست / بخوردن درون کهنه تازه نیست
اگر دز بپیچد بده سال شاه / خورش هست چندانکه دارد سپاه
اگر خواهد از چین و ماچین سوار / بیاید بپیشش نامور صد هزار
نیازش نیاید بچیزی بکس / خورش هست و پروردن و فریادرس
بگفتند و او تیغ هندی بهشت / دو گردنکش ساده دل را بکشت
وز آنجا بیامد بپرده سرای / ز پیکان بپرده فرو کرد جای

چاره زدن اسفندیار با پشوتن برای روئین دز و سپردن لشکر او
و ساختن خود بصورت بازرگان و رفتن بروئین دز

پشوتن بشد نزد اسفندیار / سخن رفت هرگونه از کارزار
بدو گفت جنگی چنین دز بجنگ / بسالان فراوان نیاید بچنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را / یکی چاره سازم بد اندیش را
تو اید شب و روز بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
تن آنگه شود پیکان ارجمند / سزاوار شاهی و تخت بلند
کز انبوه دشمن نترسد بجنگ / نکوهد از پلنگ و بآب از نهنگ
بجام فریب و بجای نهیب / گهی در فراز و گهی در نشیب
چو بازارگانی در این دز شوم / نگویم کسی را که من پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری / بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیدبان و طلایه مباش / ز هر دانشی هست پایه بباش
اگر دیدبان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دانکه آن کار کرده است / نه از چاره ام نیز برونست
سپه را بیارای و آید بران / زره دار با خود و گرز گران
درفش من از دور بر پای کن / سپه را بقلب اندرون جای کن
برو تیز با گرزه گاوسار / چنان کن که خوانندت اسفندیار
وز آنجایگه ساروان را بخواند / بپیش پشوتن بزانو نشاند
بدو گفت صد بارکش سرخ موی / بیاور سرافراز بارکش جوی
از آن ده شتر بار دینار کن / دگر گنج دیبای چین بار کن
دگر گنج هرگونه گوهران / یکی تخت زرین و تاج گران
بیاورد صندوق هشتاد جفت / همه بند صندوق بنهاد و نهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید / کز ایشان تن آسانی نیامد پدید
یلان را بصندوق بنهاد و نشاند / چو بر بنهاد و از آنجا براند
تنی بیست از نامداران که / سرافراز جنگ آوران نو
بفرمود تا بر سر کاروان / بوند این گرانمایگان ساروان
بپا اندرون کفش و در بر گلیم / بیامد اندرون کوه در روم
چو نزدیک دز شد برفت او ز پیش / بدید آورید آن دل و رای خویش

سپهبد بدژ روی بنهاد تفت	بگردار بازارگانان برفت
همی راند آن نامور کاروان	همی رفت پیش اندرون ساروان
بدژ نامداران خبر یافتند	فراوان بکندند و بشتافتند
چو بانگ درای آمد از کاروان	یلان سرافراز چون ساروان
که آمد یکی مرد بازارگان	که گوهر فروشد بدینارگان
بزرگان دژ پیش باز آمدند	خریدار گردن فراز آمدند
بپرسید هر کس ز سالار بار	که این بار با چیست کاید بکار
چنین داد پاسخ که بار نخست	بنزد شه باید که چشم درست
توانائی خویش پیدا کنم	چو فرمان دهد دیده بینا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش	که تا چون کند تیز بازار خویش

رسیدن اسفندیار بدژ و بردن هدیه پیش ارجاسپ و گفتن از بهر کاروان و امن دادن ارجاسپ اسفندیار را

یکی جام پر گوهر شاهوار	ز دینار چندی ز هر سو نثار
که برتافتی ساعد و آستین	یکی اسب و ده جامه دیبای چین
بدان جام پوشید تا پای زیر	و دیبا از بر زیر مشک و عبیر
بدیبا بیاراست با رنگ و بوی	بنزد یکی ارجاسپ شد چاره جوی
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت	که بشتر یاران فرو باد جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان	بدو گفت گوما دز آزادگان
ز توران بخرم بایران برم	دگر سو بآن شهر بزرگان برم
یکی کاروان اشتر با منست	ز پوشیدنی جامه و برشست
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی	فروشنده ام هم خریدار جوی
ز هر گونه در رخت بگذاشتم	جهان در پناه تو پنداشتم
اگر شاه چندی کند این کاروان	بدو را ز مهر و ز رنگ ساروان
به بخت تو از هر بد ایمن شوم	درین سایه مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دلشاد دار	ز هر بد تن بهتر آزاد دار
نیازارد دست کس بتوران زمین	همان گر برانی بماچین و چین
بفرمود پس تا سرای فراخ	بدژ در یکی کلبه در پیش کاخ
بر وینی و زاندر مرا و راد مند	همه پاسش از دست بر ده نهند
بسازند بدان کلبه بازارگاه	که داردش ایمن ز بد در پناه
برفتند صندوق و تنها را بشت	کشیدند بهار اشتر بهشت
یکی رو بزد بپرسید و گفت	که صندوق را چیست اندر نهفت
گشنده بدو گفت با پیش خویش	نهادم ناچار بر دوش خویش
چو آن ساروان کاروان را [illegible]	بدروازه دژ ترک چندی بماند
بدژ در چو برد آن کاروان	براندند یکسر همه ساروان
چو ترکان بدیدند آمد دوان	بپرسید از مهتری پهلوان
بصندوق در چیست گفتا بگوی	که گوهر بیارز و بارنگ و بوی
بدو دست ترکی یکی نیزه برد	نشسته بصندوق در مرد رد
کجا پیشتر کیو بودش پدر	که بد نام بر دزمین بر ز خاک
بزانوی آن مرد را کرد خست	گرفته جوان مرد نیزه بدست
بدل گفت چون دیدش اسفندیا	همه رنج من کرد این ترک خوار
همیشه بدی روی او چون بهار	چو دینار شد روی آن نامدار
بزور و ز دو دست آن کشیدن گرفت	سیاه و بینی نیزه ماند و شکست

غنودن: آسودن و آرمیدن و خواب
خلانیدن سگ کردن

گرفت او بچاره سر شست چنان	یکی دست مشک و یکی گرسنان
سنان را بمالید از ساد و جنگ	ز آلودن خون او گرد ننگ
چو بگذاشتش ترک نیزه کشید	عجب ماندش کین شگفتی بدید
ببردند صندوقها را نخست	بگفتن نهادند و خرد و درشت
یکی کلبه برساخت اسفندیار	بیاراست چون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خاست	بدان کلبه تیز بازار خاست
چو آن شب بامدادان پگاه	ز ایوان روان شد بنزدیک شاه
ز دینار و از مشک و دیبا بجست	همی برد پیش اندرون بی نهفت

رفتن فرزاد پیش ارجاسپ برای گفتن خرید و فروخت و پاسخ پرسیدن ارجاسپ خبر اسفندیار و پاسخ دادن او را

بیامد ببوسید روی زمین	بر ارجاسپ چندی بخواند آفرین
چنین گفت کاین مایه ور کاروان	همی راندم تیز با ساروان
بدو اندرون بار و ده وافرست	که شاه سرافراز را در خورست
بگویید بگوهر تا خواسته	به چندین گه کلبه آراسته
وزان هر چه شایسته چند گنج	بیارد هم آنها ندارد برنج
پذیرفتن از پادشاه زمین	ز بازارگان پوزش و آفرین
بفرمود ارجاسپ تیغ آختش	گرانمایه ای با یکی ساختش
بدو نام چه بود گفت فرخاد نام	جهانجوی بار داد و شاد کام
بفرزاد گفت ای رد آزاد مرد	ز رنجی همی کرد و پورش بکرد
ز دربان نباید ترا بار خواست	بنزد من آی گرچه گشت هواست
وز ایشان بپرسیدش از رنج راه	از ایران و توران و کار سپاه
چنین داد پاسخ که من ماه رنج	کشیدم بره اندرون درد و رنج
بدو گفت کز کار اسفندیار	بایران خبر بود و ز گرگسار
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی	سخن هر کسی راند بر آرزوی
یکی گفت اسفندیار از پدر	بآزار او گشت چیره پسر
دگر گفت کو اژدها کشت آن	سپه برد و شد بر ره هفتخوان
که رزم آزمایید بتوران زمین	بروی بخواهد ز ارجاسپ کین
بخندید ارجاسپ گفت این سخن	بگوید جهان دیده مرد کهن
کسی کو بپوید سوی هفتخوان	ورا آهرمن خواند مردم جوان
چو بشنید فرخ زمین بوس داد	بیامد از ایوان ارجاسپ شاد
در کلبه نامور باز کرد	ز بازارگان در برآواز کرد
همی بود چندی خرید و فروخت	همی هر کسی چشم خود را بدوخت

آمدن خواهران اسفندیار بنزدیک برادر خود و باز گفتن حال خود و پاسخ دادن اسفندیار خواهران را و رفتن او

ز دینارگان یک درم بستدی	همی این بدان آن بدین بر زدی
چو خورشید تابان زگنبد بگشت	خریدار بازار او در گذشت
دو خواهرش رفتند ز ایوان بکوی	خروشان و بر کتف‌ها بر سبوی
بنزدیک اسفندیار آمدند	پر از خون دل و سوگوار آمدند
چو اسفندیاران شگفتی بدید	دو رخ کرد از آن خواهران تابخه
دل از کار ایشان شد آن بر دژم	بپوشید رخ را بزیر گلیم
چو دو بنزد یکی او سال	ز خون برده دو رخ بر نهاده دو جوی
بخواهش گرفت آن بیچارگان	از آن نامور مرد بازارگان

چنین گفت کای مهتر ساروان / تهی زندگانی مده کاروان
بپرسش گرفت کای ساروان / همانا گذر ایران این کاروان
که روز گشتاسپ بر تو فرخنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باش
با ایران ز گشتاسب و اسفندیار / چه آگاهی است ای کو نامدار
بدینسان دو دختر یکی پادشا / اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سر و پای دامن آکنش / بدین شادمان روز و شب خفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن / خنک آنکه پوشد تنش را کفن
بکوهیم چندی بخوانی پشنگ / تو باشی بدین درد ما را بچنگ
کز آگاهی کوی از شهریار / بدین بوم ترک تا شد ز هر جا
یکی بانگ برزد بزیر گلیم / گر از زادشان هر دو دختر بیم
که اسفندیار از بند خود مباد / نه آنکس بگیتی از وی بشاد
ز گشتاسب آن شاه بیدادگر / بپیچاد چون او کلاه و کمر
نه چیزی کاید ز فروشنده ام / ز بهر خورد خویش کوشنده ام
میان جستن پهلوی کف نیز / که اسفندیارم کو بید چیز
و آواز بشنید فرخ همای / بدانست آمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز اوی / بپوشید بر خویشتن راز اوی
جنان داغ دل پیش او برنشاند / سرشک از دو دیده به رخ بر فشاند
همی پاک جامه و پایش بخاک / ز ارجاسپ جانش پر از ترس و باک
بدانست جنگاور پاک رای / که او را همی باز داند همای
سیه کرد روی بکشاد دو دیده پر آب / پر از خون دل و روی چون آفتاب
ز کار جهان ماند اندر شگفت / به پیچید لب را به دندان گرفت
بدیشان چنین گفت کاین روز چند / بدارید هر دو لبان را به بند
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم / بجنگ از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود آگهش / سپرده غم شاه در خواب خوش
پدر راستمان باد و ما در زمین / نوام بدین روز کار آفرین
پس از کلبه برخاست مرد جوان / بنزدیک ارجاسپ آمد دوان

آمدن اسفندیار پیش ارجاسپ از بهر چاره کردن و اجازت خواستن از بهر بزم فرمودن ارجاسپ

چنین گفت کای شاه فرخنده باش / جهانگیر و تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا درین راه بود / که بازارگان را نه آگاه بود
برآمد ز دریا یکی سخت باد / که ملاح گفت این ندارم بیاد
بکشتی همه زار و گریان شدیم / ز درد دل خویش بریان شدیم
پذیرفتم از دادگر یک خدای / که گر من ز آید رسم باز جای
بدل گفت بودم که بزمی کنم / کنون وقت آن شد که عزمی کنم
یکی بزم سازم ز هر کشوری / که باشد بدین کشور اندر سری
همه شاه خوانم بمهمان خویش / فدای کنم نزدشان جان خویش
بخواهنده بخشم کم و بیش را / گرامی کنم مرد درویش را
اگر شاه ما را گرامی کند / بدین خواهش امروز نامی کند
ز لشکر سرافراز گردان که اند / بنزدیک شاه جهان ارجمند
چنین ساختستم که مهمان کنم / بدین خواهش آرایش جان کنم
چو ارجاسپ بشنید از آن شاد گشت / سر مرد نادان پر از باد گشت
بدو گفت کان کو گرامی ترست / از آن مهتران آنکه نامی ترست

بایوان فراز مهمان شوید / اگر پی بود پاک مستان شوید
بدو گفت شاه ار روا بر زدا / جهان بخش بر موبدان موبدا
سراخانه تنگ است و کاخ بلند / بدین باره در شویم ارجمند
در تیره ماه آمد آتش کنم / دل نامداران بدو خوش کنم
بدو گفت زان راه رو گفت هست / بکام اندرون میزبان پادشست
بیامد دوان پهلوان شادکام / فراوان برآورد هیزم ببام

آتش افروختن اسفندیار بر سر دز و آگه شدن بشوتن و لشکر کشیدن او بر دز و خبر یافتن ارجاسپ از آمدن او

بگفتند جوان خوب بس گوسفند / کشیدند بر بام دز بی گزند
بسی آهو و گور چندسا بره / کشیدند بر بام دز یکسره
ز هیزم که بر باره دز کشید / شد از دود روی هوا ناپدید
همی آور و چون هر چه بد خورد پشت / گسارنده می ورا برده شد
همه نامداران بر قد مست / ز مستی یکی شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتشی برفروخت / که تفش همی آسمان را بسوخت
چو از دیده گه دیده بان بنگرید / شب آتش و روز بر دود دید
بجای که بد شادمان باز گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
چو از راه نزد بشوتن رسید / بگفت آنچه از آتش و دود دید
بشوتن چنین گفت کز پیل و شیر / به تنبل فزونست مرد دلیر

تنبل
مکر و حیله

که چشم بدان از تنش دور باد / همه روزگاران او سور باد
بزد نای رویینه و سر چین خم / برآمد ز دروازه ناله کاو دم
ز هامون بسوی دز آمد سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
یکی لشکری با بشوتن بد چند / که هر یک بدان کوه قارن بدند
همه زیر خفتان و خود اندرون / همی از جگرشان بجوشید خون
بدز چون خبر شد که آمد سپاه / جهان گشت از گرد لشکر سیاه
همه دز پر از نام اسفندیار / درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ / بمالید بر جنگ بسیار جنگ
بفرمود تا کهرم شیرگیر / بر دلشکر و کوس و شمشیر و تیر
بطرخان چنین گفت کای سرفراز / برو تیز با لشکری رزم ساز
ببر نامداران دز صد هزار / همه نامجویان خنجر گذار
نگه کن که این جنگجویان که اند / وزین تاختن ساختن بر چه اند
سرافراز طرخان بیامد دوان / بر این روی دز با یکی ترجمان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ / درفشی سیه پیکر او پلنگ
سپهبد بشوتن بقلب اندرون / سپاهش همه دست شسته بخون
بجنگ اندرون گرد اسفندیار / بنیز اندرون باره نامدار
چو اسفندیار تهم را نماند / کس او را بر شاه ایران نخواند
چو طرخان برون رفت لشکر کشید / سپاه شهنشاه اندر رسید
در افتاد ازین هر سوی گفتگوی / برآمد بجنگ اندرون جستجوی
سپه میمنه میسره برکشید / جنان بد که کس روی هامون ندید
بزخم سنانهای الماس گون / تو گفتی همی بارد از ابر خون
بجنگ اندر آمد سپاه اندو روی / هر آنکس که بد گرد بر خاستی
بدو روی رفت نوشاد تیغ زن / همی جست پیکار از آن انجمن
بیامد سرافراز طرخان برش / که از تن بخاک اندر آرد سرش

چو خورشید او را بهامون بدید
بپیش اندر آمد بسان هژبر
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد
بدانسان سپه را بهم درشکست
چنین گفت کهرم به پیش پدر
ببالای اسفندیار است و بس
غمی شد دل ارجاسپ را زین سخن
هر آنکس که اندر میان آورید
هر آنکس که از ره فراه آمدند
سر تنگ صندوقها برگشاد
چو نان خورده شد هر کسی را بخواند
بکوشید پیکار بر دانکیه
از آن پس یلان را به سه بهره کرد
یکی بهره زیشان میان حصار
سیوم بهره را گفت زان سرکشان
تو دو دست مرد از دلیران گرد
چو از فر نوش آمد اندر سرای
چو آمد به جنگ اندر اسفندیار
بدان جا که بازارگاه بخت
بگفت این و زیشان بتابید روی
همه بارگاهش چنان شد که راه

نبرد نوش آذر پسر اسپندیار با طرخان و کشته شدن طرخان و آمدن کهرم پیش پدر و گفتن کیفیت جنگ و لشکر و پهلوان

دل کهرم از درد بر بیم کرد
که گرد پسر کشتگان ابر بست
که ای نامور شاه خورشید فر
بدین در نباید جز او هیچکس
که نوش آذر و کرباد و کین کهن
فرو کش هژبر ژیان آورید
بکار خسته و کینه خواه آمدند
یکی تا بر آن ترکان جست باد
همی آورد کشته زان شادکام

چنان هم تفاوت سپه حمله برد
سر افراز کهرم سوی در برفت
از ایران سپاهی بیامد بجنگ
همان نیزه جنگ دارد بجنگ
بترکان همه گفت بیرون روید
یکی را از ایشان نمانید نیز
چو تاریک شد شب یل اسفندیار
کباب و می آورد و پوشیدنی
چنین گفت کامشب شبی بر بلاست

ساختن اسپندیار پهلوانان را برای جنگ ارجاسپ و آمدن خواهران اسفندیار و فرستادن بر کلبه خود

مبارزید با دشمنان کارزار
بپوشید هر جا یکایک نشان
بشد تیز و دیگر بدیشان سپرد
بترد که آزادگان شد رهای
دو پوشیده را دید رخ چون بهار
بسی زر و سیم و در آن بخست
بدرگاه ارجاسپ شد زو بجوی
نبود اندر آن نامور بارگاه

دوم بهره زان بهره در شد پدید
که بودند با ما بدان دو شکست
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر
ابا خواهر خویشتن به آفرید
چنین گفت با خواهران شیرمرد
بپاشید تا من بدین رزمگاه
بیامد یکی تیغ هندی بدست
زمین خسته و کشته و کوفته

بزد دست و تیغ از میان برکشید
بزد تیغ چون برق از زیر ابر
بزرگی که یلی بود با مرد فرد
گریزان دل لشکری را بتفت
سپهبد یکی پیش رو چون پلنگ
کرد کندان دژ تو دیدی بجنگ
زدو یکسره سوی هامون شوید
کسی نام ایران نخوانید نیز
بپوشید نو جامه کارزار
همان جامه رزم پوشیدنی
اگر نام کهرم از آید سر است
پناه از بلاها بیزدان کنید
هر آنکس که جستند ننگ و نبرد
نه پیکار و خون ریختن نغنوید
سرانشان بخنجر ببرید پست
زره دار غران بمانند شیر
ز خون بر زره در دو رخ ناپدید
کو آید دمو سید بر سان کرد
اگر سر دهم یا ستانم کلاه
هر آنکس که دید از بزرگان نشست
همه روز چو دریای آشوفته

چو ارجاسپ از خواب بیدار شد
همه ده بر از نام اسفندیار
بپوشید ارجاسپ از خوابگاه
بجنگ اندرش بخت نه اکنون
بدو گفت گز مرد باد آوران
یکی هدیه آرست لهراسپی
بر آویخت ارجاسپ اسفندیار
بزخم اندر آورد ارجاسپ را گرد دست
بپیکید ارجاسپ آزرده جان
چو بستد یکی دل اندر سرای کاخ
بپرداخت ز ارجاسپ اسفندیار
شبستان او را بخادم سپرد
بیامد سوی آخور برنشست
همه دشت پر درد با پاسبان سوار
همان خواهران را بر پاسبان نشاند
چو همی گفت از این باره برو نشیم
بترکان دژ در ببندید سخت
هر آنکس که آید کمان تان کرنش
چو انبوه گردد بدرد در سپاه
سپهر ترکان از آن دیدگاه
وزانجا بفرمود تا پاسبان

نبرد اسپندیار با ارجاسپ و کشته شدن ارجاسپ و تاراج کردن اسپندیار حرم او و اسبان ارجاسپ

بپوشید خفتان و رومی کلاه
دهانش بر زبان و دلش پر ز خون
بیابانی کنون تیغ و دینار کان
نهاده بر او مهر گشتاسپی
ز اندازه بگذشت شان کارزار
ندید ایچ بر خستش جای دست
فرو شست بر آمد ز کاخ زنان
جوانی که آید ز تاجی و مرغ
بر آورد از ایوان کاخش دمار
وزانجا کی روشنایی سپرد
یکی تیغ هندی گرفته بدست
ببرد و ندور فتند کارزار
ز درگاه ارجاسپ لشکر براند

بسر بر نهاد از رومی زر کلاه
بجست از در کاخ اسفندیار
بداد دست سوختی جان خویش
جوان را دستانی شود خون دلت
بیکبارش بتیغ و خنجر زدند
ز پای اندر آمد سر پیل وار
چنین است کردار گردنده دهر
کمینی نماند نه ترک و نه کرد
بفرمود تا آتش افروختند
در گنج دینار او مهر کرد
بر آن تازی اسپان گزین کش آمد
برفت از آنجا صد و هشت مرد
وز ایرانیان نامور مرد چند

بازگشتن اسپندیار از روئین دژ و نشستن و آگاهی یافتن تورانیان از کار اسپندیار شاه

رسیدم بدان پاک رای انجمن
گریزان ره برگشت از رزمگاه
چنوا رفت باید به پیش سپاه
برآرد ز بالای باره فغان

خو پسبان آید از دیدگاه
بفیروزی از باره کاخ پس
بیامد زره با صد و هشت مرد
که فیروز شد فرخ اسفندیار

ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
از اندازه بگذشت آن گیر و دار
روان شد از آن نامور بارگاه
بدست اندرش خنجر آبدار
کنون خنجر آسان بدو جان خویش
بود زیر خاک سیه منزلت
کی بر میان گاه بر سر زدند
جدا کردنش از تن اسفندیار
کی نوش پایی از و کاه و زهر
بر خسان نماید جهان دست برد
بهر سوی ایوان همی سوختند
وزانجا نماند کسی هم نبرد
بفرمود تا برنهادند زین
کو دیده سوار ان دو روز نبرد
بدو زاها دو با پیاده هزار چند
تو و و نامداران بهامون شدیم
مگر یار باشد مرا نیک بخت
که فیروز شد نو رکشتاسپ شاه
بر آرید از پاک یزدان سپاس
فروشان دو چشان بدشت نبرد
سپه شاه ترکان چنین بد نژاد

بخاک اندر افکنده ارجاسپ را / برافراخت آن نام لهراسپ را
وز آنجا دلاور بهامون شتافت / بگفت از دلیران کسی را که یافت
بیامد ز دژ با صد و شست مرد / خروشان و جوشان ز بهر نبرد
به نزد سپاه پشوتن رسید / بدان نامدار آفرین گسترید
سپاهش همه مانده اندر شگفت / که مرد جوان آن دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت زرین نشست / سه پاس از شب تیره اندر گذشت
همی پاسبان بر خروشید سخت / که گشتاسپ شاد است فیروزبخت
چو پاسبان آمد از دیدگاه / که کم شد سر و تاج ارجاسپ شاه
همیشه جوان باد اسفندیار / ورا باد چرخ و مه و بخت یار
که بر کین لهراسپ ارجاسپ مرد / به پیروز بخت آیین و فره
چو ترکان شنیدند از ایشان خروش / نهادند یکسر به آواز گوش
دل کهرم از پاسبان خیره گشت / روانش ز آواز او تیره گشت
چو بشنید با اندریمان بگفت / شب تیره آواز خوان نهفت
چه گویی که اسب چنین شاید بدن / بباید همه دستها تا زدن
که یاره که شاد برین گشت لب / ببالین شاهی چنین تیره شب
بباید فرستاد تا هر که هست / سران شان بخنجر ببرید دست
چه بازی کند پاسبان روز جنگ / بدین نامداران شود کار تنگ
و گر دشمنی ما بود خانگی / کجوید همی روز پیکار سنگی
به آواز بد گفتن و فال بد / بگوید همی سرکش بکوپال بد
برین گونه آوا ز سپه پیش شد / دل کهرم از پاسبان خیره شد
ز بس نعره از هر سوی آن نشان / بر آواز شد گوش گردنکشان
سپهکش همه آواز بسیار گشت / وز اندازه پاسبان در گذشت
چنین گفت کهرم به پیش سپاه / که خفته گرفتست ما کینه خواه
بباید که دشمن ببین پشت ما / گرفتست باد و دشت ما
بباید سپه را سوی دژ کشید / چو از پاسبان بانگ چونین شنید
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم / وز این پس بدان کینه افسون کنیم
دل کهرم از پاسبان تنگ شد / بر پیچیده رویش بر آژنگ شد
بلشکر چنین گفت کز خواب شاه / دل من بر اندر پیچ شد با سپاه
کنون پیکان باز باید شدن / ندانم که زین پس چه شاید بدن
بزرگان همه پشت برگاشتند / بشب دشت پیکار بگذاشتند
بنزد دژ آمد فروشان سپاه / که تا این خروش از کجا و چه راه
پس اندر همی راند اسفندیار / زره دار با گرز و گاوسار

رسیدن کهرم بر باره دژ و زاری کردن کهرم و تورانیان بر ارجاسپ و جنگ کردن کهرم با ایرانیان از بهر کین

چو کهرم بر باره دژ رسید / بدان باره ایرانیان را بدید
چنین گفت کاکنون چه از رزم کار / چه ماند دست با ناکس اسفندیار
همه تیغها برکشید از نیام / بفرستاد باید بپیام
بچهره بتاب اندر آورد بخت / بدان نامداران که شد کار سخت
دو لشکر بدینسان بر آشوفتند / همه بر سر یکدیگر کوفتند
چنین تا بر آمد سپیده دمان / بزرگان چنین را سر آمد زمان
برفت مردان اسفندیار / ازان بام آن باره نامدار
بریده سر شاه ارجاسپ را / که ریزنده بد خون لهراسپ را

بپیش سپاه اندر

بپیش سپاه اندر انداختند / ز پیکار ترکان بپرداختند
خروشی برآمد ز توران سپاه / ز سر برگرفتند ترکان کلاه
دو فرزند ارجاسپ کز پیش بند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن کار چیست / بدان دژ کنون بر بباید گریست
که کشته زار و دلیرا اسیرا / سپهدار شیراکو اهمرا
که گشت بر دشت کین کشته باد / بدو جاودان روز برگشته باد
کرا باید اکنون سپه پروزند / درفش گرد آریم بر میمنه
چو از شاه بر دخته شد تاج و گاه / سپاه و درفش و سپاه و کلاه
شب را برگ آمد اکنون نیاز / ز تیغ بر اندر ده دشت تا طراز
از ایشان همه پیش ترک آمدند / زره دار با خود و ترک آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه / هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جای بر توده کشته بهشت / ز خون دریک چون گل آغشته شد
همه دشت بی تن سر و یال بود / بجای دگر گرز و کوپال بود
ز خون دلیران همی موج خاست / که دانست دست چپ از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای / سپهدار کهرم بیفشرده پای
دو جنگی بدانسان بر آویختند / که گفتی همه جان بر آمیختند
تهمتن کمربند کهرم گرفت / بنیروی کیانی ز زین برگرفت

گفتار اندر فیروزی یافتن اسفندیار و کشته شدن ایشان بدست اسفندیار کهرم و اندریمان و تبه کردن هر دو را

برآوردش از جای و زد بر زمین / دو لشکر شدند خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار / بر افکنده شد لشکر مایه دار
همی گرز بارید چون تگرگ / هوا ابر ترگ و زمین پر ز ترگ
همی تیغ باران چو برگ از درخت / یکی تخت را رفت یکی یافت تخت
همی موج زد سر بدان رزمگاه / سری زیر نعل و سری با کلاه
ندانند کسی آرزوی جهان / تو اندر گشادن بتابی نهان
کسی کش سر افراز بد بار کی / گریزان همی رفت یکبار کی
مر آنکس که شد در دم اژدها / بکوشید هم زو نیابد رها
ز ترک و ز چینی فراوان نماند / و گر ماند کس نام او بر نخواند
همه ترک و جوشن فرو ریخت / همه دیده با خون برآمیختند
نوان پیش اسفندیار آمدند / همه دیده پر خون و زار آمدند
سپهدارشان تند و بیداد بود / سپاهش ز بیداد او شاد بود
کسی را نداد از بنه زینهار / بکشتند از آن خستگان صد هزار
ز گردان چنین نامداری نماند / ز توران زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه بر داشتند / بدان خستگان جای بگذاشتند
بدان روی دژ برستاره بجرد / که پیدا شد از مردمی نیک و بد
بزد دو بر و رویه دو دار بلند / فرو هشت از دار پیچان کمند
پیاده در پس اندر بجان ترند / همان کهرم دست کرده ببند
دو ترک سرافراز خاقان نژاد / که ارجاسپ بر هردو تن بود شاد
وزیشان بجای عیش کشتار تیغ / که گشتند شیران او را بتیغ
سر اندریمان نگونسار کرد / برادرش را بر دگر دار کرد
سپاهی همه دون کرد بر هرسوی / بجایی که آمد نشان کوی
بفرمود تا آتش اندر زدند / همه شهر توران بهم بر زدند

بجای کی نامداری نماند
جهاندار چون کار زانگونه دید
مهران را بخواند و برابش نشست
بگردان همی گفت از آموزگار
بدان راه دشوار بشتافتیم
چو بر دفتر آن نبشت فرخ دبیر
خداوند فیروزی و فرهی
خداوند جان و خداوند رای
چو برگفت شد آفرین خدای
چنین گفت کای شاه نام آوران
کنم آگه از کار خود شاه را
اگر برگشایم سپه را سخن
بدیدار او شاد و خرم شویم
بروی دز ارجاسپ کم نماند
همی خورد مردم خورش شیر و گرگ
چو در نامه بر مهر اسفندیار
وزا جایگه روی بر کاشتند
که آرنده نامها بر درست
بفیروزی بود و خود شاد شد
نوشت آنگهی پاسخ نامه را
سر پاسخ نامه بود از نخست

ز چین و ز ترکان سواری نماند
سواران بیاورد و پی درکشید

تو گفتی که ابر برآمد سیاه
بگرد اندر بزی چنان کس ندید

فتح نامه نبشتن اسفندیار از روئین دز نزدیک پدرش گشتاسپ از جنگ ارجاسپ و توران

کنون لاجرم کام دل یافتیم
قلم خواست قرطاس چینی حریر
خداوند دیهیم و شاهنشهی
خداوند روزی ده و رهنمای
گشاینده از هر سوی هوش و رای
همه مهتران مر ترا کهتران
که من چون بپیمودم این راه را
سپه را نو کرده از غم کهن
وزین رنج دیرینه بی غم شویم
چو از ناله و درد و ماتم نماند
چو از دل بجویید پلنگ سترگ
نهادند جستن جنگی سوار
سه منزل یکی کرد بر دشت تند
بدستوری شاه اندر نخست
ز بند مهر اندیشه آزاد شد
چو گفت آتش مرد بد کامه را
که پاینده باد آنکه نیکی بجست

دبیری خردمند را پیش خواند
نخستین که نوک قلم شد سیاه
خداوند پیل و خداوند هور
ازو جاودان جان گشتاسپ شاد
وزان کارهایی که او کرده بود
چو تو شاه گشت بر تخت داد
رسیدیم بر راه بتوران زمین
چو دستور باشد ترا شهریار
وزان چاره‌ها کان من ساختم
کسی را ندادم بجان زینهار
فلک روشن از تاج گشتاسپ باد
همو نامه و کلک آلکن و تیز رو
رسیدند تا کی بدرگاه شاه
بزد مهر و کار زنده نامه چنین
بمه سروران آفرین خواندند
بسی برنیامد که پاسخ رسید
خردیافته مرد نیکی شناس

بیارید آتش بدان رزمگاه
ز پیشینگان هرکه این کس شنید
سپهبد چو کارش بشادی گذشت
بدو گفت سالار اکنون رزمکار
وزان چاره و جنگ چندی براند
گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوان تابنده هور
همیشه بیاد دل لهراسپ شاد
سر دشمنان را که بی‌بر ده بود
زمین و زمان پیش تو بنده باد
که هرگز نخوانم بجز آفرین
بخوانم برو چاره‌ها کاندر ابر
کزو تا دل از کینه بپرداختم
گذشتم به بیابان سراورد باد
همیشه تن و جان لهراسپ باد
بایران فرستاد سالار نو
بیامد بر شاه فرخ نواه
بخواند و بدید آنچه کرده چنین
برو گوهر و زر برافشاندند
یکی نامه بد بند او را کلید
به نیکی شناسد ز یزدان سپاس

دکا اکرم ۱۰۰

دگر آنکه جز داور یک خدای
دو هفته گذشتم بباغ بهشت
برش سرخ یاقوت زر آخت
بما نماند تا جاودان این درخت
نوشته در او آنچه پیش آمدست
دگر آنکه گفتی ز خون ریختن
کیهان تن بکشته آن فرد
همه آویزه دار زتو کام تو
همیشه دلت مهربان باد کرم
چو کین برادرت بدستی بهشت
چو خون ریختن کشته تو خون ریختی
نیازست ما را بدیدار تو
همه ونگاور زره باز گشت
چو آن نامه بر خواند اسفندیار
سپاهش همه زو توانگر شدند
همی خواست از هر سوی ده هزار
هزار اشتر از گنج و دینار شاه
صد از مشک عنبر بد و گوهران
ز افکندنیهای دیبا هزار
عماری بیسجید و دیبا ملیک
ابا خواهران پیل اسفندیار

پاسخ نامه نبشتن گشتاسپ بر اسفندیار و فرستادن مهمانان و خواندن اسفندیار را نزدیک خویش و رسیدن مهمان پیش او

همه یاد او زیب و فر آمدست
ابا نیکنامی و با فر و بخت
هنرها ز پیوند خویش آمدست
بتنها بدام اندر آویختن
که جان را برامش خرد پرورد
مریزاد آن هفت اندام تو
بر از شرم جان لب بر آواز نرم
ز اندازه خون ریختن درگذشت
بشیران جنگی بر آویختی
بدان بر هنر جان بسیار تو
همه شهر ایران بر آواز گشت
بخورد و دینار و بر ساخت کار
ز اندازه بر کار بر تر شدند
بر اکنده از دشت و از کوه سار

سری بیاید برابر بلند
رسید این نوشته بنزدیک من
یکی آنکه گفتی که کین نیا
تن شهریاران گرامی بود
دیگر سخن راندی از هفتخوان
دیگر که گفتی بجان زینهار
مبادا ترا بیش خون ریختن
و دیگر که آن بر گشته نیا
همیشه بزی شاد و بیروزگار
چو نامه بخواندی سپهبد نشان
سوار و همه تا چو باز آمدند
چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند
شتر بود دو کاروان بر گروه
همی گنج ارجاسپ دربار کرد

ساخت کردن اسفندیار برای رفتن بسوی ایران و یاد کردن بستران و گرفتن اسیران و سوختن روئین دز

بفرمود تا بر نهادند بار
کنیزک ببرد و تو چینی و خیل
برفتند بت روی صد نامدار

چو اسفندیار جامه چینیان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج

بخواهم که باشد مرا رهنمای
که او باره ز ترک فریدون گذشت
همی دون بود پیچ او از گزند
که ز خوب شد روز تاریک من
بخشم میدان چاره و کیمیا
بدان کوشش و جنگ نامی بود
که گفتی سپهر آمدم اندر آن
ترا او همی کسی را ازچندان سوار
که بی کینه با مهر آویختن
ز دل دور کردی و بد و کین
روانت خرد باد آموزگار
چنین باد که آمد چون سر کشان
بیشه و نخچیر فراز آمدند
همی گنج خویشان او بر فشاند
بداغ سپهدار توران گروه
کیان را درم بخشش آغاز کرد
دو سیصد زدیبا و تخت و کلاه
صد از تاج و ناموران افسران
چو شوخ مدفون و زر پرنیان
میانش چو خرو برفتن تدرو
برفتند با مویه و درد و رنج

چهارم

صد از مشک و از عنبر و

دو دختر دو خواهر یکی با درفش · پر از ناله و سوگ و خسته برش
ز عنبر کمندی ز سر گوشوار · برید و فروشان و گریان نزار
ز گنج گران مانده از افراسیاب · برون آوریدند ز خشک و ز آب
هزاران هشتر زان گهر بار کرد · دگر هرچه زر بود دینار کرد
پس آتش برویین دژ اندر فگند · زبانه برآمد ز برج بلند
همه باره دژ بزد بر زمین · برآورد گرد از بر و بوم چین

رفتن اسفندیار از رویین دژ به راه هفتخوان و فرستادن پسران را با لشکر به راه بیابان و رسیدن برادران با پدر

سپه بر جوانان [illegible] · بر آنکوه بکشید با بخت جفت
بر اه از کسی سر بپیچد ز داد · سرش را بخنجر ببرید شاد
شما را به سوی بیابان برم · ستاره به خورشید تابان برم
سوی هفتخوان من به نخچیر شیر · بپویم شما بر همانید دیر
بپویم بگیرم همه پهن تا ورا · بپیچم سر شاه را سر جاه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار · به نخچیر با لشکری نامدار
چو نزدیک آن جای پرمار رسید · همه خواسته گرد بر جای دید
دو هفته همی بود با یوز و باز · همی بود ازان راه رنج دراز
هوا خشک و روز زمین بر نگار · تو گفتی به شیراز اندر آمد بهار
وز آنجایگه خواسته برگرفت · همی ماند ازان اختر اندر شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید · بجای دلیران شیران رسید
سه فرزند پرمایه را چشم داشت · ز دیر آمدن شان بدل خشم داشت
بنزد پدر چون بیامد سپه · بخندید با هر یکی تاجور
که راه درشت اینک من کوفتم · ز دیر آمدن تان بر آشوفتم
زمین بوسه داد و نوسم سپهر · که چون تو کو باشد بهر ای بده
که شایسته تخت ایران توی · بهر جنگ پشت دلیران توی

رسیدن اسفندیار پیش گشتاسپ و شادی نمودن گشتاسپ او را و نشستن هر دو در بزم و گفتار ایشان

وز آنجایگه سوی ایران کشید · همه گنج و سوی دلیران کشید
چو شهر ایران بیاراستند · می و رود و رامشگران خواستند
در و دیوارها جامه آویختند · بر او مشک و عنبر همی ریختند
هوا پر ز آواز رامشگران · زمین پر سواران نیزه وران
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید · از آواز او جام می درکشید
جهانگیر بنمود تا هر که بود · ز کشور کسی کو بزرگی نمود
همه بر درش بر تپه بزدند · بزرگان لشکر پذیره شدند
پسر نیز با نامور بخردان · بزرگان و فرزانه موبدان
بیامد بجشن پدر تازه روی · دو شهر پکیر براز گفت و گوی
چو روی پدر دید شاه جوان · دلش گشت شاد و روشن روان
برانگیخت از جای شبرنگ را · فرو خفته آتش جنگ را
برآمد ز جای آن هیون گران · فراوان بپرسید او سروران
فرو جست و پیش زمین بوسه کرد · جهان شاه سواری سرافراز مرد
بیامد پسر را ببر درگرفت · بدو ماند از کار او در شگفت
همی خواند بر او آفرین · که بی تو مباد ازمان و زمین
وز آنجا به ایوان شاه آمدند · جهانی به ره نیکخواه آمدند

بیاراست گشتاسب

بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت · دلش بود خرم بدان نیکبخت
بایوانها بر نهادند خوان · بسالار گفتا مهان را بخوان
بیامد ز هر گونه میگسار · بنزدیک آن نامور شهریار
می خسروانی بجام بلور · گسارنده می داد با فر و زور
ز هر گونه گون داستان برفروخت · جدل بدسگالان بمردی بدوخت
پسر خورد با شهرم یاد پدر · پدر همچنان خورد یاد پسر
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان · ز رزم پسر گفت با من بخوان
بگشتاسپ گفت آنگه اسفندیار · که در بزمگاه این سخن کو سپار
چو می خوریم ای شه شادمان · که امروز شادی کنیم با گوان
بگویم به پیش تو فردا تمام · چو من برگشایم زبان از کلام
غمهای دیرینه باز آوریم · بگفتار لب را نیاز آوریم
چنین گفت مرد جوان را دلیر · که از می کشیدن نگشتیم سیر
سخن را بستی شه نو استار · که گفتار مستان نیاید بکار
چو فردا ز بیداری آن بشنوی · بفیروزی دادگر بگروی
بدو گفت گشتاسپ فرمان تراست · چو این گفته بشنید بر پای خاست
برفتند هر کس که گشتند مست · یکی ماه رخ دست ایشان بدست
سرآمد کنون گفتن هفتخوان · بدین نامه دارای گیتی بخوان
که او داد بر نیکویی دستگاه · خداوند تابنده خورشید و ماه
اگر شاه فیروز چند این · نهادیم بر چرخ گرد و زمین
همیشه ز دادار داد آفرین · بر نامور شاه باد آفرین
جهاندار فیروز و یار تو باد · سر اندر کنار تو باد

آغاز داستان رستم و اسفندیار و توحید ایزد تعالی و صفت بهار گوید

نخست آفرین را تو بگشای لب · ثنای خداوند گرد روز و شب
که او هست تا جاودان پادشا · بزرگی و توانا و فرمان روا
از او گشت پیدا سراسر جهان · همو کرد خواهد جهان را نهان
همو آسمان و زمین آفرید · ز ناچیز چیزی پدید آورید
کنون خورد باید می خوشگوار · که می بوی مشک آید اندر بهار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش · خنک آنکه دلشاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید · سر گوسفندان تواند برید
مرا نیست این خرم آن را که هست · ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست · همه کوه پر لاله و سنبلست
به پالیز بلبل بنالد همی · گل از باد و باران ببالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی · گل از ناله او بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم · ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان · که بر گل نشیند گشاده زبان
بدانم که عاشق گل آمد گر ابر · که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پوست پیراهنش · درفشان شود آتش اندر تنش
به عشق هوا بر زمین شد گوا · بنزدیک خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی · بزیر گل اندر چه موید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی · ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار · ندارد بجز ناله زو یادگار

که بر کوی چون بود

به زیر بر / شیر درنده

چو آواز رستم شب تیره ابر / بدرد دل و گوش غران هژبر
ز موبد شنیدم یکی داستان / که بر خواند از گفتهٔ باستان
شنیدست باز آمد اسفندیار / دژم گشت از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش

رفتن اسفندیار بخانهٔ مادر و گفتن پیش او از گشتاسپ و پاسخ دادن مادرش و خشم گرفتن او و پشیمان شدن مادر او

چو از خواب بیدار شد تیره شب / یکی جام می خواست بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه / بمردی تو خواهی ز ارجاسپ شاه
همان خواهران را بیاری ز بند / کجا نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی‌خو کنی / بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست / همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت / ز من راستیها نشاید نهفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن / پرستش کنم چون بتان را شمن
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر / بیزدان که بر پای دارد سپهر
وگر نه من این تاج بر سر نهم / همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور دل کار شیران کنم
ترا زو بهر چیز بردارمت / کلید در گنج پیش آرمت
غمی شد ز گفتار او مادرش / همه بر نیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه / نبخشد بدو نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر / ز گیتی چه جوید سر تاجور
مگر گنج و فرمان و رای و سپاه / تو داری بدین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد بسر بر پدر / تو داری بدین بر سپاه و بوم و بر
گر او بگذرد تاج و تخت تراست / بزرگی و اورنگ و تخت تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان / بپیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / چه نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گفتی سخن باز یابی بکوی
اگر لب ببندی ز بهر گزند / زنان را زبان هم نماند ببند
بکاری مکن نیز فرمان زن / که هرگز نبینی زنی رای زن
ز نی کر جهان جو بفرمان اوست / گرای نباشد بر و هم شوی
پر از ننگ و تشویر شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش
نشد پیش گشتاسپ اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده خام خورد / بر ماهرویان بش آرام کرد
سیوم روز گشتاسپ آگاه شد / که فرزند جوینده و کامه شد
همی در دل اندیشه زو آمدش / همی تخت و تاج آرزو آمدش
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را / همان فال گیران لهراسپ را
برفتند با زیجها در کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار

خواندن گشتاسپ جاماسپ را و پرسیدن گشتاسپ از حال اسفندیار و پاسخ دادن جاماسپ از بودنیهای بر سر اسفندیار

که او را بود زندگانی دراز / نشیند بآرام بر تخت ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی / بود پای دارد همی و سپاه

به بند و بدولت

ببند و بدولت کمر بر میان / همی کام دل راند اندر جهان
بدست بزرگی که ادبیر آیدش پیش / و یا خفته بر تخت پیش پسر
چو بشنید دانای ایران سخن / نگه کرد باز یجهای کهن
ز تیمار مژگانش پر آب کرد / برو ماند دانش بر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم / بد از دانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر / زمانه فکندی بچنگال شیر
ورا من ندیدی بر از خاک تن / بد انسان فکنده بخاک اندرون
و یا خود بگشتی پدر مر مرا / نرفتی بجاماسپ بد اختر را
چو اسفندیاری که در جنگ اوی / بدرد دل شیر از آهنگ اوی
ز دشمن جهان سربسر کرد پاک / برزم اندرون نیستش ترس و باک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس غم او بباید کشید / بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخن گوی و از راه دانش مگرد
گر او چون زریر سپهبد بود / مرا زیستن زان سپس بد بود
هلا زود گشتاسپ با من بگوی / گزین دانشم سختی آید بروی
ورا در جهان هوش بر دست کیست / کز آن درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / ببین بر نگرد و بده روزگار
ورا هوش در زابلستان بود / بدست تهم پور دستان بود
بجاماسپ گفت آن زمان شهریار / کز آن روز را خوار مایه بدار
اگر من سر تخت شاهنشهی / سپارم بدو تاج و گنج مهی
نه پیوند بر و بوم زابلستان / نداند مر او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها / بمردی و دانش نیابی رها
قضا بودنی کرده و زو نشت / ز عاقلان کور گشته و کر
ببايد شد هر بودنی بیگمان / نجستش از مرد دانا زمان
دل شاه از آن بد براندیشه شد / پیش راست زاندیشه جوان
براندیشش از گردش روزگار / همی بر بدی بود دستش آموزگار
چو بر گشت شب گرد کرده عنان / سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار / بشد پیش او فرخ اسفندیار

رفتن اسفندیار پیش گشتاسپ و خواستن پادشاهی از پدر و گفتن حکایتها هفتخوان و کرگسار و رویین دژ

همی بود پیشش پرستار وش / براندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه / ز نامآوران وز گردان شاه
همه موبدان پیش او در رده / وز اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل تهمتن / برآورد کش از دد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی / تو بی بر زمین فرهٔ ایزدی
سزاوار مهر از تو پیدا شدست / همه تاج و تخت از تو زیبا شدست
جهان من ترا چون یکی بنده ام / همی یاد روی تو پوینده ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین / بیامد چنان با سواران چین
چه باید بگشتو از ایران سوار / که گشتند لشکر همه سوکوار
همی خوردم آن سخت سوگندها / بجنبودم آن ایزدی بندها

چو خوردم من از بهر دین بی ... / بداد ار کشنده و فرستم
یکی سخت سوگند از بهر دین / بخوردی تو در پیش گردان کین
که هر کس که آمد بدین دین شکست / دلش تاب کرد و سوی بت پرست
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وز این کار ارجاسپ آمد بجنگ / نه برگشتم از جنگ تا کشتی هلک
جهان خوار ایشان از شکستم بهم / که مانند بار و بند پیش و کم
چو رفت او بخواری بمن آفرین / شکسته بزاری بشد سوی چین
مرا خوار کردی بگفت گرزم / که با جام می خواستی روز بزم
ببستی تن من به بند گران / ستو نهار مسمار آهنگران
سوی گنبدان دز فرستادیم / ز خواری به پیکانکان دادیم
بنا ابلش کی ... بکلاه استی / همی زوم را بزم بند استی
ندیدی همی تیغ ارجاسپ را / فکنده بخون پیر لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید / وز آن پس که تنها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت / بر آن نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران / ستو نهای مسمار آهنگران
بمان هم چنینم بفرمان شاه / تو رام سپاه و تو تخت و کلاه
بیزدان نمایم بروز شمار / بنام زبد گوی با کردگار
مرا گفت کر بند من بشنوی / نسازی در این وقت آن بدخوی
کر آزرده گشتی ز گشتاسب شاه / چرا یاد ناری ز لهراسب شاه
که با چهر خوارد در خاک خون / کشیده از انسان بدست اندرون
مرا گفت کو خون جهان سران / سرافراز با گرزهای گران
بدان رزمگه خسته تنها به تیر / جهان خوار اهرمن که برد بدسیر
ز ترکان که بیژان لشکر بار / همی چاره از بند اسفندیار
شه شاه لهراسب با خاک راست / ... پیوند خواهم نوشت
دلم کرد آزاد و رشید ورد / فلکدست خسته بدشت نبرد
زبیچ دولت بد چنین کارها / برنج اندرون تیمار و آزارها
همی گفت جاماسپ این نزد من / همی کرد بودش بهر انجمن
بسی کرد با من از این گفت گوی / که تا شهرم آمد ز آبروی
سخنها بد این نیز بسیار گفت / که گفتار باد و دم بود جفت
بیاورد جاماسپ آهنگران / که ما را گشاید ز بند گران
همی کار آهنگران دیر بود / دل من بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگ شان بر زدم / تن از دست آهنگران جستم
غل و بند چون من شکستم همه / دوان آمدم نزد شه چون دمه
ز دادار ترسیدم ای شهریار / ز خود دی شکستم بیاندم نزار
چو بنهادم این روی را بر خدای / که از باب شاهنشه کردم زبان
وزیشان بگشتم و زان سپاه / یکی یوم بخی که در پیش شاه
که از هفتخوان بر شمارم سخن / همانا که هرگز نیاید ببن
ز بیشم شد چنین که ایران برفت / همی بر تنش بود گفتی بگفت
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را / بر افراختم نام گشتاسب را
زن و کودکانشان بدین بارگاه / بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
من از هفتخوان چو نکه یاد آورم / بدان دز ازان ترس داد آورم
حکایت نیاید بگفتار راست / بمن بر کنون پاک یزدان گواست

که ارکی و ز بشت

که از گرگ و از شیر و نر اژدها / و زان پس جادو و مرغ هوا
جهان از بیابان و از باد و برف / هم از گرگساران دریای ژرف
بکوهم بکالبد دل خاره سنگ / بدرد از آن بسم جرم پلنگ
همه نیکوییها نهادی بگنج / مرا پایه خون آمد و سود رنج
زمین هموار چو شد و پیمان تو / همی نکردم من ز فرمان تو
... گفتار باز پیهم ترا / ز دو دشتی روان برکنیم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج / که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان چنین شرم خاست / کر گویند کیم سپارمت کجاست
بهانه کنون چیست بر من چرام / بر آن رنج بویان ز بهر کرام
توزی ودم رفتی ز بهر شکار / بر آمد همی کامت از روزگار
چو از کرکند مار چیزی دگر / نگشتی بر روم اندرون کس بسر
سر خویش از چرخ بر افراشتی / چو خود در جهان کس بلند استی
به لهراسب گفتی که من کرگ و مار / بگشتم ترا تخت باید بکار
ترا داد تخت و شدی نیکبخت / کنون دیدی از من بسی کار سخت
مرا نیز بردی بهم بر زدم / بکام نهنگ ژیان بر زدم
بگشتم همه دشمنان ترا / بشستم ز اندوه روان ترا
از تخت تو ام ز تو دور نیست / که با افرین مهر را نور نیست
شما گفته خود بجای آورید / همه راستی رهنمای آورید

پاسخ دادن گشتاسب اسفندیار را از جهت جنگ رستم
و پاسخ اسفندیار او را از کارهای رستم و دستان

بورزید پاسخ چنین داد شاه / که اندر راستی بگذرد فزون راه
ازین پیش کردی که گفتی تو کار / که یار تو بادا جهان کردگار
نبینم همی دشمنی در جهان / نه پیدا آشکار و نه اندر نهان
که نام تو باید که پیدا شود / بر پیدا همانا که پیدا شود
بگیتی نداری کسی را همال / مگر کم خرد نامور پور زال
که او راست تا ما ... زابلستان / همان بیست و غزنین و کابلستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد / همی خویشتن کهتری نشمرد
بپیچد همی از رای و فرمان من / سر افراز ... بود پیمان من
همو پیش کاوس کی بنده بود / ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسب راندی سخن / که او تاج نو دارد و ما کهن
بگیتی ترا نیست کس هم نبرد / ز رومی و توری و آزاد مرد
سوی سیستان رفت باید کنون / بجای آوری رنگ و بند و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را / به بند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را هم چنین / نمانی که کس برنشیند بزین
بدادار گیتی که او داد زور / فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجا آوری / ز من نشنوی زین سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه / نشانم تو با تاج بر پیش گاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای بر منش نامور شهریار
... رهانی ز رسم کهن / براندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جنگجوی و نبرد / ز کشور خدایان برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی ... پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
که او پیر گشتست خود مرد ... / بهنگام در رزم آورد نیست

نشانمت بر تخت زر ... پیش گاه

ز گاه منوچهر تا کیقباد | همه بوم ایران بدو بود شاد
زاو در جهان نامداری نبوت | بزرگست با جهد گیتی بدست
ز کاوس گوید که نامه بدوست | همان شاه کیخسروش داشت دوست
سپهبد پهلوان بود و تاج بخش | زمین کرد از خون بدخواه نقش
که او را بود کشور مهتری | تو بینی شاهان ازو کهتری
شنیدم که کس کار ناکرده است | دمار از توران برآورده است
وگر دشمن آمد ترا پور زال | چو بودی بهمانی او دو سال
تو بر من جهان بر سگالی بدی | کنون تاج بادت ره ایزدی
تو خود بودی ای شاه جهان او | برستم دو سه سال در خانه او
که او پادشاهی بلهراسب داد | همان زال سام نریمان نژاد
بدیشان در افتادن خاک راه | بهشت اندر آید با تاج و کلاه
چنین داد پاسخ بد اسفندیار | که ای شیردل پر هنر نامدار
شنیدی همانا که کاوس شاه | بفرمان ابلیس گم کرده راه
ز ما هاوران دیوزادی ببرد | شبستان شاهانه او را سپرد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت | بگرد در او نشاید گذشت
چو آنجا رسیدی دست رستم ببند | بیارش بیازو فکنده کمند
بیاره دوان شاه برین بارگاه | بیاورد وان تا ببیند سپاه
سپهبد بر و بار ازین بگرد | بشاه جهان گفت کردین مگرد
دریغ آیدت جای شاهی همی | ز گیتی رها دور خواهی همی
ولیکن ترا من یکی بنده ام | بفرمان او را بت سرافکنده ام
ز تنگ گزین کی فراوان سوار | جهان دیدگان از در کارزار
همی خواند نیکش خداوند رخش | جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش
اگر عهد شاهان نباشد درست | نباید ز گشتاسب منشور جست
که ما را بدو نیست فرخ نژاد | ز کیخسرو انجام تا کیقباد
وگر داد کاوس عهدی بدو | همان شاه کیخسرو تا جو سا
ز زابل نباید بیاری کسش | ده ایوان نشیندت آسمان و تش
اگر او نکردی جهان کار سخت | بایران ندیدی کسی تاج و تخت
ترا در دل اندیشه دیگرست | هم کاوه اندوه از افسرست
چرا عهد رستم همی بشکنی | نهال وفا را ز بن بر کنی
ز شاهان ایران نه برگشته است | مگر بنده کی را کمر بسته است
ز بهر شهنشاه خورده نه خاک | نشاند نه بر تخت با تاج پاک
ترا شهریاری ز لهراسب شاه | رسانید یزدان خداوند ماه
هر آنکس که از راه یزدان بگشت | همان عهد او گیر بر باد گشت
همی بگسلانش بپر عقاب | بزاری و خواری فتاد
سیاوش بآواز او کشته شد | هر دوده را روز برگشت
دبستان گیر خود و سپاه | اگر تخت خواهی همی با کلاه
زواره و فرامرز و دستان سلم | نباید که سازند پیش تو دام
وز ایشان نه بهتر بود از ما کسی | وگر تاج وگر گنج دارد بسی
ترا خیست بستان ز رستم بگاه | همی داد چونین ز اسفندیار
ترا باد این تاج و تخت جهان | مرا گوشه بس بود زین جهان
بدو گفت بر کار تندی مکن | بلندی بیابی نژندی مکن
سلاح و سپاه و درم پیش تست | نژندی بجان بد اندیش تست

چه باید مرا بی تو گنج و سپاه | همان تخت شاهی و زرین کلاه
گراید و کم آید زمانم فراز | بلشکر نداره جهاندار باز
بکردیم بر کامه شهریار | برآید مگر نام اسفندیار
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار | که گر شه نیاید مرا خود بکار
برانم هم اکنون سوی سیستان | بفرمان تو ای خسرو کین ستان
نه بدانم که من پیش از وم بزور | اگر روی تابم ز بخت شور
ز پیش پدر بازگشت او بتاب | هم از بهر تاج و ز گفتار باب
بایوان خویش اندر آمد دژم | لبی پر ز باد و دلی پر ز غم

آمدن اسفندیار از پیش گشتاسب بخانه خود و آمدن کتایون پیش او و پند دادن او را از کار رستم و پاسخ دادن پسر مادر را

کتایون چو خورشید رخ بر ز خشم | بپیش پسر شد پر از آب چشم
ز بهمن شنیدم که از گلستان | همی رفت خواهی بزابلستان
ز گیتی همی پند مادر نیوش | ببند پر گشتاسب بد مکوش
بر درد جگرگاه دیو سفید | ز شمشیر او گم کند ماه شید
وز و شد گریزنده پولادوند | که با وی بگیتی نیاید پسند
چو کاوس جنگی بیم گزند | بیامد گرفت و کشیدش به بند
بیاورد خاقان چین را بجنگ | بیامد بکردش دوان پالهنگ
کشنده و شاهان از دهای دژم | ز شاه و کس بود و سر تا بجم
بیک تیر کشتش همی اشکبوس | فلک آن زمان دست وی داد بوس
بکلاش سر ترک کافور خورد | بیک گرز وی کشته شد چان پرد
هو پهلوان بود و هم تاج بخش | ندیدای جهان چون خداوند رخش
ازین گونه چندانکه دانم سخن | بسی گویم و هم نیاید به بن
کجا شیر ژیان را کر جنگ تست پیر | همانا که کردست کس دستگیر
مر او را ببند و دست بند است روا | مبادا که آید گزندت ترا
که نفرین برین تخت و بر تاج باد | ز بر گشتن سور تاراج باد
چو در پیر گشتست و برنا توی | بجنگ و بمردی توانا توی
چنین گفت با فرخ اسفندیار | که ای در جهان از یلان یادگار
که بندی همی رستم زال را | خداوند شمشیر و کوپال را
سواری که باشد بنیروی پیل | ز خونش دوانند زمین رود نیل
همو شاه ما هاوران را بکشت | نیارست گفتن کسی او را درشت
شنیدی همانا که اکوان دیو | چگونه برآورد ازیشان غریو
ز شنگل شنیدی که او روز برد | بخنجر چگونه برآورد گرد
جهان پهلوان رستم دیوبند | بپیش نیاکان ما ارجمند
گرفتش بخنجر همی تا بچین | سر ره روم وده بار توران زمین
از و گشت ما چیره بر سروران | چو گردان توران چه ما هاوران
چو پهلوانان او افراسیاب | گریزان ازان کو بود پر ز تاب
ز کین سیاوش با افراسیاب | ز خون کرد گیتی چو دریای آب
تو پوری او را چنین ای پسر | منه پای خشمش نگهدار سپهر
بگیتی نباشد چو او نامدار | هم آورد او نیست در کارزار
بدین یک سخن کز زبان شاه | بتابی ره و باشد ای نیکخواه
مده از پی تاج سر را بباد | که با تاج و شاهی ز مادر نزاد
سپه گیر و بر تو ندارد خشم | میفکن تن اندر بلا با خشم

جهان

کتابون

گر او بگذرد تاج و تخت تراست   همان پایگاه و عاج و تخت تراست   چو از سیستان در جهان جای جست   جوانی کمن نیز بنمای دست
مرا غمگسار و تو کیهان کهن   ازین مهربان مام بشنو سخن   چو اوی با پور دستان نبرد   به پیرامن مرز زابل مگرد
چنین پاسخ آورد اسفندیار   که ای مهربان این سخن یاد دار   پدر را همی گفتم ای مام من   کی پرده و خوای مرا جان و تن
همانست رستم که دانی همی   سخنهای چون زند خوانی همی   نکوکارتر زو به ایران کسی   نیابی اگر چند پویی بسی
جهان آمین ازو و بر زوست   بسر تاج شاهان ز گرز ویست   چنو نیز بستن نباشد سزا   چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم   که چون بشکند دل ز تن بگسلم   زمین گر ببر بند پدر در نهان   نمانا بهشت و نه این جهان
چگونه کشم سر ز فرمان شاه   چگونه گذارم من این پیشگاه   مرا گر سرآید بزابل زمان   بدان سوگ دستان پیکان
شوم بر گرایم به نیکو سخن   مگر بشنود پند مرد کهن   چو رستم بیاید بفرمان من   زمین نشنوده سرد و گرم سخن
چو ناید به بندم ورا هر دو دست   بیارم به پیش پدر خوار و پست   بیارید خون از مژه مادرش   هر پاک برکند موی از سرش
از آن درد بر سر پراکند خاک   بتن جامهٔ خسروی کرد چاک   بدو گفت کای ژنده پیل جوان   همی خوار داری ز تیره روان
پسنده نباشی تو با پیلتن   از ایدر مرو نی یکی انجمن   سوار جهان پور دستان سام   بیازی سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار کرده دراز   برشتی میان دو کردن فراز   بر پیش پیل ژیان بهش خویش   نهاده برین گونه بر دوش خویش
همی گفت بدرود باش ای پسر   کزین تو جهان را بد آید بسر   که او سر نیارد به پیمان تو   ز آسمان در آید بفرمان تو
شنیدی مگر کو ز کاوس کی   سخن باز بگرفت و برداشت پی   بیکدست بگرفت آن پیل با آفرین   بزد پیش او طوس را بر زمین
کسی خود ز کاوس کی برترم   بردی رشاهی خود اندر خورم   بروز جوانی بکاوس شاه   به بیچد سر جنان پیش گاه
پس از پیری داد و مردی بداد   بگوید همی نام خود را بباد   تو گویی همانا که پیدایش دم   بافسونگری باز بندش تنم
زمانه سخنی گر چه پیری مرو   جهان دو فرد مند مادر شنو   وگر زین نشان راه تو گشت   هر دای بد کو هر آمد زشت
کو پیش آوردت هر زمان کار سخت   ترا یار بادا جهاندار و بخت   چو وزخم مهر کودکان را بجای   کو دانا نخوانند ترا نیک رای

گفتار اندر منع کردن مادر اسفندیار را از نبرد دستان و پاسخ دادن او را و بدرود کردن با مادر و روان شدن بسوی زابلستان

بیادر چنین گفت پس جنگجوی   کو نابردن کودکان نیست روی
چو زن در پس پرده باشد جوان   باندیش باشد تیره روان
بروز بکه اندر او را نگاه   که دارد بهم زخم کوپال شاه   ازان به که درسایه دار کش کرد   نماند که بر روی چهد باد سرد

کزی مرد زن سست رایی کند   اگرچه همه پارسایی کند   همه رزمگاه اندر ایشان بکار   مرا باید ای مادر هوشیار
بسی لشکر خود نباید مرا   جز از خویش و پیوند چندی مرا   دگر خود نباید برین ره سپاه   جز از دو سه چندی ز پیوند شاه
برین گونه می بود تا تیره شب   کتایون ز تیمار او خشک لب   بگفت این و ساده ببرد و گرفت   همی باغم و جانش اندر گرفت
جهانجوی پردانش اسفندیار   همی رفت چون شاهی کارزار   بشبگیر هنگام بانگ خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی باسب اندر آورد پای   بیاورد چون باد لشکر ز جای   همی راند تا پیش آمد دو راه   فروماند بر جای پیل و سپاه
بدو کیسه ان بود رامش یکی   دگر سوی زابل کشیده اندکی   شتر آنکه در پیش بود خفت   تو گفتی که گشتست با خاک جفت
همی چوب زد بر سر ساروان   ز رفتن بماند آن زمان کاروان   جهانجوی را زان بد آمد بفال   بفرمود کش سر ببرند یال
بدان تا بدو باز گردد بدی   نگردد تبه فره ایزدی   بریدند برجا شتربان سرش   بدو گشت هم در زمان اخترش
همی گشت از آن اشتر اسفندیار   گرفت آن زمان اختر شوم خوار   چنین گفت آنکس که فیروز گشت   سر بخت او گیتی افروز گشت
بدو نیک از چرخ گردان بود   دل مرد باید که خندان بود   ندارد دل خود در رفته دژم   ز نازماندن نیز باشد غم

رسیدن اسفندیار بزابل و فرود آمدن او بکنار هیرمند و بزم کردن با لشکر و نای زدن با بشوتن از بهر رستم

وز آنجا بیامد سوی هیرمند   همی بود ترسان ز بیم گزند
بآیین بیستند پرده سرای   بزرگان لشکر گزیدند جای
سراچ برزد و بنهاد تخت   بدان تخت بنشست کو بد نیکبخت   می آورد و رامشگر اسفندیار   نشست بشوتن بر نامدار
برامش دل خویشتن شاد کرد   دل آزاده مردانش آباد کرد   چو گل بشکفید از می سالخورد   رخ نامداران شاه سبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه   نه پیچیدم و دور گشتم ز راه   مرا گفت کز کار رستم بپیچ   ز بند و ز خواری میاسای هیچ
نکردم نه رفتم ز رای پدر   کز آن شیر دل برد پرخاشخر   بسی رنج دارد جهان سران   جهان راست کرده بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده اند   اگر شهریارند و گر بنده اند   فرستاد باید هم اکنون دبیر   خردمند با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب   نگیرد و را رستم اندر فریب   گر ایدر بگاه آید نزدیک ما   درفشان کند رای تاریک ما
تو نی دهد دست بند مرا   بدانش به بندد گزند مرا   نخواهم من او را بجز نیکویی   گر او دور دارد سر از بدخویی
بشوتن بدو گفت کاینست راه   بدین پیش آزاد مردان گواه

خواندن اسفندیار بهمن را برای فرستادن برسالت پیش رستم و نصیحت گفتن او را از بهر رستم زال

بفرمود تا بهمن آمد به پیش   سخن گفت با وی ز اندازه بیش

بدو گفت کاسپ سیه برنشین / بیارای تن را به دیبای چین
به سر بر نه آن افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
بدان‌سان که هر کس که بیند ترا / ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی ز خسرو نژاد / کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرین ستام / سرافراز ده موبد نیک نام
هم اندر زمان تا به خان رستم بران / مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و خوبی نمای / بیارای گفتار چرب و فزای
بگویش که هر کس که گردد بلند / جهاندار و از هر بدی بی‌گزند
ز دادار باید که دارد سپاس / که اویست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکویی / بپرهیزد از آز و از بدخویی
چو افزایدش کامکاری و گنج / بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت / بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک از ما همی بگذرد / چنین داند آن کس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک / بپرد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت / بکوشید با شهریاران بساخت
هر آن بد که کاری جهان بد روی / سخن هر چه گویی همان بشنوی
اگر هستی از کس نشنود نرم گوی / بجز نیکویی در زمانه مجوی
کنون از تو اندازه گیریم راست / نباید جز این بر فزونی نکاست
که بگذاشتی سالیان بی‌شمار / بدیدی بگیتی بسی روزگار
اگر باز جویی ز راه خرد / بدانی که جوینده اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
تو پیش از نیاکان من یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی
چنان هم جهان داشت لهراسپ شاه / نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهریاری به گشتاسپ داد / نیامد از آن شاه و آن تخت یاد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای / از اندازه بندگی گشته‌ای
نرفتی به درگاه او بنده‌وار / نخواندی ورا هیچ شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی زو چنین تا سر کیقباد / که تاج فریدون بسر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را / سپرده سر و تاج او خاک را
وگر نامبردی کنی نامدار / به رزم و به بزم و به رای و شکار
بپیمود رفت پاکیزه دین بهی / نهان گشت بنیاد دیو کهی
چو گشتاسپ شد راه کیهان خدیو / نهان گشت بد آموزی و راه دیو
و زان پس چو ارجاسپ آمد به جنگ / سپه چون پلنگان و در آمد نهنگ
نداند کس لشکرش را شمار / چو بیرون شد از نامور شهریار
یکی گورستان کرد در دشت کین / که جایی ندید تو پیدا زمین
همانا که تا رستخیز این سخن / میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر / همی بشکند پشت شیران نر
ز توران زمین تا سر هند و روم / جهان شد مر او را چو یک مهر موم
ز دشت سواران خنجرگذار / بدرگاه او بیند چندی سوار
فرستند از مرز با باژ و ساو / که با خشم او [illegible]
از آن گفتم این تا تو ای پهلوان / که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه / [illegible] نامداران نگاه

کرانی کزیدستی ا

گرانی گزیدستی اندر جهان / همی خویشتن داری از ما نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند / مگر سوی دل پاک بیرون کنند
اگر چند کم کردم از بدخویی / که فرمود بد تا نکو بشنوی
همیشه همه نیکویی خواستی / بفرمان شاهان بیاراستی
اگر برشمارد کسی رنج تو / بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان گیتی چنین داستان / ز بنده نبوده ندیم و داستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته / بزابل نشست گشت مست
نگیرد کس از مست چیزی بدست / همان کشور و گنج آراسته
چو کار آیدش دوری از رزمگاه / نه چندین ترا نیز در بزم گاه
ز زابل که آید بکین خواستن / باورد و ارجاسپ آراستن
نه با او تو همراه بودی براه / نه لشکر فرستادی نیک‌خواه
برآشفت یک روز سوگند خورد / بروز سفید و شب لاجورد
که او را جز از بسته در بارگاه / نه چندی کسی زین گزیده سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم / ببیندت شاه و دستور تا دم زدم
بپرهیز جهان شو از خشم او / مباد اکه خشم آورد چشم او
که با وی نتابد مر برده مان / ز بهره همه ازدهای دمان
بیاندیش با وی دلیری مکن / یکی روبه اکر دو شیری مکن
که با من چنین گفت گشتاسپ شاه / بدانگه که من روی کردم براه
بزابلستان کار رستم بسیج / ز تاراج و کشتن میاسای هیچ
چو آنجا رسی دست رستم ببند / چو هستی بر انگیز بر پیل بلند
زواره فرامرز را هم چنین / ببند و بیاور بایران زمین
کنون بهمن آمد بنزد تو هم / نگر چند او تنگلانی ز هم
نباید مرا گر ز چیزی که شاه / بهمن گفت آن روز پیش سپاه
بدین مایه دو ساز ای نیک‌بخت / تو و بر مکن کار دشوار سخت
چو کای برآید ز نیزی بشت / چراکرد باید تو را بر درشت
که تا من ترا دست بسته بناز / برم پیش آن شاه گردن فراز
مگر کز تو خشنود گردد بزین / در آید بمهر و بپیچد ز کین
بواید بیایی و فرمان کنی / روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید روشن روان زریر / بجان پدر مان جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را / برافروزم این اختر و ماه را
بشوتن بدین برگوای منست / روان آفریدون رهنمای منست
که من آنچه گویم بجایم فروغ / نکردم بهر کار کرد دروغ
که من چند از این بیم آزار شاه / ولیکن همی از تو دیدم گناه
اگر چند کم کردم از بدخویی / که فرمود بد تا نکو بشنوی
ز فرزند من پهلوی نامدار / سخن کن بدین راستی استوار
پدر شهریارست و من کهترم / ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده اکنون بباید نشست / زدن رای با سود ازین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام / جهاندیده رودابه نیک‌نام
همه بند من یک بیک بشنوید / برین چرب گفتار من بگروید
که شاه از تو کینه آزرده شد / دلش زیر پای غم اسپرده شد
نباید که این خانه ویران شود / بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / برو بر فراوان گناه آورم

وز ایدر بیاسیم بپیش سپای
ز خشم و ز کین آورم باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد
بدان سان که از گوهر من سزد

رفتن بهمن بسوی خانه رستم و پذیره رفتن زال در راه و شناختن با یکدیگر و پرسیدن بهمن از وی نشان رستم

سخنهای آن نامور پیشگاه
چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی
بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای
درفشی درفشان پس او بپای
نوندی که بر پشتش بر طلای زر
فراوان ز دیدار او زیب و فر
جهانجوی بگذشت بر هیرمند
جوانی سرافراز و اسپی بلند
ز دیده وران دید با تش بدید
بر زال آمد سخن گستر بدید
که آمد نبرده سواری دلیر
بهرای زرین ستامی بزیر
پس پشت او خوار مایه سوار
تن آسان گذشت آب چون بیار
هم اندر زمان زال زر برنشست
کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد جهانگاه کورا بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید
بکشور ایران بلای بزاد
کز آید همی دم سوی من چو باد
چنین گفت کین نامور پهلوست
سرافراز با جامهٔ خسرویست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد
پی او برین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت
زمانی بر اندیشه بر زین بخفت
هم اندر زمان بهمن آوا بدید
ورا رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان زال را
بپرداخت آن خسروی یال را
چو نزدیک تر گشت آواز داد
چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست
که دارد زمانه برو پشت راست
بیامد فرستاده نزدش کسی
درنگی نباید که باشد بسی
دهد آگهی پهلوان زاده را
خداوند شمشیر پولاد را
که آمد بزابل یل اسفندیار
سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کام جوی
فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه
زواره فرامرز با او سپاه
تو با این سواران بیا ارجمند
بیارای دل را بیکماه چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار
نفرمود آرامش و میگسار
گزین کن یکی مرد و بنده راه
که با من بیاید بنخچیرگاه
نبایدم همی رستم زال را
بگویمش پیغام شه حال را
چنین داد پاسخ که نام تو چیست
همی بگذری زود کام تو چیست
بدانم که تو خویش لهراسپی
هم از تخمهٔ شاه گشتاسپی
بدو گفت بهمن که من بهمنم
که پور جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز
فرود آمد از اسپ بردش نماز
نوازش بسر جا بود پیسکر
چو از مرد بر ناچه از مرد پیر
بخندید بهمن پیاده ببود
بپرسید او گفت بهمن شنود
بسی کرد خواهش که ایدر بایست
چنین کرم رفتن ترا روی نیست
چه داری بدل گفت برگوی راز
چه پیغام شاه است ای سرفراز
بدو گفت بهمن چه داریت نام
توای سر دیده جهان شاد کام
بدو گفت من پور سام سوار
ز تخم نریمان جهان یادگار
همی زال را در کنارش گرفت
همی ماند ازان برز بالا شگفت

چو دانست زال دلاور

ساخت اسبان

چو دانست زال دلاور که اوی
بدانسان بخواهد شدن تیز پوی
بدو گفت زال ای خداوند رای
بتندی مرانگام ایدر بپای
چه پیغام داری تو با من بگوی
که پهلوان زاده و خوب روی
بدو گفت پیغام اسفندیار
نشاید گرفتن چنین سست خوار
گزین کرد گردی که دانست راه
فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت پیش اندرش رهنمون
جهاندیده‌ای نام او شیرخون

رفتن بهمن بر کوه و دیدن رستم را در بزم و انداختن سنگ بر رستم و دیدن رستم سنگ را و پاشنه زدن سنگ را

بانگشت بنمود نخچیرگاه
هم اندر زمان باز گشت او ز راه
یکی کوه بد پیش مرد جوان
برانگیخت آن باره را پهلوان
نگه کرد از آن سر بنخچیرگاه
بدید آن بر پهلوان سپاه
همی راند تا بر سر کوه شد
بدید او که رستم بی اندوه شد
چو بهمن نگه کرد از آن کوه سر
بدیدش جهان پهلوان زیر بر
درختی گرفته بچنگ اندرون
نشسته بر او یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت
نهاده بر خویش کوپال رخت
بر آتش بران گور را داد پشت
سبک تر ز یک مرغ چند انشست
یکی جام پر می بدست دگر
پرستنده بر پای پیشش پسر
بیکدست گور و بیکدست جام
همی خورد باده همی کرد نام
همان جام با خسروی بس گران
بر آواز نای و چنگ و بازیگران
همی گشت رخشش اندران مرغزار
درخت گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستمست
و یا آفتاب سپیده دمست
بگیتی کسی مرد ازین سان ندید
ز آزاد مردان پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار
نتابد بپیچد سر از کارزار
یکی رای باید کنون کرد ساز
کز او بر نشیبم و من بر فراز
من اینجا یکی سنگ پیچان کنم
دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند
فرو هشت از آن کوهسار بلند
ز نخچیرگه اخشن زواره بدید
همه آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار
یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
چو بشنید رستم نگه کرد سنگ
کی درشتاب کی باد درنگ
بجنبید رستم ز بنهاد گور
زواره همی کرد از آن کوه شور
نگهداشت آن جام و نه باده ریخت
بدیدان گران سنگ آن پیلتن
بنیروی آن کوه کنده گذشت
بدل گفت بهمن این چه کوه و دشت
همی بود تا سنگ نزدیک شد
ز گردش همه کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور
زواره برو آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار اوی
بدید آن بزرگی و دیدار اوی
همی گفت اگر فرخ اسفندیار
کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند
همان به که با او مدارا کند
گر ایدونکه او بهتر آید بجنگ
بگیرد همه شهر ایران بچنگ
کسی کو نترسد ز سنگ و ز کوه
کجا گردد از یک سوار ستوه
نشست از بر باره باد پای
برافروخت از کوه شد باز جای
بگفت آن شگفتی که بود و بدید
وز آن راه آسان سرانجام رسید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه
تهمتن چو دیدش همانگه ز راه

بدو چنین گفت کین نره کیست
منا ایدون کام گرگ گشتاسپی

چو پیره دلش باز داده بیم
بنخچیر هر کس که پیش آیدم

فرود آمدن بهمن از کوه و رفتن بنزدیک رستم و چو دیده شدن رستم او را و نشستن هر دو در بزم و گفتار ایشان

بیامد بشد از باره بهمن چو دود / بپرسیدش و نیکویی ها نمود
بدو گفت رستم که تا نام خویش / نگویی نیابی ز من کام خویش

بدو گفت من پور اسفندیار / سپهدار گلستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت / ز دور آمدن پوزشش اندر گرفت

برفت او هر دو بجای نشست / نوده نامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن بدادش درود / ز شاه و ز ایرانیان بر فزود

وز آن پس چنین گفت کاسفندیار / چو آتش برفت از در شهریار
سراپرده زد بر لب هیرمند / ز فرمان فیروز شاه بلند

بیامد رسانم ز اسفندیار / اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه / بر نخچیر زینسان بیهوده راه

خورم آنچه داریم چیزی نخست / وز آن پس جهان زیر فرمان تست
بخوردند تا سفره آرند پیش / چو دانستان که شان بود آیین و کیش

بگسترده بر سفره نان نرم / یکی گور بریان بیاورد گرم
بپرسید خوان پیش بهمن نهاد / گذشته سخنها همی کرد یاد

برادرش را نیز با او نشاند / از آن نامداران کسی را نخواند
یکی گور بنهاد پیش خودش / که هر روز گوری بدی خوردنش

نمک بر پراکند و بیمر بخورد / نظاره بر ایشان سرافراز مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی / بخند خوردنش زان او صد یکی

بخندید رستم بدو گفت شاه / ز بهر خورش دارد این جشنگاه
خورش چون بدین گونه داری تو خوان / بگو نزد روی در دم هفتخوان

بکوشد ز نی بیشه در کارزار / بخوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / سخن گوی بسیار خواره مباد

خورش کم بود کوشش جنگ بیش / بکژ بر خود آن زمان جان خویش
بخندید رستم به آواز گفت / که مردی ز مردان نشاید نهفت

مرا داد یزدان بسی شیر زور / همی شیر خود کی شکیبد بگور
یکی جام زرین پر از باده کرد / وزو یاد مردان آزاد کرد

دگر جام بر دست بهمن نهاد / که برگیر از آنکس که داری بیاد
بترسید بهمن ز جام نبید / زواره تهمتن دم در کشید

بدو گفت کای یادگار شهریار / ز نوشاه بادا می و میگسار
روانی که با تو خورم نوش گشت / مرا یاد دشمن فرامش گشت

از او بستد آن جام بهمن سبک / دل آزاده نخچیر بر رنگ
زمانی همی با دل اندیشه کرد / غم گیتی از دل فراموش کرد

همی ماند رستم اندرو شگفت / از آن خوردن و یال و بازو و کفت
چو از خوان نخچیر برخاستند / سبک باده و مهتران خواستند

نشستند بر باره هر دو سوار
همی راند بهمن بر نامدار

پیغام دادن بهمن رستم را از اسفندیار و پاسخ او

بدانش یکایک ده و دو پیام / ز اسفندیار آن یل شادکام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن / بر اندیشه شد مغز مرد کهن

دل آرام

سرانجام نکاه

بپاسخ نگر تا چه داریش جواب / که از کل نشاید نهفت آفتاب
چنین گفت کاری که گفتی پیام / دلم شد ز دیدار تو شادکام

ز من بگسستی بر اسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد / سر مایه کارها بنگرد

بمردی و فیروزی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند / بنزد گرانمایه کان ارجمند

بگیتی چو بیننده اکنون توی / نباید که داد و سر از بد خویی
بباشیم بر داد و یزدان پرست / نگیریم دست بدی را بدست

سخن هر چه بر گفتنش روی نیست / درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز / شود کار بی سود بر تو دراز

چو مهتر سراید سخن سخته به / ز گفتار بد کار بر دوخته به
سخن چون برابر شود با خرد / ز گفتار گوینده رامش برد

ز گفتار آنکس بدانی بلند شاه / که گفتی که چون تو ز مادر نزاد
بمردی و فرهنگ و رای و خرد / همی بر نیاکان خود بگذرد

بدیدیت نامت بلند گلستان / بروم و بچین و بجادوستان
وزین بند تا هشتمین سال / نیایش کنم روز و شب بفرسه

ز یزدان همی آرزو خواستم / که اکنون بدان دل بپیراستم
که چون بشنود بهمن ترا / بزرگی و گردی و مهر ترا

بخواهشگری نیز بشتافتم / کنون آنچه جستم همه یافتم
نشینیم یک با دگر شادکام / بیاد شهنشاه گیریم جام

بچشم تو آیم کنون بی سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت هر چه شایان داد / ز کیخسرو انجام تا کیقباد

کنون ای تهمتن تو در کار من / نگه کن بکردار و بازار من
که زین نیکوئیها که من کرده ام / همان رنج و سستی که من برده ام

بپرسیدی از شهریاران همان / از امروز تا روز پیشین زمان
چو بادش این رنج بند آیدم / هم از شاه ایران گزند آیدم

همان به که گیتی نه بیند کسی / چو چندی درود نماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش / ز گیتی برافرازم آواز خویش

به هفتم بیازد یکی با پلنگ / پیاده بیابم بسان پلنگ
وز آن پس که من کرد زند چپ / بریدم بکندم جدر پای نیل

گر از من گناهی بیامد پدید / از آن بد بسر مرا بباید برید
سخنهای ناخوش ز من دور دار / ببند با دل دیو بد بخور داد

بگو آنچه هرگز نگفتست کس / بردی نکن باد را در قفس
بیزدان بر آتش بنا بند راه / بد پایگه زیبد ای شاه

همان تا بتن ماه خواهان نهفت / زده به توان کرد با تیر جفت
تو بد راه من بر ستیزه مرید / که من خود یکی مایه ام در ستیز

اگر چرخ با من بپیچد دوال / بگرز گرانش دم گوشمال
ندیدست کس بند بر پای من / نه بگرفت شیر ژیان جای من

ببستم همه دیو و جادو جهان / بم کند آشکار و نهان
اگر گوید ترا دست رستم ببند / نه بندد مرا دست چرخ بلند

جهان پهلوانان ز رستم منم / سپه صد هزاران به تنها منم
تو آن کن که از پادشاهی سزاست / بکن آزاد دیو بر دست راست

روی
سپید و طاقت

شاه
گناه کردن ز داب

ترس
طرس

ببردی ز دل دور کن خشم و کین — جهان را بچشم جوانی مبین
کرای کنی خانه را ما بسور — ببخشش از پرستنده خویش دور
بدل فرخی دارد و بگذرد زود — ترا باد از پاک یزدان درود
چنان چون بدم کهتر کیقباد — کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی بنزدیک من با سپاه — همه ایدر بباشیم شادی دو ماه
برآسایم از رنج مرد و ستور — دل دشمنان کرده از رشک کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب — اگر دیر مانی نگیری شتاب
به چشم تو نزد و مردان جنگ — بپیش شیر افکنی با پلنگ
چو خواهی کز لشکر ایران بری — بنزدیک شاه دلیران بر آ
گشایم در گنجهای کهن — که آید دو فکندم ز شمشیر بن
به پیش تو آرم همه هر چه هست — کمین کرده کردم به نیروی دست
بگیر آنچه خواهی و دیگر ببخش — مکن بر دل ما چنین روز بخش
دوم ده بسیار و تندی مکن — بلندی بیابی ز تندی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت — چو بیدار شه و نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم ز راه — ز امان بیایم بنزدیک شاه
چو دیوش کنم جز به چشم ورا — ببوسم سر و پای چشم ورا
به رستم ز بیدار شاه بلند — که پایم چو اکرد باید به بند
همه هرچه گفتم ترا یاد دار — بگویی آن پرمایه اسفندیار

فرستادن رستم بهمن را پیش اسفندیار و رفتن او
و فرستادن رستم زواره را پیش زال و رودابه

ز رستم چو بهمن شنید این برفت — همی راند با موبدان پاک تفت
تهمتن زمانی بره بر بماند — زواره فرامرز را پیش خواند
که آید بنزدیک دستان روید — بنزدیک مه کابلستان روید
بگویید کاسفندیار آمدست — جهان را یکی نو کستار آمدست
بایوان نهاد تخت زرین نهید — بر و جامه خسروانی نهید
جهان نام کو هنگام کاوس شاه — وز آن نیز پرمایه تر جایگاه
بسازید چیزی که باید خورش — نباید که کم آید از پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست — پر از کینه و رزم خواه آمدست
کسی نامدار است شاه دلیر — ناوردی از جنگ بگذرد شیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید — به نیکی بود هر کسی را امید
اگر نیکویی چشم اندر خورش — ز یاقوت و زر کم از پرورش
ندارم از و گنج و گوهر دریغ — ز برگستوان و ز کوپال و تیغ
وگر باد کردار بدم ناامید — بیات هم روز بادی سپید
تو دانی که آن تاب داده کمند — مرزه تو پهلو اندر آرد بتیغ
زواره بیامد و گفت چندین ازین — بگویید کس رزم کس نیست کین
ندانم بگیتی چو اسفندیار — بر آرد بردی یکی شهریار
نیاید ز مرد خرد کار بد — ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال — وز آن روی رستم بر افراخت یال

رسیدن بهمن نزدیک اسفندیار و گفتن پاسخ رستم
و صفت کردن پیش اسفندیار از رستم و برآشفتن اسفندیار

بیامد دمان تا لب هیرمند — رخش تیز که زهم کز ند
عنان داگران کرد و بر پیش رود — همی بود تا بهمن آید فرود

چو بهمن بیامد به پرده

چو بهمن بیامد به پرده سرای — همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید از و فرخ اسفندیار — دو بشنیدی از پهلوان سوار
چو بشنید بنشست پیش پدر — بگفت آنچه بشنید از و بسر
تهمتن درود و پیش ز رستم بداد — ز پیغام پاسخ همی کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت — جهان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن — ز چیز کسی نیز دم با بهمن
دل شیر دارد و تن پیل و چنگ — نهنگان بر آرد ز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند — ز چیزش ز کرد ز خود و کند
بدیدار شاه آمدستش نیاز — ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن بر آشفت اسفندیار — وزان بر سرا بهمن کرد خوار
بدو گفت که مردم پرمنش راز — نه بیند که با زن نشیند براز
دگر کودکان را بکار بزرگ — ز بسته بناشد دلیر و سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده — کرو باد و دشت پسندیده
که رستم همی پیل جنگی سگی — دل نامداران همی بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز — کزین شیر جنگاور رزمساز
جوانی همی سازد از خویشتن — ز سالش نیامد همانا شکن
چو نزدیک آب سپه زین کشید — ببالای او زین زرین کشید
پس لشکرش نامور صد سوار — برفت با فرخ اسفندیار

رسیدن رستم بر کنار هیرمند و پذیره شدن اسفندیار
پیش رستم و کنار گرفتن هر دو و آفرین خواندن بر یکدیگر و گفتار بیکدیگر

بیامد دمان تا لب هیرمند — بعزاکه بر کرده کمند
از آن سو خروشی برآورد رخش — وزین سوی اسپ یل تاج بخش
چنین تا رسید نزد یک آب — بدیدار هر کس گرفته شتاب
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود — پیاده شد و داد دل را درود
پس از آفرین گفت که یک خدای — همی خواستم تا بود رهنمای
که تا نامدار اندرین جایگاه — چنین تند وست آمده با سپاه
نشستیم یکجای پاسخ دهیم — بپاسخ همه دانی فرخ نهیم
چنان دان که یزدان گوای منست — خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها بگیرم فروغ — نکردم بهر جای کرد دروغ
که روی سیاوخش اگر دیدمی — بدین تازه روی نگردیدمی
نیا کی همی جز سیاوخش را — سران تاج دار جهان بخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر — ببالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا — پرستنده بیدار بخت ترا
همه سال بخت تو پیروز باد — شبان سیه بر تو نوروز باد
بتو روشن جهان شد همی — دلت باد شادان جهان بخش
بخورشید مانی و هم ماه را — خرد بهره جوید ز تو شاه را
ز شاهان پیشین تو نیکوتری — ز خلق جهان هم تو خوشتری
نباشد چو تو شاه پیروز بخت — سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
جهان بر تو شاه جاودان شاد باد — همه بوم ایرانت آباد باد
زمان تا زمان او سپهر بلند — بتیغ دگر باشی و فیروزمند
جهان پیش فر دو جوانیت باد — فزون از همه زندگانیت باد
بکام تو باد این سپهر بلند — ز چشم بداندیشت مبادا گزند

در لاهور دارد بن زنده پیل

همیشه بدولت ترا یار باد ... شب و روزت ایزد نگهدار باد
ترا شمع دولت فروزنده باد ... دل دشمنان تو سوزنده باد
دژم بخت آنکس که با تو نبرد ... بجوید ز تخت اندر آید بگرد
چو بشنید گفتارش اسفندیار ... فرود آمد از باره نامدار
تن پیلتن را ببر در گرفت ... ز خشنود گشت آفرین بر گرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان ... که دیدم ترا شاد و روشن روان
زما آفرین باد بر پهلوان ... سواری جهانگیر و روشن روان
جهان پهلوان رستم دیوبند ... بپیش نیاکان من ارجمند
تویی پهلوان و تویی تاج بخش ... تو دیدی جهان چون خداوند رخش
بگیتی نباشد چو تو نامدار ... هم آورد تو نیست در کارزار
خنک زال کو چون تو دارد دلیر ... ببالا و زورت بنازد پدر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان ... که دیدند چون تو یکی پهلوان
تو تا زادی از سام با آفرین ... پر از آفرین شد سراسر زمین
هزار آفرین باد بر پهلوان ... همیشه بزی شاد و روشن روان
دل دشمنان از تو پر بیم باد ... دل بدسگالت بدو نیم باد
سزاوار باشد ستودن ترا ... بلا از جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه باشد ورا چون تو بخت ... بود ایمن از روزگار درشت
خنک آنکه چون تو پسر باشدش ... یکی شاخ چندانکه بر باشدش
خنک زال کز گشن بود روزگار ... بگیتی بماند ترا یادگار
بدیدم ترا یاد آمد زریر ... سپهدار اسب افکن و نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان ... جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم از نامدار ... که باشم بدان آرزو کامگار
فرامان بیایی سوی خان من ... بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست ... بکوشیم با آن بسایم دست
چنین پاسخ آورد اسفندیار ... که ای در جهان از یلان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام ... در شهر ایران بدو شاد و کام
نشاید گذر کردن از رای اوی ... گذشتن از بر و بوم و از جای اوی
ولیکن ز فرمان شاه جهان ... نپیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ ... نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بر یابی از روزگار ... بدان رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای نه بی درنگ ... نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه ... سراسر بدو باز گردد گناه
ازین بستگی من جگر خسته ام ... بپیش تو اندر کمر بسته ام
نمانم که تا شب بمانی ببند ... وگر بر تو آید ز چیزی گزند
می از من آنگاه ای پهلوان ... بدی نایدت زو و پیکان
ازانپس چو من تاج بر سر نهم ... جهان را بدست تو اندر دهم
بنزدیک داور باشد گناه ... ز شرم آید از تاج و ز روی شاه
وگر باز گردی بزابلستان ... بهنگام بشکوفه گلستان
بیابی تو چندان ز من خواسته ... که گردد بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار ... همی خواهم از داور کامگار
که خرم کنم دل بدیدار تو ... کنون چون شنیدم ز گفتار تو
نباشد ز بند شهنشاه ننگ ... ولیکن ازین کار شد راست تنگ

دو گردن فرازیم پیره

دو گردن فرازیم پیر و جوان ... خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی ... سر از خواب خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان دیو راه ... دلت کژ کند از ره تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن ... که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد سری افسری ... سرافراز شیری و کند آوری
بشادی نیایی سوی خان من ... نباشی بدین مرز مهمان من
گر این کینه از مغز بیرون کنی ... بکوشی و بر کینه افسون کنی
ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم ... ز دیدار تو رامش جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود ... شکستی بود زشت کاری بود
نه چندرا زنده با بند کس ... که روشن روانم برینست و بس
ز تو پیشم بود تو کند آوران ... نگردد بپایم بد بند گران
بپاسخ چنین گفت اسفندیار ... که ای از یلان در جهان یادگار
هر راستی گفتی نگفتی دروغ ... بکژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شنیدست کاشاه ... چه فرمود چون من برفتم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو ... بوم شاد و فیروز مهمان تو
تو گردن بپیچی ز فرمان شاه ... مرا تابش روز گردد سیاه
یکی آنکه من با تو جنگ آورم ... بپرخاش جوی پلنگ آورم
فراموش کنم مهربانی و ننگ ... بیاکی نژاد اندر آرم بچنگ
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه ... بدان گیتی دوزخ بود جایگاه
ترا گر چنین آرزو آمدست ... یکی امروز با می بسایم دست
که داند که فردا چه خواهد بدن ... بدین داستانها نباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم ... شوم جامه راه بیرون کنم
بیک هفته نخچیر کردم سپری ... بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان ... تو با دوده خویشتن بنشین بخوان

رفتن رستم از پیش اسفندیار بنزدیک زال و گفتن او را از اسفندیار و رای زدن اسفندیار و پشوتن با یکدیگر

وز آنجایگه رخش را برنشست ... دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان تا بایوان رسید ... رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار ... رسیدم بنزدیک اسفندیار
سواری بدیدم چو سرو سهی ... خردمند و با زیب و با فرهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد ... بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی ... همی تافت زو فره شاهنشهی
بگیتی ندیدم سواری چنوی ... بدیدار و گفتار او رنگ و بوی
چو رستم برفت از لب هیرمند ... پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای ... هم آنگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار ... که کاری گرفتیم دشوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست ... ورا نیز و من نیز دیدار نیست
همان گر بیاید نخوانمش نیز ... اگر زین یکی را برآید قفیز
دل زنده از کشته بریان شود ... سر از آشنایی گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار ... برادر که یابد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شما را نخست ... که یکباد کز نامور کین نجست
کچو نامور دیدم زین شادمان ... کجا رزم و بازی یابد روان

مرا تابش روز گردد سیاه

همیشه بدولت ترا یار باد / شب و روز بخت ایزد نگهدار باد
ترا شمع دولت فروزنده باد / دل دشمنان تو سوزنده باد
دژم بخت آنکس که با تو نبرد / بپیچد ز بخت اندر آید بگرد
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از باره نامدار
تن پیلتن را ببر در گرفت / چو بشنود گشت آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
زمان آفرین باد بر پهلوان / سواری جهانگیر و روشن روان
جهان پهلوان رستم دیوبند / به پیش نیاکان من ارجمند
توی پهلوان و توی تاج بخش / ندیدم جهان چون خداوند رخش
بگیتی نباشد چو تو نامدار / هم آورد تو نیست در کارزار
خنک زال کو چون تو دارد پسر / ببالا و فرت بنازد پدر
تو باشی سر ایران و فرخ گوان / که دیدند چون تو یکی پهلوان
تو تا زادی از مام با آفرین / پر از آفرین باشد ایران زمین
هزار آفرین باد بر پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
همه دشمنان از تو پر بیم باد / دل بدسگالت بدو نیم باد
سزاوار باشد ستودن ترا / بلی زین جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه باشد ورا چون تو بخت / بود ایمن از روزگار درشت
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ چندی که بر باشدش
خنک زال زر کش بود روزگار / بگیتی بماند ترا یادگار
بدیدم ترا یاد آمد ز زریر / سپهدار اسب افکن و نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم از نامدار / که باشیم جان آرزو کامکار
فراوان بیابی سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی بدست / بکوشیم با آن بسایم دست
چنین پاسخ آورد شه اسفندیار / که ای در جهان از یلان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام / که شهر ایران بود شاد کام
نشاید که گردد کس از رای اوی / گذشت از بر و بوم و از جای اوی
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نه پیچم روان آشکار و نهان
بزابل نبودست ما را درنگ / نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بر پای اندر و کلاه / جهان ده که فرمان درویش راه
تو خود بشنو بر پای شاهی درنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون ببرم بسته نزدیک شاه / سراسر بدو باز گردد گناه
ازین بستگی من جگر خسته ام / به پیش تو اندر کمر بسته ام
نمانم که تا شب بپائی به بند / وگر بر تو آید ز چیزی گزند
همی از من آگاه ای پهلوان / بدی ناید از شاه تو بیگمان
از ایدر چو من تاج بر سر نهم / جهان را بدست تو اندر دهم
نه نزدیک داور بباشد گناه / نه شرم آید از تاج و از روی شاه
وگر باز گردی بزابلستان / بهنگام بشکفته گلستان
بیابی تو چندان ز من خواسته / که گردد بر و بوم آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی خواهم از داور کامگار
که خوردم کم دل بدید از تو / کنون چون شنیدم ز گفتار تو
نباشد ز بند شهنشاه ننگ / ولیکن ازین کار شه راست ننگ

دو گردن فرازیم پیر و جوان

دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند بیدار دو پهلوان
بترسم که خشم بد آید سر / سر از خواب خوش بر تو آید همی
همی پای بد اندر میان دیو راه / دلت کرد گرد از دی تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد سری افسری / سرافراز شیری و کند آوری
بشادی بیایی سوی خان من / بیاسایی و بینی ز مهمان من
گران کینه از مغز بیرون کنی / بکوشی و بر کینه افسون کنی
ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
مکن بند کز بند عاری بود / شکستی بود زشتکاری بود
نه چندم را زنده پابند کس / که روشن روانم بدینست بس
ز تو پیش بودند کند آوران / نکرد از تو پایم به بند گران
بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از یلان در جهان یادگار
هر آنکس که گفتی نگفتی دروغ / بگیری نگیرد ز ره آن فروغ
ولیکن بشوتن شنیدست که شاه / چو زو بود چون من برفتم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بوم شاد و فیروز مهمان تو
تو گردن بپیچی ز فرمان شاه / مرا تا بشب روز گردد سیاه
یکی آنکه من با تو جنگ آورم / بر خانه سوی پلنگ آورم
فراموش کنم مهر نان و نمک / بیابی که تا زاد اندر آدم بجنگ
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه / بدان گیتی دوزخ بود جایگاه
ترا گر چنین آرزو آمدست / یکی امروز با می بسایم دست
که داند که فردا چه خواهد بدن / بدین داستانها نباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامه راه بیرون کنم
بیاشفته نخچیر کردم سحر / بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان / تو با دوده خویش بنشین جوان

رفتن رستم از پیش اسفندیار نزدیک زال و گفتن او را
از اسفندیار و رای زدن اسفندیار و بشوتن با یکدیگر

وز آنجا یکی رخش را برنشست / دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان تا بایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدیم نزدیک اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد / بزرگی و دانایی او را سپرد
بدید آن فره و آمد از آگهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
بگیتی ندیدم سواری چنوی / بدیدار و گفتار و رنگ و بوی
چو رستم برفت از لب هیرمند / پر اندیشه شد نامدار بلند
بشوتن که بد شاه را رهنمای / هم آنگه بیامد سپرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دشوار و خوار
بایوان ز رستم مرا کار نیست / ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر بیاید توانش نشیند / اگر زین یکی را بر آید نفیر
دل زنده از کشته بریان شود / سر از آشنایش گریان شود
بشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که باید چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شما را نخست / که یکباره گرما و کین بجست
که چونان شدم زین سخن شادمان / کجا مرده را باز یابد روان

مرا تا بشب روز گردد کر

دژم گشت ازان کار چون نوبهار   هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کابلستان کردم اکنون نگاه   به بندد همی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کار دین و هنر   ز فرمان یزدان و رای پدر
به پرهیز با جان ستیزه مکن   نیوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت   بزرگیش با مردمی بود جفت
نشاید که دو پای او بند تو   نیاید پس او سوی بند تو
سواری جهان پور دستان سام   به بازی سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز   برشتی میان دو گردن فراز
بزرگی کو شاه دانا تری   بجنگ و بمردی توانا تری
یکی بزم جوید یکی رزم کین   نگه کن کدامیت با آفرین
بگو تا توان کرد بایدش بند   ولیکن که هرگز نباشد پسند
سخنهای ناخوب و نادلپذیر   سر از کر نکوهید یل شیرگیر
چنین داد پاسخ یل اسفندیار   که گر من بپیچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود   همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت   کسی چشم دین را بسوزن ندوخت

نشستن اسفندیار با پشوتن بر خوان و آمدن رستم از خانه و دیر آمدن اسفندیار و آشفتن رستم بر وی و پوزش او

بدو گفت هرچه کاید پسند   تن پاک جان ترا سودمند
همی گفت اکنون بی برگزین   دل شهریاران نیاید بکین
سپهبد ز خوالیگران خوان خواست   کسی را نفرمود کو را بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت   ز رویین دژ اندازه اندر گرفت
وزان روی خود می یاد کرد   بیاد دشمن همی باده خورد
همی بود رستم بایوان خویش   ز خوردن نگهداشت پیمان خویش
چو دیری برآمد نیامد کسی   نگه کرد رستم بره بر بسی
چو هنگام خوردن اندر گذشت   ز مهر دلیران بر تو گذشت
بخندید گفت ای برادر تو خوان   بیارای و آزادگان را بخوان
کزانست آیین اسفندیار   تو آیین این نامور یاد دار
بفرمود تا رخش را زین کنند   همان زین با رایش چین کنند
شوم بازگویم باسفندیار   که او کار ما را گرفتست خوار
نشست از بر رخش چون کوه لخت   یکی تیغ هندی گرفته بدست
همی رفت پویان بر سان پیل   خروشید تا ابر شد بر دو میل
بیامد دمان تا بنزدیک آب   سپه را بدیدار او بد شتاب
همی دید اندرو رستم چو شیر   نهنگ بکف اژدهای بزیر
هرآنکس که از لشکر او را بدید   دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت هرکس که این نامدار   نماند بکس جز بسام سوار
بدان کو همه زین گران آهنست   همان رخش گویی که آهرمنست
اگر هم نبردش بود ژنده پیل   برافشاند بر تارک پیل نیل
فرو خفت اندر سر شهریار   که بازو و گردی چو اسفندیار
بره بر همی از پی تاج و گاه   بکشتن دهد نامداری چو ماه
سراوسوی گنج یازان ترست   بهر و بدیهیم نازان ترست
چو آمد بنزدیک اسفندیار   همانگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان   نوآیین و نوساز و فرخ جوان

چرای نیست رزم به مهمان تو   چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه گویم همه یاد گیر   مشو تیز با پیر بر خیره خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت   وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبک داریم   برای و بدانش تنک داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم   فروزنده تخم نیرم منم
نوا مد ز من جنگ دیو سیاه   سر جادوان اندر آرم بچاه
بزرگان که دیدند ببر مرا   همین رخش غران هزبر مرا
شد بندی ز روی زمین ناپدید   که یارست در کینه نام شنید
چو کاموس جنگی چو خاقان چین   سواران دریکی و مردان کین
که از پشت زین شان بخم کمند   ربودم سر و پای کردم به بند
نگهدار ایران و توران منم   بهر جای پشت دلیران منم
وزین خواهش من شد آگه کلان   مکن خویشتن برتر از آسمان
منی از بهر این تن و این نام تو   بجویم همی رای و آرام تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار   تبه گردد از من که کارزار
که من سام یل را نوام دلیر   که نگذاشتی بچه نره شیر
بگیتی منم زو کنون یادگار   دگر شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده ام   بسی روز هرگز نه بیهوده ام
بسی رنج و تیمار من خورده ام   ز دشمن جهان پاک من کرده ام
سپاس از یزدان که بگذشت سال   بدیدم یکی شاخ فرخ همال
که کین خواهد از من ایا پاک دین   جهانی بدو برکنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار   چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد زرام   نجستم همی زین سخن شادکام
چنین گرم بد روز و راه دراز   نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی گفتم از بامداد پگاه   چو برخیزم آیم به تو براه
ببیدار دستان شوم شادمان   بدیشان دهم دل یک زمان
کنون تو چنین رنج برداشتی   بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بآرام بنشین و بردار جام   ز تندی و تیزی میر هیچ نام
بدست چپ خویش بر جای کرد   ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست   بجای نشینم که رای منست

گفتار اندر نشاندن اسفندیار رستم را بر دست چپ و خشم گرفتن رستم و نکوهش کردن اسفندیار بزاد رستم زال

بفرمود از ایدر که بر دست راست   نشستی بیاراست زانسان که خواست
چنین گفت با شاهزاده بخشم   خرد را چو روز و بگشای چشم
هنر بین و این نامور گوهرم   که از تخمه سام نام آورم
هنر باید از مرد و فر و نژاد   کفی راد باید دلی پر ز داد
سزاوار تو گر نیافت جای   که را هست فیروزی و فرو رای
وگر نیست نزدیک فرزند شاه   کم کرسی زرین نهند پیش گاه
بدان تا که تو نامور پهلوان   نشیند بر شهریار جوان
بیامد یکی چنین از دست راست   نشانیدش بد و گفت فرمان تراست
بیامد بخوان کرسی زرنشست   برافرخته بویان ترنجی بدست
چنین گفت با رستم اسفندیار   که ای نیکدل مهتر نامدار
من ایدون شنیستم از بخردان   بزرگان بیدار دل موبدان

که دستان بد از گوهر دیو زاد — جهانا نداده فراوان نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند — همی رستخیز از جهان داشتند
تنش تیره و روی و مویش سپید — چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند — مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر — ندید اندرو هیچ آیین و فر
اگر چند سیمرغ ناهار بود — تن زال پیش اندرش خوار بود
ببرداشتش خوار پیش کنام — ببرید ازو کس نبد شادکام
همی خورد افکنده مردار اوی — ز جامه برهنه تن خوار اوی
برافکند سیمرغ بر زال مهر — بر او گشت ازین گونه چندی سپهر
از آن پس که مردار چندی چشید — برهنه سوی سیستانش کشید
[illegible] ز بی بچگی — ز نادانی و بیمری و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من — نیای من و نیک خواهان من
ورا بر کشید و نداد ایچ چیز — فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش — چو با شاخ شد رستم اندر برش
برو و بالا و دیدار اوی — بگردون برآمد چنین کار اوی
بدین گونه بر پادشاهی گرفت — ببالید تا پارسایی گرفت

بدو گفت رستم که آرام گیر — چه گویی سخنهای نادلپذیر

پاسخ دادن رستم اسفندیار را از نژاد و کارهای سام

دلت بیش کژی ببالد همی — روانت ز دیوان بنالد همی
تو آن گوی کز پادشاهی سزاست — نگوید سخن شاه جز داد و راست
جهاندار داند که دستان سام — بزرگست با دانش و نیک نام
نژاده ای از پشت سام نرم است — که چون او نبرده بگیتی کم است
همان سام پور نریمان بدست — نریمان گرد از کریمان بدست
بگرشاسب و هوشنگ بودش پدر — بگیتی شوم خسرو تاجور
همانا شنیدستی آواز سام — نبد در زمانه چنو نیک نام
بکشت او بطوس اندرون اژدها — که از جنگ او کس نبودی رها
نبد یا نهنگ و بخشکی پلنگ — همش بوی و رنگ و همش خاک سنگ
بدریا سر ماهیان برفروخت — و زو در هوا پر کرکس بسوخت
همی پیل را درکشیدی بدم — دل نرم از یاد او شد دژم
دگر گندرد دیو بد بدگمان — تنش بر زمین بد سرش باسمان
که دریای چین تا میانش بدی — ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی — سر از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی — ازو چرخ گردنده گریان شدی
دو چندانه ز دیوان که بر جان شوند — ز تیغ یل سام بریان شوند
همان مادرم دخت مهراب بود — کزو کشور هند شاداب بود
که ضحاک بودش به پنجم پدر — ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست — خردمند گردن نپیچد ز راست
هنر آنکه اندر جهان بسپرد — یلان را ز من جست باید هنر
همان عهد کاوس دارم بتخت — که بر من بهانه نیارد بجست
همان عهد کیخسرو دادگر — که چون او نجست از کیان کس کمر
زمین را بگرز گران گشته ام — بسی شاه بیدادگر کشته ام
چو من برگذشتم ز جیحون بر آب — ز توران بچین رفت افراسیاب

چو کاوس در بند

چو کاوس در بند هاماوران — چو تنها برفتم بمازندران
خرد یار و دل بود و بین رخش بود — چو شمشیر کردم جهان بخش بود
نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید — نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
همان از ری ایشان نزد ما — بگشتم دلیر و فرمند ما
که گردی چو سهراب دیگر نبود — بزور و بمردی ورزم آزمود
زبس شهد همانا فزون شد سال — که تا من جدا گشتم از پشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان — یکی بوده ام آشکار و نهان
و دیگر فریدون فرخ نژاد — که تاج بزرگی بسر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را — سپرد او سر و تاج او خاک را
دگر سام کو بود ما را نیا — پر آواز جهان دانش کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر — تن آسان شد اندر جهان سربسر
بدان فرخی کاه هرگز نبود — همی مرد بی راه هرگز نبود
چو من بودم اندر جهان کامران — بود مرا اسب و شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه — تو شاهی و گردنکشان چون رمه
تو اکنون زمانه رسیدی نوی — اگر چند با گنج کیخسروی
تن خویش پیچی همی در جهان — نه آگاه از کارهای جهان
چو بسیار شد گفتها بگذریم — همی جان و اندیشه را بنگریم
ز رستم و اسفندیار این شنید — بخندید شاد و دلش بردمید

بدو گفت کز رنج و گفتار تو — شنیدم همه درد و کردار تو

پاسخ دادن اسفندیار رستم را از نژاد و مردی که خود کرده بود

کنون کارهایی که من کرده ام — ز گردنکشان سر برآورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین — تهی کردم از بت پرستان زمین
کسی از جهانجویان گیتی ندید — که از گشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسب است — که گشتاسب از تخم لهراسب است
که لهراسب بد پور اروند شاه — که او را بدی آن زمان تاج و گاه
همان دو نژاد از گهر کی پشین — که گردی بد و بر سپهر آفرین
که آن کی پشین گوهر کیقباد — خردمند شاهی دلش پر ز داد
همی زو چنین تا فریدون شاه — که اصل کیان بود و زیبا کلاه
همان مادرم دختر قیصر است — کلاه بر سر رومیان افسر است
[illegible] از سلم دارد نژاد — ز تخم فریدون با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد — که از خسروان نام گردی ببرد
بگویم من و کس نگوید گزافت — که گنج فراوان در راه گرفت
تو آنی که پیش نیاکان من — بزرگان بیدار پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا — بجویم همی زین سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی — اگر چند بر کینه بشتافتی
بیان تا بگویم همه هر چه هست — یکی کرد رفت بنمای دست
که تا شاه گشتاسب را داد تخت — میان بسته دارم بمردی و بخت
هر آنکس که رفت از پی دین بهین — بکردند از ایشان بر او آفرین
از آن پس که ما را بگفت کز رزم — بپیوست تا دور ماندم ز بزم
بلهراسب از بند من بد رسید — شد از ترک روی جهان ناپدید
بیاورد جاماسب آهنگران — که ما را گشاید ز بند گران
همی کار آهنگران دیر بود — دل من بر آهنگ شمشیر بود

دم شنگ شد بانگشان بر زدم
برفتم از آنجا بدان رزمگاه
بروی سپهم گرد بر میان
بخون بزرگان بستم میان
بتوران و چین آنچه من کرده ام
یکی تشنه ز بر پیر کوه بود
ز هنگام توری فریدون کرد
برافراختم آتش زرافشت
که ما را بهر جای دشمن نماند
یکی ترک نگذاشتم در جهان
چنین گفت رستم به اسفندیار
کنون داد ده بشنو از من سخن
کجا بسته شد شاه کاووس کی
که کندی دل و مغز دیو سفید
سر جادوان را بکندم ز تن
از آن پس گرشه سوی ماوران
بگشتم بجنگ اندرون شاه را
بایران برافراسیاب آن زمان
بایران کشیدم ز مازندران
جو دیده آن درفشان درفش مرا
که از زال کاووس خون آمدی

تهی از دست آهنگران بستدم
اگر کتاب را بخت کرده داه
همی رفتم از بس بشمشیر زیان
بجستم همی کین ایرانیان
همان رنج و سختی که من برده ام
که از برتری دور از انجمن بود
کس اندر جهان نام آن دز نبرد
که با مهر آورد بود از نهشت
به بخت خانهاده بهمن نماند
نباشد خود از پهلوان این نهان

برافراختم سر زمانی نشست
گریزان شد از جاذب اژدهی
شنیدی که در هفتخوان
بجا ده بروهین دز اندر شدم
همانا ندیدست کور از پلنگ
جو رفتم همی بت پرستان بدند
بروی من آن باره را بستدم
بفیروزی دادگر خدای
به تنهاتن خویش جستم نبرد
سخنها کنون شد با بر دراز

سخن گفتن رستم با اسفندیار از کردار خود که کرده بود

ازین نامبردار مرد کهن
همی گرشتی کوش از آوای کوس
که دارد بیازوی خویش این امید
ستوران ندیدند گور و کفن
بیستند پایش به بند گران
تهی کردم آن نامور بارگاه را
جهان برزدوو بدبد گاه ن
خود و شاه با لشکر بیکران
بگوش آمدش بانگ رخش مرا
زنشتش ... جون آمد مرا

اگر من نرفتی بمازندران
بمانده همه بوم ایران بجای
ز بند گران بردمش سوی تخت
مرا یار در هفتخوان رخش بود
ببردم از ایرانیان لشکری
جهاندار کاووس خود بسته بود
بیاوردم از بند کاووس را
شب تیره تنها برفتم ز پیش
بپرداختم ایران شد سوی چین
جو کیخسرو از پاک مادر نزاد

هم بند جرم شکستم به پشت
بد افسان یکی نامدار انجمن
بد آمد ز دیوان آن انجمن
جهانی بدان کوه بر هم زدم
نه از دشت سلاح کام نهنگ
سپهبد پرستان مستان بدند
بتان را همه بر زمین بر زدم
بایران چنان آمدم بازجای
بپرخاش تیمار من کس نخورد
اگر تشنه جام می بر فراز
که کردار ماند ز ما یادگار
بگردن برآورده گرز گران
کسی را نبند ز جهان رزم را کار
شد ایران بدو شاد ای نیکبخت
کجا زخم شمشیر جان بخش بود
بجایی که بد مهتری یا سری
ز رنج و ز تیمار آن خسته بود
همان گیو و گودرز و هم طوس را
همی نام جستم نه آرام خویش
جهان شد پر از داد و از آفرین
که لهراسب را تاج بر سر نهاد

بدو ماند دلیر و گرانمایه مرد
جو نازی بدین تاج گشتاسپی
اگر جرخ با من شود بخت کش
مرا خواری از پوزش و خواهش است
بدو گفت کای رستم پیلتن
شگفت است بازوت جون دار آهن
بیفشرد جنگش بمیان سخن
ننگ ز ال کش بگرد و در روزگار
گرفت آن زمان دست مهتر بدست
ننگ اگه جون تو بسر زاید آوای
هر ناخنش پر ز خون ناب گشت
تو امروزی خور که فردا ز رزم
به نیزه ز اسپت نهم بر زمین
بیایم به پیشت بو امشکری
بخندید رستم ز اسفندیار
اگر بر چنین روی گردد سپهر
بیایی می سرخ تو خون آوردم
جو فردا بیایم بدشت نبرد
نشانت بر نامور تخت عاج
کشایم در گنج ار تو آسته
وز انجا بیایم بنزد یک شاه

ز ننگ اندر آن انجمن خاک خورد
بدین تازه آیین لهراسپی
بگرز گرانش بمالم دو گوش
و زین بر نیم گفتن مرا کاهش است

که لهراسب را شاه بایی خواند
اگر گوید برو پای رستم به بند
من از کودکی تا شدستم کهن
ز تیزیش خندان شد اسفندیار

زور آزمودن اسفندیار با رستم در پنجه یکدیگر

بر و یال جون اژدهای دلیر
ز بر تا بخندید مرد کهن
بماند بگیتی جو تو یادگار
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
هر فر گیتی بفزاید او بسا
بروی سپهبد بر از تاب گشت
نه چیز و یادت نیاید بستم
از اسپ نبرد خاکش ... کین
بسازم زهر کونه داوری
بدو گفت سیر آیی از کارزار
ببینیت میان دو تن روی مهر
ببینی که آن خون جون آورم
باورد مردان در آید نبرد
نه پر حسرت برد دل افروز تاج
که دارم نه من بیشت از راسته
که زان و نازان و خندان براه

میان تنگ و باریک جون پلنگ
خجسته بر و بوم زاول کشیر
زنانی همی ریخت آب ز رو
ننگ شاه گشتاسپ آن نامدار
همی گفت جنگش نجنگ اندرون
بخندید از او فرخ اسفندیار
جو من ز این ز زین نهم بر سپاه
دو دست به بندم برم نزد شاه
رهانم ترا از غم و درد و رنج
کجا دیده ای جنگ جنگاوران
نو کوس نو ام ز آوای رود
به بینی تو ای فرخ اسفندیار
ز کوهه بتاکوش برداشت
کجا یافتم من از کیقباد
دم بی نیازی بسپاه ترا
بروی ترا تاج بر سر نهم

و زو در جهان نام جنگی براند
نه بند و سالهای چرخ بلند
نبردم ازین گونه از کس سخن
بیازید دستش گرفت استوار
جنانی که بشنیدم از انجمن
کجا کرد کر سرکشی روز جنگ
همی پرورانند گوان را دلیر
همانا نه جنبید از آن درد مرد
گراو بود دارد جو اسفندیار
بپیچید دست تا جهر او شد جو خون
بدو گفت کای رستم نامدار
بسر بر نهم خسروانی کلاه
بگویم که از من ندیدم گناه
بیابی بس از رنج تو نیکی و گنج
کجا یافتی یاد گرز گران
به تیغ و بکوپال باشد درود
که از زین و کوشش کارزار
جهان هم نبرد یکی زال آرمت
بهبود همی جان او شاد باد
بایران در آرم کلاه ترا
سپاسی ز گشتاسب زین سر برم

گفت
جست و بسخن دلفزا
و باز گردانید و جود واز
چار را

بر آن زمین
خرامیدن
ان می کردد

وز آن پس ببندم کمر بر میان / چنان چون نشستم به پیش کیان
به هر روی بالین نبی و کنم / ز شادی تن خویش را نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان / بدان را بتن در نماند روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که گفتار چندین نیاید بکار

گفتار در بزم نشستن رستم و اسفندیار در پرده سرای اسفندیار و پند رستم اسفندیار را و پاسخ دادن او

شکم گرسنه روز نیمه گذشت / ز گفتار و پیکار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان / کسی را که بسیار خوانند خوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت / بماند اندر آن خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره / ز هر سو نهادند پیشش بره
همی خورد رستم از آنها همه / شگفت اندرو ماند شاه و رمه
بفرمود مهتر که جام آورید / بجای می پخته خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می / چه گوید چو گوید ز کاوس کی
بیاورد یک جام می میگسار / که گشتی بگردی بدو در گذار
بیاد شهنشاه رستم بخورد / بر آورد از آن چشمه زر گرد
همان جام را کودک میگسار / بیاورد پر باده [illegible]
چنین گفت پس با پشوتن سوار / که بر خوان بیاید بباید نیاز
چرا آب بر جام می افگنید / که تیزی نبید کهن بشکنید
پشوتن چنین گفت با میگسار / که بی آب یک جام دیگر بیار
می آورد و رامشگران را بخواند / ز رستم همی در شگفتی بماند
همی باده خوردند تا گاه روز / که سر برزند هور گیتی فروز
چو هنگام رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار / که شادان بزی تا بود روزگار
می و هر چه خوردی ترا نوش باد / روان ترا راستی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه خرد بادت آموزگار
هر آن می که با تو خورم نوش گشت / روان خردمند را توش گشت
گر این کینه از مغز بیرون کنی / بزرگی و دانش برافزون کنی
اگر چند روزی تو باشی برش / بگردی و گرد نوه داری پرش
گر شاه جهان بهمان چه دو سال / بایوان این می خورد پور زال
ز دشت اندر آیی سوی خان من / بوی شاد یکچند مهمان من
گرایی کنی خانهٔ ما بسور / مبادش از بر بستند خویش دور
سخن هر چه گفتم بجای آورم / ز خود پیش تو رهنمای آورم
بیاسای چندی بر بند کوش / سوی بردمی آی با زادموش
چنین گفت با او یل اسفندیار / که تخمی که هرگز نروید مکار
که فردا ببینی ز مردان هنر / چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش را نیز مستای هیچ / بایوان شو و کار فردا بسیچ
بهیچ ای من در صف کارزار / جنان که با باده و میگسار
تو با من نتابی به دشت نبرد / زمین بشنود گرد رزم مگرد
هر آنچه بگویم تو بشنو پند / بگفتار شاه اندر آی تو ببند
که فرمان شه پیش یزدان شناس / چو فرمان یزدان بود بی سپاس
ز فرمان شه سر بپیچد مگر / هر آنکس که دارد زده ده و گهر
چو تو پند من کار بندی همه / هر آنچه بگویم پسندی همه

بگوید

چو از شهر زابل به ایران شویم / بنزد یکی شاه دلیران شویم
هنر چشم بینی ز گفتار من / چو کار اندرین کار پیکار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
اگر من دهم دست بند ورا / و گر سرفرازم گزند ورا
دو کار است هر دو به نفرین و بد / گزاینده رسمی نو آیین و بد
هم از بند او بد شود نام من / بد آید ز گشتاسب انجام من
بگرد جهان هر که راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی نخست / که زاولی شد و پای او را ببست
همه نام من باز گردد به ننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ
و گر کشته گردد بدست سپرد / شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریاری جوان را بکشت / بدان کو سخن گفت با او درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود / همه نام من تیره بی دین بود
و گر من شوم کشته بر دست اوی / نماند بزابلستان رنگ و بوی
و گر من شوم کشته بر دست اوی / نماند بزابلستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همین خوب گفتار من / از این پس بگویند بر انجمن
اگر هیچ مانند بودی ز من / فرو پیکان جان ربودی ز من
چنین گفت پس با سر افراز مرد / که اندیشه روی مرا زرد کرد
که چندین بگویی تو از کار بند / مرا بند را وز تو آید گزند
مگر آسمانی سخن دیگر است / که چرخ روان از گمان برتر است
همه پند دیوان پذیری همی / ز دانش سخن بر نگیری همی
ترا سالیان نامدار روزگار / ندانی فریب بد شهریار
تو برنادلی و ندیده جهان / جهان بین بزرگ تو کوشد نهان
گر آید و گر گشتاسب از تاج و تخت / نیاید همی سیری اندر روی بخت
همی گرد گیتی دواند ترا / هم سختی پرورد اند ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد / تو جوان تیره هوش چون تیز کرد
که تا گیتی اندر جهان نامدار / که از تو بپیچد سر از کارزار
کز آن نامور بر تو آید گزند / بماند بدو تاج و تخت بلند
گشاید که بر تاج نفرین کنیم / وزین بهشتان خاک بالین کنیم
همی جان من در نکوهش نهی / چرا دل نه اندر بر هوش نهی
بتن رنج کاری بیکدست خویش / سر از بد گمانی بدو آید بیش
مکن شهریارا جوانی مکن / چنین در بلا کامرانی مکن

پند دادن رستم اسفندیار را و پاسخ دادن اسفندیار او را

مکن شهریارا دل ما نژند / جهان و من و خود میاور گزند
ز یزدان و از روی من شرم دار / مخور با تن خویشتن زینهار
ترا بی نیاز است از جنگ من / بگوشش نکن هیچ آهنگ من
زمانه همی تاختش بی سپاه / که بر دست من گشت خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد / بگشتاسب باشد سر انجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
بدانا نه چندین نگر تا چه گفت / بدانکه که جان با خرد گشت جفت
که پیری ز چنده کار نابود / اگر چند فیروز و دانا بود
تو چندی همی بر من افسون کنی / که تا چیز از زابل بیرون کنی

وز ایدر ببندم کمر بر میان / جفا جو نباشم به پیش کیان
همه روی بالین نبی و کم / ز شادی تن خویش را نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان / بدان را بتن در نماند روان

گفتار در بزم نشستن رستم و اسپندیار در پرده سرای اسپندیار و پند دادن رستم اسپندیار را و پاسخ دادن او

چنین پاسخ آورد شاه اسفندیار / که گفتار چندی نیاید بکار
شکم گرسنه روز چندین گذشت / ز گفتار و پیکار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان / کسی را که بسیار خوانند بخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت / بماندند اندر خوردنش اندر شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره / ز هر سو نهادند پیشش بره
همی خورد رستم از آنها همه / شگفت اندرو ماند شاه و رمه
بفرمود مهتر که جام آورید / بجای می پخته خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می / چه گوید چه گوید ز کاوس کی
بیاورد یک جام می میگسار / که گنجی بگردی بدو در گوار
بیاد شهنشاه رستم بخورد / برآورد از آن چشمه زرد گرد
همان جام را کودک میگسار / بیاورد پر باده پیش سوار
چنین گفت پس با پشوتن براز / که بر خوان بیاید بابت نیاز
چرا آب بر جام می افگنید / که تیزی نبید کهن بشکنید
پشوتن چنین گفت با میگسار / که بی آب یک جام دیگر بیار
می آورد و رامشگران را بخواند / ز رستم همی در شگفتی بماند
همی باده خوردند تا گاه روز / که سر برزند هور گیتی فروز
چو هنگام رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار / که شادان بزی تا بود روزگار
می و هر چه خوردی ترا نوش باد / روان ترا راستی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه خرد بادت آموزگار
هر آن می که با تو خورم نوش گشت / روان خردمند را توش گشت
گر این کینه از مغز بیرون کنی / بزرگی و دانش برافزون کنی
اگر چند روزی تو باشی برش / بگردون بگردنده داری سرش
ز شاه جهان مهان بد دو سال / بایوان این نیک پی پور زال
ز دشت اندر آیی سوی خانه من / بوی شاد یکچند مهمان من
گرامی کنی خانه ما بسور / مباش از پرستنده خویش دور
سخن هر چه گفتم بجای آورم / ز دو پیش تو رهنمای آورم
بیاسای چندی بربید کوشش / سوی بردی آیی باز از روش
چنین گفت با او یل اسفندیار / که تخمی که هرگز نروید مکار
گر فردا بپیچی ز مردان مر / چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش را تیز مستا کاهیچ / بایوان شو و کار فردا بسیج
بپیچی کامن در صف کارزار / جهان کن بباده و می گسار
تو با من نشانی بدشت نبرد / زمین بشنو و گرد رزم مگرد
هر انچه بگویم تو بپذیر پند / بگفتار شاه اندر آ تو ببند
که فرمان شه پیش یزدان شناس / چو فرمان یزدان بود بی سپاس
ز فرمان شه سر بپیچد مگر / هر انکس که دارد ز ده و گهر
چو تو پند من کار بندی همه / هر انچه بگویم بپسندی همه

گوید

بو از شهر زابل بایران

چو از شهر زابل بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
همه پیش بینی ز گفتار من / بجویم اندرین کار پیکار من
دل ار رستم از غم بر اندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
اگر من دهم دست بند ورا / وگر سر فرازم گزند ورا
دو کارست هر دو به نفرین بد / گزاینده هر نو آیین بد
هم از بند او بد شود نام من / بد آید ز گشتاسب انجام من
بگرد جهان هر که راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی نخست / که زابلی شد و پای او را بخست
همه نام من باز گردد به ننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ
وگر کشته گردد بدشت نبرد / شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریار جوان را بکشت / بدانگه سخن گفت با او درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود / همه نام من تیره بی دین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی / نماند بزابلستان رنگ و بوی
وگر من شوم کشته بر دست اوی / نماند بزابلستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همین خوب گفتار من / ازین پس بگویند بر انجمن
اگر هیچ مانند بودی ز من / زد و پیکان جان ربودی ز تن
چنین گفت پس با سرافراز مرد / که اندیشه روی مرا زرد کرد
که چندی بگویی تو از کار بند / مرا بند را و ز تو آید گزند
مگر آسمانی سخن دیگرست / که چرخ روان از گمان برترست
همه بند دیوان پذیری همی / ز دانش سخن برنگیری همی
ترا سالیان نامدار روزگار / ندانی فریب بد شهریار
تو بر نادلی و ندیده جهان / جهان بین برگ تو کوشه نهان
گر ایدون که گشتاسب از تاج و تخت / نیاید همی سیری از روی تخت
همی گرد گیتی دواند ترا / همه سستی ببرواند ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد / تو دو چون تیر هوش چون تیز کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار / که از تو بپیچد سر از کارزار
کزان نامور بر تو آید گزند / بماند بدو تاج و تخت بلند
کشاید که بر تاج نفرین کنیم / وزین داستان خاک بالین کنیم
همی جان من در نکوهش نهی / چرا دل نه اندر پژوهش نهی
بتن رنج کاری بیکدست خویش / سر از بدگمانی برآید به پیش
مکن شهریارا جوانی مکن / چنین در بلا کامرانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند / جهان را من و خود میاور گزند

پند دادن رستم اسپندیار را و پاسخ دادن اسپندیار او را

ز یزدان و ز روی من شرم دار / مخور یاد من خویشتن زینهار
ترا نی نیاز است از جنگ من / بگوشش مکن هیچ آهنگ من
زمانه همی تاختش با سپاه / که بر دست من گشت خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد / بگشتاسب باشد سرانجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که جان با خرد گشت جفت
که پیری فریبنده کانا بود / اگر چند فیروز و دانا بود
تو چندی همی بر من افسون کنی / که تا چیز از یال بیرون کنی

تو خواهی که هر کس که این بشنود
بگویند کو با فرام و نوید
هم خواهش او می خوار و زشت
بدو بایم اندر جهان خوب و زشت
تو اکنون بکوشی به زال پوی
بکاه آی در جنگ چاره مساز
بدانی که بیکار مردان مرد
بدو گفت رستم که ای شیر خوی
تو در پهلوانی خویش بشنوی
تو فردا به پیش سنان مرا
لب مرد برنا پر از خنده شد
چو فردا بیایی به دشت نبرد
کز آن که ز من باد یابد بدست
بدان تا چنین بنده بگشت یار
بگویم که فردا بزابلستان
چو رستم بیامد به پرده سرای
همایون بدرگاه کاوس کی
شنید این سخنها یل اسفندیار
سزد گر بدین بوم زابلستان
سرا پرده را گفت بد روزگار
همان روز کز بهر کاوس شاه

بمردی و بی کفتار تو بگرود
بیاید ورا گرد چندی امید
زبانی پر از تلخ گفتار دشت
بدو نیست دوزخ بدو دیم بهشت
سخن هرچه بشنیدی او را بگوی
بگو زین سپس کار بر ما دراز

سراپاک خوانند ناپاک رای
سپهبد ز گفتار او سر بتافت
چنان دان که من سر ز گفتار شاه
ترا هرچه خوردی فزاینده باد
سلامت همه جنگ را ساز کن
تو فردا به پیش با آوردگاه

ترا مرد هوشیار نیکی فزای
از آن پس کز و خوب کاری نیافت
نه پیچم خود از بهر تخت و کلاه
بد اندیش جان را گزاینده باد
وز آن پس مهمانی با من بسیچ
که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بگوید بود روز ننگ نبرد
سرت را بگو بال درمان کنم
با آورد گر بر نیاید بکار
با آورد گر بر نجویی نبرد
چرا تیز گشتی بدین گفت گوی
یکایک بود مردم همچو کوه
ببندم بزخم بهم نزد شاه
بگوید با آورده که کارزار
بگرید به بر شیر کابلستان
خنک روزگار که بد جامشید
که بر تخت تو ناسزا بر نشست
چرا تیز گشتی به پرده سرای
بر نشستی برد نام پالیزبان
ز نوش روز بوکش نه زم بهشت
همی خواست وید افزاینده دست

ستیزه نمودن رستم و اسفندیار با یک دیگر

ترا گر چنین آمدست آرزوی
بگفتار ایشان تو گرویده‌ای
همان کرد کرده عنان مرا
وزان خنده بر روی ور آبنده شد
به پیش تو آورد مردان مرد
بگرید پدر و جگر مادرت

بدانکه فردات بهان کنم
که تیغ دلیران بر اسفندیار
که تا نیز با نامداران مرد
برستم چنین گفت کای نامجوی
ز من کوم و زیرم اسپی چو کوه
نه وکر گشته نایی با آوردگاه

بازگشتن رستم از پیش اسفندیار و سرزنش کردن رستم با پرده سرای و آمدن اسفندیار و پاسخ او با سرزنش

زمانی همی بود بر در بپای
همان روز کز خنده و ننگ تنی
بیاده بیامد بر نامدار
نهاده نشستی نام خلطستان
که جمشید را نشستی در کنار
بدی برده و سایه دار سپاه

بگریان شد گفت ای سرای امید
دو فری بر تو اکنون بهست
برستم چنین گفت کای پاک رای
که مهمان چو سیر آید از میزبان
که او را ویزدان ز کیهان بخت
که او را ویزدان همی باز جست

زمین زو سراسر بر آشوب گشت

زمین زو سراسر بر آشوب گشت
نشسته بیکسوت او زراشت
به پیش اندرون فرخ اسفندیار
بیامد بر پهلوان سوار
چو برگشت از و پاشوتن بگفت
ندیدم برین گونه اسب و سوار
ز بالا همی بگذرد فر و زیب
چو فردا بیاید با وردگاه
ترا گفته ام پیش گویم همی
نخب امشب و بامداد پگاه
همه کار نیکوست اندر جهان
تو با او چه گویی بکین و بخشم
بدو گفت کز مردم پاک دین
همی خوب دانی تو این راه را
که گویی مرا گو زفرمان شاه
تو گویی و من این چنین کی کنم
اگر کس نی ز ما نه بگیتی نمرد
بشوتن بدو گفت کای نامدار
بدل دیو را راه دادی کنون
بگو تا کنم من کنون ترس از دلم
ورا نامور هیچ پاسخ نداد

پر از خون و غارت ز چوب گشت
که باز تو اوست آمد از بهشت
که روشادت گرد گردش روزگار

کنون مایه داد تو گشتاسب است
و دیگر بشوتن که شیر مرد
دل نیک مردان چه دو زنده شد

نشسته بر چرخ ما سب است
بگویید بگیتی همی کرم و سرد
بدان هم شیر او بنده شد
پس اندر همی دید اسفندیار
که گردی و مردی نشاید نهفت
که با سلاح اندر آید بجنگ
ز فرمان داد او دل بگسلم
همی گویمت ای برادر سخن
سر اندر نیارد و باز اوده درد
سخن هرچه پرسند و پاسخ کنیم
دلش راست بینم به پیمان تو
که بر کوشش کلستان زرست خاد
دل و گوش و چشم دلیران تویی
هر دین زرتشت بیند اگر گشت
ز گفتار گشتاسب بیداد شو
هم امروز ترسی تو آن کسم
چو کار آورم پیش جنگی پلنگ
ببند بر تو ابلیس را این کم
کنون چاره بر تن کنم دیو بند
ندانم که گشت که آید بزیر
نگه کرد خندان بیاران خویش

رفتن رستم بخانه خود و صفت کردن اسفندیار پیش بشوتن اندر رستم و پند دادن بشوتن او را و پاسخ دادن او

ندانم که چون خیزد از کارزار
بترسم که فردا بپیچد نشیب
کنم روز روشن براو سیاه
نماند درستی دل بشنوم همی
برو تا با ایوان اوبی سپاه
میان کهان و میان مهان
بشو از دل کین و از خشم
همانا تو بیدار کو بید چنین
ز فردا و آزردن شاه را
بپیچد بد و نرخ بود جایگاه
که اندر راه و فرمان او بی کنم
نرد آنکه نام بزرگی ببرد
چنین چند گویی تو از کارزار
همی نشنوی گفته این رهنمون
بدرخشان بیکبارگی بگسلم
دلش گشت پر درد و لب پر زباد

یکی زنده پیلست بر کوه گنگ
همی سوزد اندر فروهش دلم
بشوتن بدو گفت بشنو سخن
میان از کس را که آزاد مرد
با ایوان او روز فرخ کنیم
نپیچد سر از چند ز فرمان تو
یکی پاسخ آورد پس اسفندیار
که ایدر نگه دست رایران تویی
همه رنج و تیمار ما باد گشت
مرا چند گویی کنه کار شو
گر ایدر نگه ترسی همی از تنم
تو فردا به بینی که در دشت جنگ
که تا تو رسیدی به تیر و کمان
دلت تیره بینم همی پر ستیز
دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر
چو رستم بیامد با ایوان خویش

زواره بیامد بنزدیک اوی / ورا دید تیره دل و زرد روی

آمدن رستم بخانه خود و خواستن سلاح و آلات برای جنگ اسفندیار

بدو گفت رو تیغ هندی بیار / جهان نیزه و مغفر نامدار
کمان آر و برگستوان آر و بر / کمند آر و گرز گران آر و گبر
زواره بیاورد تا هرچه گفت / بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلاح نبرد بدید / سر افشاند و باد از جگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار / بر آسوده‌ای از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش / بهر جای پیراهن بخت باش
چنین رزمگاهی که خوان دو شیر / بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار / چه بازی کند گردش روزگار
چو بشنید دستان ز رستم سخن / بر اندیشه شد جان مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان / چه گفتی کزان تیره گشتم روان
تو تا برنشستی بزین نبرد / نبودی بجز نیکدل پاک مرد
بفرمانت شاهان سرافراخته / همیشه دل از رنج پرداخته
بترسم که روزی سر آید همی / کز امروز خواب اندر آید همی
هر آنکه که دستان ز بن برکند / زن و کودکان را بخاک افکند
بدست جوانی چو اسفندیار / اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزابلستان آب و خاک / بلندی بر و بوم گردد مغاک
ور ایدون که او را رسد زین گزند / نباشد ترا نیز نام بلند
همی هرکسی داستانها زنند / بر آورده نام ترا بشکنند
که او شهریاری جوان را بکشت / نبرده سواری ز شیران بکشت
همی باش تو پیش او بر بپای / وگر نه هم اکنون بپرداز جای
به پیغوله شو ز پیش مهان / که کس نشنود نامت اندر جهان
گزاید ترا تیره گردد روان / بپرهیز از این شهریاری جوان
بگنج و برنج این جهان باز خر / بپوش و دیبای چینی بسر
سپاه ورا خلعت آرای نیز / وزو باز خر خویشتن را بچیز
چو بر گردد او از لب هیرمند / تو پا اندر آور برخش بلند
بنه چو ایمن شوی بندگی کن براه / بدان تا ببینی کی روی شاه
چو چندین ترا کی کند با تو بد / خود از شاه کردار بد کی سزد

جواب دادن رستم زال را از کار اسفندیار و از هر گونه سخن گفتن و رای زدن رستم با پدرش

بدو گفت رستم که ای مرد پیر / سخنها برین گونه آسان مگیر
بمردی مرا سال بسیار گشت / بد و نیک چندی بسر بر گذشت
رسیدم بدیوان مازندران / نبرد سواران هاماوران
همان رزم کاموس و خاقان چین / که لرزان بدی زیر اسبان زمین
کنون گر گریزم ز اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
چو من بر بپوشم بروز نبرد / سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
ز خواهش که گفتی بسی راندم / برو خویش کهتری خواندم
همی خوار گیرد سخنهای من / بپیچد سر از دانش و رای من
ازو نیستی گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
گر او سر ز کیوان فرود آردی / روانش بمن بر درود آردی
سخن چند گفتم بهندی نشست / ز گفتار با دست ما را ببست

گرایدون که فردا

گر ایدونکه فردا کند کارزار / دل از جان او پر ز رنج و دوار
چو من تیغ هندی بگیرم بدست / گرامی تن او را نخواهیم خست
نه رخش آورم با او عنان / ز گوپال گیرم نه زخم سنان
ببندم بیاورم که راه اوی / بگیرم بنیرو کمرگاه اوی
ز کوهه بر آهوشش برگیرمش / بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز / وز آن پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بوده باشد سه روز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیارایم آن جادو لاجورد / پدید آید آن جام یاقوت زرد
سبک باز با او ببندم کمر / وز ایدر نهم سوی گشتاسب سر
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل افروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار / بجویم جدایی ز اسفندیار
تو ای مهربان باب فرزانه هوش / نه فرزند بود داستانی نیوش
که یزدان سرشت آن سترگی مرا / که او داد نام بزرگی مرا
تو دانی که من پیش تخت قباد / بره بر چه کردم تو داری بیاد
تو فرمایی اکنون که پنهان شوم / وگر بنده او را بفرمان شوم
مبیناد چشم چنان روزگار / که رستم کم آید ز اسفندیار
بخندید از گفت او زال زر / زمانی بجنبانید از اندیشه سر
بدو گفت زال این سخن نشنوم / بدین خام گفتار تو بگروم
چنین گفت زال ای پسر این سخن / مگوی و جدا کن سرش را ز تن
که دیوانگان این سخن بشنوند / بدین خام گفتار تا بگروند
قباد نشسته بجای دژم / نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن / سپهدار با گنج و رای کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین / نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی که از کوه بر دارمش / جهان هم بنزدیک زال آرمش
نگوید چنین مردم پهلو نورد / بگردد بنام کسی کم کرد
تو بر شهر ایران میاور شکن / تبر ز بزرگان مگو این سخن
حدیثی بود مایه کارزار / خطایی ستونی کند روزگار
ستیزه بجایی رساند سخن / که ویران کند خاندان کهن
بگفتم ترا آنچه بد رای من / تو بپذیر اکنون ای مه انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کامکار / بگردان تو از ما بد روزگار
بدین گونه تا خور برآمد ز کوه / نیامد ز خواهش زبانش ستوه
چو شد روز روشن بپوشید ببر / نگهدار تن کرد با ببر گبر

آمدن رستم بجنگ اسفندیار و زواره و بانگ رخش و رفتن رستم نزدیک او و سپردن لشکر با زواره و فرامرز

کمندی بفتراک زین برببست / بران باره پیلپیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش / فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت تو لشکر آرای باش / ابر کوهه زین تو بر پای باش
بیامد زواره سپه کرد گرد / بمیدان گرآورد دشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست / چو پیروز شد از جایگاه جست
سپاهش برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا اسپ و کوپال و زین
همی رفت رستم زواره پسش / که او بود در پادشاهی کسش

گبر
کلاه آهنی ... جوشن دراز
آهن

بچیز
سکه زر و نقره و مس
دیگر فلزات

خاقان

بیامد چنین تا لب هیرمند / همه لب پر از باد و دل پر ز پند
سپه با برادر همه جا بماند / سوی لشکر شاه ایران براند

چنین گفت پس با زواره که رو / که من دست این بدرگ دیوساز
هم اکنون ازین رزم کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم

خداوند دارنده یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بر آنم که با او نباید زدن / ندانم که زین پس چه خواهد بدن

تو اکنون سپه را همی دار یاد / شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند یابمش هم زین نشان / توام زر زابلستان کشان

به تنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد

گذشت از لب رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آوردت آمد بیارای کار

چو بشنید اسفندیار این سخن / از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم

پوشیدن اسفندیار برای جنگ رستم و سپردن لشکر به پشوتن را و آمدن نزدیک رستم و گفتارهای ایشان

بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان گرز با نیزه و جنگجوی
ببردند پوشید جوشن برش / نهاد آن کلاه کیی بر سرش

بفرمود تا زین بر اسپ سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید برخاست گو / بزور جوانی که بد اندروی

نهاد آن بن نیزه را بر زمین / ز خاک سیاه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور

سپه در شگفتی فرو ماندند / بزرگان برو آفرین خواندند
همی شد تنزد تهمتن رسید / مر او را بدان باره تنها بدید

پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید کسی یار جفت
چو تنهاست ما نیز تنها رویم / ز بستی بران تند بالا رویم

پشوتن ز پس باز شد با سپاه / یل نامور گرم کرده سیاه
کمان برد رستم کش از دور دید / که کوهیست بر باره ناپدید

بدانگونه رفتند آن هر دو رزم / که گفتی بدرید در دشت عزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز دو پهلوان

خروشان آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم به آواز سخت / که ای شاه شادان دل و نیکبخت

چنین گوید رستم و تندی مکن / ز دا ستنده یکبار بشکستنی
اگر جنگ جویی و خون ریختن / بدین سان تکاپوی و آویختن

بگو تا سوار آورم زابلی / زره دار با خنجر کابلی
تو ایرانیان را بفرمای تیز / که تا گوهر آید پدید از ستیز

چنین رزمگه جنگ آوریم / خود ایدر زمانی درنگ آوریم
ببینی که کام تو خون ریختن / به بینی تکاپوی و آویختن

چنین پاسخ آورد اسفندیار / که جنگ ایچ گونه سخن نابکار
ز ایوان بیگیر برخاستی / که از تند بالا مرا خواستی

چرا ساختی با من اکنون فریب / همانا ندیدی به تنگی نهیب
چه باشد مرا جنگ زابلستان / همان رزم غزنین کابلستان

مبادا چنین هرگز آیین من / سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم

منم پیش رو هر که جنگ آیدم / وگر پیش جنگ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نیاید بکار

مرا یار در جنگ یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود
تو ایی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم با یکدگر بی سپاه

ببینیم تا اسپ اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی / به ایوان نهد بی خداوند روی

جنگ کردن رستم و اسفندیار با یکدیگر بار اول

نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد برین جنگ فریادرس

به نیزه فراوان برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
چو نوک سنانها همه درشکست / بشمشیر بردند ناچار دست

بناورد گردن برافراختند / چپ و راست هر دو همی تاختند
ز نیروی مردان و زخم سران / شکسته شد آن تیغهای گران

برافراختند آن زمان یال را / ز زین برکشیدند کوپال را
همی ریخت اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آید ز بالای برز

چو شیر ژیان هر دو آشفته / بر از زخم اندامها کوفته
همان دسته بشکست گرز گران / فرو ماند از کار دست سران

گرفتند از آن پس دوال کمر / دو اسپ تکاور برآورده سر
یکی سر بدست یل اسفندیار / بدست دگر رستم نامدار

بنیرو کشیدند زی خویشتن / دو گرد سرافراز دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین / بجنبید یک شیر بر پشت زین

پراکنده گشتند هر دو سوار / همی گشت اسپان دران کارزار
کف اندر دهانشان همه خون و خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک

بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی بر شد از رستم زال باز
چنان بد که تنشان کرا گشته ریش / سر نامداران همی گشت ریش

آوردن لشکر زواره پیش ایرانیان و کشتن ایشان پرسیدن از رستم و اسفندیار و نیز نوشاد بر زواره کشته شدن نوشاد

زواره بیاورد از آنسو سپاه / یکی تنگدل داغ دل کینه خواه

بایرانیان گفت رستم کجاست / بدین روز خامش نشستن چراست

شما سوی رستم بجنگ آمدید / فرامان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست / بدین رزمگه بر نشاید نشست

زواره بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار / سواری بد اسپ افکن و نامدار

جوانی که نوشاد بودش بنام / سرافراز جنگاور و شادکام
برآشفت با سگزی آن نامدار / زبان را بدشنام بگشاد خوار

چنین گفت کاری که بد دشمنش / بفرمان شاهان کند سرزنش
بفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار

که پیچد سر از رای و فرمان اوی / که یارد گذشتن ز پیمان اوی
اگر جنگ بر ما درستی کنید / بکار اندرون پیش دستی کنید

بهر چند پیکار جنگ آوران / بتیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید / سران سپه را ز تن سر برید

زواره بیامد ز پشت سپاه
دمادم برآمد ز آوردگاه

بکشتند از ایرانیان بی‌شمار
چو نوشاذر آن دید برساخت کار

سمندی سرافراز را برشکست
بیامد یکی تیغ هندی بدست

وز آن سو یکی نامور کینه‌خواه
بیامد همانگه بنزدیک شاه

یکی نامور بود الوای نام
سرافراز اسب افکن و شادکام

کجا نیزه بودی رستم او داشتی
پس پشت او هیچ نگذاشتی

برنج و بپیچش جگر سوخته
ز رستم هنرها بیاموخته

چو از دور نوشاذر او را بدید
بزد دست تیغ از میان برکشید

بزد بر سر ترک آن نامدار
بدو نیم شد تا میان سوار

مشو غره بر آب هنرهای خویش
نگهدار بر جایگه پای خویش

چو چشمش بر [illegible]
بدیوانگی ماند این داوری

زواره برانگیخت اسب نبرد
بشد نزد نوشاذر آواز کرد

که الوا فکندی کنون پایدار
که الوای را من توانم سوار

زواره یکی نیزه زد بر برش
بخاک اندر آمد همانگه برش

چو نوشاذر نامور کشته دید
سپه را همه روز برگشته دید

نبرد مهرنوش با فرامرز و کشته شدن مهرنوش و گریختن بهمن و آگاه کردن اسفندیار را از جنگ زواره و فرامرز

برادرش گریان و دل پر ز جوش
جوانی که بد نام او مهرنوش

غمی شد دل مرد شمشیرزن
برانگیخت آن باره پیلتن

برفت از میان سپه پیش صف
ز درد جگر بر لب آورده کف

وز آنسو فرامرز چون پیل مست
بیامد یکی تیغ هندی بدست

برآویخت با نامور مهرنوش
دو رویه ز لشکر برآمد خروش

گرامی دو پرخاشجوی جوان
یکی شاه‌زاده دگر پهلوان

چو شیران جنگی برآشوفتند
همی تیغ بر یکدگر کوفتند

سپهبد برانگیخت اسب نبرد
بگردون برآورد از کینه گرد

درآمد بکین از پس نامور
همی خواست کز تن ببرّدش سر

یکی تیغ بگذارد کو را زند
سر ناموارش بخاک افکند

بزد تیغ بر گردن اسب خویش
سر باره پای اندر افکند پیش

پیاده بیامد همی مهرنوش
نبود کشتی با فرامرز توش

فرامرز کردش پیاده تباه
ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چو بهمن برادرش را کشته دید
زمین زیر او چون گل آغشته دید

بیامد بنزدیک اسفندیار
بجای که بد آتش کارزار

بدو گفت کای نره شیر ژیان
سپاهی بجنگ آمد از سگزیان

دو پور تو نوشاذر و مهرنوش
بخواری بسگزی سپردند هوش

تو اندر نبردی و ما پر ز درد
گوان کیان زادگان زیر گرد

برین تخم این ننگ تا جاودان
بماند ز کردار نابخردان

دل مرد بیدار شد پر ز خشم
براند تاب مغز و پر از آب چشم

برستم چنین گفت کای بدنشان
چنین است پیمان گردنکشان

خشم گرفتن اسفندیار بر رستم از بهر پسران و پاسخ رستم او را

چنین گفت با رستم کای دیوزاد
چرا گشتی از راه یزدان و داد

تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ
ترا نیست آرایش نام و ننگ

نداری ز من شرم و ز کردگار
نترسی ز یزدان بروز شمار

شرف

روانی که گردان پیمان‌شکن
ستوده نباشد بر انجمن

دو سگزی دو پور مرا کشته‌اند
وزان چیرگی تیره برگشته‌اند

چو آری بگفتی از آن بد مگرد
که آری تمامت بر آزاد مرد

چو بشنید رستم غمی گشت سخت
بلرزید بر سان برگ درخت

بداد آورنده سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد

که این جنگ هرگز نفرموده‌ام
کسی کو چنین کرد نستوده‌ام

ببندم دو دست برادر کنون
که او بوده باشد درین رهنمون

فرامرز را نیز بسته دو دست
بیارم بر شاه یزدان‌پرست

بخون گرانمایه کانشان بکشت
بسوزان درین کار بیهوده هوش

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که بر کینه طاوس نر خون مار

بریزیم ناخوب و ناخوش بود
نه آیین شاهان سرکش بود

ترا ای بدنشان چاره خویش‌ساز
که آمد زمانت بتنگی فراز

تو رخش را با دو رانت بتیر
برآمیزم اکنون چو با آب شیر

بدان تا کس از بندگان زین سپس
نجوید کین با خداوند کس

کز اندوه ماهی ببندمت چنگ
بنزدیک شاهت برم بی‌درنگ

وگر کشته گردی به پیکان تیر
بخون گرانمایه دو پور کی

جنگ کردن اسفندیار با رستم بار دیگر از خون پسران و خسته شدن رستم و رخش و فرود آمدن رستم از رخش

بدو گفت رستم چنین گفت‌گوی
نکوهید از مردم زشت خوی

بیزدان گرای و بیزدان گشای
که اویست بر نیکویی رهنمای

کمان برگرفت و تیر خدنگ
نهان گشت از روی خورشید رنگ

ز پیکان همی آتش افروختند
برو بر زره را همی سوختند

یل اسفندیار اندر آن جنگ شد
بر ماه و خورشید بر تنگ شد

چو او دست کردی بتیر و کمان
نرستی کس از تیر او پیکان

برنگ طبرخون شدی این جهان
شدی آفتاب از نهیبش نهان

یکی چرخ را برکشید آن شجاع
تو گفتی که خورشید شد بی‌شعاع

بتیر و کمان کارش الماس بود
زره پیش او همچو قرطاس بود

چنو از کمان تیر بگشاد دست
تن رستم و رخش جنگی بخست

چنو انداخت تیری دگر از کمان
برخش و برستم درون شد نهان

همی تاخت برگرد او روزگار
نیامد برو تیر رستم بکار

چو تیر از کف شاه پیوسته شد
تن رستم از تیر بس خسته شد

بزد تیر رستم نیامد بکار
فرو ماند رستم از آن کارزار

بزد تیر رستم همی کارگر
نبودی بزخمان فیروزگر

چنین گفت پس رستم نامدار
که روئین‌تن است این یل اسفندیار

تن رخش از آن تیرها گشت سست
نشد باره و مرد جنگی درست

چو ماند رخش از کار و مرد سوار
یکی چاره بساخت بیچاره‌وار

رفتن رخش بسوی آخور خود و دیدن زواره و آمدن او پیش رستم و سرزنش کردن اسفندیار رستم را از دروا کسی

فرود آمد از رخش رستم چو باد
سر نامور سوی بالا نهاد

همان رخش رخشان سوی خانه شد
چنین با خداوند بیگانه شد

ز بالای رستم همی رفت خون
شده سست لرزان که بیستون

بخندید چون دیدش اسفندیار
بدو گفت کای رستم نامدار

اسفندیار

چرا کم شد آن تیزی پیل مست / ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو / برزم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چرا بر شدی / چو آواز شیر ژیان بشنودی
توانی که دیوان ز تو گریان شدی / دد از تف تیغ تو بریان شدی
برآشیر جنگی چو روباه پست / ز جنگت چنین دست کوتاه شد
زواره پی رخش رخشان بدید / که از راه با خستگی برکشید
رسیده جهان پیش چشمش بتنگ / زوشان همی رفت تا جای جنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید / ز خستگیهاش پا بسته دید
بدو گفت خیز اسب من برنشین / که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / که از دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره این کار چیست / برین خستگیها بباید گریست
اگر من ز پیکار اسفندیار / سرم بر سر آمد بدین روزگار
چنان دان تو ای باب ار روز من / ز مادر بزادم درین انجمن
چو رفتی همی چاره رخش ساز / من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره ز پیش برادر برفت / دو دیده بسوی رخش بنهاد تفت
به پستی همی رفت اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند مانی بپای / که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان بفکن از دست و ببر بیان / برآهنج و بگشای گرز از میان
پشیمان شو و دست داده ببند / کزین پس نبینی تو از من گزند
چنین خسته نزدیک شاهت برم / ز کردار تا بی گناهت برم
وگر جنگ سازی تو اندرز کن / یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه / بپوزش سزد گر ببخشد گناه
که بخشنده اویست هم دادگر / گناهی که کردی ببخشد مگر
مگر داورت باشدت رهنمای / چو بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت / ز نیکو ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون چنین راستش بازگرد / شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم / بیاسایم و یکزمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش / بخوانم کسی را که دانم ز پیش
زواره فرامرز و دستان سام / کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست / همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روشن دل اسفندیار / که ای بدکنش پیر ناسازکار
تو مردی بزرگی و زور آزمای / بسی چاره دانی بنیرنگ و رای
بدیدم همه من فریب ترا / نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبت دادم زینهار / بایوان رسی کام کژی مخار
سخن هرچه بد رنج آن را مکن / وزان پس مپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / بدین خستگیها بر افسون کنم

رفتن رستم از پیش اسفندیار بخانه خود و آمدن اسفندیار در پرده سرای خود و فرستادن پسران را بسوی گشتاسپ با نامه

چو بیرون شد از جنگ اسفندیار / نگه کن که تا چون رود نامدار
چو برگشت رستم و گشتی ز رود / بیزدان همی داد رستم درود
همی گفت کای داور داد و پاک / گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردنکشان کین من / که گیرد دل و راه آیین من

و اسفندیار از پس

۴۸

چو اسفندیار از پسش بنگرید / بدان روی رودش پیاده بدید
همی گفت کین را نخوانند مرد / یکی ژنده پیلست با دار و برد
که رد کرد با خستگیها بر آب / ازان زخم پیکان شده پر شتاب
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / سرش را سوی آسمان برکشید
شگفت اندرو ماند اسفندیار / همی گفت با داور کردگار
جهان آفریدی که خود خواستی / زمین و زمان را بیاراستی
همی گفت وی کرد زانو نگاه / که رستم همی رفت پویان براه
چنین گفت با پاک یزدان براز / نباید که آید زمانش فراز
بدست چنین ژنده پیل ژیان / سرافراز و ز تخمه پهلوان
بدانگه که شد نامور باز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوشاذر گرد و ز مهرنوش / پشوتن بیامد برآورد جوش
سراپرده شاه پر خاک بود / همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار / نهاد آن سر کشتگان برکنار
همی گفت زار ای دو گرد جوان / کجا شد ازین کالبدتان روان
جهان زار بگریست بر هر دوان / کجا نا شده بخش اندرون ناتوان
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / برین کشتگان آب دیده مریز
که سودی نبینم ز خون ریختن / نشاید بجان اندر آویختن
همه مرگ راییم برنا و پیر / برفتن خرد باد مان دستگیر
بتابوت زرین در مهد ساج / فرستادشان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر / که آن شاخ را بر تو آمد ببر
چو تابوت نوشاذر و مهرنوش / به پیش تو در آز چندی مکوش
تو کشتی باب اندر انداختی / ز رستم همی جادوی ساختی
بجوم اندرست کار اسفندیار / ندانم چه بازی کند روزگار
نشست از بر تخت با سوگ و درد / سخنهای رستم همی یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / نترسد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من / بدان زور بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم ز یزدان پاک / کزویست امید و زو ترس و باک
که پروردگار آن جهان آفرید / بران آفرین کو جهان آفرید
چنان کارها رفت بر دست او / بدریا چنین در بدی شست او
همی برکشیدی ز دریا نهنگ / بدم درکشیدی ز هامون پلنگ
بدانسان بخستم تنش را بتیر / که از خون او گشت خاک آبگیر
پیاده بتنها ببالای رفت / سوی رود با گرز و شمشیر تفت
برآمد چنان خسته از آبگیر / سراسر تنش پر ز پیکان تیر
ازان شیردل تیر بریان شدم / وزان خستگیهاش گریان شدم
بدانم که چون او بایوان شود / روانش ز ایوان بکیوان شود

باز آمدن رستم از جنگ اسفندیار و چاره ساختن زال بر کار اسفندیار و خواندن سیمرغ را از کنام

وزان روی رستم بایوان رسید / پدر را بر آنگونه دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند / وزان خستگیهاش بریان شدند
زواره بیامد هما نگه برش / برآهیخت خفتان جنگ از برش
ز سر برهمی کند رودابه موی / بدان خستگیها بمالید روی
بیامد زواره گشاده میان / ز تن برکشیدند ببر بیان

هرآنکس که دانا بد از کشورش — نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی — ببردند هرکس که بد چاره جوی
گرانمایه دستان همی کند موی — وز آزار ایشان همی خست روی
همی گفت من زنده با پور سر — ندیدم بدین سان گرامی پسر
بیامد دمان زال نزدیک اوی — بدید آن چنان کار تاریک اوی
بدو گفت رستم کزین غم چه سود — کزین زخم پیکان بودی کار زود
بپیش است کاری که دشوارتر — وزو جان ما پر ز آزارتر
که هرچند من پیش بودش کنم — که آن شیردل را فرو زنش کنم
نجوید همی هیچ جز ناخوشی — بگفتار و کردار گردنکشی
همی چو روئین تن اسفندیار — ندیدم بر وی که کارزار
بسیم بهر سو بگرد جهان — خبر یافتم آشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سفید — زدم بر زمینش چو یک شاخ بید
نشانم همی سوز اسفندیار — ازان بخت او زان کارزار
همه نام جستم بجنگ نخست — ستایش ز کین و درنگ نخست
خدنگم ز سندان گذر یافتی — زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر کبر اسفندیار — چنان بد که بر سنگ ریزند خار
اگر بر دهی دست را سوی سنگ — بدستش شدی سنگ چون بادرنگ
گرفتم کمربند اسفندیار — که آینده دست مرا داشت خوار
همان گرز من گر بدیدی پلنگ — نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبوده همی جوشن اندر برش — ز آن مغفر پرنیان بر سرش
بسیم ز بیدادی کز شب بزید — وزان تیرگی چشم او خیره شد
برستم من از جنگ آن اژدها — ندانم که زین جستن آیم رها
چو اندیشم اکنون جز این نیست رای — که زود ابکرده ام از رخش پای
بجای شوم کو نیابد نشان — بزابلستان گر کند سرفشان
سرانجام از آن کار سیر آید او — اگر چند بپیچد زبر ایدر او
بدو گفت زال ای پسر هوش دار — سخن چون بجای آوری گوش دار
همه کارهای جهان را درست — مگر مرگ کان را دری دیگر است
یکی چاره دانم من این را گزین — که سیمرغ را یار خوانم برین
که او باشدم زین سخن رهنمای — بماند بر و بوم کشور بجای
وگر نه شود بوم ما کند مند — ز اسفندیار آن یل بد نژند
چو گشتند همسر بجان رای کند — سپهبد برآمد ببالای تند
ز ایوان سه مجمر پر آتش ببرد — برفتند با او سه هشیار گرد

سوختن پر سیمرغ زال برای خواندن سیمرغ را و آمدن سیمرغ دیدن زال را و گفتن زال از کار رستم و اسفندیار و جنگ او

فسونگر چو بر تیغ بالا رسید — ز دیبا یکی پر بیرون کشید
ز مجمر یکی آتش برفروخت — ز بالا بر آن پر لختی بسوخت
چو یکپاس زان تیره شب درگذشت — تو گفتی هوا چون سیه ابر گشت
نگه کرد زال اندکی از فراز — ز سیمرغ دیدش جهان پر طراز
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید — درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد — ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد
بشد تیز با عود زال از فراز — ستودش فراوان و بردش نماز
بپیشش سه مجمر پر از بوی کرد — ز جگر خون بر رخش جوی کرد

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود — که آمد چنین سان نیازت بدود
چنین گفت کین بد بدشمن رساد — که بر من رسید از بد بد نژاد
تن رستم شیر دل خسته شد — ز تیمار او پای من بسته شد
ازان خستگی نیم جانست بس — کزان گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست — ز پیکان شب روز پیچان شدست
بیامد بدین کشور اسفندیار — نگوید همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و گنج و تخت — بر و بار خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان — مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی بمن رخش را — همان سرفراز جهان بخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال — که لختی بچاره برآور ز بال
بفرمای تا رخش را همچنان — بیارندش پیش تو اندر زمان
پیام آور زال پیغام برد — همانگه بیامد گرانمایه گرد

خواندن سیمرغ رستم را با رخش و درست کردن اندام هر دو را از زخمهای اسفندیار و پند دادن سیمرغ رستم را از جنگ او

چو رستم بدان تند بالا رسید — همان مرغ روشن دل او را بدید
همی گفت کای ژنده پیل بلند — ز دست که گشتی بدینسان نژند
بر آن زخم جستی ز اسفندیار — همی آتش افکندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر — چو اکنون نبودی با باک چهر
گرایید و نگه کرد رستم درست — کجا خوام اندر جهان چاره جست
همه سیستان پاک ویران کنند — کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمهٔ ما ز بن — کنون بر کرانیم ازین درخت
نگه کرد سیمرغ از آن خستگی — بجست اندر آن راه پیوستگی
ازو هشت پیکان به بیرون کشید — بمنقار از آن خستگی خون کشید
بدان خستگیها بمالید پر — هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت این خستگیها ببند — همی بستش یکهفته دور از گزند
یکی پر من تر بگردان بشیر — بمال اندر آن خستگیهای تیر
بدانم نشاند رخش را پیش تو آت — زه کرد منقار بر دست رست
برون کرد پیکانش از گردنش — ز بدخسته تا بسته جای تنش
همانگه فرو شیب برآورد رخش — بخندید شادان دل تاجبخش
بدو گفت مرغ ای گو پیلتن — تویی نامبردار هر انجمن
چرا رزم جویی ز اسفندیار — که او هست روئین تن نامدار
بدو گفت رستم که او را ز بند — نبودی مرا او بکردی نژند
مرا کشتن آسان ترا آید بجنگ — اگر بازمانم بجای درنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار — اگر سر بخاک آوری نیست عار
که اندر زمانه چنو کس نخاست — بدو داد ایران درخت راست
دگر هست شهزاده رزم زن — بفر ایزدی دارد آن پاک تن
بپرهیز از وی نباید شکست — ز بخت من اندازه باید گرفت
کز آن جفت من مرغ با دستگاه — بدستان و شیر گردش تباه
اگر با من اکنون تو پیمان کنی — سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی بر اسفندیار — که کوشش بگشتی کارزار
بکن لابه فردا تو او را به پیش — فدا دار او را تن و جان خویش
گر ایدونک او را بیاید زمان — نیندیشد از پور شش پیکان

حلکش

پس اکنون یکی چاره سازم ترا
چو خورشید بر بر فرازم ترا
بدو گفت کز گفت تو نگذرم
وگر تیغ بارد هوا بر سرم
که هر کس که او خون اسفندیار
بریزد ورا بشکرد روزگار
بدین گیتیش شور بختی بود
وگر بگذرد رنج و سختی بود
شگفتی نمایم من امشب ترا
ببندم ز گفتار بد لب ترا

چو بشنید رستم بدان شاد گشت
وز اندیشهٔ بستن آزاد گشت
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر
بگویم همی با تو راز سپهر
همان تیر تا زنده باشد ز رنج
رهایی نیابد نماند بکنج
بدین گفته هر دستان گر شوی
ز دشمن بر اکنون ورا ره شوی
برو رخش رخشنده را بر نشین
یکی خنجر آبگون بر گزین

چو بشنید رستم میان را ببست
همی راند تا پیش دریا رسید

بردن سیمرغ رستم را پیش دریا از بهر تیر گز و افتادن سیمرغ در دام و گشادن رستم او را و نمودن سیمرغ گز برستم

چو آمد بنزدیک دریا فراز
فرود آمد آن مرغ گردن فراز
بدریا کناره یکی بیل دست
فتادست بر ده بها ز کرم پر درخت
ندانم کسی چاره در مرغ پیر
چو روز بد آید شود دوی اسیر
ز دورش همی دید تاریک و گرم
ندیدست آن دام بار شته نرم
نه خنجر نه دام و نه باره کن
تو بگشا ز دانش بن چاره کی
برستم نمود آن زمان آن درخت
ز دانش بگو بند گز نیک بخت
گزی دید بر خاک سر بر هوا
نشست از بر شاخ فرمان روا
بدین گز بود هوش اسفندیار
تو این چوب را خوار مایه مدار

برستم نمود آن زمان راه تنگ
بخوردن چو بایست در دام شد
بپیچیدت می مرده دیده ز خاک
بدو گفت کای رستم پر ز کین
بیامد همی رستم پهلوان
بمالید بر تارکش پر خویش
بدو گفت شاخی گز این راست تر
بر آتش برین چوب را راست کن

وز آنجایگه رخش را بر نشست
ز سیمرغ روی هوا تیره دید
همی آمد از یال او بوی مشک
هم گفت آن مرغ را خام شد
کز تا اوستا پس خداوند پاک
فرود آی از رخش ما را ببین
برید آن دام بالا نهان
بفرمود تا رخش رستم بپیش
سرش بر تر و دوش بیکان تیر
یکی نغز پیکان طلب کن کهن
نمودم ترا از گزش نشان

بریدن رستم شاخ گز و نصیحت کردن سیمرغ رستم را از کار اسفندیار و وداع کردن سیمرغ با زال و رفتن او

بنه بر و پیکان در و در نشان
همی بود بر باره کی بر بپای
چو بر دید رستم بدان شاخ گز
که وب اج گونه در کاستی
بدان راه سیمرغ بد رهنمای
بمرغ و بستی ز بهر جهان
تو خواهش کن و لابه و راستی
همی از فر و مایه کمان گیر دست
که تو چند گه بودی اندر جهان
چو پوزش کنی چند نپذیرد ت

بدو گفت اکنون چو اسفندیار
مگر باز گردد بشیرین سخن
ته منی سواری چو اسفندیار
بزه کن کمان را و این چوب گز

بیاید ز دریا با ایوان رزم
بیاید که چو بینی تو کار زار
بیاد اندیش روز کار کهن
تا بر تخت چون او یکی شهریار
بدین گونه پرورده آب رز

ابر چشم او راست کن

ابر چشم او راست کن هر دو دست
چنانچون بود مردم گز پرست
تن زال را مرغ بدرود کرد
ازو شاد و ز خویشتن دور کرد
یکی آتشی تیز بر پای کرد
به شادمانی بدل جای کرد
یکی تیر پیکان بدو در نشاند
بوسد راست پرها بدو بر نشاند

زمانه برد راست او را بچشم
بخشم اندرش بخت اندر بخشم
وز آنجایگه شاد دل بر پرید
چو اندر هوا رستم او را بدید
بآتش همی شاخ گز راست کرد
بر آنگونه کش رای هوشیار خواست
سپیده دمان گه که بر دمید
میان شب تیره اندر خمید

بپوشید رستم سلاح نبرد
همی از جهان آفرین یاد کرد

آمدن رستم بلشکرگاه اسفندیار و خواندن او را بجنگ و ستیزیدن اسفندیار و آمدن بنزدیک اوی

بیامد بر لشکری نامدار
کز کین چو بیدار بر زم اسفندیار
برافراخت رستم چاره جوی
ز دشمن برآورد چنیاده کوی
که ای پهلوان چند جویی چنین
که رستم نهاد دست بر رخش زین
تو بر خیز اکنون ازین خواب خوش
برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آواز آن اسفندیار
سلاح جهان پیش او گشت خوار
چنین گفت پس با پشوتن که شیر
نباشد بمرد جادو دلیر
کمانی تبر دم که رستم ز راه
با ایوان که کبر و سیر و کلاه
همان بارگی رخش زیر اندرست
ز پیکان نه چیز پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست
چو خورشید باز دهر کار دست
که خشم آرد از جادوان نبرد
برابر نکرده همی با نبرد
پشوتن بدو گفت با آب چشم
ز باد شخت باد تیمار خشم
دیو دست که امروز برمرده بود
همانا که شب خواب ننشوده
ندیدم جهاندار این روز را چه بود
که چندی همی [illegible] باید فزود
ندانم که بخت که گشت کند رو
کز کین آورده هر زمان تو جنو
چو بشنید [illegible] اسفندیار
بجنگ اندرون گرزهٔ گاو سار
وز آنجا بیاورد بنهاد روی
بدل شادمان لب پر از گفت گوی
ز رستم [illegible] روی بدید
که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر
کمان دلیران پر از [illegible]
تو از جادوی زال گشتی درست
دگر زنده تن تو همی کو رجست
بدو گفت امروز از آنگونه [illegible]
کزین پس نه چندی تراز زنده زال
دگر گفت کز من چه جستی تو دوش
تنومند دل و مغز زنان [illegible]
کنون رفتی و جادوی ساختی
بدینسان سوی رزم من تاختی
چنانت بدوزم من تن بتیر
که تا بر همی چاره زال پیر
چنین گفت رستم به اسفندیار
که ای سیر ناگشته از کار زار
من امروز سوی جنگ آمدم
همی پور رستم و نام ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک
خرد را مکن با دل اندر مغاک
تو با من بپیدا دکوشی همی
دو چشم خرد را بپوشی همی

پند دادن رستم اسفندیار را و پوزش و لابه کردن و گنجها پذیرفتن و پاسخ دادن اسفندیار او را

بداد او ز نر شست و بن بهی
بنوشاد و آتش فرسی
چو بر شیشه [illegible] استاد و زند
که دل را بتابی ز راه گزند

نگر تا نیاید این سخنها که رفت / دگر پوست بر تن کسی را نکفت
بیایی ببینی کنون خان من / روان تازه کام تو بر جان من
گشایم درگنج دیرینه باز / که من گرد کردم بسال دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش / بکجوره ده تا بر اندر پیش
بجا بر همی با تو آیم براه / دوم هرچه فرمان دهی نزد شاه
پس از شاه بخت مرا شایدم / جهان نیز اگر بنده فرمایدم
نگه کن که دانای پیشین چه گفت / که هرگز مبادا ابر شوم جفت
همی چاره جویم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از کارزار
چنین داد پاسخ که مرد فریب / ندارم روز نبرد خسته روز نهیب
از ایوان و خوان چند گویی همی / سخن گفتنی را بشویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / تو بشتاب و بند مرا بپای
دگر باره رستم زبان برگشاد / بکن شهریارا به بیداد یاد
مکن نام من زشت جان تو خوار / که جز بد نیاید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار / ابا یاره و طوق با گوشوار
فراوانت گوهر دهم بی‌نهیب / پرستنده در تخت تو روز و شب
هزاران کنیزک دهم سلطی / که زیبای باشند با فرسخ
در گنج سام و نریمان زال / گشاده کنم پیشت ای بی‌همال
همه پاک پیش تو گرد آورم / ز زابلستان بهره فرد آورم
که تا هر ترا پاک فرمان برند / کزو رزم بدخواه دانت بگزند
وز آن پس به پیشت پرستار فش / بیایم بر شاه خورشیدفش
ز دل دور کن شهریارا تو کین / مکن دیو را در تن خود کمین
جز از بند دیگر ترا دست هست / بمن بر که شاهی و یزدان پرست
که از بند تو جاودان نام بد / بماند بمن از تو کی بد سزد
برستم چنین گفت اسفندیار / که چندی چه گویی سخن نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهاندیده مرد
که هر کو ز فرمان شه برون / خداوند را کرده باشد فسون
جز از بند یا رزم دیگر مجوی / چنین گفتهای خیره مگوی تو
بدانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار

فریاد خواستن رستم پیش ایزد عزوجل از اسفندیار و کشتن اسفندیار بدو تیر زدن رستم بر چشم اسفندیار

کمان را بزه کرد و آن تیر گز / که پیکانش را داده بد آب رز
چو آن تیر گز راند اندر کمان / سر خویش کرده سوی آسمان
همی گفت کای پاک دادار هور / فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی ای پاک جان مرا / زبان مرا هم روان مرا
که چندی بکوشم که اسفندیار / مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی / همی جنگ و مردی فروشد همی
به بادافره این گناهم مگیر / تو ای آفریننده ماه و تیر
چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ / که رستم همی دیر شد نیز جنگ
بدو گفت کای سکزی بدگمان / نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسپی / دل شیر و پیکان لهراسپی
تهمتن گز اندر کمان راند زود / بدان سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار / سیه شد جهان پیش آن نامدار

خم آورد بالای سرو

خم آورد بالای سرو سهی / ازو دور شد دانش و فرهی
نگونسار شد شاه یزدان‌پرست / بیفتاد چینی کمانش ز دست
گرفتش بش و یال اسب سیاه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار / که آوردی آن تخم زشتی ببار
تو آنی که گفتی که روئین تنم / بلند آسمان بر زمین بر زنم
بیک تیر برگشتی از کارزار / بخفتی بدین باره نامدار
که من دی صد و شصت تیر خدنگ / بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
تو خوردی ز من چوب تیری گزین / سری بر نهادی نگون بر زین
بیک تیر سیری گرفتی ز جنگ / زدی بر سر اسب بر هر دو چنگ
هم اکنون بخاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت
همانگه سر نامبردار شاه / نگون اندر آمد ز اسب سیاه
زمانی همی بود تا رفت هوش / بدان خاک بنشست بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید / همه پر و پیکانش در خون کشید
هم آنگه به بهمن رسید آگهی / که تیره شد آن فرّ شاهنشهی

آگاهی یافتن بهمن و پشوتن از جنگ اسفندیار و آمدن هر دو بپای جنگ و زاری کردن هر دو بر اسفندیار

بیامد به پیش پشوتن بگفت / که پیکار ما گشت با درد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد بخاک / جهان گشت ازین درد ما سهمناک
برفتند هر دو پیاده دوان / ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون / یکی تیر پر خون بدستش اندرون
پشوتن بر او جامها کرد چاک / فروشاند بر سر همی ریخت خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بدان گرم خون
که کند این چنین کوه جنگی ز جای / که افکند پیل ژیان را ز پای
پشوتن همی گفت راز جهان / که داند ز دین آوران و مهان
چو اسفندیاری که از بهر دین / بروی برآهیخت شمشیر کین
جهان پاک کرد از بد بت‌پرست / بید کاره هرگز نیازید دست
بدی را گرو هست نیکی ببرد / بر آزار از جان آزاد مرد
فراوان بر او بگذرد روزگار / که هرگز نه چندین بد روزگار
جوانان گرفتندش اندر کنار / همی خون سترد و ندا شهریار
پشوتن بر او بر همی مویه کرد / رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهانجوی از تخمه شهریار
که کند این چنین کوه جنگی ز جای / که افکند شیر ژیان را بپای
که کند این پسندیده دندان پیل / که افکند این موج دریای نیل
چه آمد بدان تخمه از چشم بد / که بر جگرش پیکان بد بد رسد
کجا شد دل و هوش و آیین تو / توانایی و اختر و دین تو
کجا شد به رزم اندرون ساز تو / کجا شد به بزم آن خوش آواز تو
تو کردی جهان را ز بدخواه پاک / نیامدت از کوه و از پیل باک
کنون آمدت سودمندی بکار / همی خاک بینت بد روزگار
که نفرین برین تخت این تاج باد / سزد گر نیایم ازو نیز یاد
که چون تو سواری یلی شهریار / بکردش بدینسان بر خاک خوار
بدینسان شود کشته در کارزار / بزاری برآید بد روزگار
گم از تخت بادا و هم تخت شاه / درگشتاسب جاماسب آن تخت گاه

سزد گر شود مرد زی تخت گاه
چنین گفت دل خسته اسفندیار
تن زنده را خاک باشد نهال
بماند پاک زاده نیاکان ما
جهان یادگار بسی شهریار
که تا داد یزدان بجای آورم
زمانه بیامد بچنگال شیر
برادر مرا پور دستان نکشت
فسونها این بند با زال ساخت
چنین گفت کرد و نیا ساز کار
که تا من بمردی کمر بسته ام
و بیچاره گشتم من از دست اوی
زمانی ورا در کمان پا نهم
ازین خاک [illegible] بباید شدن
چنین گفت با رستم اسفندیار
تو اکنون بپرهیز پیش اندر آی
مگر بشنوی پند و اندرز من
کنون هرچه گویم همه کار بند
همی ریخت خون از دو دیده بخشم
زخانه بیامد بدشت نبرد
از آنسو برآمد ز آوردگاه

منع کردن اسفندیار بشوتن را از زاری کردن

که ای مرد دانای بد روزگار
تو از کشتن من چه بینی منال
گزیده سرافراز پاکان ما
چو گیو و چو گودرز و اسفندیار
ز دریا چنین رهنمای آورم
به بند زو مرا روزگار دلیر
نگه کن چنین کرده ام بخت
که بر تنگ بند جهان او بساخت
ترا مرغ بر آمد از روزگار
همه رزم کردن نکشتن جسته ام
بدیدم کمان و بر و دست اوی
چو روزش سر آمد پنداختم
بپرهیز کم نشاید زدن

مکن خویشتن پیش من در تباه
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم
برفتند ما را سپردند جای
فراوان بکوشیم اندر جهان
چو از من گرفت این سخن روشنی
امید من آنست کاندر بهشت
چنین چو بشد روزگارم بسر
چو اسفندیار این سخن یاد کرد
چنین است کو گفت [illegible]
سواری ندیدیم چو اسفندیار
سوی چاره رفتم ز بیچارگی
که او داهی روز باز آمد سار
همانست کز بد بهانه منم

سخن گفتن اسفندیار با رستم و آمدن زال و زواره و فرامرز ببالین اسفندیار و زاری کردن و سپردن اسفندیار بهمن را برستم و اندرز کردن او

بپیچید سرمایه و ارز من
زمن پند بشنو نگهدار بند
همی کرد مویه بآواز نرم او
دو دیده پر از آب دل پر ز درد
که تاریک شد روی خورشید و ماه

بکوشی و آن را بجای آوری
همی بگفتار او داد گوش
چو دستان خبر یافت از رزمگاه
زواره فرامرز چون بیهشان
برستم همی گفت زال ای پسر

بدان بی وفا داد گشتاسب شاه
که این بود بهر من از تاج گاه
ز باد آمده باز گشته بدم
نماند کسی اندر سپنجی سرای
چو در کارزار و چه اندر نهان
ز بد دست شد بسته آهرمن
دل افروز من [illegible] بهشت
بسیمرغ و از رستم چاره گر
بپیچید و بگریست رستم بدرد
ز مردی بگردی نیفکنده بن
زره دار با جوشن کارزار
ندادم برو سر بیکبار سنگ
مرا کارگر کی فراز آمدی
ازین تیر گز در فسانه منم
که اکنون سر آمد مرا روزگار
که ما را دگرگونه تر گشت راه
بزرگی بیران رهنمای آوری
پیاده بیامد برش با خروش
چو باد اندر آمد ز ایوان براه
برفتند و بستند جندی نشان
همانست گریه بدرد و جگر

که ایدون شنیدم ز دانای چین / ز اخترشناسان ایران زمین
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
بدان گیتی او نیز سختی بود / وز آن زیستن شور بختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار
زمانه چنین بود بود آنچه بود / سخن هرچه گویم بباید شنود
بهانه تو بودی پدر بد زمان / نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
مرا گفت رو سیستان را بسوز / نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج / بدو ماند و من بمانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند بیدار دستور من
زمین تو پرورش اندر پذیر / همه هرچه گویم ترا یاد گیر
بزابل درون پرورانش دار / سخنهای نیکو ورا یاد دار
بیاموز آرایش رزم را / بباید همی رزم یا بزم را
بیاموز و آرایش کارزار / نشستن که رزم و بزم و شکار
همی داشش رزم و چوگان کار / بزرگی و بخوردن اندر روزگار
چنین گفت جاماسب گم بوده نام / که هرگز بگیتی نیابد کام
که بهمن ز من یادگاری بود / سرافرازتر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید برپای خاست / ببر زد بفرمان او دست راست
اگر بگذری زین سخن نگذرم / سخن هرچه گفتی تو فرمان برم
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دلفروز تاج
ز رستم چو بشنید کو پاسخی / بدو گفت چون کار ما شد کهن
جداگانه یزدان گوای منست / بدین دین به رهنمای منست
گزین نیکویها که تو کرده ای / ز شاهان چنین برآورده ای
کنون نام نیکت بد بازگشت / زمین روی گیتی پر آواز گشت
غم آمد روان مرا هیچ دین / چنین بود حکم جهان آفرین

چنین گفت پس با بشوتن که من / نخواهم همی زین جهان جز کفن

گفتن اسفندیار با بشوتن و وصیت کردن با او وگریانیدن پدر و مادر و خواهر و حرم خود را از کار خود

چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و شو باز جای
چو رفتی با ایران پدر را بگوی / که چون کام یافتی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت / همه مهرها زیر نام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیک تو / سزا این بد از جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد / بیکس نیارست کرد از تو یاد
بایران چو کار پدر راست گشت / بزرگی [illegible] خواست گشت
بپیش سران پندها دادیم / نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل / بیارا و بنشین و آرام دل
چو ایمن شدی مرگ را دور کن / در ایوان شاهی یکی سور کن
ترا ماند گیتی و کوشش مرا / ترا تاج و تابوت پوشش مرا
چو گفت آن گرانمایه دهقان پیر / که بگریزد از مرگ پیکان تیر
مشو ایمن از گنج و از تخت گاه / روانم ترا چشم دارد براه
چو آییم هر پیش داور شویم / بگویم و گفتار او بشنویم
بره بازگردی بباده بگوی / که مرگ آمدش پور پرخاشجوی
که با تیر او ابر چون باد بود / که در کوه اگر کوه پولاد بود

بس از من تو زود آی ای مهربان / تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن / ببین نیز چهر مرا در کفن
ز دیدار خواری چه افزایدت / کس اندر جهان نیز نفرستادیت
همان خواهران نیز جفت مرا / که بویا بدندی نهفت مرا
بگویی بدان پر هنر بخردان / که بدرود باشید تا جاودان
ز تاج بد و بر سرم بد رسید / در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک او / که شهر آورد جان تاریک اوی
بگفت این و بر زد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسب آمد ستم
همانگه برفت از تنش جان پاک / تن خسته افکنده بر تیره خاک

کشتن اسپندیار از این جهان و زاری کردن رستم برو و منع کردن زواره رستم را از کار بهمن و پاسخ دادن او

چو بهمن بنزد پشوتن رسید / همه جامه بر تن سراسر درید
بدو جامه رستم همه پاره کرد / پشوتن [illegible] ز خاک و دلش پر ز درد
همی گفت زاری کنان ای جوان / پدر شاه جنگی و خود پهلوان
همی گفت زار ای سپهبد سوار / نیا شاه جنگی پدر شهریار
تو ای شده در جهان نام تو / ز گشتاسب بد شد سرانجام تو
و بسیار بگریست با کشته گفت / کرا ای در جهان شادی یار جفت
روان تو بادا بستان در بهشت / بد اندیش تو بدرود هرچه کشت
زواره بدو گفت کای نامدار / نبایست چو رفت از و ز بهار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان / که یاد آرد از گفته باستان
اگر پروری بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر بر کشد زود جوید شکار / نخست اندر آید بپروردگار
نگه کن که چون او شود تا جدار / به پیش آورد کین اسفندیار
دو پهلو بر آشوبد از خشم بد / نخستین از این بد بایران رسد
کز آن کشته شد چو اسفندیار / ز چندان ز بس چنو و نگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان / به چند پسران کابلستان
بدو گفت رستم [illegible] داستان / نگوید بد اندیش نیکو گمان
من آن برگزیدم که چشم خرد / بدو بنگرد نیک بار آورد
گر او بد کند پیچد از روزگار / تو چشم بلا را به تندی مخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترده فرش از دیبای چین
بیالود با روی آهن بقیر / پراکنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان برو نامدار انجمن
وزان پس بپوشید روشن برش / ز فیروزه بر سر نهاد افسرش

روان شدن پشوتن با تابوت اسفندیار و آگاهی یافتن گشتاسب و زاری کردن او و آشفتن ایرانیان

سر تنگ تابوت کرد سخت / شد آن بارور خسروانی درخت
چهل اشتر آورد رستم گزین / ز بالا فرو هشت دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی / روان شاه جوی و زبان شاه گوی
بریده بش و دم اسب سیاه / پشوتن همی برد پیش سپاه
برو بر نهاده نگونسار زین / بزین اندر آویخته گرز کین
همان نامور تیغ و خفتان اوی / همان مغفر و جوشن جنگ اوی

سپه رفت و بهمن بزابل

سپه رفت و بهمن بزابل بماند / ز مژگان همی خون دل برفشاند
ببردند و رفته بنزدیک شاه / بماندند بهمن بدان جایگاه
تهمتن ببردش بایوان خویش / همی پروراندش چون جان خویش
که گشتاسب آگاهی آمد ز راه / نگون گشت سر تا سر بر دار شاه
همه جامها چاک زد بر برش / بخاک اندر آمد سر افسرش
خروشی بر آمد ز ایوان بزار / جهان شد پر از نام اسفندیار
بایران بهر سو رسید آگهی / پراگنده شد آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسب کای پاک دین / که چون تو نیامد زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باد / نیامد چو تو نیز گردن فراز
بیالود تیغ بیالود خشم کیش / جهان را همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم / وز آزرم گشتاسب شستند چشم
بآواز گفتند کای شور بخت / چو اسفندیاری که از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی / تو بر گاه تاج مهی بر نهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد / برفتن ببی اخترت شوم باد
برفتند یکسر بایوان اوسا / بر از خاک گشته کلاه و دیوان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهران / از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک / تن برهنه جامها کرده چاک

آمدن پشوتن بایران و آگاهی یافتن مادر و خواهران و زاری کردن و سرزنش کردن پشوتن گشتاسب و جاماسب را

پشوتن همی رفت گریان براه / پس پشت تابوت اسب سیاه
زنان با پشوتن در آویختند / همی خون ز مژگان فرو ریختند
که این تنگ تابوت سر برگشای / تن کشته از دور ما را نمای
پشوتن همی رفت پیش زنان / خروشان و کوشان و بازوکنان
باهنگران گفت سوهان تیز / بیارید کامد مرا رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد / پشوتن یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه / بر از مشک دیدند ریش سیاه
بشد هوش از پوشیده رویان او / بر از خون رخ و جعد مویان او
چو از بیهشی باز هوش آمدند / بنزدیک فرخ پسر آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه / خروشان بنزدیک اسب سیاه
ببودند از مهر یال و سرش / کتایون همی ریخت خاک از برش
کزو شاه را روز برگشت بخت / باورد بر پشت انگشته بخت
کتایون همی گفت کای شوم پی / که بر پشت تو کشته شد نامکی
دو کشته چون دو شیر و دو مرد دلیر / چو اسفندیاری دگر چون زریر
ازین پس کرا برد خواهی بجنگ / کرا داد خواهی بکام نهنگ
بیالش همی اندر آویختند / همی خاک بر تارکش ریختند
بایوان اندر آمد خروش سپاه / پشوتن بیامد بایوان شاه
نپرسید و پیشش نبردش نماز / بیامد بنزدیک تختش فراز
بآواز گفت ای سر سرکشان / ز برگشتن کار آمد نشان
تو زین بایی خویش بد کرده ای / دم از شهریاران بر آورده ای
ز تو دور شد فره و بخردی / ببینی تو بادافره ایزدی
شکسته شد آن نامور پشت تو / کزین پس بود باد در مشت تو
پسر را بکشتن دادی از بهر تخت / که بی تخت بادی چنین تیره بخت

جهانی پر از دشمن و بدگمان / نماند بتو تخت تا جاودان
چنین گیتی اندر نکوهش بود / بروز شمارت پژوهش بود
بگفت این و رخ سوی جاماسب کرد / که ای بدکنش شوم بی‌داد مرد
بگیتی ندانی همی جز دروغ / بکژ کار گفتی بهر کس فروغ
میان کیان دشمنی افکنی / همی این بدان آن بدین افکنی
ندانی همی جز بد آموختن / گسستن ز نیکی بدی توختن
یکی تخم کشتی که اندر جهان / کز آن بد روی آشکار و نهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد / که بهروز بزرگان هدر گشته شد
تو آموختی شاه را کار بد / ایا پیر بد مغز دور از خرد
تو گفتی که او هست یل اسفندیار / بود بر کف رستم نامدار
بگفت این و گریه زبان برگشاد / همی پند و اندرز او کرد یاد
چو اندرز بهمن برستم بگفت / بر آورد رازی که بد از نهفت
چو بشنید اندرز آن نامدار / پشیمان شد از کار اسفندیار
پشوتن بگفت آنچه بودش نهان / بآواز بگشتند یاری جهان

آمدن خواهران اسفندیار پیش گشتاسب و زاریها و سوگواری کردن او و منع کردن پشوتن ایشان را

برون رفت شاه از بزرگان سرای / برفتند به آفرید و همای
بپیش پدر بر بخستند روی / ز درد برادر بکندند موی
بگشتاسب گفت ای شه نامدار / ز اندیشه از کار اسفندیار
گر او شد نخستین بکین زریر / همی گور بستد ز چنگال شیر
ز ترکان همی کین او بازجست / برو گشت سر پادشاهیت راست
بگفتار بدگوی کردی ببند / بنعل گرانش همی کوه کند
چو او بسته آمد نیا کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسب آمد ز خلخ ببلخ / همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو بابا که پوشیده دارم بروی / برهنه بیاورد از ایوان بکوی
چو نوشاذر از آتش تاخته گشت / گرفت آن زمان پادشاهی بمشت
تو دیدی که افروخته روی گرد / بر آورد وز ایشان دم و باد کرد
ز رویین دژ آورد ما را برست / نگهبان کشور بد و افسرت
از ایدر بزابل فرستادیش / بسی پند و اندرز دادیش
کرا تا ز بهر تاج بی‌جان شود / جهانی برو زار و پیچان شود
بسی رنج گشتش برستم بزال / تو کشتی مر او را چو کشتی منال
ترا شرم ناید ز ریش سپید / که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتی ز داد ند فرزند را / همان مهربان خویش پیوند را
چنین گفت پس با پشوتن که تیز / برین آتش سوزگان آب ریز
بیامد پشوتن بایوان شاه / زنان را بیاورد از آنجایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش / که چندین چه گویی بتندی برش
که او شاه را خسته دل شد روان / اسیر آمد از رزم و ز رزم ژیان
چو داری همی دل بتیمار او / کنون در بهشتست با ناز اوی
چه رفت بد و زو بند از بند / چنین خواه ند کردش پسند
[illegible] بهر برزنی / بایران فرو گشت بد شیونی
ز تیر گز و پند دستان زال / همی مویه کردند بسیار سال

همی بود بهمن بزابل

همی بود بهمن بزابلستان / به نخچیرگاه و بگلستان
سواری و می خوردن و آوردگاه / بیاموخت رستم بدان کینه خواه
بهر چیز بیش از پدر داشتش / شب و روز خندان ببر داشتش
چو گفتار و کردار او بسته شد / دل کین گشتاسب برگشته شد

نامه نبشتن رستم نزدیک گشتاسب از کار اسفندیار

یکی نامه بنوشت رستم بدرد / همه کار فرزند او یاد کرد
سرنامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که کینه نبودش نخست
دگر گفت یزدان گوای منست / پشوتن بدین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار / نگرگم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش / گر ایدون که هر گونه رنج خویش
زمانه چنین بود کشتار و چهر / مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر
بدان کو نه بد کردش آسمان / بسنده نباشد کسی بازمان
کنون این جهانجوی نزد جفت / که فرخ نژاد او ز مرد و جفت
هنرهای شاهان بیاموختم / از ایدر ز دانش خرد توختم
بپیمان گذشت و بپوشش پذیر / گزین بیش تا اندیش از کار پیر
نهانی تن و جان من پیش اوست / اگر گنج تاجست و گر مغز و پوست
چو نامه بمهر اندر آمد بگاه / فرستاده را گفت جهانی راه
چو آن نامه شد نزد شاه جهان / پراگنده گشت از میان جهان
پشوتن بیامد که ای پر داد / سخنهای رستم بسی کرد یاد
همه زاری و پند و آزرم خویش / سخن گفتن از مرز و ز کین و کیش
ازان نامور شاه بشنود گشت / هم از اندوه و درد او سوگ گشت
ز رستم دل نامور گرد خویش / برو تنگ تیره بد دل و تیمار و کش

پاسخ نامه نبشتن رستم از گشتاسب شاه و گفتن جاماسب

هم اندر زمان نامه پاسخ نبشت / پیامی ببندی که در خشت گشت
چنین گفت کز دور چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند
همه چیز چون بایدت داری کسی / دگر سوی دانش گرایی بسی
پشوتن بگفت آنچه در خواستی / دل من بدو نیز بیاراستی
نگردی چو گردان که یاره و گشت / خردمند کردار شاه دگشت
تو آنی که بودی ازان بهتری / بهند و بقنوج بر مهتری
ز پیشی هر انجه بباید بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
مرا نو بجای دل و دیده‌ای / چو شاهان پیشین پسندیده‌ای
مرا هست دستان بجای پدر / فراوان ز تو هیچ جوید پسر
فرستاده پاسخ بیاورد زود / بدانسان که رستمش فرموده بود
چنین تا برآمد برین سال چند / که شاهزاده ببالا بلند
ز دشمن بدانش و دستگاه / ز شاهان برافراخت فرخ کلاه
بدانست جاماسب از نیک و بد / که این پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسب گفت ای گرانمایه شاه / نگه کرد باید به بهمن نگاه
ز دانش پدر در جهان اندرو / بجای آمد و گفت با آبروی
به پیکان بشیری فراوان بماند / کسی نام او نو بر و بر نخواند
به بهمن یکی نامه باید نبشت / بسان درختی ببار بهشت
که داری بگیتی جز او یادگار / گسارنده درد اسفندیار
خوش آمد همی شاه گشتاسب را / پر از بود و از خنده جاماسب را

نامه نوشتن گشتاسپ برستم و خواندن بهمن را و دبیر دادن رستم بهمن را و فرستادن او را پیش گشتاسپ

گرینویس یکی نامه نزدیک اوی / یکی سوی گردنکش جنگجوی
که یزدان سپاسی جهان پهلوان / کسانا از تو شادیم روشن روان
سپهر او ز جان گرامی ترست / بدانش ز جاماسپ نامی ترست
به بخت تو آموخت و فرهنگ رای / سزد گر ز رستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن هم اندر زمان / چو نامه بخوانی بزابل ممان
که ما را بدیدارت آید نیاز / برآرای کار و دو رنگی مساز
برستم چو برخواند نامه دبیر / بدل شاد شد مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز خفتان و ز خنجر آبگون
ز برگستوان و ز شمشیر و کمان / ز گوپال و ز تیغهای هندوان
ز کافور و ز مشک و ز عود تر / همان عنبر و گوهر و سیم و زر
ز بالای و ز جامه نابرید / پرستار و ز کودک نارسید
کمرهای زرین و زرین ستام / ز یاقوت با رنگ زرین دو جام
همه پاک رستم به بهمن سپرد / برنده بگیر او برشمرد
تهمتن بیامد دو منزل براه / پس او را فرستاد نزدیک شاه
چو گشتاسپ روی پسر را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری نویس / نیابی بگیتی جز او را بکس
ورا دید روشن دل و یادگیر / وز آن پس همی خواندش اردشیر
گوی بود با زور گیرنده دست / خردمند و دانا و یزدان پرست
وز بر پای بودی سرانگشت اوی / ز زانو فزون بد همی دست اوی
همی آزمودیش یک چند گاه / همی کرد بالای او را نگاه
بهنگام میدان و بزم و شکار / گوی بود مانند اسفندیار
ازو چو گشتاسپ [illegible] / همی خورد و اندیشش [illegible]
همی گفت کیتیم جهاندار داد / غم بودم از پسر تیمار داد
بماناد تا جاودان بهمنم / چو کم شد سرافراز رویین تنم
سرآمد کنون کار اسفندیار / که با او بد یادگار شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته / زمانه بفرمان او ساخته
ولیکن باد شاهان و تابش بلند / بکردن بداندیش او را گزند
ز اسفندیار آمد این داستان / بپایان شد از گفته باستان
کنون کشتن رستم آریم پیش / ز دفتر همیدون بگفتار خویش

گفتار اندر سخن گفتن آزاد سرو و در مدح سلطان محمود گوید

یکی پیر بد نامش آزاد سرو / که با احمد سهل بودی بمرو
کجا نامه خسروان داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
ز سام نریمان کشیدی نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون هرچه زو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان و خرد باشدم رهنمای
سرایم من این نامه باستان / بگیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار محمود شاه / ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران و هند / ز دادش جهان شد چو روی پرند
خداوند بزم و خداوند رزم / بدین در جواده بدان در بزم

ز بخشش همه گنج پیراکند / بدانایی از نام گنج آگند
بر و گشت چون سالیان بگذرد / ازو گوید آنکس که دارد خرد
ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار / ز دانش جهان شد پر از یادگار
خنک آنکه چند کلاهی ورا / همان بارگاه و سپاهی ورا
دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تن آهستی سال تیره گرفت
بیستم بدین کو به خواب بخت / بنام ز به بخت بود سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین / بران داد کا شهریار زمین
هر شهریار من بدین یاورند / مگر آنکه بد دین و بد اخترند
که تا او به تخت کیی برنشست / دل کین و دست بدی را ببست
بپیچاند آن را که پیچی کند / وگر چند پیچی بخویش افکند
بخت بد آن را که دارد خرد / ز اندازه‌ها روز بد بگذرد
ازو یادگاری کنم در جهان / که نامت بمردم نگردد نهان
چنین تا در شهریاران پیش / بزرگان جنگی سواران پیش
هر بزم و رزمت رای و پیچی / گذشته بهرکار باساکهن
هر دانش و دین بهره و رای / هر ره نمودن بدیگر سرای
ز چیزی که زیشان پسند آیدش / هر روز را سودمند آیدش
ازان برتر از یادگار شد بود / همان مونس روزگارش بود
همی نو کنم داستان کهن / بنظم اندر آرم گرامی سخن
سخن ماند از ما همی یادگار / سخن را چنین خوارمایه مدار
سخن بهتر از گوهر شاهوار / چو بر جا یکامش بجا برکار
همی چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار
دگر چشم دارم بدیگر سرای / که آمرزش آید مرا از خدای
که از من پس اندر کی ماند نشان / ز گنج هشتاد گردنکشان

گفتار اندر زادن شغاد از مادر و پرسیدن از منجمان را و باز نمودن حال او ستاره شمر پیش زال زر را

سپهر افراز شاهان که پاینده باد / شب و روز بخشش کشاینده باد
همی تا جهان باشد او پادشاه / رخ بدسگالش ز کینه تباه
کنون بازگردم بگفتار سرو / [illegible] سهل ماهان مرو
چنین گوید آن پیر دانش پذیر / هنرمند گوینده و یادگیر
که در پرده زال بد بنده‌ای / نوازنده رود و گوینده‌ای
کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار / ازو شاد شد دوده نامدار
ستاره شناسان و کند آوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
ز دانش پژوهان یزدان پرست / برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند یکسر شمار سپهر / که دارد بدان کودک خرد مهر
ستاره شمر کان شگفتی بدید / همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار / که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر / ندارد بدین کودک خرد مهر
چو آن خوب چهره بمردی رسد / بگاه دلیری و کندی رسد
کند تخمه سام نیرم تباه / شکست اندر آرد بدین بارگاه
دل سیستان زو شود پرخروش / هر شهر ایران برآرد خروش
هر کابلستان شود پر ز غم / بهرکس هم از نشست او ستم

شنودم که از روز بد هر کسی   وز ایشان نماند بگیتی بسی
همی گفت ازان کار دستان سام   ز دادار گیتی همی برد نام
پسر زاد زان چنین گفت کای رهنمای   تو داری سپهر روان را بپای
نماینده راه داد و راهم توی   بهر کار پشت و پناهم توی
سپهر آفریدی و اختر همان   همه نیکویی باد ما را گمان
بر کام و آرام و خوبی مباد   ورا نام کردند پس شغاد
همی داشت مادرش چون شیر گیر   دلارام گوینده و یادگیر
بده سال کودک برافراخت یال   بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد ببالای سرو بلند   سواری دلاور بگرز و کمند

فرستادن زال شغاد را در کابل و دختر دادن شاه کابل او را

سپهدار کابل بدو بنگرید   همانا چو شایست کی را سزید
ز گیتی بدیدار او بود شاد   بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچ بد در خورش   فرستاد با نامور دخترش
همی داشتش چون یکی تازه سیب   ز اختر نبودی بدو در نهیب
بزرگان ایران و هندوستان   ز رستم زدندی همی داستان
چنان بد که هر سال یک چرم گاو   ز کابل همی خواستی باژ و ساو
که هر سال آن چرم دینار زر   بپر کردی آن شاه با زیب و فر
در اندیشه مهتر کابلی   گمان برد از رستم زاولی
نگیرد ز کابل دگر نیز یاد   از آنپس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمدش بستدند   همه کابلستان بهم بر زدند
غمی شد ز کار برادر شغاد   نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان   کزین پس بگشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست   مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه ای   چه فرزانه مردی چه دیوانه ای
بسازیم و او را بدام آوریم   بگیتی برین کار نام آوریم
بگفتار هر دو برابر شدند   بر اندیشه از ماه برتر شدند
نگر تا چه گفت است مرد خرد   که هرکس که بد کرد کیفر برد

رای زدن شغاد با شاه کابل از چاره رستم

شبی تا برآمد ز کوه آفتاب   تن ز دو را سر اندر نیامد بخواب
که ما نام او از جهان کم کنیم   دل و دیده زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد   که ما زین داد سخن خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان   می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی   میان سخن ناجوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان   بنالم ز سالار کابلستان
چو پیش برادر چو پیش پدر   ترا ناسزا خوانم اندر گهر
برآشوبد او را سر از بهر من   بیاید بدین نامور شهر من
برآید چنین کار بر دست من   همی چاره سازم بهر انجمن
تو نخچیرگاهی نگه کن براه   بکن چاه چندی بنخچیرگاه
بر اندازه رخش و رستم بساز   به بن در نشان تیغهای دراز
همان نیزه و حربه آبگون   ستان از بر و دسته زیر اندرون
بهر جایگه بر یکی چاه کن   چنانک اندرو گم شود پیلتن
اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج   چو خواهی که آسوده گردی ز رنج

بجای آر صد مرد

گن

بیت
مکن کس
لطیع و خوار
[illegible] خوار

بجای آر صد مرد نیرنگ ساز   بکن چاه و بر باد کن جای راز
سر چاه را سخت کن زان سپس   مگو این سخن نیز با هیچکس
شد آن شاه را رای از خرد دور کرد   بگفتار آن بدکنش سور کرد

نشستن شاه کابل با شغاد در بزم گاه و ستودن شغاد خود را و سرزنش کردن شاه بر شغاد

مهان را و کهان را ز کابل بخواند   بخوان گرانمایگان برنشاند
چو نان خورده شد مجلس آراستند   می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از باده خسروی   شغاد اندر آشفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من   همی سرفرازم بدین انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر   ازین نامورتر که دارد گهر
از و شاه کابل برآشفت گفت   که چندین چه رانی سخن در نهفت
تو از تخمه سام نیرم نه ای   برادر نه ای خویش رستم نه ای
نکرده است یاد از تو دستان سام   برادر ز تو کی برد نیز نام
تو از چاکران کمتری بر درش   برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد   برآشفت و سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد   سری پر ز کین و دلی پر ز درد
بیامد بدرگاه فرخ پدر   دلی پر ز چاره سر از کینه ور

آمدن شغاد پیش زال و رستم و فریاد کردن پیش رستم از شاه کابل بچاره رستم و [illegible] کردن رستم

همانگه چو روی پسر دید زال   بدان برز و بالا و آن فر و یال
بپرسید بسیار و بنواختش   همانگه بر پیلتن تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان   چو دیدش خردمند روشن روان
چنین گفت کز تخمه سام شیر   نزاید مگر زورمند و دلیر
چگونست کار تو با کابلی   بگوید همی از رستم زاولی
چنین داد پاسخ برستم شغاد   که از شاه کابل مگو نیز یاد
از و نیکوی بد مرا پیش ازین   چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد جنگ سازد همی   سر از هر کسی برفرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد   همان گوهر بد پدیدار کرد
بمن گفت چندست ازین باژ و ساو   که با سیستان ما نداریم تاو
ازین پس نگویم که او رستمست   نه زو مردی و گوهری کمست
نه فرزند زالی مرا گفت نیز   وگر هستی او خود نیرزد بچیز
از آن مهتران شد دلم پر ز درد   ز کابل برفتم دو رخساره زرد
چو بشنید رستم برآشفت گفت   که هرگز نماند سخن در نهفت
از و هیچ مندیش و زو کشورش   که مه کشورش باد و مه افسرش
من او را بدین گفته بیجان کنم   برو بر دل و دیده پیچان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت اوی   بخاک اندر آرم سر و بخت اوی
همی داشتش روز چند ارجمند   سپرده بدو جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد   کسی را که زیبا بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنید   ز زابل بکابل نشستن کنید
بشد کار لشکر همه ساخته   دل پهلوان گشته پرداخته
بیامد بر او جنگی شغاد   که با شاه کابل مکن رزم یاد
اگر نام تو بر نویسم بر آب   بکابل نیابد کس آرام و خواب

گر ایدون که پیش تو آید بجنگ / وگر تو بجنبی که یازد درنگ / بدانم که او خود پشیمان شدست / وزین رفتن سوی دهقان شدست
بیاید کنون پیش تو با سران / ز کابل گزیده فراوان سران / چنین گفت رستم که اینست راه / سپاه تو و کابل آید سپاه

بازه ساختن شاه کابل برای رستم و چاه کندن در شکارگاه و رفتن رستم به کابل و فرستادن خبر شغاد بکابل شاه

زواره بشد نامور صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار
بدانسو که از شهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد از میان لشکر و چاه کن / کجا نام بردند از آن انجمن / سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه چاه کندند در زیر راه
زده هر بجا دار بن اندر زمین / همان تیغ و ساطور شمشیر کین / بنا کرده پر چاه گور / که مردم ندیدی ز چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری برافکند پویان شغاد / که آمد گوی پیلتن بی سپاه / تو پیش آی از آن گرد و زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر سخن دل پر از کین و زهر / چو پیشش برو تهمتن رسید / پیاده شد از اسپ کو را بدید

رسیدن رستم نزدیک کابل و پذیره آمدن شاه کابل با پوزش و گناه بخشیدن رستم و مهمانداری کردن شاه کابل بر خلاف

ز سر شاره هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری ز مژگان ز دل خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همی کرد پوزش ز کار شغاد / اگر بنده مست از پی بیهشی / نبود اندران بیهشی چیز پیش
همه کرد خشنی گناه مرا / کنی تازه آیین و رای مرا / همی رفت پیشش برهنه دو پای / سر پر ز کینه دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه ورا / فزون کرد از آن پایگاه ورا / بفرمود تا سر بپوشید پای / بزین برنشست و بیامد ز جای
بر شهر کابل یکی جای بود / ز سبزی بجای نشستن دلارای بود / بدو اندرون آب چندی درخت / بشادی نهاد اندر آن جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه / بیاراست خرم یکی جشنگاه / می آورد و رامشگران را بخواند / مهان را بتخت مهی برنشاند
وز آن پس برستم چنین گفت شاه / که چون رای آید به نخچیرگاه / یکی جای دارم کرده دشت کوه / بهر جای نخچیر کرده گروه
همه دشت و غرمست نخچیر و گور / کسی را که باشد تکاور ستور / بجنگ آیدش گور و آهو بدشت / از آن دشت خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور / از آن دشت پر آب نخچیر گور / بپرد که آید کسی را زمان / بپیچید دلش کز گرد و کمان
چنین است کار زمان جهان / نخواهد گشادن بجا بر نهان / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگ آور تیز چنگ

رفتن رستم با زواره بشکارگاه و رسیدن بسر چاه و دانستن رخش چاه را و تازیانه زدن رستم او را و افتادن رخش با رستم در چاه و تیر زدن بر شغاد

ابا بیشه و مور و جنگ ترک / یکی باشد و زو ندارم برگ
بفرمود تا رخش را زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنند

کمان کیانی بزه کرد

کمان کیانی بزه کرد شاد / همی راند بر دشت با او شغاد / زواره همی رفت با پیلتن / تنی چند ازان نامدار انجمن
بقیه لشکر به یک دست بند / اگر کنده گر سوی آن کند بند / زواره تهمتن بدان راه بود / کجا اندر آن راه با چاه بود
همی رخش از آن خاک می یافت بوی / تن خویشتن کرده چون گرد گوی / همی جست ترسان شد از بوی خاک / زمین را بنعلش همی کرد چاک
بزد گام رخش تکاور براه / چنین تا بیامد میان دو چاه / دل رستم از رخش شد پر ز خشم / زمانش خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم / بزد تنگدل رخش را کرد گرم / چو او تنگ تر شد میان دو چاه / ز چنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک چاهسار / نبد جای آویزش و کارزار / بن چاه پر حربه و تیغ تیز / نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ / بر و پای آن پهلوان بزرگ / چو در چاه خسته پهلوان جهان / بدانست کردار آن بدنهان
برآمد ز چاه و بمردی و زور / بخود بر بپیچید از آن بخت شور / بمردی تن خویش را برکشید / دلیر از بن چاه سر برکشید
چو با خستگی چشمها برگشاد / بدید آن بد اندیش روی شغاد / بدانست کان چاه و راه وی است / شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم / پشیمانی آید ترا زین سخن / بپیچی ازین بد که کردی ببن

آمدن شغاد و دیدن رستم را و کمان خواستن از وی و دادن او و گریختن شغاد از پس درخت و تیر زدن رستم او را

چنین پاسخ آورد بازش شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
تو چندی چه نازی بخون ریختن / بایران و تاراج و آویختن
چو آمد که بر تو سر آمد زمان / شد آن کشته در دام آهرمنان / چنین گفت پس با شغاد پلید / که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا / بکار آور آن تر جان مرا / بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید که آن شیر نخچیرگیر
ز دشت اندر آید ز بهر شکار / من ایدر فتاده چنین نابکار / بپیچید مرا زو گزند آیدم / کمانی بود سودمند آیدم
ندرد مگر زنده شیرین تنم / چو آید زمان تن بخاک افکنم / شغاد آمد آن چرخ را برکشید / بزه کرده پیکانش اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد / بمرگ برادر همی بود شاد / تهمتن بسختی کمان برگرفت / بدان خستگی تیرش اندر گرفت
ز تیر برادرش ترسید سخت / بیامد سپر کرد پیش درخت / درختی بد اندر برابر چنار / بر و برگذشته بسی روزگار
میانش تهی بود و برگش بجای / نهان شد پلیدش بدو ناپاک رای / چو رستم چنان دید بفراخت دست / چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش بر فروخت / شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن برو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس / که بودم همه سال یزدان شناس / کز آن پس که جانم رسیده بلب / بدین کین من تا گذشته شب

برقبان
اورا
قربان
چرخ
کمان

مرا زور دادی که از مرگ پیش / ازین بی‌وفا خواهم این کین خویش
هم آنگه سپهدار کابل ز راه / ز دشت اندر آمد به نخچیرگاه
تن پیلتن را چنان خسته دید / ز ترکش کمانش نابسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه / چه بودت بدین دشت نخچیرگاه
شوم زود و چندی به ترکش آورم / زه و دو توی پیش رستم آورم
بگیرم پزشکیت کرده درست / بباید مرا روی تو تا بشست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای مرد بدگوهر چاره جوی
سرآمد مرا روزگار پزشک / تو بر من بپالای خونی سرشک
فراوان نماند سرآید زمان / کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
ز من تیز شد دادم از جمشید فر / که بسر بیهوده بیانش بدار
نه از شاه فریدون و ز کیقباد / بزرگان نشانان فرخ نژاد
کلاه کیانش به خنجر برید / کردی زره چون زمانش رسید
که شهریاران ایران بدند / به رزم اندرون نره شیران بدند
برفتند ما دیرتر مانده‌ایم / چو شیر ژیان جمله درمانده‌ایم
فرامرز پور جهان بین من / بیاید بخواهد ز تو کین من
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار و گریان شدند انجمن
زواره بجای و دگر در نبرد / سواری نماند از بزرگان و گرد
ازان نامداران سواری بجست / کجا شد پیاده کی برنشست

آگاهی یافتن زال از کار رستم و زاری کردن بر وی

چو آمد سوی زابلستان بگفت / که پیل ژیان گشت با خاک جفت

زواره همان یک سواری همان / سواری بجست اندران بدگمان
خروشی برآمد ز زابلستان / ز بدخواه و ز شاه کابلستان
چو بشنید زال این سخن در زمان / خروشی برآورد باد دمان
همی ریخت زال از بر یال خاک / همی کرد روی بر خویش چاک
همی گفت زارا که پیلتن / توام که بکشتش بلا کمین
کو سرفراز اژدهای دلیر / زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن بنفرین شوم بدبخت / بکنده ازین خسروانی درخت
کجا اندر آن پیل روباه شوم / همی بد سگالد بران مرز و بوم
کداره به پیاده این چنین روزگار / کجا انکه شنید این ز آموزگار
که چون رستمی پیش بیرون همان / بر فتح بکرزش نبادی امان
زواره همان اژدهای دلیر / که بگذاشتی پشت زین نره شیر
ندارد زمانه ز کین ترس و باک / ز گفتار روباه گرده هلاک
چرا پیش ایشان نمردم بزار / چرا ماندم اندر جهان یادگار
چرا بایدم زندگانی و کام / چرا بایدم خورد و آرام و نام
بس آنگه همی مویه آغاز کرد / چو بر پور پهلو همی ساز کرد
دریغ آن کو سالار زده دریغ / دریغا دریغا دریغا دریغ
دریغا که مردی بهرزه برد / زمانه بدان نیزه تاکش سپرد
دریغ آن بر و بازو و یال اوی / بگردن برآورده کوپال اوی
کوا شیر گیرا یلا مهترا / دلاور جهانگیر کند آورا
کجات آن دلیری و مردانگی / کجات آن بزرگی و فرزانگی
کجات آن بر و زور و آن دستگاه / کجات آن سر و یال آن بارگاه
کجات آن بزرگی اژدها فش درنگ / کجا تیر و کوپال و تیغ و خدنگ

بماندی بگیتی و رفتی بخاک / کرا باد اسر و دشت و مغاک
هما کو فرامرز را با سپاه / فرستاد تا رزم پور زال شاه

فرستادن زال فرامرز را و رسیدن فرامرز نزدیک رستم و آوردن او را و نهادن در دخمه با زواره و پهلوان

تن کشته را زود باز آورد / جهان را بزاری بیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید

گریزان ازو شهر گریان شده / ز سوک جهانگیر بریان شده
بیامد بدان دشت نخچیرگاه / بجایی که آنکه بدو بود جاه
بپردند بسیار تابوت و تخت / نهادند بر تخت زیبا درخت
گشاد آن میان بستن پهلوی / برآمیخت ازان جایگه بیدروی
تهمتن بشسته از خون گرم / بر و یال او ریش شستن نرم نرم
همه عنبر و زعفران سوخته / بدان کشتگیهاش بر دو بخت
همی ریخت بر تارکش بر گلاب / بگسترد بر ریشش کافور ناب
بدیبا تنش را بیاراستند / از آن ... که ... گشته
کفن دوز بر وی بیارید خون / بشانه زد آن ریش کافور گون
ببند جای تن را همی برد وخت / تنی بود اگر سایه گستر درخت
یکی تنگ تابوت کردند ساج / بر و تیغ زرین و پیکر ز عاج
همه در جهانش گرفته تبیر / بیالود بر قیر و مشک و عبیر
ز باری برادرش را برکشید / بخفت و بر و جامه‌ها گسترید
ز بو مشک و کافور بر پیش کلاه / گر انسان همی ریخت بر جای آب
ازان پس تن رخش را برکشید / همی دوخت جایی که آ خسته دید
بخشنود کردش ز دیبا کفن / بیستند جایی در منجی کشن
برفتند بیدار دل بر گران / بدیدند ازان تختهای گران
دو روز اندران کار شد روزگار / تن رخش بر پیل کردند بار
ز کابلستان تا بزابلستان / زمین شد بکردار غلغلستان
زن و مرد بود ایستاده بپای / تنی را ببند بر زمین نیز جای
دو تابوت از دشت برداشتند / ز انبوه چون باد بگذاشتند
بده روز و ده شب بزابل رسید / کشش بر زمینش نهاده به پی
زمانه شد از درد او پر خروش / تو گفتی که هامون برآمد بجوش
کسی نیز نشنید آواز کس / دو مو به بهاموری کو بود و بس
بباغ اندرون دخمه ساختند / سر رخش را با جواندار افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت / بدان تو ابکشته کو بیکی بخت
چرا کس که بود از پرستندگان / ز آزادگان نیک دل بندگان
همه مشک با گل برآمیخته / بجایی که پیلتن ریخته
همی گفت هر کس که ای نامدار / چرا آو هستی مشک و عنبر نثار
بگیری همه پادشاهی بسنم / نبوشتی هر که بر هنگام رزم
نخشی همی گنج و دینار نیز / همانا که پیش تو شد خوار نیز
کنون شاد باشی بزم بهشت / که بر ذات ازدها دمی سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز / شد آن نامور شیر گردن فراز
چه جویی همی زین سرای سپنج / که آغاز گفت و از جام بزم
بریزی ای نیکنامی ار دهر آهنین / اگر دین پرستی گر آهرمنی
تو تا زنده بودی نبیکی گرای / بکام بیانی به بکسر سرای

بماندی بگیتی

فرامرز چون سوی رستم بدشت / سپه را هم سوی هامون گذاشت
در خانهٔ پهلوتن باز کرد / سپه را ز گنج پدر ساز کرد

رفتن فرامرز بار دیگر بجنگ شاه کابل و هلاک کردن او را و کشتن و سوختن هرکسان او و تاراج کردن ولایت

سوی گورش آمد از کوه نای / همان کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید / که کارش بد از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان / از آن نامداران زابلستان
سپه پراکنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
از انبوه پیلان و گرد سپاه / بپوشید روی سپهر گرد ماه
برآمد یکی باد گردی کبود / زمین آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه / دو دیده نه برداشت از روی شاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی / زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
فرامرز با خوار مایه سپاه / بزد خویشتن نیزه در قلبگاه
ز گرد سواران جهان تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد
پراگنده شد آن سپاه بزرگ / دلیران ایران بکردار گرگ
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند / بسی لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند / همان جوشن نامداران سند
چو کابلشه هم خاک آوردگاه / پراگنده شد هند و سندی سپاه
دل از مرز و زخانه برداشتند / زن و کودک خرد بگذاشتند
تن مهتر کابلی پر ز خون / فگنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر بنخچیرگاه / بجایی کجا کنده بود آن چاه
همی برد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او بد چهل بت پرست
زبنش سپهبد زمین برکشید / چنان کان پیشوان سوی آمد پدید
بچاه اندر آویختش سرنگون / تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون

سوختن فرامرز شغاد را با درخت ... و باز آمدن از کابل نزدیک زال و سوگ داشتن زال و رودابه

چهل خویش او را بر آتش نهاد / وز آنجا یکی رفت سوی شغاد
بکرد از کوه آتشی برفروخت / شغاد و چنار و زمین را بسوخت
چو لشکر سوی زابلستان کشید / همه خاک او سوی دستان کشید
چو روز جهان پست کوتاه کرد / بکابل یکی پور را شاه کرد
از آن دوده مان کس بکابل نماند / که شمشیر و تیغ ورا بر نخواند
ز کابل بیامد پر از داغ و دود / شده روز روشن بر او بر کبود
ز خویشان همه زابلستان بدست / یکی را ندید جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند / دو دیده پر و پر گداز آمدند
بیکسال در سیستان سوگ بود / همه جامه‌شان سیاه و کبود
چنین گفت رودابه روزی بزال / که از درد و سوگ تهمتن منال
همانا که تا هست گیتی فروز / ازان تیره‌تر کس ندیدست روز
بدو گفت زال ای زن کم خرد / غم ناچریدن بدان بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد / که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
روانم روان گوی پیلتن / مگر باز بیند بدان انجمن

ز خوردن بپیچید

ز خوردن بپیچید تن باز داشت / که با جان رستم بدل راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد / تنش همچو ماه نو باریک شد
بهر سو که رفتی پرستنده چند / همی رفت با او ز بیم گزند
سر هفته را از خرد دور شد / ز دیوانگی جانش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب / یکی مرده مار کاو بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت چالاک‌وش / بدان بد که از مار سازد خورش
پرستنده از دست رودابه مار / ربود و گرفتش اندر کنار
کشیدندش از جای ناپاک و زشت / بایوانش بردند جای نشست
بجایی که بودیش بشناختند / ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد هر چیز تا گشت سیر / نگفتند بس جامه و نرم و زیر
بخفت و بیاسود از اندوه و رنج / ز تیمار رستگی وز اندوه گنج
خورش خواست کز خواب برخاست تیز / ببردند هر گونه زیبا و چیز
چو باز آمدش هوش با زال گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت
هر آنکس که او را خور و خواب نیست / ز مرگش با جشن و سوگش یکیست
بدین مرگ رستم سخن ساختم / بزال و به بهمن بپرداختم
برفت و هم از پس او رویم / بیزدان جهان آفرین بگرویم
بدرویش داد آنچه بودش نهان / همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و از جایگاه / روان تهمتن بشوی از گناه
بدان گیتیش جای ده در بهشت / برش ده ز تخمی که ایدر بکشت
چو شد روزگار تهمتن بسر / بپیش آورم داستانی دگر

گفتار اندر سیری شدن روزگار شاه گشتاسب و ولی عهد کردن بهمن را و وصیت کردن از داد و عدل

چو گشتاسب را تیره شد روی بخت / بیاورد جاماسب را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار / چنان داغ دل گشتم از روزگار
که روزی نبینند کان نیم خوش / دژم بودم از اختر کینه کش
پس از من کنون شاه بهمن بود / جهان را ازو دل ... بود
مپیچید گر سر ز فرمان اوی / مگردید یکدل ز پیمان اوی
یکایک بو ... تمامی براه / که اویست زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس گنجها را کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت / هم از تارکم آب بر سر گذشت
ندیدم جز از داد چیزی دگر / جهان را همی داشتم زیر پر
نشستم بشاهی صد و بیست سال / ندیدم بگیتی کسی را همال
تو اکنون همی کوش با داد و بخش / بود داوری از تو آزاد و بخش
فروزنده را دار نزدیک دار / جهان بر بداندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی / ز بهر سر از کژی و کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج / از ایشان که بردم بسی درد و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر / زمانه گذشته نیاید بسر
یکی دخمه کردند از شاخ عاج / بیاویختند از بر گاه تاج
همی بودش از رنج و از گنج بهر / بدید از پس باد تریاک زهر
اگر بود و گر نیست شاهی مراست / شد از مرگ درویش با شاه راست
بخور هر چه داری بپیرا مکوش / بر آن آن فرو شد بیاد کهش
سفر کرده هم راه جانانه‌ایم / ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم

بمنزل رسید آنک پوینده بود
همی یافت آنکس که جوینده بود
بگیرد ترا دست جز نیکوی
گر از پیر دانا سخن بشنوی

پادشاهی بهمن بن اسفندیار صد و دوازده سال بود

کنون رنج در کار بهمن بریم
ز دهقان دانا بشنو تو بریم

چو بهمن به تخت نیا برنشست
کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد
همان کشور و مرز بسیار داد

یکی انجمن ساخت از بخردان
بزرگان و کارآزموده ردان
چنین گفت کز کار اسفندیار
ز نیک و ز بد گردش روزگار

همه یاد دارید پیر و جوان
هر آنکس که هست روشن روان
که رستم بدان زندگانی چه کرد
همان زال افسونگر پیرمرد

فرامرز جز کین ما در جهان
نجوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز دردست و دل پر ز خون
جز از کین ندارم بمغز اندرون

دو جنگی چو نوش‌آذر و مهرنوش
بزاری بدادند سر پر ز جوش
چو اسفندیاری که اندر جهان
بدو تازه بد روزگار مهان

از ایشان بزابلستان کشته شد
ز دردش دد و دام آشفته شد
همانا که بر خون اسفندیار
بزاری بگرید بر ایوان نگار

هم از خون آن نامداران ما
جوانان جنگی سواران ما
هر آنکس که او باشد از آب پاک
نیارد سر کوه اندر مغاک

بکردار شاه آفریدون بود
چو خونی بباشد همایون بود
که ضحاک را از پی خون جم
ز جنگاوران جهان کرد کم

منوچهر با سلم و تور سترگ
بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
ببین رفت و کین نیا باز خواست
جهانی بشمشیر او گشت راست

چو کیخسرو آمد ز افراسیاب
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
برفت او بکین سیاوش نخست
حرام جهان داستانست راست

بوار جاسپ آمد بایران زمین
ز خون کرد گیتی چو دریای چین
چو اسفندیار آن گرانمایه مرد
ز مردی شنیدی که با او چه کرد

بر رزم آمد و کین لهراسب خواست
ز کشته زمین گشته با کوه راست
فرامرز کو بهر کین پدر
چو خورشید تابان برآورد سر

بکابل شد و کین رستم بخواست
همه بوم و بر کرد با خاک راست
زمین را ز خون باز نشناخت شد
همان اسب بر کشتگان تاخته شد

بکین سزاوارتر کس منم
که بر پیل بر شیر اسب افکنم
اگر بشمری در جهان نامدار
سواری که نیم چو اسفندیار

چه بینید این را چه پاسخ دهید
بکوشید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه
هر آنکس که بد شاه را نیکخواه

بآواز گفتند ما بنده‌ایم
همه دل بمهر تو آگنده‌ایم
ز کار گذشته تو داناتری
ز مردان جنگی تواناتری

بگیتی همان کن که کام آیدت
مگر زان سخن فر و نام آیدت
نه پیچد کسی سر ز فرمان تو
نیارد گذشتن ز پیمان تو

چو پاسخ چنین یافت از لشکرش
بکین اندرون تیزتر شد سرش
همه رزم را خوب بیاراسته شد
بدین بر نهادند و برگشته شد

بشبگیر برخاست آوای کوس
شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
از ایران بشد لشکر نامدار
سواران شمشیرزن صد هزار

و آمد بنزدیکی هیرمند

۶

چو آمد بنزدیکی هیرمند
فرستاده‌ای برگزید ارجمند

روان شدن بهمن بسوی سیستان بکین پدر خود و فرستادن پیغام نزدیک زال سام نریمان

فرستاد نزدیک دستان سام
بدادش ز هر گونه چندی پیام

چنین گفت کز کار اسفندیار
مرا در جهان تنگ شد روزگار
همان کین نوش‌آذر و مهرنوش
دو شاه گرانمایه با فر و هوش

دل از کینه دیده بیرون کنم
همه روی زابل پر از خون کنم
فرستاده آمد بر زال این بگفت
دل زال با درد و غم گشت جفت

چنین داد پاسخ که گر شهریار
براندیشد از کار اسفندیار
بداند که این بودنی کار بود
مرا زان سخن دل پر آزار بود

تو بودی به پیش پدر اندر میان
ز من سود دیدی ندیدی زیان
نه پیچید رستم ز فرمان اوی
دلش بسته دیدی ز پیمان اوی

چو رفت آن گرانمایه شاه بزرگ
زمانش سر آمد جهان شد سترگ
بپرسید و رو شیر نر اژدها
ز جنگ زمانه نیابد رها

همانا شنیدی که سام سوار
بروی چه کرد اندر آن روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید
که شمشیر تیز از میان برکشید

به پیش نیاکان تو در چه کرد
بهنگام روی و ننگ نبرد
همه کهتر و دایهٔ کانی تو بود
بلشکر زبر مایگانی تو بود

بزاری کنون رستم اندر گذشت
همه زابلستان پر آشوب گشت
اگر بهره‌ور بود سالار ما
بیاندیشی از خوب کردار ما

بیابی ز دل کینه بیرون کنی
به مهر اندرین کینه افسون کنی
همان گنج پرمایه دستان سام
کمرهای زرین و زرین ستام

چو آیی به پیش تو آرم همه
تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسب و دینار داد
ز هر گونه چیز بسیار داد

چو آن نامه در نزد بهمن رسید
ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید از او بهمن نیک بخت
بپیچید و رفت او برآشفت سخت

آمدن زال نزدیک بهمن و زنهار خواستن از وی و بند فرمودن او را و تاراج دادن زابلستان او سپاه

بشهر اندر آمد دلی پر ز درد
دل پر ز کینه و سپه را سپرد

پذیره شدش زال سام سوار
ز سیستان آنکه بد نامدار

چو آمد بنزدیک بهمن فراز
پیاده شد از اسب و بردش نماز
چنین گفت کاین هنگام بخشایش است
زدوده ز کین روز پالایش است

که پیش تو دستان سام سوار
همی خواهد از کردها زینهار
از آن بندگیها که ما کرده‌ایم
ترا با جوانی بپرورده‌ایم

ببخشای و کار گذشته مگوی
مشو بی وز کشتگان کین مجوی
برآشفت بهمن ز گفتار اوی
جهان گشت تیره ز بازار اوی

هم اندر زمان پای کردش ببند
ز دستور و گنجور نشنید پند
ز ایوان دستان سام سوار
شتروار بارش نهادند بار

ز دینار وز گوهر نابسود
ز تخت و ز گستردنی هرچه بود
ز سیمینه و زر تا جامهای کهر
ز زرین و جامه و کمر

همان باره و بدرهای درم
ز مشک و ز کافور وز بیش و کم
ز اسبان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام

بهو

بهبر
نورد
بسنده

لب از

این کتاب مال سید اسماعیل

که رستم فراز آورید آن برنج
تهی شد فرامرز در رزم بست
چو نزدیک بهمن رسید آگهی
بزد بر نهاد و سپه بر نشاند
فرامرز پیش آمدش با سپاه
وزان روی بهمن سپه بر کشید
بشد آسمان روی گیتی بقیر
سه روز و سه شب هم چنان رزمگاه
بروز چهارم یکی باد خاست
همی شد چپ از گرد با تیغ تیز
برآورد گرد سواری نماند
هر ز نیک گشت چون کوه کوه
بدانست کین روز روز بلاست
بدین جایگه گرد شیر [illegible]
ز گردان چنگی جنگی سران
بلشکر یکی بانگ زد شهریار
سواران بگردش درون تاختند
یکی حمله آورد برسان شیر
هر کشته گشتند یاران اوی
از آن زخم بسیار گشت او غمی
سپهبد ز باره در آمد بزیر

زر شاهان و گردکشان یافت گنج
زره و دینار دست کین داشت

همه زابلستان بتاراج داد
سپه گرد سر سوی بهمن نهاد

رفتن فرامرز با لشکر بجنگ بهمن و آگاهی یافتن از و و لشکر کشیدن شاه بهمن و جنگ کردن هر دو و گرفتار شدن فرامرز بجنگ ایشان

جهان گشت ز گرد سواران سیاه
که خورشید تابان زمین را ندید
بیامد بیرون زال از قیر تیره
بر خشنده روز و تابنده ماه
که گفتی شب و روز گشت راست
برآورد از ان انجمن رستخیز
وزان سرکشان نامداری نماند
همه بر فکنده ز هر دو گروه
زمانه رسیدست و روز قضاست
بماند زمین نام تا رستخیز
هم از نامداران و کند آوران
که این دشت بزمست یا کارزار
همی بسند گردنش را سخت شد
بغرید چون اژدهای دلیر
کسی کو بجا نیش بیاید روا
بزور اندر آورد دلهای کسی
بکینه در آمد بو ار غنده شیر

بیاراست لشکرش را یکسره
ز آواز شیپور و هندی درای
ز چاک تبرزین و جرم کمان
تو گفتی ز بارید پولاد و تیغ
بسوی فرامرز برگشت باد
ز بستی وازان کمان [illegible]
[illegible] بر کمان گشته
فرامرز با انکی رزم بوسال (?)
بماند چنین در دم اژدها
یکی حمله آورد در قلبگاه
چو بهمن چنان دید خیره بماند
میان اندر آمدش از هر سوی
بکشتند بر گرد او چون نوند
بگرد کران آن زمان دست برد
یکی تیرباران بگرد ز تخت
ز پیکان نهان گشت بارگی
همی حمله برد از چپ و دست راست

جهان را همه بدره و تاج داد
ز رزم تهمتن بسی کرد یاد
بر آشفت بر تخت شاهنشهی
بروز و شب او ده هفته براند
ز طبل و جناغ و دو گر [illegible]
ز کوه را دل برآمد ز جا
زمین گشت جنبان تو از آسمان
ز گرد سپه آسمان گشت میغ
بها نداد گشت اندم باد شاد (?)
ز گردان شمشیر زن زابلی
فرامرز را خوار بگذاشتند
ز دردی بروی اندر آورده روی
از آن دشت کینه نیامد رها
چنین تا بیامد بنزدیک شاه
بدل بر جهان آفرین را بخواند
بگیرید دامن ز ره پهلوی
ز قنوج کجا باز کرده کمند
نمود او بگرد گشتان دست برد
چو سود اندر آنجا و برگشت بخت
بروی اندر آمد بیچارگی
ز گردان ایران همی کینه خواست

چو دید آنکه گردان برآشوفتند
همی خشن بر زخم شمشیر بود
نیارست رفتن کسی پیش اوی
بر بهمن آوردندش از رزمگاه
فرامرز را زنده بر دار کرد
وز آن پس بفرمود شاه اردشیر
[illegible] تا که دستور بود
اگر کینه بود است بدل خواستی
ز یزدان بترس وز ما شرم دار
که سود جهان گشت باز آسیب (?)
وز آن پس به بهمن چنین گفت او
ببستم بکابل ره تیغ [illegible]
چو فرزند سام نریمان ز بند
چو رستم نگهدار تخت کیان
ز هنگام کاووس قباد اندر آی
از و هند برداد کی برد و سال
ز و شش برآمد ز برده سرای
بسیدن باز گشتن کنید
بهرجای تا پای دستان ز بند
ز زندان بایوان کیو کرد زال
تو تا زنده بودی که آگاه بود

به پیکار لشکر برو کوفتند
که فرزند شیران بدو شیر بود
بخون غرقه گشته سر و ریش او
بر دو کرده کین دار چندی نگاه

بر دار کردن شاه بهمن فرامرز را و تیر انداختن ایرانیان بر فرامرز و خواهش کردن پشوتن پیش بهمن برای او

ز گشتن دلش سخت رنجور بود
پدید آمد از کاستی راستی
نگه کن چنین کردش روزگار
بدیگاه وداین بدیدی تو آب
که ای شیر دل خسرو جنگجوی
بدان شدی که تا فی گهر [illegible]
بنالد ز پروردگار بلند
همی بود در رنج بستی میان
چنین تا بگیتی و پاک رای
دلت باز گردان ز راه بدی

به پیش جهاندار بر پای خاست
کنون غارت و کشتن و جنگ و کشش
یکی را بر آورد بدار بلند
بسی سال داد ای بهمن کنون
بدرست آن جهانگیر لشکر فروز
تو تا بیشتی این خسرو پاک زاد
بر پیچ تو زان گر چه یک اختر [illegible]
تو این تاج زر یافتی یادگار
بزد کی ز شمشیر او داشتند
چو بشنید شاه از پشوتن سخن

سواران گرفتش اندر میان
ز بس خون گرد گشت بی توش گشت
سرانجام بردست شاه اردشیر
بو دیدش نداد نش بجان زنهار

خلاص کردن بهمن زال را از بند و رفتن زال بخانه خود و زاری کردن رودابه از کار بهمن بن اسفندیار

گشاده ز دریا بد او ز بند
بر دوزال دریگه بت فرخ حال (?)
که گشتاسب اندر جهان شاه بود

تن کشته را دخمه کرد ز جای
که زال ار دلیر اکو اکو استا
کنون گنج تاراج و دستان اسیر

غمی شد از آن زخم شیر ژیان
بکشتار و بر جای خاکش گشت
گرفت آن نامدار دلیر
بفرمود دار ز دن شهریار
تن پهلوانش نگونسار کرد
ز کینه بکشتش بباران تیر
چنین گفت کای خسرو داد راست
مفرما چپ و چندی و کوشش
یکی را که کند خوار و زار و نژند
که کینه خواه از پی او بخون
بتابوت راست سوی نیمروز
سر جان کسی را که دارد نژاد
چو با گرد کارت بود داوری
نه از شاه گشتاسب اسفندیار
جهان را همه زیر او داشتند
پشیمان شد از کارهای کهن
که ای پهلوانان با داد رای
مبادا که تاراج گشتن کنید
بگفتار دستور فرخنده رای
نبیره که نامور نیره ما
بسر زاده و کشته به پیکان تیر

ببیناد چشم کس این روزگار
همه دوده بر زال بگریستند
بشوتن ز درد او بر درد شد
بشد بیکر از بی نشان لشکر گران
بدین خانه ما زال سام دلیر
بوشد کوه بر کوه دستور پس
سپه را سوی کشور ایران کشید
بدو داد پیشیده گنج و درم
جهاندار ازان زخم او خسته شد
زنی بود آن شاه نامش همای
بدو داد پیرفش از نیکویی
بوشش همان شد بر و تیمار شد
بزرگان نیک اختران را بخواند
چنین گفت کین پاک تن چهرزاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند
اگر دختر آید ورا گر پسر
به روز و سه شب بسان پلنگ
زنی را ز تخم بزرگان نخواست
زنی پاک تن خوب فرزند زاد
چو کودک ز خوردی بمردی رسید
همی بود یک چند چوپان شاه

زمین باد بی تخم اسفندیار
که از نام رستم همی زیستند
وزان شیون او خروش از دو شد
که این کار دشوار گشت و گران
سزد گر نماند شهنشاه دیر

ز بهمن سوی زاری بدان بر زید
ازان آگهی نزد بهمن رسید
به بهمن چنین گفت کای شاه نو
ز تاج تو چشم بدان دور باد
بزیم و دین بهمن کینه خواه

تو گفتی همی دل برآمد ز بر
بنزدیک فرخ پشوتن رسید
بر و بر همه آسمان ماه نو
همه روزگار تو اهور باد
گر انجا که بد بر اند سپاه
ز درگاه بر خاست آوای کوس
جهان را همی داشت با مهر و داد
سوی جنگ آن اژدها کرد روی
کر ساسان همی خواندی او را دلیر
ز گیتی بدیدار او بود شاد
چنان بد که آبستن آمد ز شاه
بفرمود تا پیش او شد همای
بگفت ای گرانمایه کان در نشاند
ز گیتی فراوان نبودست شاد
هر آنکس که او زاید اندر جهان
ز گفتار بهمن دلش تیره شد
پر آزار بود از پدر دور شد
همی داشت آن راستی در نهفت
مرا و را بزودی سرآمد زمان
که بودی بکوه و بهامون گلیک
همی بود یکبار ثبت سپر بر

رفتن بهمن از زابل بسوی ایران زمین باز گرد

ز زابل بنزد دلیران کشید
ازو چند شادان و چندی دژم
بپیچید و در بزم او بسته شد
هنرمند با دانش و پاک رای
جوان و دین گر خوانی همی پهلوی
چو بهمن بدان گاه بیمار شد

برآسوده بر تخت بنشست شاد
یکی اژدها بود بر راه اوی
هنر بود او را یکی شیر گیر
همی خواندندی ورا چهرزاد
همای دل افروز تابنده ماه
جوان دو رشاه اندر آمد ز پای

گفتار اندر سیری شدن روزگار بهمن و ولی عهد کردن همای را و رفتن ساسان در نشابور ز شاه

همان لشکر و گنج و بخت بلند
ورا باشد این تخت و تاج و کمر
از ایران برزد کرشه ز ننگ
بپرورد با جان همی داشت راست
ز ساسان بر مایه بهمن نژاد
بدان خانه برزنی نو آیین خرید
بکوه و بیابانش آرامگاه

ولی عهد من او بود در جهان
چو ساسان شنید این سخن خیره شد
دمان تا بشهر نشابور شد
نژادش بگیتی بکسی را نگفت
چو در نام ساسانش کرد آن زمان
ز شاه نشابور بستد کلت
به چاری اندر برد او ز شیر

کنون لابد کردم

کنون لابد کردم بکار همای
بزرگان بماندند بی شهریار
همای آمد و تاج بر سر نهاد
بر آئین و داد از شهان بر گذشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد
همه نیکویی باد کردار ما
[illegible] کنج
همی تخت شاهی بیسند آمدش
نهان کرد با هیچ مردم نگفت
نهانی بدو داد فرزند را
همان تاج شاهی بسر بر نهاد
ز هر کار رفتن بکرد جهان
جهانی شده ایمن از داد او
بفرمود تا درودگر پاک مغز
یکی خوب صندوق از چوب خشک
درون نرم کردش به دیبای روم
بپی زرد و گوهر درو ریختند
بدانگه که آن کودک از خواب شد
سر تنگ تابوت کردند خشک
ز پیش همایش برون تاختند
چو گشتی همی رفت چوب اندر آب

گذشتن بهمن ازین جهان و پادشاهی نشستن همای دختر بهمن چهل و دو سال بود و زادن همای پسر

یکی رای و آیین دیگر نهاد
همی گیتی از دادش آباد گشت
جهان را بداد و دهش مژده داد
پناه کس بی رنج و تیمار ما
نداریم ازان نیکوی ها دریغ
جهان داشتن سودمند آمدش
همی داشتن نیکویی در نهفت
چنان سبز شاخ برومند را
همی بود با تخت فیروز شاد
نبودی بدو نیک بروی نهان
بکشور نبودی بجز یاد او

سپه را همی بیشتر بار داد
پس آمد بتخت همی بر نشست
چنین گفت کین تاج فرخنده باد
تو انگه کنیم آنکه درویش بود
چو هنگام زادنش آمد فراز
یکی پاک تن زاد فرزند زاد
بیاورد از آزادگان دایه
کسی کو ز فرزند او نام برد
ز دشمن به هر سو که بد مهتری
بگیتی بجز داد و نیکی نخواست
جهانبان همی داشت تا هشت ماه

راست کنانیدن صندوق همای شاه و نهادن پسر خود را در و گوهرها و دینارها و انداختن صندوق در آب فرات

بر اندود بر روغنش قیر و موم
عقیق و زبرجد برآمیختند
ز مشکانش در دایه بر بسته
بدیبا و بعنبر به موم و بمشک
بآب فرات اندر انداختند
نگهبان او را کرانه سحاب

بزیر اندرش بستر خواب کرد
ببستند شک گوهر شاهوار
نهادنش بصندوق در نرم نرم
ببردند صندوق را نیم شب
پس اندر همی رفت پویان دو مرد
سپیده بر زد سر از کوهسار

پس از مرگ بهمن چو بگرفت جای
بگفتار بهمن گزیدند کار
در گنج بگشاد و روزی بداد
در بار بگشاد و لب داد میت
دل بد سگالان ما کنده باد
نیازش همی رنج تن خویش بود
ز لشکر و لشکری داشت راز
یکی نیک پی پور فرزند زاد
همی پاک با شرم پرمایه [illegible]
چنین گفت کان پاکزاده بمرد
فرستاد بر هر سوی لشکری
جهان را سراسر همی داشت راست
بر گشت ماننده [illegible] رفت شاه
یکی تخت جست از در کار نغز
بکردند و بر زد بر او قیر و مشک
میانش بهاز در خوشاب کرد
ببازوی آن کودک شیر خوار
همی بر ندش بپوشید گرم
یکی برد و کرینه تنگ تا و لب
کرا آب با شیر خوار و چه کرد
با پیشاو صندوق در جویبار

ز لشکرو

یکی نیک زن بود خرم

چنان بد که یک روز گازر برفت

یافتن گازر صندوق و بردن در خانهٔ خود و گفتن با زن خویش

ز خانه سوی رود یازید تفت

بگازرگه آمد و بود سنگ

و پرورش کردن و نام نهادن داراب آن کودک را

سر جویبار گازر گرد تنگ

یکی گازر آن خرد صندوق دید
بپوشیده و گازر که برکشید
همانگاه برداشت صندوق خرد
فراوان و شادان سوی خشک برد

بپوشیده و گستردنی برگرفت
بماند اندران کار گازر شگفت
بجامه بپوشیده آمد دوان
برامید دل شاد و روشن روان

سبک دیدبان پیش باد و دوید
ز صندوق گازر بگفت آنچه دید
جهاندار یا دیدبان را بگفت
که چیزی که دیدی بباید نهفت

چو بیگاه گازر بیامد ز رود
بدو جفت او گفت مستی درود
که باز آمدی جامها نیم نم
بدین کار گازر از گشتی دژم

دل گازر از درد پژمرده بود
یکی کودکی زیرکش مرده بود
زن گازر از درد کودک نوان
تلیده رخان تیره گشته روان

بدو گفت گازر که باز آر هوش
کزین پس توانگر شباشد بکوش
کنون گر بماند سخن در نهفت
بگویم به پیش سزاوار جفت

بسنگی ازین جامه را بر زنم
چو پاکیزه کرده و آب افکنم
بدان جوی صندوق دیدم یکی
نهفته بدو اندرون کودکی

کنون چون نگشایم این بسته باز
بدیدار آن فرخت آید نیاز
اگر بود ما را یکی پور خرد
نبودش بسی زندگانی ببرد

کنون یافتی پور با خواسته
بدینار و زر گوهر آراسته
چو آن جامها بر زمین بر نهاد
سر تنگ صندوق را بر گشاد

زن گازر آن دید خیره بماند
برو بر جهان آفرین را بخواند
زرش دید تابان میان حریر
بدیدار ماننده اردشیر

پر از دُر خوشاب بالین اوی
عقیق و زبرجد بپایین اوی
بدست چپش سرخ دینار بود
سوی راست یاقوت بسیار بود

بدو داد زن مرد پستان شیر
ببد شاد از آن کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک خواسته
دل او ز غم گشت پیراسته

بدو گفت گازر کاین را بجان
خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک نامداری بود
که اندر جهان شهریاری بود

زن گازر او را چو پیوند خویش
بپرورد چون پاک فرزند خویش
سیم روز داراب کردند نام
کز آب روان یافتندش کنام

چنان بد که روزی زن پاکرای
سخن گفت هر گونه با کدخدای
که این گوهران را چه سازیم کنون
که باشد بدین داستان رهنمون

بدو گفت گازر که ای نیک جفت
در خاک و چه گوهر برادر نهفت
همان به کزین شهر بیرون شویم
ز تنگی و سستی بهامون شویم

بشهری که ما را نداند کسی

گریختن گازر از شهر خود و رفتن در جای دیگر به سبب ترس

کز آوریم باشد و باشد بسی

شبگیر گازر بنه بر نهاد

و بردن داراب را و قوی دل شدن داراب آنجای

برفت او نکرد از بر و بوم یاد

همه بردند داراب را در کنار
نکرد ایچ گوهر و زر و بار
به پیمود از آن مرز فرسنگ شست
بشهری دگر ساخت جای نشست

به یکبار شهر اندرون

به یکبار شهر اندرون کرد جای
بدان شان که بر مایه‌تر کدخدای
بشهری که بد نامور مهتری
فرستاد نزدیک او گوهری

از و بستدی جامه و سیم و زر
چنین تا فراوان نماند آن گوهر
بخانه جز از سرخ یاقوت چیز
نماند از بد و نیک صندوق نیز

زن گازر از چیز شد رهنمای
چنین گفت یک روز با کدخدای
که ما بی‌نیازیم ازین کار کرد
توانگر شدی کار کردن مکرد

چنین داد پاسخ بدو کدخدای
که ای جفت پاکیزه و رهنمای
همی پیش خوانی زرش چو پیش
هنر ز هر کاری است بیش

تو داراب را پاک نیکو بدار
بدین تا بر آورده روزگار
همی داشتندش چنان ارجمند
که از تندبادی بدو نامد گزند

چو بگذشت بر چرخ از این چند سال
یکی کودکی گشت با فر و یال
بکشتی ز همسایگان شد بکوی
ندیدی کسی تاب و زور اوی

گروه آمدند
بیکبارگی زو ستوه آمدند
بتر یاد شد گازر از کار اوی
همی تیره شد تیز بازار اوی

بدو گفت کاین جامه بر زن بسنگ
که از جستن جستن ترا نیست ننگ
بود داراب از پیشه بگریختی
بهی گازر از دیده خون ریختی

شدی روز کارش بس و دو بهر
نشانه خواستی زد ببست و شهر
بجایش دیدی کمانی بدست
آیین گشاده بدو بسته شست

کمان بستدی سر دگفتی بروی
که ای پرزیان کودک جنگجوی
بدر کردی و کرد تیر و کمان
بزودی چرا گشته‌ای بدگمان

بگازر چنین گفت کای باب من
همی تیره کردانی این آب من
بفرهنگیان ده مرا از نخست
که آموختم زند و استا درست

از آن پس مرا پیشه فرمای جوی

به مکتب دادن گازر داراب را و آموختن علم و

کنون از من این گدایی مجوی

بدو مرد گازر بسی برشمرد

سپردن بپهلوان را و آموختن او هنر پهلوانی

وز آن پس بفرهنگیانش سپرد

بیاموخت زو شد بر سرش
برآمد از آن کار او سرزنش
بدان پرورانند گفت ای پدر
نباید ز من گازری کار کرد

ز من جان مهتر بر اندیشه کن
یکی تیز سواری مرا پیشه کن
نگر کرد گازر سواری تمام
عنان پیچ و اسب افکن و نیک نام

سپردش بدو روزگار دراز
بیاموخت هر چیش بدان بد نیاز
عنان و سنان و سپر داشتن
بآورد گر باره برگاشتن

همان زخم چوگان و تیر و کمان
هنر جستن و دوری از بدگمان
بدان گونه شد زین هنر با که جنگ
نبودی بآورد با او پلنگ

بگازر چنین گفت روزی که من
همی این نهان دارم از انجمن
شگفت آیدم چون پسر خوانیم
بدو کان بر خویش بنشانیم

نمانده همی بر تو بر چهر من

پرسیدن داراب از گازر برای پدر و مادر خویش

نماند چهر تو بر چهر من

بدو گفت گازر که ای نیک سخن

و پاسخ او و رفتن پیش زن گازر و ترسانیدن او را و گفتن او

دریغ آن شده رنجهای کهن

ترا گرمیش از آن من بد نرست
بدو چون راز تو باما درست
چنان بد که یکروز گازر برفت
ز خانه سوی رود تا زید تفت

جو آموختم زند استا درست

در خانه را تنگ داراب بجست
شما را چه باشم بگو هر کیم
بدو گفت زن خون سر من بجوی
ز صندوق و ز کودک شیرخوار
ازان تو داریم چیزی که هست
چو بشنید داراب خیره بماند
که باشد همای یکی بار کس
بده داده دینار چند انکه بود
یکی مرزبان بود بامنگ و رای
جهانجوی را نام بد رشنواد
فرستاده داراب نزدیک اوی
چنان بد که آمد سپاهی ز روم
چو آگاهی آمد بنزد همای
بفرمود تا برکشد سوی روم
چو بشنید داراب شد نیکنام
بیامد بکاخ همایون همای
بدان تا سپه پیش او بگذرد
همی بود چندی بدان پهن دشت
تو گفتی همه دشت پهنای اوست
بپرسید و گفت این سوار از کجاست
دلیر و سرافراز و گندآورست

فرستاده

بیامد بشیر یازید دست
بنزدیک کازر ز بهر چرام
بگویم ترا هر چه پرسی بگوی
ز دینار و ز گوهر شاهوار
ز پوشیدنی جامه و برنشست
روان را باندیشه اندر نشاند
چنین روز گندی و بیچاره کس
به اندازه گران گوهر نابود

بدو گفت گرزی و تازی بجوی
زن کازر از بهر او خواست
سلیحی یکایک بدو برشمرد
بدو گفت ما دستکاران بدیم
پرستنده ایم و فرمان تراست
بدو گفت از آن گوهر هیچ ماند
بدو گفت از آن تو هست بیش اند
ز دینار اسپی خرید ارجمند

رفتن داراب نزدیک رشنواد برای چاکری و نام نبشتن رشنواد نام داراب را بر دفتر همای

بر اندیشه شد جان تاریک او
بغارت چنین مرز آباد بوم
که رو روی بنهاد اندرین مرز بای
بشمشیر ویران کند روم بوم
بنزدیک او رفت و بنوشت نام

همی داشتی مرزبان ارجمند
بزرم اندرون مرزبان گشته شیر
یکی بد سرد نام او رشنواد
سپه گرد گردان زمان رشنواد
سپه چون فراوان شد از مرد یسا

عرض دیدن همای از لشکر خود و دیدن داراب و دیر آمدن داراب همای را بنشناخت

چو لشکر فراوان بروبر گذشت
زمین زیر او پوینده بالای اوست
چنین شاخ و این برز بالای راست
ولیکن سلیحش نه اندر خورست

چو داراب را دید با فر و برز
بدیدار برز و به چهره دلیر
نباید که این نامداری بود
چو داراب را فره مند آمدش

مرا این سخن بر سم راست گوی
تو او بند واند و ده یار خواست
بکوشید او دو کار کردی نبرد
نه از تخم کامکاران بدیم
بگو تا چه خواهی تن و جان تراست
و رکار زان راه بر نشاند
دم برومند باغ زمین
یکی بی بها زین و دیگر کمند
بزرگی پسندیده و رهنمای
دلیر و خردمند و با فر و داد
ز گیتی نیامد بروبر گزند
سر لشکرش زان سخن گشت پیش
سپهبد بروم سپهبد نژاد
عرض گاه بنهاد و روزی بداد
همی آمد از هر سوی لشکر سا
خود و مرزبانان باکیزه رای
سرو نام دیوا نهانا بشمرد
بگردن برآورده پولاد گرز
ز بستان مادر بیالود شیر
خردمند جنگی سواری بود
سپه را سراسر پسند آمدش

ز اختر یکی روزگار

ز اختر یکی روز کارش گزید
فرستاده پیدا کار آگهان
همی رفت منزل بمنزل سپاه
چنان بد که روزی یکی تیره باد
یکی رعد و باران ابا برق و جوش
همه سوز باران همی تاختند
که ویران یکی جای دید
ز فرگاه بودش نه پرده سرای
سپهبد همی کرد لشکر بگشت
که ای طاق آزرده هشیار باش
نبودش یکی خیمه نی یار و جفت
دگر باره آمد ز ویران خروش
سه بار این هم آواز آمد بگوش
که در زیر تو خفته شاه زمین
چو بشنید آواز آن رشنواد
به پیچد که تا اندرو خفته کیست
همه جامه داراب تر و تباه
بفرمود کو را بخوانید زود
چو داراب اندر آورد یال
چنین گفت کاین شگفتی شگفت
کسی در جهان این شگفتی ندید

ز هر سپهبد چنان چون سزید
بدان تا نماند سخن در نهان
زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه

چو جنگاوران را یکی گشت رای
ز نیک و بد لشکر آگه شود
همی رفت داراب اندر میان

لشکر کشیدن رشنواد و فرود آمدن لشکر در صحرا و آمدن باد و باران و گریختن داراب در طاق ویران

بجست اندرون خیمه ای بخشید
بیابانش یکی طاق برپای دید
نه خیمه نه جا و نه رهنمای
ازان طاق آزرده اندر گذشت
بدین شاه ایران نگهدار باش
بیامد بزیر تو اندر نخفت
که ای طاق چشم خرد را بپوش

همی گشت زان کار داراب تیز
بلند و کهن بوده آزاده بود
بدان طاق آزرده با بخت
ز ویران خروشی بگوش آمدش
که در تست فرزند شاه اردشیر
چنین گفت با خویش رشنواد
که در زیر تو خفته ایران خدای

آمدن آواز از هوا و شنیدن رشنواد و فرستادن برای دیدن در طاق و خواندن داراب را پیش خویش و دیدار

که این از هوا است گر ابر و باد
چنین بر تن خویش آشفته چیست
ز خاک سیه ساخته خوابگاه
ز ورشتی از انسان که یارد شنود
همانگاه طاق اندر آمد ز جای
کزین بر تر اندازه نتوان گرفت
نه از کار دیده بزرگان شنید

بفرمود کانکه این جای بدید
برفتند و دیدند مرد جوان
بر پیش سپهبد بگفت آنچه دید
برفتند و گفتند کای نامور
چو سالار شاه آن شگفتی بدید
بشد تیز با او بپرده سرای
بفرمود تا جامها خواستند

بپیوند لشکر ز پیش همای
ز بدها که اینش کوته شود
بسان درفشی بگو پرنیان
برآمد خمی گشت از آن رشنواد
زمین پر ز آب آسمان پر خروش
ز باران همی جست راه گریز
یکی خسروی جای پرکرده بود
چو تنها تنی بوده نی یار جفت
گران سم ز هره بهش آمدش
ز باران مترس این سخن یادگیر
که این بانگ حدثه و گر تندباد
جهاندار و بیدار بود و همای
شگفتی و لشکر شگفت زان خروش
خداوند ایران و توران چنین
یکی را سوی طاق باید شدن
خردمند با چهره پهلوان
دل پهلوان زان سخن بردمید
از این خواب بر خاک بیدار کرد
سرای پای داراب را بنگرید
همی گفت کای داور یک خدای
بزرگان جای بیاراستند

شگفت زانه
حکیم و دانا و استوار

بگردار کوه آتشی برفروخت
چو خورشید بر زد سر از کوهسار
بزد بوق تا موبد رهنمای
یکی اسپ تازی بزد بر ستام
چو روی تو بودم نژاد تو کیست
جهانشاه گاه آن زن بد و کرد یاد
یکایک بسالار لشکر بگفت
زن گازر و گازر و گوهر آر
سپهبد طلایه بداراب داد
طلایه همی رفت نزدیک روم
ز ناگاه لشکر هم باز خورد
چو داراب دید آن سپاه نبرد
همی رفت از آن گونه برسان شیر
زمین از دو روی چو دریای خون
بسی آفرین یافت از رشنواد
تو چندان نوازش بیابی ز شاه
چو خورشید برزد سر از تیره زاغ
هم باز خورد آن دو بار سپاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ
همه لشکر رومیان بر درید

بسی عود و با مشک و عنبر بسوخت | بز گر فرستاد و داراب را

نوازش کردن رشنواد بر داراب و پرسیدن حال او گفتن داراب از گازر و صندوق و خواندن رشنواد گازر را

یکی تیغ هندی بزد بر نیام | بداراب داد و بپرسید از وی
سزد گر بگویی همه ماجرا است | چو بشنید داراب یکسر بگفت
نهانی همی گفت با رشنواد | ز صندوق و یاقوت بازوی خویش
ز خواب و ز آرام و خورد نهفت | همانا فرستاد کس رشنواد
میان هر دو بیچاره را آید آر | بگفت این وزانجایگه برگرفت

جنگ کردن داراب با رومیان بار اول و شکسته شدن رومیان از پیش داراب و آمدن پیش رشنواد

بر آمد همانگاه گرد نبرد | همه یک بدیگر برآمیختند
به پیش اندر آمد بکردار گرد | از آن لشکر روم چندی بکشت
نهنگ بکف اژدهای بزیر | چنین تا بلشکر که رومیان
جهانجوی را تیغ بد رهنمون | بپیروزی از رومیان گشت باز
که این لشکر شاهی تو مباد | چو ما باز گردیم از این رزم روم
ز داراب و از گنج و از مهر و کلاه | هر شب همی لشکر آراسته

رزم داراب با رومیان بار دیگر و پیروزی یافتن داراب برایشان و هدیه فرستادن رشنواد پیش او

عنان را بداراب نگار سپرد | به پیش صف رومیان کس نماند
پراگنده گردان سپاه بزرگ | وز آنجایگه سوی میمنه
کسی از دلیران خویشتن راندید | دلیران ایران بکردار شیر

وزانجایگه ساختن خواب را
سپهبد برفتن بیاراست گاه
یکی دست جامه ز سر تا بپای
که ای کاک شیردل مهتر ناجوسا
که گشته همی برگشاد از نهفت
بدو دیبا و دینار بهلوی خویش
فرستاده رفت و گفت برسان باد
از آن مرز تا روم لشکر گرفت
طلایه چنان بد که بر آب داد
وز آنسو نگهدار آن مرز و بوم
چو رود روان خون همی ریخت
تو گفتی فلک تیغ دارد و دشت
همی تاخت برسان شیر ژیان
بنزدیک سالار کرد و فرو نشاند
سپاه اندر آید بدان مرز و بوم
سلاح سواران به پر پشته
زمین گشت بکردار روشن چراغ
شد از گرد خورشید تا بان سیاه
ز گردان شمشیر زن بس نماند
بیاورد چندی سلاح و بنه
همی تاختند از پس او دلیر

بکشته چندان ز دو روی سپاه

بکشته چندان از دو روی سپاه
سپهبد یکسره روی برگاشتند
بر و آفرین کرد و چندی ستود
سپهبد بلشکر که رومیان
فرستاد تو دیگر داراب کس
نگهدار چیزی که رای آیدت
ز کس ... داراب بشاد کام
چو از باختر تیره شد روی مهر
خروش پاسبان خاست چون زلزله
ببستند گردان ایران میان
ز روم وز روی برانگیخت گرد
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد
اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم
سپهبد بپذیرفت از و هر چه بود
به منزل بدان طاق ویران رسید
همانگاه شان تو از جای خویش
چو دید آن زن و شوی را رشنواد
بگفتند با او سخن هر چه بود
چنین گفت با شوی و زن رشنواد
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای

که کالبد از خون خاک آورد کاه | جهان جا تلیق از دلیران بکشت
با آورد کز رفت بگذاشتند | چو نزد رشنواد آن سخنگوی بدید
بر و آفرین مهربانی نمود | شب آمد جهان قیرگون شد برنگ
بر آسود و بگشاد بند از میان | بخسپید و زشب بسی خواسته
که ای شیردل مرد فریاد رس | نگه کن همی تا ببندد تو چیست
ببخش آنچه دل رهنمای آیدت | هر آنچ ببندد تو آید بخش
یکی نیزه بر داشت از بهر نام | فرستاده دیگر سوی رشنواد
بپوشید دیبای مشکین سپهر | همان پاسبان از تیره شب درکشید
همی شد چو آواز شیر یله | چو زرین سپر برگرفت آفتاب
همی تاختند از پس رومیان | بشمشیر تیز آتش افروختند
کس از بوم بر باد چیزی نکرد ز | ز و بس که برآمد بنه از بر روم

فرستادن قیصر باژ و ساو بنزدیک رشنواد

اگر داد گر سر بپیچد ز داد | شد آنگه چنین چو از جنگ سیر
بتو یکی باژ چندان کنیم | فرستاد قیصر ز هر گونه چیز
ز دینار و ز گوهر نابود | وزانجایگه باز گشت رشنواد
که داراب را اندران تنگ دید | زن گازر و شوی هر دو هم

پرسیدن رشنواد از گازر حال داراب و پاسخ دادن او و نامه فرستادن با گوهر گازر رشنواد پیش همای شاه

ز صندوق وز گوهر نابسود | ز دیبا و ز پرورش شیرخوار
که پیروز بخشید و هوا رشنواد | که کس در جهان این سخن نشنود
یکی نامه بنوشت نزد همای | ز داراب و ز آب و ز جایگاه

بیامد صلیبی گرفته بدست
ز شادی دل پهلوان برکشید
همه باز گشتند یکسر ز جنگ
شد از خواسته لشکر آراسته
وزین خواسته سود مند تو نیست
تو نامی تری از خداوند خویش
بدو گفت فیروز باد ی و شاد
طلایه بجا کند بر گرد دشت
سر جنگجویان برآمد ز خواب
همه شهرها را همی سوختند
که گنگشتی آن دلاوری روم
دریغ نامداران بی رنگ شد
سر بخت روم اندر آمد بزیر
ابا برده با برده بسیار نیز
بشنید داراب با رشنواد
شد اندر هر دو از بیم خواری دژم
بگردان بنامید رفتند پیش
ز هر گونه زو پرسید و کرد ند یاد
ز تیمار وز گردش روزگار
که از موبدان نیز هرگز شنید
هم از جنگ وز اندران رزمگاه

بکردار کوه آتشی بر فروخت | بسی عود و با مشک و عنبر بسوخت | ز کودک فرستاده داراب را | وز آنجا یکی ساختن خواب را

چو خورشید بر زد سر از کوه سیاه | سپهبد برفتن بر آراست گاه

نوازش کردن رشنواد بر داراب و پرسیدن حال او گفتن
داراب از گازر و صندوق و خواندن رشنواد گازر را

بفرمود تا موبد [illegible] | یکی دست جامه ز سر تا بپای

یکی اسب تازی بزرین ستام | یکی تیغ هندی بزرین نیام | بداراب داد و بپرسید از او | کلاه کیی شیر دل مهتر با چو سام

چه مردی تو بوم و نژادت کجاست | سزد گر بگویی همه داد و راست | چو بشنید داراب یکسر بگفت | گذشته همی بر گشاد از نهفت

بداستان کان زن بدو کرد یاد | سخنها همی گفت با رشنواد | ز صندوق و یاقوت بازوی خویش | ز دینار و دیبا بر پهلوی خویش

یکایک بسالار لشکر بگفت | ز خواب وز آرام و خورد و نهفت | هما تا فرستاد کس رشنواد | فرستاده در گفت برسان باد

زن گازر و گازر و کوه آمد | سزاین هر دو بیچاره را ایدر آر | بگفت این وز آنجا که بر گرفت | از آن مرز تا روم لشکر گرفت

سپهبد طلایه بداراب داد | طلایه بپیشان را بزهر آب داد

جنگ کردن داراب با رومیان بار اول و شکسته شدن
رومیان از پیش داراب و آمدن پیش رشنواد

طلایه همی رفت نزدیک روم | وز آنسو نگهدار آن مرز و بوم

ز ناگاه لشکر هم باز خورد | بر آمد هما نگاه گرد نبرد | هر یک بدیگر بر آمیخت | چو رود روان خون همی ریخت

چو داراب دیدان سپاه نبرد | بپیش اندر آمد بکردار گرد | از آن لشکر روم چندی بکشت | تو گفتی فلک تیغ دارد بمشت

همی رفت از آن کوه برسان شیر | نهنگی بکف اژدهای بزیر | چنین تا بلشکرگه رومیان | همی تاخت برسان شیر ژیان

زمین از ره رومی چو دریای خون | جهانجوی را تیغ بد رهنمون | بفیروزی از رومیان گشت باز | بنزدیک سالار گردن فراز

بسی آفرین یافت از رشنواد | که این لشکر شاد بی تو مباد | چو ما بازگردیم از این رزم روم | سپاه اندر آید بدان مرز و بوم

تو چندان نوازش بیابی ز شاه | ز داراب وز گنج و زهره و کلاه | همه شب همی لشکر آراستند | سلاح سواران بپیراستند

چو خورشید بر زد سر از تیره راغ | زمین شد بکردار روشن چراغ

رزم داراب با رومیان بار دیگر و فیروزی یافتن داراب
بر ایشان و هدیه فرستادن رشنواد پیش او سا

بهم باز خورد آن دو بار سپاه | شد از گرد خورشید تابان سیاه

چو داراب پیش آمد و حمله برد | عنان را بداراب گاه و سپرد | بپیش صف رومیان کس نماند | ز گردان شمشیر زن بس نماند

بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ | براکند گردان سپاه بزرگ | وز آنجا که رشته سوی بیست | بیاورد چندی سلاح و بنه

همه لشکر رومیان بر درید | کسی از یلان خویشتن را ندید | دلیران ایران بکردار شیر | همی تاختند از پس او دلیر

بکشتند چندان ز رومی سپاه

بکشت چندان از روی سپاه | اگر گاه شد زخون خاک آوردگاه | چهل جاثلیق از دلیران بکشت | بیامد صلیبی گرفته بدست

سپه یکسره روی برگاشتند | بآورد کر رفت یکسر گذشتند | چو از رشنواد آن شگفتی بدید | ز شادی دل پهلوان بشکفید

بر او آفرین کرد و چندی ستود | بر او آفرین مهربانی نمود | شب آمد جهان قیرگون شد بزنگ | همه بازگشتند گیر از جنگ

سپهبد بلشکرگه رومیان | بر آسود و بگشاد بند از میان | بخشید و در شب بسی خواسته | شد از خواسته لشکر آراسته

فرستاد نزدیک داراب کس | کرای شیر دل مرد فریاد رس | نگه کن همی تا پسند تو چیست | وزین خواسته بهره مند تو کیست

نگهدار چیزی که را آیدت | بخش آنچه دل رهنمای آیدت | هر آنچه پسند تو آید بخش | تو نامی تری از خداوند رخش

چو آگه شد [illegible] داراب شادکام | یکی نیزه برداشت از بهر نام | فرستاد دیگر سوی رشنواد | بدو گفت فیروز باد و شاد

چو از باختر تیره شد چهر مهر | بپوشید دیبای مشکین سپهر | همان پاسی از تیره شب در گذشت | طلایه بیامد بگرد دشت

خروش سواران خاست چون زلزله | بکشد چو آواز شیر یله | چو زرین سپر بر گرفت آفتاب | سر جنگجویان بر آمد ز خواب

سپهبد گردان ایران میان | همی تاختند از پس رومیان | بشمشیر تیز آتش افروختند | همه شهرها را همی سوختند

ز روم وز روی برانگیخت گرد | کس از بوم بر یاد چیزی نکرد | ز آتش بر آمد بر آوردگه روم | که لشکر شد آن دارای روم

بقیصر بر از کین جهان تنگ شد | مرغ نامداران بی رنگ شد

رشنواد پیش فرستادن قیصر باباز و ساو بنزدیک رشنواد

فرستاده آمد بر رشنواد | که کردار کرسر بپیچد ز داد | شنیدم که جنگی بیراز جنگ سیر | سر بخت روم اندر آمد بزیر

اگر باز خواهی تو زینهار کنیم | بتوی یکی باز چندان کنیم | فرستاده قیصر ز هر گونه چیز | ابا برده با برده بسیار نیز

سپهبد بپذیرفت از و هر چه بود | ز دینار و ز گوهر نابسود | وز آنجا یکی بازگشتند شاد | بسندید داراب با رشنواد

بمنزل بدان طاق ویران رسید | که داراب را اندر آن خفته دید | زن گازر و شوی او هر دو هم | شد از هر دو از بیم خواری دژم

همانگاه ایشان بخواند از جای خویش | بپرداخت جنانیده و رفتند پیش

بپرسید رشنواد از گازر حال داراب و پاسخ دادن او
نامه فرستادن با گوهر بگازر رشنواد پیش همای شاه

بدو دید آن زن و شوی را رشنواد | ز هر گونه پرسید و کردند یاد

بگفتند با او سخن هر چه بود | ز صندوق وز گوهر نابسود | ز رنج وز پرورده شیرخوار | ز تیمار روز و گردش روزگار

چنین گفت با شوی و زن رشنواد | که فیروز باشید و هموار شاد | اگر کس در جهان این شگفتی ندید | ندانم جوانی چنین هر کس شنید

هم اندر زمان مرد پاکیزه رای | یکی نامه بنوشت نزد همای | ز داراب وز آب وز جایگاه | هم از جنگ او اندر آن رزمگاه

وزانگونه پایاب اندر آورد پای   هم از باد طوق اندر آمد ز جای
وز آواز گازر چو او را بکوش   ز نیکی گذشت رشنواد از هوش
ز گازر سخن هرچه بشنید نیز   ز صندوق و زان کودک خوب چیز
بنالید و دو ... بسی کرد یاد   نوندی برافگند برسان باد
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت   که با باد باید که گردی تو جفت
و بسته چو باد اندر آمد ز جای   بیاورد یاقوت نزد همای

رسیدن نامه پیش همای و دانستن همای پسر خود داراب و پوزش آوردن همای پیش یزدان از کار داراب بن بهمن

بشاه جهاندار نامه بداد   شنیده بگفت آن لب رشنواد
چو آن نامه برخواند گوهر بدید   سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بدانست کان روزگار بگشت   بفرمود تا پیش لشکر گذشت
بدید آن جوان را که بد فرهمند   برخ چون بهار و ببالا بلند
نبودست جز پاک فرزند اوی   که تا نایب شاه پیوند اوی
فرستاده را گفت گریان همای   که آمد جهان را یکی [illegible]
ببود از اندیشه مغزم تهی   برانده بودم ز شاهنشهی
ز داور کیهان دلم پر هراس   کجا کشته بودم بدو ناسپاس
همان نیز کان بی گنه را گریخت   کسش یافت تا سوی دریا بریخت
ز یزدان پسر را و نشناختم   بآب فرات اندر انداختم
بیازوش بربستم این مهره گهر   پسر خوار شد چون بپروردش پدر
کنون پاک یزدان بمن بازداد   به پیروزی نامور رشنواد
ز دینار گنجی فرو ریختند   می و مشک و گوهر برآمیختند
ببخشید بر هر که بودش نیاز   دگر هفته گنج درم کرد باز
بجایی که دانست آتشکده   وگر زند و استا و جشن سده
ببخشید گنجی بدانگونه نیز   بهر کشوری بر پراگند چیز

آمدن رشنواد با داراب پیش همای و آراستن همای پادشاهی برای داراب و نثار کردن از گوهر بر پسر خود

بروز دهم بامدادی پگاه   سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بزرگان داراب با او بهم   کسی را نگفتند از بیش و کم
ز درگاه پرده فرو هشت شاه   بیفکند کس را نداد ایچ راه
جهاندار زرین یکی تخت کرد   دو کرسی ز پیروزه و لاجورد
یکی تاج پرگوهر شاهوار   دو یاره یکی طوق گوهر نگار
یکی جامه خسروانی بزر   بدو بافته چندگونه گهر
نشسته بیکبار بر تخت شاه   ز اختر یکی کرد روزی نگاه
بشهریور و بهمن از بامداد   جهاندار داراب را بار داد
یکی جامه بر سرخ یاقوت کرد   یکی نیز دیگر ز یاقوت زرد
چو آمد بنزدیک ایوان فراز   همای آمد و برد پیشش نماز
برافشاند آن گوهر شاهوار   فرو ریخت از دیده خون بر کنار
چو آن را گرفت اندر آغوش تنگ   ببوسید و بسود رویش بچنگ

بر تخت نشاندن همای داراب را و پادشاهی داراب بن بهمن دوازده سال بود بقیه

بیاورد و بر تخت زرین نشاند   دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرین نشست   همای آمد و تاج شاهی بدست

بیاورد و بر

بیاورد و بر تارک او نهاد   جهان را بدیهیم او مژده داد
چو از تاج آن سرفرازش گرفت   همای اندر آن کار پوزش گرفت
بداراب گفت آنچه اندر گذشت   جهاندار که بر ما همه باد گشت
جوانی و گنج آمد و رای زن   پدر مرده و شاه بی رای زن
اگر بد کند زو مگیرش بدست   که جز تخت شاهی مبادت نشست
چنین داد پاسخ بمادر جوان   که مستی تو از گوهر پهلوان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش   بیک بد چه داری تو چندین خروش
که با ما بدو رحمت ایزدی   که کار دگرگون نرفت از بدی
جهان آفرین از تو خشنود باد   دل بدسگالان تو پر دود باد
زمین یادگاری بود این سخن   که هرگز زدوده نگردد کهن
برو آفرین کرد فرخ همای   که تا جای باشد بمانی بجای
بفرمود تا موبد موبدان   بخواند ز هر کشوری بخردان
همه لشکر آنکس که بد نامدار   سزاوار شمشیر و خنجر گذار
بفرمود تا خواندند آفرین   بشاهی بر آن نامدار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند   بدان تخت نو گوهر افشاندند
بگفت آنچه اندر نهان کرده بود   وز آن کرده بسیار غم خورده بود
همی گفت سوی من آرید گوش   زمانی مدارید بانگ و خروش
بدانید کز بهمن شهریار   جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه   که او چون شبانست و گردان رمه
هرسوی داراب دارید گوش   سپرده بفرمان او رای و هوش
بزرگی و دیهیم شاهی وراست   بدو داشت باید همه پشت راست
بشادی و رامش برآمد ز کاخ   از آن پنج شاهی بدیدند شاخ
ببردند چندان ز هر سو نثار   که شد ناپدید اندر آن شهریار
جهان پر شد از شادمانی و داد   کسی را نیامد غم و درد یاد
همای آن زمان گفت با موبدان   که ای نامور با گهر بخردان
بسی و دو سال آنچه کردم برنج   سپردم بدو تاج و شاهی و گنج
نشانها و بشنید و فرمان برید   ابی رای او یک نفس مشمرید
چو دارا ز تخت کیی گشت شاد   بآرام دیهیم بر سر نهاد

آمدن گازر با زن خود پیش داراب و آفرین کردن بروی و خلعت دادن داراب و نصیحت کردن او را

زن گازر و گازر آمد دوان   بگفتند کای شهریار جوان
نشست کیی بر تو فرخنده باد   دل بدسگالان تو کنده باد
دلت شادمان و تن و جان درست   مبادت کیانی کمرگاه سست
بفرمود دارا که ده بدره زر   بیارند با مایه جامه گهر
ز هر جامه و تخت و فرش و گنج   بداد آنکسی را که بردست رنج
بدو گفت هم گازر ای تخت دار   همیشه روان را با اندیشه دار
که از آب صندوق یابی یکی   چو دارا بدو اندرون کودکی
برفتند با لب پر از آفرین   ز دادار بر شاه ایران زمین
کنون افسر گازر اندر گذشت   بدو کان شد و بد [illegible]
کنون آفرین از جهان آفرین   بخواهم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر   که آراست گیتی بداد و بمهر
بپوید همی خوبی و راستی   نیارد بداد اندرون کاستی

جهان روشن از تاج محمود باد / همه روزگارانش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود / همی زنده تا زندگانی بود

بنا کردن داراب کرد را بر کنار رود بار و جنگ کردن با تازیان و کشته شدن شعیب و گریختن لشکر تازیان

چو گفت آن سراینده دهقان پیر / ز گشتاسپ و ز نامداران دلیر
از آن نامداران باگنج و رای / ز داراب و ز رسم و راه جهان

چو دارا به تخت کئی برنشست / کمر بست و بگشاد بر داد دست
چنین گفت با موبدان و ردان / بزرگان بیدار دل بخردان
که گیتی نجستم به رنج و به داد / مرا تاج یزدان به سر برنهاد
شگفتی‌تر از کار من در جهان / نه پیدا کسی آشکار و نهان
خدایم جز از داد بخشش این / که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که چندی کس از رنج ما / ز بیشی و آگندن گنج ما
زمانه ز داد من آباد باد / همه زیردستان ما شاد باد
وز آن پس ز هندوستان و ز روم / ز هر مرز تا آباد بوم
برفتند با هدیه‌ها با نثار / بجستند فرمان آن شهریار
چنان بد که روزی ز بهر کلاه / بیامد که اسپان بچیند یله
ز پستی بیامد به کوهی رسید / ببالا یکی ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم و از هندوان / بیارند کارآزموده گوان
بجوید از این آب دریا دری / رسانند رودی به هر کشوری
چو بگذاشت داننده زان آب شد / یکی شهر فرمود از آن سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد / ورا نام کرد آن ز داراب کرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه / پرستنده آورد آمد گروه
ز هر پیشه کارگر خواستند / بدان شهر ایشان بیاراستند
به هر سو فرستاد پس بر سپاه / ز هر سو همی داشت گیتی نگاه
جهان از بد اندیشه بی‌بیم کرد / دل بدسگالان به دو نیم کرد
چنان بد که از تازیان صد هزار / تبرده سواران نیزه‌گذار
برفت سالار ایشان شعیب / یکی نامدار از نژاد قتیب
که ایران برآرند گرد از سپاه / بروی بگیرند ده و بیم و کاه (?)

تاراج فرمودن داراب لشکر تازیان را و بخشیدن گنج بر سپاه ایرانیان به پیروزی

جهاندار از ایران سپاهی ببرد / که موبد ندانست او را شمرد
فراز آمدند آن دو لشکر به هم / جهان شد ز بس خاک پوشیده ز دم (?)

زمین این سپه راهی بر نشست (?) / بران بوم برجای رفتی بنشست (?)
ز بارانش زو پیش باران تیر / زمین شد ز خون یلان آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی / ملی گشته دیدند بر هر سوی (?)
سه روز و سه شب بیشتر زان جنگ / زمانه بدان جنگیان تنگ شد
چهارم عرب پشت برگاشتند / شب تیره کار بگذاشتند
شیرانش زان رزمگه گشته بیش (?) / عرب را همه روز برگشته بخت (?)
برفتند یکسر پی راه و راه / نماند ایچ کس تن بآوردگاه
بسی اسپ تازی به زین خدنگ / همان تیره ترگ و خفتان جنگ
از آن زنگیان ماند آنجا بجای / تبرده جهاندار بود هماسا (?)
ببخشید چیزی که بد بر سپاه / ز اسپ و سلیح و ز تیغ و کلاه

ز لشکر یکی مرز

ز لشکر یکی مرزبان برگزید / که گفتار ایشان تواند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت / ازین سال آن سال اندر گذشت

رفتن داراب به روم و رزم او با فیلقوس پادشاه روم و گریختن او از پیش داراب و زنهار و پیغام فرستادن او

شد از جنگ تیره روان تا به روم / همی رزم جستند از آباد بوم
به روم اندرون شاه بد فیلقوس / یکی بود با رای او شاه روس

نبشتند نامه که پور همای / سپاهی بیاورد بی‌مرز جای
چو بشنید سالار روم آن سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
ز عموریه لشکری کرد گرد / همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان ز روم / بپرداخت آن زمان مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس و سپهران (?) / برفت گردان و گندآوران
سه روز گران کرد هشت و دو روز (?) / چهارم چو بفروخت گیتی‌فروز
کمینگه بشد فیلقوس با سپاه / یکی را نبد ترگ و روی کلاه
ز بند کوه کاندر شان بیره مدام (?) / بکشتند چندان که اشتر نبیه (?)
چو از پیش دارا به شهر آمدند / از آن رفته لشکر ده بهر آمدند
دگر پشت برگشته و خسته بود / بسی پشتشان تیره و پهلسته (?)
به عموریه در حصاری شدند / وزیشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد از فیلقوس / فرو شد دو چندار با تخم و کوس (?)
ابا برده و بدره و با نثار / دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام کز کدخدای / بخواهم که با او شدم رهنمای
که از جام این رزم بزم آوریم / مباد که دل سوی رزم آوریم
هر آرستی باید و مردمی / ز کژی و آز آید و ناکسی
چو عموریه کان نشست منست / نوایی به ساز کاکیری بیست (?)
دل من پرآتش آمد از نام ننگ / بهنگام بزم اندر آییم بجنگ
توان کی کرا شهریار بهتر است / پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید دارا و داننا بخواند (?) / هر هستان پیش ایشان براند (?)

رسیدن داراب از ایرانیان و پاسخ دادن ایشان و آگاه کردن ایشان از بهر خورش و پاسخ از پیغام‌ها

چو پیغام گفتند دین گفته‌گوی / که چو دید می فیلقوس آب روی
مهتران خواندند آفرین / که ای شاه پینادل پاک دین

شهنشاه بر مهتران مهتر است / که کار آن گزیند که با بهر است (?)
یکی ز آن میان گفت از مهتران / که ای برتر از شاه جنگاوران
یکی دختری دارد آن نامدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
دلارای چون او نه بیند چمن (?) / میان بتان چون درخشان چمن (?)
که بر چیند پیشش آرایشش (?) / ببالین سرو بلند آیدش
فرستاده‌ی روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگو سال (?) / که گر جست خواهی همی آب روی
بس پرده‌ی تو یکی دختر است / که بر تارک بانوان افسر است
نگاری که ناهید خوانی ورا / بر ایوان شاهی نشانی ورا
بر من فرستش ابا باژ روم / چو خواهی که بی‌رنج مانی بیوم (?)
فرستاده بشنید آمد چو باد / بقیصر بدان گفتها کرد یاد
بدل شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد باشد ورا چو شاه

شنرا ز دشت نبرد (?)

توبس
حرب ربا
ورزنیه

نامزدگی (?)

خواستن دارا
دختر فیلقوس را

سخن رفت هرگونه با باژ و ساو … ز هر چیز کز دارد روم تاو … بدان برنهادند سالی که شاه … رساند به قیصر که دارد سپاه
ز زر خایه و ریخته صد هزار … ابا هر یکی گوهر شاهوار … چهل کرده مثقال هر خایه‌ای … همان نیز گوهر گرانمایه‌ای
ببخشید بر مرز با تاج روم … هر آنکس که باشد آباد بوم … وز آن پس همه فیلقوس آن شهر … کسی را که بد اندر آن کاخ بهر
بفرمود تا راه را ساختند … دل از کار شاهان بپرداختند … برفت با دختر شهریار … گرانمایگان هر یکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند … پرستنده و تاج و زر خواستند … ده اشتر همه بار دیبای روم … سر پیکر از گوهر و زر و بوم
شبستان را بسیمید زگستردنی … ز هر چیز که بد ماه را بردنی … دلارای روی بهار اندرون … شکوه با و زیب و راه هامون
کنیزک بسی پشت ناهید بست … از آن هر یکی جام گوهر بدست … بجام اندرون گوهر شاهوار … بت آرای با افسر گوشوار
سمن خوب رخ را بدارا سپرد … گهر با کنیز او پدر برشمرد … بد روی شد با نشاط و طرب … رسانید جای بیارای بلب
وز آن پس بدان روز کم کس نماند … سپه را سوی شهر ایران براند

بازگشتن داراب با دختر فیلقوس و لشکر با ایران زمین
و ناخوش شدن داراب از بوی دهن او و درمان کردن او

سوی پارس آمد دلارام شاه … کلاه کیانی بسر برنهاد
برآمد برین روزگاری دراز … دلارای بالا بنازه گداز … شبی خفته بد ماه با شهریار … بر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانا که بر زد یکی تیز دم … شهنشاه از آن دم زدن شد دژم … بپیچید در جامه و سر بتافت … گر از نکهتش بوی ناخوش بیافت
از آن کار شد شاه ایران دژم … پر اندیشه جان اندر آن بزم … پزشکان دانا که خواندند … بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد بینادل و تیزرای … پژوهنده جادار و آمد بجای … گیاهی که سوزنده کام بود … به روم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک … ببارید چندی ز مژگان سرشک … بت ناخوشی بوی کام بسوخت … بگرداند بیمارش بر فروخت
اگر چند بستد از آن خوب چهر … دژم بود دلارام را جای مهر … دل پادشا سیر گشت از عروس … فرستاد بازش سوی فیلقوس

فرستادن داراب ناهید را پیش پدرش فیلقوس و زادن
سکندر را از وی و ولیعهد کردن فیلقوس اسکندر را

همی دختر کودک اندر نهان … نگفت این سخن با کس اندر جهان
چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر … یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و از رنگ و بوی پسرش … سکندر همی خواندی مادرش … ز فرخ همی داشت آن نام را … گر دریافت از فرخی کام را
همی گفت قیصر همه مهتر … که پیدا شد از تخم من قیصری … نیاورد کس نام داراب بر … سکندر پسر گشت قیصر چو دید
همی ننگش آمد که گفتن بکس … که دارا ز فرزند من کرد بس … چو اسکندر از پاک مادر بزاد … بپوشی نیاشد کسی مژده داد

بر آخر یکی مادیان

بر آخر یکی مادیان بد سمند … نکو چهره کاری بیا بلند … همانا شب یکی کره زاد خنگ … برش چون بر شیر کوتاه لنگ
ز زادنش قیصر برافراخت یال … که از تو ادادش فرخ آمد بفال … بشبگیر فرزند را خواستی … همان مادیان را بیاراستی
بسودی همی کره را چشم و یال … که همتا بدو با سکندر بسال … سپهبد اندرین نیز چندی بگشت … ز هر گونه بسالیان بر گذشت
سکندر دل خسروانی گرفت … همی گفتی پهلوانی گرفت … فزون از پسر داشتی قیصرش … بیاراستی پهلوانی برش
گرو یافت از فیلقوس کار و دان … هنرش آور با شگ بسیاردان … ولیعهد گشت اندر آن فیلقوس … بدیدار او داشتی نعم و بوس
هنر هر که باید کیان را بکار … سکندر بیاموخت از آموزگار

زادن دارا از ماه و ولیعهد کردن داراب دارا را
و درگذشتن داراب ازین جهان

تو گفتی که شاید مگر دادرا … ابا تخت شاهی و بنیاد را
وز آن پس که ناهید نزد پدر … بیامد زنی خواست داراب دگر … بدان خوب رخ دخت ماهان چنین … یکی ماه با زیب و با آفرین
یکی کودک آمدش با فر و یال … ز فرزند ناهید کهتر بسال … همان روز داراش کرد نام … که تا از پدر پیش باشد بکام
چو ده سال بگذشت از این باد و سال … شگفت اندر آمد بسال و بفال … بتر بود داراب پور همای … همی خواندندش بدیگر سرای
بزرگان و فرزانگان را بخواند … بر تخت شاهی بزانو نشاند … بگفتا اینکه داراب دارا کنون … شما را به نیکی بود رهنمون
بگوشش دارید و فرمان برید … که فرمان او داشتی جان برید … که این تخت شاهی نماند دراز … بکام کسی زود خوانند باز
بکوشید تا مهره داد آورید … بشادی مرا نیز یاد آورید … بگفت این و باد از جگر برکشید … شد آن برگ گلنار چون شنبلید
چو دارا ز رنج و سوگ داراب رست … که خورشید تاج کیی برفروخت … یکی روز بدتیره بر ناو تند … شده باز بازش دل تیغ کند

پادشاهی نشستن دارا پسر داراب چهارده سال بود

چو بنشست بر گاه گفت ای سران … سرافراز گردان و کندآوران
کسی را نخواهم که افتد بچاه … که از جاه خواهم سوی تاج و گاه … بزرگی کسی را سزاوار گاه … نه پیچید در خورد گنج و سپاه
کسی کو ز فرمان من بگذرد … شب تا ستیهند سربر شرد … وگر هیچ تاب اندر آرد بدل … بشمشیر باشم ورا دل گسل
بر آن سام هر آنکس که دارد گنج … نخواهم کسی شاد و با دل برنج … تو ام گر باشند سازد رهنمای … منم رهنمای و منم دل گشای
زگیتی خور و جنبش و پیمان دراست … بزرگی و شاهی و فرمان مراست … دبیری خردمند را پیش خواند … ز هر در فراوان سخنها براند

نامه نبشتن دارا به ولایت با چند اندر باژ و پلو
و بخشیدن آلات جنگ و کشور بر سپاه ایران

یکی نامه بنوشت فرخ دبیر … ز دارای داراب بن اردشیر
به هر سو که بد شاه و خودکامه‌ای … بفرمود چون بحر ... نامه‌ای

که هرکس که گردد ز فرمان من / بپیچد به چنگ سرافشان من
هر آنکس که کیسر بود جان نهید / اگر جان ستانید وگر جان دهید
سپهر کلیسای کین برگشاد / سپه را همی خواند روزی بداد
زجا اندر آمد دوم تا بهشت / یکی را بجام و یکی را بطشت
درم داد و دینار و برگستوان / همان جوشن و تیغ و گرز گران
هر آنکس که بدکار دیده سرا / بر بخشید بر هر سری کشورا
یکی را ز کرد کلستان مرز داد / سپه را همه چیز با آن نزد داد
فرستاده آمد ز هر کشورا / ز هر نامداری و هر مهتری
ز هند و ز چین و ز خاقان چین / ز روم و ز هر کشوری هم چنین
هر یکی با هدیه یا نو ساو / نهی بود با او کسی را ز تاو
یکی شارستان کرد ز ... / بآواز گشته از آن شاه کام
کسی را که رویش بد او داد / بخواهندگان گنج و بنیاد داد

گذشتن فیلقوس از این جهان و نشستن سکندر بر تخت او و پند دادن ارسطالیس سکندر رومی را

و ز ان پس چو بگذشت چندی جهان / چو شد پیش او شهریار جوان
بپرداخت ازان جهد که فیلقوس / بروم اندرون بود یکچند بوس
سکندر به تخت نیا برنشست / همی جست و دست بدی را ببست
یکی نامداری بد آنگه بروم / گروه شاد شد آن همه مرز و بوم
حکیمی که بد ارسطالیس نام / خردمند بیدار گسترده کام
به پیش سکندر شد آن نیکرای / زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شادکام / همی کن نگاه اندرون کار و نام
گذشت کیان چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
هر آنگه که گویی رسیدم بجای / نباید بگیتی مرا ره نمای
چنان دان که نادانترین کس توی / اگر پند دانندگان نشنوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم / به بیچارگی تن بدو داده ایم
اگر نیک باشی بماندت نام / به تخت کیی بر بوی شادکام
اگر بد کنی جز بدی ندروی / شبی در جهان شادمان نغنوی
به نیکی بود شاه را دسترس / نبیند ز گیتی جز از نیک کس
سکندر شنید آن سخن آمدش خوش / سخن گوی را فرومند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد / ز رزم و ز بزم و ز ننگ و نبرد
بنو هرز جایش جو ... / که فیروز بر تخت بنشاستی
جهان جای که روزی فرستاده / سخن گوی روشن دل آزاده
ز نزدیک دارا بیامد بروم / که تا باژ خواهد از آباد بوم
به پیش سکندر بگفت آن سخن / که آن تخت ازان ساو باژ کهن

طلب کردن دارا باژ ساو از روم پیش سکندر و پاسخ سکندر او را و لشکر ساختن سکندر به جنگ او

بدو گفت روشن دل را بگوی / که از کار ما گشت کنون رنگ و بوی
که مرغی که زرین همی خایه کرد / بمرد و بشد باژ و هم مایه کرد
فرستاده پاسخ بدان سان شنید / برآشفت و ز روم شد ناپدید
سکندر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان / نباید که در مرد سستی گمان
سراورد گیتی بباید سپرد / بد و نیک چندی بباید شمرد

شما را بباید کنون

شما را بباید کنون ساختن / دل از بزم و آرام پرداختن
سر گنجهای نیا باز کرد / بر آسوده تا لشکرش ساز کرد
بشبگیر برخاست از روم غو / ز شهر و ز درگاه سالار نو
به هفته بپیمود سالار روم / نشسته بر اسپ فیروز بوم
هوای از درفش بیرزان و تعب / نشسته برو بر حب الصلیب
بمصر آمد از روم چندان سپاه / که بسته بر مرز و بر دست راه
دو لشکر به روی اندر آورد روی / بپو دیده که گفته به خاک جوی
بهفتم بمصر اندر آمد شکست / سکندر سر و دستشان را ببست

لشکر کشیدن سکندر به ایران زمین و خبر یافتن دارا و لشکر کشیدن او و رای زدن سکندر با دو سپاه

ز یک راه چندان گرفتار شد / که گیرنده را دست کوتاه شد
ز کوپال و ز اسپ و برگستوان / ز خفتان و ز خنجر هندوان
که با زین و زرین ستام / همه تیغ هندی و زرین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت / کز آن خواسته بار کی برنتافت
بسی زینهاری بیامد سوار / بزرگان و جنگاور و نامدار
وز آنجا که ساز ایران گرفت / دل شیر و جنگ سواران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم / بجست و آمد برین مرز و بوم
بر قتاد از اصطخر چندان سپاه / که انبوه بر باد بربست راه
همی تاخت از پارس آهنگ روم / که ایران کند از آباد بوم
بیاورد لشکر سوی فرات / سپه را عدد و چیز بود از نبات
بکردار آب لشکر کشید / ز جوشن کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید و آمد سپاه / بدیره شدن را بجویند راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / سکندر گرانمایگان را بخواند
ز هر گونه با او سخن راندند / سخنهای دارا بدو خواندند
و پس آمد از گفتن رهنمای / چنین گفت کاکنون بر این نیست رای
که من چون رسولی شوم پیش اوی / همه برکنیم کم و بیش اوی
کی خواست بد گوهر شاهوار / یکی خسروی جامه زر نگار
یکی باره خوب زرین ستام / بزین اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید / که گوینده دانند گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان / خود و نامداران ده ترجمان

آمدن سکندر پیش دارا به رسولی ناشناخت و پیغام گزاردن پیش دارا و پاسخ دادن با یک دیگر

چو آمد به نزدیک دارا فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند / بپرسید و نزدیک گاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند / بر و بر جهان آفرین خواندند
ز دیدار و فر و فرهنگ اوی / ز بالا و ز شاخ و ز رنگ اوی
هر آنگه چو بنشست برپای خاست / پیام سکندر بیاراست راست
بگفت آفرین کرد بر شهریار / که جاوید بادا این سر تاجدار
سکندر چنین گفت کای نیکنام / به گیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با تو به جنگ / نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
جدایم که اندر زمین اندکی / بگردم ببینم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکویی / بویژه که سالار ایران توی

ترس
ثبات
روییدن

ویژه دویژه
خصوص وخالص

اگر جنگ داری نتو از من دریغ — نشاید پریدن هوا را به میغ
چنین با سپاه آمدی پیش من — نه آگاهی از رای کم بیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم — از این بوم تا جنگ بر بگذرم
گزین کن یکی روز کارزار برد — بدین باش و از آرزو بر مگرد
کسی سر نپیچد ز جنگ سران — وگر جنگ باشد سپاه گران
چو دارا بدید آن دل و رای اوی — سخن گفتن و برز و بالای اوی
تو گفتی که دارا است بر تخت عاج — ابا فر و با برز با طوق و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست — که با فر و بالات نشان تو کیست
از اندازه کهتران برتری — من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فر و بالا و گفتار چهر — مگر تخت را پرورانید سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد — نه در آشتی و نه اندر نبرد
نگویندگان بر درش کهترند — که بر تارک بزرگان افسرند
کجا خود بپیام آید از خویشتن — چنان شهریاری سر انجمن
سکندر نه زین مایه دارد خرد — که از رای پیشینگان بگذرد
بیاید سپهبد بدین گونه داد — بگفتم به شاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه — چنان چون بود در خور پیشگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان — سپالار فرمود کو را بخوان
فرستاده را سوی خوان خواندند — بجای رسولانش بنشاندند

نشستن سکندر با دارا در بزم و می خوردن و جام نهان کردن سکندر و پرسیدن از و پاسخ دادن اوی

چو نان خورده شد مجلس آراستند — می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار — نهادی سبک جام را در کنار
چنین تا می و جام چندی بگشت — نهادن از اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت — که رومی شد امروز با جام جفت
چو خوردن فرستاده هر جام می — نگه داشت جام شهنشاه کی
بفرمود تا زو بپرسند شاه — که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شادفش — چه داری همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام — فرستاده را باشد ای شادکام
گر آیین ایران جز این نیست راه — ببر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید از آیین او شهریار — یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا بر کفش برنهند — یکی سرخ یاقوت بر سر نهند

آمدن ایرانیان پیش دارا خبر کردن از اسکندر دارا را و دیدن دارا بسوی اسکندر و دانستن اسکندر دارا را

هم اندر زمان باژخواهان روم — کجا رفته بود اندران مرز و بوم
ز دارا بدان بزمگاه آمدند — خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید — بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کین هست اسکندرست — که با تخت و با گرز و با افسرست
بدانگه که ما را بفرمود شاه — برفتیم نزدیک او باژخواه
برآشفت دارا بدان خوار کرد — بگفتار با شاه پیکار کرد
چو از پادشاهیش بگریختیم — شب تیره اسپان برانگیختیم
ندیدیم مانند او کس بروم — دلیر آمدست او بدین مرز و بوم
همی برگراید سپاهی ترا — جهان گنج و تخت و کلاه ترا

چو گفت فرستاده بشنید شاه — فروزان کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان — چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره تر گشت روز — سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد به دهلیز پرده سرای — دلاور باسپ اندر آورد پای

گریختن سکندر از ایران زمین و آمدن به لشکرگاه روم و دانستن دارا آن و راز گفتن سکندر با رومیان

چنین گفت با آن سواران خویش — بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان به لب اندرست — چو سستی کند باد ماند بدست
همه بادپایان برانگیختند — ز پیش جهاندار بگریختند
چو دارا سر و افسر او ندید — بپیچید یکی از غم شاه دید
نگهبان فرستاده هم در زمان — بنزدیکی خیمه بدگمان
بدو رفته شد پند از دل رفته بود — که بخت جهان پادشه خفته بود
بس اندر فرستاد چندان سوار — دلیران و پرخاشجویان فراز
چو با دانش او می تاختند — شب تیره بر راه بشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز — نبد سود جز رنج و راه دراز
چو اسکندر آمد به پرده سرای — برانگیخت گردان رومی ز جای
بدید آن شب شاه راست کام — بپیش اندرون پرگهر دسته‌اند
بگردان چنین گفت کاباد بید — بدین فرخی فال ما شاد بید
کزاین جام پیروزی جان ماست — سرافراز زیر و زبان ماست
هم از لشکر برگرفتم شمار — فراوان که ایشان ندیدن سوار
هر جنگ با تیغها برکشید — وزین دشت هامون سر اندر کشید
بدو در رنج ایران پیک آوریم — ازان رنج شادی و خرم آوریم
جهان آفریننده یار منست — سر دولت اندر کنار منست
بزرگان بر او خواندند آفرین — که آباد بادا به قیصر زمین
فدای تو بادا تن و جان ما — بر این است جاوید پیمان ما
ز شاهان که یارد بدین رای تو — بروی و دیدار و بالای تو

لشکر کشیدن دارا بجنگ سکندر و آگاهی یافتن او و آوردن لشکر سکندر بر او و جنگ کردن بار اول

چو خورشید برزد سر از برج راغ — جهان شد بکردار زرین چراغ
زمین چادر قیر از سر گرفت — جهاندار دارا سپه برگرفت
بر آورد لشکر ز رود فرات — ز هامون سپه بود بیش از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه — بزد کوس و آورد لشکر براه
دو لشکر که آن را کرانه نبود — چو اسکندر اندر زمانه نبود
دو سالار گردان هر دو گروه — زمین همچو دریا بد و گرد کوه
ز ختنان و زنجی و هندوان — زاسپ و ز بالا و برگستوان
دو رویه سپه برکشیدند صف — ز خنجر همی یافت خورشید تف
به پیش سپه بود صد ژنده پیل — جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگی ز پس پیل پیش — همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی هوا جوش دارد همی — زمین را ز جوشن بجوشش همی
ز بس ناله بوق و هندی درای — همی خاک را دل برآمد ز جای
ز آواز اسپان و بانگ سران — ز چرخیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست — ز گرد سپاهان روی زمین بست

بیکبار گردان پرخاشجوی   برزمگاه اندر آورده بودند روی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد   بر آنسان که خورشید شد لاجورد
بپوشید دیدار ایران سپاه   ندیدند جز خاک آوردگاه
جهاندار دارا بپیچید روی   همان نامداران پرخاشجوی
برود فرات اندر آمد سپاه   گریزان برفتند از آن رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان   یکی بوده ترم و دیگر کشان و دمان
سکندر بشد تا لب رودبار   بکشتند از ایرانیان بیشمار
سپاه از لب رود برگشته شد   بر بود تا رود یکسر گشته شد
به پیروزی آمد بدین رزمگاه   کجا پیش بود آن گزیده سپاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت   بهر سو سواران فرستاد تفت

جنگ کردن دارا با اسکندر بار دوم و گریختن دارا از پیش اسکندر روی بجهرم

از ایران سران و مهان را بخواند   درم داد و روزی دهان را بخواند
سر ماه را لشکر آباد کرد   سر نامداران برافراز یاد کرد
دگر باره از آب زان سو گذشت   بیاراست لشکر بر این پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند   پذیره شدش باز آنجا بماند
سپه را بروی اندر آمد بروی   زمانه زمین گشت پرخاشجوی
سه روز اندر آن رزمگه بد درنگ   چنان بد که از کشته شد جای تنگ
سکندر دگر باره پیروز گشت   بلند اختر و گیتی افروز گشت
سپاهش گریزان و دارا به جنگ   همی خاک بگزید بر جای تنگ
فراوان ز ایرانیان کشته شد   جهانجوی را روز برگشته شد
برانده برگشت از آوردگاه   چو یاری ندادش همی مهر و ماه
سکندر بیامد پس او چو گرد   بسی از جهان آفرین یاد کرد
سپهدار لشکر بیابان و دشت   ز خونشان همی دشت پر لاله گشت
خروشی برآمد ز پیش سپاه   که ای زیردستان گم کرده راه
شما را ز من بیم و آزار نیست   سپاه شما را بلا با شما کار نیست
بپوشید ایمن ز ایوان خویش   بیزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن اندر میان بسته اند   اگر چه بخون دست آغشته اند
چو ایرانیان ایمنی یافتند   همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد   همه خواسته بر سپه گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته   ز نیرو سپاه آن شد آراسته
ز دشت و ز درگاه و پرده سرا   زر و شتر بالات و دیباج باسرا
ببود اندر آن بوم بر چار ماه   بیاسود لشکر بر شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید   کز آنجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند   پر از درد و گرم و گداز آمدند
خروشان پدر چون پسر را ندید   پسر همچنان چون پدر را ندید
همه شهر ایران پر از ناله بود   بچشم اندرون آب چون ژاله بود
ز جهرم بیامد بشهر اصطخر   که آزادگان را بدان بد فخر

آمدن دارا بشهر اصطخر و خواندن مهتران را و رای زدن با ایشان و پاسخ دادن ایرانیان

فرستاده رفت بر هر سوی   بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه   نهادند زرین یکی پایگاه

چو دارا بر آن تخت زرین نشست   برفتند گردان خسرو پرست
با ایرانیان گفت کای مهتران   خردمند و بیدار و جنگ آوران
بپرسید تا رای این کار چیست   همی بود با درد و چندی گریست
چنین گفت کامروز مردن بنام   به از زنده و رومیان شادکام
نیاکان شاهان ما تا بدند   بهر سال باژی همی بستدند
هر کار ما را زبون بود روم   کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت   جهاندار شد تاج بر سر گرفت
چنین هم نماند بباید کنون   همه پاسخ کرد جوید بپای خون
زن و کودک و مرد کرده اسیر   نماند بر و بوم برنا و پیر
مگر کز بداندیش یابیم بند   بگردانم آن درد و رنج گزند
شکار بزرگان بدندان گروه   همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم ایشان پلنگ   هر آنکو ندارد گریزان ز جنگ
دگر هست کینه بدست آورید   بر و بوم ایشان بدست آورید
کسی کو در این جنگ سستی کند   بکوشد که تا جان پرستی کند
مدارید از این پس بگیتی امید   از آن رزم ضحاک با جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد   دو رخساره از درد و لب لاجورد
بزرگان دانا بر خاستند   همه پاسخش را بیاراستند
خروشی بر آمد ز ایرانیان بزار   که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم   جهان بر بداندیش تنگ آوریم
به بندیم دامن یکی تند دگر   اگر خاک پاییم اگر بوم و بر
سلیح و درم داد لشکرش را   همان نامداران کشورش را
سکندر چو از کارش آگاه شد   که دارا بتخت فروزنده شد
سپه برگرفت از عراق و براند   بروی همه نام یزدان بخواند
سپه را میان رو گرانه نبود   همان بخت دارا جوانه نبود

رزم سیوم اسکندر با دارا و هزیمت شدن دارا از پیش اسکندر و رفتن بکرمان زمین

پذیره شدش را بیاراست شاه   بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین بر نتابد همی   فلک را ز رفتن نیاید همی
سپاه دو لشکر کشیدند صف   همه نیزه و گرز و خنجر بکف
بیامد چنان از دو لشکر خروش   که چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین   تن بی سران شد همه دشت کین
چو دارا بدید بر سپهر جای مهر   بر ایشان ببخشود گردان سپهر
شب آمد بدارا بر آمد شکست   سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر بکرمان کشید   همه از کف دشمنان جان کشید
سکندر بیامد باصطخر پارس   که او دیهیم شاهان بد و فر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه   که ای مهتران نا بسنده راه
هر آنکس که زنهار خواهد همی   ز کرده پشیمان بنالد همی
همه یکسره اندر پناه منید   جدائید اگر نیکخواه منید
همان خستگان را ببخشیم چیز   همان خون ایشان نریزیم نیز
ز چیز کسان دست کوته کنیم   دل را سوی راستی ره کنیم
چو فیروز گردد همان فرهی   بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کو زیان دید یک ره   همه گردن از ره ما بسپرد

نباید زما ایمنی در جهان
بفرجام کرده پشیمان از آن

ز چیزی که دیدند از آن رزمگاه
ببخشید گیتی همه بر سپاه

بود دارا از ایران بکرمان رسید
ده بهره بزرگان لشکر بدید

نامه نوشتن دارا از کرمان اندر پیش اسکندر و دارائی زدن او
با ایرانیان و پاسخ دادن ایشان او را

ز لشکر کس آمد اندر میان سپاه
یکی را که دید او سزای کلاه

بزرگان و فرزانه را کرد گرد
کس پیشانکه با او بد اندر نبرد

هم مهتران زار و گریان شدند
ز بخت بد خویش بریان شدند

چنین گفت دارا که ای مهتران
زمانه بود و بدهاید آسمان

شکن زین نشان جهان کس ندید
ز اندازه دانایان پیشین شنید

زن و کودک از شهر ما شد اسیر
بکشته از اندر توان بتیر

چو پیدا این راه و درمان کنید
که بدخواه ما را ز پیشان کنید

ورا پایه و گنج شاهیش کرد گاه
نیامد تبه شد زمانه و زکار

سپهبد از کوشش سخن بر گذشت
ز تیمار کردم آب بر ترک گشت

نماندست بر جا کنون لشکرم
بدین مایه انبوه چون بگذرم

کسی کز کرانه کمان زیستند
هر پیش او زار و بگریستند

بآواز گفتند کای شهریار
هر آنکه تا کیم از روزگار

بکشور و شهر و تخت و کلاه
ز شاه جهان فرزند گنج و سپاه

بسر بر نه چون شود بی بسر
چنین آمد از چرخ گردان بسر

کرا مادر و خواهر و دختر است
هر باکی در دست اسکندر است

هر آنک پوشیده رویان تو
که بود از فرزند بر جان تو

ز گنج نیاکان بر سرزنش
که آمد بدست تو بی سرزنش

کنون مانده اندر کف رومیان
نژاد بزرگان و گنج کیان

کنون چاره با او مدارا است بس
که گنج بزرگی نماند بکس

همین چرخ گردان بدین بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد

تو او را بدین زیردستی نمای
یکی دشمنی تیز جز بی نوا

ببینیم فرجام تا چون بود
که گردش ز اندازه بیرون بود

یکی نامه بنویس نزدیک اوی
براندیشی کی جان تاریک اوی

کسی گفت آتش زبانش بسوخت
بچاره بدان تن بیاید سوخت

اندیشان چو بشنید فرمان گزید
جهان کرد بر شهر ایران سیه

دبیری جهاندیده را پیش خواند
بیاورد قرطاس چینی براند

نامه نوشتن دارا پیش اسکندر رومی و باز نمودن حال
خود و زنهار خواستن از وی

یکی نامه بنوشت با داغ و درد
دو دیده پر از خون و رخساره زرد

ز دارا ابو داراب بن اردشیر
سوی قیصر اسکندر شیرگیر

نخست آفرین کرد بر کردگار
گروه دید نیک و بد روزگار

از آن پس که دیدیم شاه
که او بخت ما را نماینده راه

دگر گفت کز گردش آسمان
خردمند بر بگذرد بیکران

که روشن روانم و ز ره با نهیب
کی بر فزاید کی با نشیب

نه مردی بد این رزم با آن سپاه
مگر گردش بخت شد روز و ماه

کنون بودنی بود ما دل بدرد
جدا داریم از این گنبد لاجورد

کنون گر بسازی و پیمان کنی
دل از جنگ جستن پشیمان کنی

همی گفت کس ...

همی گنج گشتاسب و اسفندیار
همان یاره و طوق با گوشوار

همان طوق گیتی و تاج زر
همان تازی اسپان و زرین کمر

همان تخت زرین و زرین سپر
همان خود و خفتان و جنگی تبر

ببخشم کی گنج تو از گنج خویش
همان تیز ور زیده از رنج خویش

همان مر ترا یار باشم بجنگ
بروز و شبان شمار و درنگ

کسی را که داری ز پیوند من
ز پوشیده رویان فرزند من

بدین زیردستی نباشد شگفت
بها جوی را کین نباید گرفت

ز پوشیده رویان پر سرزنش
نباشد زنش مانند بر ترمنش

چو نامه بخواند خداوند هوش
بیاراید آن رای پاسخ بگوش

همی بیاید ز کرمان دمان
بنزدیک اسکندر بدگمان

رسیدن نامه دارا بن داراب نزدیک اسکندر و پاسخ
فرستادن سکندر نزدیک دارا و دارائی زدن او

سکندر چو آن نامه برخواند گفت
که با جان دارا خرد باد جفت

کسی کو کرا اید بپیوند اوی
ز پوشیده رویان فرزند اوی

ز پیوند مگر تخت و گور زخت
گر آویخته سر ز شاخ درخت

بر خویش بر خانه مهمانید
بتخت و بدیهیم او زانید

ز پوشیده رویان نباشد غمی
بجان و دل اندر نیاز و دو سکی

هم اکنون کسیشان کنم سوی راه
روان را به پیچید از این درد و شاه

تو ام گر چند همان نیست رنج
نخواهم از کشور و تخت و گنج

مرا نیست همتای او در جهان
نه از آشکاره نه اندر نهان

اگر بشنود برگشایم سخن
همانا که این کینه آید به بن

چنین گفت با من یکی رهنمون
که هستیم پیوسته هر رنگ و خون

چو پیوسته هستی برادر مرا
سزد گر نداری پر آزرم مرا

مسیح ای برادر ز راه خرد
بترسم ز دیو بد و چشم بد

بزرمان که بخشندی در دو رنج
از ایشان نباید که خواهیم گنج

هر آنکس که باشد ترا خویش و خون
ایا جا که خادم و رهنمون

تو گر سوی ایران فرای رواست
هر پادشاهی سراسر تراست

ز فرمان تو یک زمان نگذرم
نفیسه نیی رای تو نشمرم

بگردار کشتی بیامد همیون
دل و دیده تاجور پر ز خون

جوان پاسخ نامه دارا بخواند
زکار جهان در شگفتی بماند

همی گشت بالای سر بخت شور
کند بخت بد مرد را چشم کور

سرانجام گفت این نگشتی بتیر
که من پیش رومی به بندم کمر

که بوده کرد اند ز تخم کیان
که فرمان کسی را گرفت او میان

ستودن مرا بهتر آید ز ننگ
بدین داستان زد یکی رهنگ

اگر آب دریا بخواهد رسید
بر او قطره باران نباید دوید

سپهدار دارا کسی را نگفت
که در روم فرزند دارد نهفت

همی بود بی یار هر کس بجنگ
بشد مرا زین نشان کار ننگ

زتن هم بی در جهان یار کس
جوابیزد مرا نیست فریاد رس

نامه نوشتن دارا نزدیک فور هندی و یاری خواستن از وی
آگاه شدن سکندر از کار ایشان و لشکر کشیدن او بسیار

چو بشنید رزم بوده نان و بود
هر چند نیکو ترش باد و بود

چو یار نبود کس ز نزدیک دور
یکی نامه بنوشت نزدیک فور

براند لابه وزیر دستی ادرد / نخست آفرین از جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان / خردمند و دانا و روشن روان

هانا که نزد تو آمد خبر / که ما را ز اختر چه آمد بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم / نه بر جا نهد ما را نه آباد بوم

نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گر آید دلم یک باشتی مرا یارمند / که از خویشتن باز دارم گزند

زدستش چندان گهر ماند از گنج / گر ایدون نه پیچی تو از گنج و رنج
از آن در جهان نیز نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی

هیونی برافکند برسان باد / بیامد بر فور زود آن نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن / که داراب دارا چه افکند بن

یکی داستان بد که از بخت بد / اگر شیر جنگی بترسد سزد
بفرمود تا بر کشیدند نای / برآمد خروش کوس و هندی درای

بیاورد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
ز وزان روی دارا بیامد براه / جهان تار شد گیرا از فر شاه

برآمد خروش سپاه از دو روی / نی آرام شد مردم جنگجوی

جنگ کردن اسکندر با دارا بار چهارم و گریختن دارا و رای
زدن وزیران با دارا با یکدیگر برای کشتن دارا

سکندر بیاورد صف برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی نبرآرد زور و زنخواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر / سر بخت ایرانیان گشت زیر

بیاورد بخت آنچه بار و میان / چو روبه شد از دشت شیر ژیان
گرانمایه گان از جهاندار شد / ز اوج و بزرگی بخوار ایشان شد

چو دارا جهان دید بر کاشت روز / گریزان همی رفت با های و هوی
بر فتند با شصت و سیصد سوار / ز ایران هر آنکس که بد نامدار

دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی بدشت نبرد
یکی موبد نام او ماهیار / دگر بود را نام جانوشیار

چو دیدند کان کار بی سود گشت / بلند اختر و نام او دود گشت
یکی با دگر گفت کاین شور بخت / ازین پس نه بیند همی تاج و تخت

ببایدش زدن دشنه بر برش / وگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشورش / گزین پادشاهی شویم افسری

همی رفت با او دو دستور او / که دستور او بود و گنجور او
بهین بر چپ و ماهیار بر راست / چو شب تیره شد از هوا باد خاست

یکی دشنه بگرفت جانوسیار / زد ناگه بر سینه شهریار

دشنه زدن وزیران دارا را و رفتن پیش اسکندر و گفتن
از کار دارا و رفتن سکندر بر دارا و آمدن پیش دارا

نگون شد سر نامبردار شاه / از او بازگشتند یکسر سپاه

بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای شاه پیروز دانش پذیر
بکشتیم ما دشمنت ناگهان / سرآمد بر او تاج و تخت مهان

چو بشنید گفتار جانوسیار / سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی اکنون کجاست / بباید نمودن به ما راه راست

برفتند هر دو به پیش اندرون / دل و جان رومی پر از خشم و خون
چو نزدیک شد روی او را بدید / پر از خون بر و چهره چون شنبلید

بفرمود تا راه و

کاشت
جمعی بگردانیدن

بفرمود تا راه بگذاشتند / دو دستور او را نگهداشتند
سکندر ز باره درآمد چو باد / سر مرد خسته بران بر نهاد

نگه کرد تا خسته گوینده هست / بمالید بر چهره او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر پیش / گشاد آن بر و جوشن پهلویش

ز دیده ببارید چندی سرشک / تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود

تو برخیز زان مهد زرین نشین / وگر هست نیروت برزین نشین
ز هند و ز روم پزشک آورم / ز رنج تو خونین سرشک آورم

سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما بهندیم رخت
جفا پیشگان را که کشتم کنون / بیاویزم از دارشان سرنگون

کنون دل ز کژی بیک سو نهیم / ده اپیچیده را پیش آوریم

نشستن اسکندر پیش دارا و نهادن دارا سر بر کنار
خود و سخن گفتن دارا با اسکندر و وصیت کردن او را

جهانجوی از موبد شنیدیم دوش / دلم گشت پر خون و دل پر ز جوش

زیک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم / از آن نامور تخمه روشنیم
بر این سخن پاک موبد بگفت / ستمکاره مادر زمین می‌نهفت

دریغا که بسیار دادیم پند / قضا کارگر شد نبد سودمند
تو گفتی بران کوه عکس دلم / که زمان مرا و مرا تن بگسلم

زده دست تا جاودان خسته‌ام / پر از خون دل و دیده پیوسته‌ام
نه درد برادر شوم سوگوار / ز بد بخت دستور جانوسیار

چو بشنید دارا بآواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
هر آنست گویی مرا بد گناه / چنین گفت خورشید رخشنده ماه

چنانم که از پاک دادار خویش / بیابی تو پاداش کردار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر و تاج و تخت دلیران تراست

بمن مرگ نزدیکتر زانکه تخت / بپرداخت تخت و نگون گشت بخت
برانست فرجام چرخ بلند / فرازش همه رنج و سودش گزند

بروی نگر تا نگویی که من / فزونم گذشتم از نامدار انجمن
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده یکسر سپاس

نمودار گفتار تو من بسم / بدین داستان عبرت هر کسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج / نبد در زمانه کس از ما به رنج

همان نیز چندان سلیح و سپاه / گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / چه پیوستگان داغ دل خستگان

زمین و زمان بنده بد پیش من / چنین بود تا بخت بد خویش من
زنیکی جدا ماندم این نشان / گرفتار بر دست مردم کشان

ز فرزند و خویشان شدم ناامید / سیه شد جهان دو دیده سپید
سراسر همی بود دیدن بنگرم / کسی نیست از غم کنون غمخورم

ز خویشان کسی نیست نزدیک من / وزان نامداران آن انجمن
ز مردم کسی نیست فریادرس / امیدم بپروردگار است بس

بدین گونه خسته بخاک اندرم / ز گیتی بدام هلاک اندرم
چنین است آیین چرخ روان / اگر شهریاریم و گر پهلوان

بزرگی بفرجام هم بگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون / بر آن شاه خسته بخاک اندرون

چو دارا بدید آن دل درد اوی / روان اشک خونین و رخ زرد اوی
بدو گفت مگری کزین سود نیست / که آتش مرا بهره جز دود نیست

اندرز کردن دارا اسکندر را و پاسخ دادن اسکندر دارا را و گذشتن دارا ازین جهان

چنین بود بخشش ز بخشنده ام / هم از روزگار دژم خسته ام
تو اندرز من یکسره گوش دار / پذیرنده باش و بدل هوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست / بگو آنچه دانی که پیمان تراست
زبان تیز دارا بدو برگشاد / همی کرد سر تا سر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهان داور کامکار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من / بپوشیدگان فرهمند من
ز من پاک تن دخترم را بخواه / بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیابی ز فرزند من سرزنش / نه پیغاره از مردم بدکنش
چو پرورده شهریاران بود / بدان افسر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار / کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردشت / بگیرد همی زند و استا بمشت
نگه دارد این فال جشن سده / همان فر نوروز و آتشکده
همان روز هرمز که در ماه مهر / بشوید بآب خرد روی چهر
کند تازه آیین لهراسپی / بماند بهی دین گشتاسپی
جهان را بدارد دو کر بکم / بود دین فروزنده و روزبه
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای نیکدل اختر راست گوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو / فزون زین نباشم بدین مرز تو
که این نیکویها بجای آورم / خرد را برین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم بخاک / سپردم روان را بیزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برآواز گریان شد انجمن
سکندر همه جامه را کرد چاک / بتاج کیان بر پراکند خاک
فرو ریخت از چشم او آب خون / دو تا گرد پشت و سر خود نگون

دخمه کردن اسکندر از بهر دارا و نهادن او را در دخمه و بردار کردن وزیران را هر دو را بعوض خون دارا

یکی دخمه کردش بآیین اوی / بدان سان که بد فره دین اوی
بشستندش از خون بروشن گلاب / چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم / همه پیکرش گوهر زر و بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید / از آن پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد / یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون / برو بر بزرگان ببارید خون
چو تابوتش از جای برداشتند / همه دشت بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون / بزرگان همه دیده ها پر ز خون
چنین تا ستودان دارا برفت / همی بود کین بر او بر بگفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه / بر آیین شاهان برآورده گاه

چو برخاست از آن دخمه آواز سخت / نه پروردن بند و دار بلند
یکی دار بر نام جانوسیار / دگر همچنان از پی ماهیار
دو بدخواه را زنده بر دار کرد / سر بدکنش خوار و پیکار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ / یکی سنگ هر یک گرفته بچنگ
بکشتند بد را بشان زار و خوار / مبادا کسی کو کشد شهریار
بر دو بدار آتش اندر زدند / به تیرشان پس بسنگ بر سر زدند
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد / بران داور شاه آزادمرد
گرفتند یکسر برو آفرین / ورا خواندند شهریار زمین

آمدن پیام اسکندر در اصفهان بنزد دیگر حرم دارا و نامه نوشتن اسکندر به بزرگان و پهلوانان ایران

ز کرمان کسی آمد سوی اصفهان / بجایی که بودند از ایران مهان
بنزدیک پوشیده رویان شاه / بیامد یکی مرد با دستگاه
بدیشان درود سکندر سپرد / همه کار دارا بدیشان شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد / نباشد دل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم / گر او شد نهان آشکارا منم
فرو رفت زان نیکویها که بود / بتیمار دل را نشاید شنود
همه کار رایم بشاه و سپاه / اگر دیر مانیم و گر چند گاه
چو آهنگ رفتن کند جان پاک / چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
چو سوی شهر اصفهان آمدید / به پیوندمان نیز فر آورید
همان تخت ایران که بود از نخست / ببایست شاد آن دل و تن درست
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ / جهانگیر با کینه جویان سترگ
بنزد بزرگان سالار فش / دلیران اسپ افکن و کینه کش
سوی موبدان نامه هم چنین / بر آفرینش و بر زنش آفرین
سر نامه از پادشاه کیان / سوی نامداران ایرانیان
چو عنبر سر خامه چون نقش بست / سر نامه بود آفرین از نخست
بدان دادگر کو جهان آفرید / بسی آشکار و نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون / چرا نه بفرمان او در نه چون
سپهری جهانبان کردار و روان / تواناست و دانا جز او ناتوان
بجا است فرمان او هرچه هست / همه بندگانیم و او پادشاست
ازو باد بر نامداران درود / بر اندازه هر یکی بر فزود
چو خواهی بچرخ ار نا توان / بدانش بده بر خرد ناتوان
جز از نیکنامی و فرهنگ و داد / ز کردار گیتی مگیرید یاد
به پیروزی اندر غم آمد مرا / بسود اندرون ماتم آمد مرا
برآن بنده بر آفتاب بلند / که بر جان دارا بخشم گزند
بران شاه را دشمن از خانه بود / یکی بنده بودش ز بیگانه بود
کنون یافت بادافره ایزدی / چو بد ساخت آمد بر ویش بدی
تبه داده جویید و پیمان کشید / روان را به پیمان گروگان کنید
چو خواهید کز چرخ یابید بخت / زمین بوسه داد بر تاج و تخت
بر اندر دو دار است روشن دلم / بکوشم که ایدر روان بگسلم
هر آنکس که آید بدین بارگاه / درم یابد از تخت و گنج و کلاه
چو خواهد که باشد بایوان خویش / بگردد کرای نیز زنهار خویش

بیاید چو کارت بیاید بکنج / وز آن پس نه چیند کسی درد و رنج / درم را بنام سکندر زنند / بکوشید چندان ما نکنید
که هرکو ز پیمان ما بگذرد / بدین چرب گفتار ما ننگرد / چو آید مرا او را عقوبت سزاست / که پادافره آرد مرا او را جزاست
نشستنگه شهریاران پیش / بسازید از این پس بآیین خویش / مدارید بازار بی پاسبان / گرانمایه نام من بر زبان
مدارید بی مرزبان مرز خویش / بجوید آورید اندران ارز خویش / جدا تا نباشد ز دزدان گزند / بانبیشگان و دل سودمند
ز هر شهر زیبا پرستنده / بر از شرم و بیدار دل بنده / گشاید بشکین ز دین ما / بداند پرستیدن آیین ما
چنان کو بر فتن نباشد دژم / نشاید که بر بنده باشد ستم / فرستید سوی شبستان من / بنزدیک فرخ پرستان من
ز زیبان که بر شهر من بگذرند / جهان تنگ بر مهتران ناچرند / دل و دست صافی و صوفی بنام / بدو ویژه شی اندرو دل و شادکام
نخواهند کان نام شان برکنید / نماز آرید و آغاز و فرجام کنید / هرانکس که مست از شناسا ستند / کجا یافت از کار دانی گزند
دل و بخت بیدار کر بنگنید / هر رنج دست اندرش زین برکنید / نهادن بدو کار کردن بدوی / بیاید همان چون کم جستجوی
کم از تیره بر دار بد نام را / که کم کرد آغاز و فرجام را / که فرجام هم روز ما بگذرد / زمانه نفس ما همی بشمرد
بداوود دهش دل تو آکنده کنید / ز آزادگی بر سر افسر کنید / کسی کو ز فرمان من بگذرد / بجز جام از کار کینه برد
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه / یکی برده نگر بید چو بیننده ماه / چو نامه فرستاده شد برگرفت / جهانی بآرام اندر گرفت
ز کرمان بیامد بشهر اصطخر / بسر بر نهاد آن کیی تاج زر / تو را از جهان تا توانی بجوی / گر او زود چیند ز بیننده روی

ستایش ایزد تعالی گوید و مدح سلطان محمود گوید

بر آن آفرین کو جهان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
هم آرام از او هست و هم کام از او / سرانجام اوی نیست و فرجام اوی / سپهر و ستاره همو کرده اوست / کم و بیش گیتی برآورده اوست
ز هستی که تا چیز تا هستش رواست / سراسر بهستی یزدان گواست / جز او را مدان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
کنون بر جهاندار ستایش کنم / جهان آفرین را ستایش کنم / ستایم تاج تخت شاه را / که بخشش و دهقان کند مادرا
ابوالقاسم آن شاه محمود نام / که از نام او فرخ و بیننده کام / خداوند با فرّ و با تخت و داد / زمانه بفرمان او گشت شاد
خداوند کوپال و شمشیر و گنج / خداوند آسانی و تاج و رنج / فروزنده زیبا و چهره چشمی / جوانی بسال و بدانش کهن
برزم آسمان را فرو شان کند / چو بزم آیدش کوه را افشان کند / چو خشم آیدش کوه پران شود / سپهر از بر خاک ویران شود
بنام او شنا جاودان نام اوی / چو رزم آیدش کوه را افشان اوی / از او دیدم اندر جهان نام نیک / بگیتی و را باد فرجام نیک

بمدح سلطان محمود

بیاراید بدو درم

بیاراید بدو درم بادرب / هرآنکس که شد بر زمین پادشا / بزم اندرون ژنده پیل بلاست / بزم اندرون آسمان با وفاست
بود بزم روشن شود جای او / همی موج خیزد ز دریای او سما / بچنگ شیران شکار وی نیند / دد و دام در پیچ چار دیند
ز آواز گردنش هی روز جنگ / بدرد دل شیر چرم پلنگ / سر شاهی سبز باده و دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد

پادشاهی اسکندر بن داراب چهارده سال بود و اندرز گفتن اسکندر پیش ایرانیان

ز دارا به اسکندر آمد سخن / ز کار سکندر کنون گوش کن
سکندر چو بر تخت بنشست گفت / که مارا ز شاهان کسی نیست جفت
که پیروز گردم جهان ایزدست / جهاندار کز دو هنر بد بدست / بدو نیک ما کرده پیکان / ز رای نباشد ز جنگ زمان
هر آنکس که آید سوی بارگاه / که باشد ز ما سوی یا داد خواه / اگر گاه باز آید از نیم شب / بپاسخ رسد گر گشاید دو لب
چو پیروز گر فرّهی داد جهان / در بخت پیروز نیکی دمان / هر زیردستان بیابند بهر / بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال / جز آنکس که گوید که هستم همال / بدرویش بخشیم بسیار چیز / ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این نیکوی‌ها بگفت / دل پادشا گشت با داد جفت / از ایران برآمد یکی آفرین / بر آن داد کو شهریار زمین
از ایشان پراکنده گشت انجمن / جهاندار بنشست با رای زن / بزودی تا پیش او شد سپهر / قلم خواست چینی و رومی حریر

نامه نبشتن اسکندر نزدیک مادر روشنک و خواستاری روشنک و نامه نبشتن بروشنک بجای خواستن او را

نویسنده از کلک چون خامه کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد
گزیدان ترا مرز کانی ز یاد / بداندیش دارا در دهان خاک باد
نوشتم یکی نامه پیش از این / نوشته دهم در دیار پیش از این / چو بخت ترا روز برگشته بست / بدست یکی بنده برگشته بخت
برآیین شاهان کهن ساختم / ز داد جهاندار بردار غم / بسی آشتی جستم و پیش جنگ / نگر کآشتی چون نبود دشمن دگر
ز خونش به پیچم کشتنش / بمینو رسا ناد یزدان تنش / ورا داد و کرد جای نیکان ز یاد / بداندیش را زخم پیکان دهاد
نباید کسی باده از جنگ کر / چو با دخترانش سابه پرگ / جهان گیر اکنون به پیش شماست / جهاندار دارا فراوان گفت
که او روشنک را بتن داد و گفت / که چون او نباشد نژاد و نهفت / کنون با پرستنده و دایگان / از ایران بزرگان و پر مایگان
فرستید زودش بنزدیک من / ز دا ید مگر جان تاریک من / بدارید چون داشت دارا جهان / ز هر سو پراکنده کار آگهان
جهان کاردانان باشرم و داد / که دارای دار ابشان کار داد / وز آنجا بخواهید فرمان تراست / که شهر ایران به پیش شماست
دل تو پس داده دارا کنید / مرا در جهان نام دارا کند / سوی روشنک همچنین نامه / ز شاه جهاندار تو کامه

همال
جهانداد انباز
دل مرد غمان گشت باد و جفت

نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار دانای پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا / نزاید مگر مردم پارسا
دلارای با نام و با رای و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
چو دارا ترا پیش ما را سپرد / روانش بشد نام نیکی ببرد
چو آیی شبستان شکوی من / به پیشی تو باشی بها جوی من
سر بانوانی و زیبای تاج / فروزنده یاره و تخت عاج
نوشتیم نامه به مادرت / که آید فرستد ترا دخترت
بر آیین فرزند شاهنشهان / به پیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده و تاج شاهان و مهد / همان را که خوردی ازو شیر و شهد
به شکوی من باش روشن روان / بوی در شبستان سر بانوان
همیشه دل و شرم جفت تو باد / شبستان شاهی نهفت تو باد
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد / سخنهای شاه جهان یاد کرد

رسیدن نامه اسکندر نزدیک روشنک و مادرش و پاسخ نبشتن ایشان بنزدیک اسکندر رومی

دلارای چون آن سخنها شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید
ز دارا بدید و ببارید خون / که در ریخته زیر خاک اندرون
نویسنده را نامه را پیش خواند / همی خون ز مژگان به رخ برفشاند
بدان نامه را خوب پاسخ نوشت / سخنهای با مغز و فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند آرام و رای و هنر
دگر گفت کز کردگار سپهر / کزوست آرام و پرخاش و مهر
همه فر دارا همی خواستیم / زبان را بنام وی آراستیم
کنون چون زمانی وی اندر گذشت / سر گاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکویی / بزرگی و فیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان / بدین آشکارا نخواهم نهان
شنیدیم هر چه گفتی بمهر / که از جان تو شاد باد سپهر
ازان دخت دارا و از ما بیاد / مکافات بدخواه جان تو باد
چو خون خداوند ریزد کسی / بگیتی درنگش نماند بسی
دگر آنکه جستی هم آشتی / بسی روز با کینه بگذاشتی
نیاید ز شاهان پرستندگی / نجوید کس از تاجور بندگی
بجای شهنشاه دارا توی / چو خورشید شد ماه ما را توی
مبادا بگیتی جز از کام تو / همیشه بر ایوانها نام تو
دگر آنکه از روشنک یاد کرد / دل ما بدان آرزو شاد کرد
پرستنده تخت تو بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم
دو دوست فرستاده پاسخ نبشت / یکی نامه چون بوستان بهشت
کرا شاه زمانه ترا برگزید / سرافراز را چون تو کس ناپدید
نوشتیم نامه سوی مهتران / به پهلو نژادان و کندآوران
بدان مرزداری آفرین خواندند / بدان نامور گوهر افشاندند
که فرمان دارا است فرمان تو / نپیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را بدره و برده داد / ز گنجش ز هر گونه بهره داد
چو روی نبرده سکندر رسید / همه یاد کرد آنچه دید و شنید
ازان تخت و آیین و آن بارگاه / تو گفتی که زر دست بر گاه شاه
سکندر ز گفتار او گشت شاد / بآرام تاج کیی بر نهاد

ز عموریه مادرش را بخواند / چو آمد سخنهای دارا براند
بدو گفت نزد دلارای شو / بخوبی بپیوند و گفتار نو

خواندن اسکندر مادر دارا را از شهر عموریه و آمدن اوی و فرستادن او را بطلب روشنک و رفتن او با گنجها

به پرده درون روشنک را ببین / ز پیغام ما کن بدو آفرین
ببر تاج با گوهر شاهوار / یکی طوق با یاره و گوشوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر / صد اشتر ز دیبای رومی ببر
هم از گنج دینار چون سی هزار / به پرده درون کن ز بهر نثار
ز رومی پرستنده کنیزک سیر / آراسته با بیت پیش سیر
همان جام ده هر یکی با بدست / بر آیین خوبان خسرو پرست
تو با خویشتن خادمان بر به راه / ز راه و ز آیین شاهان نگاه
بشد مادر شاه با ترجمان / ده از فیلسوفان شیرین زبان
چو آمد بنزدیک شهر اصفهان / پذیره شدندش فراوان مهان
بیامد ز ایوان دلارای پیش / خود و نامداران بر آیین خویش
به طبلی که کردند چندان نثار / که بر چشم گنج و درم گشت خوار
بایوان نشستند با رای زن / هم نامداران شدند انجمن
دلارای آراست چندان جهیز / که شد در جهان روی بازار تیز
شتر ده شتر داشت گستردنیها / ز زرین و سیمین پر از رنگها
ابا عود و عنبر ابا مشک ناب / بیامد ازان بر بداندیش تاب
ز پوشیدنیها و گستردنی / ز افکندنی و پراکندنی
ز اسپان تازی به زرین ستام / ز شمشیر هندی به زرین نیام
ز خفتان و از خود و برگستوان / ز گوپال و از خنجر هندوان
چو مایه برید اندر از نابدید / که کس در جهان بیشتر زان ندید
فرستاده بشنید آمد چو باد / بقیصر بران گفتها کرد یاد

آوردن مادر اسکندر روشنک را در اصطخر و عقد بستن اسکندر با روشنک دختر دارا ابن داراب

از ایوان پرستندگان خواستند / چهل مهد زرین بیاراستند
یکی جز با مهد و با خادمان / نشست اندر و روشنک شادمان
ز کاخ دلارای تا نیم راه / گهر بود و دیبا و اسب و سپاه
چو شد روشنک سوی شهر اصطخر / پذیره شدش هر که بودش بفخر
ببستند آذین بشهر اندرون / پر از خنده لبها و دل پر ز خون
بدان چهره دیبا درم ریختند / ز بر مشک سارا همی بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه / سکندر بدو کرد چندی نگاه
بدان برز بالا و آن خوب چهر / تو گفتی خرد پرورید بمهر
چو مادرش بر تخت زرین نشاند / سکندر برو بر همی جان فشاند
نشسته چو گفته با او بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
ازو جز بزرگی و آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد چندان که چیزی ندید / دلش مهر جو شد ورا برگزید
ببردند از ایوان فراوان نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
ز کشور ایران و توران چنین / بشاهی برو خواندند آفرین
همه روی گیتی پر از داد شد / همه جای ویرانی آباد شد
چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آیدت گر سخن بشنوی

بجز و بهر آرای گفتار نو

برز
زیباست

یکی شاه بد هند را کید نام
دل بخردان داشت و مغز ردان
دمادم به ده شب پس یکدگر
بنو بود تا ساخته انجمن شد
کس آن را گزارش ندانست کرد
یکی نامدار است مهران بنام
ز تخم گیاهای کوهی خورد
ز چیزی که گیتی نیاید گزند
چنین گفت با دانش کید شاه
حکیمان برفتند با او بهم
جهاندار چون نزد مهران رسید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست
چنان دان که در شب خردمند پاک
در خانه پیدا نه از کاخ بود
بروزن کز گذشتی تن شوم اوی
کسی برنشستی بران تخت عاج
بدو اندر آویخته چهار مرد
چهارم چنان دیدم ای نامدار
چنان آب مرد از پس او دوان
هر مردش کور بودی بچشم
ششم دیدم ای هشیار جند

داستان کید شاه هندو خوابها دیدن او و پرسیدن از حکیمان و پاسخ دادن حکیمان او از کار مهران گوشه نشین

همی خواب دیدی شگفتی نگر
هر آنکس که دانا بد و رای زن
بیاندیشه شد دل و روی زرد
ز گیتی بدانش رسیده بکام
چو ما را به مردم همی نشمرد
پرستنده مرد و بخت بلند
که این جز هنر بگذرد تیره راه

بهندوستان هر که دانا بدند
همه خوابها پیش ایشان بگفت
یکی گفت با کید کای شهریار
بشهر اندرش خواب و آرام نیست
نشستش با غرم و آهو بود
مر این خوابها را بجز پیش اوی
همانا که پاسخ اندر آورد اوی

آمدن کید هندی پیش مهران حکیم و با حکیمان خود و گفتن پیش مهران خوابها که دیده بود در آن ده شب

که در کوه با غرم داری نشست
نخفتم به آرام بی ترس و باک
به پیش اندرون تنگ سوراخ بود
نماندی بدان خانه خرطوم اوی
بسر بر نهادی دل افروز تاج
رخان از کشیدن شده لاجورد
که مردی که بدی تشنه بر جویبار
چه گوید بدین خواب نیکو گمان
یکی را از ایشان ندیدم بخشم
که شهری بدندی هر دردمند

بترسی بدین خواب من گوش دار
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ
که گشتی ز سوراخ پیلی زیان
دگر شب بدانگونه دیدم که تخت
سه دیگر شب آمد ز خوابم شتاب
که کرباس جای دهید از گروه
همی آب و ماهی بر او ریختی
به پنجم چنان دیدم اندر بخواب
زده او ده مش و زو برید فروخت
شده ندی بپرسیدن تشنه دست

خردمند چنان دل شاد کام
نشسته بر اختر موبدان
بگفتند رازش توانا بدند
نهفته پدید آوریدند از نهفت
خردمند و از مهتران یادگار
نشستش بجز با دد و دام نیست
از آرام مردم بیکسو بود
بگوی و ز نادان گزارش بجوی
بر آواز مهران برآمد ز جای
بدان تا نیک شد سپهبد دژم
ره پرسید و دانند راه چون
گزارش کن و یک بیک گوش دار
بدو اندرون زنده پیلی سترگ
تنش راه تنگی نکردی زیان
تهی ماندی از یکی تیک تخت
یکی نغز کرباس دیدم بخواب
ز مردم شدی زان کشیدن ستوه
بیک چشمه اندر آب بگریختی
که شهری بدی تنگ نزدیک آب
تو گفتی همی شارستان برفروخت
هر جاده بر تند برستان بخت

همی گفت چون نی بد روا اندرون
بهفتم چو نیمی شب اندر گذشت
ولب تشنه از دو رویه دمن
دو بهر آب و نی تهی در میان
نه از ریختن زین و آن کم شدی
یکی خرد گوساله در پیش اوی
اگر گوش داری بخواب دهم
دو دست یکسر بجز از آب و نم
چو بشنید مهران ز کید این سخن
نه کمتر شود بر تو نام بلند
بگویم ترا یک بیک گوش دار
سکندر بسیار و سپاه گران
ترا چار چیزست کاندر جهان
دگر فیلسوفی که داری نهان
چهارم قدح کاندرو ریزی آب
چو آید بدین باش سگال جنگ
چو در کار تو رای فرخ نهیم
تو آن خانه را همچو گیتی شناس
دگر تخت دیدی یکی شادمان
از ایشان بیاید یکی پادشاه
بدل سفله باشد به تن ناتوان

تن دردمند و دلی پر ز خون
چشمه یکی آب دیدم بدشت
بید بر نشین راه بیرون شدی
گذشته بخشکی بر و سالیان
ز آن خشکی را دل بها ز نم شدی
تشنی لاغر و خشک نی آب و دوی
نرفتی بران تا بدین سر نهم
ز خشکی لبش شسته مانده دژم

رسیده لب جان آن تشنه مست
دو پای و دو دست او دو سر و شتی
بهشتم سه نیم دیدم ای پاکدین
زده و فرم بران آبهای نیک مرد
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب
همی شیر خوردی از و ماده گاو
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ
سزد گر بپاسخ گشایی زبان

پاسخ دادن مهران حکیم کید هندی را و تعبیر خوابها که دیده بود پیش کید هندی

همی خواست یزدان پروردگار
ز روم و ز ایران گزیده سران
کسی آن ندید از کیان و مهان
بگوید همی بر تو راز جهان
نه ز آتش شود گرم نی ز آفتاب
چو خواهی که آید روان زو درنگ
همان خواب را نیز پاسخ دهیم
همان پیل شاهی بود ناسپاس
تهی ماند تخت از کیی بدگمان
چنان دست بد روزنا پاک
بآذر اندرون تیر گشته روان

بپای که تنگ اندر آید سخن
چو خواهی که باشد ترا آبروی
یکی چون بهشت برین دختر است
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی
بسنده نباشی تو با آن گروه
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ
که پیدا کر باشد و که کو سپاس
فشانده یکی کی بر سپهر
چنان ادیر بستانش بشنید
ز گیتی چو رفت آن بد ذشت کوی

همی در دمند آب چاره جست
بدندان گیا تیره بر و دشتی
بر آب بر نهاده بروی زمین
همی ریختی اندران آب سرد
بر آب و گیا خفته در آفتاب
کلان گاو و گوساله می نوش باد
مرا چشمه را هر سوی راه شاخ
کز بخت خواهد بدن در جهان
بدو گفت از این خواب دل بد مکن
نیاید بدین پادشاهی گزند
پناهت بجز پاک یزدان مکن
ز دیدار کن جنگ او را بجوی
که او تا بد اندر جهان افسرست
که دانندگی نام کرده بلند
بدین چیزها ماست گفت آب روی
تو با چاره و گنج و با کشورش
که پیل بیرون شدی ...
جز از نام شاهی نباشد برو
شد آن کیی تخت را تا گزیر
برآزادی دل شادمان بر زیاد
نماند بجز نام بشیتی بروی

کشت نو کهنه
باز کهنه

دوم آنچه دیدی ز تاج و ز تخت که یک تن شد و دیگر آمد ز بخت
چنانست کین پرشکوه جهان یکی را برد دیگر آرد دوان

که هر کو نماید تو نو بدی چو دارا بشد آمد اسکندری
دگر آنکه دیدی ز کرباس نغز گرفته و را چار پاکیزه مغز

ز کرباس نغز از کشیدن درید ز آموسته آنکه او را کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار ز دشت سواران نیزه گذار

یکی مرد پاکیزه و نیک‌خوی چو دو دین یزدان شود چارسوی
یکی نام دهقان آتش پرست که او باز برسم بگیرد بدست

دگر دین موسی که خوانی جهود که گوید جز این را نشاید ستود
دگر دین یونانی آن پارسا که داد آورد در دل پادشا

چهارم بیاید همین دین پاک سر هوشمندان برآرد ز خاک
چنان چار سو از پی پاس را کشیدند از آنکه ز کرباس را

تو کرباس را دین یزدان شناس کشند و چهار آید از هر پلاس
همی درکشید این از آن آن ازین شوند آن زمان دشمن از بهر دین

دگر تشنه کو شد از آن آب تو گریزان و ماهی از آن آب کش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد شود خوار چون آب دانش نخورد

بگرد از ماهی بدریا شود ازان بدکنش بر ثریا شود
ز تشنگان را بخواند بآب کس او را بدانش نسازد جواب

گریزند از آن مرد دانش پژوه کشاینده لبها ببیند هم گروه
زمانی بیاید که مردم همه شود شاد سیری که بیاید به شیر

نه درویش یابد ازو بهره‌ای نه دانش پژوهی و گر شهره‌ای
بپنجم که دیدی یکی شارستان بود اندرون ساخته کارستان

بر از خورد و داد و فرید و فروخت تو گفتی روان جسم ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگر آن را ندید همی این بدان آن بدین بنگرید

زمانه بیاید که انسان شود که دانا پرستار نادان شود
بدیشان بود دانش و دانش‌خوار درختش نشان نیارد ببار

ستاینده مرد نادان شوند ستایش کنان پیش یزدان شوند
همی داند آنکس که گوید دروغ همی زان پرستش بگیرد فروغ

ششم آنکه دیدی که پرسی کو نورشش را نبود کی برده گوه
زمانی بیاید که مردم همه شوند شاد و نیکی نیابند نیز

نه درویش یابد ازو بهره‌ای نه دانش پژوهی نه با شهره‌ای
جز از خویشتن را نخواهند بس کسی را نباشند فریادرس

بهفتم که بر آب دیدی دو خم یکی دیگر از آب نم گشته کم
دو پر آب دایم سراسر بدی میانه یکی خشک نی بر بدی

از آن پس بیاید یکی روزگار که درویش گردد چنان مست خوار
دگر آب گردد بهاران بر آب ز درویش پنهان کند آفتاب

نبارد بر و تیز باران خویش دل مرد درویش ازو گشته ریش
نوا آنکه بخت همی این بدان یکی یاد کرد چرب شیرین زبان

شده مرد درویش ازو خشک لب همی روز با بگذرد از تب
دگر شهره دیدی که بد و دمند تنانشان ز مردار ناسوده‌مند

بپرسیدن تندرستان شوند زمانی بیاید که انسان شوند
نهم آنکه گاوی چنان تندرست ز گوساله لاغر او شیر جست

چو کیوان ببرج

چو کیوان ببرج ترازو شود جهان زیر نیروی او زو شود
شود کاو پیاده درویش مست و زو چیز خواهد همی تندرست

نه هر کو گشاید سر گنج خویش نه زو باز دارد بتن رنج خویش
دهم شهره دیدی از آب خشک بگرد اندر آن آبهای چو شنگ

نه زو برده بیند کسی روشن آب نه آن آبها را گرفتی شتاب
از آن پس یکی روزگاری بود که اندر جهان شهریاری بود

که دانش نباشد بنزدیک اوی بر از غم بود جان تاریک اوی
جهان بی سپه تیره از رنج اوی ز تنگی تهی ماند از گنج اوی

که هر زمان بر کند لشکری که سازد از و نامور افسری
سرانجام لشکر نماند بشاه بیاید نو آیین یکی پیشگاه

کنون این زمان روز اسکندر است که بر تاجور مهتران افسر است
بدانید بدو ده و زین چهار چیز بدانم که چیزی که ماند است نیز

چو نشنود داری و را بگذرد که دانش پژوه دست دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن بدو تازه شد روزگار کهن

بیامد سر و چشم او بوسه داد دلارام فیروز برگشت شاد
ز نزدیک دانا بر کید شاه بکیهان برفتند با او براه

بازگشتن کید هندی از پیش مهران حکیم و لشکر کشیدن اسکندر بجنگ او و نامه نوشتن سکندر بر کید هندی

بیامد همانگه بآرام خویش برانگه که کرد او جهان نام خویش
سکندر چو کرد اندر ایران نگاه چنانست کو راست آن تاج و گاه

سوی کید هندی کسی برکشید همه راه بی راه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز در شهر با رهنما کشاده نیاز

ازان مرز کس را نبودم گذشت ز ناهید مغفر همی بر گذشت
چو آمد بدان سارسان بزرگ که بیداد خواه اندیشه کند سترگ

چو آن مرز لشکر فرود آورید هر بوم ایشان سپه گسترید
نویسنده نامه را خواندند به پیش سکندر نشاندند

یکی نامه بنوشت نزدیک کید بشیری که از غرنده گردد پدید
ز اسکندر راد و فیروزگر خداوند شمشیر و تاج و کمر

سر نامه کرد آفرین از نخست جهانگیر که دل را بدانش بشست
ز کار آن گزیند که بی رنج تر چو خواهی که برداری از گنج تن

گراینده باشد بیزدان پاک بدو دارد امید و زو ترس پاک
بدانند که تا بخت را مایه ایم جهاندار و فیروز را سایه ایم

نوشتم یکی نامه نزدیک تو که روشن کند جان تاریک تو
هر آنگه که بر تو بخوانند سپه بپیچی از این را سگالش مگیر

اگر شب رسد روشنی را مپای هم اندر زمان سوی فرمان گرای
ور ایدونکه زین نخی نگذرم سر تاج و تخت کیان بسپرم

چو نامه بر کید هندی رسید فرستاده پادشا را بدید
فراوان سخن گفت و بنواختش بنزدیکی بر خویش بنشاختش

ز در گشت شاه و بفرمان اوی زمانی نگردم ز پیمان اوی
ولیکن بدین گونه ناساختیم بیامد همان گردن افراختیم

نباشد بسر جهان آفرین بنزدیک آن پادشا زمین
همانگه بفرمود تا شد سپه قلم خواست و پیش منشی دبیر

سوی پدر کند

پاسخ نامه کید هندی نزد سکندر و آمدن فرستاده پیش سکندر و گفتن از گفتار کید و باز پرسیدن از او

سران نامه را زود پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند بخشنده و دادگر
دگر گفت کز نامور پادشا
مرا چهار چیز است کاندر جهان
نرستم چو فرمایدم پیش آوری
فرستاده آمد بکردار باد
بگویش که آن چیست اندر جهان
بیامد فرستاده از نزد شاه
چنین گفت با کید این چهار چیز
چو بشنید کید آن ز بیگانه جای
وز آن پس فرستاده را گفت شاه
که من دختری دارم اندر نهفت
که گر چندش آفتاب بلند
فرآید ز بالای او سرو بن
سپیده نژادست بینده از آن
دگر جام دارم که گر سی سخن
هست می در آن جام هم آب سرد
اگر سالیان باشد آن پیشگاه
هم بود پنهان بگوید به شاه
بیامد بر پیش سکندر بگفت

خداوند مردی و هوش و هنر
نه چه سرافرازم باد سپهر
کسی را نبود آشکار و نهان
وز آن تازه کرده دل و کیش او
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
کسی را نبد آشکار و نهان
بکرد او آتش به پهلو و راه
که کس را بگیتی نبودست نیز
به پرده نشست بار و جهای

از او باد بر شهریار آفرین
نشاید که داریم چیزی دریغ
نباشد کسی را بس از من چو تیز
وز آنپس چو فرمایدم شهریار
سکندر فرستاده را گفت رو
که دیدند خود بودنی هرچه بود
پیام سکندر مرا او را بگفت
که شاه خواهد کرد اندر که چیست
فرستاده را پیش بنشاختند

باز آمدن فرستاده با پیش سکندر پیش کید و دادن پاسخ کید
بار دیگر خود و باز فرستادن اسکندر برای چهار چیز

شود تیره از روی آن ارجمند
گلستان کند چون سرآید سخن
دل شرم پرهیز دارد و جهت
دگر آب سرد اندر و ...
شگفت آنکه می کم نگردد چو خورد
ز دو روی نه چه جهان را شاه
ز درخشنده خورشید گرد و ماه
دل شاه گیتی چو گل بر شکفت

کمندست گیسوی مشکین قیر
نه دیدار چهرش سخن بگذرد
چو خامش شود جان شیرین بصبا
بد صد سال اگر بید تدبیر ان بهم
سیوم آنکه دارم یکی نو پزشک
چهارم نهانی دارم از انجمن
فرستاده نامور بازگشت
بدو گفت اگر باشد این گفت راست

بیاراست بر سان باغ بهشت
خداوند فیروز و بهروزگار
کزو گشت آباد روی زمین
ندارد ندو ... و تاج و تیغ
چنین گو اندر جهان چهار چیز
بیابم پرستش کنم بنده وار
بنزدیک آن نامور باز شد
سپهر آفرینش نخواهد فزود
ز کید هندی بدو بد شگفت
که ناوید تی پاک نابود نیست
سزاوار او جایگه ساختند
که چیزست بگویم که باشد تباه
که وصفش بگویش نتوان گفت
می آیدش از دو لعلش بوی ...
هم داستان را خرد پرورد
چنو در زمانه ندیده ست کس
نشنید نکرده می از جام کم
که علت بگوید چو چیند پزشک
یکی فیلسوفست نزدیک من
ایا باره و باد انباز گشت
بدین چهار چیز و جهاندار بهشت

چو اینها فرستند

نامه نوشتن اسکندر به کید شاه هند و فرستادن موبدان
پیش کید هندی بطلب چهار چیز و رسیدن موبدان به هند

چو اینها فرستند نزدیک من
بر و بوم او را نکوهم بسی
گزین کرد از آن ده میان مرد چند
گزین نامور اندسوار از خویش
فرستادم اینک بنزدیک تو
چو من نامه یابم ز پیران خویش
نویسنده بس نامه بر بر ند
بسالار هندان سران را بدید
دگر روز چون آسمان گشت زرد
بیاراسته دخت شاه را
بجای درون تخت زرین نهاد
برفتند چندان ده مرد سپهر
چو دیدند پیران رخ دخت شاه
فرو مانده پیر مانده بجای
چو فرزانگان دیرتر ماندند
هم اندر روی بود که بهره ...
ندیدیم کس روی او را تمام
نشستند بس فیلسوفان بهم
نوشتند هر موبدی آنچه دید
همانگه سواری ز میلاد تخت
بنامه هر اندام ماه سبکی

خردمند با دانش و بی گزند
از این پنج مرد از دانش و هوش
بهر چند اندر که تاریک تو
از این بر هنر باد کاران خویش
که کید است تا باشد او شادمند
فراوان بپرسید پاسخ شنید

یکی نامه بنوشت پس شهریار
خردمند با دانش و شرم و رای
تو آن ده تا باید ایشان نمای
که یک دشت بر چشم ما چهار چیز
خردمند ده مرد در روی برفت
جهانجوی بیاراست خوان شاهان

نمودن شاه کید به رومیان یاد دختر خویش و پسند آمده کردن
ایشان برای سکندر و عجب و ...

بگرد اندر آیش چنین نهاد
زبان چرب گوینده و یادگیر
درخشان از او خانه و تخت گاه
زبانها بر از آفرین خدای
کس آمد بر شاه شان خواندند
نخواهی بها جز بهره ...
سلام علیکم علیک السلام

نشسته بر تخت خورشید چهر
فرستاده شان نزد شاه ...
فرو ماندند اندر او خیره ...
نه جایی که در دیده ایشان یکی
چنین گفت با رومیان شهریار
بدو گفت روی کای شهریار
کنون هر یکی از یک اندام ماه

نامه نوشتن رومیان از هند پیش سکندر از کار دختر شاه کید
و پاسخ فرستادن اسکندر و خواندن ایشان را بنزد

ز پیران بنزد شهنشاه رفت
صفت کرده بوده بر اندازه اندکی

چو شاه جهان نامه ها بر بخواند
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت

درخشان کند جان تاریک من
بدین نیکویی باز کردم زجان
بر از بوی خوش بوی و رنگ و نگار
جهاندیده پر دانش و رهنمای
جهان تا بباشد بهر جا بپای
که اندر جهان کس ندیده ست نیز
ز پیش سکندر سوی کید رفت
یکی جای شایسته بر داشتشان
برآمیخت خورشید تیغ از نبرد
بیاید خود آراسته ماه را
ز ناهید تابنده تر بر سپهر
بر آواز اسکندر و فیلسوفان
ز دیدار او دست پای ...
نه دو چشم بر داشتند اندکی
که چندی چرا بود تان روزگار
بر ایوان نه چندان کس نگار
فرستیم نامه بنزدیک شاه
گرفتند قرطاس و تیره قلم
که قرطاس از آن نقش شد ناپدید
ز گفتارشان در شگفتی بماند
که پاسخ که دیدند پیران نهفت

کنون بازگردید با چار چیز
نیازاده او را کسی زین سپس
جوان موبدان پاسخ شهریار
شنیدار هندوستان شاد گشت
گزین کرد صد مرد از ان هندوان
هم از گوهر و جامه تا برنهید
ده اشتر همه بار دینار کرد
یکی صد بر مایه از عود تر
چو پیل برتخت زرین نهاد
قدح همچنان نامداری بدید
هم از دست او خورد رطل گران
بپرسید پرسش گرو ماه
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت
همی گفت کاینت چراغ جهان
بفرمود تا هر که بزد دید ند
بروبوم و دینار چندان ز گنج
ببرد خرد زان جنس بدانند مرد
که این را بیاد انبهاده بیال
بیا ساییی رساند کی سفتنی
چو دانا بروشن نگه کرد و گفت
بسوزن نگه کرد شاه جهان

بجز من برفت و نخواهید نیز
ازو یافتم در جهان داد و بس
بدیدند پاسخ و دیده سوار
که ازو پاسخ سکندر آزاد گشت
زو هند گویا و شیرین زبان
ز چیزی که شایسته دید برگزید

چو منشور عهد من او را دهید
فرستاده برگشت از ان مرز و بوم
ازان ایوان نزدیک شاه آمدند
بدو خواندن آن پاسخ نامه را
دل کید ازین پاسخ شاد شد
ببردند سیصد شتر وار باز

فرستادن کید هندو نزد سکندر با جام و حکیم و پزشک و کنیزک با گنجهای
و آراستن کید پست هندوان پیش سکندر رومی

به پیل گرانمایه تخت زرین نهاد
همی گشت پنهان ازین جام مست
بران چیستی زیبا منطقه کان
نشایست کردن بر و بر نگاه
تو گفتی که از ناز دارد سرشت
همی آفرین کرد اندر نهان
بدان لشکر روم موبد بدند
که شد ماه را راه رفتن بسیج
که چون تیره از دانش اندر بدند

شبستان بیارید خوبی سترگ
نهفتان بو آمد بشکوی شاه
میانش ز ده و بر کمال اندر نشان
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
سکندر نگه کرد بالای اوی
بجان داد کو که سپهر آفرید
نشستند او را بآیین بخواست
چو شد کار آن بسپهر ساخته
بدانند روشن که او جای بزرگ

گفتار اندر آزمایش حکیم هندی را و خواندن نزدیک خویش
و آزمودن او را بدانایی هندوستانی

که این بند برمن نباید نهفت
بیاورد آهنگری در نهان

بجام اندر افگند سوزن هزار
بفرمود تا کرد گوی اخته

بسیچید راه و بنه برنهید
بیامد نزدیک سپهران روم
بدان نامور بارگاه آمدند
ز پیغام آن شاه خود کامه را
گزین کرده از ده باره و تاج گاه
هر جامه و گوهر شاهوار
صد اشتر ز گنج درم بار کرد
ده و یاقوت زرد و جقه گاه
همی رفت با فیلسوف و پزشک
سکندر بدو داشت چشم نگاه
ز دیدار او دیده شد ناتوان
سر زلف کافش تاب داده بخم
دهان روی بوی و سراپای اوی
بدانگونه بالاش چهره آفرید
برسم مسیحا بیوندند است
بآیین او جای پرداخته
فرستاده نزد فیلسوفی سترگ
سپرون و میان و بروخت و یال
بدانش برانسو و جان آگهی
فرستاد با دشمن شهریار
ز آهن یکی مهره ساختند

دجه نمودن و ببقید شدن
به پیموده شت

سوی مرد دانا فرستاد

۸

سوی مرد دانا فرستاد زود
ببردند نزد سکندر شتاب
بر فیلسوف فرستاده باز
زدود کشی زد اراده گران بود نم
سخن رفت از جام و روغن نخست
بپاسخ چنین گفت کای پادشاه
چو سوزن ببین استخوان بشمرد
بپاسخ بدانا چنین گفت شاه
سخنهای باریک مردی خرد
سخن دار دار از موی باریک تر
چگونه براه آید این تیر کی
ازان جنس کو چون آب کرده ز رنگ
بفرمود تا جامه و سیم و زر
که باید آزو چیزی درشت
خرد باید و دانش و راستی
که دانش شب پاسبان منست
بفرمای تا این برد باز جای
بدل گفت کزین پس مرا از گناه
بفرمود تا رفت پیشش پزشک
بدو گفت هر کس که افزون خورد
بیاموزم اکنون ترا دارویی

چو دانا نگه کرد آهن نبود آن
وزین راز نگشاد بر باد لب
بدان کار شد راز آهن در آب
نکرد و بروزی سیاه و دژم
که دانش نامور بازجست
که دانا دل و مردم پارسا
اگر سنگ پیش آیدش بگذرد
که در دل که آن گشت بار سیاه
چو دل تیره باشد کجا بگذرد
ترا دل ز آهن زنتار یکی تر
چرا بود باید بدین چهره کی
کجا کرد یار دید و کار ز رنگ
بیاورد گنجور جایی کمر
نه چون خواسته جست آهرمنست
که گویی بگو بد در کاستی
خرد تاج بیدار جان منست
خرد باد جانرا را هنماست
نگیرد خرد او ندخورشید و ماه
که علت بگفتن بود دید و پزشک
چو بر خوان نشیند خورش بشمرد
گیا یا فراز آرم از هر سوی

فرستاده آن آهن تیره رنگ
سکندر نهاد آینه زیر نم
فروشد بروددوآهن بتاب
سکندر نگه کرد او را بخواند
چنین گفت با شاه پر دو خرد
ترا گفتم این خوب گفتار من
تو گفتی که از فیلسوفان شهر
بر زم و بیزم و بخون ریختن
ترا گفتم این خوب گفتار من
تو گفتی بدین سالیان بر گذشت
ترا گفتم از دانش آسمان
بسنده آمدش نغز گفتار اوی
بدانا سپردند و داشتند گفت
شب پاسبان را نخواهد بزد
مرا خورد خورشید گیتی ز زین جهان
بپوشی مرا شاه و بانی کنم
سکندر ازو ماند اندر شگفت
بدیرفتم این رای و پند ترا
سر درد هندی بدو گفت هست
نباشد فراوان خورش تندرست
که همواره باشی تو زان تندرست

یکی آینه ساخت روشن برنگ
بگردد بزد دی سیاه و دژم
فرستاد با دشمن اندر شتاب
بپیچید و نزدیک کاخش نشاند
گره ز من با ندامها بگذرد
روان و دل و رای هشیار من
مرا خود ز دانش فزونست بهر
بهر جایی با دشمن آویختن
روان و دل و رای هشیار من
ز تو نهادم بر زنگار گشت
ز دودن دلت کی شود دیدگان
دلش تیره تر گشت پیکار اوی
که من گوهری دارم اندر نهفت
بر جای کو باشد ترسد ز دزد
بس ای شهریار آشکار و نهان
چنین خواسته پاسبانی کنم
ز هر گونه اندیشه اندر گرفت
سخن گفتن سود مند ترا
که بوده است انکس بباید گریست
بزرگی که او تندرستی بجست
نباید که از خورد بیدار وفت

که گرز ... مردم کاپتی
بیاید بدارو ترا آن نشست

همان آرزو با چیز آیدت — چو افزون خوری چیز نغز آیدت
هر یاد داد این سخنهای نغز — بیفزایدت اندر تنت خون و مغز

بر داشتن سکندر راز گفتار حکیم و آزمایش کردن پزشک را دارو و کردن پزشک هندوستان سکندر را

شوی بر تن خویش بر کامکار — دل شاه کرده چو نوم بهار
همان رنگ چهره بجای آیدت — هر کار پاکیزه رای آیدت
نگردد پراگنده موی سپید — ز گیتی سپیدی کند ناامید
سکندر بدو گفت بشنیده‌ام — ز هر گونه شاهان چنین دیده‌ام
گر آری تو این نغز دارو بجای — تو بخشی بنیکی مرا رهنمای
ز دیدار بکشم ترا من بجان — شوی ایمن از بد بدگمان
ورا خلعت نیکو ببایست یافت — ز دانا پزشکان شه بر فرافت
پزشک سرافیده آمد بکوه — بیاورد با خویشتن آن گروه
ز دانایی او را فزون بود بهر — همی زد و برشناخت از پای زهر
گیاها که کوهی فراوان درود — چه نغز اندرو هرچه بکار بود
ازو باکتر با کها بر گزید — بیامیخت دارو چنان چون سزید
تنش را بدارو بکوهی بشست — همی داشتی سالیان تندرست
چنان بد که او شب نخفتی جسی — بیامیخت شاه با هر کسی
بکار زنان تیز بود آن سرش — همی بزم جای نجستی برش
ازان سوی کامش که آید بشاه — نداشت اندران هیچ تن را نگاه
چنان بد که روزی بیامد پزشک — نگارش نهان یافت اندر سرشک
بدو گفت کز خفت و خیز زنان — جوان پیر کرده بتن پیکمان
بدان رنگ نی خواب بود شب — بمن باز گوی این شگفتی کاب
سکندر بدو گفت من روشنم — از آزار و هستی ندارد تنم
پسندیده دانای هندوستان — بود اندران کار همداستان
دو شب تیره شد آن خجسته بخت — بیامیخت دارو و کامش درست
سکندر همان شب تنها بخفت — نیامیخت با ماه دیدار جفت
بشبگیر چون اندر آمد پزشک — نگه کرد یا دیدار آن سرشک
چنداخت دارو و براسش نشست — یکی جام بگرفت شاه او بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند — نوازنده و رود و می خواستند
بدو گفت شاه این چرا رنجنی — چو با رنج دارو بدو آنچنی
بدو گفت کای خسرو دادگر — ز داد تو شد بخت بیدادگر
بدام گر شاه جهان رنج جست — بیک شب تیره تنها بخفت
تو تنها بخفتی تو ای شهریار — نیاید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو شاد گشت — ز تیمار و درد دل آزاد گشت
وزان پس ز داننده دل گرد شاد — بدو گفت نی هند گیتی مباد
وزان پس بیامد سوی خانه خویش — همه شب همی جست درمان خویش
چو بر زد سر از کوه روشن چراغ — ز مه یافروز شد دشت و راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه — دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده را دید سالار بار — بپرسید و بردش بر شهریار
پزشکان اختر شناسان همه — تو گفتی که هندوستان شد رمه
یکی بدره دینار و اسپی سیاه — بهرای زرین بفرمود شاه
وزان پس یکی خلعت شاهوار — یکی اسپ با طوق زرین نگار

پزشک و بجشک حکیم را گویند

نورد روی باز دید از سرشک

پزشک آمد و دارو را داد و گفت — که با یک جهانست خود یار جفت
وزان پس بفرمود تا جام زرد — بیارند پر کرد از آب سرد

گفتار در خلعت دادن سکندر پزشک هندو را و آزمودن جام زرد را که شاه کید هندی فرستاده بود

می خوردمی کس از آن جام آب — ز شبگیر تا بوده هنگام خواب
بخوردند آب اندر آن خوی سی — ز خوردن نیامد بدو در کسی
بدان فیلسوفان آن زمان شاه گفت — که اندر جهان کید را نیست جفت
ز چهره نداد ایچ چیزی فزون — شگفت اندرین ماند هندی فسون
از افسون نخواهیم هندوستان — نگر خانه کید با دوستان
بدان فیلسوفان زمان شاه گفت — که این دانش از من نباید نهفت
که افزایش آب این جام چیست — بجویید تا آلت هندسیست
چنین داد پاسخ که ای شهریار — تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالیان کرده اند — بدین اندرون رنجها برده اند
از اختر شناسان هر کشوری — بجای که بد نامور مهتری
بر کید بودند کاین جام کرد — بروز سپید و شب لاجورد
هم از طبع اختر نگه داشتند — فراوان بدین روز بگذاشتند
تو از مغناطیس گیر آن نشان — که او را کشی گردد از آهن کشان
بطبع این چنین هست آگنش — ز گردون پدید همی آگنش
همی آب یابد چو کیرد سکی — نه پیدا بود کس بچشم آدمی
چو گفتار دانا بسند آیدش — سخنهای او سودمند آیدش
چنین گفت پرانی میلاد را — که من جهد کید اندرین دادوا
همی گفت کم تا بد بجاسا — همی گوش او بود باید بپاسا
چو من یافتم زو چنین چار چیز — بدین بر فزونی نجویم نیز
وزان پس سکندر همه خواسته — نگه داشت با گنج آراسته
دو صد بار گشتی که دست بر نهاد — صد افسر ز گوهر بدان سر نهاد
بکوه اندر آنکه چیزی که بود — ز دینار و از گوهر نابسود
چو در کوه شد کنجها ناپدید — کسی چهره آن کنجها را ندید
هم گنج با رنج کرده نهان — ندید ایچ از آن پس کس اندر جهان
ز گنج نهان کرد در کوهسار — بیاورد با خویشتن یادگار
ز پیلان و چون باد لشکر براند — بقنوج شد کنج آنجا بماند

گفتار در لشکر کشیدن سکندر به جنگ فور هندی برای بادیه و نامه نبشتن سکندر به فور هندی

بیاورد لشکر بنزدیک فور — یکی نامه فرمود بر جنگ و شور
ز شاه جهان سکندر فیلقوس — فروزنده با آتش نغز و بوس
سوی فور هندی سپهدار هند — بلند اختر و لشکر آرای سند
سر نامه کرد آفرین خدای — کجا بوده باشد همیشه بجای
کسی را که کردند فیروز بخت — بماند بدو کشور و تاج و تخت
گرش خوار گیرد بماند نژند — نتابد برو آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک — بدو داد ما را بدین تیره خاک
بفیروزی بخت وز فر سپهر — ز دیهیم و ز تخت شاهنشهی
نماند همی روز ما یک بدرد — کسی دیگر آید کزین بر خورد
همی نام جویم که ماند نه ننگ — بدین بر گروه بر کار ننگ

چو این نامه آرند نزدیک تو / بر اندازد این رای تاریک تو
ز تخت بزرگی بتاب اندرای / مزن رای با موبد رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز / چو بیچاره گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری / بلندی گزینی و کند آوری
بیارم چو آتش سپاه گران / گزیده دلیران و کندآوران
چو من با سواران بیایم بجنگ / پشیمانی آید ترا از درنگ
بدین گونه گفتار با سخت شد / نویسنده از نامه پردخته شد
نهاد او مهر سکندر بدو سپاس / کی رزم جستی کی بزم و سود

رسیدن نامه سکندر نزدیک فور هندی و پاسخ دادن فور نامه سکندر را و درشتی نمودن با او

فرستاده آمد بدرگاه فور / بپیچید پیمان یکی راه جوی
فرستاده آمد بدرگه فراز / بگفتند با فور کردن فراز
جهاندیده را پیش او خواندند / برفتش نزدیک بنشاندند
چو آن نامه برخواند فور سترگ / برآشفت از آن نامه مرد بزرگ
همانگه یکی تند پاسخ نوشت / بپالیز کین در درختی بکشت
سر نامه گفت خداوند پاک / بباید که باشیم با ترس و باک
نگویم جز از راستی برگزاف / که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست / خرد را برین مغزت آزرم نیست
اگر فیلقوس این درشتی نمود / تو هم رزم آغاز بر داد سود
ز دارا شکستی بدینسان دلیر / که گشت بر چرخ گردنده سیر
چو بر بخت او بگذرد روزگار / نسازند با بند آموزگار
همانا تو برزم آیدت رزم کید / بدانی کز آنان گشته پدید
بدین گونه عنوان از افسان سخن / نیاید بجا از کیان کهن
منم فور پور فور و از تخم نژاد / که از قیصران کس نکردیم یاد
بدانگه که دارا بیارد خواست / دل و بخت با او ندیدیم راست
همان زنده پیلان و جنگ آورش / همیدون بیارید زبان داورش
چو بر دست آن بنده بر گشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
ز دارا چو روی زمین پاک شد / ترا زهره بر زهره تریاک شد
مرا و ترا دستور بد برسید / چرا شد خرد راست ناید پدید
تو در جنگ جستی دلیری مکن / که با ما تو جز کژ نبایدت سخن
بپیچی کنون زنده پیل سپاه / که پشت ببندند بر باد راه
همه رای تو بر تن کاستن است / نهادی تو چون رنگ آهرمنست
بگیتی همه تخم زشتی مکار / بترس از گزند بد روزگار
بدین نامه ما نیکوی خواستم / بخوبی دلت را بیاراستم
چو پاسخ بنزد سکندر رسید / همانگه ز لشکر سران را گزید

لشکر آراستن سکندر جنگ فور هندی و دوالی زدن سکندر با سپاه و رفتن بجنگ او

که باشند شایسته پیش رو / بدانش کهن گشته در سال نو
سوی فور هندی سپاهی براند / که روی زمین جز بدریا نماند
بر آن سو همی رفت از ایشان سپاه / که گفتی جز این نیست بر دشت راه
هر کوه و دریا و هامون و دشت / که شاید به تندی بجود رزم جست
از این جنگ اگر باز گردد سپاه / سپاه و پیاده نیاید بنده راه

ز رومی سپه بس که گشته کنند / از آن روی ره دشوار شد
همانگه که آمد بمنزل سپاه / گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم سالار چین / سپاه ترا بر نتابد زمین
نبودیم جنگی تو را در مند / ز فغفور چین و ز سالار سند
سپه را چرا کرد باید تباه / بدین خرمی اندر زمین کوه و راه
ز لشکر نه بوم و نه بیشی دشت / که شاید بتندی بدو رزم جست
چو فیروز بودیم تا این زمان / بهر جای بر لشکر بدگمان
کنون پیش سر کوه و دریاست پیش / بپیری نیاید کسی از جان خویش
نگه داد هر نام ما را به ننگ / نگردد کسی جنگ با آب و سنگ
چو بشنید سکندر ز گفتارشان / برآشفت از آن گفت بازارشان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان / ز رومی کسی را نیامد زیان
بدارا ایران از بندگان بد رسید / کسی از شما یار جسته ندید
بدین راه من بی شما بگذرم / ز آذر و دارا نه بیشی بسپرم
بچندین ازین پس که با جنگ فور / نبرداز ده از من بر رزم و سور
چو باز گردم بیایم برِ روم / بر دو پیر آورم روی بوم
سپاه یزدان و ایران سپاه / تمام گروهی بود نیک خواه
چو بشنید گفت شاه از آن گونه گوی / سپه سوی پوزش نهادند روی
که ما پیش بنده قیصریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
بکوشیم چون اسب گردد تباه / پیاده بجنگ اندر آییم سپاه
گر از خون ما خاک دریا شود / نشیبی ز البرز بالا شود
نبینند کس پشت ما روز جنگ / اگر چرخ جنگ آرد از کوه سنگ
همه بنده کامیم و فرمان تراست / چو آزاد گیری ز ما جان تراست
چو بشنید از ایشان سکندر سخن / یکی رزم را دیگر افکند بن
گزین کرد از ایرانیان سی هزار / که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایشان ز رومی سوار / زره دار و مردان جنگ آوران
برفتند کار آزموده سوار / پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت ایشان سواران مصر / جهانگیر خنجر گزاران مصر
برفتند شمشیر زن چل هزار / هر آنکس که بود اندر آن کارزار
زره پوش دارا ز ایرانیان / هر آنکس که بود از نژاد کیان
ز رومی و مصری و از بربرسا / سواران ختایی یکی لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار / همه رزم جوی و همه نامدار
بدان تا پس پشت او زین گروه / ز دشت و در کوه بردار کوه
از اخترشناسان و از موبدان / جهاندیده و نامور بخردان

آگاهی یافتن فور از آمدن سکندر و آراستن لشکر فور هندی برای جنگ سکندر و برابر شدن هر دو سپاه و لشکر

همی بود با خویشتن شست مرد / خردمند و روز کار دیده نبرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه / گزین کرد جای اندر آوردگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیده بر چهار میل / که او اسب را افکند بدو پیل
ز هندوستان و ز کار آگهان / برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند با او بسی رزم پیل / پس پشت گردان در پیش پیل
سواری پیاده و برآورد شدن / چو خونت بود راه باز آمدن

نبرداز خرد نخود نخوشناس

بسی بشنفت گردان و درس بها

ز رفتن ایران

کز فرطوم او از هوا بر ز بیست / ز گردون مر او را ز پیل یادرست
بقرطاس بر پیل بنگاشتند / بچشم جهانجوی بگذاشتند

بفرمود تا فیلسوفان روم / یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت کاکنون بپاکیزه رای / که آرد یکی چاره در این بجای

نشستند دانش پژوهان بهم / همی چاره جستند بر بیش و کم
یکی انجمن کرد از آهنگران / هر آنکس که بود اندر ایشان سران

ز رومی و مصری و از پارسی / فزون بود مرد از چهل بار سی
یکی باره‌ای ساختند آهنین / سواری ز آهن ز آهنش زین

بسیج و بس گردان ده و هشت / سوار و تن و باره بفروختند
بگردونش می راندند تا پیش شاه / ده و شش بر آن نفط کرده سیاه

سکندر چو دید آن پسند آمدش / فرستاد با سوه مند آمدش
بفرمود تا زو فزون از هزار / از آهن بکردند مرد و سوار

از آن ابرش و بور و خنگ و سیاه / کزو دید شد پس ز آهن سپاه
سرانجام کارش بساخته / از آن چاره گر گشت پرداخته

طلسم ساختن سکندر برای شکستن لشکر فور

ز آهن سپاهی بگردون براند / که جز با سواران جنگی نماند

چو اسکندر آمد بنزدیک فور / چو چیدند آن سوار اسپ از دور
فرود آمد و رزم کرد از دو روی / چو رفتند گردان پرخاشجوی

باسب نفط آتش اندر زدند / هر آنکس که شان دید بر هم زدند
از آتش برافروخت نفط سیاه / نجنبید از آن آهنین چون سپاه

چو پیلان بدیدند از ایشان گریز / برفتند بانگ از جای تیز
ز لشکر برآمد سراسر خروش / ز زخم آوریدند پیلان خروش

چو خرطومهاشان بر آتش گرفت / بماندند از آن پیلبانان شگفت
هر آن لشکر هند گشتند باز / از آن زنده پیلان گردن فراز

سکندر پس لشکر بدگمان / همی تاخت برسان باد دمان
چنین تا بهم تنگ کوهی بزرگ / سپه را نماند آن زمان پای جنگ

جهانجوی با باره و میان هم گروه / فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه

گفتار اندر لشکر کشیدن فور و سکندر و دو تن مرد و بیرون آمدن از لشکر و جنگ کردن سکندر با فور بیک جا

چو پیدا شد از کوه تابنده شید / جهان شد بسان بلور سفید

برآمد خروشیدن کره نای / دم نای سرغین و هندی درای

سپه با سپه جنگ برساختند / سنانها به ابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف

سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور
که اسکندر آمد بپیش سپاه / بدیدار جوید همی با تو راه

سخن گوی و گفت تو بشنود / گر از داد گویی بدان بگرود
چو بشنید از او فور هندی برفت / بپیش سپاه آمد از دل تفت

سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد / همی نعل اسب استخوان بسپرد

دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخنگوی با مغز و دو پهلوان
چرا بهر لشکر همی کشتن است / اگر زانکه از رزم برگشتن است

بیا تا بهم بندیم

۵۲

بیا تا بهم بندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور بچنگ آوریم
زمانه که او گشت فیروز بخت / بماند بدو لشکر و تاج و تخت

ز رومی سخنها چو بشنید فور / ز بیدار شد رزم او را نبود
تن خویش را دید با زور شیر / یکی باره چون اژدهایی بزیر

سکندر سواری بسان قلم / سلیح سبک بادپای دژم
چو او گفت کامد آیین و راه / بکردیم با یکدگر کینه خواه

دو خنجر گرفتند هر دو بکف / بگشتند هر دو میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست / یکی کوه زیر اژدهایی بدست

بگردیدند اندو جانور اندر شگفت / تهی شد دل از جان تن بر گرفت
همی گفت با او که آوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه

جنگ کردن سکندر با فور و کشته شدن فور بدست سکندر و آمدن لشکر فور پیش سکندر و آلت بخشیدن [illegible]

دل فور پر درد شد زان خروش / بر اندیشه گشت دل و چشم و گوش

سکندر چو باد اندر آمد بگرد / بزد تیغ تیز بدان شیر مرد

بزد تیغ تا بر بزد گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش
سر لشکر روم شد بوستان / بر فتند گردان لشکر دمان

یکی کوس بد کشته از رزم ابر / که آورد او بر گذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس

بدان هم نشان هندوان رزمجوی / بتنگی بروی اندر آورده روی
خروش آمد از روم کای دوستان / سرمایه مرز هندوستان

سر فور هندی بخاک اندر است / تن پیلوارش بخاک اندر است
شما را کنون از پی کین جنگ / چنین زخم شمشیر هندی درنگ

سکندر شما را جهانبان که فور / از و جست باید کنون رزم و سور
بر فتند گردان هندوستان / بآواز گفتند هندوستان

تن فور دیدند پر خون و خاک / بر او کرده بلشکر همه چاک چاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو ریخت آلت کارزار

بر او زار دو تن و یکی تیره شد / بر آن ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلاح گوان باز داد / چو نی زد هر گونه آواز داد

چنین گفت کز هند مردی سیاه برد / شما را بغم دل نباید سپرد
نوازش کنون ما بافزون کنیم / ز دل تا ز هم ترس بیرون کنیم

بجز شمسیر سراسر همه کج اوسا / وزو امت لشکرش رنج اوی
هم هندوان را توانگر کنیم / بکوشیم کز بخت افسر کنیم

آمدن سکندر بر تخت گاه فور و دادن پادشاهی فور طورگ را و دو دو ماه خشب کردن و پند دادن طورگ را

وز آنجا بیامد بر تخت فور / بدان درد و ماتم بدین جشن سور

چنین است رسم سرای سپنج / کجا شاد باشی کی رنج

بکوه هر چه داری همه باز پس / تو رنج بر آماند باید بکس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه / بخشید گنجش همه بر سپاه

یکی با کمر بود نامش طورگ / بهندوستان پهلوان بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت

بخشش و بخور هر چه آید فراز / بدین تاج و تخت سپنجی سپار
که کام سکندر بود کام فور / کی در دو گیتی بود کام و سور

که خرطوم او از هوا بر زوست / ز گردون مرا او دل یاورست
بتر طاس بر پیل بگماشتند / بچشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم / یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت کاکنون بیاکنده را / که آرد یکی چاره زین بی بها
نشستند دانش پژوهان بهم / همی چاره جستند بر بیش و کم
یکی انجمن کرد از آهنگران / هر آنکس که بود تیز دانش سران
ز رومی و مصری و از پارسی / فزون بود مرد از چهل بار سی
یکی باره کی ساختند آهنی / سواری ز آهن ز آهنش زین
بمیخ و بمس درز با دوخته (گران) / سوار و تن و باره بفروخته
بگردون همی راند تا پیش شاه / درونش پر از نفط کرده سیاه
سکندر چو دید آن پسند آمدش / خرد سخت با سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار / از آهن بکردند مرد و سوار
از آن ابرش و بور و رنگی سیاه / که دیدست هرگز ز آهن سپاه
سپه را همه کار شد ساخته / از آن چاره گر گشت پرداخته
از آهن سپاهی بگردون براند

طلسم ساختن سکندر برای شکستن لشکر فور

که چو با سواران جنگی نماند
چو اسکندر آمد بنزدیک فور / چو دید آن سواران سپه را ز دور
خروش آمد و رزم کرد از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
بر اسب به نفط آتش اندر زدند / در لشکر شاه را بهم بر زدند
از آتش برافروخت نفط سیاه / بجنبید از آن آهنین بر سپاه
چو پیلان بدیدند زیشان گریز / برفتند با لشکر از جای تیز
ز لشکر برآمد سراسر خروش / ز زخم آمدند پیلان بجوش
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت / بماندند ازان پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز / از آن زنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بد گمان / همی تاخت برسان باد دمان
چنین تا همی تیره گون شد برنگ / سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان هم گروه / فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد از کوه تابنده شید

گفتار اندر لشکر کشیدن فور و سکندر و در کشتن هر دو و
بیرون آمدن از لشکر و جنگ کردن سکندر با فور بی سپاه

جهان شد بسان بلور سفید
برآمد خروشیدن کره نای / دم نای سرغین و هندی درای
سپه با سپه جنگ برساختند / سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور
که اسکندر آمد بپیش سپاه / بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت و گو بشنود / اگر دادگوئی بدان بگرود
چو بشنید از او فور هندی برفت / بپیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد / همی نعل اسب استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخن گوی با مغز دو پهلوان
چرا بهر لشکر همه کشتن است / که گر رانده از رزم برگشتن است

چو هندی بیامد دو پهلوان

میانها ببندیم

میانها ببندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور بچنگ آوریم
زمانه که او گشت پیروز بخت / بماند بدو لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور / پسندید آن رزم او را بسور
تن خویش را دید با زور شیر / یکی باره چون اژدهای بزیر
سکندر سواری بسان قلم / سلیح سبک باد پای دژم
بدو گفت کاینست آیین و راه / بگردیم با یکدیگر کینه خواه
دو خنجر گرفتند هر دو بکف / بگشتند هر دو میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست / یکی کوه زیر اژدهای بدست
بآورده گه ماند اندر شگفت / همی شد دل از جان تن برگرفت
همی گشت با او باوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پر دهشت از آن خروش

جنگ کردن سکندر با فور و کشته شدن فور بدست سکندر و
آمدن لشکر فور پیش سکندر و امان بخشیدن ایشان اورا

بدان سو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد بگرد / بزد تیغ تیزی بدان شیر مرد
ببرید تا بر برو گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش
سر لشکر روم شد بآسمان / برفتند گردان لشکر دمان
یکی کوس بودش ز چرم هزبر / که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
بران هم نشان هندوان رزمجوی / بتنگی بروی اندر آورده روی
خروش آمد از روم کای هندوان / سر مایه رزم هندوستان
سر فور هندی بخاک اندرست / تن پیلوارش بخاک اندرست
شما را کنون از پی کیست جنگ / چنین زخم شمشیر و چندین درنگ
سکندر شما را بسانست که فور / از او جست باید کنون رزم و سور
برفتند گردان هندوستان / بآواز گشتند هم داستان
تن فور دیدند بر خون و خاک / برو کرده جوشن همه چاک چاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو ریخت آلت کارزار
براده و نزدیک قیصر شدند / پر از ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلاح گوان باز داد / بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز هند مرد سا برد / شما را بغم دل نباید سپرد
نوازش کنون جا بافزون کنیم / ز دل تازه غم ترس بیرون کنیم
ببخشم سراسر همه گنج اوسا / وامست بر لشکرش رنج اوکا
همه هندوان را توانگر کنیم / بکوشم که با تخت و افسر کنیم
وز آنجا بیامد بر تخت فور

آمدن سکندر به تخت گاه فور و دادن پادشاهی فور بطورگ
دادودادو دهش کردن و پند دادن طورگ را

بدان رنج ماتم چنین جشن سور
چنین است رسم سرای سپنج / گهی شاد و بیشی گهی درد و رنج
بخور هر چه داری منه بازپس / تو رنج را ماند باید بکس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی با گهر بود نامش طورگ / بهندوستان پهلوان بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هر چه آید فراز / برین تاج و تخت سپنجی مناز
که کار سکندر بود کار فور / کی اندر دو گیتی کرا کام و سور

تن پیلوارش بخونها درست

درم داد و دینار لشکرش را
بیاراست گردان کشورش را
چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز
بدو ناگذشته زمانی دراز

بشبگیر برخاست آوای کوس
هوا شد بکردار چشم خروس
زمین خیزه و پرنیانی درفش
ستاره شده میغ و زر درفش

سکندر بیامد بسوی حرم
که ماند از او شاد لشکری دژم
با ناله بوق با پیل رفت
بدیدار خان سماعیل تفت

گفتار اندر رسیدن سکندر به بیت الحرام با سپاه

کجا خانه حرم را برآورده بود
بدو اندرون رنجها برده بود

خداوند خواندش بیت الحرام
بدو شاد هر راه یزدان تمام
ز پاکی ورا خانه خویش خواند
نمایش بدآنچه ترا بیش خواند

خدای جهان را نباشد نیاز
جهان خرم و کام و آرام و ناز
پرستش کجا بود تا بود جای
بدو اندرون یاد کرد خدای

پس آمد سکندر سوی قادسی
جهانگیر با جهرم و پارسی
چو آگاهی آمد بنصر قتیب
گزو بود هر سرکه را فر و زیب

پذیره شدش نامبرده سران
دلاور سواران نیزه‌وران
سواری بیامد هم اندر زمان
ز لشکر بنزد سکندر دمان

کز این نامداری که آمد ز راه
که جوید همی تاج و گنج و سپاه
نبیره سماعیل نیک اخترست
که بود براهیم پیغامبرست

چو پیش آمدش نصر بنواختش
یکی مایه‌ور جایگه ساختش
بدو شادمان نصر کو بر بخفت
همه راز با برگشاد از نهفت

سکندر ز چینین داد پاسخ بدوی
کای نامور مهتر راست گوی
بدین دوده اکنون کدامست مه
جزاز تو بسندیده و روز به

بدو گفت نصر ای جهاندار شاه
خزاعست مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون زین جهان درگذشت
جهانگیر قحطان بیامد ز دشت

ابا لشکری گشن شمشیرزن
به بیداد بگرفت شهر یمن
بسی روم بی کینه گشته بخت
بدین دوده ماند روز برگشته بخت

بیامد جهان آفرین را پسند
چو شد تیره‌گشته رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک
بر او تیغ و بیداد و بر دوده پاک

ازو ایمن پاک دست اوست
چو دیبای مصر اندرون شست اوست
سر از راه پیچیده و داد نه
ز یزدان یکی را بدل یاد نه

جهانی گرفته بجنگ اندرون
نژاد سماعیل زو پر ز خون
سکندر ز نصر این سخنها شنید
ز تخم خزاعه هرآنکس که دید

ز بیداد بستد جهان و یمن
برای بردان شمشیرزن
زن و کودکان را نمانش روان
نماند ایچ از آن تخم کس در جهان

آمدن سکندر از بیت الحرام بشهر مصر و پذیره شدن شاه مصر پیش سکندر داراب

نژاد سماعیل را بر کشید
هرآنکس که او مهتری را سزید

چو برگشت آمد بدرگاه قصر
ببخشید دینار چندی بنصر

توانگر شد آنکس که درویش بود
وگر خوار بُد از کوشش خویش بود
بیامد دو آمد به بیت الحرام
سماعیلیان زو شدند شادکام

هرآنکس که بُد از تخم قیصر بجاه
همی ریخت دینار کجور شاه
وز آنجا یکی شاد لشکر براند
بیک هفته آمد فراوان بماند

سپه را بنزد و دمام

سپه را ببخشود تا هر کسی
بسا ناز کشتی و زر بسی
جهانگیر با لشکر و راه جوی
ز جده سوی مصر بنهاد روی

ملک بود قیطون بمصر اندرون
سپاهش ز دریا کیانی فزون
چو بشنید کامد ز راه درم
جهانگیر فیروز با باد دم

پذیره شدش با فراوان سپاه
ابا هدیه و بدره و تاج و کلاه
سکندر بدیدار او گشت شاد
همی گفت بدخواه او گشت باد

بمصر اندرون بود یکسال شاه
جهان تا بر آسوده شد ز سپاه
زنی بود بختا اندلس شهریار
خردمند با لشکری بیشمار

خبر یافتن قیدافه شاه اندلس از آمدن سکندر و فرستادن نگارگر بجهت نگاشتن صورت او وی

جهانجوی بخشنده قیدافه نام
ز روشن روان یافته کام و نام

ز لشکر سواری که بُد تیزگیت
که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت سوی سکندر خرام
از ایدر برو زو مبر هیچ نام

بجز آنکه کن چنانچون که هست
بکردار تا جای آید بدست
نگه کن بچهره ز بالای او
یکی صورت آرا سراپای او

نگارنده بشنید و برگشت
بفرمان مهتر میان را ببست
بمصر آمد از اندلس چون نوند
بر قیصر سکندر ارجمند

جز بر کاو و پیش جز بر تخت زرین
بیاورد قرطاس و دیبای چین
نگار سکندر بجان هم که بود
نگارید و زو جای برگشت زود

چو قیدافه چهر سکندر بدید
همی گفت و بنهفت دم در کشید
چنین گفت کین مرد گیتی بپای
بگوید بر رزم و بپا کینه جای

هرآنکس که پیش آید او را بجنگ
شود در جهان زندگانیش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت
که قیدافه را بر چنین چیست جفت

بدو گفت قیطون که ای شهریار
چو او نیست اندر جهان نامدار
شمار سپاهش نداند کسی
مگر باز جوید ز دفتر بسی

ز گنج و بزرگی و شایستگی
ز آهستگی هم ز بایستگی
برای و بگفتار نیکی کلان
ز چینی بهاتند او در جهان

یکی شارسان کرده دارد ز سنگ
که بنیاد آن را چو چرم پلنگ
زمین جای در سنگ بالای اوست
بدین هم نشان نیز پهنای اوست

گر از گنج پرسی خود اندازه نیست
شبهای او در جهان تازه نیست
سکندر چو بشنید از آن یاد کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامه نبشتن سکندر نزدیک قیدافه شاه اندلس و پاسخ فرستادن او نزدیک سکندر

نوشتند پس نامه‌ای بر حریر
ز شاه جهان سکندر شیرگیر

بنزدیک قیدافه هوشمند
شده نام او در بزرگی بلند

نخست آفرین بر خداوند مهر
فروزنده ماه گردان سپهر
خداوند بخشنده دادگر
فزونی کسی را دهد کش سزاست

بشد تا نجستیم جنگ ترا
گرانیده کشتیم سنگ ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو
درخشان شود رای تاریک تو

فرستی بنزدیک من باژ و ساو
بدانی که با من نداری تو تاو
فزونی و هنر و چنین چیز تو بی
توانایی و پاک دینی تویی

اگر هیچ تاب اندر آری بکار
نه بینی جز از گردش روزگار
چو اندازه گیری ندادار خرد
خرد آموزگارت نیاید بدرد

اندلس
نام شهر جانب مغرب

قیدافه
نوشتابه کم علم اولم درود

چو از باد عنوان او گشت خشک
نهاد اندر برش تیری از مشک
بیامد هیونی تکاور براه
بفرمان آن نامبردار شاه

بقیدافه آن نامه او بخواند
ز گفتار او در شگفتی بماند
بیاورد تخت آفرین گسترید
بدان داد کو زمین آفرید

یکی برج کرده بدو بای کرد
بدو نیک دل اندرو جای کرد
ترا کرد فیروز بر فور و هند
بدارا و بر نامداران سند

بفیروزی اندر سرت گشت پوش
از آن نامداران شهنشه کنش
مرا با چو ایشان برابر منه
سپهر بر فیروزی کافسر نهی

مرا زان فزون‌تر فره مهی
همان لشکر و گنج شاهنشهی
که من رومیان را بفرمان شوم
نه هم به تهدید و پیچان شوم

فراوان هزارم بد دل شکست
که بر هر سری شهریاری بدست
و گر خواهم اندر سوی زیردست
نمانید برین بوم جای نشست

یکی گنج در پیش هر مهترسا
چو آیند ازین مرز من لشکری
تو چندی جوی راه بی برگزاف
ندارد است ستی خلاو ندالف

بدان نامه بر مهر زرین نهاد
هیونی برافگند بر سان باد

آمدن سکندر بشهر فریان و گرفتن حصار او و گرفتار شدن قیدروش پسر قیدافه داماد فریان

چو اسکندر آن نامه او بخواند
بزد نای رویین لشکر براند

همی رفت یکماه پویان براه
چو آمد سوی مرز او با سپاه
یکی پادشا بود فریان بنام
ابا لشکر و گنج گسترده کام

یکی شارستان دید بر سان تیغ
سر باره او ندیدی به میغ
بیاورد لشکر گرفت آن حصار
بدان باره بر روز نرفتی سوار

سکندر بفرمود تا جاثلیق
بیاورد عرادها و منجنیق
بیکهفته بشکست حصار بلند
بشهر اندر آمد سپاه ارجمند

سکندر چو آمد بشهر اندرون
بفرمود کس را بریزید خون
یکی پور قیدافه داماد بود
بدین شهر فریان بدو شاد بود

بدو داده بد دختری ارجمند
کلاهش بقیدافه گشته بلند
کز داماد را نام بد قیدروش
بدو داده فرمان دل و چشم و گوش

یکی مرد بد نام او شهرگیر
پرستش زن و شوی گشته اسیر
سکندر ندانست کان مرد کیست
بپرسید کاین مایه کارگیست

بفرمود تا پیش او شد وزیر
بدو داد فریان تاج و سریر
خردمند را بیطقون بود نام
یکی رایگان خرد گسترده کام

بدو گفت کاندر نهفت و خروش
ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بر آیین و رسم کیان
چو من خشم آیم کمر بر میان

تو جای تا کردن قیدروش
ببر زنده کاه جنگی بدوش
من آیم به پیشت بخواهشگری
نمایم فراوان ترا کهتری

نشستن که سازی بی انجمن
چو خواهش کنم ایم تختی بمن
شد آن ده دلخسته را بخت
بدانست کان را چه باید گرفت

وزان پس بدو گفت شاه جهان
که این راز باید که ماند نهان
مرا چون فرستادگان پیش خوان
سخنهای قیدافه چندی بران

مرا شاه دیوست باده سوار
کرد و نامه را زود پاسخ بیار
بدو بیطقون گفت کای دون کنم
بفرمان برین چاره افسون کنم

بشبگیر چون شید تیغ

بشبگیر چون شید تیغ برکشید
شب تیره از بیم شد ناپدید

آوردن شهرگیر قیدروش پسر قیدافه را بسته دیگر سکندر و چاره ساختن اسکندر با وزیر خود بیطقون

نشست از بر تخت با بیطقون
بر از خشم رخ دل پر از آب خون

سکندر به پیش اندرون با کمر
کشاده دل و چاره دانسته در
جوان پور قیدافه با شهرگیر
بیاورد کریان گرفته اسیر

زنش بهمنان نیز با بوی و رنگ
گرفته جوان جنگ ورا جنگ
سکندر بیطقون گفت کاین مرد کیست
گر از درد چندی بباید گریست

چنین داد پاسخ که باز او هوش
که من پور قیدافه و قیدروش
بدین دخت فریان مرا بد جفت
که دارد دبس بوده من نهفت

برانم که او را سوی خانه خویش
بدم تا بدار دستش چون جان خویش
اسیرم کنون در کف شهرگیر
روان خسته از افسر و تن بتیر

چو بشنید ازو این سخن بیطقون
شد گشت پر درد و دل پر ز خون
برآشفت از آن پس بدژخیم گفت
که این هر دو در خاک باید نهفت

چنین هم ببیند اندرون با زنش
بشمشیر هندی بزن گردنش
سکندر بیامد زمین بوسه داد
بدو گفت کای شاه قیصر نژاد

اگر خون ایشان ببخشی بمن
سرافراز گردم بهر انجمن
سزی گر گناهان نبیری بکین
که بخشنده داد تو جهان آفرین

بدو گفت بیداد دل بیطقون
که آزاد گردی دو تن را ز خون
سکندر بیطقون گفت با قیدروش
که بردی سرودی رهانیده ز دوش

رستم کنون با تو او را بهم
بخواند بجا درست بر پیش و کم
اگر باز شاوم فرستند نکوست
کسی را ندارد بدین جنگ دوست

سر جادوست را براه آورد
بدو بر فراوان گناه آورد
نگه کن بدین پاک دستور من
که گوید برو رزم که سود من

تو آن کن که خوبی که او با تو کرد
بپاداش چه دل زاد مرد
چو این پاسخ نامه یابی ز شاه
بجوئی و را باز گردان ز راه

چنین گفت با بیطقون قیدروش
که و بر ندارم دل و چشم و گوش
چو گویی که او را بدارم چو جان
کرو یابم جفت جان و جهان

جهانجوی ده نامور برگزید
ز مردان رومی چنانچون سزید

رفتن سکندر برسولی بناشناخت نزدیک قیدافه با رسیدن قیدروش و پذیره آمدن اوی

که بودند هر ده هم آواز اوی
نگهداشتندی دل و راز اوی

چنین گفت قیصر براه اندرون
تو خوانید ما را همه بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش
سکندر بدو داد دل چشم و گوش

چو آتش همی راند بهر ستوه
بکوهی رسید اندر شکش بلوط
بدو در ز هر گونه میوه دار
فراوان گیا دید بر کوهسار

برفت از آن کوه پویان براه
جهان بوم و بر کاندرو بود شاه
چو قیدافه آگاه شد ز قیدروش
ز هر سو بهم بیک شاه گوش

پذیره شدش با سپاهی گران
هر نامداران جنگ آوران
پسر نیز چون روی مادر بدید
بیامد شد آفرین گسترید

بفرمود قیدافه تا بر نشست
همی راند دستش گرفته بدست
چو قیدروش آنچه گفت و شنید
همی گشت رنگ رخش ناپدید

که بر شهر فریان چو آمد ز رنج / نماند ایچ فرتوت و لشکر نه گنج
مرا این کز آمد همی یاد و بس / رهانید زین اسکندر و فیلقوس
وگرنه بُدی سوده تا گردنم / زنند و بسوزند بر آتش تنم
کنون هرچه خواهد ز نو و کهن / برو هیچ مشکن بخواهش سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر / دلش گشت زان درد زیر و زبر
فرستاده روم را پیش خواند / به تخت گرانمایه گاهی بر نشاند
فراوان بپرسید و بنواختش / یکی پایه ور جایگه ساختش
فرستاده را هرچه بود خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامداد پگاه / پرستش بیامد به درگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند / پرستش ز درگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز زربفت چینی بپوشید قبای / فراوان پرستنده پیشش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور / نشستنگهش پیکر ناب بلور
ز گوهر کشش بر رخ بسته بزر / برو تافته چشمهای گهر
پرستنده با طوق با گوشوار / بپا اندرون کفش گوهرنگار
سکندر چو آن دید شگفتی بماند / فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیست / نیابد ورا نام ایوان بچیز
برو مهر آمد زمین بوس داد / چنان چون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش / بپرسید بسیار و بنواختش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / که با یار بیگانه اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگر خواستند
نهادند یکجای خوانهای ساج / هم کوکبش زرد و پیکر ز عاج

نشستن قیدافه با سکندر بر خوان و دانستن قیدافه او را و پرسیدن از پیام و پاسخ دادن قیدافه سکندر را

خورشهای اندازه آورده شد / می و رود چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد / نخستین ز قیدافه کرد او یاد
بخوردن اندر گرانمایه شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه
بگنجور گفت آن درفشان حریر / نبشته برو صورتی دلپذیر
به پیش من آور چنانم که هست / به تندی برو هیچ مسپار دست
بیاورد گنجور بنهاد پیش / چو دیدش نگه کرد اندازه بیش
بچهر سکندر نگه کرد دید / از آن صورت او را جدایی ندید
بدانست قیدافه کو قیصرست / بدان لشکر نامور مهترست
فرستاده کرد از خویشتن / دلیر آمدست اندرین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام / بیا تا چه دادت سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان / سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه را پاک دل را بگوی / که بر راستی در زمانه بپوی
نگر سر نپیچی ز پیمان من / نگهدار پیدا و فرمان من
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بیارم یکی لشکری دل گسل
بدارم و ماه از جهان لشکرت / بر آتش بسوزم همه کشورت
نشان هنرهای تو یافتم / بجنگ آمدن تیز بشتافتم
هنرمند گاه شرم نزدیک تست / جهان این ازو مایه باریک تست
کنون گر بتابی سر از بارگاه / بدانی که با ما نداری تو تاو

ز هر چیز از اندازه آراستی / چو پیچی سر از گنج و کاستی
بر آشفت قیدافه چون این شنید / [illegible]
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر / بیاسای با روم و دل بد مگیر
چو فردا بیایی تو پاسخ کنم / بر آشفته روز تو فرخ کنم
سکندر بیامد سوی خانه خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش
چو بر زد سر از کوه روشن چراغ / چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ
سکندر بیامد سوی بارگاه / دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده را دید سالار بار / بپرسید و بردش بر شهریار

باز آمدن سکندر پیش قیدافه و آشکار کردن قیدافه با سکندر و نمودن صورت او را و پند دادن قیدافه او را

بر کاخ او برد بیگانه دید / نشستن بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد برو بر نگار / میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود / زمرد بر پیروزه او را عمود
سکندر فرو ماند زان جایگاه / از آن فرّ و اورند و آن دستگاه
همی گفت کاینت سرای بهشت / نه بیند چنین جای یزدان برست
زمانی بیامد بنزدیک شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
بدو گفت قیدافه کای بیطقون / چرا خیره گشتی بدین اندرون
ها ناکه چونین نباشد بروم / که آتش گشتی چنین مایه بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار / تو این خانه را خوار مایه مدار
از ایوان شاهان سرش برترست / که ایوان تو معدن گوهرست
بخندید قیدافه از کار اوی / دلش گشت نرم از گفتار اوی
وز آن پس بکشی کرد کیهان خویش / فرستاده را تنگ بنشاند پیش
بدو گفت کای زاده فیلقوس / هست ز نام تو رستم نعم و بوس
دلیر آمدی پیش من باز خواه / ندانم ترا این که چون بود راه
سکندر ز گفتار او گشت زرد / رخان پر ز درد و لبان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پر خرد / چنین گفت از تو نه اندر خورد
مرا بیطقون گو خدای جهان / چنین بد که فیلقوسم نخوان
بسم ز یزدان پروردگار / که با من نبد مهتری نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی / تنم را ز جان زود کردی تهی
بدو گفت قیدافه کز داوری / لبت را بپرداز کای سکندری
اگر چهره خویش بینی بچشم / زبان را بیارای و منمای خشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نوشته برو صورت دلپذیر
اگر هیچ جنبش بدی در نگار / نبودی جز اسکندر شهریار
سکندر چو دید آن بخایید لب / برو تیره شد روز چون تیره شب
همی گفت بی خنجر در نهان / مبادا که باشد کسی در جهان

دیدن سکندر صورت خود و شرمنده شدن او و خشم گرفتن در دل و سرزنش کردن قیدافه سکندر را

بدو گفت قیدافه گر خیره است / چه دل بد که پیش من در بدست
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز / نه جای نبرد و نه جای گریز
سکندر بدو گفت هرگز مهان / بمردی بود خواستار جهان
نباید که چیره زنان [illegible] کند / که بد دل بگیتی نگردد بلند

اگر با منستی پیام کنون — همه خانه کشتی بود پای خون
ترا گشتی ار جنگ گاه خویش — چو دیدی چنین بدخواه خویش
بخندید قیدافه از کار اوی — ازان تیزی تند گفتار اوی
بدو گفت کای شیر پیش — بروی نکو وان سر خویش کش
نه از فر تو گشته ام ارجمند — نه دارای داراب و گردان سمند
که گفت روز بزرگان دهر — نه اکنون ترا بیشتر بود بهر
برای تو گستاخ گشتی چنین — که بهتر تویی بر زمان و زمین
همه نیکویها ز یزدان شناس — کزو دار تا زنده باشی سپاس
تو گویی که دانش بگیتی تراست — نه چونین همی گفت گوی تو راست
کجا آورد دانش تو بها — که آیی چنین در دم اژدها
بدوزی بروز جوانی کهن — فرستاده سازی از خویشتن
مرا نیست آیین خون ریختن — نه بر خیره با بیهده آویختن
بجانی بکار توانا بود — جهان پیدا از داد دانا بود
بجان تو اگر تیز شد جون شاه — جز آتش نه بیند بجز جام گاه
تو این جهانش و شاهی برو — بود رنج بیکار بر ارز تو
کزین جهان بیایی به پیغمبری — ترا خاک دادند که اسکندری
نخواهم کسی را ز گردنکشان — که از چهره او من ندارم نشان
نگارنده ام زین نشان بود بر — نهاده بنزدیکی یاد کبیر
برو رانده ام ملکم از حق شناس — که تو این بباشم هم بار پاس
بو بخشنده او بر خرد تازن — زمانه بگوید بمرد و بزن
تو تا ایدری بیطلوس خوانمت — چنین هم نشان و درخت انمت
بدان تا نداند کسی راز تو — همان تشنه و نام آواز تو
نشست با نیکویی باز جای — تو باید که باشی جدا و خدای
به پیمان که هرگز بغرّ ز من — بشهر من و خویش و پیوند من
بباشی جدا خویش با بدسگال — بکشور نوائی مرا جز همال

پیمان کردن سکندر با قیدافه و بازگشتن از پیش اوی بنزدیک دو میان و باز آمدن بدرگاه اوسا

سکندر شنید این سخن گشت شاد — ز تیمار و رنج گشتن آزاد
بداد و زداد زنده سوگند خورد — بدین مسیح و صلیب نبرد
که تا بوم و بر هست فرزند تو — بود زر کان گر باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی — نه اندیشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت — کزین بند بر تو نباید نهفت
بجان انگر طینوش فرزند من — کم اندیشه انده دانش و بند من
یکی پادشاهیست داماد فور — نیاید که داند ز نزدیک و دور
که تو با سکندر زنم دوستی — ورا اندر نکوه با او ز دل دوستی
که او از پی فور کین آورد — بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاه را این باید خرام — ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سکندر بیامد دلی همچو کوه — نه اگشته از شاه دانش پژوه
نبودش ز قیدافه چین بر بروی — نه برداشت هرگز دل آزار اوی
ببود آن شب با مداد بگاه — زایوان بیامد بنزدیک شاه
سپهدار در خانه بنشسته بود — نگه کرد بر گرد او دسته بود
سر خانه را پیکر از جزع زرد — بنزد اندرون جنگ گونه گهر

نه از فر تو گشته ام ارجمند

به پیش اندرون دسته

به پیش اندرون دسته و مشکبوی — دو فرزند شایسته در پیش اوی
چو طینوش اسب افکن و تیز هوش — نهاده بگفتار قیدافه گوش
بمادر چنین گفت کاین پسر — که ای شاه نیک اختر دادگر
جهاندار اگر اندر پیش تو بیطقون — شود دست دشمن و یار مغون
بر و بر کسی تا نیاز آردش — وزان دشمنان تیز شاه دست
که زنده کنون باک جان من اوست — بدانم که دشمن روانم بدوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم — که او را بزرگی با فزون کنم
با سکندر آن نامور شاه گفت — که با کی کنی اکنون نهان از نهفت
جز آرای دار سکندر بجست — بدو اینی تو از شاه دستوری جست
سکندر بدو گفت کای پهلوان — نه بر داوری بود هم جوان در از
مرا گفت رو باز و رزمش بخواه — و گر دیر مانی بیا و سپاه
تمامی بو کشور و تاج و تخت — ندر وز و نشانی تو زرو نخت
چو طینوش گفت سکندر شنید — بگرد اندر آمد و مان بر دمید
بدو گفت کای ناکس بی خرد — ترا هم روم از بر مان شمرد
ندانی که پیش که داری نشست — بر شاه نشین و منمای دست
سرت بد ز تیزی و گند آورت — بگویی مرا فور که شاه تو کیست
اگر نیستی فر این نامدار — سرت کندمی چون ترنجی ز بار
من امشب سرت را سر انداز — بلشکر نمایم ز تن کرده دور
یکی بانگ برزد بروی مادرش — از ایشان ترا گشت جنگی سرش
بطینوش گفت این نه گفتار او — بدان ده که او را فرستاده بود

چاره ساختن قیدافه با سکندر و چاره کردن سکندر با طینوش پسر قیدافه و پیمان کردن با ایشان

تو بود و کودکی را بسیر و ن برید — زپیش نشستم بهامون برید
چنین گفت پس با سکندر براز — که طینوش بی دانش پوساز
نباید که اندر جهان چاره در — بسازی کرندی و پیچاره در
تو دانش پژوهی و داری خرد — تنگی چنین تا به اندر خورد
سکندر بدو گفت کای مرد راست — چو طینوش را باز خوانی رواست
جهاندار فرزند را باز خواند — بدان نامور بار کامش بماند
سکندر بدو گفت کای نامدار — اگر کام دل جوئی آرام دار
من از تو بدین کین بگیرم همی — سخن هر چه گویی به بیرم همی
بدانی تو تندی ز سکندر است — کجا شاه با تخت و افسر است
بدین هم فرستاده نزدیک شاه — که از نامور مهتر باز خواه
بدان تا هر آنکس که خواهد ببید — بدو بر همی آید ز دشمن بدید
ورا هی چنین نیز پاسخ دهم — یکی شاه را رای فرخ نهم
اگر دست او من بگیرم بدست — بنزد تو آرم بجای نشست
چه آسان که با وی نباشد سپاه — ز شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چو بخشی بدین پادشاهی مرا — چو بپسندی از نیکخواهی مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن — شنیده نباید که کردد کهن
گر این راه گفتی بجای آوری — نکوشی و پاکیزه رای آوری
من از گنج و در زیده و هر چه هست — ز اسپان مردان خسرو پرست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس — تو باشی جهانگیر نیکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا — بدین مرز گنجور باشی مرا

سکندر برآمد ز جای نشست / بدین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طینوش کین چون کنی / بدین جادوی بر چه افسون کنی
چنین گفت چون بازگردم ز شاه / تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار / همه نامداران خنجرگزار
بجایی کجا پیش دیدم براه / نشانم ترا در کمین با سپاه
شوم من ز پیش تو در پیش اوی / بپیچم روان بر اندیشه اوی
بگویم که چندان فرستاد چیز / کز ایشان نه اندیشم از چیز نیز
فرستاده گوید که من نزد شاه / بیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه چندی که با موبدان / شود پیش طینوش با بخردان
چو چندش بدید او همان خواسته / ز هر گوهری گنج آراسته
بیاید چو چند ترا با سپاه / اگر باز گردد گشاده است راه
چو از بشنود زیب گفتار من / نه اندیشد از رنج آزار من
بیاید بدان سایه زیر درخت / ز گنجور خواهد او تاج و تخت
تو با جنگی سپه گرد او اندر آر / بر آسایی از گردش روزگار
مکافات من باشد و کام تو / بگوید کسی زان سپس نام تو
چو او را گرفتی من از آن تو ام / چو فرمایم و پاسبان تو ام
رونده بد آنگه بود کار من / بر افروخته نیز بازار من
بیاری ز ایزد بسی خواسته / پرستنده و اسب آراسته
چو طینوش بشنید از آن شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دادم امید / که گرد و بیده تیره روز سپید
بدام من آویزد او ناگهان / بخونها که او ریخت اندر جهان
چو دارای داراب گردان سپهید / چو خورد دلیران سرافراز هند
چو قیدافه گفت سکندر شنید / بچشم دلش چاره او بدید
بخندید از آن چاره و زیر لب / دو دیده نهان کرده زیر قصب

آمدن سکندر نزدیک قیدافه و پوزش نمودن و قراری کردن قیدافه با رکان دولت

سکندر بیامد ز نزدیک اوی / بر اندیشه بر جان تاریک اوی
سپهدار جنبید آن شب دیر باز / چو خورشید بنمود چینی طراز
برافراخت از کوه زرین درفش / چو کنارنگ روی گیتی بنفش
سکندر بیامد نزدیک شاه / پرستنده برخاست از بارگاه
بجستی که بودش ز ره آورید / بجایی که پیش سکندر رسید
ز بیگانه خانه بپرداخت / فرستاده را پیش قیدافه خواند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت / که با رای تو شهریار و بخت
بدین سیاه فرمان روا است / بدانند که گوید بنام که خواست
بابرار دین و صلیب بزرگ / جهان و دل لشکر پر سترگ
بزنار شماس روح القدس / کزین پس بر اخاک دارای پیش
نه بینم ز لشکر و بستم بجنگ / نیامیزم از هر دری بی درنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم / ز فرمان و دم یاد بدی خوی کنم
بجان باز دادم وفای ترا / نجویم بجز نیکی جان ترا
بیاد ار بود نیک خواهت مراست / بجای صلیب الکامت براست
نگه کرد قیدافه سوگند اوی / یگانه دلارای چون داوی

رای زدن قیدافه با پسران و وزیران و دانایان

همه کاخ کرسی بزرین نهاد / به پیش اندر آوردشان هین نهاد
بزرگان نیک اختر آنجا بخواند / یکایک بدان کرسی زر نشاند
وز آن پس گرامی دو فرزند را / بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج / سزد گر نباشیم بندی برنج
نباید کزین گردش روزگار / سا بهره کین آیدت کارزار
سکندر نخواهد شد از جنگ سیر / که گر آسمانی شود ما آید بجنبید
همی جنگ ما خواهد از بهر گنج / همه گنج گیتی نیرزد به رنج
بدانم که با او نسازیم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پندمندش دهیم / ستیهش برفرازیم بندش نهیم
اگر جنگ جوید پس از پند من / نه چندین از بند پیوند من
وگر من شوم پیش او با سپاه / که بخشایش آرد بدو چرخ ماه
از این آزمایش ندارد زیان / نماند مگر دوستی در میان
چه گویید این را چه پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای خسرو دادورای / ندارد کسی چون تو بهتر بجای
بگویی همان کانکه بهتر بود / جهانگیر شاهی که چون تو مهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشاست / چه خواهد جز این مرد پارسا
ز آسیب یابد همی گنج تو / نیرزد همه گنجها رنج تو
چو اسکندری کو بیاید ز روم / بشمشیر دریا کند روی بوم
همی از در شاه بازگردد جبیز / همه گنج دنیا نیرزد به تیر
جز از راستی ما نبینیم ز روی / نوالا بود مردم جنگجوی
چو بشنید گفتار آن بخردان / پسندیده و پاک دل موبدان
در گنج بگشاد و تاج و چه زر / بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بد کاندران شهر چیز / کسی کو بکوشش بیابد ندا بود

دادن قیدافه تاج و تخت و گنجها با سکندر رومی و بازگردانیدن او را با طینوش و رفتن ایشان برنج سکندر

فرستاده را گفت کین خواسته / هر آنکس که دارد خرد او بارور
بتاج بهانه چون سزاوار دست / ز فرزند بر مایه بگزید دست
یکی تخت بودش بهشتاد لخت / به پیکر یک اندر دگر بافته
بهشتی کنا بیندر نیک بخت / بجاده سرآگنده بها تا قت
سر پایه‌ها چون سر اژدها / از او چهار صد گوهرش پر بها
ندانست کس گوهرش را بها / همان تیغ یاقوت هم زیر شمار
همه بوده گاه بمثقال هر یک بسنگ / ز مرو بدو چهار صد دانه بود
چو یکی دانه نابوده بی رنگ / بشمشیر چو تو کس و تیغ تا بود
گشاده شترواره بود بی جهل / دگر تیغ صد بار زندان چپ
ز نی بود چون موج دریا بپول / چو مهر اندر دو از پیش بدسیل سیل
بلنچی که خوانم همی بر برسا / ز برم گوزنان ملمع هزار
از او چهار صد پوست پر برتری / همه نگور تیز رنگ او بر نگار
دگر صد سگ و یوزنجیر گیر / بیاورد از آن پس دو صد گاو میش
که آهو و را پیش دیدی بتیر / پرستنده را همی راندش
ز دیبا و خز چار صد تخت بیش / همه تنها کرده او چون بشیر
دگر چار صد تخت از عود تر / که مهر اندرو گرد از رنگ زر

صد اسپ گرانمایه آراسته ز دیبا فا بردند با خواسته
همان تیغ هندی و جوشن هزار بفرمود با جوشن کارزار

همان خود و مغفر فراده دو دست بگنجور فرمود کاکنون بایست
هر آنکه به جفتون بر شمار بطینوش گفت که برساز کار

سلیحی همه برزده بالا و رش و کا تو برشد روی چرخ بخش
زمین تا ده منزل شد از سندروس ز درگاه برخاست آوای کوس

رفتن سکندر با طینوش و ماندن طینوش را در راه و رفتن خود در لشکرگاه و باز آمدن با لشکرهای جنگ پیش طینوش

سکندر ز اسپ اندر آورد پای بدستوری با زنگ تن رزمجای
چو طینوش جنگی سپه بر نشاند ز ایوان بدرگاه قیدافه راند

بدستوری وی براه اوفتاد سپه راهی راند خندان و شاد
بقیدافه گفت چند روز باش بجای تازه و چرخ را بود پاش

بدین گونه منزل بمنزل سپاه همی راند تا پیش آن رزمگاه
که لشکر که نامور شاه بود سکندر که با بخت همراه بود

سکندر بیاران خود بنهاد رخت که آب روان بود چندی درخت
بطینوش گفت اندر آرام گیر چو آسوده گردی بتن جام گیر

شنوم هرچه گفتم بجای آورم ز هر گونه پاکیزه جای آورم
سکندر بیامد بپرده سرای سپاهت بزنگ یکسر ز جای

ز شادی فرو شد از آن انجمن کلاه کیانی به سر بسته شد
که فرمود لشکر از نامجوی که دانست کش باز چند بر روی

سپه باز کشتند از آفرین نهادند یک یک سران بر زمین
ز لشکر گزین کرد بس شیر مایه از آن نامداران رومی هزار

زره دار با گرزه و گاو روی برفتند گردان پرخاشجوی
هرگرد بر گرد آن بیشه مرد کشیدند صف با تیغ و شمشیر برد

سکندر ز خورشید کای نره شیر هر آنگه که آیدت یا کر نیز
بلرزید طینوش بر جای خویش پشیمان شد از داشتن رای خویش

بدو گفت کای شاه برتر منش ستایش کزینی نه از سرزنش
ز این بود پیمانت با مادرم بگیتی گر از راستی نگذرم

بنام که از خویش من قند روشنا بزرگی کن و راستی را بکوش
سکندر بدو گفت کای شهریار چو راستی گشتی بدین مایه کار

زمن ایمنی ترس در دل مدار نیازارد از من کسی زان نهاد
نکردم ز پیمان قیدافه من نه نیکو بود شاه پیمان شکن

بیامد شد از اسپ طینوش زود زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست بدان گه که گفت پیمان چیست

بدو گفت مندیش و راندش گزند من از تو ندادم بدل هیچ کین
چو مادرت بر تخت زرین نشست من اندر نهادم بدست تو دست

بگفتم که من دست شاه زمین بدست تو افتادم هم چنین
همان روز پیمان من شد تمام نه خوب آید از شاه گفتار خام

سکندر منم آن زمان من بدم نجویم ترا دست نازدم
همان روز قیدافه آگاه بود گر اندر گرفتت جهه نشاه بود

پرستنده ما گفت قیصر گرفت بیاراید زیر کلغتان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند نوازنده و رود و دد هیچ خواستند

بفرمود بس خلعت خسروی ز رومی و چینی و از هند باسا
ز خورشید یا از سیم و زر گرازد خود آمد کلاه و کمر

بطینوش گفتا که ایدر بایست کز این پیشه ورتست در راه نیست
بقیدافه گو ای هشیوار زن جهاندار چنان دل و رای زن

بر آرم وفای تو تا زنده ام دوان را بجسته تو آگه شدم
وز آنجا کی لشکر اندر کشید دوان تا بشهر برهمن رسید

آمدن سکندر به شهر برهمنان و سخنها پرسیدن از ایشان و پاسخ برهمنان و پند دادن برهمن سکندر را و پاسخ او

بدان تا که کردار های کهن بپرسید برهمن که از کاستی
بهمن چو آگه شد از کار شاه که آورد با چندان رومی لشکر براه

پرستنده ما اندر آمد بکوه شد اندر زمان آگهی هم گروه
بشد تند بس نامور بر دوان بزرگی سکندر بیره جهان

هر آنکه بد آفرین جهان ز دانا بشهر یار جهان
که پیروزگر باد و پیروز شاد بافزایش و دانش و دستگاه

دگر گفت کای شهریار سترگ تبار و نژاد و جهان بزرگ
بدو داد چندین ز نیرو ز جای نشستن پرستندگان خدای

کز این آمدن از پی تو کاست ز ما بیکران نیست تو کاست
بر ما شکیبایی و دانش است ز دانش بر او انجامها ز راستی

شکیبایی از ما نیایست بکس داده دانش نکو بد بسیت
ز بیخ برهنه برو از ک رسه بدیگونه از روزگار در سه

اگر چون ایدر درنگ آیدت همانا کیانی بجنگ آیدت
فرستاده را بر شهر یار ز بیخ گیا بر میانش زوند

سکندر فرستاده و نامه دید نی آزادگی و راستی برگزید
سپه را همه بر همانجا بماند بود و فیلسوفان رومی بماند

پرستنده آگه شد از کار شاه پذیره شد ز دانش یکایک براه
بپرورد نزدیک ما بیرز کار بود که نه گنج بود و نه گشت و درود

یکایک همه خواندند آفرین بدان پرسش پادشاه زمین
سکندر چو روی برهمن بدید وز آن گونه آواز ایشان شنید

دوان شد برهنه تن و پای و سر ستایش بهر جان ز دانش سپهر
ز برگ گیا پوشش و هم خورد بجا آسوده از بزم و رزم نبرد

خور و خواب و آرام در دشت و کوه برهنه بهر جا گشته گروه
هم خورد نی شان ز بخ میوه دار ز تخم گیا رسته بر کوهسار

وز ایشان یکی چون تحیر بود گیا خوردن و پوشش از بر بود
سکندر بپرسید از خواب و خورد ز آسایش روز ننگ نبرد

نوازش بگسترد و دانند بر نکرده مگر جز پرستش ترا کر زهر
خردمند گفت ای جهانگیر مرد کس از ما نگوید به ننگ نبرد

برهمن چنین گفت کای شهریار گرایی از شتا و جهان یادگار
ز پوشیدنی یاز گستردنی نیازی نیابیم از خوردنی

برهنه چو زاید ز مادر کسی نیاید که تازد ز پوشش بسی
وز ایدر برهنه شود باز خاک هر جای ز زیست و تیمار باک

زمین بستر و پوشش از آسمان برو دیده تا ماند تا که آید زمان
جهانجوی دانا نگوید جز این که آن هر که گشت شکم نیز بیز

جای صورت

چو او بگذرد زین سرای سپنج … ازو باز ماند همی تاج و گنج
جز آنکه نیکیست همراه اوی … بخاک اندر آید سر گاه اوی
سکندر بپرسید کاندر جهان … فزون آشکارا بود یا نهان
همان زنده بیش از که مرده فزون … که اینجا نباشد نیابد بجز
چنین داد پاسخ که ای شهریار … نهان را فزون دان تو از آشکار
تو گر مرده را بشمری صد هزار … همان نیز افزونتر ای شهریار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست … خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست
بباید همان زنده را نیز مرد … همی رفت نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزونتر که آب … که تابد برو بر همی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ که شاه … که هم آب را خاک دارد نگاه
بپرسید که خواب بیدار کیست … بروی زمین بر گنهکار کیست
که بیدار باشنده جز ایزد نیند … خداوند کاندر جهان برجواند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی … که ای پاکدل بهتر یار جوی
که کاندر تن مردم بود … گه از کینه و ورش فزون کم بود
بگو ای که این را بدانی درست … تن خویشتن را نگه کن نخست
گردون زمین سپهر تست … تو گویی سپهر روان تو جست
همی رای داد که افزون کنی … ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان ترا دوزخ آرزوی … بگرد زمین جز باز گردی بجوی
دگر گفت بر جان ما شاه کیست … بکژی که بر جای همراه کیست
چنین داد پاسخ که آز است شاه … سرمایه کین باشد و جان گناه
دگر گفت کو دوران راز چیست … کس از بهر چیزی نباید گریست
چنین داد پاسخ که از دوی نیاز … دو دیو اند چیره دو دیو نیاز
یکی را شده از کمی خشک لب … یکی از فزونیت نی خواب شب
همان هر دو را روز بد بگذرد … خنک آنکه جانش خرد پرورد
سکندر چو گفتار ایشان شنید … برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و دو دیده پر آب کرد … همان چهره خندانش پر تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمان روا … که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش … نه هرگز براندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند … در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ که با مرگ کار … که با مرگ خواهش نیاید بکار
بپرسید چیزی از تیز چنگ اژدها … که گر ز آهنی زو نیابی رها
جوانی که اندر بماند دراز … هم اندر دم پیری نیاید جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا … جهاندار دانا و فرمان روا
بجز نیکویی در زمانه مکن … که هر کس ز تو خوب راند سخن
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست … ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
جهان را بکوشش چه جویی همی … کلاه خیره چه پویی همی
ز تو باز ماند همه رنج تو … بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن منه … ز کم دانشی باشد و ابلهی
بپایست از مرگ موی سپید … ببودن چه داری تو چندین امید

نصیحت برهمنان سکندر را و پاسخ دادن سکندر برهمنان را از کردارهای این جهان و دانا سکندر

چنین گفت بیدار دل شهریار … اگر بنده از بخشش کردگار

که دریا نبینی که کشتی همان … بهنده سپهر و کردش آسمان
ز فرزانه و مرد پرخاشجو … ز بخشش بکوشش نیابد گرو
دگر هر که در جنگ کشته شود … گرازند بخش روز برگشته شد
بدرد دل خون دیدگان بسترا … که پیدا و گر کس نیابد بها
ندیدند خود فرو این دو سال … چو گشته باز اندرو فر و سال
کس از خواست یزدان گزاف نیافت … نوکار زمانه بهانه نیافت
بسی چیز بخشید بر هر کسی … بشد هم بنزدیک ایشان بسی
بی آز ما اند آنجا که برگرفت … بداد و نشان داد و خاور گرفت
دو شهر برهمن بجای رسید … یکی بیکران ژرف دریا بدید

رفتن سکندر بخاور زمین و رسیدن بدریا و دیدن عجایب دریا و فرو بردن ماهی کشتی را با مردم و آلات

بسان زنان مرد پوشیده روی … همی رفت با جامه در رنگ بوی
زبانها بتازی و نه پهلوی … ز چینی و ترکی و نه خسروی
زمانی بدیشان همه خورد و نی … بجای بنه جای آورد سنی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند … زدریا همی نام یزدان بخواند
همانگه که کوهی برآمد ز آب … برو تازه و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست … که آن را بدیده بخواهد درست
یکی گفت از آن فیلسوفان که شاه … که برو ژرف دریا نتازید راه
بمان تا چه پیدا شود از کسی … که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی … جوان کشتی اندر نشستند سی
یکی تخت ماهی برآمد ز کوه … همانگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب … همان کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر از آن خیره ماند … همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که دانش بجست … گر اندیشه بر هر کسی بر بجست
دگر شاه رفتی و کشتی تباه … براندوه بنشستی جان بندگی
وز آنجایگه شاه اندر کشید … یکی آب گیری فراز آمد پدید
بگرد اندرش نیستان درخت … تو گفتی که بر چوب خارست سخت
یکی بر فزون دید پهنای اوی … چهل رش بسی بود بالای اوی
همه خانها کرده از چوب نی … ز نیشکر هم از نی فرو برده پی
نشایست بنشست در نیستان بسی … ز شوری نخورد آب او هر کسی
چو بگذشت از آنجا بجای رسید … که آمد یکی ژرف دریا پدید

گفتار اندر آمدن سکندر بزمین جنس و جنگ کردن او با جنیان و فیروز شدن سکندر بر ایشان

جهان قوم و آب چون انگبین … همی شک بوییده خاک زمین
بخورد و تو گرد آهنگ خواب … بسی مار پیچان برآمد ز آب
وز آن چشمه کژدم و آتش برنگ … جهان شد بدان نغمگان تار تنگ
هر کوشه بر فراوان بمرد … بیدکان دانا و مردان کرد
ز یکسو بیامد فراوان گراز … چو الماس دندانهای دراز
ز دشت دگر شیر بهتر زکاو … که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سپاه آتش زدند یکسو شدند … جوان نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندان ز شیران گروه … بیکبار کی تنگ شد بر سپاه
وز آنجایگه شاه و لشکر فنیش … بیامد همان تا زمین حبش

ز مردم زمین دید چون پر زاغ / سیه گشته و چشمها چون چراغ
تن اژدها زیکی و لشکر زور شد / برهنه تن و دست بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه / ز وحشی برآمد یکی ابر سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / از ان تیره شد دیده شهریار
سوی لشکر اسکندر نهادند روی / بکشتند بسیار بر خاکشوی
بجای سنان استخوان داشتند / همی برتن مرد بگذاشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار / که بر دشت آتش کند کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش / همی گشت تا زان لشکر برفتش
بکشتند چندان از ایشان به تیر / که از خون زمین گشت چون آبگیر
چو یک نیمه شد کشته زیشان بجای / دگر روی برگاشت از کارزار
ز خون ریختن گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
که از خون در آن دشت آلوده گشت / بکشته بهر جای بر توده گشت
چو بر توده بر خاکها برزدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
شب تیره بشنید آواز گرگ / سکندر ز بیشه شنید آن سترگ
یکی چشمه رو بود و همته ز جنگ / بسر بر همه سرون داشتم زنگی نیل
از ان نامداران فراوان بخست / بسی حمله بردند و چون دود گشت
بکشتند از جام کارش بتیر / یکی آهنین کوه بد فیل گیر
وز آنجا یکه تیز لشکر براند / بسی نامداران کیهان بخواند

رسیدن سکندر بزمین نرم پایان و جنگ ایشان با سکندر و نرم کردن سکندر با اژدها و هر دادن او را

چو نزدیک آن نرم پایان رسید / بکم کرد مردم بی اندازه دید
نه اسپ و نه تیغ و نه جوشن نه گرز / از ان هر یکی چون یکی سرو برز
چو رعد خروشان برآمد غریو / برهنه سپاهی بکردار دیو
یکی سنگ باران بکردند سخت / چو باد خزان برده بر درخت
به تیر و به تیغ اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه
ز آن نرم پایان فراوان نماند / سکندر بر آسود و لشکر براند
بجایی رسید آن زمان هوشیار / زمین خوش و مردم نامدار
بشد تا زمانی تا بشهری رسید / کز آن را میانه کرانه ندید
به آیین در پیش باز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند
ببردند هر گونه گسترده نی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان
کشیدند بر دشت پرده سرای / سپاهش بخفت اندران دشت جای
سرانداز ستاره یکی کوه دید / که گفتی که گردون بخواهد کشید
بدان کوه مردم بدی اندکی / شب تیره زیشان نماندی یکی
بپرسید زیشان سکندر که راه / کدام است چون راند باید سپاه
همه یکسره خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
برفتن برین کوه بودی گذر / اگر بر گذشتی بدو راه بر
یکی اژدها هست زین سوی کوه / که زو آید از رنج زان کرس ستوه
نیارد گذشتن برو بر سپاه / همی دود زهرش برآید بماه
همی آتش افروزد از کام اوی / دو گیسو بود پیل را دام اوی
دل شهر با او ندادیم تاو / خورش بایدش هر شبی پنج گاو
بیوم و بر کوه نخارا بریم / بر اندیشه و نامدارا بریم

کیهان: جهان و عالم

بدان تا نیاید بدین روی کوه / نه چاره نمانیم کرده گروه
بفرمود سالار روهیم وساو / که چه مهتر آن او زچیزی بدو گاو
چو گاه خورش درگذشت اژدها / بیامد چو آتش بدان تند جای
سکندر بفرمود تا لشکرش / یکی تیر باران کنند از برش
بزد یکدم آن اژدهای پلید / تن چند از ایشان بدم درکشید
بفرمود اسکندر فیلقوس / تپیره بزد خم آوریدند کوس
همان پیکران آتش افروختند / بهر جای مشعل همی سوختند
چو کوه از تپیره پر آواز شد / هژبر سیه آن اژدها باز شد
چو خورشید برزد سر از برج گاو / ز گاوان برخاست بانگ بگاو
چو آن اژدها را خورش بود گاو / ز مردان کسی را نبد توش و تاو
درم داد سالار چندی ز گنج / بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست / بدان چاره بی داد پر دود پوست
بیاگند چرمش بزهر و بنفت / سوی اژدها روی بنهاد تفت
مر آن چرمها را پر از باد کرد / ز داد آر نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند / همه دشت بر دشت بگذاشتند
چو نزدیک آن اژدها رفت پیش / بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش از کامش آمد برون
چو گاو از سر کوه بینداختند / بدان اژدها دل بپرداختند

کشتن سکندر اژدها را از چاره و ز در رفتن بر کوه دیگر و دیدن عجایبها از مرده و پند دادن سکندر را آن مرده

فرو برد چون گاو آن اژدها / چو آمد ز جنگ دلیران رها
چو از گاو پیوندش آگنده شد / بر اندام نفتش پراگنده شد
همی روده و کاسه‌ش سوراخ کرد / بمغز و پی راه گستاخ کرد
همی زد سر خویش را بر کوه سنگ / چنین تا بر آمد زمانی درنگ
سپاهی بر او بر ببارید تیر / بجای آمد آن کوه نخجیرگیر
وز آنجا که تیره برون داشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوهی دگر / کزان تیره شد مرد پرخاشجو
بلندیش پیدای و ره بر ندید / سر کوه چون تیغ شمشیر دید
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه / ز انبوه یکسوی دور از گروه
یکی مرده بر آن تخت زر / کس را نبودی بر او بر گذر
ز دیبا کشیده برو جاده سا / ز هر گوهری پیش او افسری
همه گرد بر گرد او سیم و زر / همانا که بود تخت پس از برگ فر
هر آنکس که رفتی بدان کوهسار / کزان مرده چیزی کند خواستار
بدان کوه نی بیم لرزان شدی / بمردی و بر جای ویران شدی
سکندر بر آمد بدان کوه سر / نظاره بدان تخت با سیم و زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار / بسی بردی اندر جهان یادگار
سرت را بگردون برافراختی / بسی تخت شاهان بپرداختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه / ز گیتی کنون بازگشتت گاه

شنیدن پند سکندر را از مرده و رفتن از آنجا در شهر هروم و دیدن عجایب از زنان و بازگشتن سکندر بر ایشان

رخ شاه از آواز شد چون چراغ / از آن کوه برگشت دل کرده داغ
همی رفت با نامداران روم / بدان شارسانی که خوانی هروم

که آن شهر یکسر زنان داشتند
کسی را بران شهر نگذاشتند

سوی راست پستان چو آن مرزبان
بسان یکی نار بر پرنیان

سوی چپ بکردار جوینده مرد
که جوشن بپوشید روز نبرد

چو آمد بنزدیک شهر هروم
سرافراز با نامداران روم

یکی نامه بنوشت با رسم و داد
چنانچون بود مرد فرخ نژاد

بعنوان بر از شاه ایران و روم
سوی آنکه دارند مرز هروم

سر نامه از کردگار سپهر
کزو دید بخشایش و داد و مهر

هر آنکس که دارد روانش خرد
روانش بمهری جهان بسپرد

شنید آن که ما در زمین کرده ایم
سر مهتری بر کجا برده ایم

کسی کو ز فرمان ما سر بتافت
نهالی بجز خاک تیره نیافت

نخواهم که جایی بود در جهان
که دیدار آن باشد از من نهان

گرایی مرا با شما نیست رزم
بدل آشتی دارم و رای بزم

اگر هیچ دارند و دانش [illegible]
خردمند و بیدار خوانند [illegible]

چو برخواند این نامه [illegible]
هر آنکس که هست از شمار [illegible]

ببندید چون آمدن رایتان
کزین آمدن کس ندارد زیان

بفرمود تا فیلسوفی ز روم
برد نامه را سوی کام هروم

بسی نیز شیرین سخنها بگفت
فرستاده خود یار خود بود جفت

بیود دانا بنزدیک ایشان رسید
همه شهر زن دید و مردی ندید

همه لشکر از شهر بیرون شدند
بدیدار روی بهامون شدند

رسیدن نامهٔ سکندر بشهر هروم پیش زنان و پاسخ نوشتن
لشکر زنان و آمدن زن پیش سکندر بپیغمبری

بدان نامه بر شد زنان انجمن
از ایشان هر آنکس که بد رای زن

چو آن نامه برخواندند [illegible]
ز رای دل شاه برداشت بهر

نشستند و پاسخ نوشتند باز
که جاوید زی شاه گردن فراز

فرستاده را پیش بنشاندیم
یکایک همه نامه برخواندیم

نخستین که گفتی ز شاهان سخن
ز پیروز و ز رزمهای کهن

اگر لشکر آری بشهر هروم
نه بینی ز نعل پی اسپ بوم

نه هر سو که آیی بدین بوم بر
بدین ژرف دریا نیابی گذر

نیابد که کشتی ز دریای ژرف
اگر خواهش بود روزی بار برف

بی اندازه در شهر ما برزنست
بهر برزنی بر هزاران زنست

هم اسب بخفتان و جنگ اندریم
ز بهر فزونی بتنگ اندریم

ز جفتی یکی را نبود دست شوی
که دوشیزه ایم و پوشیده روی

ز ما هر زنی کو در آید بشوی
از این کس او را نبیند دو روی

اگر دختر آیدش چون کرد شوی
زنی آسمان گون و جوینده رنگ و بوی

همان خانه جاوید جای ویست
بلند آسمانش هوای ویست

وگر مرد برنا شد و بی نیاز
بسوی هروش فرستیم باز

وگر زو پسر زاید اینجا که هست
بنزدیک مادر نباید نشست

ز دوشیزگان گرگشی ده هزار
نگهبان بودند بر جویبار

ز ما هر کرا روز کار نبرد
ز باره در آرد یکی شیر مرد

یکی تاج زرینش بر سر نهیم
همان تخت او بر دو پیکر نهیم

همانا ز ما زن بود سی هزار
که با تاج زرند با گوشوار

چو مردی ز گرد نگستان روز جنگ
ز چنگال او خاک شد بی درنگ

تو مرد بزرگی و نامت بلند
در نام بر خویشتن بر مبند

که گویند با زن بر آویختی
وز آویختن نیز بگریختی

یکی ننگ باشد ترا زین سخن
که تا هست گیتی نگردد کهن

بخواهی گر با نامداران روم
بیایی بگردی به مرز هروم

چو با راستی باشی و مردمی
نه بینی بجز خوبی و خرمی

اگر جز برین باشی ای شهریار
ببینی ز ما رزم و صف کارزار

به پشت تو آریم چندان سپاه
که تیره شود روی خورشید و ماه

چو آن پاسخ نامه گشت اسپری
زنی بود گویا به پیغمبری

ابا تاج و با نامور شاهوار
همی رفت با خوب رخ ده سوار

چو آمد فراوان بنزدیک شاه
پذیره فرستاد چندی سپاه

زنی نامبردار نامه بداد
پیام دلیران همه کرد یاد

سکندر چو آن پاسخ نامه دید
خردمند شادان دل بر گزید

بدیشان چو نامه فرستاد گفت
که با مغز مردم خرد باد جفت

پیغام سکندر دیگر بار بشهر هروم و پاسخ دادن ایشان
او را از کار زنان و دیدن مردمان سیاه را

بگرد جهان شهریاری نماند
همان بر زمین نامداری نماند

که با لشکر من سخن گسترند
اگر جمله اند و نیک اخترند

مرا گرد کافور و خاک سیاه
همانست هم بزم و هم رزمگاه

زمین جنگ را آمدم با زنان
به پیلان و کوس و تبیره زنان

سپاهی چو دریا به هامون و کوه
همی گرد ازان نعل اسپان ستوه

مرا رای دیدار شهر شماست
گر آیید نزدیک ما هم رواست

چو دیدار باشد برانم سپاه
نباشم فراوان بدین رزمگاه

ببینم تا رای تان چیست فر
سواری و زیبایی و پای و بر

ز کار و رفتارتان بر سر نهان
که بی مرد زن چون بود در جهان

اگر مرگ باشد فزونی زکیست
ببینم که فرجام این کار چیست

فرستاده آمد سخنها بگفت
هر آن راز بیرون کشید از نهفت

بزرگان یکی انجمن ساختند
زگفتار او دل بپرداختند

که ما برگزینیم زن دو هزار
سخن گوی و داننده و هوشیار

ابا هر صدی بسته ده تاج زر
برو در نشانده فراوان گهر

چو برگرد آن تاج باشد دویست
که هر یک جز اندر خور شاه نیست

پذیره شویمش بکردار کوه
سپه را روی همه هم گروه

یکایک [illegible]
ابا گوهران هر یکی سی رطل

چو دانیم کامد به نزدیک شاه
یکایک پذیره شویمش براه

چو آید بنزدیک ما [illegible]
ز دانای شاه و ز [illegible]

فرستاده برگشت پاسخ بگفت
سخنها همه با خرد بود جفت

سکندر دو منزل لشکر برگرفت
ز کار زنان ماند اندر شگفت

دو منزل بیامد یکی باد خاست
وزو برفها کوه برگشت راست

تبه شد بسی مردم نابکار
ز سرما و برف اندر آن روزگار

بدان خوب شد تا دو منزل برفت
چو آمد بنزدیکی شهر تفت

برآمد یکی دود و ابر سیاه
بر آتش همی رفت گفتی سپاه

زره گفت آزادگان را بسوخت
ز نعل ستوران زمین بر فروخت

بدیدند نشان تا بشهری رسید
که مردم بسان شب تیره دید

فرو هشت لنگر و برآورد گنج / بگرد اندرو سیم و گنج و رنج
همه دیدبانان بگرد اندرون / همی اژدها آتش آمد برون
بسی پیل بردند پیشش براه / همان رزم و بهره جهانی سپاه
بگفت این کین باد و برق دمان / زنان بود کاملش را زبان
که هرگز بدین راه نگذشت کس / بر آن بیابان سپاه تو دیدیم بس
نبود اندران شهر یک پادشاه / چو آسوده گشتند شاه و سپاه
از اینجا بیامد دمان و دنان / دل از آسته سوی شهر زنان
بدو باکره کرد زن دو هزار / همه پاک با افسر و گوشوار

گفتار اندر پذیره شدن زنان شهر هروم پیش سکندر به بیشه مرغزار

یکی بیشه دید پر از آب و درخت / همه جای روشن دل نیکبخت
فرودش کرد بر گرد آن مرغزار / ز گستردنیهای رنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر هروم / زنان پیش رفتند آباد بوم
ببردند آن تاجها پیش اوی / همان جامه و گوهر و رنگ و بوی
سکندر پذیرفت و بنواختشان / بدان فرهی جایگه ساختشان
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر / ز دیدار بر داشت زان شهر بهر
کم و بیش ایشان همه باز جست / همی بود تا راز ناشد درست
بپرسید هر چیز و پاسخ شنید / وز آنسوی لشکر بمغرب کشید
یکی شارستان پیش آمد بزرگ / برو اندرو مردمان سترگ
همه روی سرخ و همه موی زرد / همه در خور جنگ روز نبرد
بزرگان پیش سکندر شدند / دو تا گشته و دست بر سر زدند
سکندر بپرسید از آن سرکشان / کز ایدر چه دیدت از شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی رهبر / که ای شاه نیک اختر و شیرگیر
یکی آبگیر است از آنسوی شهر / کز آن آب کس را ندیدیم بهر
چو خورشید تابان بدانجا رسید / در آن ژرف دریا شود ناپدید
بسی لشکر و تیره گردد جهان / شود آشکارا زگیتی نهان

رفتن سکندر بزمین مغرب و دیدن عجایب و شنیدن چشمه آب حیوان

وز آنجای تاریک چندان سخن / شنیدم که هرگز نیاید ببن
خرد یافته مرد یزدان پرست / بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد با رای و کام / همی آب حیوانش خوانند نام
چنین گفت روشن دل پر خرد / که هر کاب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس دارد همان چشمه راه / بشوید روان تن بریزد گناه
بپرسید پس شاه تاریک جای / بدو اندرون چون رود باز جای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست / از آن راه بر کوه باید نشست
چو پایان بجوید که آب بلیه / سراسر بلشکر که آرد کله
گزین کرد از آن بارگی ده هزار / همه چارپای اندر کارزار
وز اینجا یکی زانکه لشکر براند / بزرگان سپهدار دل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید / که آن را کرانه میانه ندید
همه هرچه باید ده و بد فراخ / بر از باغ و ایوان و میدان کاخ

رسیدن سکندر بدریای مغرب و رفتن بطلب آب حیوه با خواجه خضر

فرود آمد از باره

فرود آمد از باره و بارگاه / بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد / چو از بخت شد پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / فرود آمد بدان چشمه لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
بیامد بلشکرگه خویش باز / دلی پر ز اندیشه های دراز
شب تیره گرد از جهاندار یاد / پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
سگو با زنان گفت هر آنکس که دید / نهفت از میان سپه بر گزید
چهل روز زان خوردنی بر گرفت / بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سپه را بدان شارستان جای کرد / یکی پیش رو جست بر پای کرد
وز اندرین بود خضر رای زن / سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان اوی / دل و جان سپرده به پیمان اوی
بدو گفت کای مرد بیدار دل / یکی تیز گردان بدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم / بسی بر پرستش درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد / بیزدان پناهد ز راه خرد
دو مهره است با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون چشمه آب
یکی زان تو بر گیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه / بتاریکی اندر شوم با سپاه
ببینیم تا کردگار جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان
تو بی پیش رو کو پناه من است / نماینده و رای و دانش اوست
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت / خروش آمد از آب گیری که دشت
چو از منزل خضر بر داشتی / خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همی رفت زینسان دو روز و دو شب / کسی را ز خوردن نه جنبید لب
سه دیگر بتاریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خضر شاه
خضر بر سوی آب حیوان کشید / سر زندگانی بکیوان کشید
بدان آب روشن سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود و برگشت زود / ستایش همی با آفرین برفزود
خضر باره را آب حیوان بداد / زمانی همی دیده را خواب داد
بیک لحظه از خواب بیدار گشت / ستایش کنان پیش داور گذشت
چو چندی بنالید رخ بر زمین / ستایش کنان اندر آمد بزین
بسی آفرین کرد و برگشت زود / ستایش همی بر آفرین برفزود

برگشتن سکندر از ظلمات و رسیدن به مرغزار و سخن گفتن مرغ با سکندر و فرود آمدن از آن جایها

سکندر سوی روشنایی رسید / یکی برشده کوه رخشنده دید
ز ره بر نشستی کو بنا را عمود / سرش تا بابر اندر آمد چو عود
بدان هر عمودی کنامی بزرگ / نشسته بر او مرغ سبز سترگ
بآواز رومی سخن راندند / جهاندار فیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان فراز آمد تفت
بدو مرغ گفت ای دلارای رنج / چه جویی همی زین سرای سپنج
اگر سر برآری بچرخ بلند / همان باز گردی ازو مستمند
کنون کامدی کاخ دیدی زرا / دگر کرده از پخته خشت بنا
چنین داد پاسخ که این مرد هست / ز باری بدین کوه جای نشست
چو بشنید پاسخ فرو تر نشست / دو و خیره شد مرد یزدان پرست

داد کرد یاد

فرو هشت لنگر و برآورد گنج · بکردار زرین سپر تیغ و لیج · همه دیدبانان بکردار قوچ · همی اژدها آتش آمد برون
بسی پیل بردند پیش سپاه · جهان زشت چهره جهانی سیاه · بگفت کین باد و برف دمان · زبانها بکام اندرشان زبان
که هرگز بدین راه نگذشت کس · بر اسپان سپاه تو دیدیم بس · ببود اندران شهر یکماه شاه · چو آسوده گشتند شاه و سپاه
از آنجا بیامد دمان و دنان · دل آراسته سوی شهر زنان

گفتار اندر بدیره شدن زنان شهر هروم پیش سکندر به بیشه مرغزار

بدریا کنار کردن آن دو فراز · همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه دید پر آب و درخت · همه جای اردستی دل و نیکبخت · خورش کرد بر گرد آن مرغزار · ز گستردنیهای رنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر هروم · زنان پیش رفتند آباد بوم · ببردند آن تا بجا پیش اوی · همان جامه و گوهر و رنگ و بوی
سکندر بدید و فرو خواندشان · بدان خرمی جایگه ساخت بیشان · چو شب روز گشت اندر آمد بشهر · ز دیدار بر داشت زان شهر بهر
که پیش ایشان همه بار جست · همی بود تا راه را شد درست · بپرسید هر چیز و پاسخ شنید · وزانسوی لشکر بمغرب کشید
یکی شارستان پیش آمد بزرگ · برو اندرون مردمان سترگ · همه روی سرخ و همه موی زرد · همه رزم و جنگ و روز نبرد
بزرگان بپیش سکندر شدند · دو تا گشته دوست بر سر زدند · سکندر بپرسید ازان سرکشان · کز ایدر چه هست از شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی ره سپر · کالای شد دینک از خم شکسته · یکی آگهی هست از آنسوی شهر · کز آن آب کس را ندیدیم بهر
چو خورشید تابان بدان جا رسید · دران ژرف دریا شود ناپدید

رفتن سکندر بزمین مغرب و دیدن عجایب و شنیدن چشمه آب حیوان

بسی چشمه در تیره گردد جهان · شود آشکارا ز گیتی نهان
وزانجای تاریک چندان سخن · شنیدم که هرگز نیاید به بن · خرد یافته مرد یزدان پرست · بدو در یکی چشمه گوید درست
گشاده سخن مرد با رای کام · همی آب حیوانش خوانند نام · چنین گفت روشن دل پر خرد · که هر کآب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس دارد دهان چشمه راه · بشوید بدان تن بریزد گناه · بپرسید پس شاه تاریک جای · برو اندرون چون روی باز جای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست · ازان راه بر کوه باید نشست · چو پایان نبود کاسب بپه · سراسر بتاریکی آرد دگر
گزین کرد از آن بارگی دو هزار · هر چهار پا یا نده کار زار · وزانجایگه شاه لشکر براند · بزرگان بیدار دل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید · کز آن راه کاندر میانه ندید

رسیدن سکندر بدریای مغرب و رفتن بطلب آب حیوه با خواجه خضر

همه هر چه باید ده و بد فراخ · پر از باغ ایوان میدان کاخ

فرود آمد از بامداد

فرود آمد از بامداد بگاه · بنزدیک آن چشمه شد با سپاه · که دهقان ورا نام حیوان نهاد · چو از بخشش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد · فرو رفت بدان چشمه لاجورد · ز یزدان پاک آن شگفتی بدید · که خورشید گشت از جهان ناپدید
بیامد بلشکرگه خویش باز · دلی پر ز اندیشهای دراز · شب تیره کرد از جهاندار یاد · بس اندیشه بر آب حیوان نهاد
شکوه باز لشکر هر آنکس که دید · تفت از میان سپه بر کشید · چهل روز را توشه برگرفت · بیامد دمان تا بچین پشکشت
سپه را بدان شارستان جای کرد · یکی پیش رو جست بر پای کرد · ورا اندرین بود خضر رای زن · سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان او سپاه · دل و جان بسپرده به پیمان اوی · بدو گفت کای مرد بیدار دل · یکی تیز کردان بدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم · بسی بر پرستش درنگ آوریم · نمیرد کسی کو روان پرورد · بیزدان پناهد ز راه خرد
دو مهرست با من که چون آفتاب · بتابد شب تیره چون چشمه آب · یکی زان تو برگیر و در پیش باش · نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه · بتاریکی اندر شوم با سپاه · ببینیم تا کردگار جهان · بدین آشکارا چه دارد نهان
تو پیشرو گر پناه من اوست · نماینده رای و راه من اوست · چو لشکر سوی آب حیوان گذشت · خروش آمد از آب گیری درشت
چو از منزل خضر برداشتی · خورشها ز هر گونه بگذاشتی · همی رفت زینسان دو روز و دو شب · کسی را ز خوردن نه جنبید لب
سه دیگر بتاریکی اندر دو راه · پدید آمد و گم شد از خضر شاه · خضر بر سوی آب حیوان کشید · سر ز مرکان بکیوان کشید
بران آب روشن سر و تن بشست · نگهدار جز پاک یزدان نجست · بخورد و بیاسود و برگشت زود · ستایش همی با آفرین بر فزود
خضر بار ره را آب حیوان بداد · زمانی همی دیده را تاب داد · به یک لحظه از تو آب پیدا شد · ستایش کنان پیش داور شد
چو خضری بنالید و رخ بر زمین · ستایش کنان اندر آمد بزین

برگشتن سکندر از ظلمات و رسیدن به مرغ دلله و سخن گفتن مرغ با سکندر و فرود آمدن از آن جایگاه

بسی آفرین کرد و برگشت زود · ستایش همی ز آفرین بر فزود
سکندر سوی روشنایی رسید · یکی بر شده کوه رخشنده دید · ز ره بر شدش کوه خارا عود · سپاهش تا با بر اندر آمد چو دود
بدان مرغ و آن کنامهای بزرگ · نشسته بر آن شیب مرغ سترگ · بآواز رومی سخن راندند · جهاندار فیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت · بنزدیک مرغان فراز آمد تفت · بدو مرغ گفت ای دلارای رنج · چه جویی همی زین سرای سپنج
اگر سر برآری برخ بلند · همان بازگردی از او رستند · کنون کآمدی پیش دیدی ز ما · وگر کرده از بخت تخت تنا
چنین داد پاسخ گزین مرد دست · ز باری بدین گونه جای نشست · چو بشنید پاسخ فرو تر نشست · ره دهبر شد مرد یزدان پرست

داوکه کرد یاد

بپرسید کاندر جهان بانگ رود / شنیدی و آواز مست و سرود
چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر / ز شادی و کامی بر گیرد بهر
ورا شاد مردم نخواند همی / دگر جان و دل بر فشاند همی
بخاک آمد آن برشده چوب عود / تهی ماند از آن مرغ مشکین عمود
بپرسید دانایی و راستی / فزونست یا کژی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه / همی برفرازد سرافراز کوه
بسی جود آمد از آن تیره خاک / بمنقار چنگال بکرد و چاک
ز قیصر بپرسید یزدان پرست / بشهر تو بر کوه دارد نشست
بدو گفت چون بر شد بانگ نای / نباید پرستنده چون کوه جای
از آن چوب چوبینه شد بر کنام / جهانجوی روشن دل و شادکام
بچنگل همی کرد منقار تیز / چو این شد از جنبش و رستخیز
بقیصر بفرمود تا بی گروه / پیاده شود بسپرد تیغ کوه
ببیند که تا بر سر کوه چیست / کزو شادمان را بباید گریست
سکندر چو بشنید شد سوی کوه / بدید او از آن کوهشان بی گروه
سرافیل را دید صوری بدست / بر افروخته سر ز جای نشست

آمدن سکندر بر کوه و دیدن او اسرافیل با پند گفتن اسرافیل با او

بر از باد لب دیده کان بر دمد / که زان کی آید ز یزدان که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید / چو رعد خروشان فغان بر کشید
که ای بنده بر آز چندی مکوش / که روزی بگوش آیدت یک خروش
تو چندی که رنج از پی تاج و تخت / برفتن بیارای و بر بند رخت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بهر من این آمد از روزگار
که جز جنبش و گردش اندر جهان / نبینم همی آشکار و نهان
ازان کوه با ناله آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
بدان راه تاریک بنهاد روی / به جنبش اندرون مردم راه جوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروش برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از پای سنگ / پشیمان شود وانکه دارد درنگ
اگر بر ندارد پشیمان شود / بهرده دل سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد روی / بر اندیشه شد هر کس از گفت گوی
که بر دارد آن سنگ اگر بگذرد / همی رنج ناآمده بشمرد
یکی گفت کین رنج هست از گناه / پشیمانی و سنگ بردن ز راه
دگر گفت لختی بباید کشید / مگر در دو رنجش نباید چشید
یکی برد از آن سنگ دیگر نبرد / سه دیگر کس از کاهلی برد خرد
چو از آب حیوان بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند
بجستند هر کس بدل آشتی / بدیدار شد گوهر و کاستی
کنار یکی پر ز یاقوت بود / یکی را بر از گوهر نابسود
پشیمان شد آنکس که کم داشت او / ز بر چه چنان خوار بگذاشت او
پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت / وزان گوهر پر بها بر گذاشت
دو هفته بدان جایگه بر بماند / چو آسوده برگشت لشکر براند

رفتن سکندر بزمین یاجوج و ماجوج و بستن سد بر راه ایشان و رفتن از آنجا بشهر دیگر

سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همه راه رفتن گزید

بره بر یکی شارستان

بره بر یکی شارستان دید پاک / که گفتی کجی برد از آب خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / چه پیر و جوانش برو کان دو میل
جهانجوی چون دید بنواختشان / بخورشید گردون برافراختشان
بپرسید کاین چه باشد شگفت / کزان بر ترا اندازه نتوان گرفت
زبان برگشادند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروز بخت
که از جنبش گردش اندر جهان / بگوییم با شاه اندر نهان
از این کوه سرتا بابر اندرون / دل ما پر از درد و از رنج خون
ز چیزی که ما را بدان تاب نیست / ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / چنان شد که ما جان ز تن بگسلیم
چو آیند بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
فزون نیست آن قامت از یک بدست / از آزارشان زندگی پر بدست
همه رویهاشان بسان هیون / زبانها سیه دیدها پر ز خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی سوی چو نیل / بر و سینه و گوشهاشان چو پیل
خفیده یکی گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده ای بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد اندرون چون ستوران شوند / تگ آرند بر سان گوران شوند
بهاران که ابر اندر آرد خروش / همان سبز دریا بر آید بجوش
چو بر تن از آن موج بر دارد ابر / هوا پر خروشش بسان هژبر
فرو افگند ابر تنین چو کوه / بیایند ز ایشان گروها گروه
خورشش آن بود سال تا سال شان / که آگنده گردد تن و یال شان
گیاشان بود زان سپس خوردنی / بیارند هر سوی آوردنی
چو سرما شود نیک لاغر شوند / بآواز بر سان گوران شوند
بهاران بپیچند کردار گرگ / بغرند بر سان پیل سترگ
اگر پادشا چاره ای سازدی / کزین غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین یابد از هر کسی / وز این بس بگیتی بماند بسی
بزد کی کن و رنج ما را بساز / هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ماست گنج / ز شهر شما یارمندی و رنج
برآرم من این راه ایشان براه / بنیروی نیکی دهش یک خدای
دو شهری بگفت کای شهریار / ز تو دور بادا بد روزگار
ز ما هر چه خواهی همه بنده ایم / پرستنده بخشیم تا زنده ایم
بیاریم چندانکه خواهی تو چیز / کزین بیش کاری نداریم نیز
بفرمود کاهنگران آورید / مس و روی و سنگ گران آورید
سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد از آن فیلسوفان گروه
بفرمود تا سنگ و آهن بهم / بیارند با آلت و روی دم
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار / بیارند چندان که آید بکار

ساختن سد سکندر از روی و سنگ و گچ از بلای یاجوج و ماجوج و پاک کردن شهرها از ایشان

ز اندازه بردند چیزی که خواست / گرفت ساختن کار اندیشه راست
ز دیوار گرم ز آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندر آن

بپرسید کاندر جهان پاک رود … شنیدی که آواز رست و سرود
چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر … ز شادی و کامی بر کیسه بهر

و راه و مردم نتواند رسید … دگر بانگ و دل برفشاند رسید
بخاک آمد آن برش چوب عود … تهی ماند از آن رنج مشکین عود

بپرسید دانایی و راستی … فزونست پاکی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه … همی بر فرازد سراند هر دو گروه

بسی خود آمد از آن تیره خاک … بمنقار چنگال پاک کرد خاک
ز قیصر بپرسید یزدان پرست … بشهر تو بر کوه دارد نشست

بدو گفت چون مردش پاک رای … نباید پرستنده چون کوه جای
از آن چوب چو بیند شه برکنام … جهانجوی روشن دل شاد کام

بچنگل همی کرد منقار تیز … چو این گفت از خشم و ستیز
بقیصر بفرمود تا بی گروه … پیاده شود بر سر تیغ کوه

بچندی که تا بر سر کوه جست … گروهی دمان را بباید گرفت
سکندر چو بشنید سوی کوه … چو بیدار آن کوه شد بی گروه

سرافیل را دید صوری بدست … برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر ز نم … کزو مانکی آید ز یزدان که دم

آمدن سکندر بر کوه و دیدن او اسرافیل را پاسخی گفتن اسرافیل با وی

چو بر کوه روی سکندر بدید … چو رعد خروشان فغان برکشید
که ای بنده بر آز چندی مکوش … که روزی بگوش آیدت یک خروش

تو چندی که پاسخ از این تاج و تخت … بر رفتن بیارا که بربند رخت
چنین داد پاسخ بدو شهریار … که بهرمن این آمد از روزگار

که جز جنبش و گردش اندر جهان … نبینم همی آشکار و نهان
از آن کوه با ناله آمد فرود … همی داد نیکی دهش را درود

بدان راه تاریک بنهاد روی … بجنبش اندرون مردم راه جوی
چو آمد بتاریکی اندر سیاه … خروشی بر آمد ز کوه سیاه

که هر کس که بردارد از پای سنگ … پشیمان شود زانکه دارد درنگ
اگر برندارد پشیمان شود … ببرد ز دل سوی درمان شود

سپه سوی آواز بنهاد روی … بر اندیشه شد هر کس از گفت گوی
که بر دارد آن سنگ اگر بگذرد … تن رنج نا آمده بسپرد

یکی گفت کین رنج هست از گناه … پشیمانی و سنگ بردن ز راه
دگر گفت لختی بباید کشید … مگر در دو رنج نباید چشید

یکی برد از آن سنگ و دیگر نبرد … سه دیگر کس از کاهلی بر نخورد
چو از آب حیوان بهامون شدند … ز تاریکی راه بیرون شدند

یکی جسته هر کس بدل آشتی … پدیدار شد گر نگاه کاستی
کنار یکی بر ز یاقوت بود … یکی را بر از گوهر ناب سود

پشیمان شد آنکس که کم داشت او … ز بر چه جهان خوار بگذاشت او
پشیمان تر آنکس که خود برنداشت … و زان گوهر پربها بر نگاشت

دو هفته بدان جایگه بر بماند … چو آسوده تر گشت لشکر براند
سوی باختر شد چو خاور بدید … ز گیتی همه رای رفتن گزید

رفتن سکندر بزمین یاجوج و ماجوج و پاسخ شنیدن شد بر راه ایشان و رفتن از آنجا بشهر [illegible] دیگر

بدو بر یکی شارستان

بادو

بدو بر یکی شارستان دید پاک … که بگذشت گوی بر آب خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل … پذیره شدندش بزرگان دو میل

جهانجوی چون دید بنواختشان … بخورشید کردن برافراختشان
بپرسید کایدر چه باشد شگفت … کز اندازه اندازه نتوان گرفت

زبان برگشادند بر شهریار … بنالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت … بگوییم با شاه پیروز بخت

که او جنبش گردش اندر جهان … بگوییم با شاه اندر نهان
ازین کوه سر تا بابر اندرون … دل ما پر از درد و رنج است خون

ز چیزی که ما را بدان تاب نیست … ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم … چنان شد که دلها ز تن بگسلیم

چو آیند بهری سوی شهر ما … غم و رنج باشد همه بهر ما
فزون چون بیاید آن قامت از یکی بدست … از آزارشان زندگی بر بدست

همه روی شان چون زبان هیون … زبانها سیه دیدها پر ز خون
سیه روی و دندانها چون گراز … که یارد شدن نزد ایشان فراز

همه تن پر از موی و موی چون نیل … بر و سینه و گوششان چون چپیل
بخسپند یکی گوش بستر کنند … دگر بر تن خویش چادر کنند

ز هر ماده بچه زاید هزار … کم و بیش ایشان که داند شمار
بگردند همچون ستوران شوند … یکی آید بر سان گوران شوند

بهاران که ابر اندر آرد خروش … همان سبز دریا برآید بجوش
چو بر تن از آن موج بیدار ابر … هوا پر خروشش بباران هژبر

ز دو اژدها بر ترین همچو کوه … بیایند زایشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سال شان … که آگنده گردد تن و یال شان

گیاشان بود زان سپس خورد و نی … بیارند هر سوی آورد و نی
چو سرما شود نیک لاغر شوند … بآواز بر سان گوران شوند

بهاران بچینی بگردار گرگ … بغرند بر سان پیل سترگ
اگر پادشا چاره سازدی … کزین غم دل ما بپردازدی

بسی آفرین یابد از هر کسی … و زان بس بگیتی بماند بسی
بخوانیم ز کن و رنج ما را بساز … هم از پاک یزدان نه بینی نیاز

سکندر بماند اندر ایشان شگفت … غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ماست گنج … بشهر شما یارمندی و رنج

بر آرم من این راه ایشان برای … بنیروی نیکی دهش یک خدای
دهش گر گفت که ای شهریار … ز تو دور بادا بد روزگار

زما هر چه خواهی همه بنده ایم … پرستنده باشیم تا زنده ایم
بیاریم چندانکه خواهی تو چیز … کزین پیش کاری نداریم نیز

بفرمود کاهنگران آورید … مس و روی و سنگ گران آورید
سکندر بیامد نگه کرد کوه … بیاورد از آن فیلسوفان گروه

بفرمود تا سنگ و آهن بهم … بیارند با آلت و روی و دم
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار … بیارند چندانکه آید بکار

ز اندازه بردند چیزی که خواست … گرش ساخته کار اندیشه را
ز دیوار کردم ز آهنگران … هر آنکس که استاد بود اندر آن

ساختن سکندر از رویین و سنگ و گچ از بلای یاجوج و ماجوج و [illegible] کردن شهر [illegible]

دگر کهستی بپیش سکندر شدند / بدان کار شایسته یاور شدند
ز هر کشوری دانش پژوه گروه / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا سر کوه بالای او / چو صد شاه رش کرد پهنای او
ازو یک رش انگشت آهن یکی / پراکندش اندر میان اندکی
همی ریخت گوگرد اندر میان / چنین باشد افسون دانا کیان
همی کرد هر گوهری یک رده / بو از خاک با تیغ شد آژده
بسی نفت و روغن بیامیختند / همه بر سر کوه بر ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد آهنگران صد هزار / بفرمان فیروز گر شهریار
خروش دمیدن برآمد ز کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روزگار برآمد بر آن / دم آتش و رنج آهنگران
گهرها یک اندر دگر ساختند / از آن آتش تیز بگداختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست / زمین گشت جای نشین و نشست
برش پنجصد بود بالای اوی / بر سیصد فزون بود پهنای اوی
ازان نامور سد اسکندری / جهانی برست از بد و داوری
برو مهتران آفرین خواندند / یکایک برو گوهر افشاندند
ز چیزی که بود اندران جایگاه / فراوان ببردند نزدیک شاه
بیدرفت از ایشان خود برگرفت / جهان ماند از کار او در شگفت

رفتن سکندر از سد روی بکوهی و دیدن عجایب که آنجا مرده خفته بود

همی راند یکماه پویان براه / بپیچ آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید / کجا جای دد و دام ماهی ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد / یکی خانه بد پر ز یاقوت زرد
هر خانه قندیلهای بلور / میان اندرون چشمه آب شور
نهاده بر آن چشمه زرین دو تخت / برو خواب کرده یکی شوربخت
یکی مرغ که بر جای چراغ / فروزان شده زو همه بوم و راغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر هر خانه چون آفتاب
تن مردم و سر بسان گراز / به بیچارگی مرده بر تخت ناز
ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده ز دیبا برو چادری
هر آنکس که رفتی که چیزی برد / ور خاک از آن خانه را بسپرد
خروشش بر جای از آن سندلی / وزان لرزه آن زنده برپای خاست
خروش آمد از چشمه آب شور / کرآمد ز ومند چندی ستور
بسی چیز دیدی که آنکس ندید / خیانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت / سر تخت شاهیت بی کار گشت
سکندر بترسید و برگشت زود / بلرزید آمد بکردار دود
وزانجایگه تیز لشکر براند / فروهشتن بس نام یزدان بخواند

رسیدن سکندر بشهری که در آن شهر درخت گویا و بویا بود و پذیره شدن مردمان آنجا

ازان کوه راه بیابان گرفت / تنی گشت اندیشه جان گرفت
همی راند برده گریان ز جای / سپاه از پس و پیش او رهنمای
ز راه بیابان بشهری رسید / بیامد که آواز مردم شنید
همه بوم و بر باغ و آباد بود / دل مردم از خرمیش شاد بود

چو بر شد نشست بزرگان شهر / کسی را که اندر دو بود بهر
برو همگنان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر بر افشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار / اندیشه که کردی بیا بر کدام
بدین شهر هرگز نیامد سپاه / ز هر گوشه شنیدست کس نام شاه
کنون کامدی جان ما پیش تخت / گرو دست روان بادل و تندرست
سکندر دل از مردمان شاد کرد / ز راه بیابان تن آزاد کرد
بپرسید از ایشان که ایدر شگفت / چه چیزست کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه پیروز و پاکیزه رای
شگفتیست کاید که اندر جهان / کس آنرا ندید آشکار و نهان
درختست ایدر دو تن گشته جفت / که چونان شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نر اوسا / سخن گوی با شاخ بار نکوبوی
یکی ماده گویا و بویا شود / چو روزش شود نر سخن گوی شود
سکندر بشد با سواران روم / همانا بدان آن مرز و بوم
بپرسید از ایشان که اکنون درخت / سخن چون بپیش آید ای نیکبخت
سرآید همه بود پهنا پسنی / چو از نو چو از روزگار کهن
چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که از دو روز چون بگذرد دیگر زمان
سخن گوی گردد یکی زین درخت / سخن سر آید با آواز سخت
شب تیره چون ماده گویا شود / بر و بوم چون مشک بویا شود
چنین گفت چون بگذرد زین درخت / شگفتی چو پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ کزو یکدمی / ز بر گفت گونه شود داوری
بود زو بگردد گستی نماندت جای / کنار جهان تو انکش رهنمای
بیابان و تاریکی آید به پیش / بسیری نیاید کس از جای خویش
نکس دید از ما نه هرگز شنید / که مرغ و دد و دام آن را ندید
نه هرگز کس آواز ازان را شنید / زمین را بپیچا سر آمد قفیز
چو بشنید از آن گونه زان نیکبخت / چو آمد بنزدیک یا درخت
ز بیشش ز گرمی همی برد مید / ز خاک و دوان جای پیلان ندید
ز گوینده پرسید کاین پوست چیست / دو دان دا بدین گونه در بزکنت
چنین داد پاسخ بدو نیکخفت / که چندین پرستنده دارد درخت
چو باید پسندد که از ما درش / ز گوینده دو دان دا بود پر درش
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید / سکندر ز بار درخت شنید
چو آمد بنزدیک درخت بلند / ز گستی بر از هول هم سود و مند
بترسید و پرسید از آن ترجمان / که ای مرد بیدار نیکو گمان
چنین برگ گویا چو گوید سخن / که دل را بخوناب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت / همی گوید این برگ شاخ درخت
که چندی سکندر چه پوید بدهر / که برداشت از نیکویها بهر
ز شاهیت چون سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرگی ببایدت رفت
سکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پر درد و زین رهنمون
وزانجس یکس نیز نگشاد لب / چو از غم همی بود تا نیم شب
سخن گوی شد برگ دیگر درخت / دگر باره بپرسید کای نیکبخت
چو گوید همی این دیگر شاخ گفت / سخن گوی بگشاد راز از نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ / همی گوید اندر جهان فراخ
ز راز فراوان که سنجی همی / روان را چرا بر شکنجی همی

دیگر خانه بهر سایه یاقوت زرد

سخن گوی کی سر آید باواز سخت

ز جرم دوان خاک ...

ترا اگر گرد جهان گشت نیست / دل آزرده و پادشاه کشتی است
نماند گیتی فراوان درنگ / همی روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید از ان ترجمان پادشا / که ای مرد روشن دل و پارسا

پرسیدن سکندر از ترجمان از آواز های درخت گفتن ترجمان او را و ترسانیدن از مرگ خود و پاسخ دادن او

یکی باز پرسش که با نغم بر روم / که پیش آید این گردش روز شوم
نگر زنده چند مرا مادرم نه / یکی تا برخ برگ شد جادوم
چنین گفت باشد که گویا درخت / که تا باشدت روز بر بند رخت
بشهر کسان مرگت آید نه دیر / شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
ز مادرت و چند خویشان روم / نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
چو بشنید برگشت از ان دو درخت / دلش خسته کرده و جنبیر سخت
دو هفته بد آنجا که بر جا شد / چو آسوده برگشت لشکر براند
چو آمد بلشکر که خویش باز / برفت گردان گردن فراز
بشهر اندرون هدیه ها ساختند / بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشن بود تابان چو نیل / ببالا و پهنای یک چرم پیل
دو دامن که پهنای او پنج بود / گران بار برداشتن رنج بود
زره بود و بیلو پرمایه بود / زره کرد و الگنده صد خایه بود
بسنگ دم هر یکی شست من / ز زر و ز گوهر یکی گرد زن
بجو رفت از ان شهر لشکر براند / ز دیده همی خون دل بر فشاند
وز انسوی لشکر سوی چین کشید / سر نامداران بیرون کشید
همی راند منزل بمنزل بدشت / چهل روز تا پیش دریا گذشت

رفتن سکندر نزدیک فغفور چین برسولی ناشناخت و پیغام گزاردن سکندر پیش او و از بهر باز و ساو

ز دیبا سراپرده بر کشید / سپه را بمنزل فرود آورید
یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد ز اسکندر شیر گیر
نوشتش هر گونه خوب و درشت / نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون فرستادها / گزین کرد پنج دل آزاده
کیا او بود یک دل و یک سخن / نگوید بهتر که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد / وزان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور چین / که آمد فرستاده از ایران زمین
پذیره فرستاد چندی سپاه / سکندر که از آن بیامد ز راه
چو آمد بدان بارگاه بزرگ / پذیره شد آن سپاه سترگ
بیامد زمین بوس تا پیش اوی / بر اندیشه جان بد اندیش اوی
روان پیش او رفت و بردش نماز / نشست اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ / بپرید بالای زرین جناغ
فرستاده شد را پیش خواند / سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست نامه بداد / سخنها ز قیصر همی کرد یاد
بدان نامه عنوان بد از شاه روم / جهاندار سالار هر مرز و بوم
بفرمود تا نامه بر خواندند / فراوان سخنها بر افشاندند
چو خواننده بگرفت نامه بدست / دل خویش بر خواندن آن ببست
که خوانندش با نام بر و آفرین / سوی کشور آرای فغفور چین

سر نامه بود از ن

سر نامه بود از نخست آفرین / ز ما بندگان بر جهان آفرین
چو نامه بود آفرین از نخست / بدان کو ره مردمی را بجست
جهاندار داد و ده و رهنمای / خداوند پاکی و نیکی فزای
دگر گفت فرمان ما سوی چین / جهانت کم آباد ماند زمین
نباید بسیچیده با ما بجنگ / که از جنگ شد روز بر خود بتنگ
چو دارا که بد شهریار جهان / چو فرمان تا زنده دیگر شهان
ز خاور بدو تا در باختر / ز فرمان ما کس نپیچید سر
شمار سپاهم خداند سپهر / که کشته شد و تیره و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی / بر و بوم کشور برنج افکنی
چو نامه بخوانی بیاور ای ساو / تن خود مرنجان و با ما مکاو
گر آیی به پیش من با سپاه / به پیچم ترا یکدل و نیک خواه
بداریم بر تو همین تاج و تخت / بچیزی که در دست باید ز بخت
ور ایدونکه باشی به پیش آمدن / ز کشور سوی شاه خویش آمدن
ز چیزی که باشد ظرایف بچین / ز زر و ز زین و تیغ و اسب و نگین
هم از جامه و برده و تخت عاج / ز دینار و پرمایه طوق و تاج
ز چیزی که رای آیدت از گنج / بخواهی که از ما نیاید ت رنج
سپاه مرا باز گردان ز راه / بیابی امان از گنج و تخت و کلاه
وده جهان آفرین بر تو باد / هم چرخ گردان زمین تو باد
چو سالار چین زان نشان نامه دید / بر آشفت پس خامشی برگزید
بخندید پس با فرستاده گفت / که شاه ترا آسمانست جفت
بگو آنچه دیدی ز دیدار اوی / ز بالا و مردی و گفتار اوی
فرستاده گفت ای سپهدار چین / کسی چون سکندر ندارد زمین
بمردی و رادی و بخشش و خرد / از اندیشه هر کسی بگذرد
ببالا سرو راست بازو و پیل / ببخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ / برزمش عقاب اندر آید ز میغ
چو بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افگنده بن
بفرمود تا خوان همی خواستند / بیاراستند ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران همه خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو کیستی با جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنیم / بد و چار تو روز فرخ کنیم
سکندر بیامد تهی بد مست / ز ایوان سالار چین گام جست

پاسخ نوشتن فغفور چین بر سکندر و ستایش کردن و گنج فرستادن فغفور بر اسکندر از بهر باز و ساو

چو خورشید بر زد سر از برج تیر / سپاه اندر آورد دست را بتیر
سکندر بنزدیک فغفور شد / از اندیشه بر دلش دور شد
بپرسید از و گفت شب چون بدی / که بیرون تکلف دلش باز آمدی
وز ان پس بفرمود تا شد دبیر / بیاورد قرطاس مشک و عبیر
بدان تا نامه ش کرم پاسخ نوشت / بیاورد قرطاس را چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند مردی و داد و هنر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین / وزو باد بر شاه روم آفرین
رسیدن آن فرستاده چوب گو / همان نامه شاه و فرهنگ جوی
سخنهای شاهان همی خوانده ایم / وزان با بزرگان سخن رانده ایم

میکون بدی

ز دارای داراب و فرمان تور / سخن هرچه پیداست از رنج و سور / خدا را فراوان ستایش کنی / چو تخت شهی بر تو آمد بُنی
که فیروز گشتی بر ایشان همه / شبان گشتی و شهریاران رمه / تو داد خدا و نه خورشید و ماه / ز مردی مردان فزونی سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار / چه درویش میرد چه در کارزار / چو فرجام شان روز رزم تو بود / زمانه نکاهد نخواهد فزود
تو زیشان کمن بیشی و برتری / اگر آهنی نی کمان بگذرد سال / کجا شد فریدون و ضحاک و جم / فراز آمد از باد و شد باز دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم / نه پرسان تو باد گیرد سرم / گر اوند زمین نیست آیین من / نه بد کردن اندر خورد دین من
نخوانی مرا با تو باشد شکست / که یزدان پرستم نه خسرو پرست / و لیکن ز گنج و ز زر و خواسته / ز خفتان و اسپان آراسته
فزون زان نجویم که دارم نشست / نباشد بجز من مرا سرزنش / سکندر بپیچید ز گفتار و برخورد / ز گفتار او بر یکی تیز کرد
بدل گفت زین پس کس اندر جهان / ز چند مارفت جای نهان / از ایوان بیامد ز جای نشست / میان از پی بازگشتن ببست
سرافراز فغفور بگشاد گنج / ز بخشش نیامد دلش ترس و رنج / نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر بیاگنده ده تخت عاج
ز سیمین و زرین بجسته هزار / بفرمود تا بر نهادند بار / ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و ز مشک و عود و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد / تن آسان نشد و کش درم خوار کرد / ز سنجاب و قاقم و موی سمور / همه بود گستردنی موی بور
بیاورد از این هر یکی ده هزار / خردمند گنجور برجست بار / گرانمایه صد اسپ زرین ستام / پرستنده پنجاه بردند نام
پیروزه و سغد کشته سرخ سوی / طرایف ز هر کوه و رنگ و بوی / یکی مرد با لشکر کو شیرین سخن / گزین کرد از آن چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام / بیاید بر شاه دارد خرام / چو یک چند باشد بنزدیک چین / برو نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه / کلاهی بنزد ایچ کو هست شاه

باز آمدن سکندر از چین با فرستاده چین بلشکرگاه خود
و پدید شدن سپاه او و دانستن چینی سکندر را بخود

بیامد چو نزدیک دریا رسید / چو ملاح روی سکندر بدید
سپه رفت زی کشتی و بادبان / بیامد سکندر بدریا دمان / چو دستور بانگ آمد به پیش / بگفت آنچه آمد ز بازار خویش
سپاهش بر و خواندند آفرین / همه بر نهادند رخ بر زمین / بدانست چینی که او هست شاه / بیامد بیامد غریوان براه
سکندر بدو گفت چون رستگی / مرا پیش فغفور از این درستی / ببود آن شب و بامداد بگاه / بآرام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را مهر بخشید و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت / برو پیش فغفور چینی بگوی / که نزدیک ما یافتی آب روی
گر ایدر بپایی همه چین تراست / اگر جای دیگر خرامی رواست / ابا شهر و بوم تو ما کار نیست / بروی نژاد و جهان یار نیست

نخوردست بهمان او کار بود / خرد مهر تو نیستر بر ما فزود / بیاسایم ایدر که چندی سپاه / که تیزی نشاید کشیدن براه
فرستاده برگشت آمد چو باد / بفغفور پیغام قیصر بداد / ز بدان جایگه شاه ماهی بماند / تکاپوی چندی و لشکر براند
از آن سبزه و آب و گشت باز / بیامد ز کرخ و ره دراز
چو منزل بمنزل بحلوان رسید / یکی مایه ور یافت شهر و دید

رسیدن سکندر بشهر سند و جنگ کردن بسندیان
با او از کینه فور و گریختن سندیان از پیش سکندر

به پیش آمدندش بزرگان شهر / کسی کش ز نام خرد بود بهر / جوینده با هدیه و با نثار / ز حلوان سران تا در شهریار
سکندر بسی نیک پرسش اندر گرفت / کز ایدر چه چند چیزی شگفت / بدو گفت گوینده کای شهریار / ندانیم چیزی که آید بکار
چو بنزد [illegible] رنج هست / کزین بگذری باد ماند بدست / بگفتار گوینده بشنید شاه / ز حلوان سوی سند شد با سپاه
چو بیرون شد از پیش سواران هند / همه جنگ را باور آمد بسند / هر آنکس که از فور دل خسته بود / بجوی ز رفتن جنگها خسته بود
بیرون شد پیلان هندی درا / خروش آمد و ناله و کره نای / سپه سندیان بود بیدار نام / سواری سرافراز با رای و کام
یکی رزم شان کرد دشت و هم کوه / زمین شد ز افکنده برسان کوه / به پیکار بند او و انگند بند / سپاه [illegible] بر اکند بند
شب آمد بدان دشت هندی نماند / سکندر سپاه از پس اندر براند / بدست آمدش پیل هفتاد و چند / همان تاج زرین و شمشیر و گنج
بران بوم و بر آتش اندر فگند / نماند اندران شهر کاخ بلند / زن و کودک و پیر مردان براه / برفتند گریان بنزدیک شاه
کرانا شه بیدار بازار مش / سوزان بر و پیر و کودک کشی / که فرجام روز تو هم بگذرد / خنک آنکه گیتی بید نسپرد
سکندر بدیشان نیاورد مهر / بدان خستگان هیچ ننمود چهر / گرفتند از ایشان فزون از هزار / زن و کودک و خرد برنا و پیر
سوی نیمروز آمد از راه بست / همه روی گیتی ز دشمن بشست / وز آنجا بگشت شهر یمن / جهانگیر با نامداران انجمن
چو بشنید شاه یمن از جهان / بیامد بر شهریار جهان / چنان هدیه‌ها کز یمن برگزید / بها گیر و زیبا چنان چون سزید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد / دگر پنج را بار دینار کرد / دگر ده شتر بار کرد از درم / چو باشد درم دل نباشد بغم
دگر سله برد عودان صد هزار / ز دینار و ز جامه بیشمار / ز بر جد یکی جام بودش بگنج / همان در ناسفته هفتاد و پنج
یکی جام دیگر بر آتش لاجورد / نهاده در و دست یاقوت زرد / ز یاقوت سرخ از بر آتش نگین / بفرمان بران داد و کرد آفرین
ز پیش سراپرده شهریار / کشیدند با هدیه و با نثار

هدیه آوردن شاه یمن پیش سکندر و نواختن او را

سکندر بپرسید و بنواختشان / بر تخت نزدیک بنشاختشان / بر و آفرین خواند شاه یمن / که فیروز گر باشد این انجمن

چو شاد آمد ایدر بباشید دو ماه / بیاساید از راه شاه و سپاه
بشبگیر شاه زمین باز گشت / جهانی ز لشکر پر آواز گشت
سکندر سپه سوی بابل کشید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
چنین کو تا سوی کوهی رسید / ز دیدار دیدش سپه ماند تیز
جهان بر و بر ندیدند راه / فرو ماند از کار شاه و سپاه
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه / یکی ژرف دریا بد و روی کوه
سوی ژرف دریا همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
پدید آمد از دور مردی سترگ / بر اندام موی با گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچو نیل / نهاده دو گوشش چو دو گوش پیل

سکندر بدید و آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
همی راند یکماه خود با سپاه / ندیدند از ایشان کس از دد و دام
همی راند یکماه خود با سپاه / ندیدند از ایشان کس آرامگاه
بسر بر یکی ابر تاریک بود / بلندیش تو گفتی که نزدیک بود
کشیده ز بر کوه تا دار بیخ / از و تیره شد روز بارنگ و گنج
پدید آمد از دشت زنگی سپاه / نبود پای هامون پدید و نه راه
دد و دام بد هر سوی بی شمار / سپه را نبد خوردنی جز شکار
ز دانه یکی مردی یافتند / بنزدیک او تیز بشتافتند
چو بردند گردان بی زینهار / ببردند پیش سکندر کشان

آوردن پهلوانان دو مرد گوش بستر را پیش سکندر و گفتن عجایب پیش سکندر و باز گشتن او از پیش او

سکندر نگه کرد و خیره بماند / بر او بر همی نام یزدان بخواند
چو مردی بدو گفت نام تو چیست / ز دریا چه جستی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام / همی گوش بستر نهادند نام
بپرسید کان چیست بر قعر آب / کز آنسو برآید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار / هست شهری در جهان نامدار
یکی شارسانست همچون بهشت / که گویی نه از خاک دارد سرشت
نبینی بدو اندر ایوان و کاخ / بزرگ و چنین بلند و فراخ
نبینی بدو اندر ایوان نه خوان / مگر پوششش از ماهی استخوان
بر ایوانها چهر افراسیاب / نگاریده روشن تر از آفتاب
ببرده ز پیلان هندی درای / بزرگی و مردی و آهنگ رای
بجای دبیر استخوان زنده ای / نبینی به شهر اندرون گرد و خاک
همان چهره کیخسرو و جنگ جوی / بزرگی و مردی و فرهنگ اوی
زمانی بود مردمان را خورش / ندارند چیزی جز این پرورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه / شوم من بدان شارستان بی سپاه
سکندر بدان گوش بستر بگفت برو / بیاور کسی تا چه بینیم نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان / بدان شارستان نزد آن مردمان
گذشتند بر آب هفتاد مرد / نه در یافته مردم سالخورد
هر آنجا که بد شان بزرگ و دبیر / تنی چند برنا بدو چند پیر
بدیشان بداد و ز قیصر پیام / که خواهید شارستان بنگنام
چو آن گفته بشنید پیر و جوان / ازان شارستان نزد خسرو دمان
ازان هر که پیری بد و نامدار / بر انداز زرین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود و شاهی بدست / بر قیصر آمد سرافکنده پست

و افزود ورد

برفتند و بردند پیشش نماز / بگفتند با او زمانی دراز
سکندر بیامد هم اندر شتاب / سوی شهر ایران بکردار آب
هر آن گنج بد تاج و زر تخت زر / همان افسر و یاره ها و کمر
وز آنجا برگشت آمد دمان / بلشکر گهی خویشتن شادمان

که نزدیک ما گنج کیخسروست / سزاوار تو شهریاری نوست
بدید آن در شهر و بازار و رود / بر آن خانه ها گنج شد همچو دود
کس اندازه آن ندانست کرد / گرانمایه چیزی توان گشت گرد
ببود آن شب و بامداد پگاه / همی راند بر شد شاه و سپاه

وز آنجا که سوی بابل کشید / زمین گشت از لشکرش ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد / برو بر همی روز تاریک شد

رفتن سکندر به بابل و نامه نبشتن سکندر پیش ارسطالیس و پاسخ نبشتن او از پادشاهی او

بر آن بود کش اندیشه کاندر جهان / نماند کسی از نژاد مهان
کسی کو نژاد کیان داشتی / بماند دور و فرمان او داشتی
کز آن لشکر کشد جنگ را سوی روم / نهد بر بران خاک آباد بوم
کند پیش مرگ از جهان ناپدید / مگر خود کس آن رو بنیاد و بدید
چو شد اندرین کار خود کامه کرد / بر ارسطالیس یک نامه کرد
که رای آن جهانداران اندر جهان / نیک تن نمانم ز تخم مهان
کنون هفت کشور بگشتم تمام / بسی سروران را کشیدم بدام
بدانم که گاه مرگ نزدیک شد / چو روز آمدم روز تاریک شد
چو نامه ببردند نزد حکیم / دل ارسطالیس شد بدو نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / ز مژگان تو گفتی سپر خامه کرد
چو آن نامه شاه گیهان رسید / ز بد کام دستش بباید کشید
از آن بد که گفتی همیدون بخیره / ز اندیشه در وی در مرغ ابر
بپرهیز تن را ز یزدان سپاس / بگیتی بجز تخم نیکی مکار
همه مرگ را ایم تا زنده ایم / بپیچاره گی سر در افکنده ایم
چو گفتی که ایرانیان را مار / برآرم نمانم در و شهریار
هر آنکس که باشد ز تخم کیان / نمانم که چندر روشن جهان
نه هر کس که شد پادشاهی نبرد / بر فتن بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
دو دیگر چو آمد بایران سپاه / نباشد همان شاه در پیش گاه
ز ترک و ز سقلاب و هند و چین / سپاه آید از هر سوی همچنین
بروم آید آنکس که ایران گرفت / اگر کین بجوید نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان / نباید که از باد یابد زیان
چو این نامه بر تو بخواند دبیر / به چین و بمکران بسر یاد گیر
بزرگان و آزادگان را بخوان / ببزم و ببزم بیارای خوان
سزاوار هر مهتری کشوری / بیارای آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان / کز ایشان جهان یافتی رایگان
یکی را مده بر دگر دستگاه / کسی را مخوان بر جهان نیز شاه
سپر کن کیان را همه پیش بوم / چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت / باندیشه و رای دیگر شتافت
هر آنکس که بود از نژاد کیان / بفرمود تا پیش بندد میان

ابیتان

ارسطالیس و ارسطالس
و ارسطو همون ارسطاطالیس

جهان دیدها سوی در گر کشید   ز بد با کلاه نیستش کو کشید

بزرگان آزادگان را ز دهر   کسی را کش از مردمی بود بهر

رسیدن نامه ارسطالیس پیش سکندر و خواندن سکندر بزرگان را و بخش کردن ولایت بر مهتران

بفرمود تا پیش او خواندند   بجای سزاوار بنشاندند

یکی عهد بنوشت تا هر یکی   فزونی نجوید ز هر اندکی

بدان نامداران بخشنده کام   ملوک طوایف نهادند نام

بهر کس که بودند تخم کیان   یکی بهره تنگ داد از جهان

همان شب سکندر ببابل رسید   جهان را بدیدار خود شاد دید

یکی کودک آمد زنی را شب   کزو ماند هر کس که دید از عجب

سرش چون سر شیر و بر پای سم   چو مردم بر و کتف چون گاو دم

بمرد از شگفتی همانگه که زاد   سزد گر نگیرند ازان زن نژاد

ببردند در زمان پیش شاه   بدو کرد شاه از شگفتی نگاه

بیفتاد چو آمد همانگاه گفت   که این بچه در خاک باید نهفت

ز اخترشناسان بسی پیش خواند   وزان اختر مرده چندی براند

ستاره‌شمر زان فکی گشت سخت   بپوشید بر خسروی نیک بخت

ز اخترشناسان بپرسید و گفت   که گر هیچ ماند سخن در نهفت

هم اکنون ببرم سرایشان ز تن   نیابند جز کام شیران کفن

ستاره‌شمر چون برآشفت شاه   بدو گفت کای نامور پادشاه

تو بر اختر شیر زادی نخست   بر موبدان وردان شد درست

سر کودک مرده چون بچه شیر   بگردد سر پادشاهیت زیر

بر آشوب گردد زمین چندگاه   چنین تا نشیند یکی پیش گاه

ستاره‌شمر پیش ازان هرچه بود   همی گفت و آن راز تنها نمود

سکندر چو بشنید ازان شد غمی   بپای و ببر نیش در آمد کمین

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست   مرا دل پر اندیشه زین پاره است

مرا پیش ازین زندگانی نبود   زمانه بکاهد نخواهد فزود

ببابل همان روز شد دردمند   بدانست کامد بتنگی گزند

و دیرگه جهاندیده را پیش ازو   هر آنکس بدل جوید او براند

نامه نبشتن سکندر به مادر خود و آگاه کردن از مرگ خود و وصیت کردن از بهر زن و فرزند خود

بمادر یکی نامه فرمود و گفت   که آگاهی مرگ نتوان نهفت

ز گیتی مرا بهره این بد که بود   زمانه چون بکاهد نشاید فزود

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو   که اندر جهان این سخن نیست نو

هر آنکس که زاید ببایدش مرد   اگر شهریارست گر مرد خرد

بگویم کنون با بزرگان روم   که چون باز گردند زین مرز و بوم

نجویند جز راه و فرمان تو   کسی کو نگردد ز پیمان تو

هر آنکس که بود از ایرانیان   کز ایشان بدی را میان را ز پای

سپردم بهر مهتری کشوری   که گردد بدان پادشاهی سری

همانا نیازش نباید بروم   بیاساید از دشمن مرز و بوم

دگر چون روانم برآید ز تن   بپوشید تن را بدیبا کفن

مرا مرده در خاک مصر آکنید   ز گفتار من هیچ کس مگذرید

بسالی ز دینار من صد هزار   ببخشید بر مردم خواستار

کرا بود ازین روشنک را پسر   بود بیگمان زنده نام پدر

نباید که باشد جز او شاه روم   که او تازه گرداند آن مرز و بوم

وگر روشنک را پس آید نگفت   که او کودکی دارد اندر نهفت

وگر دختر آید بهنگام بس   بپیوند با کودک فیلقوس

تو فرزند خوانش نه داماد من   بدو تازه دار آن جهان یاد من

دگر دختر کید هندی که شد   فرستید نزد پدر ارجمند

ابا برده و بدره و نیکخواه   عماری بسیچید با او براه

همان افسر و گوهر و سیم و زر   که آورده بود او ز نزد پدر

دگر آنکه خواهد بروم اندرون   نباید که باشد کسی را زبون

برفتن چو آن گشت هندوستان   فرستید با او بهندوستان

من ایدر همه کارها کردم ببرگ   بیچارگی بر نهادم بمرگ

برآوردم آباد ده شارستان   کنون گرد این جمله خارستان

شما نیز این پند با نشنوید   ازاندر ز گفتار من مگذرید

نخست آنکه تابوت زرین کنید   کفن بر تنم عنبرآگین کنید

ز زربفت چینی سزاوار من   کسی کو نه پیچد ز تیمار من

در و بند تابوت ما را بقیر   بگیرند کافور و مشک و عبیر

نخست انگبین اندرو افگنید   ز بر انگبین زیر دیبای چین

ازان پس تن من نهید اندرو   سر آمد سخن چون بپیچید روی

تو پند من ای مادر پر خرد   نگهدار تا روز تو بگذرد

ز چیزی که آوردم از ترک و چین   ز قنوج و ایران و مکران زمین

ز گنجی که از رنج من شد نهان   که دوری نباید دلت زان نشان

بدار و ببخش آنچه افزون بود   ز اندازه و خویش بیرون بود

بتو حاجت آنست ای مهربان   که بیدار باشی و روشن روان

نداری تن خویش را رنجه بس   که اندر جهان نیست جاوید کس

روانم روان ترا بیگمان   ببیند چو تنگ اندر آید زمان

شکیبایی از مهربانی بهست   سبکسر بود آنکه او کهترست

ترا مهر بد بر تنم سال و ماه   کنون جان پاکم ز یزدان بخواه

چنین خواستم کش فریادرس   که فریادرس باشدم دسترس

دلت گر ازین نامه شکیبا بود   توان مهتری را که دانا بود

بفرمان بی بیهانی کرد بس   نخوانی کرا او را تن درست کس

چو پیچد که از مرگ شان چاره نیست   بما زین سخن هیچ پیغاره نیست

نگر تا به بپچی نگردد جهان   که او نیست از مرگ خسته روان

ابا آن کسان سوی مادر بداد   برسم از جهاندار پروردگار

چو نامه بمهر اندر آورد بند   بفرمود تا بر ستور نوند

ز بابل بروم آورد آگهی   که تیره شد آن فرّ شاهنشهی

چو آگاه شد لشکر از درد شاه   جهان گشت بر نامداران سیاه

بتخت بزرگی نهادند روی   جهانی شد از شهریار گفت‌وگو

نفیر کردن سکندر بزرگان را و گذاشتن سکندر این جهان و زاری کردن مادر و لشکر بر سکندر

سکندر چو از کار آگاه شد   بدانست کش روز کوتاه شد

بفرمود تا تخت بیرون برند   ز ایوان شاهی بهامون برند

ز چهاردیوار او پیش شه سپاه   که در رنج دیدند شهرشاه

همه دشت یکسر خروشان شدند / چو بر آتش تیز جوشان شدند
همی گفت هر یک ز بد روزگار / که از دو میان کام شو شهریار
فراز آمد آن گردش بخت شوم / که ویران شود زین سپس بوم روم
همه دشمنان کام دل یافتند / رسیدند جایی که بشتافتند
بابر کنون تلخ کرد جهان / ز دشمن شویم آشکار و نهان
چنین گفت قیصر باواز نرم / پرستنده بنشید با وای و شرم
ز اندوه زمین پیکر سر کند دید / بخواهد بر جان تن بر خورید
پس از من شما را همین یادگار / ز ما من همی بد کند روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن / شد آن نامور شاه لشکر شکن
ز لشکر برآمد سراسر خروش / ز فریاد لشکر بدرید گوش
همه خاک بر سر همی ریختند / ز مژگان ز دل خون همی بیختند
ز لشکر برآمد سراسر خروش / از آن درد دلها برآمد بجوش
زدند آتش اندر سرای نشست / هزار اسب را دم بریدند پست
نهاده بر اسپان نگونسار زین / تو گفتی همی خون فروشد زمین
ببردند صندوق زرین بدشت / همه ناله زاسمان برگذشت
نکو با بشستش بروشن گلاب / پراگنده بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بدان شهریار انجمن
تن نامور زیر دیبای چین / نهادند تا پای در انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن سایه گسترده در دخت
زبانی همی در سرای سپنج / چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
اگر شاه دانی وگر تنگ دل / چنین دان که جای تو باشد بزیر گل
چو تابوت زان دشت برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
چو رو از دو شد رومی و پارسی / سخن شان بتابوت بی شد بسی

جدا کشتن پارسی و رومی از بردن سکندر و بردن او را دشت سکندریه و زاری کردن و نفیران او

هر آنکس که او پارسی بود گفت / که او را جز ایدر نشاید نهفت
که ایدر بود خاک شاهنشهان / چو تنها زنده تابوت کرد جهان
چنین گفت رومی یکی رهنمای / که ایدر نهفتن و را نیست جای
اگر بشنوی آنچه گویم درست / سکندر بدان خاک بنهد کرست
یکی پارسی گفت نیز این سخن / اگر چند گویی نشاید ز بن
نمایم شما را یکی مرغزار / ز شاهان پیشینگان یادگار
و را از خرم خوانند جهاندیده پیر / بدو اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه / که آواز او بشنود هر گروه
بیارید پس پیر فرتوت را / هم ایدر بدارید تابوت را
بپرسید کز کوه پاسخ دهد / شما را بدین راه فرخ نهد
برفتند بی آن بگرد از خرم / بدان بیشه کو نام خوانند خرم
بگفتند پاسخ چنین داد باز / که تابوت شاهان چه داری دراز
که خاک سکندر با سکندریست / که کرد او بدان روزگار که زیست
چو آواز بشنید لشکر برفت / از آن پیش صندوق بردند تفت
چو سکندر آمد باسکندری / جهان را دگرگونه شد داوری
بهامون نهادند صندوق اوی / زمین شد سراسر جای گفت و گوی
بسکندری کودک و مرد و زن / بتابوت او بر شدند انجمن

اگر بر گرفتی ز مردم شمار / هیونی فزون بود از صد هزار
جهانی بر او دیدگان پر ز خون / همان ارسطالیس پیش اندرون
بدان تنگ تابوت کرد او دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا آن هش و دانش و رای تو / که این تنگ تابوت شد جای تو
بروز جوانی بدین مایه سال / چرا خاک را برگزیدی نهال
حکیمان رومی شدند انجمن / یکی گفت کای پیل رویین تن
زبانت که افکند و جانت گرفت / کجا آن هم زور و رای و دست
دگر گفت چندی نهفتی تو زر / کنون زیر داری ز تخته حجر
دگر گفت کز دست تو کس نرست / چرا سود کای شاه یار که رست
دگر گفت چندی نهفتی تو زن / کنون زن نکرد از تخت یاد من
دگر گفت کای بهتر ماه و مهر / چه پوشی همی زانجمن خوب چهر
دگر گفت کاسوده از درد و رنج / هم از جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی / هران بر که کشتی همان بدروی
دگر گفت ای دستکاهان بود / که زیر زمین جای شاهان بود
دگر گفت ما چون تو باشیم زود / که بودی تو چون گوهر نابسود
دگر گفت چون تو نبود اوستاد / بیاموز آن چیز کت نیست یاد
دگر گفت کز مرگ چون تو نجست / سزد گر به پیش نیاریم دست
دگر گفت کای بر تر از ماه و مهر / چه پوشی همی زانجمن خوب چهر
دگر گفت مرد فراوان هنر / بگوش آید که چهرت نهفته بزه
کنون ای هنرمند مرد دلیر / ترا دور و نزد آوردیت زیر
دگر گفت دیبا بپوشیده ای / بپوشیده را نیز رخ دیده ای
کنون سر ز دیبا برآور که تاج / بجو دیت باده و تخت عاج
دگر گفت کو ماه رخ بندگان / ز چینی و رومی پرستندگان
تو از ندی و زر داری اندر کنار / بر رسم کیان ز رود دیبا مدار
دگر گفت پرستنده برس کنون / چه یاد آیدت پاسخ ره نمون
که اکنون بزرگان چرا دست رنج / بسنجی همان اندر آوی بگنج
که دیدی که چندان بزرگان که مرد / بگیتی جز از نیکنامی نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت / زبانت ز گفتار بی کار گشت
هر آنکس که او تاج و تخت تو دید / عنان از بزرگی بباید کشید
که بر کس نماند چو بر تو نماند / درخت بزرگی بباید فشاند
دگر گفت کردار تو باد گشت / سپهر کشان از تو آزاد گشت
ز چینی کنون بار گاه بزرگ / جدایی جدا کرده از میش گرگ
دگر گفت کاندر سرای سپنج / چرا داشتی خویشتن را برنج
که بهر تو این آمد از رنج تو / یکی تنگ تابوت شد گنج تو
تو بینی همی نالهٔ بوق و ترک / بسر آمدت مرگ صندوق ترک
دگر گفت چون لشکرت باز گشت / تو تنها بماندی بدین پهن دشت
همانا بسی هر کسی بنگری / فراوان بچی زند کای خور کا

زاری کردن مادر سکندر و در دشت و نهان کردن سکندر را در زمین در خاک اسکندریه که خود کرده بود

وزان پس بیامد همان مادرش / فراوان بمالید رخ بر برش
همی گفت کای نامور پادشا / جهاندار نیک اختر و پارسا
نیز دیکی اندر تو دوری ز من / هم از لشکر و کشور و انجمن

هم آواز

خرم / زمین بخفته و درخت / در سخت

خرم و خرم / ... آمدن / ز کوه ...

اگر بر کفی ز آزادم

خرم / ... دیدار ...

روانم روان ترا بنده باد / دل هر که زین شاد شد کنده باد
وز ایشان بشد روشنک بر ز درد / چنین گفت کای شاه آزاده مرد
جهاندار داراب و دارا کجاست / کزو داشت گیتی همه پشت راست
همان مهر روشنک و زنان فور / همان شهریاران با فر و زور
دگر شهریاران که روز نبرد / سرانشان ز بالا اندر آمد بگرد
چو ابری بدی تند بارش تگرگ / ترا گفتم این نیست جز جای مرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن / چه تنها چه با لشکر آویختن
نه جان شد دژ تا گفتم که آز / همی داری از مردم خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تهی / بماندی همی تاج شاهنشهی
درختی که کشتی تو آمد به بار / همی خاک بستر ترا غمگسار
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر / بزرگان ز گفتار گشتند سیر
سپردند صندوق او را بخاک / ندارد جهان از چنین کار باک
زبادانه در آرد چو سوگ دام / نه داد است چندانکه پیدا ستم
نیامد کسی چون تو را سر راه / نه کمتر ز چین دشت یابد بشاه
هر نیکویی بایدت ور دست / جوانمردی و خرد و فر و دست
جز این نیست چیزی همی بهره را / اگر کهتر کاب کشی شهره را
اگر ما نخواهیم ز نام تو زشت / نیاید ز داد ار ده ار بهشت
چو پاکیزه و پاک کرده سرشت / بیابی ز یزدان تو خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن / سکندر بشد ماند ایدر سخن
چو او کس بدوشش بادست بهشت / مگر تا چه دارد ز گیتی بهشت
برآورده پرمایه شارستان / شد آن شارستان کنون خارستان
بهست آنکه او کرد بخت بکس / سخن ماند زو اندر آفاق بس
سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برف و باران سرای کهن
گذشتم از این کار اسکندری / همه بهتری باد و نیک اختری
دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد
الا ای برآورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند

گفتار در شکایت روزگار و صفت پیری گوید و داستان ملوک الطوایف

چو بودم جوان در برم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
دو تایی شد آن سرو یاران بباغ / دمان تیره گشت آن گرامی چراغ
همه روزه کرده دگل کامکار / همه پرنیان کرده از میغ تار
دو تایی شد آن سرو نازان بباغ / همی تیره گشت آن فروزان چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تا کنون / همی ریخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنج از رای تاریک تو
مرا کاشکی خود نپروردیی / چو پرورده بودی نیازردیی
مرا کاشکی این برتری بگذرم / بگویم جفای تو با داورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان بسر بر پراگنده خاک
ز پیری مرا تنگ دل دید بهر / بمن بازگردان گناهان دو بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بی گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر باره برتری / روان را بدانش همی پروری
خور و خواب و رای نشست تو هست / به نیکی بباید ره دست تو هست

بدین هرچه گفتم ترا راه

بدین هرچه گفتم ترا راه نیست / خور و خواب ازین دانشت آگاه نیست
ازان جو که راحت کرا راه آورید / شب و روز و خورشید و ماه آورید
چو گوید بباش آنچ خواهد بدست / کسی کو جز این داند و بیهده است
یکی زان که هستیش را راه نیست / ز کاریش فرجام و آغاز نیست
من از آفرینش یکی بنده ام / جهان بنده را آفریننده ام
نگردم همی جز بفرمان او / نیارم گذشتن ز پیمان او
بیزدان گرای و بیزدان پناه / بر اندازه زو هرچه خواهی بخواه
جز او را مدان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ازو بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود
کنون شهریار جهان را ستای / بیزم و برزم و بدانش گرای

تخلص به مدح سلطان محمود سبکتگین علیه الرحمة و الغفران

سرافراز محمود فرخنده رای / کزویست نام بزرگی بجای
جهاندار ابوالقاسم آن پر خرد / که رایش همی از خرد برخورد
بایران و توران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
چنین باد تا جاودان شاد دل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
برو آفرین باد بر لشکرش / چه بر دوده و خویش و بر کشورش
سپهدار سالار او میر نصر / کزو شادمانست گردنده عصر
سپهدار چون بوالمظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود
که فیروز نامست و فیروز بخت / همی بگذرد تیر او از درخت
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستنش همه بر سر گنج باد
جوان باد همواره و تندرست / که یزدان ورا داد داد نخست
سرت سبز بادا و بالا جوان / مبادا ز چرخ ایچ گونه نوان
جهان از بداندیش بی بیم شد / همه جای آباد پر سیم شد
بماناد جاوید زین نشان / بر جان او باد چرخ روان
همیدون سپهدار او شاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بپاید گردان سپهر / ازین تخم هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / همه تاجور باد و فیروزگر
گذشته ز شوال ده بار چهار / یکی آفرین بود بر شهریار
ازین مژده داده نیم خراج / که فرمان بد از شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهند پیش / ز دیندار و بیدار از کم و بیش
بدین عهد نوشیروان تازه شد / همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آگه شد این روزگار دراز / همی گسترد داد و داد و باز
نه بینی بدین داد و نیکی گمان / که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نمرده کهن در برش / بماند کلاه کیی بر سرش
سر شاه سبز باد و تنش بی گزند / منش برگذشته ز چرخ بلند
نداده کسی فال و قوار مرا / کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان / درفشی شود بر سر بخردان
کیومرث آن تخمه کرد این / که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشیروان با قباد / که چون شاه را دل نپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره بخواند ورا نیز شاه
ستم نامه عزل شاهان بود / چو درد دل بیگناهان بود

نوان
کوژ و نالیده
دژکون

بماناد تا جاودان کین گهر / هنرمند با دانش و دادگر
نباشد جهان بر کسی پایدار / همی نام نیکو بود یادگار
کجا آن فریدون و ضحاک و جم / مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان / ز بهرامیان تا بسامانیان
نکوهیده‌تر شاه ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش ببرد / بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود / بگنج و به تخت مهی شاد بود
گسسته شد از تا جهان نام او / نجوید بگیتی کسی کام او
ازین نامور شاه مردم نواز / که بادی همه سال بر تخت ناز
همان مرد از خانهاش بدبخت / نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید باد او سر تاجدار / خجسته برو گردش روزگار
بگیتی نماند جز کام خویش / نشسته برایوانها نام خویش
ازان خسروی قامت و پیکرش / همه شادمان لشکر و کشورش
دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن شاه آزاد باد
بگوی ای سخنگوی هشیار مرد / کزاجنس ملوک طوایف چه کرد

ز ساسان و بابک چه داری خبر / بخوان مهین بشد بدو بر چه سر

آغاز داستان ملوک طوایف دویست سال بود و درین مدت پادشاهی برافتاد و گفتار در ساسانیان گوید

نخست آفرین خوان بر شهریار / که گردی تواند یاد او سکالار
کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد
چه گفت اندران نامهٔ راستان / که بر خواند از گفتهٔ باستان
پس از روزگار سکندر جهان / چه گوید کرا بود تخت مهان
چنین گفت گوینده دهقان چاج / کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و گردنکش بدند
بگیتی بهر گوشه بد یکی / گرفته بهر کشوری اندکی
چو بر تخت شاهان نشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
ازین گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن ازین / برآشوب یکچند روی زمین
سکندر سگالید زینگونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر بود شاپور دهقان نژاد
سیم بود گودرز اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بگذری نامدار اردوان / خردمند با رای روشن روان

چو بنشست بهرام از اشکانیان / ببخشید گنجی بر ارزانیان

بر تخت نشستن اردوان و رفتن ساسان پیش شبانان بابک برای مزدوری و داشتن شبان ساسان را

ورا خواندند اردوان بزرگ / که او میش بستد ز چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان / که داننده خواندش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست او / که تنین ز فرمانش بدی شست او
چو کوتاه بد شاخ هم بیخشان / نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان جز از نام نشنیده‌ام / نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام

نکوهیده / مرزستش کرده / شهر

بکوه بونید گشت از

سکندر چو نومید گشت از جهان / همی آگهی دادی پیمان مهان
ازان جنس گیرد کس آن روم یاد / بمانند یکی کشور آباد و شاد
بود تا بود بر زمین شهریار / چنین آورده دانش شاهوار
چو دارا برزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
پسر بود او را یکی شادکام / خردمند جنگی و ساسان بنام
پدر را بران گونه چون کشته دید / از ایران سپه بخت برگشته دید
ازان لشکر روم بگریخت اوی / بدام بلا در نیاویخت اوی
بهندوستان در بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
بدین هم نشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گر ساربان / همه ساله با رنج با کاروان
برون شد همی جست کاری بزرگ / دگر باید از رنج پاداش گنج
چو کهتر شبانان بابک رسید / بدشت آمد و پیش سالار دید
بدو گفت مزدورت آید بکار / کاید بد از دید روزگار
بیامد بگفتا که از شبانان / همی بود با رنج روز و شبان

چنین کار کرد آمد پسند / شبان سر شبانان گشت برکرد

بخواب دیدن بابک ساسان را و پرسیدن حکیمان را از دو گزارش کردن ایشان و خواندن ساسان را و پرسیدن نژاد او

شبی خفته بد بابک زود یاب / چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آنکس که آمد بر او فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
زبان را بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
شب دیگر آمد چو بابک بخفت / همی بود با مغز اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست / سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسب و چو خراد و مهر / فروزان چو بهرام و ناهید و مهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / بران هر یکی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار گشت / روان و دلش پر ز تیمار گشت
هر آنکس که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان که فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / هر خواب یکسر برایشان بگفت
بر اندیشه شد زان سخن رهنمای / نهاده بدو گوش با نیک رای
سرانجام گفت ای سزاوار شاه / به تعبیر این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی تو زینسان بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
گراید دگر این خواب اندر نگر / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / بر اندازه‌شان یک بیک هدیه داد

فرستاد تا شد شبان از رمه / بر بابک آمد بر و برف دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / بر از برف پشمینه و دل پر ز بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / برون شد پرستنده و رهنمای

رسیدن ساسان پیش بابک و پرسیدن نژاد او را و جهد ستدن ساسان از بابک و گفتن از نژاد خود او را

ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید پاسخ نداد
چو بشنید ساسان و برگشت شاد / تهی کرد آن شاه گردن فراز

هور داد
بکردار گردان سپهر

نخست آفرین کرد بر شهریار / که گردون تو از یاد این کامگار
وز آن پس بدو گفت کای نامدار / شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هر چه هست / چو دستم بگیری به پیمان بدست
که با من نسازی بدی در جهان / نه بر آشکارا نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند / بدارمت مانند جان ارجمند
ببابک چنین گفت از آن پس شبان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی / یکی اسپ با آلت خسروی
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / از آن پس شبان را سر اندر فراخت
مر او را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
بر افراخت سر فرازیش داد / هم از خواسته بی‌نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را

داماد شدن ساسان بابک را و زادن اردشیر از دخت بابک و آگاهی یافتن اردوان از کار او

چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
یکی پور فرخ آمد پدید / کنون بخت بالا بر کشید
همانندهٔ شهریار اردشیر / فزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر کرد نام / همی شد بدیدار او شادکام
همی پروریدش بخود بناز / برآمد برین روزگار دراز
مر او را کنون مردم تیزویر / همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختش دانش از هر چه بود / هنر نیز بر گوهرش برفزود
چنان شد ز بالا و دیدار و چهر / که گفتی همی بر فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و از دانش آن جوان
که شیر ژیان است هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم

نامه نبشتن اردوان بر بابک بطلب اردشیر و رسیدن نزدیک بابک و فرستادن اردشیر را با هدیه‌ها

یکی نامه بنوشت پس اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد با دانش و پاک رای / سخنگوی و داننده و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سواری است با دانش و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک من شادمان
ز بایستنی‌ها نیازش کنم / میان یلان سرافرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند من / بگویم که او هست پیوند من
چو آن نامه برخواند بابک بخواند / بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان نوسپیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامهٔ اردوان / بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان و پسندیده را
فرستادم و نزد او شد پسند / چو آید بدان بارگاه بلند

تو آن کن که از رسم

تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هر گونه‌ای هدیه داد
ز زین و ز پیکان و کوپال و تیغ / ز فرزند چیزی نباشد دریغ
ز دیبا و دینار و اسپ و رهی / ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان / جوان شد پرستنده اردوان
جز این هدیه‌ها نیز با اردشیر / فرستاد و دینار و مشک و عبیر

رسیدن اردشیر بدرگاه اردوان و نواختن اردوان اردشیر را و دادن اردشیر هدیه‌های بابک او را

ز پیش نیا کودک نیک پی / بدرگاه شاه اردوان شد ز ری
چو آمد بنزدیک آن بارگاه / بگفتند با شاه آن بازخواه
جوان را بر اردوان پیش خواند / ز بابک بسی داستانها براند
بنزد یکی تخت بنشاختش / ببرزد یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه‌ای خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
نو و نامداران بیامد جوان / بجایی که فرموده بد اردوان
چو کرسی نهاد از بر چرخ شید / جهان گشت چون روی رومی سفید
پرستنده و پیش خوان اردشیر / همان هدیه‌ها کز بنه نامگیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستاده‌ای شد یکی پهلوان
بدید اردوان زو پسند آمدش / جوان مرد را سودمند آمدش
سزاوار مهتر همی داشتش / زمانی بی تیمار بگذاشتش
بمی خوردن و خوان و نخچیرگاه / نرفتی جز با جوان مرد شاه

رفتن اردوان با اردشیر بشکارگاه و کشتن اردشیر گور را و محاکا شدن اردشیر با پسر اردوان شاه

همی داشتش همچو فرزند خویش / جدایی ندادش ز فرزند خویش
چنان بد که روزی بنخچیرگاه / پراکنده بد لشکر و پور شاه
همی رفت با اردوان اردشیر / جوان مرد بد شاه را دلپذیر
پسر بود مر اردوان را چهار / از ایشان هر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور / از آن لشکرش بر خاست شور
همه باد پایان برانگیختند / همی گرد با خوی برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر / چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان / بدانگه گشاده زبان بر جوان
بتیر آن یکی گور افکنده گفت / که با دست آنکس روان باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر / که این گور را من فکندم بتیر
پسر گفت این را من افکنده‌ام / همان جفت او نیز جوینده‌ام
چنین گفت با شاه زاد اردشیر / که دشت فراخ است هم گور و تیر
یکی دیگر افکن بدین هم نشان / دروغ از گناه است بر سرکشان

آشفتن اردوان بر اردشیر از بهر پسر خود و راندن او را از شکارگاه و پیش خود و دادن کار اسپان [illegible]

برآشفت شاه اردوان اردشیر / یکی بانگ بر زد بر او دلپذیر
بدو تند گفت این گناه منست / که پرورد آیین و راه منست
ترا خود بیزم و بنخچیرگاه / چرا بود باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و کند آوری

برزن گوی و کوه

یکی دیگر افکن برین هم نشان / دروغ از گناهان [illegible]

بجوان

برو تازی اسپان ما را بپوی / هما جایگه بر سرای گزین
بدان آخر اسپ سالار باش / به هر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر / بدان آخر تازی اسپان امیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از غم دل و سر پر از کیمیا

نامه نوشتن اردشیر به بابک از کار اردوان و پاسخ فرستادن بابک به اردشیر با دینار ها و پند ها

که ما را چه پیش آمد از اردوان / که او دشت باد و دریغ روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود / که شاه اردوان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزد بابک رسید / نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید
دلش گشت از آن کار پر درد و رنج / بیاورد ده دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار / هیونی برافگند مرد سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نورسیده جوان / چو رفتی به نخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند اوی / که از چاکرانی نه پیوند اوی
نکرد او بتو هیچ کژی بجا / که خود کرده ای تو ز نابخردی
کنون کام خشنودی او بجوی / نگردان ز فرمان او هیچ روی
ز دینار لختی فرستادمت / بنا کرده چون پندها دادمت
هر آنکس که این مایه بردی بکار / دگر خواه تا بگذرد روزگار
سرانجام بد اختر نیک بر / ده مه کینه در دل مگیر ای پسر
تکاور هیونی جهاندیده پیر / بیامد دوان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند دل تنگ شد / دلش سوی نیرنگ و آهنگ شد
بنزدیک اسپان جایی گزید / که اندر خور خویش جایی گزید
بگسترد در کوه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
شب و روز خوردن بدی کار اوی / می و رود و رامشگران یار اوی

عاشق شدن کلنار پرستنده اردوان بر اردشیر و آمدن پیش اردشیر و راز گفتن کلنار با اردشیر

یکی کاخ بد اردوان را بلند / بکاخ اندرون بنده ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه روی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود / بدان خواسته نیز گنجور بود
بر او بر گرامی تر از جان بدی / به دیدار او شاد و خندان بدی
چنان بد که روزی بیامد به بام / دلش گشت از آن خرم و شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان در دل ماه بد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد / همانا شب و روز نزدیک شد
کمندی بدان کنگره بر ببست / گره زد بر و چند و بیسود دست
بگستاخی از باره آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بنزد اردشیر / پر از گوهر و مشک و بوی عبیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت / چو بیدار شد تنگ در برگرفت
نگه کرد برنا بدان خوب روی / بدان روی و آن موی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی / که بر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / بگیتی ز دیدار تو زنده ام
دلارام گنجور شاه اردوان / که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری ترا بنده ام / همانا به پشت سر افگنده ام

تکاور / اسپ و شتر / که دونده بود

هیون / شتر دونده

خواسته

بپیوند با ما زمانی دراز / پس آنگه سوی کاخ شد ماه باز
بیایم چو خواهی بشب نزد تو / درخشان کنم جان تاریک تو
از و شادمان شد دل اردشیر / به دیدار گلنار بد دلپذیر
چو لختی بر آمد برین روزگار / شگفت اندر آمد با موزگار

گفتار مردن بابک و آگاهی یافتن اردوان از مرگ بابک و خواندن منجمان را اردوان و پرسیدن از کار اردشیر و پاسخ ایشان

جهاندیده بیدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان / پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفت از مهتری یاد پارس / سپهبد بهتر مهرداد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برد / زره کاره لشکر بهامون برد
جهان تیره شد بر دل اردشیر / از آن سرو روشن دل و یادگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت / بدان آگهی راه دیگر گرفت
که از درد او بد دلش پر ستیز / ز هر سو همی جست راه گریز
وز آن پس جهان شد که شد اردوان / یکی خواب دیدش برآشفتن روان
بفرمود کاراگهان دوان / ز اختر شناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش / همی باز جست اختر راه خویش
همان نیز تا گردش روزگار / از آن پس کجا باشد آموزگار
فرستادشان نزد گلنار شاه / بدان تا کند اختر او نگاه
سه روز اندرین کار شد روزگار / نگه کرد شاه اختر شهریار
چو گلنار بشنید آواز شان / سخن گفتن طالع و رازشان
سیوم روز از شب گذشته بپاس / کنیزک بپرداخت ز اختر شناس
پر از درد دل شد لبان پر ز باد / همی داشت گفتار ایشان بیاد
جهاندم بشد پر در روشن روان / که بگشاید آن راز بر اردوان
برفت و باز پنها بر کنار / بکاخ کنیزک بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند / همه از کم ار چو و چون و چند
کز این پس کنون تا بسی روزگار / ز چیزی به پیچد دل شهریار
که بگریزد از مهتر کهتری / سپهبد نژادی و کند آوری
وز آن پس شود شهریار بلند / جهاندار نیک اختر و سودمند
دل نامور مهتر نیک بخت / ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
چو شد روی کشور بگرد از قیر / کنیزک بیامد بر اردشیر
بود یا برآشفت مرد جوان / که بگریزد از تنگی از اردوان
کنیزک بگفت اگر روشن روان / همی گفت با نامور اردوان
کنیزک ز گفت ستاره شمر / همی یاد کرد این سخن سر بسر
سخن چون ز گلنار افسان شنید / شکیبایی و خامشی برگزید
دگر ره برنا شد از گفت تیز / وز آن پس فزون جست راه گریز
بدو گفت گر من به ایران شوم / و زین سوی شهر دلیران شوم
تو با من سگالی که آیی براه / گر ایدر بباشی بنزدیک شاه
اگر با من آیی تو انگه شوی / همان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / نباشم جدا از تو تا زنده ام
همی گفت با لب پر از باد سرد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
فدای تو بادا مرا مال و سر / ابی تو نخواهم من این بوم و بر
نباشم من از تو زمانی جدا / اگر تو شوی در دم اژدها

مهر / ماه تمام و مهرود و مهرون

منجم / روشن کننده

همان گشت او بر جو جو

مرا دیده روشن ز دیدار تست / دلم بنده و جان فدای تو است
چنین گفت با ماه روی اردشیر / که فردا بباید شدن ناگزیر
کنیزک بیامد به ایوان خویش / بکف بر نهاده سر و جان خویش
چو شد روی گیتی چو خورشید زرد / بخم اندر آمد شب لاجورد

گریختن اردشیر با گلنار بطرف پارس با گنجها و آگاه شدن اردوان از حال ایشان

کنیزک در گنج را باز کرد / ز هر گونه جستن آغاز کرد
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار / ز دینار چندان که بودش بکار
بیامد بجایی که بودش نشست / بدان خانه بنهاد گوهر ز دست
همی بود از آن کار با باد سرد / ز هر گونه اندیشها یاد کرد
که تا چون گریزد ز شاه اردوان / چگونه بود کار او با جوان
همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردوان جای شد بی گروه
ز ایوان برآمد بکردار تیر / بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست / نگهبان ایوان همه خفته مست
کیانی نشان کرده بد اردشیر / که او خواست رفتن همی ناگزیر
دو اسب گرانمایه را کرد زین / بیاراستم تا نپیچی از این
جهانجوی چون روی گلنار دید / همان گوهر و سرخ دینار دید
بدو گفت کاکنون بباید شدن / نباید که آید درنگی بدن
مگر یابم از جنگ این اژدها / بدین روز کار جوانی رها
هم اندر زمان پیش بنهاد جام / برد بر سر تازیان لگام
بپوشید و اسپان خود برنشست / یکی تیغ زهر آب داده بدست
همان ماهرخ برد گر بار سنگ / نشستند و رفتند یکبار سنگ
از ایران سوی پارس بنهاد روی / همی رفت شادان دل و راه جوی
چنان بد که بی ماهرخ اردوان / نبودی شب و روز روشن روان
ز دیبا نهاد بر دشت روی یال / مگر چهره گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن / بر او بر سر آمد گه آراستن
کنیزک نیامد ببالین اوی / برآشفت بیچاره از کین اوی
بدو بر سپاه ایستاده بپای / بیاراسته تاج و تخت و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان بر دراند / هر آنکس که با مهتر کشور اند
پرستندگان را چنین گفت شاه / که گلنار چون رسم و آیین و راه
چرا او نیاید ببالین من / که داند بدین داستان دین من
بیامد همانگاه شه مرد پیر / کجا رفت بیگاه دوش اردشیر
وز آخر ببرد دست خنگ سیاه / که بد باره نامبردار شاه
همانگاه شد شاه را دلپذیر / که مه روی رفت با اردشیر
دل مرد جنگی برآمد ز جای / بیالای تاجی درآورد پای
دل مرد جنگی فراوان بمرد / تو گفتی همی باره آتش سپرد
بره بر یکی نامور جای دید / بسی اندر آن مرد بر پای دید

رسیدن اردوان در ده و پرسیدن از نشان اردشیر و گفتن ایشان از کار آن هر دو

بپرسید از ایشان که شبگیر بود / شنیدم همان بانگ نعل ستور
دو تن بر گذشتند بویان براه / یکی باره خنگ و دیگر سیاه

خفتان و
مهتر وزیر
گوزان

یکی گفت ز ایشان کز ایدر گذشت

یکی گفت ز ایشان کز ایدر گذشت / دو تن با دو اسب اندر آمد ز دشت
بدم ستوران یکی غرم پاک / که چون اسب تازی بر انگیخت خاک
بدستور گفت آن زمان اردوان / که آن غرم با وی چرا شد دمان
چنین داد پاسخ که آن فر اوست / بشاهی و نیک اختری پر او است
کزین غرم دریاب او را نیاز / همی کار کرده بسی بد دراز
فرود آمد از جایگه اردوان / بخورد و برآسود آمد روان
همی تاختند از پس اردشیر / بپیش اندرون اردوان با وزیر
جوان با کنیزک چو باد دمان / نپرداخت از تاختن یک زمان
کرا یار باشد سپهر بلند / برو بر ز دشمن نیاید گزند
از آن تاختن رنجه شد اردشیر / چو دید از بلندی یکی آبگیر
جوانمرد بویان بگلنار گفت / که اکنون چو با رنج گشتیم جفت
بیامد بر چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد بی تاب بود
بباشیم و بر آب چیزی خوریم / از این پس بآسودگی بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب / بر زردی رخساره چون آفتاب
همی خواست آمد فرود اردشیر / دو برنا جوان دید بر آبگیر
جوانان باواز گفتند زود / عنان و رکیب بباید بسود
که بستی ز کام و دم اژدها / کنون آب خوردن نیارد بها
نباید که آیی بخوردن فرود / تن خویش را داد باید درود
جوان چونکه این بشنید اردشیر / بگلنار گفت این سخن یاد گیر
رکیب گران کرد و سبک عنان / بگردن برآورد رخشان سنان
پس اندر چو باد دمان اردوان / همی تاخت با رنج و تیمار وان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / فلک را به پیمود گیتی فروز
یکی شارستان دید با رنگ و بوی / بسی مردم آمد بنزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامدار / که کی بر گذشت آن دلاور سوار

گفتن دهقان اردوان را از خبر اردشیر بابک

چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیک اختر و نیک رای
بدانگه که خورشید برگشت زرد / بگسترده بر چادر لاجورد
بدین دشت بگذشت بویان دو تن / پر از گرد وی آب گشته دهن
یکی غرم بود از پس یک سوار / که چون شان نیابد به ایوان نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای / که اکنون مگر باز گردی بجای
سبب سازی ساز جنگ آوری / که اکنون دگرگونه شد داوری
که بخت از پس بخت او بر نشست / از این تاختن باد بادت بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر / بنامه بگو این سخن سر بسر
نشانی مگر یابد از اردشیر / مبادا که گردد همان غرم سیر
چو بشنید از او اردوان این سخن / بدانست کاواره شد کار کهن
بدان شارستان اندر آمد فرود / همی داد نیک و همش راه و دود
چو شب روز شد بامداد پگاه / بنه بود تا باز گردد سپاه
بیامد دو رخساره همرنگ نی / چو شب تیره گشت اندر آمد بری

نامه نوشتن اردوان بر پسر خود از کار اردشیر و خبر یافتن بابک از وی و آمدن پیش اردشیر بابک

یکی نامه بنوشت نزد پسر / که کژی بکار اندر آورده سر
چنان شد ز بالین من اردشیر / کز ایشان نرفت از کمان هیچ تیر

سوی پارس آمد چو شیر ژیان / نگو این سخن کس اندر جهان
تو کرده ما را ایمن از سرزنش / که هرگز مبیناد گیتی تهش
نگه کرد فرزانه ملاح پیر / ببالا و چهر جوان اردشیر
بیامد بدریا هم اندر شتاب / ز هر سو برافکنده زورق بر آب
هر آنکس که بد بابکی اصطخر / به آگاهی شاه کردند فخر
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / ز شادی جوان شد دل مرد پیر
ز هر جای فرزانه و رای زن / بنزد جهانجوی شد انجمن
کسی نیست زین نامدار انجمن / ز فرزانه و مردم رای زن
نیاکان ما را یکایک گذشت / به بیدادی آورد گیتی بشت
سزد گر نخواهیم این را بداد / از این دوستان کس نگیریم یاد
چو گویید این را به پاسخ وعید / که پاسخ بآواز فرخ نهید
چو آواز بشنید برپای خاست / هر آنرا که دل باز گشته وراست
دو دیگر که هستیم ساسانیان / ببندیم کین را کمر بر میان
بگوهر از هر کسی برترا / سزد گر تو شاهی و کند آوری
بپاسخ بدانسان شنید اردشیر / سخن برتر آورد نامی دبیر
بنزدیک دریا یکی شارستان / جهان شارستان گشت بکارسان
یکی موبدی گفت با اردشیر / که ای شاه نیک اختر و دلپذیر
وز آن پس که گنج از تو با اردوان / که اختر جوانست و خسرو جوان
چو برداشتی گاه او را ز جای / ندارد کسی زان سپس با تو پای
برآمد سرش تا با ابر بلند
چو بر زد سر از تیغ کوه آفتاب

وز آنسو چو دریا بپیمود اردشیر / بزرگان چنین گفت کای دستگیر
برآسود و ملاح را پیش خواند / ز کار گذشته فراوان براند
بدانست کو نیست جز کی‌نژاد / ز فیروزه و اورنگ او گشت شاد
ز آگاهی ای نامدار اردشیر / سپاه انجمن شد بدان آبگیر
دگر هر که از تخم دارا بدند / بهر کشور نامدارا بدند
همی رفت مردم گروها گروه / بنزدیک برنا ز دریا و کوه
زبان برگشاد اردشیر جوان / که ای نامداران روشن روان
چو بشنیده کس کرد اندر جهان / چه کرد از فرومایگی در جهان
چو من بابکم از تخم اسفندیار / بمرز اندرون اردوان شهریار
چو باشند با من بدین یارمند / بگردانم این تاج و تخت بلند
هر آنکس که بود اندران انجمن / ز شمشیرزن مرد و از رای زن
که ما هر که هستیم با کی‌نژاد / به دیدار و چهر تو گشتیم شاد
تن و جان ما یکسر پیش تست / غم و شادمانی کم و بیش تست
بفرمان تو کوه هامون کنیم / بتیغ آب دریا پر از خون کنیم
بدان مهتران آفرین گسترید / بدل در ز اندیشه کین گسترید
از آن پس سپه راند باید براه / باصطخر بر سر نهاد آن کلاه
سپه شهر یارسی فرو سکنج / تن پارسا باید کنی خوش سکنج
چو او از ملوک طوایف بکنج / قرو وقت زو پیچی از رزم و رنج
چو بشنید گردن فراز اردشیر / سخنهای شایسته او دلپذیر
بدان شادمان شد لب خندخند
سوی اصطخر آمد از پیش آب

پند دادن موبد اردشیر را از بهر کنج ملوک طوایف و خبر شنیدن بهمن از اردشیر و آمدن تباک پیش اردشیر

خبر شد بر بهمن اردوان

خبر شد بر بهمن اردوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
یکی نامور بود نامش تباک / ابا آلت و لشکر و رای پاک
مر او را گرفته پسر بود و هفت / چو بشنید از پیش بهمن برفت
چو رفتش بروی سپهبد رسید / ز اسپ اندر آمد جهانجو بدید
فراوان جهانجوی بنواختش / بر او آمد او را چو بشناختش
بره اندرون نیز یک پیر بود / که او با سپاه جهانگیر بود
بیامد بیاورد استا و زند / چنین گفت کز کرد کار بلند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / که آورد لشکر بدان آبگیر
من اینک یکی مهربان بنده بود / شکیبا دل و رازداننده بود
مر او را بجای پدر داشتی / بدان نامدارانش سر داشتی
نیایش همی کرد پیش خدای / که باشدش بر نیکویی رهنمای
وز آنجا بکرشه سپرده سرای / وز آن پیش او رفت با کدخدای
که شد لشکرش چون دلاور نهنگ
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
بیامد دمان بهمن اردوان
چو گشتند نزدیک با یکدگر / برفتند گردان بر نامشوز
بیامد ز پس بهمن اردوان / مر او را سپاهی پر از جوان
چنین گفته تا گشت خورشید زرد / هوا ابر گرد و زمین پر ز درد
برآمد یکی باد گردی چو قیر / بیامد ز قلب سپاه اردشیر
چنانکه از ایشان فراوان بگرز / که با زور و دل بود با زور و برز
چنین هر نشان تا بشهر اصطخر / که بهمن بر او داشت آیین و فر
درمهای آگنده را برفشاند / برون آمد از پارس لشکر براند

نگه کرد آیین شاهی و رنگ / سپاهی بیاورد با ساز جنگ
کز او شهر جهرم بدو پادشا / جهاندیده با رای فرمان روا
بیامد ز جهرم سوی اردشیر / ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
پیاده دوان پای او بوسه داد / ز ساسانیان بیشتر کرد یاد
بر اندیشه شد تا بوی از تباک / دلش گشت از آن پیر با ترس باک
جهاندیده پیدا دل بود پیر / بدانست اندیشه اردشیر
ببود دست برمایه جان پاک / اگر نیست از بد دلش با تو پاک
جهان سیر گشتم من از اردوان / که از مهر زن گشت مرد جوان
چو بشنید از او اردشیر این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
دلش شاد از اندیشه آزاد گشت / سوی آذر رام فراد گشت
به هر کار دفتر ز کرد اردشیر / درخت بزرگی بپرورد اردشیر
سپه را درم داد و آباد کرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد

جنگ کردن اردشیر با بهمن اردوان و
گریختن بهمن از پیش اردشیر و جنگ اردشیر با تباک

سوی بهمن اردوان شد بجنگ
که آورد لشکر بدین آبگیر
کمینه بشب سپهبد دوان
همه نیزه و تیغ هندی بکف / سپاه از دو رویه کشیدند صف
همه خاک با خون برآمیختند / چو شیران جنگی برآشوفتند
سپاهی تباک اندر آمد بجنگ / چو شد چادر چرخ فیروزه رنگ
تنش خسته از تیر و تیره روان / گریزان بشد بهمن اردوان
ابا ناله بوق باران تیر / پس اندر همی تاخت شاه اردشیر
کجا بهمن آگنده بود آن بگنج / مر او را فراوان شود نه گنج
دلش گشت از بیم خسته روان / چو آگاهی آمد سوی اردوان

ز گیتی چو برخاست آواز شاه
نوآوران ما و را شنود ند گنج
چنین گفت کز ماه تا چرخ بلند
کلاهی بمردم کز اردشیر
ز گنگ و ز دیلم بیامد سپاه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند
خروشی سواران و رفتن ...
ز هر کوه دمنگ شد خوردنی
بجز جام ابری برآمد سیاه
ببارید کوه و بدید دشت
که این کار بر اردوان ایزدست
برآمد ز قلب سپاه اردشیر
بدست یکی مرد خراد نام
فرود آمد از اسب شاه اردوان
به خنجر میانش بدو نیم کن
بیامد ز درگاه فرمان گزید
چنین است کردار این چرخ
دو فرزند او هم گرفتار شد
دو بد مهتر از دوده بگریخته
سوی زنگ بهستام و گمبه
برفت از میان بزرگان تباک

آگهی یافتن اردوان از بهمن و آمدن بجنگ اردشیر و گرفتار شدن اردوان بدست خراد و بردن پیش اردشیر

همی گفت با من خداوند بند
کجا نامور آید اردشیر
همی کرد لشکر برآمد سپاه
ز خاک اندرون ماه نیز ...
درفشان سر تیغهای ...
همان بسته شد راه آوردنی
بشد کوشش و رزم را دستگاه
خروشش همی از هوا برگذشت
بر آن لشکر اکنون بباید گریست
بکابک برخاست باران تیر
چو بگرفت بر دستش گرفته لگام
شد ... از هم گسسته توان

همان بد که اندیشه بیرون شود
در گنج بگشاد و روزی بداد
وز آن روی لشکر بیامد ز شاه
زمین ناله و بوق با کرنای
چهل روز از ایشان همی جنگ بود
زمین گشت ... روی همچو خون
یکی باد برخاست ... همکین
برسید از آن لشکر اردوان
برو ز کجا سخت ... کار زار
گرفتار شد در میان اردوان
به پیش جهانجوی بردش اسیر
بد ... فرمود شاه اردشیر

کشتن دژخیم اردوان را از فرمان اردشیر و گرفتن اردشیر فرزندان او را و گریختن بهمن با برادر در هندوستان

چو با اردوان و چه با اردشیر
وزو تخمه کی آرش خوار شد
بدام بلا در نیامد بخت
بر آن لشکر ... سیم و زر
تن اردوان را ز خون کرد پاک

دگر ما بشاده برآورد بلند
بر آن مرد را پاک کرده بپند
برفتند گردان هندوستان
بفرمود تا گرد کردند شاه
فرو شد ... ز خاک نبرد

ز هر سو به جوشن بی سپاه
کجا بهمن آنکه بود بیش گنج
ز بخشش بکوشش ... شیوه
سپه برگرفت و بنه برنهاد
سپاهی که بر باد بربست راه
بر انگیخت زنگ و هندی درای
بر آن نامداران زمین تنگ بود
شد و خسته از زندگانی ستوه
دل جنگیان گشت از آن پر ز کین
شد اندر آن یکدل و دیگر آن
همی خواستند آن زمان زینهار
بداد از پی تاج شیرین روان
ز دو اردوان را بدیدار اردشیر
که رو دشمن بادشاه را بگیر
دل بد سگالان ... از بیم کن
شد آن نامدار از جهان ناپدید
سپارد هم او را بخاک نژند
بزندان فرستاد شاه بلند
سزد گر کنی زین یکی داستان
بخشید زان پس همی بر سپاه
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد

بدیبا بپوشید خسته برش
بپوشید کس خاک ... بپی
یکی موبد آمد بر اردشیر
بدست آید افسر و تاج و گنج
بایوان او بود همی یک دو ماه
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ
یکی چشمه بد بیکران اندروی
بگرد اندرش باغ و میدان و کاخ
چو شد شاه با دانش و فر و زور
بجای یکی ژرف دریا بدید
همی راند از کوه تا شهر زود
بشاهی جهان آمدش آگهی
سپاهی ز اصطخر ... سپه
بنیکی ز یزدان همی جست مرد
بشد اردشیر اندر آمد بجنگ
یکی لشکری کرده بر پارسی
زمین خسته و کشته بود جنگ
ز خورشید تابان و از گرد خاک
یکی آتشی دید بر سوی کوه
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید
فرود آمد از اسب شاه و سپاه

... آمدن موبد پیش اردشیر و گفتن از بهر دختر ... اردشیر دختر اردوان را شارسان ساختن چشمه آب آنگه

چنین گفت کای شاه دانش پذیر
کجا اردوان گرد گردان ...
توانگر سپهبد توانگر سپاه
چو اندرون چشمه و دشت و راغ
گشاده فراوان از و آب روی
برآورد دشت جایگاهی فراخ
همی خواندش مرز بان شهر گور
همی گوهر ... بدید
شد آن شارستان بر سرای ستور
که گردان نداد ... روی بهی

تو فرمان بر دو خرمش را بخواه
از و بند بگشاید گفتار راست
سوی پارس آمد ز ری تا بجوی
که اکنون گرانمایه دهقان سپه
برآورد از آن چشمه آتشکده
بگرد اندرش بوستان ...
بگرد اندرش روستا ...
سپرد و نشستنگه مردان کاره
سپهبد چو برخاست زان شارستان
ز هر کشور از گرد ... شست

جنگ کردن اردشیر با لشکر کرد و هزیمت خوردن سپاه اردشیر و گریختن اردشیر از جنگ کرد ...

چو برید لشکر کردی بجنگ
ز دون بد کردان بیک بار سی
شد آورد کر راه جای تنگ
ز بانها شد ... جای جنگ
بیامد جهاندار با این گروه

یکی کارزار بد قوار اردشیر ...
یکی روز تا شب برآمیخته
جدا از شاه با خوار جای سپاه
همانگه ... برآورد شب
سوی آتش آورد روی اردشیر

آمدن شبانان پیش اردشیر و پرسیدن اردشیر راه از وی و پاسخ دادن او و رفتن شاه از آنجا

ز کار نو کرد آفرین بر سرش
ز لشکر هر آنکس که رسته ...
که با فر و زیب است و با دستگاه
هم اندر زمان خرمش را بخواست
برآسود از رنج و ز گفت و گوی
همی خواندش فره اردشیر
برو تازه شد مهر جشن سده
چو آباد کردش کس اندر نخست
چو آباد شد بوم اندر نشست
وز آن کوه برد تند صد جویبار
که بد چشمه زان هم خارستان
کنام پلنگان و شیران شدست
بدان تا که چاره بکار کرد
دلش بود از آن رزم پر خون و درد
ابا کرد کشور همی یار شد
سپاه جهاندار بگریخته
بند نامداران بدان در نکاه
که تنها ندارد جنگ و بوش ...
جوانان اندک ...
بدان چند با شبانان بدید
دوان شد بر از کرد آورد گاه

از ایشان همی اردشیر آب خواست / یکایک سپه رفت با آب راست
بیاسود لختی چو بیگه بدید / شب تیره خفتان همی برکشید
ز خفتان شایسته بد بسترش / ببالین نهاد آن کیی مغفرش
سپیده چو بر زد ز دریای آب / سپاه ایران برآمد ز خواب
بیامد ببالین او پرشبان / که بر نام بادات روز و شبان
بدان بود کین دشت راه تو بود / نه درخورد این جایگاه تو بود
بپرسید از آن پرشبان راه شاه / کز ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آباد جای / نیابی مگر باشدت رهنمای
از ایدر کنون چار فرسنگ راه / چو رفتی پدید آید آرامگاه
وزان روی چو پیوسته شد ده به ده / بپرده یکی نامبردار مه
چو بشنید از آن پرشبان اردشیر / ببرد از همه راه بر چند پیر
سپهبد ز کوه اندر آمد به ده / از آن ده یکی پیش او رفت مه
سواران و دستور برنا و پیر / از آن جای تا نزد او اردشیر
سپهدار آگاهی آمد ز شاه / بر شاه و دل برگرفته راه
بکردان فرستاد کارآگهان / که تا کار ایشان نپوید نهان
برفتند پویان و باز آمدند / بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه تا بجویند شاد / نیارد کسی بر دل از شاه یاد
بدانید کان اصطخر اردشیر / کهن گشت بخت بد ...
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / گذشته سخن بر دلش باد گشت
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
کماندار با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد لشکر براند / کسی را که نابردنی بد بماند

جنگ کردن اردشیر با کردان شبیخون کردن اردشیر با لشکر کرد و کشته شدن کرد بدست اردشیر

چو شب نیمه بگذشت تاریک شد / جهاندار با گرد نزدیک شد
همه دشت زیشان پر از خفته دید / یکایک دل از لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبد بنزدیک کرد / عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
برآمیخت شمشیر و اندر نهاد / گوان را ز خون بر سر افسر نهاد
همه دشت زیشان سر و دست گشت / ز روی زمین گرد بر گرد دشت
بی‌اندازه زیشان گرفتار شد / سترگی و با برزوی خوار شد
همه کوه‌هاشان بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
چنان بد که دینار بر سر بگشت / اگر بر روی بر روی دشت
نکردی بدینار او کس نگاه / ز نیک اختر و زور و زور شاه
ز برده نگر کردی بدان جنگ فر / بیامد گرازان بشهر اصطخر
بفرمود کاسپان بنیرو کشید / سلاح سواری بی آهو کشید
چو آسوده گردند یکسر بزم / که زود آید اندیشهٔ روز رزم
دلیران بخوردن نهادند سر / چو آسوده شد گرد کاما ز کر
بیاندیشه از رزم اردشیر / چو این داستان بشنوی یاد ...
ببین این شگفتی که دهقان چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
بشهری کجا آن بد دریای پارس / چه گوید ز بالا و پهنای پارس

داستان دختر هفتواد با کرم و بخت یافتن هفتواد از بخت کرم و پرورش کردن او را

ز شهری که بد تنگ و مردم بسی / ز کوشش بدی خوردن هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی / که با کام جوینده نانی بدی
بیک روی نزدیک‌تر بود کوه / شدندی همه دختران همگروه
از اندر یکی پنبه بودی بسنگ / همی دوکدانی و چوبی خدنگ
بدروازه دختر شدی همگروه / خرامان از آن شهر تا پیش کوه
برآمیختندی خورشها بهم / نبردی کجا خورد اندرون بیش و کم
نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد / از آن پنبه‌شان بود ننگ و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز / شده پنبه‌شان ریسمان طراز
بدین شهر بی چیز و مردم نهاد / یکی مرد بد نام او هفتواد
چنین گونه بد نام او را چه رفت / از ایرا که او را پسر بود هفت
گرامی یکی دختری بود و بس / که نشمردی آن دختران را بکس
چنان بد که روزی همه همگروه / نشستند با دوک در پیش کوه
برآمیخت آن گاه دستخوش / بگاه خورش دوک بگذاشتند
چنان بد که آن دختر نیک بخت / یکی خوب سیب افگنده باد از درخت
بره بر بدید و سبک برگرفت / چو این بشنوی خوب جای شگفت
چو آن خوب رخ میوه اندر کشید / یکی در میان کرم افگنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش / بدان دوکدان نرم بگذاشتش
چو بگذاشت آن دوکدان برگرفت / بنام خداوند بی‌یار و جفت
من امروز بر اختر کرم سیب / برشتن نمایم شما را نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندان که رشتی بروزی ببر / شمار آورش برزمین برنوشت
وزانجا بیامد بکردار دود / بمادر نمود آن کجا رسته بود
بر او آفرین کرد مادر بمهر / که برخوردی از اختر خوب چهر
بشبگیر چون ریسمان برشمرد / دو چندانکه هر بار بودی ببرد
چو آمد بدان باره جوی انجمن / پرستش نهاده دل و گوش و تن
چنین گفت با نامور دختران / که ای نامداران نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز / بریسم که نیزم نباشد نیاز
برشت آن کجا برده بد پیش از آن / بکام آمدی کرد بد پیش از آن
سوی خانه بردان طرازی که رشت / دل مام او شد چو خرم بهشت
همی اندکی سیب هر بامداد / بر کار روی دختر بدان کرم داد
وزان پنبه چندانکه کردی فزون / برشتی همانا دختر پرفسون
چنان بد که یک روز مام و پدر / بگفتند با دختر پرهنر
که چندین برشتی مگر با پری / گرفتستی ای ماه رخ خواهری
بکی سیمتن پیش مادر بگفت / از آن سیب و آن کرم اندر نهفت
پس آن کرم فرخ بدیشان نمود / ز دوشیزه را روشنایی فزود
بفالی گرفت آن زمان هفتواد / نکاری نکردی بدل نیز یاد
هم از اختر کرم گفتی سخن / بدو نو شدی روزگار کهن
چنین تا برآمد برین روزگار / فروزنده‌تر گشت هر روز کار
همان کرم را خوار نگذاشتند / بخوردنش نیکو همی داشتند
تن او درشت و کرم نیرو گرفت / بر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان بر تنش / چو مشک سیه گشت پیراهنش
بشهر اندرون بیکران زعفران / بر و پشت او از کران تا کران

یکی نغز صندوق کردش نگاه   بدو اندرون ساختش جایگاه
چنان دان که در شهر بی هفتواد   نگفتی سخن کس به بیداد و داد
فراز آمدش ایمن از رزم چیز   تو انگشت آن هفت فرزند نیز
یکی پادشا بود در شهر او   سرافراز با لشکر و آب روی
بهانه همی جست بر هفتواد   که دینار بستاند از وی نژاد
ازان آگهی برد شد در نهیب   بیامد از آن شهر دل ناشکیب
همان هفت فرزند پیش اندرون   بیازرده دل دیدگان پر ز خون
ز هر سو پراگنده بانگ و نفیر   برو انجمن گشت برنا و پیر

ساختن لشکر هفتواد و جنگ با پادشاه و شهر او و فتح یافتن آنجا و پادشاهی کردن در شهر خود

هر آنجا که بایست دینار داد   بکنداوران نیز بایست داد
یکی لشکری گشت برو انجمن   همه نامداران شمشیرزن
هر کمیره پیش فرزند او   گرفتند گردان چکاد و بسا
ز شهر بخارا برآمد نفیر   برفتند با نیزه و تیغ و تیر
بسی نامدار انجمن شد بروی   بدان هفت فرزند نیکنامجوی
همی رفت پیش اندرون هفتواد   برزم اندرون داد مردی بداد
ز شهر بگرفت او را بکشت   بسی گوهر و گنجش آمد بمشت
نبرد یکی او مردم انبوه شد   ز شهر بخارا سوی کوه شد
درمها برآورد و بر تیغ کوه   شد آن شهر با او همه همگروه
نهاده بر آن دژ در آهنین   هم آرامگه بود و هم جای کین
یکی چشمه بود و بر کوهسار   ز هفت اندر آمد میان حصار
یکی باره ای کرد گرد اندرش   که پهنا بدیده ندیدی سرش
چنین آن کرم را که صندوق تنگ   یکی حوض کردش بر کوه سنگ
چو ساروج و سنگ اندر آن گه گرم   نهادند کرم اندرون نرم نرم
چو یک چند بگذشت بر هفتواد   برآورد آن کرم و کرمان نهاد
چنان شد که دارنده هر بامداد   برفتی دوان از بر هفتواد
فزاینده از برنج و خورش ساختی   ببردی و کرمان بپرداختی
برآمد برین کار بر پنج سال   چو پیل شد آن کرم با توش و یال
همان دخت فرخ نگهدار کرم   بدو گشته چون سپهدار کرم
بیاراستندش بچینی حریر   مر او را همی داد از شهد و شیر
سپهبد بدی بر در هفتواد   همان پرستش از کار بیداد و داد
سپاهی و دستور سالار بار   وزان چیز کایشان بدانی بکار
همه هرچه بایستش آراستند   همی چون شهانش بپیراستند
بکشور پراکنده لشکر کشش   همی گشت آراسته کشورش
برفت با تیغ زن ده هزار   همان گنج با آلت کارزار
سپهبد بدی بر در نامدار   همه پهلو موبد و چشم کار
ز دریای چین تا بکرمان زمین   همه روی کشور بسی گستریه
ازان پادشا کو کشیدی بجنگ   چو رفتی سپاهش بجز کرم تنگ
شکسته شدی لشکری کان بجا   چو آواز این داستان بشندی
چنان شد که در نامور هفتواد   گرگ دشت نیارست کردن یاد
که گشت هر روز برتری بخت   یکی خویشتن را بیاراست تخت
همی خواندندی ور اشتر پاد   سر مرد جو از او بد نماد

سپهبد چو بودی

بفرزود

بخت
هم جانور کیست
شنیده مگر دارد

سپهبد چو بودی بدو اندرون   بیک جنگ در جنگ کردش زبون
نیامد همی مهر با او بجنگ   برآمد برین نیز چندی درنگ
حصار کاشت آن پر ز گنج و سپاه   نبردی جز آن باره بر باد راه
چو آگه شد از هفتواد اردشیر   نبود آن سخنها براو دلپذیر

جنگ کردن اردشیر با هفتواد و آگهی یافتن اردشیر از شکسته شدن سپاه خود و باز آمدن اردشیر بجنگ او و آگاه شدن پسران هفتواد

سپهبد فرستاد نزدیک اوی   سپاهی بلند اختر و جنگجوی
چو آگاه شد زان سخن هفتواد   از ایشان بدل در بنیامدش یاد
بیاورد گنج و سلاح از حصار   برو خواندش کینه و کارزار
کمین گاه کرد اندر آن کنج کوه   بیامد سوی رزم خود باگروه
چو لشکر سراسر بر آشوفتند   بگرز و بتیر زمین کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین   سیه شد بر آن نامداران زمین
که کس باز نشناخت پای از دو دست   تو گفتی زمین دست ایشان ببست
ز کشته چنان شد دل دشت و کوه   که تیره شد از کشتن گروه
هر آنکس که بد نیزه دار از سپاه   سبک بازگشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد نامدار اردشیر   از آن کشتن و غارت و دار و گیر
دژ گشت و لشکر همه بازخواند   بیرون سلاح و درم برفشاند
بتندی بیامد بر هفتواد   تو گفتی بجنبید دریا ز باد
بیاورد گنج و سلاح از حصار   برش خوار دید لشکر شهریار
جدا بود از رزم دو مهتر پسر   چو آگاه شد او ز کار پدر
برآمد ز آرام و از خورد و خواب   بکشتی برآمد برین سوی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود   یکی مرد بد ساز و بد خوی بود
بکشتی بیامد بر هفتواد   دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش   سپهبد چو لشکر بیاراست پیش
دو لشکر برفت و دو آراسته   بدان کین سر و گنج و بد خواسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر   دل شاه دانا شد از رنج تیر
سپهبد کشیدند دو رویه دو صف   ز دو سوی شمشیر برخاست تف
زمین شد بجنب و جهان شد از نعل   هوا از درفش سران گشت لعل
چنانکه نشد لشکر هفتواد   بگردون برآمد سر بد نژاد
بیابانه چنان شد ز گرد سپاه   که بر مور بر بسته شد تنگ راه
چو آواز کوس آمد از پشت پیل   همی مرد بیهوش شد از دو میل
برآمد خروشیدن گاودم   جهان پر شد از بانگ رویینه خم
ز آواز گوپال و ز تیرگی گرد   همی داد گردون زمین را درود
تگ بادپایان زمین را کنان   ز دو دشت شد چون یکی سر و بی تنان
چنین بود تا روز برگشت زرد   بگسترد شب چادر لاجورد
نبرد دو سپه بازگشت اردشیر   سپه خسته گشته ز زوبین و تیر

آمدن مهرک و جنگ اردشیر و فیروزی یافتن بر او سپاه

چو دریای زنگار گون شد سپاه   طلایه برون آمد از دو سپاه
نخستین نگه شد بر دلیران شاه   که بر خواره او بست بدخواه راه
بجهرم یکی مرد بد کی نژاد   کجا نام او مهرک نوش زاد
چو آگه شد اندر رفتن اردشیر   وزو ماند سر بر لب آبگیر
بدان قحط و تنگی جدا از رزمگاه   ز هر سو فرستادش او دست راه

ز بهرام بیامد بایوان شاه / ز هر سو بیامد دو بهری سپاه
همان گنج او را بتاراج داد / بلشکر بسی گوهر و تاج داد
چو آگاه شد آن زمان اردشیر / پراندیشه شد بر لب آبگیر
نمی گفت تا ساختم خانه را / چرا ساختم جنگ بیگانه را
بزرگان لشکر شد انجمن خواند / ز مهرک نژاد آن سپهبد براند
چو چندی گفت ای سران سپاه / کرا ما چنین تنگ شد دستگاه

زوج کردن مهرک باردشیر و آمدن با سپاه و
تخت گاه گرفتن او و از آگهی یافتن از کار او

چشیدیم بسی تلخی از روزگار / بشد رنج مهرک برادر شهار
بآواز گفتند کای شهریار / مینداز بخت بد روزگار
چو مهرک بود دشمن اندر نهان / براحت بباید نشستن جهان
تو داری بزرگی و کیهان تراست / همه بنده ایم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
بخوان بر نهادند چیزی بره / بخوردن نهادند یکسر بره
جوانان ما چو بره را گرفت اردشیر / بیامد همانگه یکی تیر تیز
نشستند اندر آن بال فربه بره / که تیر اندر آن خورد شد یکسره
بزرگان و فرزانه و رزم ساز / ز نان و دستشان آن زمان دست باز
نظر هر کسی از یکی خون کشید / یکی از بره تیر بیرون کشید
چو دیدند نقشی بدان تیر تیز / چو اندر آن که بود از بزرگان بچیز
نبشته بدان تیر بر پهلوی / که ای شاه دانند اگر بشنوی
جهان تیز تیر آمد از بام در / که از بخت کردست آرام در
که انداختم من سوی اردشیر / بدو بر که را یافتی چو تیر
نباید که بون او یکی شهریار / که کرم بت اندر این روزگار
چو موبد بسر شهریار اردشیر / نبشته همی خواند از خوب
ز ده یا بر آور دو فرسنگ بود / دل مهتران زان سخن تنگ بود
همی هر کسی خواندند آفرین / ز دادار بر فر شاه زمین
که ای شاه پیدار فرمان روا / تنش [illegible] روا
بر اندیشه بد آن شب کرم شاه / چو بنشست خورشید بر جای ماه
سبه برگرفت از لب آبگیر / سوی پارس آمد همان اردشیر
بس لشکر او بیامد سپاه / ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بکشتند مهرک که بد نابکار / همی تاخت با ویژگان شهریار
ز دوش آمد از پس که از جنگ گاه / که از شته با داد سر جنگ کم
همی هر کسی گفت باید شگفت / که این مهر کز اندازه نتوان گرفت
بیامد که پیدان دل بدنهیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارستان بود جای بزرگ / بیاورد با او سپاهان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / بدو برد و برنا و فرزانه دید

گرفتن اردشیر از هفتواد و رفتن بپارس و حال
او با جوانان هوشیار و باز گردیدن او بپاسا

گرفته برش دور هنای / چو او در دو برنای پاکیزه رای
بیودند بر دو زمانه بپاس / بپرسید از دوان دو پاکیزه رای
که چون چنین از کجا رفته اید / که با کرد رای دو آشفته اید
بدو گفت زانسو گذشت اردشیر / که و باز ماندیم برخیره خیر

ابا باز رفت از کرم

که بگریخت از کرم و از هفتواد / وزان پس که لشکر بد نژاد
بیستندش از جای هر دو جوان / بر او دوده گشتند تیره روان
فرود آوریدندش از پشت زین / بر آن مهتران خواندند آفرین
یکی جای خرم بپیراستند / پرستنده و خوان بیاراستند
نشستند با شاه گردان جوان / پرستش گرفتند هر دو جوان
بآواز گفتند کای [illegible] / غم شاه ما نی نماند دراز
نگه کن که ضحاک بی دادگر / چو آورد از آن تخت شاهی بسر
هم افراسیاب آن بد اندیش مرد / که او بد دل شهریاران بدرد
سکندر که آمد بدین روزگار / بکشت آنکه بد در جهان شهریار
برفتند و زیشان جز از نام زشت / نماند و نیابند خرم بهشت
نماند همین نیز بر هفتواد / که نام و نشانش بگیتی مباد
ز گفتار ایشان دل شهریار / چنان تازه شد چون گل اندر بهار
نوشش آمدش گفتار آن دو جوان / دلش چون برو بر گشاده ماند
که فرزند ساسان منم اردشیر / یکی چند باید مرا دلپذیر
چه سازیم با کرم با هفتواد / که چند جز جام آن بد نژاد
سپهدار ایران چو بگشاد راز / جوانانش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو که نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد / همیشه روان تو تابنده باد
سخنها که پرسیدی از ما نخست / بگوییم تا چاره سازی درست
تو در جنگ با کرم با هفتواد / بسندیده کرد نه هیچ ز داد
یکی جای دارد بر تیغ کوه / بدو اندرون کرم و گنج و گروه
بحصن اندرون کوه دریا نخست / دری به سر کوه و دامی درشت
همان کرم کز مغز آهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
که کرم خوانی بوم اندرون / یکی دیو جنگیست ریزنده خون
سخنهاش بشنود اردشیر / وز آن مهر چو بنده و دلپذیر
جز این گفت آری درست / بد و نیک ایشان مرا با شماست
جوانان و را پاسخ آراستند / دل هوشمندانش بپیراستند
که ما بنده ایم هست بپاسا / همیشه بنیکی ترا رهنمای
ز گفتار ایشان دلش گشت شاد / همی رفت فیروز دل برز داد
نشسته بتخت چندان جهاندار شاه / جوانان گرفتند با او براه
همی رفت روشن دل و یادگیر / سرافراز تا خانه اردشیر

باز آمدن اردشیر بپارس و جنگ کردن با مهرک
نوشزاد و کشته شدن مهرک بدست او

چو برگشت برگشت سپاه انجمن / بزرگان و فرزانه و رای زن
بر آسود یک چند روزی بداد / بیامد سوی مهرک نوشزاد
چو مهرک بیاراست لشکر جنگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بهرام چو نزدیک شد پادشا / نهان گشت از و مهرک بی وفا
دل پادشا بود پر چاره شد / همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش / بخاک اندر افتاد بی سر تنش
هر آنکس که از تخمه او بجست / بتیغ اندر زمانش بکشت
مگر دختری کو نهان ماند از وی / بر شهر از دست باز جست او
وز آنجا یکی شور جنگ کرم / سپاهش همی کرد آهنگ کرم

بیاورد لشکر ده و دو هزار … جهاندیده و کارکرده سوار
برافکند لشکر چو شد هم گروه … بیاورد رخشان تا میان دو کوه

یکی مرد بد نام او شهرگیر … فرو هشته سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان … گرازیده می پیش رخشش روان

شب و روز کرده طلایه بپای … سواران با داد آتش و رهنمای
همان دیده بانان و هم پاسبان … نگهبان لشکر به روز و شبان

من اکنون بسازم یکی کیمیا … پرستنده یار آنکه بودم نیا
اگر دیده بان دود چند به روز … شب آتش چو خورشید گیتی فروز

چنانچون کجا در خور کار کرم … گذشت اندر آن روز بازار کرم
کزین کرد آوازان مهتران … دلیران و شیران به روز نبرد

هر آنکس که بودی هم آواز اوی … نگفتی ببیاد هوا راز اوی
بسی گوهر از گنج بگزید نیز … ز دینار و دیبای هرگونه چیز

بپیشم فرو چیز تا چیز کرد … دو صندوق پر زر و ... زیرکرد
یکی دیگ روئین بیاورد اندرون … که آراسته بوده بکار اندرون

چو از بردنی کار ناکرده راست … سپهسالار آمد فروده بخواست
ز فرزندکان جامهای کلیم … چو پوشید با لشکر و برزو بیم

چاره ساختن اردشیر و رفتن بر هفتواد بطریق بازرگانی و بحیلت از هم گشتن کرم هفتواد [...]

همی شد خلیده دل و راه جوی … ز لشکر سوی دژ نهاد اندر روی
همان روستایی دو مرد جوان … که بوده اند نزدیک و همرهان

از این انجمن برده با خویشتن … کرم دوست بود و قدوم رای زن
چو از راه نزدیک آن دژ رسید … دژ و باره و شهر نیکو بدید

بیامد بدرگاه دژ در زمان … برسم یکی مرد بازارگان
پرستنده کرم بدبخت مرد … بپرداختن یکتن از کار کرد

بکرد ایچ کس با آواز گفت … که صندوق را چند اندر نهفت
چنین داد پاسخ که ای شهریار … که هرگونه چیزها دارم بسیار

ز دیبا و جامه و سیم و زر … ز دینار و دیبا و دو گونه گهر
بیاراز کاری چنان ساختم … بدیع اندرون تن برافراختم

بسی خواسته کردم از بخت کرم … کنون آمدم شاد با بخت کرم
اگر در پرستش فزایم سزاست … که از بخت او کار من گشت راست

پرستنده کرم بگشاد در راند … همانکه در دژ گشاده بماند
فرو بارش آورد اندر حصار … بیاراست کار آنکه نامدار

در باره بگشاد و روز اردشیر … ببخشید چیزی که بد ناگزیر
یکی سفره پیش پرستندگان … بگسترده بر خوان چون بندگان

ز صندوق بگشاد بند کلید … بیاورد و برکرد جام نبید
هر آنکس که از کار کرم بد پرورش … بشیر و برنج آگنده پرورش

بپیچید گردن ز جام نبید … که نوبت بلشکر جای مستی ببید
چو بشنید بر پای جست اردشیر … که باشی فراوان بر تخت تیر

بدستور داد سر بستان بنوید … مرا او بیاورد تا کنم دل فروز
یکی رای شوم در جهان شهریار … همانا بشاد از افزونش بهر

بس انگه بسازم ره کار خویش … بیارایم آیین بازار خویش
بآیین یکی کاخ سازم فراخ … سر طاق برتر زده دیوار کاخ

فروشنده ام هم خریدار جوی … فزاید مرا نزد کرم آب روی
برآید همه کام او زان سخن … بگفت او را پرستش تو کن

برآورد جوینده هرگونه رنگ … پرستنده بشتافت با ساز چنگ
بخوردند چندانکه مستان شدند … پرستندگان نیز مستان شدند (جای)

چو از جام می مست شد ترزبان … بیامد چهارم ز بام میزبان
بیامد یکی شهریار جوان … سپرده جواز او دوده (نهان)

بیاورد ارزیز و روئین هم … برافروخت آتش بروی نژم
چو آن کرم را بود گاه خورش … از آن ارزیز جوشان بجش پرورش

سوی کنده آورد ارزیز گرم … سراکنده برداشت آن کرم نرم
بیاورد ارزیز دیگ گرمان بجوش … دهن باز کردش جوان ما بچه

زبانش برون کرد هم رنگ طبخ … بدانسان که از چشم ... در میغ
فرو ریخت ارزیز مرد جوان … بجوش اندرون کرم شد ناتوان (برزر)

فیروزی یافتن اردشیر بر کرم هفتواد و بر دار کردن هفتواد را با پسر و تاراج کردن گنج اوی و آراستن آتشکده

طراقی برآمد ز حلقوم اوی … که لرزان شد آن کنده و بوم اوی
بشد با جوانان چو باد اردشیر … ببرد آن شیر و کوبال و تیر

پرستندگان آنکه بود نشست … یکی زنده از دست ایشان نرست
از آن دژ برانگیخت تیره دود … دلیری بالا در لشکر نمود

دوان دیده بان شد بر شهرگیر … که فیروز گشت بشد اردشیر
بیامد یکی پهلوان با سپاه … بیاورد لشکر بنزدیک شاه

چو آگاه شد زان سخن هفتواد … دلش گشت پر درد و سر پر زباد
بیامد که در راکند خواستار … بدان باره برشد دمان شهریار

بکوشید چندان نیامدش سود … که بر باره دژ یکی شیر بود
وز آن روی لشکر برآمد چو کوه … بماند بر دایغ دل این گروه

چنین گفت زین باره شاه اردشیر … که عبرا ز جنگ آن یل شیرگیر
که گرم شود زین میان هفتواد … نماند ایچ جنگ تو جز جنگ یاد

که من کرم را دادم ارزیز گرم … شد آن دولت رفتنش تیز نرم
شنیدند پس لشکر آواز شاه … نهادند بر سرش آهن کلاه

از آن دل گرفت آن ایا نیان … بیستد باره و کین را میان
سوی لشکر کرم برگشت باد … گرفتارش در میان هفتواد

همان تیز شد سوی عیار اوی … که مهتر پسر بود سالار اوی
فرود آمد از باره دژ اردشیر … بیامد بدیدش او شهرگیر

برافکند بالای زرین لگام … نشست از بر اسپ مهتر شاه کام
بفرمود پس شهریار بلند … زدن پیش در پای او دار بلند

دو بدخواه را زنده بر دار کرد … دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپه شیرگیر … بکشت آن دو تن را بباران تیر

بتاراج داد آن همه خواسته … شد از خواسته لشکر آراسته
بدرد هر چه بود از گران تا گران … فرود آورید فرمان او جوانان

ز پرمایه چیزی که بد دلپذیر … همی برد تا خمره اردشیر
وز آن پس بجز آتش اندر زدند … ز دو سو بدان پیش او آمدند

بکرد اندرون کشور آتشکده … بدو تا زمین شد همه کاسه
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت … بدان نیز بانان بیدار بخت

وز آنجا بگردد بت فیروزشاه / یکی روز شایسته تاج و گاه
وز آنجا بگردید سوی طیسفون / سر بخت بدخواه کرده نگون
چنین است رسم سرای جهان / همی راز خویش از خرد دارد نهان
نشاند و تو تا جاودان او بماند / اگر زو نشیب است و روزی فراز

پادشاهی نشستن اردشیر بابکان از نسل بهمن چهل سال و دو ماه بود

چو از گفته‌ها کرم پرداختم / در دیگر از اردشیر آختم
به بغداد بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
کمربسته و گرز شاهان بدست / بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند زان پس ورا / ز گشتاسب نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / چنین کرد بر تخت پیروزه یاد
که اندر جهان تاج و گنج منست / جهان زنده از بخت و رنج منست
کس این گنج نتواند از من ستد / بد آید بمردم بکردار بد
بفرشنده باشد جهاندار پاک / ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سربسر در پناه منست / پسندیدن داد راه منست
نباید که از کارداران من / ز سرهنگ و جنگی سواران من
تهیدست کس دل بپالاید زو / گر آیند که گر مردم نیک خوی
گشاده است بر هر کس این بارگاه / ز بدخواه وز مردم نیک خواه
همه انجمن خواندند آفرین / که آباد بادا بداد تو زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری / بهر جای بودی ز دشمن سری
سر کینه ورشان ببراه آورند / که آیین تخت شیر جاه آورند
بدانگه که شاه اردوان را بکشت / ز خون دلی آورد گیتی بمشت

گفتار اندر فرستادن زهر بهمن پسر اردوان پیش خواهر برای کشتن اردشیر و رسیدن زهر پیش او

چو او کشته شد دخترش را بخواست / بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او رفته هندوستان / بهر نیک و بد گشته همداستان
دو دیگر بزندان شاه اندرون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
بهندوستان بود مهتر پسر / که بهمن بدی نام آن نامور
فرستاده جست بارای و هوش / جوانی گزاده بگفتار کوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر / بدو داد و ناگه یکی پاره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی / که از دشمن این مهربانی مجوی
ترا دو برادر بهندوستان / برنج و بغم گشته همداستان
دو در بند زندان شاه اردشیر / چو گشته فرزندگان اسیر
تو از مهر گسسته بدین گونه مهر / که نپسندد این کرده گردان سپهر
چو خواهی که بانوی ایران شوی / یکی کیش پسند دلیران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر / بکار آر یکباره بر اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام / بدخت گرامی بداد این پیام
ورا جان و دل پر ز برادر بسوخت / نگه دار آتش ز رخشش بفروخت
ز دوده ندیدست کز نامه زهر / بدان تا که بر داد ز داد کام بهر
چنان بد که یک روز شاه اردشیر / بنخچیر بد کور بگشاد تیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / بنخچیر شد از نخچیرگه گشت باز
سوی دختر اردوان شد ز راه / دوان ماه چهره بشد نزد شاه

بیاورد جامی ز یاقوت زرد / پر از شکر و پسته با آب سرد
بیامیخت با شکر و پسته زهر / که بهمن مگر یابد از کام بهر

دادن زهر دختر اردوان اردشیر را و دانستن اردشیر و خواندن وزیر را و سیاست فرمودن بدو

چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست / ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشاه بچه گردان ز دم / هم اندر زمان شد دلش پر ز بیم
جهاندار از آن کار شد بدگمان / بر اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا ماکیان مرغ چار / پرستنده آورد بر شهریار
چو از مرغ بر بسته شد کشته شد / گمانی همه خیره پیوسته شد
همانگه چو مرغان بخورد و بمرد / گمان بردن از راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد کدخدا / بیامد بر خسرو پاک رای
ز دستور ایران بپرسید شاه / که بدخواه را بر نشانی بگاه
شود دور خوار دشمن از پاکوت / که بپرده یازد بجان تو دست
چنین گفت با موبد ای پر خرد / که جان بد اندیش کرد و ببرد
چه باید فرواست این بر آورده را / چه سازیم درمان خود کرده را
چنین داد پاسخ که مهتر پرست / که یازد بجان جهاندار دست
سر پر گناهش بباید برید / کسی پند گوید نباید شنید
نگون اندر آورده شیر را بچاه / که با دانش او این سزد از گناه
بفرمود که دختر اردوان / چنان کن که هرگز نه بیند روان
بشد موبد از پیش او و فرشته شد / همی رفت لرزان و دل پر گناه
بموبد چنین گفت کای پر خرد / مرا او ترا ده و زدم بگذرد
اگر گشته خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزاوام بخون ریختن / بدار بلند اندر آویختن
بمان تا شود کودک از من جدا / بکن هر چه فرمان دهد پادشا
ز ره باز گشت موبد تیز ویر / بگفت آنچه بشنید با اردشیر
برو گفت از این نیز مشنو سخن / کند آنچه با دار سر او بکن
بدل گفت موبد که بد روزگار / که فرمان چنین آمد از شهریار
همه مرگ مایم برنا و پیر / نزاده پسر شهریار اردشیر
گرامی همه دستایان بشمرد / بخشمش بدست آتش جان بگذرد
همان به که زین کار تا سودمند / بردش یکی جای سازم بلند
زکشتن ره نام مر این ماه را / مگر زین پشیمان کنم شاه را
هرانگه که وبیه کرده جدا / بیاورم این گفته با پادشا
نکارست بر دل همی بگذرد / خردمند باشم بیاری خرد
بیاراست جایگاهی ایوان خویش / که دارد ورا چون تن و جان خویش

گفتار دختر اردوان وزیر را از بار خود و مار گفتن پیش شاه و بریدن وزیر عضو خود و گذاردن در حقه و بردن پیش شاه

بزن گفت کز هیچ باد و هوا / بچندان ترا من ندارم روا
پس اندیشه کرد آنکه دشمن کسیست / گمان بد و نیک با هر کسیست
یکی چاره سازم که بدگوی من / نراند ببید آب در جوی من
بخانه شد و خایه ببرید پست / برو چند دارو نهاده دو دست
بخایه نمک بر پراکنده زود / بحقه بپراکنده بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد فروشان دو رخساره زرد

کشتن آن بچه شاه اردوان

بفرمان بران گفت بهلو آورید / وز اینجا بر نزد خسرو برید
بفرمان هم او را نزار بر داشتند / بهدا اندرون نیز بگذاشتند
بموبد چنین گفت شاه اردشیر / که چهره چو آگرده بر چون زریر
چنین داد پاسخ گزان کار کرد / دلم گشت پردرد و رخساره زرد
چو آمد بنزدیک تخت بلند / نهان حقه بنهاد با مهر و بند
چنین گفت باشاه کین زینهار / سپارد بگنجور خود شهریار
اگر من نشوم زین جهان شهریار / مگر باشد این حقه را خواستار
نبشته بر آن حقه تاریخ آن / بدیدار کرده بن و بیخ آن
چو هنگام زادن در آمد فراز / ازان کار دیر باد کنگاه راز
پسر زاد و پس دختر اردوان / یکی خسرو آیین روشن روان

گفتار پسر زادن دختر اردوان در خانه وزیر و نام کردن وزیر شاپور پسر را و آمدن پیش شاه اردشیر بابک

ز ایوان خویش انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه بر گشت با فر و یال
بفرهنگیان داد انا جش ورا / برابر نبود ایچ کس مر ورا
جهان بد گذر روزی بیامد وزیر / بدید آن پر از چهره اردشیر
بدو گفت بابا نوشه بدی / جهاندار با اندیشه توشه بدی
زگیتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از تخت برتافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست / نه هنگام اندیشه کردنست
زمین هفت کشور بشاهی تراست / سپاه و کلاه و شاهی تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای پاک دل موبد راز دار
زمانه بشمشیر یکسر تراست / غم و رنج تا خوبی از ما بکاست
مرا سال بر پنجه و یک رسید / زکافور گل مشک شد ناپدید
پسر بایدم پیش اکنون بجای / دلارای و پرورده و رهنمای
چو بی پسر چون پسر بی پدر / که او را کسی بر نگیرد ببر
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک بهر آید و درد و رنج
بدل گفت بیدار مرد کهن / که آمد کنون روز کار سخن
بدو گفت کای شاه کهتر نواز / جهاندار روشن دل و سرفراز
سزد گر بگویم زراه خرد / یکی راز کان از خرد بر خورد
گر ایدون که باشم بجان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / نخواهیم جان ترا رنج و گرد

گفتار در رای زدن اردشیر با وزیر از بهر پسر خود و پادشاهی را گفتن وزیر پیش شاه از کار شاپور

بگو آنچه دانی و رای نیز / زگفت خردمند بهتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو نیکرای / که ای شاه روشن دل و کدخدای
یکی حقه بر نزد گنجور شاه / سزد گر بخواهد کنون پیش گاه
بگنجور گفت آنکه او زینهار / نژاد او آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا بدانم که چیست / نهاده برین حقه بر مهر کیست
بیاورد پس حقه گنجور او / سپرد آنکه بستد ز دستور او
بدو گفت شاه اندرین حقه چیست / نگهبان نباید باندیشه زیست
چنین گفت کان خون گرم منست / بریده ز تن بازشرم منست
سپردی بمن دختر اردوان / که تا بازخواهی تش بی روان

نکشتم نکو فرزند او زاد

همیشه سر تو بود درست بدی

نکشتم که فرزند او در نهان / بترسیدم از کردکار جهان
بجستم بفرمانت آزرم خویش / بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا / که از آب تهمت نشوید مرا
کنون هفت ساله است آن پور تو / که زیبد بدان خان دستور تو
چو فرزند فرزند مر شاه را / نماند مگر گرز فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر / که از بخت او شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او بجای / بجا آورد فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت / وز آن کودک اندیشها بر گرفت

گفتن اردشیر وزیر را از بهر شناختن شاپور و فرستادن وزیر او را در میدان با کودکان و تماشا دیدن شاه اردشیر

وزان پس چنین گفت با کدخدای / که ای مرد روشن دل و رهنمای
بسی رنج برداشتی زین سخن / نخواهم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر گیر همسال او / ببالا و گوشش و سر و یال او
همه جامه پوشند با او بهم / نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را بچوگان فرست / ببازی گوی بمیدان فرست
چو صد کودک خوب چهر / بپیچد بفرزند جانم بمهر
بدان راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه / همی کرد کودک بمیدان سپاه
بیک جامه و چهره بالا یکی / که پیدا نبود این ازان اندکی
بیاورد صد کودک خوب روی / ببالا یکی و بروی و ببوی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود / میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد گوی / ز ره چون همی جست هر یک بگوی
بیامد بمیدان شاه اردشیر / تنی چند ازان کودکان ناگزیر
نگه کرد چون کودکان را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بانگشت بنمود با کدخدای / که اینک یکی اردشیر بجای
یکی تا ندانید گفت کای پادشا / دلت شد بفرزند خود رهنما
یکی بنده را گفت شاه اردشیر / که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه روی / بچوگان به پیش من انداز گوی
از آن کودکان تا که آید دلیر / میان سواران بکردار شیر
زدیدار من گوی بیرون برد / ازین انجمن کس بکس نشمرد
بود بیگمان پاک فرزند من / ز تخم بر و یال و پیوند من
بفرمان شد بنده شهریار / بزد گوی و افکند پیش سوار
دوان کودکان از پس آمد چو تیر / چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش / بیامد همانگاه شاپور پیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد / چو شد دور ازو کودکان را سپرد
ز شادی همی شاد شد دل اردشیر / که گردد جوان مردم گشته پیر
سواران کشی از خاک برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه از آن پس گرفتش ببر / همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت / که چندین شگفتی نشاید نهفت
بدل هرگز این یاد نگذاشتم / که این را همی گشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری دهد / زمین در جهان یادگاری بود
ز فرمان او کس نیابد گذر / دگر بر تو آری ز خورشید مهر

کنون خواست از گنج و بسیار خواست
گرانمایه یاقوت بسیار خواست

بروزه و گوهر همی بیخت
ز بر مشک و عنبر همی بیخت

شناختن اردشیر شاپور را و پذیرفتن او را و گنج دادن وزیر را و خواندن دخترزادهٔ ان را و بخشیدن گناه

ز دینار شد کار کشی ناپدید
ز گوهر بر و جهر او ناپدید

بدستور بر نیز گوهر فشاند
بکرسی زر پیکرش برنشاند

ببخشید چندان از ان خواسته
کز اشد کاخ و ایوانش آراسته

بفرمود تا شاهزاده روان
بایوان شود شاد و روشن روان

ببخشید کرده گناه ورا
ز زنگار بزدود ماه ورا

بیاورد فرهنگیان را ز شهر
کسی کش ز فرزانگی بود بهر

نبشتن بیاموختش پهلوی
نشست سرافراز و ز خسروی

همان جنگ را کرد کرده عنان
ز بالا بدشمن نمودن سنان

ز می خوردن و بخشش و کار بزم
سپه جستن و کوشش اندر رزم

وز ان پس ورا کرد گنج درم
همان مهر دینار و هم بیش و کم

بیک روی کابد بنام شاه اردشیر
بروی دگر نام فرخ وزیر

گرانمایه بد نام دستور شاه
جهاندیده مردی نماینده راه

نبشته بر نامها هم چنین
بدو داد فرمان مهر و نگین

ببخشید گنجی بدرویش مرد
که نوروز روشن نبودی بکار کرد

نگه کرد جایی که بد خارستان
ازان کرده خرم یکی شارستان

کجا گشت شاپور خوانی ورا
جز این نیز نامی ندانی ورا

چو شاپور شد چون سپهر بلند
ز چشم بدش بود بیم گزند

نبودی جدا یکزمان اردشیر
ورا هم بدستور گشته وزیر

نبرد آمختش شاه و روزی ز جنگ
ز شادی نبودیش جای درنگ

گواه نام برد او دستور شاه
جهاندیده مردی نماینده راه

چو جایی ز دشمن نبرد آختی
دگر بدکنش سر برافراختی

همی گفت کو کرد کار جهان
بجویم همی آشکار و نهان

کزین دشمن آرم جهان را بدست
بیاشم مگر بار یزدان پرست

بدو گفت فرزند دستور او
که ای شاه روشن دل و راه جوی

سوی کید هندی فرستیم کس
که دانش بپژوهش بادست بس

بدانش شمار سپهر بلند
ره رستگاری و راه گزند

پژوهش کردن اردشیر از حال خود از کار ستاره شمر هندوستان و پاسخ دادن فرستاده از ایشان

اگر هفت کشور ترا بی همال
همی بود خواهد بدانی بفال

یکایک بداند ندارد دریغ
نخواهد بدین پاسخ از شاه گنج

چو بشنید گزیدش اردشیر
جوانی گرانمایه و تیز ویر

فرستاده نزد کید دانای هند
بسی اسپ و دینار و چینی پرند

بدو گفت رو پیش دانا بگوی
که ای نیک برداخته راست گو

باختر نگه کن که ما را ز جنگ
کز آسایم و گیتی آرم بچنگ

اگر بود خواهد بدین دستگاه
بشد پیر آن نزد و بنمای راه

وگر خیره با من نباشم برنج
وزین گونه پیکار کم نیست گنج

چو آمد فرستاده شهریار
بر کید با هدیه و با نثار

بگفت آنچه با او شهنشاه گفت
همه رازها بر گشاد از نهفت

پشیز درم
سکه را گویند که بر زر زنند

چو بشنید از و کید هند

چو بشنید از و کید غمخوار شد
ز پرسش سوی دانش باز شد

سطرلاب آورد و اختر گرفت
کی زیچ هندی ببر در گرفت

نگه کرد در کار چرخ بلند
از آسانی و سود و رنج و گزند

فرستاده را گفت کردم شمار
از ایران و ز اختر شهریار

که از گوهر مهرک نوشزاد
برآمیزد این تخمه با آن نژاد

نشیند بآرام بر تخت شاه
نباید فرستاد هر سو سپاه

چو زین ایش رنج و کاهش گنج
تو شو کینه با این دو گوهر مسنج

چو این کرده ایران ورا گشت راست
بیابد همه کام دل آنچه خواست

فرستاده را چند بخشید و گفت
کزین هر چه گفتم نباید نهفت

گر او مهر و پیوند سپهر بلند
کند این که گفتم برو ارجمند

پاسخ گفتن اردشیر پیش فرستاده از نژاد مهرک و فرستادن سواران به جهرم برای گرفتن دختر مهرک را

فرستاده آمد بر شهریار
بگفت آنچه بشنید از آموزگار

چو بشنید گفتار او اردشیر
دلش گشت پر درد و رخ چون زریر

فرستاده را گفت هرگز مباد
که من چشم از تخمه مهرک نژاد

بخانه درون دشمن آرم بکوی
شود با بر و بوم من کینه جوی

ز اهواش بد آنچه از پیش رفت
دگر باره از سر بباید گرفت

دریغ آن بها کردن گنج من
فرستادن لشکر و رنج من

ز مهرک یکی دختری ماند و بس
که او را بدیده ندیدست کس

بیابم اکنون کجا جوید باز
ز روم و ز چین و ز هند و طراز

بآتش چو یابمش بریان کنم
بر خاک زارش و گریان کنم

بجهرم فرستاد چندی سوار
یکی مرد جوینده و کینه دار

چو آگاه شد دخت مهرک که چیست
شد از خاک مهرک کمینگه نشست

چو بشنفت آواز مهرک نژاد
مر او را گرامی همی داشت مه

بیالید بر سان سرو سهی
خردمند با زیب و با فرهی

مر او را بدان مرز همتا نبود
بکشور چو آن سرو بالا نبود

رفتن اردشیر به شکار با شاپور و رفتن شاپور از نخچیر و دیدن دختر مهرک و حال او با شاپور

کنون بشنو از دخت مهرک سخن
ابا کرد شاپور اردشیر زن

چو لختی برآمد برین روزگار
فروزنده شد اختر شهریار

بنخچیر شد شاه روزی بگاه
خرامان شاپور با او براه

بهر سو سواران همی تاختند
ز نخچیر دشتی بپرداختند

بدید از دور جایی فراخ
بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

همی راند شاپور تا پیش ده
فرود آمد از راه در جای مه

یکی باغ کوشش بود به پیش سرای
جوان اندر آمد بدان سبزه جای

یکی دختری دید بر سان ماه
فروزنده از چرخ دلوی بچاه

چو آن ماه رخ روی شاپور دید
بیامد بر او آفرین گسترید

که شادی آمدی شاد و خندان بدی
همیشه ز بی گزندان بدی

کنون بیگمان تشنه باشد ستور
درین ده بود آبها خوب شور

بجاه اندرون آب سخت است خوش
فرود آی تا من شوم آب کش

بدو گفت شاپور کای ماهروی
چرا رنجه داری بدین گفتگوی

که هستند با من پرستنده مرد
کزین چاه تنی بکشد آب سرد

دلو گران سنگ برآر گشت

بیاید

کنیزک همانگه بپیچید روی بشد دور بنشست در پیش جوی
پرستنده را گفت رو نزد شاه کزین پس که آن آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان رسن دید با دلو و چرخ روان
چو دلوش گران تا بر آز آب گشت پرستنده را روی پر تاب گشت
چو دلوی روان برنیامد ز چاه تو گفتی زر افشان و ترباد خواه
پرستنده را گفت ای نیم زن نه زن داشت این دلو سالار زن
همانگه رسن بسته از پیش کار بشد آن کار دشوار بر شهریار
همی برکشید آب چندان ز چاه بیامد دوان نزد شاپور شاه
ز دلو گران چون چنان رنج دید بران خوب رخ آفرین گسترید
که برتافت دلوی بدان سان گران همانا که هست از نژاد سران
که شاپور دلو گران ما ز چاه برآورد چهره روی سپرده راه
کنیزک شد و دلو را برکشید بیامد بروآفرین گسترید
رسن بسته از دست شاپور شیر سرافراز خوبان جوانمرد دلیر
وز ایشان روان دختر چو ماه همان آب را برکشیدش ز چاه
که توشه بزرگی تا بود روزگار همیشه خرد باد دست آموزگار
به نیروی شاپور شاه اردشیر شود سنگ آن آب در جام شیر
چو آن گفت با دختر خوب روی چو دانی که شاپورم ای ماه روی
چنین داد پاسخ کزین داستان شنیدم بسی از لب راستان

پرسیدن شاپور از دختر مهرک نژاد او را و گفتن او از نژاد خود و بزنی خواستن شاپور او را [illegible]

که شاپور گرد است با زور پیل بخندید کی چو در پای پیل
ببالای سرو است و روی بهشت بهر چیز ماننده اردیبهشت
تو از تخم ساسانیانی تاجدار که چون تو نباشد کسی نامدار
تنت هم چو ماه است و بالا بلند تنت زور دارد به صد زورمند
نیارد بروی چو تو یادگار همیشه خرد باد دست آموزگار
اگر هست هنرش بود چیل شیر سر مردوان اندر آری بزیر
بدو گفت شاپور کای ماه روی سخن هر چه پرسم همه راست گوی
پدیدار کن تا نژاد تو کیست که بر چهره تو فشان پریست
بدو گفت من دختری مهترم از ایران چنین گفت کز آدمم
بدو گفت شاپور گر در دروغ بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ماه روی نباشد بدین رنگ و این روی و موی
تو از سرور آنی بهانه میار بگو از نژاد و مبر روزگار
کنیزک بدو گفت کای شهریار که از شاه یابم به جان زینهار
بگویم سخن پیش تو از نژاد چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان بزرگ است از این کینه ده داستان
بگوی و ز من بیم در دل مدار که از نامور دادگر شهریار
کنیزک بدو گفت کای شاه راد منم دختر مهرک نوش زاد
مرا پارسایی بیاورد فرد بدین بود و مهتر ده سپرد
ز من ایمنی گر همه دشمنی ستاننده در خون جان منی
هم اندر زمان آب زنش بروی برخ برکشاده دو دیده دو جوی
منی از پی آن نامور شهریار چنین آگهی گشتم در پیش کار
بیامد بپرداخت شاپور جای همی بود مهتر به پیشش بپای

بدو گفت کین دختر خوب چهر بخندید بر گو ای سپهر
بایوان خود بردش از جای مهر همی داشتش چون یکی تازه مهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی بر آیین آتش پرستان اوی
از ایشان که با ماه شاپور شاه بر آیین انده یکی چندگاه
بسی برنیامد برین روزگار که سروی چون گل آمد پدیدار
چو نه ماه بگذشت بر ماه روی یکی کودک آمد ببالای اوی

زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرک و نهان داشتن شاپور او را و دیدن اردشیر شاه و شناختن اورمزد شیر بچه شاپور را

تو گفتی که باز آمد اسفندیار دگر تاجدار اردشیر سوار
ورا کرد شاپور نام اورمزد که سرو آید اندر میان فرزدو
چنین تا برآمد برین هفت سال نگشت اورمزد از جهان بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند بجایی به بازیش نگذاشتند
به نخچیر شد هفت روز اردشیر بشد نیز شاپور نخچیرگیر
نهان اورمزد از میان گروه بیامد که آمد همی شد ستوه
بروز رفت از ایوان جهانجوی گرد هم از شهر بچه کان چند کس را ببرد
که چوگان میدان و مردی مراست ابا بچگیان هم نبرد و مراست
دوان شد به میدان شاه اردشیر کمان بیکرست و دیگر دو تیر
ابا کودکی چند چوگان و گوی سار بمیدان شاه اندر آمد بگوی
جهاندار با موبد و زمان بپگاه در آمد بمیدان ز نخچیرگاه
ابا موبدان موبد تیز ویر چو نزدیک میدان رسید اردشیر
ز نزد کودکی تیز چوگان بزد او بشد گوی گردان به نزدیک شاه
نرفتند ایشان بس کودکی کس بماند زبر جای ناکام بس
دوان اورمزد از میان برفت به پیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا تیز برکاشت روی ورا گفت میدان نگه دار گوی
وز آنجا خروشی برآورد تفت که از خیره شد شاه بیدار بخت
به موبد چنین گفت کای پاک راد نگه کن که تا از که دارد نژاد
گروه دم گشت مهر سالار بدید ندانم بپاسخ چه خواهم شنید
بپرسید موبد ندانست کس هر آنکس که اش برگزیند ندید
به موبد بفرمود پس شهریار که بود آورش از نهالی تو من آر
بشد موبد و برگرفتش ز گرد که از چهره و آورش آن گمان بکرد
بدو گفت شاها که را نیست فره نباز از نژاد که باید شمرد
همانگاه کودک بیامد بگفت که نام و نژادم نباید نهفت

آوردن موبد اورمزد را پیش اردشیر و پرسیدن اردشیر او را از نژادش و پاسخ دادن موبد او را [illegible]

منم پور شاپور کو پور تست ز فرزند مهرک نژادم درست
منم از سام و نه باب پرورده‌ام بپرورد دایه میان حرم
فرو ماند از و شاه گیتی شگفت بخندید و اندیشه اندر گرفت
کرای پسر را بخوانی شاه نه بهرات رخش کرد داغ
بفرمود تا شاپور را رفت پیش پرستش گرفتند از اندازه بیش
بپرسید شاپور را زان کار کرد دلش گشت پر چهره و رخساره زرد
بدو گفت کین پور تو کار بود مرا در دل اندوه نباید فزود
بخندید از و نامور شهریار بدو گفت کین راز پنهان چه بود

ببرد پیش بر شاه ازاد مرد

ازاد مرد

کنیزک هم‌انگه بپیچید روی   بشد دور و بنشست در پیش جوی
پرستنده را گفت رو نزد شاه   که چون تشنه آن آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان   رسن دید با دلو و چرخ روان
چو دلو گران تا بر از آب گشت   پرستنده را روی برتاب گشت
چو دلوی روان برنیامد ز چاه   تو گفتی ز رنجش و فریاد خواه
پرستنده را گفت ای نیم زن   ز زن نداشت این دلو ساز و رسن
هم‌انگه رسن بسته از پیش کار   شد آن کار دشوار بر شهریار
همی برکشید آب چندان ز چاه   بیامد دوان نزد شاپور شاه
ز دلو گران چون چنان رنج دید   بران خوب رخ آفرین گسترید
که برتافت دلوی چو انبان گران   همانا که هست از نژاد سران
وشاپور دلو گران ما ز چاه   برآورد چهره روی سپرد راه
کنیزک بشد دلو را برکشید   بیامد برو آفرین گسترید
رسن بسته از دست شاپور شیر   سرافراز و بازو چو مرد دلیر
وز آنجا روان دختر چو ماه   همان آب را برکشید از ز چاه
گزوشت بزی تا بود روزگار   همیشه تو بادت آموزگار
به نیروی شاپور شاه اردشیر   شود سکان آب در جای شیر

پرسیدن شاپور از دختر مهرک نژاد او را و گفتن او از نژاد خود به خواستن شاپور او را [illegible]

جوان گفت با دختر خوب روی   چه دانی که شاپورم ای ماهروی
چنین داد پاسخ که این داستان   شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گرد است با زور پیل   ببخشند کی همو دریای نیل
ببالای سروست رخ پایی تخت   بهر چیز مانند او بهشت
تو از تخم ساسانیانی نامدار   که چون تو نباشد یکی نامدار
خط تو چو ماهست و بالا بلند   تنت زور دارد به صد زورمند
نیارد بر روی تو یادگار   همیشه تو بادت آموزگار
اگر هست بخت تو چون پیل و شیر   سر مرد واندر آوری بزیر
بدو گفت شاپور کای ماهروی   سخن هر چه پرسم همه راست گوی
پدیدار کن تا نژاد تو کیست   که بر چهره تو نشان پریست
بدو گفت من دختری مهترم   از ایران چنین گفت و گفتار و رم
بدو گفت شاپور کز در دروغ   بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز زاده دختر ماهروی   نباشد بدین رنگ و این روی و موی
تو از سرور آنی بهانه میار   بگو از نژاد و مبر روزگار
کنیزک بدو گفت کای شهریار   گر از شاه یابم به جان زینهار
بگویم سخن پیش تو از نژاد   بو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان   نرست از جهان کینه و داستان
بگوی و ز من هیچ در دل مدار   نه از نامور دادگر شهریار
کنیزک بدو گفت کای شاه راد   منم دختر مهرک نوش زاد
مرا پارسایی بیاورد خرد   بدین پر هنر مهتر ده سپرد
زمین ایمن کرد همه دشمنی   ستاننده در خون جان منی
هم اندر زمان آب زنش برد   به رخ بر گشاده دو دیده دو جوی
من از بیم آن نامور شهریار   چنین آگنش کشتم و پیش کار
بیامد بپرداخت شاپور جای   همی بود مهتر به پیشش بپای

بدو گفت کین دختر خوب چهر   ببین او بین همچو گویی سپهر
برو داد مهتر بفرمان اوی   به آیین آتش پرستان اوی
بایوان خود بردش از جای مهر   همی داشتش چون یکی تازه [illegible]
از آن پس که با ماه شاپور شاه   در آمیخت از مهرکی چندگاه

زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرک و نهان داشتن شاپور او را و دیدن اردشیر شاه او را و شناختن اردشیر پسر شاپور را

بسی برنیامد برین روزگار   که سرو سهی چون گل آمد بیار
بر آن ماه یک چند بگذشت بر ماهروی   یکی کودک آمد ببالای اوی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار   وگر نامدار اردشیر سوار
ورا کرد شاپور نام اورمزد   که سرو بد اندر میان فرزد
چنین تا برآمد برین هفت سال   که گشت اورمزد از جهان بی‌همال
ز هر کس نهانش همی داشتند   بجایی بیاندیشی نگذاشتند
بنخچیر شد هفت روز اردشیر   بشد تیز شاپور نخچیرگیر
نهان اورمزد از میان گروه   بیامد گر آموختن شد ستوه
برون رفت از ایوان جهانجوی گرد   هم از دیرکان چند کس را ببرد
که چوگان و میدان و مردی بدست   ابا کودکان هم نبرد و برابر است
دوان شد به میدان شاه اردشیر   کمان یک دست و دیگر دو تیر
ابا کودکی چند چوگان و گوی   به میدان شاه اندر آمد بگوی
جهاندار هم در زمان با سپاه   در آمد به میدان ز نخچیرگاه
ابا موبدان و بزرگان و [illegible]   چو نزدیک میدان رسید اردشیر
یکی کودکی تیز چوگان براه   بشد گوی گردان به نزدیک شاه
نرفتند ازیشان پس گوی کس   بماندند بر جای ناکام بس
دوان اورمزد از میان برگرفت   به پیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا تیز برکاشت روی   وز او گشت میدان بر آن گوی
وز آنجا خروشی برآورد سخت   که او خیره شد شاه بیدار بخت
به موبد چنین گفت کای پاک زاد   نگه کن که تا این که دارد نژاد
گزو در دم گفت هر کس ببید   ندانم بپاسخ چو خوام شنید
بپرسید موبد ندانست کس   همه خامشی برگزیدند و بس
بموبد بفرمود پس شهریار   که برداردش از خاک و نزد من آر
بشد موبد و برگرفتش ز گرد   که نزد شه آوردش آن نیک مرد

آوردن موبد اورمزد را پیش اردشیر و پرسیدن اردشیر او را از نژادش و پاسخ دادن موبد او را [illegible]

بدو گفت شاه ای گرانمایه فرد   ترا از نژاد که باید شمرد
هماندگاه کودک به آواز گفت   که نام و نژادم نباید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست   ز فرزند مهرک نژادم درست
من از مام و از باب پروردنم   بپرورده دایه میان حرم
فرو ماند ازو شاه کیهان شگفت   بخندید و اندیشه اندر گرفت
گرامی پسر را بخوانند [illegible]   ببر از ترس کرد ای [illegible]
بفرمود تا شاپور رفت پیش   بپرسش گرفتند از اندازه بیش
بترسید شاپور ز آن کار کرد   دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بدو گفت کین بودنی کار بود   مرا در دل اندوه نباید فزود
بخندید از او نامور شهریار   بدو گفت کین راز پنهان مدار

ببر در کنش بر شاه از آزاد مرد
آزاد مرد

چو دلو گران دسک بر آن گشت
بیامد

۱۲۰

پسر باید از هر که باشد درست / که گویند کاین تخمه پادشاست
بدو گفت شاپور نوشه بدی / جهان را بدیدار نوشه بدی
ز هفت هشت این و نام اورمزد / درخشنده چون لاله اندر فرزد
نهان داشتم چندش از شهریار / بدان تا برآید بر از میوه دار
بپرسید ازو گفت چون بود کار / نیامد مرا هرگز این دشوار
کرانمایه ازو غم ز مهر گسست / ز فرخ بهشت و مرا زی شکست
ز جا و ز آب آن کجا رفته بود / همه گفت شاپور و خیره شود
ز گفتار او شاد شد اردشیر / با ایوان فرامید خود با وزیر
گرفته دل افروز را بر کنار / از ایوان سوی تخت شد شهریار
بیاراست زرین یکی تخت شاه / یکی کاخ فرموده زرین کلاه
سر و گردن کودک بیاراستند / پس از گنج و گوهر برون خواستند
همی ریخت تا تاش ناپدید / پس آنگه همش از میان برکشید
پس آن زر و گوهر بدرویش داد / خردمند را خواسته بیش داد
بدیبا بیاراست آتشکده / هم ایوان نوروز و جشن سده
یکی بزم کاساخت با مهتران / نشستند بر بزم رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
چو از گفت دانا ستاره شمر / مبادا که هرگز کسی کدور
چنین گفت کاید هندی که بخت / نگردد ترا راست هرگز نه بخت
نباشی همان ایمن از روزگار / همی هیچ از رنج و از کارزار
نگردد بتو راست گیتی و تخت / نه ایوان شاهی نه فرخنده تخت
ز کشور نه افسر نه گنج و سپاه / ز دو تخم شاهی نه فره و کلاه
مگر تخمه مهرک نوشزاد / بیامیزد آن دوده با این نژاد
مرا گفت دانا نیامد پسند / کشیدیم سر از گشت چرخ بلند
کنون سالیان اندر آمد بهشت / که جز بازوی چرخ بر ما نگشت
چو رفت اورمزد اندر آرام خویش / ز گیتی ندیدیم جز کام خویش
چو در بوستان بزرگی نهال / برآمد چو شاپور فرخنده فال
ندیدیم ز دشمن بجایی نشان / برستم ز تیمار گردنکشان
بدین کودک از دو چشم تو بست / که او را دل شیر و فر کیاست
مرا اورمزد است ازو فال روز / از او تا بدم روز گیتی فروز
زمین هفت کشور مرا گشت راست / دلم یافت از بخت چیزی که خواست

گفتار در خردمندی شاه اردشیر و ورزیدن پادشاهی او و داد و دهش کردن بر ملکها و آبادان کردن آنها

وزان انجمن هر که دادار او / شهنشاه کردند عنوان او
ز فر و خردمندی اردشیر / سخن بشنوی یک بیک یاد گیر
ز داد و ز مردی و فرهنگ اوی / ز نیکی بهر جای آهنگ اوی
بکوشید و آیین نیکی نهاد / بگسترد بر هر سوی مهر و داد
بدرگاه چون خواست لشکر فزون / فرستاد بر هر سوی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر / نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و راه جنگ / بگرز و کمان و بتیر خدنگ
چو کودک بکوشش بنیرو رسید / بهر بخششی در بی آهو شد
ز کشور بدرگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نبشتی عرض نام دیوان او / بیاراستی کاخ و ایوان او

۹۰

چو جنگ آمدی نو رسیده جوان / برفتی بدرگاه با پهلوان
یکی موبدی را ز کار آگهان / که بودی خریدار کار جهان
ابا آن هنرور یکی کاردان / برفتی نگهداشتی کار اوی
هر آنکس که در رزم سست آمدی / بآورد گه نادرست آمدی
شهنشاه را نام کردی بران / هم از بد هنر مردم پهلوان
جهاندار چون نامه برخواندی / بپیش آن فرستاده بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی / ز گنج آنچه بر مایه تر خواستی
چو کردی نگاه اندرون بی هنر / ببستی میان اندر رزم راستر
همان بی هنر را برون راندی / ز دفتر برش نام کی خواندی
چنین تا سپاهش بر آغاز بید / که پهنای ایشان ستاره ندید
از ایشان کسی کو بدی رای زن / برافراختی شاد از انجمن
بگشتی منادی گری بر سپاه / که ای نامداران گردان شاه
برآوردی از نام کردن جاه / فغان خاستی در میان سپاه
هر آنکس که خشنودی شه جست / زمین را بخون دلیران بشست
بیابید ز من خلعت شهریار / شود در جهان نام او یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه / شبان گشت بر خاک سوبان رمه
نگه کن بفند سپه شاه اردشیر / که چون کرد تدبیر کار سپه

آغاز داستان از فرهنگ اردشیر گوید

بدرگاه دانش کار آگهان داشتی / بهر دانشی کارگه داشتی
بدانع نگهداشتی و خط / کسی کو بدی چهره و بر یک نقط
چو بر داشتی آن سخن رهنمون / شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که کمتر بدی خط و زیر / برفتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کارداران شدندی بکار / قلم زن بماندی سوی شهریار
ستاینده بد شهریار اردشیر / که دیدی بدرگاه مردی دبیر
ز تیمار داریش نشکیفتی / همی هر زمانش بنز یفتی
نویسنده گفتی که گنج آگند / هم از راه و ز رنج پیراکند
چو بر پادشا آباد شهر و سپاه / چو زیر دستان فریاد خواه
دبیران چو پیوند جان منند / همه پادشا بر نشان منند
چو رفتی سوی کشور کارزار / بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی بگنج / که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی / ز تو دور باد آز دیوانگی
ز پیوند و خویشان مبر هیچ کس / سپاه انکه من دادت باز بس
درم بخش هر ماه درویش را / مده چیز بد اندیش را
که کشور آباد داری بداد / بمانی تو از داد آباد شاد
اگر گنج درویش خسپد به بیم / همی یابد فروشی بزر و سیم
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه / بیابیدش کاری و کرداد خواه
شدندی بدر پیش ستوران او / بپرسیدی از کارداران او
که داد است ازیشان وگر نه چه چیز / ور ایدر که خسپد به تیمار نیز
دگر آنکه در شهر دانا که اند / گر از نیستی با توانا که اند
دگر کیست کو از در پادشاست / جهان دیده پرستد هم پارساست
شهنشاه گوید که از رنج من / مبادا کسی شاد از گنج من
مگر مرد با دانش و یادگیر / چه نیکوتر از مرد دانای پیر

جهاندیدگان را همه خواستار / جوان و پسندیده و بردبار
جوانان دو دانا و دانش پذیر / سزد گر نشینند بر جای پیر

جنگ کردن اردشیر با اشک و فرستادن لشکر بهمن

نگه کن به بند سپه کار سپاه / که بدخواه شان چون شدی روز تباه
چو لشکرش رفتی ز جای جنگ / ز دیدار کردی و دارای ننگ
فرستاده هرگز ندیدی دبیر / خردمند با دانش و یادگیر
بیاری بدادی بر آیین و رسم / بدان تا نباشد به بیداد و بس
فرستاده رفتی بر دشمنش / که تا رفتی باز پیرامنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی / غم و رنج بر ما بیفراشتی
بدان یافتی خلعت از شهریار / همان هدیه نشنوز هم یاد و کار
اگر تاب بودی بر شش اندرون / بدل کین و اندر جگر جوش خون
سپه را بدادی سراسر درم / بدان تا نباشد یکی تن دژم
یکی پهلوان خواستی نامجوی / خردمند و بیدار و آزادخوی
دبیری هنرمند با دستگاه / که دارد ز بیداد لشکر نگاه
وز ایشان یکی مرد بر پشت پیل / نشستی و رفتی ز پیشش دو میل
زدی بانگ کای نامداران جنگ / هر آن کس که دارد دل و نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج / رسد گر بر آن کس بود نام و گنج
بهر منزلی بر خورید و دمید / سپاسی بجان زیر دستان نهید
بچیز کسان بر میازید دست / هر آن کس که او هست یزدان پرست
بدشمن هر آن کس که بنمود پشت / شود روز او بس به کارش درشت
اگر زخم باشد بچنگال اوی / وگر بند ساید بر و یال اوی
ز دیوان اگر نام او کرده پاک / تن ریش خاک و رخش تیره خاک
بسالار گفتی که سستی مکن / همان تیز مغزی و پیش دستی مکن
همیشه به پیش سپه دار پیل / طلایه پراکنده بر چار میل
تن تن یکی گرد لشکر بگرد / چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
بلشکر بگو تا که این خود کراید / بدین رزمگه اندرون بر چه اید
از ایشان هر آن کس چو از ما یکی / تو صد بر پیش یکی اندکی
تنها همه پاک بر نام و سپیر / ستانم یکی خلعت از اردشیر
جو اسپ افکند لشکر از هر دو روی / دلاور گروهان پرخاشجوی
نباید که ماند تهی قلبگاه / وگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره / بکوشند جنگاوران یکسره
همان نیز با میسره میمنه / بکوشند و دیده همان بر بنه
بود لشکر قلب بر جای خویش / که از قلبگه نگسلد پای خویش
وگر قلب ایشان بجنبد ز جای / تو با لشکر از قلب بر دار پای
چو پیروز گردی ز کس خون مریز / که شد دشمن بد کنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار / تو زنهار ده باش و کینه مدار
چو تو پشت دشمن ببینی بجنگ / میان بر مدار از هم جای تیز
نباید که ایمن شوی از کمین / سپه باشد اندر در و دشت کین
هر آنگه که از دشمن ایمن شوی / سخن گفتن کس مگر نشنوی
غنیمت بر آن بخش کو جنگ جست / ببردی دل از جان شیرین نخست
هر آن کس که دارد ز بدخواه اسیر / بدین بارگاه آورش با گزیر
من از بهر ایشان یکی شارستان / برآرم بیوم که بد خارستان

ازین پند ها هیچ کو

ازین پندها هیچ کو نگذرد / چو خواهی که مانی تو بی رنج و درد
از آن پس چنین گفت شاه اردشیر / بشابود دیلم کای پیر یادگیر
بنزدیک تخم ساوه و نشین / سراسر نگه کن بآیین و دین
خبر روز بی اندر سپهدار گرای / که او باشدت بیگمان رهنمای
ستایش کز داند سزاوار او / نیایش بر آیین و کردار او
که دارنده اوست فریادرس / جز او را مخوان در جهان یاد رس
کنون هر چه خواهیم کردن ز داد / بگویم و زو داد بخشیم شاد
نگر او بود یار ما بندگان / بماند بفرزندگی باز ندگان
رسولان فرستی تو نزدیک اوی / بنزد بزرگان آمد ار چو سپاه
ز هر جا که آمد فرستاده ای / ز ترک و ز روم و ز آزاده مرد

گفتار اندرز کردن شاه اردشیر مر پسر خود را با ایرانیان از کار سپاهداری ها

از و مرزبان آگهی داشتی / چنین کار با خوار بگذاشتی
بره بر بدی جای او ساختی / کنار تک زان کار برداختی
ز جای که آمد فرستاده زود / ز ترک و ز رومی و آزاده مرد
ز جمشید تهمان و ز هوشنگ / نیازش بیردی که گسترده ی
ز جای فرستاده آمد سپاه / ز صلح و ز کین داستانها زدی
بو شد همچنان زان سخن کار راه / که او بر چه آمد بر شهریار
همی فرستاده مردی دلیر / بر فتی بدرگاه شاه اردشیر
بدان تا پدیره شدندی سپاه / بیارستی تخت فیروز شاه
کشیدی پرستنده هر سو ز ده / هر جا بهانه زیر از آزاده
فرستاده را پیش خود خواندی / بر تخت زرینش بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز اوی / ز نیک و ز بد نام و آواز اوی
ز داد و ز بیداد و ز کشورش / و ز آیین و ز شاه و ز لشکرش
با پوزش بدری فرستاده را / بیارستی خلعت مر شاه را
و ز آن پس بخوان و میش خواندی / بر تخت زرینش بنشاندی
بنخچیر بردیش با خویشتن / شدی لشکری پیش شاه انجمن
بپرسش گرفتی همه راز اوی / ز نیک و بد و نام و آواز اوسپا
کسی کردیش را فرستاده دار / بیارستی خلعت شهریار

گفتار اندر داد و دهش کردن اردشیر بر رعیت ها

نگه کن به بند سپه شاه اردشیر / فرستادن موبد تیز ویر
بهر سو فرستاد بس موبدان / بی آزار و بیدار دل بخردان
که بر هر سوی شهرها ساختند / بدان کاردانها بهره بخشد
بدان تا کسی را که بی خانه بود / نبود کس توان بخت بیکار بود
همانا ز داوران شود زیر دست / نوشتی ساخت با جایگاه نشست
اگر نام نیکو بود در جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان
چو در جهان شهریار بود / پس اندر که او یادگار بود
مه و دیر و ز نده کنم نام اوی / مبادا بجز نیک فرجام اوی
ببین این شگفتی که از داد کرد / که گیتی بداد خود آباد کرد
ببین این شگفتی یکی پایدار / نباشد ازین دور ناپایدار
فراوان سخن در جهان داشتی / هر جای کار آگهان داشتی
چو بی مایه گشتی یکی مایه دار / و زان آگهی یافتی شهریار

چو بایسته برساختی کارها — نماندی جهان تیز بازار اوی
زمین برومند جای نشست — پرستنده مردم زیردست

بیاراستی چون ببایست کار — بگیتی نهانش نبی آشکار
تهی دست را مایه دادی بسی — بدو شاد کردی دل هر کسی

هر کودکان را بفرهنگیان — سپردی چو بودی و آهنگیان
هر برزن اندر دبستان بدی — همان جای آتش پرستان بدی

نماندی که بودی کسی را نیاز — مگر داشتی سستی خویش باز
بپیدا شدی بامداد بگاه — برفتی کسی کو بدی دادخواه

بجستی بداد اندر آرام کس — چه کهتر چه فرزند و فریادرس
ز داورش جهان یکسر آباد بود — دل زیردستان ازو شاد بود

جهاندار چون گشت با داد جفت — زمانی نبی او نیارد نهفت
نگه کن بدین تا پس آن راد مرد — که گویی همی نیک نامی ببرد

فرستاده بودی بگرد جهان — خردمند و بیدار کارآگهان
کجا بی کر بودی زمین خراب — وگر تنگ بودی برود اندر آب

خراج اندران بوم برداشتی — زمین بر کسان خوار نگذاشتی
گر ایدون که دهقان بدی تنگدست — سوی نیستی گشته کارش ز دست

بدادی ز گنج آلت و چارپای — نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنوی شهریار — جهان را بدین گونه آباد دار

بخواهی که آزاد باشی ز رنج — بی آزاری را گنده برد گنج
بی آزاری و زیردستان گزین — که یابی ز هر کس بداد آفرین

که گیتی سراو را همی راست شد — ز همت بکیوان همی خواست شد
چو از روم و ز ترک و ز هند و چین — جهان شد مر او را چو روی زمین

ز هر در ز پیوسته شد باژ و ساو — کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتران را ز ایران بخواند — سزاوار بر تخت شاهی نشاند

خواندن اردشیر ایرانیان را و اندرز کردن او را

ورا جنس جهاندار بر پای خاست — چو بنی بیاراست گفتار راست

چنین گفت کای نامداران شهر — ز دانای فرزانه دارید بهر
بدانید کاین تیز گردان سپهر — نیارد بداد و ننازد بمهر

بیان را که خواهد بر آرد بلند — هم او را سپارد بخاک نژند
نماند بجز نام او در جهان — هر زیب با او شود در نهان

بگیتی نماند بجز نام نیک — هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
تن آرزو کار او یزدان بود — که خشنودی پاک یزدان بود

بیزدان گرای و به یزدان گشای — که دارنده اویست نیکی فزای
ز هر بد بدار ای گیتی پناه — کزو هست بر نیکویی دستگاه

گذر بر تو آسان همه کار سخت — ز دانای دل افروز و فیروز بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر — گذشته بد و نیک من تازه گیر

که کردم بداد ار کیهان پناه — بدو لشکر کشتیم از تاج گاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست — چنان کز خداوندی او سزاست

همی باژ خواهم ز روم و ز هند — جهان شد مرا چون روی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور — بلند اختر و بخشش کیوان و هور

ستایش کرا ند سزاوار اوی — ستایش بآیین کردار اوی
مرا کو بود یار مانندگان — نماید بزرگی بیازندگان

ز ده برکار اجنه

ز ده یک مرا جز بر شهر نیست — که دهقان و موبد بر او بر گواست
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد — بکوشیم از داد و باشیم شاد

بنام بخشم شما را همه — نماند ده یک از درم و درمه
اگر آنچه آید شما را فزون — که آرد سوی گنج ما رهنمون

ز ده یک کامی بستم پیش ازین — ز بازار آنکه کم بود پیش ازین
همی اندرین سود بر دو درم بکاه — بدو ده شستن لشکر و شاه

بزرگی شما بستن و ساختن — نهان اندوختن خویشتن آمدست
شمار دست یکسر سپرده ان بر — بکوشید تا جای او مهتر

که بخشنده اویست و داد دهد او — بلند آسمان را نگارنده او
گر ایدون که روزی کرد آن بسپاس — جهاندار بیدار پاکیزه رای

ستم دیده را اوست فریادرس — نشاید بما نازش او بکس
نشاید نهادن دل اندر فریب — که پیش فراز اندر آید نشیب

کجا آنکه بر سود تابش بابر — کجا آنکه بودش شکارش هژبر
نهالی همه خاک دارند و خشت — خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

همی مرگ باشد درین مرز نیز — هر کوشش دارید اندر زمین
نباید شما را کنون تاج و گنج — که سود کشش فزون آید از تاج و گنج

بگفتار آن نامدار اردشیر —

اندرز کردن ایرانیان را برای آباد کردن جهان

همه گوش دارید برنا و پیر

هر آنکس که داند که دادار هست — نباشد مگر آنکه یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیرند خوار — اگر زیردستی و گر شهریار

سه دیگر بدانی که هرگز سخن — نگردد به بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه — فزون آید از بند و زندان شاه

بپنجم سخن مردم عیب جوی — نگیرد بنزد کسان آبروی
بکوشیم تا نامداری ستنه — که این بر شما زدید و جان چیز

خنک آنکه آباد دارد جهان — بود آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارند آوای نرم — خرد دارد و شرم و گفتار گرم

فریبنده مکن جز اندر خلاف — بپرهیز و بپراکنده هر گزاف
خرد و بجاد و کسی زان سپاس — بپسندید یزدان سپاس

میانه گزینی بمانی بجای — خردمند خواندت پاکیزه رای
گزین بگذری گنج را مت چنین — کجا تا نه کرده تر آد بن کیش

تن آسانی و شادی افزایدت — که باشد ز اندوه هرگز گزایدت
همی آنکه از بخشش داد گر — بیاد و ز وزن بجوی کور

توانگر شود هر که خوشنود گشت — گل آرزو هانش برو مستمند گشت
دگر بیش کنی کردن آز را — نگویی بر پیش او تاز را

سه دیگر نیاری به تنگی و تیره — ز تنگی و تیره آورد رنج و درد
چهارم که با دل و روز داد غم — تو را آلوده نیاشتی و دژم

به انجام بگاه کار تو رفت — نیاری بدان کار تیمار جفت
همی کوشش دارید بند مرا — سخن گفتن سودمند مرا

بود بر دل هر کسی ارجمند — کرا بیند از دانش اندرز و پند
زمانی نیاساییم ز آموختن — اگر جان همی خواهی افروختن

چو فرزند باشد بفرزند دار — زمانه ز بازی بر او تنگ دار
همی یاد دارید گفتار ما — کشیدن بر این گونه تیمار ما

وا کسی که با داد و روشن دلید / ز آموزش یکدگر مگسلید
دل آنکه دارید این چار چیز / گروه فزونی و سود مندست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خداست / که تا باشدت بهره از رهنماست
دگر یاد دادن تن خویش را / نگهداشتن دانش و کیش را
بفرمان یزدان دل آراستن / مرا جوی تن خویشتن خواستن
سدیگر که پیدا کنی راستی / بدور افکنی کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان / نپیچی دلت آشکار و نهان
وراجون تن خویش خواهی بمهر / بفرمان او تازه گردد سپهر
دلت بسته داری بفرمان اوی / روان را نپیچی ز پیمان اوی
بر او مهر داری به بر جان خویش / چو بینی نگهبان و جان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست / ز گیتی فزونی سگالد نکاست
گر از کار داران و زان کشورش / بداند کز او هست بر کشورش
اگر داد ناورد جهاندار نیست / برو تاج و شاهی مر او راست
سپه کو ندارد شاهنشهی / وز انبوه نباشد ورا فرهی
چنان دان که بیداد گر شهریار / بود ده که شیرست در مرغزار
جهان زیر دستان کز فرمان شاه / برنج و بکوشش ندارد نگاه
بود زنده کاخش بکرم و بریغ / بگردد کهن در سرای سپنج
اگر بهتری باید و مهتری / بیابد هر فنی و گنج آوری
همه زیر دستان نباشد بباد / هم از دوده ما گیتی آباد باد
جوانان پاک بخت شاه اردشیر / بشد پیش تختش یکی روز پیر
یکی نام آن پسر فرزاد بود / روان و زبانش پر از داد بود

گفتار اندر آفرین و صفت کردن فرزاد پیر بر اردشیر بابک

چنین گفت فرزاد کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
همیشه بزی شاد و پیروز بخت / انوشه بمان کشور و تاج و تخت
بجایی رسیدی که مرغ و دده / گشاده شد از پیش کامت راه
گرفتی جهان از کران تا کران / سرافراز گشتی تو بر سروران
که دانند سخن گفتن از داد تو / که داد از بزرگیت بنیاد تو
همه آفرین را فزایش کنیم / خدای جهان را ستایش کنیم
که ماند همه اندر جهان تو ایم / بهر کار نیکی کمانت وایم
فروزنده دیدار و چهر تو راست / جهان خوب گفتار و مهر تو راست
تو این بزرگی که ما را ببینیم / مبادا که پیمانت تو بشکنیم
تو بستی ره بد سگالان ما / ز هند و ز چین و ز هالان ما
پراکنده شد غارت و جنگ و کش / نیابد همی بانگ و تشنی و گوش
بمانی جهان شاد مان جاودان / همیشه سرو کار با موبدان
کسی چون تو دارد ز شاهان خرد / نه اندیشه از رای تو بگذرد
همی داد کردی بایران زداد / که فرزند ما باشد از داد شاد
بجای رسیدی هم اندر سخن / که ونشد ز رای تو مرد کهن
بدین انجمن هر که دارد نژاد / بنوشاد مانند و از داد شاد
خرد با فزون شد ز گفتار تو / جهان گشت روشن ز دیدار تو
تو بی خلعت ایزدی بخت را / کلاه و کمر بستن و تخت را
بمانی چنین شاد با مهر و داد / ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
جهان ایمن از فره و برز تست / خنک آنکه او سایه پرورد تست

همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد
الا ای خریدار مغز سخن / دلت بر گسل زین سرای کهن
کراو چون من و چون تو بسیار دید

گفتار اندر نصیحت و سخنهای حکمت و اندرز کردن اردشیر مر پسر شاپور را از بهر دین و پادشاهی

که آمد همی باکپی آرمید
اگر شهریاری و گر پیشه کار / تو تا پای داری گهاو پایدار
بر باد رنج بکشی چو با تاج و تخت / بباید بستن بجز جام تخت
اگر آهنی چرخ بگزایدت / بکوشش کهن شیر فرسایدت
چو سرو دلارای گردد بخم / فرو شان شود نرگسان دژم
شود چهره زرد از غوان ارغوان / سبک بر دم شاه گردد گران
بیفتد روان هر که بالا بجست / تو تنها بمانی چونک همراه رفت
اگر شهریاری و گر زیر دست / چو از خاک تیره ندارد گشت
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن سواران با فر و بخت
کجا آن خردمند کند آوران / کجا آن سرافراز جنگی سپاهان
همه خاک دارند بالین خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
بسالی که نو بود شاه اردشیر / چو از من همی بشنو و یاد گیر
چو سالی اندر آید پنجاه و شست / جهاندار با رنج و چار گشت
بدانست کامد بنزدیک که / همه زرد و خواهد شدن سبز رنگ
بفرمود تا رفت پیش آوریش / ورا چند داستان نداریم پیش
بدو گفت کین عهد من یاد دار / همه گفت بدگوی را باد داد
سخنهای من چون شنید آن شدن / مگر بازدانی زنا ارز ارز
جهان راست کردم به شمشیر داد / نگهداشتم ارج مرد نژاد
چو کار جهان بر سر آگشت راست / فرو شد زمین زنده کانی بکاست
بکیوان رساندم سرو ده را / بجای آمد آن بخت کم بوده را
نشستم بر مردی بجای نیا / بکردم از این بس بسی کیمیا
و زان پس که بسیار بردیم رنج / بیالود خوی و بخزود گنج
زمانه بمن دست بر ساند گفت / که برسانده بکذرانین تیره بخت
نماند کسی در جهان جاودان / نباشد همیشه بتن در روان
شما را همه گنج پیش است باز / بهر جا فریب است پیش از نواز
چنین است کردار گردان سپهر / کی ده بیش آرد به کام مهر
کسی بخت کرده جواب ... / نعیم اندرو روی آورد پوشش
زمانی که بازه رساخته / ز نیکی سر از ابر افراخته
بدان ای پسر کین سرای فریب / ندارد ترا شاد مانی نهیب
نگهدار تن باش و آن خرد / چو خواهی که روز تست بیدبگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود پادشاهی و دین
نه بی تخت شاهی بود دین بپای / نه بی دین بود شهریاری بجای
دو ... نهاده در یکدیگر بافته / بر آورد پیش خرد تا فته
نه از پادشاهی نیاز است دین / نه بی دین بود پادشاه را آفرین
چنین پاسبانان بیکدیگرند / تو گویی که در زیر یک چادرند
نه این زان نه آن زین بود بی نیاز / دو بنیاد دیدم از یک نیاز
چو بکشد خداوند داد و خرد / دو گیتی همی برد دینی بمرد
چو دین را بود پادشا پاسبان / تو این هر دو را جز برادر مخوان

چو گفت آن سخن گوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد است دین
سرشت ایشان ز چو سه کار / نخستین ز بیداد گر شهریار
دگر آنکه بی سود را بر گمان / ز مهر خردمند برتر گمان
سه دیگر که با گنج خویشی کند / بدینار کوشد که بیشی کند
بود دین دار کین دارد از پادشا / مگر تا توانی بود پارسا
هر آنکس که بر دادگر شهریار / نشاید زبان مرد و بیشی خداه
بخشنده کی باز دین بشمرد / دروغ آنچه تا بر تو بر نگذرد
ز رنج پادشا تیره دارد دروغ / بلندیش هرگز نگیرد فروغ
مگر تا نباشی نگهدار گنج / که مردم ز دینار یابد برنج
اگر پادشاه آز گنج آورد / تن زیردستان برنج آورد
کجا رود دهقان بود گنج اوست / دگر چند بر کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج آورد / بیار آورد شاخ رنج آورد
بدان کوشش تا دور مانی ز رنج / بروی بگیر از گنهکار گنج
بدان کوشش تا دور باشی ز خشم / بروی بخواب از گنه کار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / به پوزش نگهبان درمان شوی
هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبک مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه عیب است بد خواستن / بباید بخوبی دل آراستن
دگر بیم دارد بدل یک زمان / شود چاره‌ور رای دل بدگمان
ز بخشش مه بر دل اندوه بیش / مدارا سپر با توان از خویش
چنان دان که شاهی بدین برتر است / که دور فلک را بخشنده دست
زمانی غم پادشاهی برد / دو بهره بیشی را کاهش آورد
بترس ام از کار بیداد و داد / کند آن سخن بر دل شاه یاد
بروزی که روزی شکار آیدت / اگر کم خوری کاهش بگزایدت
دو بازی بهم بر نشاید زدن / می و بزم و نخچیر بیرون شدن
که تن کرد دل از جنبش گران / نکوهش نشد آن سخن مهتران
دگر دشمن آید ز جایی پدید / از این کار ما دل بباید کشید
دم داد و تیغ بر آستن / ز هر پادشاهی سخن خواستن
چو گیرنده با داد بکار آیدت / بچشمی اندرون کار نو آیدت
بنزد اهمان کار امروز را / بر تخت منشان بد آموز را
بجوی از در عامیان راستی / گران جنب و آیدت کاستی
و ز ایشان ترا گر آید خبر / تو خشنود بد گوی را ندو بجور
ز خسرو بترس و ز یزدان بترس / اگر پاکی گیری بباید بدست
چنین باشد اندازه عام شهر / ترا چاره دان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بد نهان / که بر چه نهان تنگ باشد جهان
سخن آنچه پرای بار دار دار / که او را بود تیز انباز دار
سخن را تو آکنده دانی همی / ز گیتی پراکنده خوانی همی
بود از تن بشهر آشکار را بود / دل پژوهش بی‌مدارا بود
بر آشوبی و سر سبک خواهدت / خردمند کان خویشتن بشناسدت
تو عیب کسان هیچ گونه مگوی / که عیب آورد بر تو عیب جوی
دگر خیره گردد هوا بر خرد / خردمند اندر دمان نشمرد
خردمند باید جهاندار شاه / کجا هر کسی را بود نیک خواه
کسی کو بود خیره بر ترمنش / بپیچد ز پیغاره و سرزنش

مبادا اگر گیرد

مبادا که گیرد دشمن تو جای / چنین مرد که باشد رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا / بپرهیز خشم و کین چون شوی پادشا
هوا هر که بر تخت بنشست / نباشد خردمند یزدان پرست
نباید که باشی فزاوان سخن / بروی کسان پارسایی مکن
سخن بشنوی بهترین یاد گیر / مگر تا کدام آیدت دل پذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی / بهر کس نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را / بر تخت منشان بد اندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر کینه گذشته مخواه
همی داد ده بیش پرورد کار / خنک مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بر بند کوس
بجنگ آنکه شو که دشمن ز جنگ / بپرهیز و دوست گر آید جنگ
دگر آشتی جوید و راستی / نه بینی بدل اندرش کاستی
از و باز بستان و کینه مجوی / چنین از بزرگی همی آبروی
بیارای دل را بدانش که ارز / بدانش بود چون بیابی تو مرز
چو بخشنده بخشی گرامی شوی / بدانا بهی و داد نامی شوی
تو عهد پدر یاد و روانت بداد / چو فرزند مانت همچنین یاد کار
چو فرزند من این سخن بگذرد / کسی را بگیتی نیازارم
بخیره مرنجان روان مرا / بآتش تن ناتوان مرا
شمارم چو این عهد من بنگرید / نفس تا توانید بشمرید
تو پند ای پسر همچنین یادگار / به نیکی گرای و بدی باز دار
بید کردن خویش آزاد کس / بجویی ای پسر دو تیمار کس
بدین بگذرد سالیان پنج صد / بزرگی شما را بپایان رسد
بپیچد سر از عهد فرزند تو / هر آنکس که باشد ز پیوند تو
ز رای و ز دانش بیکسو شوند / هر پند دانند کان نشنوند
بگیرند بگیرد ز عهد وفا / بپیچاد کار ز نو بدو و جفا
همان تنگ دارند باز پیرو دست / بر ایشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهنی بر ستیغ / بنالم که گیتی آهرمنست
گشاده شود هر چه ما بسته‌ایم / بیالاید این دین که ما شسته‌ایم
بند کرده این بند و اندرز من / بپیرایه آید رخ این زمین
می خواهم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که باشد ز هر چه نگهدار تان / هر نیک نامی بود یار تان
ز یزدان و ز ما بر آنکس درود / که تا رستخیز باشد او را درود
بیارید خشکست اندر این عهد من / نگه داشته کز هنر گل کند شهر من
بگیتی مرا شارستان بخشش / هوا خوشگوار آب با آن بجوش
برآمد چهل سال بر سرو ماه / سر آمد بر روز کار سپاه
یکی خوانند خوره اردشیر / هوا مشکبوی و بجوی آب شیر
چو رام و کسی بیست شهر دگر / که بر شهر پارس کردم گذر
دگر شارستان اورمزد اردشیر / که گردد ز بادش جوان مرد پیر
بد و شاد شد کشور خوزیان / برادر مردم آب سود و زیان
دو دیگر بوم بغداد و آب فرات / پر از چشمه و چارپای و نبات
که خوانی همی پادشا اردشیر / چو از من سخن بشنوی یاد گیر
کنون دخمه را برنهادیم رخت / تو بر ساز تابوت بر دار تخت

بسی ز بها بردم اندر جهان
روان فرشاه گردان چو او
چنین است آیین چرخ جهان
بیکم بسته شد ز مردم روان
سرانجام با خاک باشیم جفت
بکوشیم بر نیکنامی بتن
چو جام بپرستش و مادام شود
سپاس از خداوند پروردگار
که این دفتری شهریاران تمام
هم آرام اندیشه و کام ازو
سپهر و زمان و زمین کرد او
بر او را نتوان کرد کار جهان
ستایم تاج شهنشاه را
خداوند کوپال و شمشیر و گنج
زداد و ز بیداد و چرخ بلند
بروم آسمان را نهفتن کند
پدر بر پدر شهریار است شاه
سرنامه کردم ثنای ورا
ز بیدار او تاج روشن شده
هوا روشن از تاج و تخت او
بود در بزم رخشان شود راغ او

گفتار اندر سپری شدن روزگار اردشیر بابک

کنون روز بادی و بر تخت شاد / بگفت این و تاریک شد بخت او
توانند کشادن بابر نهان / اوست کسی کو بزرگی ندید
چو اندر اردشیر و چو اندر دو / بکوشید هر کو ز درد و رنج
دو رنج را بجاده بیاید نهفت / بیا تا همه دست نیکی بریم
کزین نام یابیم بر انجمن / خنک آنکه جای بگیرد بدست
بخسید بدانکه که نوم شود / کنون پادشاهی زشاپور گو
توانا و دانا و آموزگار / همی خواهم از کردگار جهان
بنظم آورم تا رسم زو بکام / بران آفرین کافرین آفرید

گفتار در ستایش باری تعالی و صفت سلطان محمود گوید

که روشن گیتی برآورد و ماه / ز نامش گرفتار چرخ روشن ذات
چراو را توان آشکار و نهان / کنون بر شهنشاه نوازش کنیم
کزو گشت پر رقص ... ماه / جهاندار با بخشش و با فر و داد
خداوند آسانی و تاج و درفش / جهاندار با فر و نیکی ...
جوانی بسال و بدانش کهن / همی مشتری تابد از فر اوی
چو بزم آیدش گوهر افشان کند / چو خشم آورد کوه ویران کند
بناز و بید و کیند و هور و ماه / بماناد تا جاودان نام اوی
بزرگی و آیین و رای و را / از او دیدم اندر جهان نام نیک
ز دید او را بخت روشن ... / بماناد و بد مردم پارسا
زمین سایه بد ما بود بخت اوی / بجزم اندرون ... پیل بلا
همه موج خیزد ز دریای اوی / به بیشه شیران شکار وی اند

چو بر آشکارا جهان و نهان
دریغ آن سر و افسر و تخت اوی
بیابیستی ز تخت شاه ...
ز مردم و آن چیز مانند ...
جهان و جهان را بباید سپرد
تو روی یادشاه یزدان پرست
زبان برگشای و سوگند ...
که چندان بماند بتن در روان
مکان و زمان و زمین آفرید
هم آغاز ازو هست و فرجام ازوی
سراسر هستی یزدان گواست
جهان آفرین را ستایش کنیم
زمانه بفرمان او گشت شاد
که از تاج دارد ز یزدان سپاس
بنازم در سایه فر اوی
سپهر از بر خاک از ان کند
که بهتری باد و فرجام اوی
زگیتی و را باد فرجام نیک
هم نکس کشد بر زمین باد شاه
نیم اندرون آسمان و ...
دد و دام در زینهار وی اند

از آواز کرنش همی

از آواز کرنش همی روز جنگ
چو شاپور بنشست بر تخت داد
... انجمن پیش او بخردان
چنین گفت کای نامدار انجمن
که گوش دارید فرمان من
بدو نیم کنون رای سود و زیان
دگر شاه با داد و فرخ پی است
هر آنکس که با داد و دانش بود
بکوشد ز یزدان شناسد ...
توانگر شود هر که خرسند گشت
بآسایش و نیک نامی گرای
برابر شما ز و فزونست مهر
ز دهقان نخواهیم جز از ده یکی
ز چیزی کسان بی نیازیم نیز
بهر سو و سیم کار آگهان
جهان را کمان باز بر تافته
همان تازه شد رسم شاه اردشیر
وز ان بس پراکنده شد ...
برادر اردشیر آن خردمند شاه
چو آگاه آمد بشاپور شاه
همه که با جوشن و تیغ و تیر

بدرد دل اردشیر و چرم پلنگ / سپه پیش سبزه با داد و دانش پر داد

پادشاهی شاپور بن اردشیر سی سال و دو ماه بود و اندرز کردن او ایرانیان را و بخشیدن خراج به رعیت

بزرگان با دانش و رای زن / منم پاک فرزند شاه اردشیر
نگر دید یکسر ز پیمان من / وزین هر چه گویم پژوهش کنید
دو بخشش نهادست اندر میان / یکی پادشا پاسبان جهان
زو پیکان و پاسبان دوست / ز دو پاسبان باشد نیکی خواه
ز دانش روانش پرامش بود / دگر آنکه او آزمون خرد
خنک مرد دانای یزدان شناس / بشادی خردمند باشد سزا
دل آز ور خانه دو گشت / گر آز و چنین تیمار پیش
که یزدان شود از مرد ناپاک رای / بچیزی کسان دست یازد کسی
که اختر نماید همی بر سپهر / همان رسم و آیین شاه اردشیر
دو هم تا بکردم اندر سکی / براهی کنج آباد هست
که دشمن شود دوست از بهر ... / برما شما را گشاده است راه
بجویم بیدار کار جهان / نخواهیم هرکه جز از آفرین
زبانها چو تیغ بیاراسته / ز شاپور بر آفرین خواندند

آگه شدن هر ولایت از مرگ اردشیر و آمدن ... بجنگ شاپور و فیروزی یافتن شاپور و باز کشادن ... شاه

بشاپور بسپرد تخت و کلاه / از و شد سپه آمد ... برد بوم
بیاراست کوس و درفش و سپاه / همی راند تا پیش التونیه
بگفت بر نهاده روان تا گزیر / سپاهی ز قیدافه آمد برون

جهان بی سر و افسر او مباد
کلاه دلفروز بر سر نهاد
بزرگان فرزانه و موبدان
سراینده با دانش و یادگیر
اگر خام باشد بکوشش کنید
نگهبان گنج کسان و مهان
سپهبد بر کوه و در آبسپاه
بکوشد بیری داد و آورد
بجای خود ارز شود بی بها
بیکسان مه بیوه و آز پیش
که بهره ندارد ز دانش بسی
بجای آوردم باشما ناگزیر
دلیری و مردی چنان ای دست
بمیریم بر مردم دادخواه
که بر ما کند موبد پاک دین
ز بر جد بتابش بر افشاندند
چو دو شاد گشتند بر نام پسر
که پیکار تخت شاهنشهی
ز قیدافه بر گاشتند تا دو روم
سپاهی بیک بی بیوه و بنه
که از گرد خورشید شد تیره گون

ز ما گوید جنین لشکر سری / بیامد سپهدار شان مهتری
برانوش بد نام آن پهلوان / سواری سرافراز و روشن روان

که بودی بر قیصر او ارجمند / کمند افکن و نامداری بلند
چو برخاست آواز کوس از دو روی / ز قلب اندر آمد گو نامجوی

و زین سو بشد نامداری دلیر / کجا نام او بود کرشاسب شیر
برآمد ز هر دو سپه بانگ غو / بجنبید بر قلب شاپور گو

دلاور سواری که گاه نبرد / چو رزم آوریدی به پیل وجه مرد
باورده هر دو برآویختند / همی خاک بر آسمان ریختند

فراوان ز هر گونه جستند کین / ندانی زمان تیره شد یا زمین
سرانجام لشکر همه گروه / بهم بر شکستند چون کوه کوه

برآمد ز هر دو سپه گرد رزم / چو رزمی که ماننده بود آن به بزم
ز بس ناله بوق و هندی درای / همی چرخ و ماه اندر آمد ز جای

تو گفتی ببستند بر دشت پیل / همی برشد آواز ایشان و پیل
زمین جنب جنبان شد و پر ز گرد / چو آتش درفشان سنان نبرد

روان گیا با خرد بود جفت / ستاره همی بارد از چرخ گفت
برانوش جنگی بقلب اندرون / گرفتار شد با دلی پر ز خون

وزان رومیان کشته شد سی هزار / بالقونیه در صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد / دل جنگیان پر ز تیمار شد

فرستاد قیصر یکی یادگیر / بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر دینار خون / بریزی تو با داور رهنمون

چو گویی چو پرسند روز شمار / چه پوزش کنی پیش پروردگار
فرستیم باژی چنان هم که بود / بدین نیز درد دل نباید فزود

همان نیز با باژ فرمان کنم / ز خویشان فراوان گروگان کنم
ز القونیه باژ کرد آنچه خواست / فرستیم با باژ هر چت هواست

همی بود شاپور تا باژ ساو / فرستاد قیصر ده از روم گاو
پر از زر و دینار با قیصری / ز زر و گهر چرمها بر تری

غلام و پرستار رومی هزار / گرانمایه دیبا همان بی شمار
بالقونیه در ببد روز هفت / ز روم اندر آمد باهواز رفت

همی برد از آن شهر یکسال گنج / بپرداخت بسیار با گنج رنج
یکی شارسان نام شاپور کرد / برآرنده پرداخت از روم درد

یکی شارسان کرد آباد بوم / برآورده بر سیران روم
در خوزیان دار و آن بوم و بر / که دانند هر کس بدو بر گذر

بپارس اندرون شارسان بلند / برآورده پاکیزه و سودمند
یکی شارستان کرد در سیستان / وز آنجا بیامد ز ملتستان

که بیمار را کرده بد اردشیر / ورا خیم شاپور کرد و دلیر
کهن دز به شهر نشابور کرد / که گویند باد او شاپور کرد

همی برد هر سو برانوش را / بدو داشتی دیده و گوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر / که ماهی نکردی بدو بر گذر

گفتار اندر فرمودن شاه شاپور برانوش را بنای پل بستن در شوشتر

برانوش را گفت اگر هندسی / پلی سازی آنجا چنان چون رسی

که ما بازگردیم این پل بجای / بماند بدانایی رهنمای
ارش کرده بالای این پل هزار / بخواه از گنج ما آنچه آید بکار

فراوان دانش فیل

تو از دانش فیلسوفان روم / فراز آر چندانکه این مرز و بوم
جو این پل برآید سوی خان خویش / برو تازی با بخش مهمان خویش

بکند پهن آن پل بایستاد مرد / فراز آوریدش بهر جای گرد
ابا شادمانی و با ایمنی / ز بیداد و از دست آهرمنی

چو شد راست برانوش کردان تمام / بپل کرد بالا فراز آنش گام
برانوش برگرد هر سو دوان / فرستاده و پاک و روشن روان

بپرداخت شاپور گنجی بران / گران باشد آسانی مردمان
بدان تا بیارند کارگران / روان پهلوان سر سوی بدان

بسازند کبر هر که کار پل / نکرد و در کرد و ز گردنش غل
فرستاد کان رفت و آمد دوان / همان نیز مردان کارگران

یکی پل بکردند چونانک شاه / برو بر کند راه با او سپاه
بپرداخت شاپور گنجی چنان / گران باشد آسانی مردمان

چو پل شد تمام او ز شوشتر برفت / سوی خانه خود روی بنهاد تفت
همی بود شاپور با داد و رای / بلند اختر و تخت شاهی بجای

چو پنجاه سال یکی گشت بر سر دو ماه / پراگنده شد فر و اورنگ شاه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد / بدو گفت بشد زرد و روی فرزد

مرا و مرا نزدیک جنشانه خویش / فراوان بگفتش ز اندازه بیش

گفتار اندر پیری شدن روزگار شاپور و نصیحت او ورمزد را و گذشتن شاپور از این جهان

تو بیدار باش و جهاندار باش / جهاندیدگان را خریدار باش

مگر تا نداری بشاهی امید / بخوان روز و شب دفتر جمشید
بیزدان دو خوی مکن در جهان / پناه کیان باش و فر مهان

بدینار کم ناز و بخشنده باش / همان داده بخش و فرخنده باش
مزن بر کم آواز با بانگ بلند / چو فر کیان بخت بود یارمند

هر چند می پسر یاد گیر / جهان تا که حق دادم از اردشیر
بگفت این و رنگ رخش زرد گشت / دل مرد برنا پر از درد گشت

چو سازی همی زین سرای سپنج / چه نازی بنام و چه نازی بگنج
ترا تنگ تابوت بهرست و بس / خورد گنج تو نا سزاوار کس

نگیرد ز تو یاد فرزند کس / نه نزدیک خویشان و پیوند کس
ز تیمار دشنام یابی تو بهر / همه زهر باشد ترا پای زهر

بپرداز گرای و بخش و فزای / که اینست روزی ده و رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور / فروزنده ماه و ناهید و هور

خداوند نیکی ده و رهنمای / نماینده راه هر دو سرای
به نیکی بیاراید با کرده کار / نکو ایج از گردش روزگار

نگیرد ز تو یاد فرزند تو / نه نزدیک خویشان و پیوند تو
که گشتم ز شاپور شاه اردشیر / ز گفتار دانندهٔ کینه گیر

ره اورمزدی به پیش آورم / همی برده دین و کیش آورم
سپر و گاه و دیهیم شاه اورمزد / بیارایم اکنون چو ماه اورمزد

ز شاهی بدو هیچ تاوان نبود / بدان بد که بداندیش فراوان نبود

پادشاهی اورمزد بن شاپور پنج سال بود و نصیحت کردن اورمزد بزرگ ایرانیان را

چو بنشست شاه اورمزد بزرگ / بآبشخور آمد همی میش و گرگ

چنین گفت با نامور بخردان / جهاندیده و کاردیده ردان
چو یزدان نیکی دهش نیکویی / بما داد و تاج و سپر ایزدی

بکوشیم تا نیکی آریم و داد / تنک انگه چند چند کرد یاد
به نیکی کنم نیز هم سازتان / توانم کزین بی بود رازتان

جدا نیستگان کو منش فش بود / بر مهتران سخت نا خوش بود
ستیزه بود مرد را پیش رو / بدانکو نیازش هم و سال نو

همان رشک شیرزادان بود / همیشه بر او سخت خندان بود
دگر هر که دارد ز هر کار ننگ / بود زندگانی و روزیش تنگ

در آز باشد دل سفله مرد / بر سفله تا توانی مگرد
هر آنکس که دانش نیابی بپوش / بکن ره که گورستان بر درش

بدو خردمند و فرهنگ رای / بود جاه و دانش نشستش بجای
دلت ز ذره کرده بیز منگ خویش / ببیند در جهان تا توانی مکوش

خرد چو آتش و دانش زمین / بدان کین جدا او آن جدا این ببین
دل سفله گر مهر دوری گرفت / چو کرد که آن نباشد شگفت

دلت را گر مهر دوری گرفت / اگر باز گردد نباشد شگفت
هر آنکس که باشد سر ایزد پرست / در شاهی باد و یزدان پرست

نخستین دگر کرد کار جهان / ز دریا بادستکار و نهان
خردمند با مردم پارسا / چو جایی سخن راندی از پادشا

که گفتند باید که راه درستی / که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گویی جز از نیکویی / وگر بد سرای همان بشنوی

به پیوند دل پادشا راز تو / همان بشنود گوشش آواز تو
چو گفتی آن سخن گوی پاسخ نیوش / که دیوار دارد بگفتار گوش

همه انجمن خواندند آفرین / بر آن شاه چنان دل پاک دین
بر آنگونه گشت آن بزرگ انجمن / درخشان از آن سرو سایه فکن

همان رسم شاپور شاه اردشیر / همی داشت آن پرورانش چو تیر
جهانی سراسر بدو گشت شاد / که نیکو بود شاه با بخشش و داد

همی راند با شرم با داد کار / چنین تا بر آمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک / گل ارغوان را بیالود مشک

ستون سپهر او گشت همچون کمان / ز آن بود گوشه را بدگمان
نبود از جهان شادمانیش روزگار / سر آمد بدان دادگر شهریار

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت / ببین آب تو زین ز نرگس بریخت

سپری شدن روزگار او و اندرز کردن پسر
بهرام را و گذشتن بهرام از این جهان و سوگ داشتن بهرام شاه

بگسترد فرش اندر ایوان و بنشست / بفرمود تا رفت بهرام پیش

بدو گفت کای پاک زاده پسر / که ز تنگ دم کم و هر دو

فرآورده بالای سپهر سپهی / بروی و دانش برآورده سر
بمن پادشاهی نهاد دست / خردمند باش و بی آزار باش

بگیرد همی سر از داد خواه / گل سرخ را داد رنگ سپید
چو روز تو آید جهاندار باش / چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ

روان تو خوباد و دستور شرم / ز بخت ستمکارگان را گناه
زبان را نگهدار بگذر دروغ / خداوند فیروز یار تو باد

سخن گفتن خوب و آواز نرم / دل زیردستان نگهدار تو باد

بجز کینه و دور باشد

بجز کینه و دور باشد از هوا / سخن چند بی دانش و چاره گر
مبادا همه آبروی تو ز جان دو را / نباید که یابند پشت کوه

ز نادان نیابی بجز بدتری / چنان دان که بی شرم بسیار گوی
مگر سوی بی دانشی بنگری / نداده تیزی کسی آب روی

خرد را همه خویش را بنده دار / مگر تا نگردد بگرد تو آز
مشو تیز با مرد بی مایه کار / که آز آورد خشم و بیم و نیاز

همه بردباری کن و راستی / بپرهیز تا بر نگردد تنام
جدا کن ز دل کژی و کاستی / که بر نام گیتی نه چند کام

ز راه خرد هیچ گونه متاب / درنگ آورد راستی ها پدید
پشیمانی آرد دلت از شتاب / همه بندها را بباید کلید

ز راه هنر سر نباید کشید / سر بردباران نیاید بخشم
که نیک و بد آید بدین ره پدید / ز نادان بود نیز امید خشم

وگر بردباری ز حد بگذرد / هر آنکس که باشد خداوندگاه
دلاور که با سستی برد / میانجی خرد را کند بر دو راه

ز تیزی و سستی بکار اندرون / نگهدار تا مردم عیب جوی
خرد باد جان ترا رهنمون / بجوید بکردار شاه آب روی

ز دشمن مکن دوستی خواستار / در سختی بود مرگ باد رستگی است
وگر چند خواند ترا شهریار / وگر پای گیری که سر آید بدست

اگر بر فرازی وگر در نشیب / نبیره کا از هیچ فرمت شو
نباید نهادن سر اندر فریب / مکن جان شیرین برامش گرو

بدل نیز اندیشه بد مدار / سپهبد که گشت جان شکن
بداندیش و بد دل بود روزگار / بخندد بر و نامدار انجمن

ز کردار آرایش جان تست / هم آرایش تاج و گنج و سپاه
نگهدار گفتار و پیمان تست / نماینده گردش هور و ماه

مگر تا نسازی تو با ناز و گنج / مزن رای جز با خردمند مرد
که بر تو ستاید سرای سپنج / ز آیین شاهان پیشین مگرد

بنگر بترسان بداندیش را / ستاینده گو ز بهر هوا
بتر دنیا نکو کن پس وزن را / ستاید کسی را همی ناسزا

شکست تو جوید همی زان سخن / کسی کش ستایش نباید بکار
همان تا به پیش تو گردد کهن / تو او را ز گیتی بسر دم مدار

که یزدان ستایش نخواهد بگاه / مران را که او ز کرد کار تیم
نکوهیده را دل یکایک همه / بخوابید و آسمان فرو خورد خشم

فزونیش هر روز آسان شود / هر آنکس که با آب دریا نبرد
شتاب آورد دل هراسان شود / بجوید نباشد خردمند مرد

نگاه دار دل را ز بانت چو تیر / گشاده بهر باشد دو دست راد
تو این داستان من آسان مگیر / نشانه بتیزان نشانه گشت هوا

زبانه دلت با خرد راست کن / هر آنکس که اندیشه ش نغز بود
همی دان از انسان که خواهی سخن / هر آن کو بگفتار او نغز بود

هر آنکه که باشی تو با رای زن / گرت رای با آزمایش بود
سخنها بیارای با انجمن / هر روزش اندر ستایش بود

شود جانت از دشمن آژیر تو / کسی را که با چشمش روشن هوا
دل مغز رایت جهانگیر تو / چنان دان که رایش بگیرد نوا

اگر دوست یابد ترا تازه روی / چه فزایدت تازیش و رنگ و بوی
تو با دشمنت رنج پرآژنگ دار / بداندیش را چهره بی رنگ دار
بیار ز ایوان بخشش هرچت هواست / که گنج تو ارزانیان را رواست
بکن تا توانی دل از رشک و تنگ / که رشک آورد گرم و خونین سرشک
وز آنگه که رشک آورد پادشا / نکوهش کند مردم پارسا
یکی عهد فرمود پس شاه کو / ز بهر پسر بهرام با تاج نو
همان سال تاج و کلاه و نگین / هر آنکه که هفت کشور زمین
بشاهی بهرام و فرمان او / که لشکر بگرد و ز پیمان او
چو اندرز بشنید فرخ دبیر / بیاورد و بنهاد پیش وزیر
جهاندار برزد یکی باد سرد / شد آن لعل رخساره چون زرد برگ
چو رنگین رخ تیره برزد بگشت / از آن درد بهرام او تیره گشت
چهل روز بد سوگوار و نژند / بپرداز گرد و بیکار تخت بلند
برفت و فرو ماند شاهنشهی / بغرید پیر و تخت سهی
چنین بود تا بود گردان سپهر / کی پر ز دود و کی پر ز مهر
تو گر پادشاهی شمر آن ز دوست / کزو دست یابد بد دوست اوست
سپه اورمزد آمد و ماه دی / ز گفتن بیا ساقی بر دار می

پادشاهی بهرام بن اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود و اندرز کردن بهرام اورمزد ایرانیان را

کنون کار دیهیم بهرام ساز / که ده پادشاهی نماند او و داد
چو بهرام بنشست بر تخت زر / برفت و بپوشش کمر بر میان
نبشتند دیهیم او بر سر روز / تهی ماند از وی تخت گیتی فروز
همه تاجداران ایرانیان / دل و مغز ایشان ز بزرگ بود
برو خواندند آفرین خدای / که تا جای باشد تو مانی بجای
که تاج کیی تا کجا کت سزاست / چو دیبر چو تاج شاهی تراست
رخ بدسگالان تو زرد باد / وز آن رفته جان تو بی درد باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران / سواران جنگی و کنداوران
ز دهقان و از مرد خسروپرست / ز گیتی سوی ایزد یازید دست
بپرهیزد گیتی چرخ ناپایدار / نه پرورده ماند نه پروردگار
سراسر به یزدان ید دست هوا / هوا را مدار ایچ فرمانروا
کسی کو بپرهیزد از بد کنش / بیالاید اندر بد بد منش
بدین سوی همواره خرم بود / که رفتن آیدش بی غم بود
نیاید بود گنج را پادشا / نوازنده مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود / که دینش ابر سر کلاهی بود
نهنگ آنکه در خشم هوشیارتر / همانا به زمین او ز آزادتر
که تنگ دستی دلش را دو شاد / جهان بی تن مرد دانا مباد
بپرد دشمنی بر توانا بود / چو بی شرم و بیره دانا بود
ستیزه نه خوب آید از پادشا / بپرهیز کردن ستیزه سپوسا
سپاهی و دهقان بنیکا پارسا / چنان دان که بر تنبار تن داد
جواب اندر آنکه پیکار جست / پشیمان نشود هر که بیدار جست
ز گفتار نیکو و کردار زشت / ستایش نیابی نه خرم بهشت
همه نام جویید و نیکی کنید / دل تنگ بر مرد نادان مکنید
هر آنکه گنج و دینار بیاراست / بزرگی و شاهی و نیرو کاست

خوریید انگه دارید

خوریید آنگه دارید آن را که هست / بدانید کو گنج دارا نجست
سر بیوره هما کی شاد دست باز / نباید نشستن کسی اندر نیاز
دو دو خواوان ز ما و ز خدای سپاس / بدان کو به نیکی بود رهنمای
به دو نیست بگذشت روزی دراز / سر تاجدار اندر آمد بگاز

سپری گشتن روزگار بهرام شاه و اندرز کردن بهرام پسر خود را

یکی پور بودش دلارام بود / ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد و بنشاند بر زیر تخت / بدو گفت کای پاک سر شاخ درخت
نبودم فراوان من از تخت شاد / کنون همه روزگار تو فرخنده باد
سراینده باش و فزاینده باش / شب و روز با دانش و خرده باش
چنان دان که پیوست روز شمار / ز بی مهر از شرم پروردگار
بوم پادشاهی بود کاسته / بتاج و به تخت و به بار و به بند
جهان را ز بهر خورش ساختند / ز بهرام پیشین پرداخته
خورید و دهید و روان پرورید / ببخت و زود باید بشکر بود
بداده دهش گیتی آباد دار / دل زیردستان تو شاد را
که بر کس نماند جهان جاودان / چه با تاجدار و چه با موبدان
تو از چرخ گردان مدان این ستم / چو از باد و چرخ مدار ایچ غم
چو بهرام گیتی به بهرام داد / پسر زو بیاد خود آرام یافت
چنین بود تا بود چرخ بلند / بماند بجز داوری دلت را نژند
چو گویی و تا خود چه شاید بدن / بدین داستانی نشاید زدن
روانت گر آزاد ز توت رفت / نشستن تو چون تنگ تابوت هست
اگر زو دارد چنین طبع گرگ / بیاد کی یکی جام خواهم بزرگ
یکی بود ترکی چو گوری بتن / کی بر کی منگ نه و شست منی
سخن بوی سیمین بر و ماه روی / چو خورشید ردید ازو شد موی
که با او بدین روزگار دمه / بی کار بود و دو برباد از دمه
سوگ کرد روزگار چون سپهر / بگویم من از کار رباب سپهر
کنون کار بهرام بهرام کوی / ببیدان ببر بر بدین بارگوی
چو بهرام در سوگ بهرام شد / چهل روز تنها بد بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش / برازنده با ناله با فروش
نشستند با او بدان سوگ درد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
از آن پس بشد موبد رای جنگ / که گیرد مگر شاه بر تخت جای

پادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود

بیکهفته با او بکوشید سخت / همی بود تا او نشست بر تخت
چو بهرام بنشست بر تخت شاد / چو بر سر کیی تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار / فروزنده کردش روزگار
فزاینده داد و دانش و راستی / گزاینده گری و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر / ز بنده نخواهم جز داد و مهر
وز آن پس چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و پاک دل موبدان
شما نیز دارید دانش بزرگ / مباشید با شهریار سترگ
کسی را که یزدان فزونی دهد / تهی داری و زو منوی دهد
بجز بیرو تاز دکس کش فرد / بود ده سر و ردی پرورد
سر مردی جود با دی بود / چو چیزی کند تن بخوارکی بود
هر آنکس که گشت این و شاد / غم و رنج با این یاد گشت

[illegible]

توانگر شد آنکو دلی راد داشت / دژم گردد آنکو دلی باد داشت
مروت نباشد اگر چیز نیست / همان چاره نزد کسی نیز نیست
اگر نیست چیزی لختی بورز / کزین جز کسی را نباشد نژند
ببخشنده باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی
فرونتر شود هر که افزون سپیز / همان جای تو دگر کس نیست نیز
ببخشنده داری جهان را بداد / توانگر بمانی و زو داد شاد
بکوشیدنی کان تن آرد برنج / روان را بجانی از آز و گنج
زکار زمانه میازار کس / چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
همه اینت باید درستی / نیاید بداد اندرون کاستی
چو شاهی بکامی بکاهد روان / همیشه بزی در جهان شادمان
وگر آز گیرد دو دولت را بچنگ / بماند روانت بکام نهنگ
چنین است آیین چرخ روان / توانا است اگر تو نیی ناتوان
همی راند شاهی بآیین و داد / دل زیردستان ازو شاد باد
چو شد پادشاهیش نه سال / یکی کم بر آن زندگانی گریست
شد آن تاجور شاه با ننگ بخت / ز ترم جهان وقت بودش نهفت
جهان را چنین است آیین نهان / همیشه زمانه زده ره نهان
پسر بود او را یکی شادکام / که بهرام بهرامیان داشت نام
بر آمد نشست از بر تخت شاه / کلاه کیانی بسر بر نهاد

پادشاهی بهرام بهرامیان چار ماه بود

کنون کار بهرام بهرامیان / بگویم تو بشنو بجان و روان
چنین است آیین چرخ بلند / کهی با کلاه و کهی با کمند
یکی را همه شادی و بهتری / دیگر را ز شاهی همه کهتری
چو بنشست بهرام بهرامیان / ببست از پی داد و بخشش میان
بتاجش زبرجد بر افشاندند / همه نام کرمان شهش خواندند
چنین گفت کز داد کرد کردگار خدای / فزونی بمان بهره داد و سپاس
سرای سپنج نماند بکس / ترا نیکوی باد فریاد رس
به نیکی گرائیم و پیمان کنیم / بداد و دهش دل گروگان کنیم
که گونه بهار رستی زیاد کار / نماند تو جز تخم نیکی مکار
زمانه بدو شاد همی یکبدو / نفس مرم آنرد بشمرد
چو شد پادشاهیش بر چار ماه / بمرد او بماند بزرگی و تخت و کلاه
که امل پیش آورانی روز بد / کرانسال پیرانه پیشت بید
چو بهرام دانست کامدش مرگ / نهی گشت باید کرد وسیل برگ
جهان را بدو بزرند بسپرد گشت / که با مهتری آفرین باد جفت
بپوشش بزنار و بیار و بخش / ملک زور بر تخت بر تاج بخش
چو برگشت بهرام از و تو بخت / برسی سپرد آن زمان تاج و تخت
چنین است این راه بی اندازه / کزاف فلک هر زمان تازه

پادشاهی نرسی بهرامیان نه سال بود

کنون کار نرسی بگویم همه / ز دل زنگ و زنگار شوییم همه
دریغ آن همه شاه نیکو خصال / که رفتند و گذشتند از نو عیال
گذشتم ز بهرام وازنرسی / بگویم بگو ورجه آن بی رسی
چو نرسی نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
همه مهتران با نثار آمدند / ز درد پدر سوگوار آمدند

بر ایشان سپهدار

بر ایشان سپهدار کرد آفرین / که ای مهربانان با داد و دین
بدانید کز کردگار جهان / چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را جز او مایه فرداد و شرم / جوانمردی و رای و آواز نرم
همان ایمن شاد و جاوید بود / که از اختر مهربانی بود
خردمند مردم ترا دوست گشت / جهاندار اگر با تو نزدیک پشت
تو گر داد و خوبی از تو دانی سپاس / خرد نیز نزدیک دانش شناس
دلیری کار هوشیار بودن بود / دلاور بجان کاستن بود
هر آنکس که بگزیند از کار کرد / از اندوه دور شد ننگ و نام نبرد
همان کاهلی مردم از بد دلیست / هم او را بجان ایزد و دلی کاهلیست
همی زیست نه سال با رای و پند / جهان را از او سخن گفتن سودمند

اندرز کردن نرسی شاه پسر خود را و ولیعهد کردن او را

چو روز نشان فراز آمد بخت شوم / شد آن ترک پولاد بر سان موم
روان شد ببالین شاه اورمزد / برخستانی لاله اندر فرزد
که فرزند آن نامور شاه بود / فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت کای تازه دیده جوان / مبر دست سوی بدی تا توان
تو از چار بهرام و نرسی به تخت / سزاوارتر تاج و زیبای تخت
چنین برز و بالا و این فر و یال / بر دانشی از کسی بی همال
مباد اگر تاج از تو گریان شود / دل انجمن بر تو بریان شود
جهان را بآیین شاهی بداد / چو آموختی از پاک پروردگار
بفرجام هم روز تو بگذرد / سپهر روانت بپی بسپرد
چنان کن که پرسد ت پاسخ کنی / بپاسخ گری روز فرخ کنی
بگفت این و چادر بسر درکشید / یکی باد سرد از جگر برکشید
همان روز گفتی که نرسی نبود / همان تخت و دیهیم و کرسی نبود
چنین است و این راز دیبا ز تخت / ترا بهره جز گرم و تیمار نیست

پادشاهی اورمزد بن نرسی نه سال بود

بگویم کنون کار این اورمزد / که رخشان شوی چون گل اندر فروزد
چو بر کامه شد اورمزد بزرگ / ز نخجیر کوتاه شد چنگ گرگ
جهان را همی داشت با ایمنی / نهان گشته کردار آهرمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
شب و روز گردان سپهر آفرید / چو کیوان و بهرام و مهر آفرید
وزو هست پیروزی و فرهی / دل و داد و دیهیم و کند آوری
همیشه دل ما پر از داد باد / دل زیردستان با شاد باد
همان هست با رد بدخواه را / اگر پند گیرد به نیکی گرای
ز بخشش هر آنکس که نومید بس / توانگرش جوینده یزدان سپاس
ستاینده ای بی سپاس است تیز / سزد گر نداد کس او را چیز
هراسان بود مردم سخت کار / که او را نباشد کسی دستدار
وگر سستی آرد بکار اندرون / توانگر ورا کار زن رهنمون
گر از کاهلان پار خواهی بکار / نباشی جهانجوی از مردم شمار
نگر خویشتن را نداری بزرگ / دگر کاه یابی نگردی سترگ
چو بد تو شود مرد درویش خوار / همیشه ان بد ازان روزگار
هر سال پیکار نالان بخت / زرای و زنهار داشتن زیبای تخت
دگر بازگیر ندانند و تو است / شود جان و مغز و دلش کاسته

تو و بهر در کردگار

چنین بسیتر از آن سی چه باید

توانگر تر آنکو دلی شاد داشت — درم گرد کردن جز باد داشت
مروت نباشد اگر چیز نیست — جهان چاره‌تر زو کسی نیز نیست
اگر نیست چیزی لختی بورز — ازین چیز کس را نخوانند ارز
چو خشنود باشی تن آسان شوی — وگر آز ورزی هراسان شوی
فزونی شود هر کرا نیست سیر — همان جای ترز کسی نیست سیر
چو خشنود داری جهان را بداد — توانگر بمانی وز داد شاد
بکوشید تا کان تن آرد برنج — روان را برنجانی از آز و گنج
ز کار زمانه میاسا که نیز — چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
همانا بباید و راستی — نباید جدا اندرون کاستی
چو شاهی بکاهی بکاهد روان — همیشه بزی در جهان شادمان
وگر آز گیرد دلت را به چنگ — بمانی روانت بکام نهنگ
چنین است آیین چرخ روان — توانا است او گر تویی ناتوان
همی داد شاهی به آیین و داد — دل زیردستان ازو بود شاد
چو شد پادشاهیش بر سال بیست — نگه کن بر آن تا که کاری گریست
شد آن نامور شاه با خاک جفت — ز تخم جهان دخمه بودش نهفت
جهان را چنین است آیین جهان — همیشه ز ما راز دارد نهان
پسر بود او را یکی شادکام — که بهرام بهرامیان داشت نام
برآمد نشست از بر تخت شاد — کلاه کیانی به سر بر نهاد

کنون کار بهرام بهرامیان — بگویم تو بشنو بجان و روان

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

چنین است آیین چرخ بلند — کهی با کلاه و کهی با کمند
یکی را همه شادی و بهتری — دگر را ز شاهی و هم کهتری
چو بنشست بهرام بهرامیان — ببست از پی داد و بخشش میان
بتاجش زبرجد بر افشاندند — همی نام کرمانشه خواندند
چنین گفت کز دادگر یک خدای — فزو بادمان بهره داد و رای
سرای سپنج نماند به کس — ترا نیکوی باد فریادرس
به نیکی گراییم و پیمان کنیم — جدا از دو دشمن دل و جان کنیم
گروهی که از راستی زمانه کار — نماند تو جز نام نیکی مکار
زمانه جز آسان همی بگذرد — نفس مردم آزاده بشمرد
چو شد پادشاهیش بر چار ماه — برو زار بگریست تخت و کلاه
همی اهل پیش آوران روز بد — گرت سال بگذشت بر شصت و بید
چو بهرام دانست کامدش مرگ — نهنگی کجا بستد از پیل و گرگ
جهان را جز از نیک پی نسپرد گفت — که با مهتری آفرین باد جفت
بپوشش بپیچید و بنهاد رخش — یکی روز بر تخت بر تاج رخش
چو برگشت بهرام ازو روز بخت — به نرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
چنین است این راه را اندازه دان — که از افلک هر زمان تازه دان

کنون کار نرسی بگویم همه — ز دل زنگ زنگار شوییم همه

پادشاهی نرسی بهرامیان نه سال بود

دریغ آن جوان شاه نیکو خصال — که رفت و گذشته شد اندر جوال
گذشتم ز بهرام و از نیز سی — بگویم بتو هر چه آن بی کسی
چو نرسی نشست از بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
همه مهتران با نثار آمدند — ز دور و پدر سوگوار آمدند

برایشان سپهدار

برایشان سپهدار کرد آفرین — که ای مهربانان با داد و دین
بدانید کز کردگار جهان — چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را جهاندار فرو داد و خشم — جوانمردی و رای و آواز نرم
همان از این شاد جانی بود — که از آفرینش مهربانی بود
فزونتر مردم ترا دوست گشت — جهاندار کو با تو نیکی سرشت
تو کردار خوب از تن خود شناس — فزونتر به نزدیک دانا سپاس
دلیری که با هوشیار بودن بود — دلاور بجان کاستن بود
هر آنکس که بگزیند از کار کرد — ازو دور شد ننگ نام نبرد
همان کام بی مردم از بد و نیست — هم او را بدانید دل کاستیست
همی زیست نه سال با رای و پند — جهان را ازو نیک گفتن سودمند

چو روزش فراز آمد و بخت شوم — شد آن ترک پولاد بر سان موم

اندرز کردن نرسی پسر خود را و ولی عهد کردن او را

روان شد ببالین شاه اورمزد — برخسار لاله اندر فزود
که فرزند آن نامور شاه بود — فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت کای نازدیده جوان — مبر دست سوی بدی تا توان
تو از جای بهرام و نرسی بتخت — سزاوار تاجی و زیبای تخت
بدین برز و بالا و این فر و یال — بپرهیز از کینه بی همال
مباد اگر تاج از تو گریان شود — دل انجمن بر تو بریان شود
جهان را به آیین شاهی بداد — چو آموختی از پاک پروردگار
بفرجام هر روز تو بگذرد — سپهر روانت به پی بسپرد
چنان کن که بر دست یابی پیچ — بیا بیخ گر یار زور فیغ کین
بگفت این و چادر بسر در کشید — یکی باد سرد از جگر برکشید
همان روز گفتی که نرسی نبود — همان تخت و دیهیم و کرسی نبود
چنین است و این راز دیدار نیست — ترا بهره جز کرم و تیمار نیست

بگویم کنون کار این اورمزد — که رخشان شوی چون گل اندر فرود

پادشاهی اورمزد بن نرسی نه سال بود

چو بر گاه شد اورمزد بزرگ — ز نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ
جهان را همی داشت با ایمنی — نهان گشته کردار آهرمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار
شب و روز گردان سپهر آفرید — چو کیوان و بهرام و مهر آفرید
وزو هست پیروزی و فرهی — دل و داد و دیهیم و کند آوری
همیشه دل ما پر از داد باد — دل زیردستان بما شاد باد
همانست پاداش به خواه رای — اگر پند گیری به نیکی گرای
ز بخشش هر آنکس که نومید بیش — توانگر شود چو بیند یزدان
ستاینده و بی سپاس است نیز — سزد گر ندارد کس او را بچیز
هراسان بود مردم سخت کار — که او را نباشد کسی دوستدار
وگر سستی آرد بکار اندرون — تو اندر و را کار زن رهنمون
که از کاهلان یار خواهی بکار — نباشی جهانجوی و مردم شمار
نگر خویشتن را نداری بزرگ — وگر کاه یابی نگردی سترگ
چو بیند تو شود مرد درویش خوار — همی بینی آن بد از آن روزگار
هر سال اسپکار نالان بجفت — ز دانای و مرد دانش به زیبا بجفت
وگر باز گیرند ازو خواسته — شود جان و مغز و دلش کاسته

تو بر سپرد روزگار

چنین است راز این بی پایدار

بدان چیزها دید خوبی سازد او   نوا داد و خود کرد از آن ساز او
نه چیره شد انش نه دانا و فرد   ز دین و ز فرهنگ داد و کرد
شما را شب و روز فرخنده باد   بد اندیش را جان ز تن کنده باد
ز بر و مهتران آفرین ساخت   چو از سوگ شاهان بپرداخت
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر   گل آژده گشت آن چو گلبرگ مهر
غمی شد ز کار آن که تاجور   بپژمرد و نیروش بیامد بسر

سپری شدن روزگار هرمزد پسر نرسی و نگه کردن موبد در شبستان او و دیدن زنی با حمل و زادن شاپور از وی

شد آن نامور روشن شیرین سخن   بپرداخت زین سرای کهن
چنین بود تا بود چرخ روان   تو تا ایر کار و ما ناتوان
چهل روز سوگش همی داشتند   سر گاه او خوار بگذاشتند
بچندین زمان تخت بیکار بود   سر مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه   یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر زلف چون خنجر کابلی   دو زلفش چو پیچان خط معقلی
سلسل یکی اندر دگر یافته   گره بر زده شست بر تافته
پری چهره را بچه اندر نهان   از آن خوب رخ شهریار جوان
از آن آگهی شادمان هر کسی   دل ویرگان گشت خرم بسی
بدو روشنی داد [illegible] چهر   جهان هر کس از خویشتن داد نیز
بسر برش تاجی بیاویختند   بدان تاج زرین درم ریختند
چهل روز بگذشت از آن خوب چهر   یکی کودکی آمد چو تابنده مهر
سراینده دهقان موبد نژاد   ازین داستانم چنین داد یاد
بدان خوردم هر کس کردش نگاه   همی گفت نرسی است با تاج و گاه
بیاراستند از پیش تاج و تخت   همی کودکی بود فیروز بخت
ورا موبدش نام شاپور کرد   بدان شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی مر او را ایزد دیت   بر و سایه و مایه و بزد دیت
چهل روز شد روز [illegible] آراستند   یکی تخت شاهی بیاراستند
یکی تاج پر گوهر شاهوار   بیاویخت برنا که آن شهریار
برفت گرد آن زرین کمر   بیاویخت از برش تاج زر
چو آن فره را شیر دادند سیر   نوشته بدش اندر میان حریر

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف بن اورمزد هفتاد و دو سال بود

چهل روزه را زیر آن تاج زر   نهادند بر تخت فرخ پدر
بشاهی بر او آفرین خواندند   همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدی بود شهروی نام   خردمند شایسته و شادکام
بیامد بکرسی زرین نشست   میان پیش او بندگی را ببست
جهان را همی داشت با داد و رای   سپه را بهر نیک و بد رهنمای
بیاگند گنج و سپاه و ورا   بیاراست ایوان و گاه و ورا
چنین تا برآمد برین پنج سال   برافراخت آن کودک فر و یال
نشسته بشبستان شاه در طیسفون   خردمند موبد به پیش اندرون
بدانگه که خورشید برگشت زرد   بدید آمد آن چادر لاجورد
خروشی آمد از راه اروند رود   بموبد چنین گفت کاین غو ز رود
چنین گفت موبد بدان شاه فرد   که ای پاکدل نیکپی شاه گرد
کنون مرد بازاری و چاره جوی   در کلبه سوی خانه بنهاد روی

چو بر دجله بر

چو بر دجله بر یک دگر بگذرند   چنین تنگ پل را به پی بسپرند
بتندی همی هر کس از بیم کوس   چنین پر ز درد شد بانگ خروش
چنین گفت شاپور با موبدان   که ای راه بر نامور بخردان
یکی دیگر اکنون بباید زدن   شدن را یکی راه باز آمدن
بدان تا چنین زیر دستان ما   که از تنگ و دین پرستان ما
برفتن نباشد از ایشان به رنج   درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت   که بیدار آمد آن نو رسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر   بفرمان آن کودک تاجور
وز آن شادمان شد دل [illegible]   بیاورد فرهنگ جویان پیش
بزودی پل و فرهنگ جا را رسید   کرآموزگاران سر اندر کشید
چو بر هفت شد رسم میدان گرفت   هم آورد و دام و رسم چوگان گرفت
بهشتم شد آیین تخت و کلاه   تو گفتی که از نو نشست بهرام شاه
تن خویش را از در فر کرد   نشستنگه خود باصطخر کرد
بر آیین فرخ نیاکان خویش   گزیده سرافراز پاکان خویش
چو یک چند بگذشت بر شاه روز   فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز رعنا نیا و ز طایر شیر دل   که داری فلک را و شیر دل
سپاهی ز رومی و از فارسی   ز گردنده گرد و از پارسی
بیامد به پیرامن طیسفون   سپاهی ز اندازه و دانش فزون

کشادن اندر زدن طایر بر شاه شاپور و غارت کردن طیسفون را

بتاراج داد آن همه بوم و بر   کجا بود فرخ همی پای و پر
ز پیوند نرسی ورا یادگار   کجا نوشه بد نام آن نوبهار
بیامد بایوان آن ماه روی   همه طیسفون گشت پرگفت و گوی
از ایوانش ببرد خوار و زار اسیر   که دانا نبود و داناش پذیر
چو یک سال بگذشت طایر بماند   از اندیشگان دل بخون برنشاند
ز طایر یکی دختر آمد چو ماه   تو گفتی که نرسی است با تاج و گاه
پدر مالکه نام کردش چو دید   که دختر همی مملکت را سزید
چو شاپور را سال شد بیست و شش   منی داشت کی گشت خورشید فش
بدشت آمد و لشکرش را بدید   دو ره دو هزار از سران برگزید
ابا هر یکی بادپای هیون   بجوشن [illegible]
هیون بر نشسته سپاهان بدست   بنزدیک گرد آن خسرو پرست
وز ایشان خود و ویژگان برنشست   میان کیی تاختن را ببست
برفت از در شاه غسانیان   سرافراز طایر هر ایرانیان
فراوان کس از لشکر او بکشت   چو طایر جهان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن دار و گیر   از ایشان گرفتند چندی اسیر
حصاری که بد گشت آن سپه در [illegible]   خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه   که بر مور و بر پشه بربست راه
ورا بسپاهش بدژ در نیافت   در جنگ و راه گریزش نیافت
شب و روز یک ماه تا جنگ بود   سپه را بدژ در علف تنگ بود
بشبگیر شاپور یل برنشست   همی رفت جویان [illegible]
سپه جوشن و خسروی بر برش   درفشان درفشی سپه بر سرش
ز دیوار دژ مالکه او را بدید   درفش سرنامداران بدید

دلاور

چو گلبرگ رخساره چون مشک موی / برنگ طبرخون گل مشک موی
بشد خواب و آرام ازان خوب چهر / بر دایه شد با دل پر ز مهر

گفتار اندر دیدن مالکه شاه شاپور را و عاشق شدن بر او و فرستادن دایه را پیش او و آمدن دایه نزد او و گفتار با او

بدو گفت کین شاه خورشیدفش / گر آید ببیند چنین کینه کش
بزرگست و خون نهان منست / جهان خوانش هم چو جان منست
بیای از من نزد شاپور بر / برزم آمدست او چنین سور بر
بگویش که با تو زتم همبرم / هم از تخم نرسی گند آورم
همان نیز با کس نه هم توشه ام / که خویش توام دختر نوشه ام
مرا گر بخواهی حصار آن تست / چو ایوان بخواهی نگار آن تست
بدین کار با دایه پیمان کنی / زبان داد و بزرگی کرد کان کنی
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی / بگویم بپیامت زان آگهی
چو برخاست زمین پادشای گرفت / ز دایه چو بر پا سپای گرفت
زمین قیرگون گشت چون نیل شد / ستاره بکردار قندیل شد
تو گنج شهنشه بسیصد هزار / بیابی نهفته ز آسمان حصار
بشد دایه لرزان بیازو ترس و بیم / ز طایر جهت دلش بر دو نیم
چو آمد بنزدیک پرده سرای / فرامید نزدیک آن پاک رای
چو سالار بار اندرو بنگرید / یکی ماه رخ سرو قد زال دید
بدو گفت کز تو دلشام بر گاه / بیابی زمین تاج و انگشتری
مشیوار چنان دل او را ببرد / زده بیلچ برده بر شاه گرد
بیامد بزرگان زمین را برفت / سخن هرچه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار / بخندید و دینار داد اش هزار

پاسخ دادن شاپور دایه را و رفتن دایه برد و گفتن مالکه را و بار بپا رفتن مالکه با ساقی و خواستن طایر

دو یاره یکی طوق و انگشتری / ز دیبای چینی و زر بر بسی
چنین داد پاسخ که ای ماه روسا / بگوئی ز او آن نهفتها بگوسی
بگویش که گفت او بخورشید و ماه / بکشتی ز راه تست فرخ کلاه
که هر چیز کز من بخواهی بسی / گر از پادشاهی بخواهی کسی
ترا بخشم ار خود مرا جان بود / بدین گونه ام با تو پیمان بود
ز من هیچ چیز نشنود گوش تو / بجویم جدائی از آغوش تو
خریدارم او را بتخت و کلاه / بفرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان / ز پرده بیامد دوان و دمان
شنیده جوان سرو سیمین بگفت / که خورشید را ماه گشتست جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه / بگفت آنچه آمد بتابنده ماه
ز خاور چو خورشید بنمود تاج / گل زرد شد بر زمین رنگ عاج
ز گنجور دستور بستد کلید / خورش نانه و جامها برگزید
بدر زود آمد کسی که بد مهتری / و زان جنگیان برگزیده سری
خورشها فرستاد و چندی نبید / هم از بوی نرگس و سنبلید
پرستنده و دایه را پیش خواند / برین قرار آن سخنها براند
بدو گفت امشب تو ای باده ده / بطایر همه باده ساده ده
همان تا ندارد نه باده بدست / جوان تا نخسپد نگردد ز دست
بدو گفت ساقی که من بنده ام / بفرمان تو در جهان زنده ام

چو از لشکر بر با فرمود

چو خورشید بر باختر گشت زرد / شب تیره گفتی که از راه گرد
همی خسرو خواست طایر بکام / نخستین ز غسانیان برد نام
چو بگذشت یک پاس از آن تیره شب / بیاسود طایر نشست آن شب
برفت یکی سوی خوابگاه / پرستندگان را بفرمود شاه
که با کس نگوید سخن جز براز / نهانی در دژ گشادند باز
بران شاد شاپور تو چشم داشت / وز آوردن ستان بدل خشم داشت
چو شمع از در دژ پدید آمد بگفت / که گیتیم با بخت بیدار جفت
بیامد سمن بر از اندرون / بنزدیک شاپور شاه جوان
مران ماه رخ را به پرده سرای / بفرمود تا خوب کردند جای
سپه را سراسر همه گرد کرد / گزین کرد مردان و ننگ نبرد
بیاورد بیاورد چندان سوار / هر آنکس که بود از در کارزار
بدژ زود شد گشتن اندر گرفت / همه گنجهای کهن برگرفت

آمدن شاپور بر دژ و جنگ کردن با دژداران و گرفتن طایر را و نشستن شاپور با مالکه و خواندن طایر را و سخن گفتن طایر با شاپور

سپه بود با طایر اندر حصار / همه مست خفته و ازبیشمار
همه خفته شمشیر برخاستند / هر جایگاه جنگی بیاراستند
از ایشان کسی از بیم تن بود پشت / پس از نامور شاه ایران بگشت
چو شد طایر اندر کف او اسیر / بیامد بر مردان نامگیر
جهانگیر آمد حصار و بنه / بسی نامور مردم بد تنه
ببود آن شب تو با مداد پگاه / چو خورشید بنهاد زرین کلاه
یکی تخت فیروزه اندر حصار / بآیین نهاده نزده داد ند بار
چو از بار پرده نهفته شهریار / بنزدیک او شد گل نوبهار
ز یاقوت سرخ افسری کار بر سرش / درفشان ترا از ابر چینی برش
بجای برش بر تخت زرین نشاند / سبک طایر خسته را پیش خواند
چو طایر بیامد بر شاه پیش / بدید آن سر تاجور خویش
بدانست کان جادوی کار اوست / بدو بد رسید از زمانه اوست
بگوئید آنکس که گفت این سخن / ز نابود را شایست دیده زبن
چنین گفت کای شاه آزاده مرد / نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنینم که از مهر تو خشم آز / ز بیگانگان زینسان آزرم دار
چنین گفت شاپور بدنام را / که از پرده چون دخت بهرام را
بیاری و رسوا کنی دوده را / برانگیزگان کین آن دوده را
بدژ خیمه زد سود تا کردنش / زند آتش اندر سپه زود خش
سر طایر از تنگ ده خون کشید / دو کتفانش از کتف بیرون کشید
هرانکس که یابی از عرب / نماندی که با کس گشادی دو لب
زده دست او دو در کرد یک دو گفت / جهانی بماند از کار او در شگفت
عرابی ذوالاکتاف کردش لقب / چو از مهره بگشاد کف عرب
وز آنجایگه شد سوی پارس باز / جهانی همه بر دو بیش نماز
هرانکس که با او هر زمان داد یافت / ز ساوه در بازش همی سر نتافت
برین نیز بگذشت چند کاسپهر / وزانپس دگرگونه بنمود چهر
چنان بد که یک روز با تاج و گنج / همی داشت از بود نیاب رنج
ز تیره شب اندر گذشته دو پاس / بفرمود تا شد ستاره شناس
بپرسید از تخت شاهنشهی / هم از روز و نیکار رسیدی

آسوده تا را

بهنگام بیداوری و صلاب را / چنان یافت آرامش و خواب را
نگه کرد روشن بقلب الاسد / کز آمد او نماید همی بد

پرسیدن شاپور ستاره شمر را و پاسخ دادن ایشان و دادن شاپور ایران پهلوان را و رفتن خود بروم بصورت بازرگان

بدان تا رسد پادشا را بدی / فزاید بدو فرّ و ایزدی / بدو نیز گفتند کای پادشا / جهانگیر و روشن دل و پارسا
یکی کار پیش است با رنج و درد / نیارد کس آن بر تو بر یاد کرد / بیابی تو یک چند کرد بلا / جهانگیر و روشن دل و پارسا
چنین داد پاسخ که شاپور ردی / کز این مرد دانند ره را بسا / بچاره دهست تا این زمین بگذرد / تن اختر بد کسی نسپرد
ستاره شمر گفت کای شهریار / ازین گردش چرخ ناپایدار / برو کار دانش نیاید بکار / خردمند با مرد پرهیزگار
بباشد هر بودنی بیگمان / ننالیم با گردش آسمان / چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که دادار باشد ز هر بد پناه
که گردان بلند آسمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید / بگسترد بر پادشاهیش داد / همی بود یک چند بی رنج شاد
چو آباد شد زو همه مرز و بوم / چنان آرزو کرد کاید بروم / بدیدن که قیصر سرافراز هست / ابا لشکر و گنج و نیروی دست
همان راز بگشاد با کدخدای / یکی پهلوان کرد با داد و رای / هر آنچه ز اندیشه با او بگفت / همی داشت اندیشه اندر نهفت
چنین گفت کاین پادشاهی بداد / بدادید کز داد باشید شاد / شتر خواست پرمایه ده کاروان / بهر کاروان بر یکی ساروان
ز دینار و ز گوهر بار کرد / از آن سی شتر بار دینار کرد / بیامد بر اندیشه زآباد بوم / همی رفت زینسان سوی مرز روم
یکی روستا بود نزدیک شهر / که دهقان ز شهری بد و داشت بهر / بیامد بجای یکی کدخدا / بپرسید کاید در او هست جا
بدو آفرین کرد مهتر بسی / که چون تو نیامد مهمان کسی / ببود آن شب و نیز خرسند و سیر / ز دهقان بسی آفرین یافت سیر

سپیده چو برآمد به بنهاد / سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد

آمدن شاپور در روم بخانهٔ قیصر و سخن گفتن با سالار بار و بردن او پیش قیصر و نشستن در بزم و آگر ایرانی قیصر را از شاپور

بیامد بنزدیک سالار بار / برو آفرین کرد و بردش نماز
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / که از شاه تازی همی شاد روی / چنین داد پاسخ که ای پادشا / یکی پارسی مردم پارسا
ببازار کانی برفتم ز خز / یکی کاروان دارم از خز و بز / کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر نزد قیصر کشایند راه
ازین بار چیزی کس اندر خورست / که گوهر و آلت و لشکرست / بپیرد بسیار و زجای گنج / بدان شاه باشم نباشم برنج
دگر را فروشم بزر و بسیم / بقیصر پناهم نه بیم از روم / بزرم هر آنچه بیاید ز روم / برم سوی ایران بآباد بوم
ز درگاه برخاست برده کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن / بفرمود تا پرده برداشتند / ز در سوی قیصرش بگذاشتند

چو شاپور نزدیکی

پادشاه
پاسبان بزرگ

۱۲۸

چو شاپور نزدیک قیصر رسید / بکرد آفرین چنانچون سزید / نگه کرد قیصر بشاپور کرد / ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بخوان بود تا خوان همی خواستند / ز بیگانه ایوان بپیراستند / جفا دیده ایرانیی بد بروم / چنان چون بود مرد بیداد و شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز / کاین نامور مرد بازارگان / که دیبا فروشد به دینارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست / بگفتار و دیدار و فر و نشست / چو بشنید قیصر سخن خیره شد / همه چشمش از روی او تیره شد
نگهبانش بر کرد و با کس نگفت / همی داشت آن راز را در نهفت / چو شد مست شاپور برخاست شاه / همی کرد قیصر مر او را نگاه

بیامد نگهبان او را گرفت / که شاپور نرسی تویی ای شگفت

گرفتن قیصر شاپور را و بستن بچرم خر نگهبان قیصر و بردن در خانه و گفتن زن را از بهر نان آب بردن زن شاپور را پرده خود

بخان زنان چادرش بیخت / بروی اندر آرام بلاکس بجست
چو زین پاره دانش بیامد ببر / چو باید شمار ستاره شمر / همی خورد قیصر فن ای شگفت / سخن راز شاپور بر پیش گرفت
بدستش ستم بی همی سوخت / برآوردنش از چرم خر دوخت / همی گفت هر کس که این شور بخت / مگر چرم خر جست بگذاشت تخت
یکی خانه بود تاریک و تنگ / ببردند بدبخت را بی درنگ / بدان جای تنگ اندر انداختند / در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکد بانوی خانه داد / کشش را بدان چرم بیگانه داد / بزن گفت چندان کش نان و آب / که از ماندنش زو نگیرد شتاب
که گر زو بماند یک چند گاه / بداند مگر ارج تخت و کلاه / همان وقت قیصر ببایدش داد / کسی را که باید قیصر نژاد
زن قیصران خانه را داد بست / بایوان دگر بود جای نشست / یکی ماه رخ بود گنجور او / گزیده بهر کار دستور او
که ایرانیان داشتی او نژاد / پدر بر پدر او همی داشت یاد / کلید در خانه او را سپرد / بچرم اندر آن بسته شاپور کرد

همان روز از آن مرز لشکر براند / در آن بسته در پوست آنجا بماند

رفتن قیصر با ایران زمین و تاراج کردن ایران شهر را و حال شاپور با کنیزک و راز گفتن با او و چاره ساختن او

چو قیصر بنزدیک ایران رسید / سپه یک بیک تیغ کین برکشید
از ایران همی برد و روی اسیر / نبود آن بلا را کسی دستگیر / بایوان زن و مرد و کودک نماند / همان چیز بسیار و اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه / ز مرده و زنده ز شاپور شاه / گریزان همه شهر ایران ز روم / ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
از ایران بی اندازه ترسا شدند / همه بود نیکو سکوبا شدند / چنین تا بر آمد برین چند گاه / پراکنده برگشت ایران سپاه
بروم آنکه شاپور را داشتی / شب و روز تنهاش نگذاشتی / کنیزک ببودی از شاپور شاد / از آن کش ز ایرانیان بد نژاد
شب و روز از آن چرم گریان بدی / دل او ز شاپور بریان بدی / بدو گفت روزی که ای خوبروی / چه مردی مترس هیچ با من بگوی

ز مرده نه ز زنده ز شاپور شاه
مترس از نگارا تو با من بگو

که دم جرم چون نازک اندام تو — همی بگسلد خواب و آرام تو
کنون چنبری گشت بالای سرو — تن پیلوارت بکردار غرو
روانم همی بر تو مهر آورد — همی آب شرمم بچهر آورد
بدو گفت شاپور کای خوب چهر — اگر هیچ با من تو جوئی مهر
نگویی بیدخواه راز مرا — کنی تازه درد و گداز مرا
کنیزک بدادار سوگند خورد — بزنار و شماس و بنقاه کرد
که راز تو با کس نگویم ز بن — نجویم همی بیشی زین سخن
بدو گفت کاکنون چو فرمان دهی — بدین راز من دل گروگان دهی
بهنگام نان شیر گرم آوری — بدان شیر این چرم نرم آوری
پس از من بپیش سالیان بگرد — بگوید همی هر که دارد خرد
چو گشتی یکی جام پر داشتی — بر آتش همی نیز بگداشتی
دو هفته بسیر اندرین بر گذشت — بنر جام چرم فراخت شد
چنین گفت پس با کنیزک براز — که ای پاک دل مردم پاکباز
که ما را که در باشد از شهر روم — بباید آفرین بر چنین مرز و بوم
یکی جشن باشد بروم اندرون — که مرد و زن و کودک آید برون
شود جای خالی و من چاره‌ام — بسازم نترسم ز بیچاره‌ام

چو سروی بدی برسرش گرد ماه — بران ماه نعلی ز مشک سیاه
دل من همی بر تو بریان شود — دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چه جویی همی — که راز تو با من نگویی همی
بسوگند فرمانت خواهم یکی — کزو نگذری جاودان اندکی
بگویم ترا آنچه در خواستی — بگفتار پیدا کنم راستی
بجان مسیحا و سوگ صلیب — بدادار ایران و کشته حبیب
همه راز شاپور با او بگفت — نماند آن سخن نیک و بد در نهفت
سر از بانوان برتر آید ترا — جهان زیر پای اندر آید ترا
بشیر اندر آغالی این چرم خر — کزین چرم گردد بگیتی سمر
کنیزک همی خواستی شیر گرم — نهانی ز هر کس بآواز نرم
بنزدیک شاپور بردی نهان — نگفتی سخن با کس اندر جهان
چو شاپور را زان پوست آمد برون — همه دل پر از درد و تن پر ز خون
یکی چاره باید کنون ساختن — ز هرگونه اندیشه اندر گرفت
کنیزک بدو گفت فردا بگاه — شود خانه با بندگان سوی جشنگاه
اگر بانوان از شهر بیرون شود — بدان جشن خرم بهامون شود
دو اسب و دو گوپال و تیر و کمان — به پیش تو آرم برو خوش روان

ببست اندر اندیشه دل را بخت
از آخر دو اسب گرانمایه جست
همان تیغ و گوپال و برگستوان
همان جوشن و مغفر پهلوان
چو آن دید شاپور کرد آفرین
جوان را بآغوش اندر کشید
بدادار دادار هم در ادل پشت

گریختن شاپور با کنیزک از روم و بند قیصر با ایران و آمدن هر دو در دهی و آمدن پالیزبان پیش شاپور

جوان چو سهره خبر بیش بین
شب آن چادر قیر بر سر کشید
که از بیم قیصر نبودش درنگ
باندیشه دل را بجای آوریم — خورد را بدان رهنمای آوریم
پراندیشه شد جان شاپور شاه — که فردا چه سازد کنیزک بگاه
همه شب برتش پژوهان نبود — که بر هر یکی پاسبان ره نمود

چو برزد سر از برج شید آفتاب — ببالید روز و بپالود خواب
کنیزک سوی چاره بنهاد روی — جهانجوی بود و دلم چاره جوی
دو اسب گرانمایه ز آخر ببرد — زره با سلاح سواران گرد
چو آمد بر ساز رفتن بجای — شب آمد دو تن اسب را کرد رای
شب و روز یکسر همی تاختند — بخواب و بخوردن نپرداختند
بدینگونه رفتند از شهر روم — همی کرد نفرین بران مرز و بوم
چو اسب و تن از تاختن گشت سست — فرود آمدن را همی جای جست
تن از رنج رنجه گریزان زدید — بیامد ده باغبانی بدید

بجشن آمدند آنکه بودی بشهر — بزرگان چو بیننده از جشن بهر
چو ایوان خالی بهنگ آمدش — دل شیر جنگ پلنگ آمدش
ز دینار چندانکه بایست نیز — ز خوشاب یاقوت هرگونه چیز
سوی شهر ایران نهادند روی — دو خرم نهان شد دو آرامجوی
بدینگونه از شهر بر ناستان — همی راند تا کشور شارستان
چو نزدیکی مرز ایران رسید — دلش گشت خرم چو ایران بدید
دژی خرم آمد به پیش براه — پر از باغ و میدان و آرامگاه
بیامد دوان مرد پالیزبان — کرم نیکدل بود و میزبان

دو تن تیره دیدار با درع و خود
بپرسید کای از کجا خاستی

گفتار در مهمانداری کردن پالیزبان شاپور را و پرسیدن شاه پالیزبان را از کار قیصر و گفتن اسم خود او را

بدو گفت شاپور کای نیکخواه — سخن چند پرسی ز گم کرده راه
پر از درد م از قیصر و لشکرش — مباد اگر چنم سیر و افسرش
بر آنم که روزی بکار آیمت — دهقنی بکاری بیار آیمت
بدان چیز کاید مرا دسترس — بکوشم بیارم نگویم بکس
خورش ساخت چندان زن باغبان — ز هرگونه چندانکه بودش توان
سبک باغبان پاک رای ز ده — برون شد که جوید می چون گهر
یکی کودکی خورده دیده دوان — کجا بود او پور آن باغبان
بکاری برون رفت او بشتاب — که پیش تو جوید بدان قرو آب
دگر پیش باید بحل خوریم — من و مادر و باب ازان بگذریم
زمانی بود آمد آن میزبان — هشیوار بیدار پالیزبان
سبک باغبان پیش شاپور داد — که بود ار ازان انگشتری آیدت یاد

یکی مرد ایرانیم راه جوی — ز شاپور پرسید گفتار زود
گرانی برامیز بانی کنی — چنین تا مرا تن بیاراستی
بدو باغبان گفت کین خانه است — گریزان نهاده بدین مرز روی
فرود آمد از اسب شاپور شاه — هشیوار بیخ مرز بانی کنی
چو نان خورد دستی بکاری نهفت — تن باغبان نیز مهمان تست
چو دیر آمد او باز فرخنده شاه — کنیزک همی رفت با او براه
شهنشاه گفتا که بابت کجاست — سبک پایه جایی بپرداخت
گران چیز باید شود شادمان — همی کرد در باغ هر سو نگاه
همه با تو زان چیز کردیم شاه — بگفتا بگویم به پیش تو راست
بیاورد و بنهاد و برداشت جام — خورید آنچه باید شما هر دوان
بدو گفت شاپور کای میزبان — ازان خورد شد دستکفت او فتاد
ز مهمان شد خرم و شادکام
سخن گوی و چاره‌جوی و با توان

دو خرم نهانی برفتند دو آرامجوی

دو تن دیده با درع و خود

که چون لاله رخشان بود در فروزد

۱۲

کسی کو نیارد دل افروز و درد / چو خشنش بود سالیان زرد
تو از من بسال اندکی برتری / تو باید که جوی و می خوری
بدو باغبان گفت کای پرهنر / تخت آن تو ردی که با زیب و فر
تو باید که باشی بدین جشن رو / که شیری که خوش منگ و سال نو
می بوی تاج آید از موی تو / همان رنگ عاج آید از روی تو
بخندید شاپور بستد نبید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بخورد آن می و جام را باز داد / به پالیزبان گفت بسیار یاد
از آن مهر که کودک و خاک شنید / بگفتش سخن ای نکو خو پدید
بدو گفت پرمایه پالیزبان / که ای از فرشته مرا میهمان
بگویم ز آغاز آن داستان / از آن گفته کودک شاه و پدر
یکی خم می کرده دارم کهن / شما را بگل دارم از یک سخن
بخوردم یکی جست بیوکند من / همی با دل خویشتن در انجمن
که این مهر انگشتری زد تم / که تا بشنود بانگ بولادم
همان شاه شاپور بالاکس بول / رونده ... بود یا بی نیل
به پیچم شهنشاه شاپور را / همان مرزبان را و دستور را
شهنشاه گفتش سخن نیک نام / بره سوی حق درود و سلام
می آور تو تا شاد کامی کنیم / هر دل سوی نیک نامی کنیم
چو می را بشادی دهیم و خوریم / بول دور نا لده بیشتر بیم
سرخم چو پالیزبان برگشاد / همی خانه گشت از آن بادشاد
به پالیزبان گفت کای پاک دین / چه آگاهی است با ایران زمین
چنین داد پاسخ که ای پرمنش / ز تو دور باد آنچه بد کنش
بدخواه ما باد جفتان زیان / که از قیصر آمد به ایرانیان
از ایران پراگنده شد هر که بود / نماند از آن بوم کشته درود
زمین گشت غارت و در رو زنان / پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
وز ایشان بسی نیز ترسان شدند / بزنار چنین که با شتند
یکی جام دلیلچ ... کلاه / ببود از بر و بوم آرامگاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد / که رخشان نشد چون مه اندر فزود
کجات کز قیصر چنین بیرون شد / ز بخت آب ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز / ترا جاودان مهتری باد و ناز
از او تنگ کرده جای نخشتان / نیامد به ایران چنین سرکشان
هر آنکس که بود شد آباد بوم / اسیر ندهم تا سر اکنون بی بروم
بدین ز ادر بگریست پالیزبان / که بود آن زمان شاه را میزبان
چو شاپور دید آن جهان مهر اوی / همان نازی و نازکی چهر اوی
بدو گفت گرکای ز نیزه دان پاک / رها ند شما را ز تیمار و باک
من اکنون بدیدم چنین راز تو / شنیدم همان نام آواز تو
من امشب از اینجا شوم سوی شهر / مگر یابم آنجا خویشی بهر
بدو میزبان گفت کاید بسی روز / بباشی شنو و خانه گیتی فروز
که دانا زد این داستان از تخت / که هر کس که آرد زم جهان بخت
نباشد فروغ نزدیک اوی / بیا پای آورد بخت تاریک اوی
بباش و بیاسای و بنوز جام / چو کرد دولت نام برگوی نام
بدو گفت شاپور کاری درست / جهانبر کنون میزبان پادشاست
مگر تا نداری سخن جز براز / مر دولت را جز به نیکی فراز

مرا نام شاپور بن اورمزد / که ماه از رخساره بودم فروزد
چو بشنید پالیزبان جله راز / سبک برد پیشش ز شادی نماز
بگفتا که سوگند ما گشت راست / رسید از تن من بر آن گشت خواست
شود آنکه زر ... آید دسا / ز ما را مشیوار و ز بر دسا
ببود آن شب و روز ... بشنید / سفیده چو از کوه سر برکشید
بزرین درفشی بر آورد راغ / بر مهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روزی تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
سزای تو مان جایگاهی نبود / بآرام شایسته گاهی نبود

گفتار اندر فرستادن شاپور پالیزبان را پیش موبدان و آگاهی دادن باغبان موبد را از حال شاپور و اورمزد

چو مهمان درویش باشی خورش / نیابی نه پوشیدنی و پرورش
بدو گفت شاپور کای نیک بخت / من این خانه بگزیدم از گاه و تخت
یکی زرد دست آر تا پر پرست / بهر بزم یکی پاسخی در خورست
بیاور بدو هر چه هست جز مهر شاه / چو شد ز نزدیک شه با پگاه
برتری بدو گفت بدگوی راست / که تا موبدان موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا باغبان / که ای پاکدل مرد شیرین زبان
دو چشمم ز جایی که دارم نشست / بدان خانه موبدان موبد است
نهانی بپالیزبان گفت شاه / که از مهر او گل و مهر خواه
چو بشنید از این سخن باغبان / کله و مشک و می تو است اندر زمان
چو گل یافت آن مهره تاجور / نهاد اندر آن گل یکی مهر زر
جهاندار بنهاد بر گل نگین / بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کین گل ببر موبد سپار / نگر تا چه گوید هر گوش دار
سفیده دمان مرد با مهر شاه / بر موبدان موبد آمد پگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید / پراگنده کردان دریشه دید
بآواز از آن بار که بار خواست / چو بگشاد در باغبان زفت خواست
چو آمد نزدیک موبد فراز / بدو مهره بسپرد و برگشت باز
چو موبد نگه کرد آن مهر دید / ز شادی دل و رای او بردمید
وز آن پس بدان نام جستن گریست / بدان باغبان گفت کین مهر کیست
چنین داد پاسخ کای نامدار / نشست نهاد و پس از این سوار
درست کو چنیت چه شهر پار / تو این کار را باید کاین مدار
یکی ماه با او چو سروسهی / زدند با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد کای نامجو سال / نشانی چه داری ز بالای اوی
بدو باغبان گفت مرد کو بهار / ندیدست سرو از بر جویبار
بیا کو بر چین روی آن رزم خواه / سپهر کیان و ستون سپاه
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر سرو و چهره چو خون
می رنگ شرم آید از مهر اوی / می زیب تاج آید از چهر اوی
چو پالیزبان گفت موبد شنید / بروشن روان مرد دانا بدید
که آن شیر دل مرد و بر شاه خشت / همان چهره جز در خور کافریست
فرستاده و جست روشن روان / فرستاد موبد بر پهلوان
همان مهر شاپور بر دست اوی / فرستاد و نزدیک آن نامجوی
فرستاده بر موبد آمد دوان / ز نزدیک موبد بر پهلوان
که پیداست آن زشت پور شاه / تو از هر سوی انجمن کن سپاه

تاج

رزمخواه

فرستاده را سوی او آمد دوان / ز جایی که بد تا در پهلوان
سپهبد بروانددون بد نهان / شبستان با وی بد میزبان

آگاهی یافتن سپاه و ایرانیان از آمدن شاه شاپور و انجمن شدن پیش شاپور و کشتن شاپور رعیان خود را

بگفت آنچه در باغ شادی بجست / شکفته شد آن خسروانی درخت
سپهبد ز گفتار او گشت شاد / سپهبد جهاندار کین گشت و دل بداد
بدادار گفت ای جهاندار راست / پرستش کسی جز ترا ناسزاست
که دانست هرگز که شاپور شاه / بچندین سپه تیز او را براه
سپس از نوای دادگر کدخدای / جهاندار بر نیکویی رهنمای
چو شب برکشید آن درفش سیاه / ستاره پدید آمد از گرد ماه
فرانه آمد از هر سوی لشکری / بجای که بد در نهان مهتری
ابا مرزبان جمله گرد آمدند / بیک بار سوی سپهبد شدند
ز مرو بیاورد مردان مرد / که شایسته بود تند روز نبرد
ز طبل و ز بوق آن کجا مانده بود / که روز هزیمت برافشانده بود
بجو بود تا برگشادند راه / اگر چه فرومایه بد جایگاه
سوی بوستان سر برافراختند / یکایک دو گامه همی تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند / بشادی بر میزبان آمدند
سبک باغبان رفت و بردش نماز / بنزدیک آن شاه گردن فراز
چو لشکر شد انبوه بر در سرای / بنزدیک شاه آمد آن پاک رای
بشاه جهان گفت کای مرزبان / خجسته است بر تو همی میزبان
سپاه انجمن شد بدین در سرای / نگه کن کنون تا چه آیدت رای
بجز بود تا برگشادند راه / وگر چند پرمایه بد بارگاه
چو بشنید از باغبان شهریار / دلش گشت خرم از آن نامدار
چو رفتند نزدیک آن نامجوی / یکایک نهادند بر خاک روی
نهان را همه شاد در برگرفت / ز بدها فرو شیدن اندر گرفت
بشد مرزبان نزد خسرو فراز / بکرد آفرین و بردش نماز
بر ایشان همه شهریار آفرین / یکی خلعت آراست از آفرین
بگفت آنچه از جرم فر دیده بود / سخنها ز قیصر که بشنیده بود
هم آزادی و برده خوب چهر / بگفت آنچه او کرد بیدار مهر
وزو یافتم جان و از کردگار / که فرخنده باد این در روزگار
وگر شهریاری و فرخنده ماه / بود بنده او پر هنر بنده را
منم بنده این مهربان برده را / گشاده دل و ناز پرورده را
ز هر سوی اکنون سپاه آمدست / وگر پادشاهی و راه آمدست
وهرکس رسیده و آگه کنید / طلایه پراکنده بر ره کنید
ببند بود بر دره طیسفون / نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که پیداست آن فر شاهنشهی
بیاید سپاه مرا برکند / دل و پشت ایرانیان بشکند
کنون ما ندارم پایاب اوی / بچیم با بخت شاداب اوی
چو بوم بیاید بیارد سپاه / ز لشکر ببندیم بر دشت راه
بسازیم و آرایش نو کنیم / نهانی یکی باغ نو کنیم
بیاید بهر گوشه دیدبان / طلایه برونده و شب پاسبان
وز آن پس نتابیم کز رومیان / کسی را که باشد گشاده میان

بسی برنیامد

بسی برنیامد برین روزگار / که شد رومی لشکری بیشمار
فرستاد شاپور کارآگهان / سوی طیسفون کار دیده مهان

آگاهی یافتن شاپور از حال قیصر و رفتن شاپور بر قیصر و جنگ کردن با رومیان و فیروزی یافتن شاه شاپور

بدان تا ز قیصر هم اندر آگهی / که پیدا شد آن فر شاهنشهی
برفتند کارآگهان ناگهان / نهفته بجستند کار جهان
چو دیدند هر گونه باز آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند
که قیصر ز می خوردن و از شکار / همی هیچ نندیشد از کارزار
سپاهش پراکنده بر هر سرای / بتاراج کردن بر پهلوسرای
ز رویش طلایه نه شب پاسبان / سپاهش همه چون رمه بی شبان
ز چندین بحسن از هیچ سوی / بسند آیدش زیستی آرزوی
چو بشنید شاپور ازو شاد گشت / همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سی هزار / زره دار برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن ببر در کشید / سپه را سوی طیسفون برکشید
تبیره شبان نیز بر داشتی / چو روشن شدی روی برگاشتی
همی راندی بر سوی غار و کوه / بدان راه بی راه خود با گروه
ز دون از دو فرسنگ پیش سپاه / همی دیده بان بود بی راه و راه
چنین تا بنزدیکی طیسفون بر / طلایه همی راندش اندرون
بلشکرگه آمد گذشته سه پاس / ز قیصر نبودش بدل در هراس
بدان تا نبرگشنید آواز کس / خروش پاسبانان و بانگ جرس
پر از خیمه یک دشت و خرگاه بود / از آن نامداران نه آگاه بود
زدی دست قیصر سراپرده سرای / ز لشکر نبود اندر آن رزمجای
چو گیتی چنان دید شاپور گرد / عنان کیی بارگی را سپرد
سپه را بلشکرگه اندر کشید / برو دست و گرز گران برکشید
با بر اندر آمد دم کره نای / بر انگیختند گرز و هندی درای
دم نای ده برآمد بر پهلوسرای / بیکباره برخاست از هر سرای
تو گفتی همی آسمان بر درید / ز خورشید خون از هوا بر چکید
درفشیدن کاویانی درفش / شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / جهان یکسره میغ دارد همی
ز گرد سپه کوه شد ناپدید / ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر همی مهتر / همی گرد شاپور زیر و زبر
بهر گوشه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین برزدند

گرفتار شدن قیصر با رومیان بدست شاپور شاه

بکشتند بسیار از آن رومیان / همه دشت بر دست و پشت و میان
سرانجام قیصر گرفتار شد / وزو اختر نیک بیزار شد
وز آن خیمها تا عداد ان اوی / دلیر و گزیده سواران اوی
گرفتند بسیار کس زو به بند / چنین است کردار چرخ بلند
همی در فراز و فرود و نشیب / گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی آزادی و مردمی بهترست / اگر کردگار جهان یاورست
چو شب دامن روز اندر کشید / درفش خور آمد ز بالا پدید
بجز سود شاپور ناشسته رو پر / قلم خواست انقاس و مشک و عبیر
نبشتند نامه بهر مهتری / بهر پادشاهی و هر کشوری

نامه نوشتن شاپور به ولایت و خلعت آراستن از بهر پالیزبان و شمار کردن از اسیران و خواندن قیصر را پیش خود

سر نامه کرد آفرین جهان را — زنا باد بر کرد کار جهان

کز اوست بر نیکوی دسترس — به نیرو نیازش نباید بکس

هم او آفریننده روزگار — به نیکی هم او باشد آموزگار

چو قیصر که فرمان یزدان بجست — بایران در آمد به نیکی نگست

بنازد یکی بند باید کنون — چو جان دانا بود کس زرد رهنمون

دمان تاج ایرانیان را سپرد — ز گیتی بجز نام نیکو نبرد

کنون نیست آن تخت و بارگاه — به نیروی یزدان که بنمود راه

هر آنکس که پابند روی بشهر — ز شمشیر باید که یابند بهر

دگر بند و زندان و تاریک جایگاه — نه خورشید تابان که چندنه ماه

خرد او چو پیچید فرمان کشید — بخوبی ز سر باز پیمان کشید

همی شاد باشد ز هر سو روان — ابا نامه شاه روشن روان

ز لشکر چو آمد سوی طیفسون — نی آمد از گشت بار رهنمون

چو تاج نیاکان به سر بر نهاد — ز دادار نیکی دهش کرد یاد

یکی خلعت از بهر پالیزبان — بیاراست از آن شاه کرده روان

بفرمود تا شد بزندان دبیر — بافغانش بنوشت نام اسیر

هزار و صد و شش ده آمد شمار — بزرگان روم که بد نامدار

هم خویش و پیوند قیصر چه چند — به رزم اندرون ویژه بهتر چه بند

چو آن نامدار بر پرستان نبشت بسیار — هر آنکس که بد بر بدکار هنای

بفرمود تا قیصر روم را — بیارند سالار آن بوم را

بشد روزبانان دست قیصر کشان — ز زندان بیاورد چون بیهشان

جفا کرده چون تاج شاپور دید — به پشت کشی زرنگار آن بر خیر بکید

بمالید رنگین رخش بر زمین — همی کرد بر تاج و تخت آفرین

زمین را سراسر بمژگان برفت — بموی بود و گشت با خاک جفت

بدو گفت شاه ای سرت پر ز بد — که ترسایی و دشمن ایزدی

پسر کو بی آن از اکنش انباز نیست — ز گیتیش فرجام و آغاز نیست

فریبنده مردی و دیوانه ای — ز تخم بد کافرو بیگانه ای

نه دانید گفتن سخن جز دروغ — دروغ آتشی بد بود بی فروغ

اگر قیصری شرم و رایت کجاست — بجویی دل و رهنمایت کجاست

برابند مرا از بر خوار ساختی — بر دو لی بخاک اندر انداختی

چو بازارگان نامه بیستم آمدم — نه با کوس و لشکر برزم آمدم

تو مهمان بجوم خوانده سگی — بایوان کرای و لشکر سگی

بر بجیکون جنگ مردان مرد — که از ایش تحویی بایران نبرد

بدو گفت قیصر که ای شهریار — ز فرمان یزدان که یابد گذار

زمین بخت شاها خرد دور کرد — روانم بر دیو مزدور کرد

پوزش نمودن قیصر پیش شاپور از بد کار خود و پاسخ دادن شاپور او را و سیاست کردن بر قیصر روم

مکافات بد گر کنی نیکویست — بگیتی روان داستان شنوی

که هرگز نگردد کهن نام تو — برآید بر دو هم کام تو

اگر یابم از تو بجان زینهار — ببخشم شود گنج و دینار خوار

یکی بنده باشم بدرگاه تو — بجوییم جز آرایش گاه تو

بدو شاه گفت ای

بقرطاس

روزبان نگهبان

بدو شاه گفت ای بد بد هنر — چرا کردی این بوم زیر و زبر

کنون هر چه بردی تو از خواسته — هم از خوب رویان آراسته

کنون هر که بردی ز ایران اسیر — همه باز خواهم ز تو ناگزیر

دگر خواسته هر چه بردی ز بوم — بیاید که چینی تو آن بوم شوم

همه یکسره تا به باز آوری — ببینی که تیمار را آوری

از ایران دگر هر چه ویران شدست — کنام پلنگان و شیران شدست

سراسر برآری همه با نوش — بیابی مکافات کردار خویش

دگر هر که کشتی از ایرانیان — بجویی بروم از نژاد کیان

بیک تن ده از روم تاوان دهی — روان را بدین کار بر یاد دهی

نخواهم جز از مرد قیصر نژاد — که باشند با ما بدین بوم شاد

دگر هر چه از ایران نپیچید بجست — بنزد درخت کیان بیخ جست

بکاری و دیوار با برسکی — زده بر اساس کرکشتم کره بسکی

کنون من به خون بسته‌ام تمام — نه زروم آمد به سیدم تمام

کرین هر چه گفتی نیاری بجا — بدوزند بر تن زره تا بپای

دو گوشت بخنجر بدوشم کرد — بیکسر چو داغ کرد

بهامان کجا بیخ نهاد — چو شاپور آن نام او کرد یاد

دو خوک ان بر بنهاد بشن جای — بروی زبان

و خش بیاراسته — کلید در گنجها خواسته

رفتن شاپور بروم و آگاه شدن یانس برادر قیصر و جنگ کردن شاپور با رومیان و پیچیدن رومیان از تاب او

سپاه انجمن کرد روزی بداد — شهنشاه پر کین بد و دل بداد

از ایران همی راند تا مرز روم — هر آنکس که بود اندر آن مرز و بوم

بکشتند و بر جای شان سوختند — جهانی بر آتش برافروختند

چو آگاهی آمد ز ایران بروم — که ویران شد آن مرز آباد بوم

گرفتار شد قیصر نامدار — شب تیره اندر صف کارزار

سراسر همه روم گریان شدند — ز آواز شاپور بریان شدند

چه گفت هر کس کز این بد گرد — که قیصر آن تازی مرد

ز قیصر یکی کهتر او را برشید بود — خردمند و بدرد مهادر خش بود

جوانی کجا یانس بد نام — جهانجوی و خسرو نژاد و کام

شد انبار لشکرها برادرش — همی دادو بر مادرش

بدو گفت کین بداد خواه — ز بیشی که آمد ز ایران سپاه

چو بشنید یانس بجوشید گفت — که کین برادر نباید نهفت

بزد کوس و آورد بیرون صلیب — صلیبی بزرگ و سیاهی نهیب

سپه را چو روی اندر آمد بروی — ز آوا شد هر دم کینه جوی

دو رویه کشیدند برسان کوه — بیامد روان تا بس پیش رو

بیامد یکی ابر کرد سیاه — که گرد اندر آمد گم کرد راه

سپه را یک روی گروه بود — وگر آب نبود بود

بر که تا خورشید زرد — ز هر سو برکشت گرد بر آورد

بکشتند چندان ز رومی زمین — شد از خون کشتگان آهنین

چو بر شاپور بجای — پیاده کاندر بخواند

چو با مهتران کرد شاه — زمین گشت جنبان پیاد

سوی لشکر رومیان حمله کرد — بر کسی بود با مرد فرد

روان را بر

بدانست یانس که پایاب شاه / ندارد دگر بیکرانش سپاه
بس اندر همی تاخت شاپور گرد / ببرد از هوا روشنایی سپرد
بهر جایگه بر یکی توده کرد / زمینها بخون سر آلوده کرد
از آن لشکر روم چندان بکشت / که گر دشت سر بود و نی پا و پشت
همانون سپاه و جلیپا نماند / بدو نام صلیب و سکوبا نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همی ماند اندر شگفت
همه خواسته گرد برداشت کرد / بیاد و جهت بدرون روز آورد
ببخشید یکسر همه بر سپاه / چو از گنج قیصر جدا کرد شاه
که او دید بد رنج از گنج اوی / بهم گشت با گنج با رنج اوی
چو لشکر ز روم گسسته آمدند / ز قیصر همه دست تنها زدند
که مادر چو قیصر دگر هر مباد / بروم اندر آن نام قیصر مباد
بروم اندر آن جای سرنخ نماند / صلیب و مسیح و کشیش نماند
چو زنار قیصر شد سوخته / جلیپا و مطران برافروخته
کنون روم و قنوج ما را یکیست / چو آواز زنگ و بشیخ اندکیست
یکی مرد بد از نژاد مهان / هم از تخمه نامور قیصران
برانوش مردی گردنفراز بود / ز بالا و دانش بر اندیشه بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / برین لشکر ار مهتر تو باش
ز گفتار تو گوش دارد سپاه / چزرو ز تاج و بیارای گاه
به تخت اندرون شد بیارام و داد / بود در آباد و دل شاد شاد
بیاراست اندیشه تخت و تاج / برانوش بنشست با فر و تاج

پادشاهی دادن رومیان برانوش را و سخن گفتن برانوش با رومیان از بهر شاپور و نامه نبشتن بر شاپور

بجای بزرگیش بنشاند خود / همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست و اندیشه کرد / ز روم و ز آوردگاه نبرد
بدانست کو را از شاه بلند / ز روم و ز آوردش آید گزند
فرستاده جست با رای و شرم / که دانش سرآید بآواز نرم
دبیری بپرسید با رنج اندیشه / خردمند و دانا پسندیده ان
بیاورد فرستاده نزدیک خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه بنوشت پر آفرین / ز داد آفرید شهریار زمین
که باد سر تاج تو پاینده باد / هر اختران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن / چو با بیگناه مردم آویختن
جهان سرافراز داند بشرم / چو بر من ایاری چو باشد ز روم
که این کین ایرج بدست اندرست / چو خون کرد آیین و هردو درست
تن بسم از آن کین کنون خاک / هم از تو در روی زمین پاک شست
اگر کین دارا بشد و سکندر بساخت / کنون شد بروم اندر آن داوری
پر ورا دو دستور بکشته بود / و دیگر که او بخت برگشته بود
ارث کین قیصر فزاید همی / بجز خواری تو نیفزاید همی
نباید که ویران شود بوم روم / که چون روم گر کنید دشت بوم
اگر غارت و کشتن بود رای / هم روم کشتنی بجوی پای
ز تنها و کمانشان تیر نماند / بگرفته تیغ و تیر نواند
کز آمد که کمتر کنی کین و خشم / که هر کس نیاز بکن دو چشم
دگر خواسته و خشم داری همی / همان از پی خشم داری همی

فدای تو بادا همه خواسته / کزین کین شود جان بی‌کاسته
تو دل خوش کن و شهر چندی مسوز / نباید که روز اندر آید بروز
نباشد پسند جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اختر شاه افسر ماه باد
نویسنده بنهاد پس خامه را / چو اندر نوشت آن گرامی نامه را
نهادند پس مهر قیصر بروی / فرستاده بنهاد زی شاه روی

نامه نبشتن برانوش پیش شاپور و پاسخ شاه و آمدن رومیان پیش شاه و پذیرفتن باژ و ساو و بازگشتن شاپور با ایران

بیامد خردمند نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
چو آن نامور نامه برخواندند / سخنهای نغزش بر افشاندند
بجوشید و دیده پر آب کرد / برو های جنگی پر از تاب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت
که مهان روم خواندند که درشت / که از آن کین کین بد گرفت
تو از بودنی بیرو چشم آی / تو و فیلسوفان پاکیزه رای
بجز تهار روم کنم تا بجنگ / بجای شست بروره و شیاد تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / یکایک سخنها بدو بر شمرد
برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شاه دلی نازکش بردمید
برفت و نامد از آن روم / برفت از ایشان صد برد از روم
دلم باد کرد خرو و اوست / جهان گاه و جامه برخشست
ز دینار گنجی ز بهر نثار / فراز آمد از هر سوی ده هزار
ده هزار آن نزد شاه آمدند / برهنه سر و بی گناه آمدند
چو دینار خسرو ستاییش فزون / ابا زر و گوهر بر آمیخته
نخستین شاپور جوانان بی سنان / نخستین برانداز بی نشان
برانوش را گفت کای شهر روم / بیامد بسی بر وی پیدا او شوم
بایران زمین آنکه بی شارستان / کنون گشته یکسره خارستان
عوض خواهم آنرا که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتش چه خواهی بگوی / چو تهاره داوری پر آب روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که خواهی که کم گیر خشم گناه
ز دینار ده سی هزار سه بار / همی داد باید هزاران هزار
دگر آنکه باشد به ایسنی / چو خواهی که کوته شود کین سرا
برانوش گفتش که ایران تراست / بجویی چو وحشت دلیران تراست
چو پیوند این مایه با باژ و ساو / که با خشم و کینت ندارم تاو
ببخشید حدی ز شاپور شاه / ببخشی بگیرد بیابد سپاه
بکند تا سه ساله ... بر سبی / که کار روم را در بیابد گی
و از آن پس گشی کرد و جوانان / بهر ناماداران برافروخت جان
جوانیشان برنشست لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی راند شادان با اصطخر پارس / که اصطخر بوده زمین بر پارس
چو اندر بقسطین قیصر بیافت / همی راند تا تیز بشتافت تند

گفتار اندر گشتن شاپور رسم دو میان و فرخ می نام نهادن و کنز گنج نوپسند دادن باغبان را و بردن قیصر بزندان

که ما را نباید کشت بدر شاه / بقسطین بگیرد بیاید سپاه
که زین سپاه ندارد دوست / همی دین زردشت ... دوست

چو اندر زمانه برآمد سخن / نخواهیم استاد و دین کهن
نه بود دست بند روم زیر دست / همه روم شهر کاین برنشست
چو آگاه آمد شاپور شاه / که اندر فلسطین نهادند راه
ز دین مسیحا برآشفت شاه / سپاهی فرستاد بی‌مر سپاه
همی گفت پیغمبری کان جهود / کشد دین او را نشاید ستود
چو بشنید شاه این سخن بر دمید / به راه نصیبین سر اندر کشید
بشد تیز و کرد از جنگی گران / هر آنکس که بد در نصیبین سران
بکشتند از ایشان فراوان سران / نهاد اندر بر نهاده بند گران
بیک هفته آنجا همی جنگ بود / دران جای از ان شهر شد تنگ بود
هم آن بسته شد آن زمان زینهار / بفرمود نامه بر شهریار
بجز پیش شان نامبردار شاه / برفتند تا بازگرد و سپاه
بر کشورش نامداری گرفت / همان بر جهان کامکاری گرفت
همه مرز ایران و توران و هند / ورا مانده بود چون پرند
همی خواند اندیشه فیروز شاه / همی بود یک چند با تاج و گاه
کزین کار او را بتابیده بود / چنین کامکاری رسانیده بود
دل افروز فرخ چنین نام کرد / ز خوبان مر او را دلارام کرد
جهان باغبانان بیاراسته / چو ادوکی گیتی آراسته
همی بود قیصر به زندان و بند / به خواری و زاری و از غم نژند
بروم اندران هم چه بود بیش گنج / فراز آوریدند هر سو برنج
بیامد دگر شاپور داد / همی دیدش یک چند لب پر ز باد
سرانجام قیصر به زندان بمرد / کلاه مهی قیصری را سپرد
برو شد فرستاد شاپور شاه / بتابوت زرین و مشکین کلاه

گفتار اندر فرستادن شاپور تابوت قیصر به روم و آبادان شهر سیران و آراستن شهری که آن را نام فیروز شاپور کرد

چنین گفت کاینت فرجام ما / نخانم کجا باشد آرام ما
یکی راه زندی و ابلهیست / یکی با خردمندی و فرهیست
یکی در جهان سالیان باقیست / یکی با همی شادی و فرهیست
برین و بران بگذرد روزگار / تنک بوم پاک بر هیز کار
چو شاپور شد کارها کرده راست / همی گفت ایرانیان باز خواست
به بخت کیان اندر آورد پای / همی بود بیدار جهان کدخدای
وزان پس بر کشور خوزیان / فرستاد بسیار سود و زیان
ز هر سیران یکی شهر کرد / جهان را ز ایران بوم بهر کرد
کجا خرم آباد بد نام شهر / از آن بوم خرم کرا بود بهر
کسی را که از تخت بهر بد بود / بدین مرز بودش بهای و کمست
بدو بوم او یکسر آن ارزنی / سر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارستان کرد دیگر ستام / که فیروز شاپور کردش بنام
باهواز کرد آن دگر شارستان / بدو اندران کاخ و بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندرو یافتی نام و کام
زشاهیش بگذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبودش همال
بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبیند زمین
بدان چرب دستی رسیده بکام / یکی پرمنش مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم

گفتار اندر آمدن مانی صورتگر از چین بدعوی پیغمبری و خواندن شاه موبدان را و سخن گفتن موبدان با مانی از بر تابها

همی کرد دعوی به پیغمبری / بصورتگری نام پیغمبری
ز چین نزد شاپور شد بار خواست / به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
بشد تیز و پس موبدان را بخواند / ز مانی فراوان سخنها براند
که این مرد چینی چیره زبان / نشاید ستودن به دین او گمان
بگوئید هم زو سخن بشنوید / بگوید مگر گفتار او بگروید
بگفتند کین مرد صورتگرست / نه بر پایه موبدان موبدست
ز مانی سخن بشنو او را بخوان / نشاید که باشد گشاده زبان
بر موبد ناموید آمدش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن / ز گفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست / به یزدان چرا آختی خیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید / بدو در مکان و زمین آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندرست / ز هر گوهری گوهرش اندرست
شب و روز گردان سپهر بلند / کزو دیدت آرام و هم زو گزند
بهر جای و صورت چرا بنگری / همی بند دین آوران نشنوی
که گوید که پاکیزه یزدان یکیست / جز از بندگی کردنت راه نیست
هر آن کرده بر کردگار است و بس / جز او کرد نتوان این کرد کس
گر این صورت کرده جنبان کنی / سزد گر زجنبنده برهان کنی
ندانی که برهان نباشد بکار / ندارد کسی این سخن استوار
اگر اهرمن جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز خندان بدی
همه ساله بودی شب و روز راست / بگردش نبودی فزونی و کاست
نگنجد جهان آفرین در گمان / که او برترست از مکان و زمان
سخنهای دیوانگان است و بس / نگیرد بر این بند تو یار کس
سخنها جز این نیست بسیار گفت / که با دانش و مردمی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار اوی / بپژمرد شاداب دیدار اوی
ز مانی برآشفت پس شهریار / بدو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تا کشش برکشند / بخواری ز درگاه بیرون کشند
بدو گفت کای مرد صورت پرست / نگنجی همی در سرای نشست

گفتار اندر کشتن شاپور بر مانی و سیاست فرمودن بر او و داد و دهش کردن شاه و پیری کار او روز

چو آشوب او زو گیتی بشست / بیامد کشیدن سراپای پوست
همان خانش آکنده بد بارگاه / بدان تا نبیند کس این بارگاه
بیاویخت از در شارستان / دگر پیش دیوار بیمارستان
چو بشنود کاینان که فرمود شاه / بیاویختندش بدآنجا پگاه
جهانی برو آفرین خواندند / همی خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور آن کو زدش روزگار / که در باغ و گل ندیدند خار
ز داد و ز رای و ز آهنگ اوی / ز بس کوشش و بخشش و جنگ اوی
مر او را بهر بوم دشمن نماند / بد کارا بگیتی نشیبی نماند
چو نو شید گشت او ز برج بلند / که شد سالیانش به هفتاد و اند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود / ز داد و خرد بر پسر بیش بود
ورا نام بد اردشیر جوان / توانا و دانا و روشن روان

گفتار اندر [..] کردن شاپور برادر خود اردشیر را به سپردن پادشاهی او را و گذشتن شاپور و اورمزد از این جهان

پسر بد یکی خرد شاپور نام
هنوز از جهان نارسیده بکام

چنین گفت پس شاه با اردشیر
به پیش بزرگان و چندی دبیر

که گر با من از داد پیمان کنی
زبان را به پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون به مردی رسد
کر باد بزرگی بدو بر نهد

سپاری بدو تخت و گنج و سپاه
تو دستور باشی ورا نیکخواه
من این گنج و تاج سپارم بتو
همان گنج و این لشکر آرم بتو

بپذرفت از او این سخن اردشیر
بپیش بزرگان و چندی دبیر
که چون کودک او به مردی رسد
که دیهیم و تخت کیی را سپرد

سپاری همی پادشاهی ورا
سپاری برادر نیکخواهی ورا
چو بشنید گریان شد اردشیر
کمر کرد بر خویش بر نام سپه

کزین پادشاهی و تاج و کمر
سپارم به شاپور تو بسپری
چو بشنید شاپور پیش مهان
بدو داد دیهیم و مهر جهان

چنین گفت پس شاه با اردشیر
که کار جهان بر دل آسان مگیر
سپردم بتو تاج و تخت مهی
بلند گفت فرمان برم چون رهی

بدان ای برادر که بیداد شاه
پی پادشاهی ندارد نگاه
بیکدن تن گنج شادان بود
بزرگی پسر تو از آن بود

فلک شاه باداد و یزدان پرست
کر و شاد باشد دل زیردست
بداده بخشش فزونی کند
جهان را بدین در هنر فی کند

نگهدار روز دشمنان کشورش
بایرا خرد آرد و سر و افسرش
بداد و بآرام گنج آگند
نخستش دل و گنج پر اگند

گناه از گنهکار بگذاشتند
ابی روی را نگهداشتند
هر آنکس که او این هنرها بجست
خرد دارد و خرم و رای جست

بباید خرد شاه را ناگزیر
هم آموزش مرد برنا و پیر
که بکار باشد تن زیردست
که مردم پاک یزدان پرست

اگر زور دل شاه کین آورد
هر رفته در داد و دین آورد
دل پادشا چون گراید به مهر
بدو گاه جهان تازه دارد سپهر

چو فرزند باشد ورا زیردست
ورا شادمان مرد یزدان پرست
دل و مغز مردم دو شاخ تنند
دگر آلت تن سپاه وی اند

چو مهر و دل مردم آگنده گشت
بنومیدی از رای آلوده گشت
بدان تن که آسیمه گردد روان
سپه چون ز بیدادی پهلوان

چو دشمن ببالند بپراکند
تن بی روان را بخاک افکند
چنین هم که شاه پیدادگر
جهان زو شود زود زیر و زبر

بدو بر پس از مرگ نفرین بود
همان نام او شاه بی دین بود
چنین دار جشن و بدین دار چشم
که او نیست دارد [illegible] خشم

مران پادشا کو جز این راه جست
ز نیکیش باید دل و دست شست
ز کشورش پراگند زیردست
همان از دل شهره خسرو پرست

نپیچد ز دانا چه گوید سخن
دلت را ز کژی بشوید همی
که بر شاه کو راستی پیشه بود
هم کارشان اندر افزایش بود

نکوهیده باشد جفاپیشه مرد
بگرد در آز اندر مگرد
بدان ای برادر که از شهریار
چو بیند خردمند هر گونه کار

یکی آنکه تیره دگر باشد اوی
ز دشمن بتابد که جنگی دوی
دگر آنکه لشکر بدارد بداد
بداند هم افزونی مرز داد

کسی کز در پادشاهی بود
تواند که رنج سپاهی بود
چهارم که با زیردستان خویش
روان پاک کن در پرستان خویش

ندارد درو گنج را بسته سخت
همی باد دارد ز شاخ درخت
نباید که در پادشاهی سپاه
سپهدار کو گنج دارد نگاه

اگر گنج آباد دارد بداد
تواند که شاد و سپاه از تو شاد
سلامت در آرایش خویش دار
بدو گفت شب تیره آید بکار

بس این خسرو بر نگهدار خویش
چو این شوی راست کن کار خویش
سرانجام برگشت بر بیگمان
اگر تیره گردد چراغ از میان

برادر چو بشنید چندی گریست
چو اندر ز بو شست سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار
تو اندر جهان تخم نیکی بکار

که هم یک زمان روز تو بگذرد
چنین برده رنج تو دشمن خورد
چو آیین هر مرد بهتر بود
چو ایوان کاخ فرخ نشین بود

همی لعل چون آوای ناشمی
زمین آنکه چشم بگیرد تو کی
چو شست و سه بد سال و هر گونه کیش
ز گیتی چراغیم و آیین و فر

پادشاهی اردشیر نیکوکار برادر شاپور بن هرمزد ده سال بود

کنون داستانهای شاه اردشیر
بگوییم تو گفتار من یاد گیر

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر
بیاراست آن تخت شاپور شیر

گرانمایه را یا نیان را بخواند
به پرمایه تخت زرین نشاند
چنین گفت کز دور چرخ بلند
نخواهم که باشد کسی را گزند

جهان گر شود کام بآرام من
نه چیزی کجا جز از کام من
ور آید بد و نیک با ما ز جهان
بسازیم ما با رسیده جهان

برادر جهان دیده ما را سپرد
از ایرا که فرزند او بود خرد
پرستیم جان و را آفرین
که از بدسگالان بجست از بهین

چو شاپور شاپور گردد بلند
شود تیز دل کاخ و تاج ارجمند
سپارم بدو تاج و گاه و سپاه
که چونان چنین کرد شاپور شاه

من این تخت را پایکاری دهم
همان از جهان یادگاری دهم
شما یکسره داد باد آورید
که نوشید و آیین و داد آورید

بنازد انکه خوردی بر تو گذشت
بوردی هر رنج تو باد گشت
بود ده سال گیتی همی داشت راست
نخورد و بخشید چندی که خواست

نجست از کسی ساو و باژ و خراج
همی رایگان داشت آن گاه و تاج
مر او را نیکوکار از آن خواندند
که هر کس تن آسان از او ماندند

چو شاپور گشت از در تاج و گاه
مر او را سپرد آن فجسته کلاه
بگشت آن دلاور ز پیمان خویش
بروی نگهداشت سامان خویش

داد دادن اردشیر پادشاهی شاپور بن شاپور را
پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال و چهار ماه بود

هر تخت شاهی به شاپور داد
نبد تنگ دل زانکه خود بود شاد

چو شاپور بنشست بر جای عم
از ایران بسی شاد و بی بهره دژم

چنین گفت کای نامور بخردان
جهاندیده و مایه ور موبدان
چو بیدادکار کسی کو گوید دروغ
نگیرد از این پس بر ما فروغ

دروغ آزمایی نباشد رهای / گر از راه بایست بودن بجای
همان نرمی و سنگ داد و ستاد / نیابی بکاخ اندران جز نگار
سر کار با کاستی باشد بسی / که از مرد نباید زدن بر کسی
زبان را نگهدار باید بدن / نباید روان را بزهر آزدن
که با انجمن مرد بسیار گوی / بگفتار خویش از کسی آب و روی
اگر دانشی مرد راند سخن / تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع بود پر ز درد / بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای / همان نیز با مرد ناپاک رای
سرشت تن از چار گوهر بود / که آتش از این چار گهتر بود
از سفله مرد بیشرم و داد / بآزادگی یک دل و یک نهاد
سیوم کو بیابد ز کین زکار / بسند آیدش بخشش روزگار
چهارم که بر راکند جز گزاف / بهی دانشی نام جوید بلاف
دو گیتی بیابد دل مرد راد / نباشد دل سفله یک روز شاد
بدین گیتی اندر بود نام زشت / بدان گیتی اندر نیابد بهشت
بگیتی نماند همان مرد لاف / که پراکنده است بر گزاف
ستوده کسی کو بیابد گزین / تن خویش را آفرین گستریم
شما را جهان آفرین یار باد / همیشه سر بخت بیدار باد
جهاندار مان باد فریادرس / که تخت بزرگی نماند بکس

حال شاپور و شکارگاه و کشته شدن شاپور از این جهان

بگفت این وز پیش برخاستند / ز یزدان بر و آفرین خواستند
بود سالیان ده و با چار شاه / بشد شاه روزی بنخچیرگاه
جهان برشد از باد و پوزان بتنگ / چو برزد ره و چند تازان بتنگ
ستاده و زد وند بر خوابگاه / چو زیر گاه بخورد و بیاسود شاه
سه جام می چپروانی بخورد / پراندیشه شد سر سوی خواب کرد
بیامد ز کشتن لشکر همه / بود در خواب شاه شهریار دژم
بخفت او و دشت پر خاسته باد / که کس یاد از انسان ندارد بیاد
فروهر چوب بستاده بکند / بزد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور ز چنگی بمرد / کلاه کیی دیگری را سپرد
بیار و بیار و بیاز و مرنج / چو بیاز کاکین و چه تازی بمرنج
که بهره تو ایست از این تیره گوی / مترسی و در جهان را مجوی
اگر پادشاهی بهیچ زد و در / بپرهیز کن کو دارش بکرد
که پیدا نکرد است رازش بکس / بود آشکار راز سه دار تابس
جهان را چنین است رسم و نهاد / ز کارش نباشد خردمند شاد

پادشاهی بهرام پسر شاپور چهارده سال بود

خردمند شایسته بهرام شاه / همی داشت سوگ پدر چندگاه
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که هر شاه کز داد گنج آگند / بدانند کان گنج پراگند
ز ما ایزد پاک خشنود باد / بد اندیش را دل پر از دود باد
همه دانش او راست جاینده ایم / اگر کاهنده داوهم فزاینده ایم
جهاندار یزدان بود داورست / که فزونی ده و پادشایی نکاست
کسی کو بتخت توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود
کرا باید گر بندد در گنج سخت / بود نیز خداوند دیهیم و تخت
ور جنده بخشی ز گنج بستی / بر آنسان که دانش نیاید بدین

ز نیکو بود پیدا بزدان

دارد / دستی کجا را باید / اندر

سرا مرد بر چهار در خور بود

بخشش

ز نیکو بود پیدا ز یزدان گرای / چو خواهی که نیکت آید بجای
اگر زو شناسی همه خوب و زشت / بیابی بپاداش خرم بهشت
ور بد کردی ز گیتی هوا / بیابی بچنگ هوا بی نوا
بود ار زوشت یزدان بیدهشت / همیشه باین بگیرم و کو از
چنین است امید یزدان پاک / که چون سر برآرم ازین تیره خاک
جهاندار فیروز و دادار دهما / جهان گیتی افروز و دادار رهنما
بهر نیک و بد سوی یزدان گرای / که او هست بر نیک و بد رهنمای
که اندر جهان داد و پیدا کنیم / از آن پس که پیدا در گنج آگنیم
که ایدر بمانند همه رنج ما / بدشمن رسد پیکان گنج ما
بدو نیک ماند ز ما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال این پادشه بر ده و هفت / بنالید آن سرو نالان بخفت
ز یک چند کز نیش چار بود / دل کهتران پر ز تیمار بود

نبودش پسر پنج دختر بود / یکی کهتر از وی برادرش بود
بدو داد ناکام گنج و سپاه / همان مهر شاهی و تخت و کلاه

گفتار اندر سپری شدن روزگار بهرام و خواندن
[illegible] یزدگرد را و سپردن پادشاهی بیزدگرد

کجا نام او یزدگردش نهاد / پدر چون بدانگه که از مام زاد
بدو بود تا ماند برش یزدگرد / سپه را سراسر همه گرد کرد
بدو داد دستش آنگاه تخت و کلاه / همان مهر شاهی و گنج و سپاه
ز گیتی جهاندار بهرام رفت / بدو سالیان برگذشته دو هفت
ایا شست و سه سال برد کهن / تو از یاد و تا چند رانی سخن
جهان روز تو تا کجا نگذرد / در تو به بگزین و راه خرد
جهانا از این بنده خشنود باد / ز مایه روز تو چون سور باد
اگر در تنی سوی کافد سر / بیتاریکی اندر شکافد سر
که او این سخنها کا اندر گرفت / بتیزی سر آورد بنیاد شگفت
بنزد شهنشاه نخچیر زن / بیالاش بر تاز انجمن
جهاندار محمود گیتی گشای / خداوند شمشیر و فرهنگ و رای
خداوند ایران و توران و هند / همان مرز چین تا بدریای سند
زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت او افسر ماه باد
که وی هست کام و هر جهت نام / وزو یاد تاج کیی شاد کام
بزرگی و دانش ورا راه باد / وز او دست بدخواه کوتاه باد
همیشه دل شاه محمود باد / سر تخت او معدن جود باد

مبادا تنش گیتی جز از فرهی / همان دولت و بخت هم فرهی

پادشاهی یزدگرد بن شاپور برادر بهرام بیست سال بود

چو شد پادشاه در جهان یزدگرد / سپه را ز کشور همه آورد گرد
کلاه کیانی بسر بر نهاد / همی بود زان مرگ ناشاد و شاد
چنین گفت با نامداران شهر / هر آنکس که از داد دارد بهر
نخست آن نیایش بیزدان کنید / دل از ترس ماشاد و خندان کنید
بدان را ندانم که دارند هوش / همه با بدیشم نیکی نیوش
کسی کو بجوید ز ما راستی / بیابد از آن کژی و کاستی
برجای جای وی افزون کنیم / بد اندیشش با نازش اندرون کنیم
سکالش بجوییم بر پادوان / خردمند بیدار آن موبدان

کسی را که جان پر ز آهو بود
روانش ز زشتی بزنجیر بود
بهر جا که کار از ستم ساز اوی
که از مهر کردن بپردازد اوی
کسی کو تو بینی ز خشم رها
همی بگذرد تیز بر خشم ما
همی بستر از خاک بودیش [?]
همان خیرگی منی و گردنکشی [?]
بزرگان ما پشم در کش کشید [?]
خرد را بدین روز پوشش کشید [?]
بزرگان شنیدند گفتار اوی
سخن گفتن و هول کردار اوی
تنی هر کسی گشت لرزان چو بید
که کو بالا و تشویر شد ناپدید [?]
چو شد بر جهان پادشاهیش راست
بزرگی فزون گشت و هوشش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت
چو رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ و اسپهبدان و ردان
همه دانش پر خرد موبدان
یکی گشت با باد نزدیک او [?]
جفا پیشه شد جان تاریک اوی
ستوده شد از جان او مهر و داد
بپیچ آرزو هیچ پاسخ نداد
کسی را نبد نزد او پایگاه
بزرگی مکافات کردی نگاه
هر آنکس که دستور بد بدمنش
نوا یافته ما ز خوش منش [?]
همه چاره کردند با یکدگر
که هر کو بگوید از و بوم و بر
همه یکسر از بیم پیچان شدند
ز هول شهنشاه پیچان شدند
فرستادگان آمدندی ز راه
همان زیردستان فریاد خواه
چو دستور از و آگهی یافتی
بدان کار با تیز بشتافتی
بگفتار گرم و بآوای نرم
فرستاده را راه دادی بشرم
بگفتی که شاه از در کار نیست
شما را بدو راه دیدار نیست
نبودی جز از چهره درخواستی
بزه دانش بیداد آن راستی [?]
ز شاهیش یکدست کوته [?]
همه موبدان زو برنج و وبال
چو سالی ز هشتم نوروز [?]
که بیدادگر در جهان هور دین [?]

زادن بهرام گور از مادر و دیدن اختر شمار طالع او و گفتن یزدگرد را

یکی کودک آمدش هرمزد روز
بنیک اختر و فال گیتی فروز
هم آنگه پدر کرد بهرام نام
وز آن کودک خرد شد شادکام
بدر بر ستاره شمر هر که بود
که شایسته گفتار ایشان شنود [?]
یکی مایه ور بود با فر و هوش
سر موبدان بود نامش سروش
یکی پارسی بود هشیار نام
که بر چرخ کردی بدانش لگام
بیامد و تا پیش شاه آمدند
هشیوار و جوینده راه آمدند
بصلاب کردند ز اختر نگاه
هم از زیج رومی بجستند راه
از اختر چنان دید کز اختر نهان
که او شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور بود پادشا
یکی شاه دل باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار
همان زیج و صلابها بر کنار
بگفتند با تاجور یزدگرد
ز دانش ز هر گونه کردیم گرد
چنان اندر آمد شمار سپهر
که دارد بدین کودک خرد مهر
ورا بود هفت کشور زمین
که تا مایه شاهی بود با آفرین [?]
ز گفتارشان شاد شد شهریار
ببخشیدشان گوهر شاهوار
چو ایشان برفتند از آن بارگاه
رد و موبد پاک دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای
که تا چاره ورا آن چه آید بجای
که این کودک خرد خویش پدر
نگیرد شود [?] پسر دادگر [?]
که جویند جای خوش و داد اوی [?]
همی بوم زیر و زبر دارد اوی

ز موبد بود شاد و ز پهلوان

نخو بر شکرستی بمردم نگاه

هرمز ماه اول بهار

فروردین
فروردین
فروردین

صطرلاب

ز موبد بود شاد و ز پهلوان
نه او در جهان شاد و درویش روان [?]
همه موبدان نزد شاه آمدند
گشاده لب و نیک خواه آمدند
بگفتند کین کودک پرمنش
ز چهارده دور و ز مهر [?]
جهان سر به سر زیر فرمان اوست
بهر کشوری باژ و پیمان اوست
نگه کن بجایی که دانش بود
ز دانسته کشور چه دانش بود [?]
ز پرمایگان و ایرانی گزین
که باشد ز کشور بهره و آفرین
هنرها که گیرد ز قوم نهان [?]
ز فرمان او شاه کرد و جهان [?]
چو بشنید آن موبدان یزدگرد
ز کشور فرستادگان کرد گرد
همانگه فرستاد کسها بروم
ز هند و چین و آباد بوم [?]
همان نامداران سوی تازیان
بشد تا به هند بود و زبان [?]
بهر سوی رفت فرستاده ها [?]
که بهرام را پروراننده ای
بجویید کسی راست دانش پدید [?]
سخنگوی و هر دانشی یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدا [?]
جهاندیده و نیک پی پروری
گزیده جوان بارگاه آمدند
چو ده مرد نزدیک شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنواختشان
بهر پرورش جایگه ساختشان [?]
برفتند نعمان و منذر بشب
بسی نامور نیزه دار از عرب
بزرگان چو در پارسی گرد آمدند
بر تاجور یزدگرد آمدند

آمدن منذر و نعمان پیش یزدگرد و خواستن بهرام از وی

همی گفت هر کس که ما بنده ایم
سخن بشنویم و سراینده ایم
که باید چنین روز کار از جهان
که بایسته فرزند شاه جهان
برگزیده دانش آموز کیش
دل از تیرگیها بپرداز [?]
ز رومی و هندی و از پارسی
ز چینی و از مردم هندسی [?]
همه فیلسوفان بسیار دان
سخنگوی و از مردم کاردان
همه پیش سر خاک پای تو ایم [?]
بدانش همه رهنمای تو ایم
نگر تا پسند که آید همی
وگر سودمند است چو آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده ایم
تو دانی که در جهان شاه را بنده ایم [?]
هنرهای ما شاه داند همه
که او تو شبان است و ایشان رمه
سوار و دلیریم و اسب افکنیم
کسی را که دانش بود فرهنگیم [?]
ستاره شمر نیست از ما کسی
که از هند سو بهره دارد بسی
پر از مهر شاهیست بادار روان [?]
بدیه اندران تازی اسب دوان [?]
همه پیش فرزند تو بنده ایم
بزرگی را و راستانیده ایم [?]
چو بشنید از و این سخن یزدگرد
روان و خرد را بر آورد گرد
نگه کرد آغاز و فرجام را
چو داد او بپرمایه بهرام را

گفتار دبیر [?] یزدگرد بهرام منذر را و رفتن منذر بخانه

بیزد موبدان خلعتی ساختند [?]
شبستان را بکردن بپرداختند [?]
ز درد اسب شاهین تو [?]
نشستی و خلعت بیاراستند
از ایوان شاه جهان تاختند
که شسته اسب و هودج بکشت [?]
پرستنده و دایه بیشمار
ز بازار تا درگه شهریار
بیاراز که بسته آیین براه [?]
ز درگاه تا پیش درگاه شاه
چو منذر بیامد بشهر یمن
چو پیرمرد شد نزدش آمد ز درون [?]
چو آمد بآرامگاه از نخست
فراوان ز تازان از نژاد دست [?]
ز دهقان تازی و پرمایگان
توانگر گزیده گران مایگان

برزن
کوچه و کوه

از ان مهتران چار زن برگزید
کجا اندر هنر بد نژادش پدید

دو تازی دو دهقان ز تخم کیان
ببستند بر دایگی بر میان

همی داشتندش چنین چار سال
چو شد سیر شیر و بیاگند یال

بدشخواری از شیر کردند باز
همی داشتندش به بر بر بناز

چو شد هفت ساله بمنذر بگفت
که آن را که با مهتری بود جفت

چنین گفت با مهتر سرفراز
بفرهنگ فرخ نشاید نیاز

بداننده فرهنگیانم سپار
چه کار است پیکار نیستم هدار

چنین گفت منذر که هنگام نیست
هنوزت که جستن نام نیست

چو هنگام فرهنگ باشد ترا
بدانایی آهنگ باشد ترا

بایوان نام که بازی کنی
بیازی که با چیر پسر از کاکنی

چنین پاسخ آورد بهرام باز
که از من تو یکباره مهرو مساز

مرا بزم مست اگر سال نیست
جهان کودکان نیز پویال نیست

ترا سال هست و فرو کهترست
نهاد من از دانش و دیگریست

ندانی که هر کس که هنگام جست
ز کار آن گزید که باید درست

تو کن باز هنگام جویی همی
دل از نیکویی پیاده جویی همی

هر آنگاه پیکار روی بر بود
همین از تن زندگان سر بود

مران چیزکان در خور پادشاست
بیاموزیم تا بدانم سزاست

سر راستی دانش آید درست
خنک آنکه او جام و آغاز جست

نگه کرد منذر بدو خیره ماند
بزیر لبان نام یزدان بخواند

بدو آفرین کرد و گفت ای شگفت
بیار آید از تو سر و تاج و تخت

فرستاد هم در زمان رهنمون
سوی شورستان تو کسی برمیون

سه موبد نکو کرد فرهنگ جوی
که دهقان زادشان بود در آب روی

یکی تا دبیری بیاموزدش
دل از تیرگیها بیفروزدش

یکی آنکه تیر باز ان و یوز
بیاموزدش کان بود دل فروز

و دیگر که چوگان و تیر و کمان
عنان گردش تیغ و تیر و کمان

چپ و راست پیچان عنان داشتن
میان یلان گردن افراشتن

چهارم که از کارش اندر نهان
ز گفتار و کردار و راز نهان

بگوید به بهرام خسرو نژاد
سخن هرچه دارد ز کردار بیاد

کفتار در سپردن منذر بهرام را بموبدان و هنر آموختن بهرام از موبدان

چنین موبدان پیش منذر شدند
ز هر دانشی داستانها زدند

تن شاه زاده بدیشان سپرد
فزاینده تر در دانش بود کرد

چنین گفت بهرام خسرو نژاد
که اندر هنر داد مردی بداد

هنر هرچه بگذشت بر گوش اوی
بفرهنگ یزدان شدی هوش اوی

چو شد سال آن نامور بر ششیش
دلاور که گشت او پیشه نیش

بمنذر چنین گفت کای پاک رای
که بنمای کن منذر راند جای

بیاوردگه بر عنان تافتن
برانگیختن اسب هم تاختن

بموبد نمودش بپرهیز نیاز
بفرهنگ و چوگان هم یوز و باز

از ان هر یکی را بسی هدیه داد
ز درگاه منذر برفتند شاد

خواستن بهرام اسب از منذر و آوردن گلّ نعمان و برگزیدن بهرام دو اسب و خواستن بهرام زن از منذر

وز آن پس بمنذر چنین گفت شاه
که اسبان و این نیزه داران بخواه

نگه کن که تا نه بپیچد چشم عنان
بچشم اندر آرند نوک سنان

بهای کنند آنچه آید خوشم
درم پیش خواهم بیایشان کشم

چنین پاسخ آورد منذر بدوی
که ای پر هنر خسرو نامجوی

گله دار اسبان همی پیش تست
خداوند اسبان بجای خویش تست

که از تازیان اسب والای زو
مرا زین ستانی چو باید کشید

چو گفت بهرام کای نیکنام
بفرمود یکی باد اسپ سالار کام

همی اسبیان گزیدم که اندر نشیب
بتازم به چم عنان از نشیب

بویانک جهان پایدارش کنم
که در جنگ با باد یارش کنم

وگر آزمون را بتازد ستور
بتندی نتابد بگرد ز دور

بنعمان بفرمود منذر که رو
فسیله کجا زین کند دار نو

هم از دشت نیزه سواران گرد
نگه تا که یابی اسب نبرد

بشد تیز نعمان صد اسب آورید
ز اسبان جنگی بسی برگزید

چو بهرام دید آن بیامد بدشت
چپ و راست چند همی گشت

هر اسبی که با باد همبر شدی
چو دید بهرام ازین بر شدی

بدین گونه تا برگزید اسبی
یکی باد پا کش دم اسبری

هم از داغ دیگر یکی بی درنگ
تو گفتی زده باید آید نهنگ

همی آتش افروختی از نعل اوی
همی خون چکید از بر لعل اوی

بهاد او منذر که بود از تازیان
کجا پیشه او بد ز تازیان

بپذرفت بهرام از آن دو اسب
فروزنده بر سان آذرگشسب

همی داشتند چون یکی تازه سیب
که از باد ناهار بردی نشیب

بمنذر چنین گفت گرد جوان
که ای سرو با شاه روشن روان

چنین گفت بهاد همی داریم
زمانی بتیمار بگذاریم

همی هرکجا چون تو اندر جهان
ولی نیست اندر جهان بی نهان

از اندوه باشد رخ مرد زرد
ز دانش فرو آید تن زاده مرد

تن خوب رخ دانش آموختی
که زن باشد از ده ز دریا وزیر

بدین گیرد آرام مرد جوان
اگر شاه بیدار است اگر پهلوان

همی زو بود دین یزدان بپای
جوان را به نیکی بود رهنمای

کنیزک بفرمود تا پیج و ششش
بیاراید از بهر او جای خویش

بکرد و یکی زان کزین آیدم
هم اندیشه با آفرین آیدم

مگر بنگرد زان میان چشم سیکی
که آرام دل باشدم اندکی

جهاندار خشنود باشد ز من
ستوده بنام و بهر انجمن

چو بشنید منذر ز خسرو سخن
بدو آفرین کرد مرد کهن

بفرمود تا سعد جوینده رفت
سوی کلبه برده تا شیر تخت

بیاورد روی کنیزک چهل
همه از ده کام و آرام دل

همه ماهدیدار با دام و بشم
جدا کشتان چو انگشت بهرام بشم

دو بگزید بهرام از آن کارخان
که در بوستان چراغ بتپستان

ببالا بکردار سرو سهی
هر کام نیز با تیغ خو رسهی

از ان ماه رویان یکی چنگ زن
دگر لاله رخ چون سهیل یمن

ببالای سرو بلند و کهف
بهاد از منذر چو آمد پسند

بخندید و بهرام کرد آفرین
تشن گشت همچو بدخشی نگین

جدا کرد از میدان نبود پیش کار
یکی زخم چوگان دگر نی شکار

بنیزه کمان کشی بهرام گور
نبودی بنا پیش هنگام دور

چنان چون که یک روز بی انجمن
بنخچیر کردی با چنگ زن

کجا نام آن رومی آزاده بود
بدشت هیونی دوان برنشست
بروز شکارش هیون خواستی
رکابش ز زرین و سیمین بدی
بپیش اندر آمدش آهو دو جفت
کدام آهو افکند گوای سخن
جوان را کمین شد نوای دو دست
بزن ماده آهو بپشم و سرین
وزان پس بدانگه که شد تیز تیر
همانگه ز مهره بخارد دو گوش
بپیچید بهرام یل زین سخن
کمان را بزه کرد بهرام گور
همانگه چو آهو ت اندر گریز
هم اندر زمان زه چو ماده گشت
دو پیکان بجای سرو بود سر
بکوشش یکی آهو اندر فکند
سر و گوش و پایش بهم بر بدوخت
کنیزک چو گفت تو پیوستنی
هیون از بر ماه چهره براند
اگر کند بودی گشاده بدم
دگر هفته با لشکری سر فراز

بر گزیدن بهرام گور کنیزکان را و رفتن بشکارگاه با کنیزک و آمدن جفت آهو و سخن گفتن بهرام با زن

ابا سرو آزاده چنگی بدست
که پشتش به دیبا بیاراستی
همان هر یکی گوهر آگین بدسا
جوان مرد خندان بآزاده گفت
که ماده جوانست و همتاش کهن
که مردی بر آزادان نمودن هنرست
تو با زن چو جویی همی خشم و کین
چو آهو ز زخم تو گیرد گریز
پی آزار پایش بر آورد بدوش

دلارام بود و هم کام اوسا
نره هست و ماده جوید گریب
همانگه بزه کش کمان مهره داشت
که ای ماه چون من کمان را بزه
چنین گفت آزاده کای شیر مرد
ولیکن تمامی چنین است کام
تو آن ماده را بر نگردان به تیر
کمان مهره انداز تا گوش او
به پیکان سر و پا و گوشش بدوز

کشتن بهرام گور جفت آهو به تیر و کمان و کشتن بهرام گور کنیزک را و انداختن او

برانگیخت از دشت آنگاه شور
سپهبد سر و پای آن نره شیر
پس شاه آن روی سیمین گشت
بخون اندر آن لعل گشته برش
پسند آمد و بود جای پسند
بران آهو آزاده را دل بسوخت
وگرنه چه پیمان نگیار آنکه
بر و دست و چنگش بخون در نشاند
از این زخم ننگی شود کشورم
بنخچیرگه رفت با یوز و باز

دو پیکان بزه کش یکی تیر داشت
به تیر دو پیکان ز سر بر گرفت
بماند سرو گاه دو ماده تیر
هیونی همه سوی جفت دیگر بتافت
بکار بدیدگاهش آهو اندر کمان
چنین گفت بت چون شکار افگنم
بزد دست بهرام او را ز زین
چنین گفت کای بی خرد چنگ زن
چو او زیر پای هیون در سپرد
بنزدیک کوهی یکی شیر دید

که رنگ رخ بازش بمی داده بود
همیشه بلب داشتی نام اوی
همی تاختی در فراز و نشیب
دل او ز هر کار دانش بهره داشت
برآمد نشست اندر آمد گروه
بآهو چنین گفت مردان نبرد
نشانم نه رای تو هرگز لگام
بدو ماده از تیر تو نیز بر سر
نهد همچنان خوار بر دوش خویش
بخواری که او را نخواهد گیتی فروز
دل مرد بر ناشد از غم کهن
بدست اندر او را بنخچیره داشت
کنیزک چو ماند اندر انده بکشت
بدو هیبان تو بر نخچیر گیر
برکوهش
بزم کمان مهره بیرون رفت
به زنجیر اندران راند باده کمان
از ایشان که دیدی هزاران افکنم
نگونسار برزد ز بر بر زمین
چه بایست جستن بمن برشکن
بنخچیر از آن پس کنیزک نبرد
کجا بخت گوری همی بود دید

رفتن بهرام گور با منذر و نعمان بنخچیرگاه و کشتن بهرام شترمرغ را و آفرین کردن منذر بر بهرام

بآزاده
کنایه از آزاد بود

برآورد زاغ سیه را بزه
دگر هفته نعمان و منذر براه
همی خواست منذر که بهرام گور
چو بهرام گور آن شترمرغ دید
یکایک همی راند اندر کمان
بیکسو از آن تیز زان فزونتر نبود
همی آفرین خواند موبد بدوی
مبادا که زخم آورد ماه تو
وزاو آن مقصود بجست از زمین
بجز سود تا زخم او را بتیر
سواری چو بهرام با یال و کفت
شترمرغ با هیون و آن زخم تیر
فرستاد و چون شد بر یزدگرد
وزان پس هنرها که کردی بکار
بمنذر چنین گفت بهرام شیر
بیاراست منذر چو بایست کار
چو بردی بیابان و تیغ یمن
برفتند با نامداران هزار
وزان پس چو آگاهی آمد بشاه
پدیره شد آنکس که موبدان
بیامد جهانگاه نزد پدر

بپیوند با بخت پیروز گرد
همی رفت با او بنخچیرگاه
ببیند تا نماید سواری و زور
بکردار باد هوا بر دوید
بران تا سر آورد بریشان زمان
همی تیر از این نیز برتر نبود
همان نیزه داران برخاش جوی
دگر دست کرده دگر کاه تو

دل گور بر دوخت با پشت تیر
بسی نامور مردم از تازیان
شترمرغ دیدند جای کلک
کمان را بمالید چون جنگ پلنگ
همی بر شکافید بر پر تیر
برفت و بدید آنکه بد نامدار
بدو گفت منذر که ای شهریار
وز آن پس چو منذر بایوان رسید

مصور کشانیدن منذر شترمرغ و آهو و تیر بهرام و پیش یزدگرد و خواندن یزدگرد بهرام را و رفتن بهرام

بلند اشتر زیر وی می گشت
ز قیر سیه تازه شد بر دبیر
چو لشکر آمد بر این نامه کرد
همی تاختند تا بر شهریار
که هر چند مانم بنزد تو دیر
ز شهر یمن هدیه بشهریار
دگر هر چه بد معدنش در عدن
دلیران و شیران نیزه گذار

کمان مهره و شیر و آهو و گور
سواری که برانگیزی شهریار
هر نامداران فرو ماندند
پدر آرزو کرد بهرام را
همی آرزوی پدر خیزدم
از اسپان تازی بزرین ستام
چو نعمان که با شاه همراه بود
چنین تا بشهر اصطخر آمدند

آمدن بهرام و نعمان با یاران پیش یزدگرد و نواختن یزدگرد ایشان را و پذیرش نمودن یزدگرد نعمان را از کار منذر

چو دیدش پدر را برآورد بر
به پیش کئی تخت آن سرفراز

بر انداخت هر بر و بر گور زیر
گر ایشان بجای داد سود و زیان
دوان هر یکی چون هیونی یله
بزد بر کمر چار تیر خدنگ
بریشان ز نخچیر نخچیرگیر
بیک جای گابر بود زخم سوار
بنو شاد مانم چو گلبن ببار
ز بهرام مانش بکیوان رسید
شد آن خسروان بر درش انجمن
مصور نگاری کند بر حریر
گشاده بر و بر و پستی و زور
فرستاد نزدیک آن نگار
به بهرام بر آفرین خواندند
چو بهرام فرسنده بد رام را
چو این بشنود دل برانگیزدم
ز چیزی که بر مایه تر دید نام
بنزدیک او افسر و گاه بود
ز شادان همی دستها بر نهادند
ز فرزند نعمان تازی براه
ز درگاه بیدار دل یزدان
بیامد شتابان ببردش نیاز

چو آمد دوان بهرام را دید شاه — چو آن شاخ و آن فر و آن دستگاه
شگفتی فرو ماند از کار اوی — ز بالا و از هنگ و دیدار اوی
فراوانش پرسید و بنواختش — به نزدیک خود جایگه ساختش
ببرزید در آن جای نعمان گزید — یکی کاخ بهرام را چون سزید
فرستاد نزد یکی او بندگان — چو اندر خور آمد پرستندگان
شب و روز بهرام پیش پدر — همی از پرستش نخارید سر
یکی ماه نعمان ببید نزد شاه — همی تاختند تا بازگردد ز راه
بجز کس فرستاد او را بخواند — برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید — که آزاده بهرام را پرورید
بدین کار پادشاهش نزد گشت — بپیمان شما او در مرد و دشت
پسندیدم این رای با منگ اوی — که سوی خرد دیدم آهنگ اوی
تو چندی درین جای بدین بارگاه — پدر چشم دارد همانا به راه
ز دینار گنجش بپیچ هزار — چو ده بند با جامه شهریار
از آن آخر پیسی و زرین ستام — ده اسپ گرانمایه بردند نام
ز گستردنیها و هر گونه نیز — ز دیگر ز هر بوی و ز هر گونه چیز
ز گنج جهاندار بیهان ببرد — یکایک به نعمان و منذر سپرد
ز شادی دو بخشش اندر گشاد — برانداز و یادداشت را مهر داد
به منذر یکی نامه بنوشت شاه — جهانجوی بوده ور و پیش گاه

نامه نبشتن یزدگرد بر منذر و رای زدن بهرام با نعمان از کار خود و رفتن نعمان و گفتن منذر را و فرستادن دینار به منذر

بازادی از کار رفتن داوی — گرت شاد بینی جهت چون نداوی
بیاوردش این کارنامه همی — نبوتی پرستش بفرمان همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور — که کار من اندر تباهست شور
ندا این بود چشم امیدم بشاه — که زینسان کند سوی کهتر نگاه
ز فرزند او آید رنج جاکرم — ز جون گستری شادی دل به بزم
به نعمان بگفت آنچه بودش نهان — ز بد مهر و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار — بیامد بر منذر نامه دار
بدو نامه شاه گیتی بداد — ببوسید منذر ببر بر نهاد
وز آن پس بیامد و کار بنود — بر آن آفرین آفرین برفزود
وز آن پس فرستاده اندر نهفت — ز بهرام چندی ببندد و گفت
چو آن نامه برخواند پیش دبیر — رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت — سخنهای با پند و فرخ نوشت
چنین گفت کای پهلوان نامور — نگر سر مپیچ از راه پدر
به نیکی و بد شاه را بنده باش — پرستنده باش و خردمند باش
بدیهای مهر از جهان بگذرد — سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان را چنین است رای — تو با رای او هیچ منمای رای
دلی را چو از مهر دارد سپهر — دلی پر ز کین و پر از بیم چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید — چنین کرد ساید ببایدش دید
از این پس ترا هر چه آید بکار — ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستم نگر دل نداری بریغ — نیرزد بر آگنده گنج تو دریغ
ز دینار گنجی کنون ده هزار — فرستادم اینک ز بهر نثار
پرستار کو رهنمای تو بود — ببر زود و آن دلگشای تو بود

فرستادم اینک بنزدیک

فرستادم اینک بنزدیک تو — که روشن کند جان تاریک تو
همانگه که دینار برده بکار — کلاغی مکن هیچ با شهریار
که دیگر فرستم بسیار نیز — ازین پادشاهی ز هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش — بکار پرستش فزاینده باش
تو این پرخوی را ز شاه جهان — جدا کرده شو تو ای اندر نهان
فرستاد از آن تازیان ده سوار — سخن گوی و چیناول و دوستدار
برسید نزدیک بهرام شاه — ابا جبه و برده و نیکخواه
ز در منذر بهرام از آن شاد شد — خرد را بپرداخت آزاد شد
وز آن پس جوانان پند شاه جوی

خشم گرفتن یزدگرد بر بهرام و بند کردن در زندان و آمدن طینوش از روم و رهانیدن بهرام را و رفتن بهرام به شهر یمن

پرستش همی کرد در روز و شب
چنان بد که یک روز در پیشگاه — همی بود بر پای در پیش شاه
شب تیره بر پای تا خواب آمدش — هم آنجا ایستاد تا شب آمدش
چو برجا نبد پیش بهرام برد چشم — ببندی یکی بانگ برزد بخشم
بدو گفت یزدگرد کین را ببیر — کزین پس نبندد کلاه و کمر
بدو گفت زندان کنی تا بار کرد — نبیند دیگر کلاه و کمر
بزندان تو بودی فرستاد بکر — نبدید اندر آن سال روی پدر
نگه بود در روز جشن سده — که او جشن رفتن بیان زده
چنان بد که طینوش رومی زمان — فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا برده و جیده و باز و روم — فرستاد قیصر بدان مرز و بوم
چو آمد خوش شد بنواختش — سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام بنگاه پیام — گه کار و پیدار گسترده کام
ز گستر بهر گونه بیانه و دستگاه — ورا زود گشتم چنین بی گناه
تو خواهشگری کن که تا زنده ام — مگر بخت رخشنده بد رخشده ام
سوی دایه کام فرستنده ام — که منذر مرا بود آزاد مرد
چو طینوش بشنید پیغام اوی — بیاورد از آن آرزو کام اوی
ولا نام بهرام از آن شاد گشت — وزان بندی بیمایه آزاد گشت
بدرویش بخشید بسیار چیز — وز آنجا که رفتن آمد باز نیز
هم از بر دستان خود را بخواند — شب تیره چون باد لشکر براند
بیامد بر میکشت یزدان سپاس — که رفتیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شهر یمن — چو بیرون شد از شهر کودک بر دو زن
برفتند نعمان و منذر ز جای — جهان تیره دار آن پاکیزه رای
چو منذر به بهرام نزدیک شد — ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاده مرد — همی گفت بهرام تیمار درد
بد گفتار او چند منذر گریست — بپرسید و گفتا غریوش گریست
که هر کو تراند بدرار شمرد — ز کردار او ترسم که کینه برد
بدو گفت بهرام کین خود مباد — که گیرد ز شوم اختری نیز یاد
جهانگیر فرود آورد ببذشش که بود — بران نیکویی نیکویها فزود
ابا بزم و میدان نبودیش کار — دگر بخشش و کوشش کارزار

پرسیدن یزدگرد از ستاره شمر از مرگ خود و پاسخ او و سوگند خوردن شاه و مردن او

ز نخچیر گشتی و چوگان گرد کرد — وز آن پس نبوده شادی بر درد
بدین نیز چندی زمان برگذشت — ابا بیان پدر بود و فرخ سرشت

ز منذر هر بن گاه اندری
بر نمرده
دل آزار

به اختر شناسان بفرمود شاه / که تا کرد هر یک به اختر نگاه
ز شاهی پر اندیشه شد یزدگرد / ز هر کشوری موبدان گرد کرد
که تا کی بود در جهان مرگ اوی / کجا تیره گردد سر و ترگ اوی
چه باشد کجا باشد آن روزگار / که پژمرده گردد گل شهریار
ستاره شمر گفت کین خود مباد / که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چو بخت شهنشاهی تیره شود / از ایدر سوی چشمه سو شود
فرود آورد لشکر و بوق و کوس / ز شادی به نظاره شود سوی طوس
بدان جایگه بر بود هوش اوی / چو این راز بگذشت بر گوش اوی
ازین داستان ار یاد گیری بدست / که این راز در پرده ایزدست
چو بشنید از و شاه سوگند خورد / به آذر به برزین و خورشید زرد
که من چشمه سو نبینم به چشم / نه هنگام شادی نه هنگام خشم
برین نیز بگذشت گردان سه ماه / زمانی بجوشش آمد از خون پلید
چو پیدا کرد شان ز رمه / بدو باز گردید بد راه همه
ز بینیش یک روز بگشاد خون / پزشک آمد از هر سوی رهنمون
بداد و چو یکچند بستی پزشک / دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار / نگشتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ / چو باد خزان اندر آید ز شاخ برگ
ترا چاره این است کز راه شهد / سوی چشمه سو گرایی بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک / بگردی بزاری بدان مرز خاک
بگویی که این بنده ناتوان / ز ره دام سوگند جنبش روان
کنون آمدم تا زمانم کجاست / به پیش توای داور داد و راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش / جهاندار دانا سودمند آمدش
بیاورد اسب و عماری و مهد / که رو کرد بر روی دریای شهد
شب و روز بودی بمهد اندرون / ز بینیش که گاه میرفت خون

رفتن یزدگرد به چشمه دریاه با ایرانیان و موبدان و بیرون آمدن اسب خنگ از دریا و کشته شدن شاه

چو نزدیکی چشمه سو رسید / برون رفت از مهد و دریا بدید
از آن آب لختی بسر بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی ز بینی نیامدش خون / بخورد و بیاسود با رهنمون
منی کرد و گفت این آرام و رای / نشستن جدا بایت چندی بجای
چو گردنکشی کرد شاه رمه / که از خویشتن دید نیکی همه
ز دریا برآمد یکی اسب خنگ / سرین کرد چون گور و کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم / بلند و سیه خایه و زاغ چشم
گشاده دم و پای با یال و تش / سیه سم و کفک افکن و تیز کش
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این اسب را اندر آرید گرد
بشد تیز چوپان ابر گرم تاز / یکی تنگ پیمان کمندی دراز
چه دانست راز جهاندار شاه / که آورد آن اژدها را براه
کجا شاه را زو سر آید زمان / چو زین چوبین برد و بر کمان
فرو ماند چوپان و لشکر همه / بر آشفت از آن شهریار رمه
همانگاه برداشت زین و لگام / بنزدیک آن اسب شد شادکام
جهان خنگ شد رام بر جای خویش / که بنهاد دست از پس و پای پیش
ز شاه جهاندار بستد لگام / بزین بر نهاد و نهی گشت رام

بزین بر نهاد شهریار

دریای سبز
خنگ
اسب سفید

چو زین بر نهادش برآشفت خنگ / بجنبید و از جای یازان نهنگ
پس پای آمد که بندد دمش / خروشان شد آن باره سنگ سم
بغرید و یک جفته زد بر سرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و گشت پر گرد / چه جویی تو زین بر شده هفت گرد
چو از کردش او نیابی رها / پرستید او را نباید بها
ز یزدان گرای و بدو کن پناه / خداوند کردنده خورشید و ماه
چو آن کشته شد اسب آبی چو گرد / بیامد بدان چشمه لاجورد
بآب اندرون شد نشد کس پدید / کسی اندر جهان آن شگفتی ندید
ز لشکر خروش آمد و کوس / که شاه زمان آورید بوس
هر جا که بد دید شه خاک / همه دیده شد از بر و یال خاک
وز آنجا بگاه موبد برسش / میان تهی کاه و مغز برش
بیاکند یکسر بعنبر پزشک / ز دیبا تن شاه را بست خشک
بدیبا بپوشید گشتی برش / نهاده ز مشکین افسری بر سرش

تابوت بردن ایرانیان یزدگرد را و [illegible] رای زدن ایرانیان و منع کردن گشسپ دبیر ایرانیان را از پادشاهی

بتابوت زرین و در مهد ساج / سوی پارس بردند آن شاه و تاج
چنین است رسم سرای سپنج / یکی شاد ماند و دگر زو برنج
چنین است کردار چرخ بلند / چو آرام یابی بترس از گزند
تو رای و با تو جهان رام نیست / چو نان خورده باشی بر از جام نیست
پرستیدن دین بهست از گناه / چو باشد کسی را چنین پایگاه
چو در خورد شهریار جهان / از ایوان برفت کرانه جهان
کنارنگ با موبد و پهلوان / همیشه ز دستور روشن روان
همه یک بیک پارس گرد آمدند / همه بخرد و پر خرد آمدند
چو گستهم کو پیل کشتی بر است / دگر قارن گرد پور گشسپ
چو میلاد و چون گشسپ بر زبان / چو فیروز اسب افکن گرزبان
دگر هر که بود از دلیران جهان / بزرگان و گندآوران جهان
که خوار ایشان داشتی یزدگرد / همه آمدند اندر آن شهر گرد
چنین گفت گویا گشسپ دبیر / که ای نامداران برنا و پیر
جهاندار تا تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید
که بر کشتن و خوار کردن دروغ / ز کهتر نهان کرد و راه کج
بشاهی چو او هم کسی را نواخت / که این بر آن آن بدین بر گماشت
ازین شاه ناپاک کس ندید / نه از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم بر تخت ازین تخمه کس / ز تخمش بیزدان بنالیم و بس
سر افراز بهرام فرزند اوست / ز خوی پدر دل پر از بند اوست
ز منذر گشاید همی پیل سر / نخواهیم بر تخت پیدا و کسر
بخوردند سوگند تا صد کران / هر آنکس که بود از ایرانیان
کزین تخم کس را نخواهد شهی / نخواهیم با تاج و تخت شهی
برین بر نهادند و برخاستند / همی شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان / پراکنده شد در میان جهان
الانان شد و بوم پارس پهلوان / [illegible] کرد جهان
همی هر یکی گشت شاهی پرست / همه از خاک تا برج ماهی پرست
جهانی پر آشوب شد سربسر / [illegible] از بخت گم شد سر تاجور

نغریدیم زین پادشاهی دگر

بایران ز ده موبد و پهلوان
چنین کار دو پارسی کرد آمدند
به پرچیم بنشسته دو داوکر
یکی مرد بد نیز خسرو بنام
سپهر دلاوران به تاج و کلاه
چو دست آن سزاوار شد تاج و گاه
یکی مرد بر کار بخت نو دند
به بهرام زو زو نه او هیچ اوست
چو آمد دو هفته بر شهر یمن
بگفتند نعمان و منذر به وی
ز با فر برگشته اوز ابتن تیز
بیرد کسی کو ز ما دود نژاد
اگر تخت شاهی رسم بد شهر
ازین تخمه کز نام شاهنشهی
بر اندیش بشنید و بیدار کاکید
چنین گفت کین روز کار منست
هر آنکه نامه دارد بدین نام
بنوید و نعمان به منذر که دو
من ایرانیان را نمایم که شاه
بفرمود تا نامها بر نهند
زن و کودک و مرد برده سپهر

هر آنکس که بودند روشن روان
که زین پس سخن را نماند دو تند
که بنشاند بر این تخت زرین کمر
چو آفرود روشن دل و شادکام
بروا بر نشسته ز مرد و سپاه

همان پاک دستور با بخردان
که این تخت شاهی سزاوار کیست
گر آشوب بنشاند روزگار
هم از خویش سپهسالار اوی
چنین آگهی آمد به بهرام گور

بزرگان چند از دل بخردان
به پیوند تا نازد و کار کیست
جهاندار خواهد بیت یکی شهریار
بر نزار اندر این بیابان آن اوست
که از او برج شد و تخت را آب شود
بروم هم او نام شاهی ببرد
که زین تخمه هرگز نخواهیم شاه
ز مرگ پدر و نیز بی مستمند
سرپاه تو را بیاراست گاه
ابی آتش اندوه بریان شدند
نه جویای تریاک ما آمدیم
که اکنون که شد روز ما تار و شور
بدر فند هر دو نخوار چو دو تیره
شود جای بر تازیان بر مغاک
بروی یکی با تیغ افکند بن
همه سالار با تاج و با یاره باش
همه تاختن را بیار استند
وز آنکه آورده اند در کار زار
همه تیغ داران و نیزه وران
زمین خیره شد زیر نعل اندران
چو بیکار شد تخت شاهنشهان

آگاهی یافتن بهرام گور از مرگ یزدگرد و زاری کردن و دادخواهی زدن بهرام با منذر

بشاهی خسرو سپهر خواندند
از آب چو دریا شد و مغز و پوست
خروشید با کودکی مرد و زن
همه تا زیان از ابن پشت و کم
کلاه و جاه هم سپهر با بلند
ز منش چو آسمان خشم و مرگ داد
بدین دشت با لشکر و دو سپهدار
کسی نبود بگیل فرسی
پر کرده رسولی که اندر کشید
برین دشت بر روز شکار تست
که منذر بدو گفت گذشت بن
یکی لشکر آراسته شیران نو
که آمد تا با تاج و گنج و سپاه
همه روی کشور بجوی سپهبد
کس آن آتش بجهان را بسته دست تنگ

بجو روز تو سوکند کی سپاه
چو بشنید بهرام رخ را بکند
چو یکماه بنشست با سوک شاه
در تار باشد گریان شدند
همه در جهان خاک ما آمدیم
بمنذر چنین گفت بهرام گور
بیاد شما برگشادی و لب
ز دشت سواران بر آرند خاک
ز بهرام بشنید منذر سخن
تو بر تخت بنشین و نظاره بین
ز پیش جهانجوی برخاستند
ز دا به ستان سیستان
بیاورد نعمان سپاهی گران
ره سوریان تا در طیسفون
پر از غارت و سوختن شد جهان

پس آگاهی آمد بروم

پس آگاهی آمد بروم و یمن
همه تاختن را بیار استند
بایرانیان هر کسی دست تاخت
و ایرانیان آگهی یافتند
چو گشتند از آن رنج یکسر ستوه
یکی چاره باید کنون ساختن
کی نام آن کو جوانو که بود
بمنذر بگویید کای پرهیزگار
چنین تخت بی شاه بی تاج گشت
کنون غارت از تست چون کار
نکو کی چنین تا پسند آمدست
بگوید فرستاده چیزی که دید
بمنذر سخن گفت و نامه بداد
چنین گفت کای دانش راه جوی
فرستاد با او یکی نامدار
از آن جرزه بالا و آن یال و کفت
سخن گوی کای دانش و هوش گفت
بپرسید بسیار و بنواختش
از آن پس بر رنج یابی ز من
فرستاده با او یکی پر خرد
وز آن پس نگه تا چه دارد پیام

بر منذر و بر گزیدگان زمین
بسیار دادگان از جای برخاستند

گر شد تخت ایران ز شاهی تهی
ز پیوند شاهان شاه کس نبود

آگاهی رسیدن هر ولایت از مرگ یزدگرد و فرستادن ایرانیان پیش منذر و پاسخ دادن منذر او را

نشستند یکبار دیگر همه گروه
دل و جان ازین رنج پر داختن
و دیگر که هر کو سخن گوی بود
جهان را بنام تو باد اتشیاز
ز خون جز رنج چون چه دلتاج گشت
هر جای تاراج و آواز یختن
به پیران سرا این سخن سود آمدست
سخن هر که کاردار انش شنید
سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخن زین نشان باشد شاهنشاه کوی
جوانجوی شد تا در شهریار
فرو ماند چون دل اندر شکست
بیالش سراسر فرا خورش گشت
جهانجوی بر تخت بنشاختش
هم آگنده گنج یابی ز من
که او را بنزد یکی منذر برد
از و بشنود پاسخ دو نام

که این کار تا انداره اندر گذشت
بیستند موبد پرستنده را
بدان تا بنشسته گیش بخود
نگهدار ایران و شیران تویی
تو گفتیم بستی خدا و ند روز
نبود ما چنین پیش از این پیش یکسان
بر او نوز بر داوری دیگرست
جوانجوی دانا ز پیش سران
سخنهاش بشنید شاه عرب
بگو این که گفتی به بهرام شاه
چو بهرام را دید دانش درود
یکی جنگجوی از روی اوی
بیافت بهرام کو خیره ماند
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه
سخنها همه گفت و نامه بداد
بگویید که آن نامه پاسخ نویس
بیامد جوانجوی سخنها بگفت

که شد تخت زیبای شاهنشهی
که یارد که تخت کیی را بسود
بشاهنشهی نیز کردن نوشت
یکایک سوی چاره بشتافتند
ز روم و ز منذر سواران و دشت
سخن گوی چون دل آزاد را
سخن گوید و گفت او شنود
بر جان ما پاک ایرانیان توست
که این رزمها از تو دیدیم و
ز تو نیز بر جسته ای سرزنش
گرانمایه ای بر تر از برترست
بیاید سوی دشت تیره روان
به پاسخ بجو هیچ بگشاد لب
به پاسخ جوانی نمایید راه
بره آفرین داد یاد کرد
همی بوی مشک آید از موی اوی
ز دیدار چشم و دلش تیره شد
که ایران برای جهانجوی بی راه
بیامد که آورده بد کرد یاد
به پاسخ سخنهای فرخ نویس
رخ منذر از رای او بر شگفت

چو بشنید از و مرد دانا سخن ... بران نامه را پاسخ افگند بن
جوانوی را گفت کای پرخرد ... هر آنکس که بد کرد کیفر برد
شنیدم همه هرچه دادی پیام ... وزان نامداران که کردی سلام
چنین گوی کین بد که کرد او نخست ... که بیهوده پیکار بایست جست
شهنشاه بهرام گور ایدرست ... که با فر و برزست و با لشکرست
ز سودا و چون شاه بیرون کشد ... همی دامن خویش در خون کشد
کرا ایزد نگهبان بود رای زن ... بر ایرانیان بر نبودی شکن
جوانوی روی شهنشاه دید ... وزو نیز چندی سخنها شنید
بپرسید کی تخت شاید ورا ... بزرگی و فیروزی و بخت را
ز منذر چو بشنید از آنسان سخن ... یکی روشن اندیشه افگند بن
چنین داد پاسخ که ای پیر راد ... جهانیان از هر کسی بی نیاز
از ایرانیان هر که دوکت شد ... نژاد از آزادگان گشته شد
کنون من یکی نام جویم کهن ... اگر بشنوی تا بگویم سخن
ترا با شهنشاه بهرام کرد ... بشادی زمین را بباید سپرد
بایوان فرامید با باز و یوز ... جهانا چون بود شاه گیتی فروز
شنیدم سخنها که ایرانیان ... همانا ز خشش نیاید زیان
بگویی تو بیشه آنچه اندر خورد ... خردمندی آموزی از پیر مرد
ز کردار بد دور داری منش ... نه پیچد ز پیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر دو ماه دیو داد ... گشی کرد خوش از شهر آباد شاد
خود و شاه بهرام با رای زن ... نشستند و گفتند زان انجمن
گزین کرد ازان تازیان سی هزار ... دلیران که بودند در کارزار
بد بینادشان نیک آباد کرد ... سر از نامداران پر از باد کرد
بزد کوس تا بر نهادند زین ... بران یاد با پایان با آفرین

آمدن بهرام گور با منذر با یا نحیان و آگاهی یافتن ایرانیان و رای زدن منذر با بهرام از بهر ایرانیان

سوی شهر ایران نهادند روی ... دلی پر ز کین و سری جنگجوی
چو آگاهی این با ایران رسید ... جوانوی نزد دلیران رسید
بزرگان از آن کار غمگین شدند ... بر آتش پاک برتر شدند
ز یزدان همی خواستند آگهی ز نو ... مگر باز کرد و نشاد کاه بزم
چو منذر بنزدیک جهرم رسید ... بران دشت بی آب لشکر کشید
سراپرده و نیز بهرام شاه ... بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
بمنذر چنین گفت کای رای زن ... بجهرم کشیدی که لشکر بیتی
کنون جنگ بسازیم یا گفتگوی ... چو لشکر بروی اندر آورد روی
بدو گفت منذر مهان را بخوان ... چو آیند پیشت بیارای خوان
سخن گوی و بشنو از یشان سخن ... کسی تیز کرده و تو تندی مکن
بپویم تا چیست شان در نهان ... که را خواند خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چاره آن کنیم ... گر آسان بود کینه پیدا کنیم
ور ایدون که با کین و جنگ آورند ... بپیچند و خوی پلنگ آورند
من این دشت جهرم چو دریا کنم ... ز خورشید تابان ثریا کنم
بدانند که چون گوهر ترا ... چنین روز بالا و چهر ترا
خردمندی و رای و فرهنگ تو ... شکیبایی و دانش و سنگ تو
نخواهند جز تو کسی تخت را ... کلاه و زیبایی بخت را

ور ایدونکه کم کرد دانش و رای ... به پیچی عنان های پیچان سخن
نخواهند بهرام را ز تو گاه ... نوانی تو با این تن و جان من
من این با سواران شمشیر تیز ... بر انگیزم اندر جهان رستخیز
چو چندین سوار و سپاه مرا ... همان رسم و آیین و درگاه مرا
بدیگر که خون ریختن کار ماست ... همان ایزد دادگر یار ماست
ببین پادشاهی که باید ز تو ... چه بر بد چه کرده شاید ز تو
کلاه را جز از تو نخواهند شاه ... که زیبای تاج و زیبای گاه
ز منذر چو شاه این سخنها شنید ... بخندید شادان دلش بر دمید
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه ... روان اندر بزرگان ایران گروه

نشستن بهرام و منذر و آمدن ایرانیان و سخن گفتن بهرام با ایشان و پاسخ دادن از بد کردار یزدگرد پدرش

جهاندار شان را بیاراستند ... یکی دانشی انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج ... بسر بر نهاد آن جهانگیر تاج
نشستن بآیین شاهنشهان ... بیاراست که بود شاه جهان
ز یکدست بهرام منذر نشست ... دگر دست نعمان و تیغ بدست
هر کو بد کرد پرده سرای ... بنزد بزرگان تازی بپای
از ایرانیان آنکه بد پاک رای ... بیامد بدهلیز پرده سرای
بفرمود تا پرده بر داشتند ... ز درشان با آواز بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه ... چو دیدند زیبای تاج و کلاه
بآواز گفتند نوشه بدی ... همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه پرسید و بنشاندشان ... براندازه بر پایگه ماندشان
چنین گفت بهرام با مهتران ... جهاندیده و سالخورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست ... خردمندی و نیکنامی مراست
بدین کار دست بدی بای نیست ... همان بخشش اکنون برای شماست
بآواز گفتند ایرانیان ... که ما را شکیبایی اندر زیان
نخواهیم کز تخم شاهی ترا ... بر و بوم ما را سپاهی ترا
کزین تخمه بر داغ دودیم و درد ... شب و روز با بخشش باد سرد
چنین گفت بهرام کاری رواست ... همان بر دل هر کسی پادشاست
مرا گر نخواهید بی رای من ... چرا کس نشانید بر جای من
چنین گفت موبد که از داد و داد ... ز کمتر گزیند از مهتر نژاد
نوازان یکی بخشش نهان کزین ... که خواهند هرکس بر او آفرین
سه روز اندر آن کار شد روزگار ... که جویند ایرانیان شهریار
نبشتند پس نام صد نامور ... فروزنده تاج و تخت و کمر
از این صد یکی نام بهرام بود ... که بر پادشاهی دلارام بود
ازین صد به پنجاه باز آمدند ... چو از چاره بی نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست ... اگر جست جای اندر او را بجست
ز پنجاه باز آوریدند سی ... از ایران و رومی و از پارسی
ازان نیز بهرام بد پیش رو ... که هم تاجور بود و هم شاه نو
ز سی کرد چند و موبد چهار ... وزین چار بهرام بد شهریار
چو تنگ اندر آمد شهی سخن ... ز ایرانیان هر که بود او کهن
نخواهیم گفتند بهرام را ... دلیر و سبکسار و خودکام را
خروشی برآمد میان سران ... دل هر کسی تیز گشت اندر آن

چنین گفت منذر به ایرانیان / که خواهم که دانم بسود و زیان
گر این شاه تا سالها بد جوان / چرا بید پر درد و ریش روان
بزرگان به پاسخ بیاراستند / بیکسر همه دل پر از کاستند
از ایشان گرفته بد بیند کرد / یکایک بر آن دست کرده نکرد
بریده یکی را دو دست و دو پای / یکی مانده بر جای جانش بجای
یکی را دو دست و دو گوش و زبان / بریده شده چون تن بی روان
یکی را ز تن دور کرده دو کتف / از آن خستگان ماند منذر شگفت
یکی را بسا کنده دو چشم / چو منذر بدید آن بر آورد خشم
همی گفت از آن کار بهرام سخت / بجنگ پدر گفت کای شوربخت
اگر خشم شاهی است بد و تیغ / روانت با آتش چرا سوختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت / که این بد به ایشان نشاید نهفت
سخنها چو بشنید پاسخ گزار / گر آتش ندی خوب آید از شهریار

پیمان کردن بهرام گور با ایرانیان و تیزی نمودن او

چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و کار کرده سران
درست است گفتید زین بتر است / پدر با کوهش کنم و درشت
ازین بیشتر نیست نزدیک من / وزین بتر شد جان تاریک من
که ایوان او بود زندان من / به بخشایش آورد یزدان مگر
رهانید یزدانش از دست او / نشسته جان من از شست اوی
از آن کرده ام خانه منذر پناه / که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
جهان تو مبادا که مردم بود / چو باشی مردمی کم بود
سپاس از یزدان که دارم خرد / روانم همی از خرد پرورد
ز یزدان همی خواستم تا کنون / ز یزدان همی خواهم ای رهنمون
که تا هر چه با مردمان کرد شاه / بشوییم ما جان و دل زان گناه
تن آسانی و داد جوییم همه / شبان باشم و زیردستان رمه
بکام دل زیردستان زنیم / بر آیین یزدان پرستان زنیم
منش هست و فرهنگ و رای و هنر / ندارد و هنر شاه پیدا گهر
ستم کردن شاه چاره گیست / به پیدا و در جای آن گیست
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خردمندی و نیک خوئی مراست
پس از شاه بهرام تا اردشیر / ز شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای من اند / بدین نو و رهنمای من اند
بیاده همان نیز شاه منشیم / نه هرگز ره با خرد هم دوم
منم فر و دم ایزدم گیمه هست / سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندادم ز مردان برد / بر زم و بینم و بر کار کرد
کنم کرد بر تخت بر جای خویش / نمایم سپه و بکسی جای خویش
وفتم مرا گنج آگنده هست / همان نامداران خسرو پرست
جهان یکسر آباد دارم به داد / همه زیر دستان بما اند شاد
یکی با شما نیز پیمان کنم / ز یاران به پیمان کرو کمان کنم
بیارم نشست منشی تخت عاج / نهیم از بر تخت پرمایه تاج
ز پیش دو شیر ژیان آوریم / همان تاج را در میان آوریم
بهنیم شیر ژیان بر دو سوی / کسی را که شاهی کند آرزوی
شود تاج بر گیرد از تخت عاج / بسر بر نهد نامبردار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر / میان شاه تاج از بر تخت زیر

جز او را نخواهیم کس پادشاه / وگر زین که گفتم بتابید یال
اگر دادگر باشد و پارسا / گزیده گروکش بدانان رها
جهانگیر چون من بود پیش رو / پس منذر و کرده تخت شیر نیز
نشان سواران بود خاره نو / ندانند کردن تا زین سرا گریز
بر آنیم کز آن شهنشه نهان / کنون آنچه گفتیم پاسخ دهید
سر افشانم ازین بر گاه تان / بر جای داوری داد فرح و مهید
بگفت این و برخاست و بیرون شد / به ایرانیان داد و موبد هر که بود
جهانی ز گفتار آشیر شد / ز گفتار آن شاه داد شنود
نگفت کین فره ایزدیست / بگوئید همی یکسان سخنی بر بداد
ز راه گر گا و نا ایزدیست / سر کرد دل از داد داد این شاد
کنون آنکه گفتند ز شیر ژیان / کرا دوا بیند شیران نر
یکی تاج و تخت کسی میان نهاد / ز دوش نیز بر کسی داد
چو موبد بگفت این رسم بد نهاد / ور ایدون که یابد تاج بر دارد او
همانگر بر کش بپیش نشاد / بغرا او نسبد آن کرد داد او
جز از شهریارش نخواهیم کس / گرگذشت آن شب و باد و داد بگاه
ز گفتار ناداده او نیم و بس / بیامد نشست از بر گاه شاه

فرستاد و ایرانیان را بخواند

خواندن بهرام گور ایرانیان را و سخن گفتن از بهر داد و داد دادن خود

ز روز گذشته فراوان براند

بآواز گفتند پس موبدان / بشادی نشستی که جشن آوری
که هستی تو دانا و آزاد یزدان / چو گیری بلندی و کند آوری
چو پیش آمدی از داد و راستی / چنین داد پاسخ بفرزانگان
ز دانا که شود کار کاستی / جوان نامداران و مردان کار
گر ایمنش نخواهیم از گفته گوی / کسی را که پادشاهی مراست
بکام تو پیدا و زیبت روی / زمین را به ایرانیان بخشیم راست
جهان را بیارم بر آگاه و داد / ز گنج نهان در چیتم تنید
و لیکن کم باشم از داد شاد / کسی را که درویش باشد بجیز
کز آزاده مانند چنین آوریم / سپیده بکام دو روزی دهیم
بدیگر گسند بد چنین آوریم / ز دستم مال فرزندی دهیم
همان راستی دارم و پاک دان / کسی کو بیرون نیاید جشن خویش
زنگ کار نادیده بیم روان / و ز و چیره بدی اندر بیشتر
پدر و پیش رو خشم بنیاد کج / چنین داد پاسخ بفرزانگان
ز بیم دل اندر سرای سپنج / نپکال شیر ژیان ناتوان
هرکار با رای دانا زنم / ز دستور و موبد کسی سخنی
بلند اختر بخت هم داستان کنم / بکارهای فراکند خواهیم پس
کسی کو نهاد و خواهد زمین / دهم داد انکس که او داد خواست
بجویم به پاسکند و انجمن / به چیزی که دانم ستی جز بداد
مکافات سازم جهان را به پند / بدین پاک یزدان گواه منست
جهان کرده شهریاران هر جنس / جز ایزد زبان رهنمای منست
همان موبد و موبد بخردان / بدین کار تا هر که گردن بکار رد
پسندیده و کار کرده ردان / ز پیم ز گفتار جان ستیره
ز بیرانی بیزارم و تاج و تخت / شنیدند ازو این سخن موبدان
و ز آن پس نشینم بر شور بخت / بزرگان پیدا دل بخردان

بگفتند کز گفته پشیمان شدند / که گردنکشان سوی درمان شدند

بآواز گفتند یکبار که / کزو شاهی بود نیز سزاوارتر

پشیمان شدن ایرانیان از گفتار خویش و سخن گفتن با بهرام برای خسرو و جنگ شیران و پذیرفتن بهرام

بر ده گفتار و رای و نژاد / ازین پاک تن کش دهد جهان نژاد

ز داد او فریدست یزدان او را / نیاید گر کاری رسد بود را

هنر نیکوئیها بیاریم ازو بسا / بخورد و بداد اندر آریم روی

بگفتار اگر هیچ تاب آوریم / خرد را بسر خواب آوریم

چنین برزه و بالا و این شاخ و یال / بگیتی کسی نیست او را همال

وز ایرانیان کیست کین داوری / فرود آورد ز آب بالای بر

بس بخت و دانش گرانمایگان / چو منذر کش یاور و موبدان

اگر خود بگیرد سپه گاه خویش / بگیتی که باشد ز بهرام پیش

وز ایدر سپه ایرانیانش بپاکی / چو ما چیش او دره گیتی شد نیک

به بهرام گفتند کای ارجمند / بشاهی تو بر جان ما را پسند

ندانست کس در هنرهای تو / بجای که تو داشتی رای تو

چو خسرو که بر داد نژاد و دین / بشاهی بر و خواندند آفرین

هم از بیم سوگند و پند و بیم / که گوید که اندر گزند و بیم

گر او زین سپس شاه ایران بود / هر روز در جنگ شیران بود

گروی به بهرام بشنید شاه / ز خسرو دو کار بد گیرند یاد

بدو آن جنان بد که جهان تخت / وزان پس جهان زیر فرمان تست

بهانه جهان شیر جنگیست بس / وز این پس بزرگی نجویند کس

چنان گفت بهرام همداستان / گر او آورید آن چنان داستان

چنان بود آیین شاهان داد / که چون موبدی شاه فرخ نژاد

بر او شدی موبد موبدان / ببردی جنا دل از یزدان

هم او شاه بر گاه بنشاندی / بدان تاج بر آفرین خواندی

نهادی کلاه کیان بر سرش / بسودی بشادی رخ و بر برش

وزان پس هر آنکس که گردی نشاند / بخوانند و داوری شهریار

بموبد سپردند پس تاج و تخت / بهامون شد از شهر سالار بخت

نهادن ایرانیان تخت درمیان دو شیر و کشتن بهرام شیران را و نشستن بر تخت و بزرگی نمودن خسرو ایرانیان

دو شیر ژیان داشت گستهم گرد / بزنجیر بسته بموبد سپرد

ببردند شیران جنگی کشان / کشنده بشد از پس پهلوان

ببستند بر پایه تخت عاج / نهادند بر عاج بر پایه تاج

جهانی نظاره بران تاج و تخت / که تا چون بود کار آن نیکبخت

چو بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند

چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان

بدان موبدان گفت تاج از تخت / مر آن را سزاوار که شاهی بجست

و دیگر که من پیرم و او جوان / بچنگال شیر ژیان ناتوان

جهان به که او پیش دستی کند / برنائی و تندر دستی کند

بدو گفت بهرام کاری رواست / نهانی نداریم گفتار راست

یکی گرزه گاو سر بر گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت

بدو گفت موبد که ای پادشا / خردمند و با دانش و پارسا

مجو جنگ شیران که فرمایدت / جز از پادشاهی چه بایدت

تو جان از پی پادشاهی مده / تو در شاهی بهانه بها مده

هم بیگناهم و این کار تست / جهاندار داد دل بیازار تست

بدو گفت بهرام کای دین پژوه / تو زین بیگناهی و دیگر گروه

هم آورد این نره شیران منم / تو بیداد جنگ دلیران منم

بدو گفت موبد بیزدان پناه / بورزی دلت را بشوی از گناه

چنان کرد کو گفت بهرام شاه / دلت پاک شد توبه کرد از گناه

همی رفت با گرزه گاو روی / بو دید پر شیران پرخاشجوی

یکی زود زنجیر بگسست و بند / بیامد بر شهریار بلند

بزد بر سرش گرز بهرام گرد / ز چشمش همه روشنایی ببرد

بر دیگر آمد بزد بر سرش / فرو ریخت تا دیده خون از برش

جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج

بیزدان پناهید کو بد پناه / نیاینده و راه گم کرده راه

بشد خسرو و برد پیشش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز

نشست تو بر گاه فرخنده باد / یلان جهان پیش تو بنده باد

ترا زیبد این تخت شاهنشهی / بتو شاد باد این همه فرهی

تو شاهی و ما بندگان تو ایم / بخوبی فزایندگان تو ایم

بزرگان برو گوهر افشاندند / بران تخت نو آفرین خواندند

ز گیتی برآمد سراسر خروش / در آمد بدان روز جشن سروش

جهانی شد او را چو آمد بگوش / که بهرام گورست با داد و هوش

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه / همی ژاله بارید ابر سیاه

ندر یا بدید و نه دشت و نه راغ / نه چشم همی دد زمین پر ز داغ

هوا اصل نشاند هوا هر زمان / چو سازد همی زین بلند آسمان

نماند ایچ سود و بیرم نه جو / ز چیزی بدیدست تا چو دو

ده بیزم و گندم و گوسفند / ببست این برآورد چرخ بلند

چنین تیرگی دود و زهول و چراغ / زمین گشته از برف چون پر زاغ

بماند اندر چنین دو ز چندی نیاز / باندیشه دل گشته بلکم دراز

هر کاروانی سراپرده شیب / ملک دست بگیرد چنین دو نهیب

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود و آفرین خواندن ایرانیان و گفتن حدیث گفتن بهرام ایرانیان را

کنون داستانی بگویم شگفت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت

چو بنشست بهرام بر شاهنشهی / همی جست از آن تخت فرهی

چو بر تخت بنشست بهرام گور / ببرد آفرین خواند بهرام و هور

پرستش گرفت آفریننده را / جهاندار بیدار و بیننده را

خداوند فیروزی و برتری / خداوند افزونی و کمتری

خداوند داد و خداوند رای / کزویست گیتی سراسر سپاس

وزان پس چنین گفت کین تاج و تخت / از آن یابم کآفریدست بخت

بدویست امید و زو هم هراس / ورا دارم از نیکوئیها سپاس

شما هم بدو نیز نازش کنید / بکوشید تا عهد او نشکنید

زبان برگشادند ایرانیان / که بستیم با بندگی را میان

که این تاج بر شاه فرخنده باد / همیشه دل و بخت او زنده باد

وز آن پس بکجا آفرین خواندند / همه پیش او گوهر افشاندند

چنین گفت بهرام کای پرهنران
نه بد روزی و بیم داریم تا [illegible]
شب تیره بودند با گفت و گوی
چنین گفت بهرام با مهتران
نباید که داریم جز روی پناه
بگفت این و اسب گوان خواستند
بهستی یزدان گواهی دهیم
کسی کو نگردد بروز شمار
چنین گفت کز گنج من یک زمان
بباید گذشتن از این رهگذر
بکوشش بجوییم خرم بهشت
جهان را ز دشمن تن آسان کنم
هر آنکس که با ما نسازد نکوم
هر آنکس که فرمان ما برگزید
چو گفت نزدیک هر مهتری
که با مزد و بر دست با بهره داد
خداوند بخشایش و راستی
چو بیرنج آن را که فرمان برد
جدا از نیاکان خود [illegible] کنم
بمانید زرتشت پیغمبرم
هر پادشا هم به چیز خویش

ز نیک و بد روز دیده نشان
ببیند فرامش ندارم تا [illegible]
چو خورشید بر چرخ بنمود روی
که ای نیک نامان نیک اختران
خداوند کردنده خورشید و ماه
که با کامش بیاراستند
روان را بدین آشنایی دهیم
مرا و را تو با دین و دانش [illegible]
نیم شاد گر مردم شادمان
نوازد [illegible] پرهیزد اندر جهان
[illegible] تم نیکی بگفت
جدا اندیشگان را هراسان کنیم
ز من پیش چیزه از اکرم [illegible]
[illegible] دور بخشش نباید گشت
هر نامداری و هر کشوری

عهد نامه نویسانیدن بهرام گور بهر کشوری و هر دیاری برای داد

گریزند از کژی و کاستی
گناه آن ببخشید کو فرمان برد
شما را چو دین و منوچهر کنم
ز ما هر نیاکان خود [illegible]
نگهبان مرز و نگهبان کیش

همه بنده ایم ایزد یکیست
بگفت این و ز پیش برخاستند
بآمد بنشست بر گاه شاه
پیروان بپناهیم و رامش کنیم
نه بندیم دل در سرای سپنج
سه دیگر چو بر تخت بنشست گفت
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز
چو روز چهارم چو بر تخت عاج
نیم خواستاری سرای سپنج
به پنجم چنین گفت کز رنج کس
ششم گفت بر مردم زیر دست
چو با مردم زفت [illegible] کنیم
بهفتم چنین گفت کای مردمان
بهشتم چو بنشست فرمود شاه
یکی نامه بنویس با مهر و داد
که با مزد و بر دست و با مهر و داد
نشستیم بر تخت فرخ پدر
جدا از رستی نیست با هر کسی
نه هم دین زرتشت پیشین بدی
بیزدان [illegible] بر جهان پادشا

پرستش جز او را سزاوار نیست
برو آفرین خواند آن انجمن
برفتند ایرانیان [illegible] خواه
ببازیم و دل زین جهان برکنیم
که هرکس نماند همی تاج و گنج
که دوم ز رستش نشاید نهفت
ز نیکی و بد نیست راه گریز
چو بر سر نهاد آن بسنده تاج
نه از بازگشتن به تیمار و رنج
نیم شاد تا باشم و دست رس
مبادا که جوییم [illegible]
همی با خردمند [illegible] کنیم
خردمند و بیدار دیده جهان
جوانجوی را [illegible] ز بارگاه
که بهرام بر تخت بنشست شاد
نگیرد جز از پاک دادار یاد
نگیرد جز از پاک دادار یاد
به آیین طهمورث دادگر
اگر جز از [illegible] آید بسی
به آیین پیغمبر راستگوی
خنک مردم زیرک پارسا

توانیم آنگه نهادن بگنج
چنین گفت کای نامداران دهر
ز ما بر همه پادشاهی درود
برفت با نامه‌ها سوی [illegible]
بنزدیک منذر شد آن گروه
که خواهشگری کن بنزدیک شاه
که جوانان شدیم از بد یزدگرد
دل ما ز بهرام اکنون [illegible]
ببخشید اگر منذر شان بد گناه
بجای بزرگی [illegible]
دوم روز رفت دگر [illegible]
چهارم چو پیش آمد از آن جهان
بگفت آن که نعمان و منذر چه کرد
وز آن پس در گنج بگشاد شاه
سراسر بنعمان و منذر سپرد
[illegible] تازیان را بسیج هدیه داد
بیاورد پس خلعت خسروانی
[illegible] ز خسرو [illegible]
و ز آن پهلوان کرد [illegible]
در گنج بگشاد و روزی بداد
جوانجوی [illegible] با او بهم

که اندر کنج درویش ماند برنج
ز گیتی همه کام جوید بهر
[illegible] بود [illegible]
سواران چنان دل [illegible]

خواهش کردن منذر پیش بهرام از بهر ایرانیان و بخشیدن بهرام و خلعت دادن بهرام منذر و نعمان را و خسرو [illegible]

که [illegible] دل نامداران فسرد
که [illegible] بود [illegible]
که با گوهر [illegible] بود شاه
که او بود شایسته [illegible]
سپهبد [illegible]
بنزدیک تخت شاه جهان
ز بهر من این [illegible]
[illegible] بیاراست گاه
جوانجوی رفت آن [illegible] سپرد
از ایوان شاهی برفت شاد
[illegible] اسب [illegible] جامه پهلوی
[illegible] اندر آمد [illegible]
[illegible] تا آیین [illegible] کشورش
سپاهش [illegible] شاد

گراینده سازند [illegible] دهد
یکی را [illegible] نامه خوانند نیز
نهادند بر نامه‌ها بر نگین
ز [illegible] روز چون بر دمید آفتاب
ز بس [illegible] و گفتار او
[illegible] منذر و شاه [illegible]
بیاراست ایوان شاهنشهی
بهر جای خوانی بیاراستند
[illegible] بخشش [illegible] بود
زبان [illegible] بیاراست شاه
همه مهتران خواندند آفرین
ز اسب و ستام و [illegible] جنگ
کسی [illegible] بخشش او ندیدست
صد اسب آورید [illegible] ستام
[illegible] بخواستش
برادرش [illegible]
سپه را سراسر [illegible] سپرد
بفرمود پس تا [illegible]

بخشیدن بهرام گور باقی بدرگیران را و سوختن کاغذ باقی و داد و دهش کردن بهرام گور بهر کشور و هر ولایت

وز این اختران [illegible] دهد
کجا جاودان [illegible] پاینده چیز
فرستادگان [illegible] خواندند آفرین
[illegible] روز و [illegible] خواب
که بهرام از ایشان همی بود ستوه
ز کردار ناشایست گناه
[illegible] آزادار او
[illegible]
برفت اگر بودش [illegible]
[illegible] لشکران [illegible]
هم از گنج شاه جهان [illegible] بود
[illegible] بیاراست گاه
[illegible] آباد [illegible] آن کین
[illegible] کوهر [illegible] رنگ
جهان تا [illegible] او ندید
جهان طوق با تیغ زرین نیام
[illegible] پرخنده بشناختش
[illegible] نامدار جهان
[illegible] بخشش همه پادشاهی [illegible]
[illegible]
که نزدیک او [illegible]

چنین گفت بهرام کای پیش‌دان   ز نیک و بد روز دیده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست   پرستش جز او را سزاوار نیست

ز بد روزگاری و بیم و امید   بجوید فراوان یکی شیر دیم تاب
بگفت این و زو پیش برخاستند   برو آفرین خواندن آراستند

شب تیره و روز با گفت و گوی   چو خورشید بر چرخ بنمود روی
بیامد نشست بر گاه شاه   برفتند ایرانیان نیکخواه

چنین گفت بهرام با مهتران   که ای نیک نامان نیک اختران
بیزدان پناهیم و رامش کنیم   بیابیم و دل زین جهان بر کنیم

نباید که داریم جز دوی پناه   خداوند که کرد خورشید و ماه
نه بندیم دل در سرای سپنج   که بر کس نماند همی تاج و گنج

بگفت این و اسب گوان خواستند   یکی بارگاهش بیاراستند
سه دیگر چو بر تخت بنشست گفت   که دهم ز رستش نشاید نهفت

بهشتی یزدان گواهی دهیم   روان را بدین آشنایی دهیم
بهشتست و هم دوزخ و رستخیز   ز نیک و بد نیست راه گریز

کسی کو نگردد به روز شمار   مر او را تو با دین و دانش مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج   نشست و بسر بر نهاد آن پسندیده تاج

چنین گفت کز گنج من یک زمان   نیم شاد گر مردم شادمان
نیم خواستار ای سرای سپنج   نه از باز گشتن به تیمار و رنج

بباید گذشتن ازین رهگذر   فراز آر پرهیز و اندوه خور
به پنجم چنین گفت کز رنج کس   نیم شاد تا باشدم دسترس

بکوشش بجوییم خرم بهشت   نگر تا که جو تخم نیکی بکشت
ششم گفت بر مردم زیردست   مبادا که جوییم هرگز شکست

جهان را ز دشمن تن آسان کنیم   بد اندیشگان را هراسان کنیم
چو با مردم زفت تنگی کنیم   همی با خردمند جفتی کنیم

هر آنکس که با ما نسازد کرم   ز من پیش چیزی از آنکرم ترم
بهفتم چنین گفت کای بخردان   خردمند و بیدار دیده جهان

هر آنکس که فرمان ما برگزید   غم و درد و رنجش نباید کشید
بهشتم چو بنشست فرمود شاه   جوانوی را خواند از بارگاه

بدو گفت نزدیک هر مهتری   بهر نامداری و هر کشوری
ز یکی نامه بنویس با مهر و داد   که بهرام بر تخت بنشست شاد

عهدنامه نویسانیدن بهرام گور بهر کشوری و مردیاری برای دادن

که بازو به زورست با بهره داد   نگیرد جز از پاک دادار یاد

خداوند بخشایش و راستی   گریزنده از کژی و کاستی
که بازو به زورست با بهره داد   نگیرد جز از پاک دادار یاد

پذیرفتم آن را که فرمان برد   گناه آن بسنجید کو جان برد
نشستیم بر تخت فرخ پدر   بر آیین طهمورث دادگر

بداد از نیاکان فزونی کنم   شما را بدین رهنمونی کنم
جدا از درستی نیست با هر کسی   اگر چند ازو کژی آید بسی

بران دین زردشت پیغمبرم   ز راه نیاکان خود نگذرم
نه هم دین زرتشت پیشین بدوی   بر آیین پیغمبر راستگوی

هر پادشا منش بر چیز خویش   نگهبان مرز و نگهبان کیش
بپرهیزد از زفتی بر جهان پادشا   نگه بردم زیرک و پارسا

توانیم آگندن زر به گنج   که از گنج درویش ماند به رنج
گرایند ماننده کانی دهد   وزین افزون آن پی زیانی دهد

چنین گفت کای نامداران دهر   ز گیتی هر کام جوییم بهر
یکی را شمی نامه خوانند نیز   کجا جادوان آمد یابند چیز

ز ما بر همه پادشاهی دو بهر   چو پیره که هرکس بود شاد و بود
نهادند بر نامها بر نگین   فرستادگان خواندند آفرین

برفتند با نامها موبدان   سواران جهان دل بپروان
ز دیگر روز چون بر دمید آفتاب   بیامد بد روز و بیاورد خواب

خواهش کردن منذر پیش بهرام از بهر ایرانیان و بخشیدن بهرام و خلعت دادن بهرام منذر و نعمان را و خسرو برادر خود را

بنزدیک منذر شدند آن گروه   که بهرام از ایشان همی بود ستوه
که خواهشگری را بنزدیک شاه   نکرد او رها تا نخست گناه

که جوانان شدیم از بد یزدگرد   که ز تن دل نامداران فسرد
ز بس رنج کرد او دگر گشتار ماه   ز بیداد گاه دو آزار او

دل ما ز بهرام ازان بود سپرد   که از شاه بودیم یکسر به درد
بتر مند روشن ما کرد و نرم   بکنجهز بنشست ستنما که کرم

ببخشید اگر منذر شاه بد گناه   که با گوهر داد گر بود شاه
بیاراست ایوان شاهنشهی   برفت آنکه بودش همی در بهی

چو جای بزرگی بپرداخت شد   گر او بود شاید بجنباننده
هر جای خوان بیاراستند   همی در گوهر با لشکران بخشند

دوم روز رفت و دگر گسروه   سپهبد نیامد ز خورد و گستوه
بسی روز بنشست می در سرود بود   هم از کاخ شاه جهان در ربود

چهارم چو پیش آمد ندان جهان   بنزد یکی تخت شاه جهان
زبان را بگوی بیاراست شاه   بدینار و دیبا بیاراست گاه

بگفت آنک نعمان و منذر چه کرد   ز بهر من این پاکزاده دو مرد
هر مهتران خواند آنگه چو   بران دشت آباد و مردان کین

وز آنپس در گنج بگشاد شاه   جو دینار و دیبا بیاراست گاه
باسب و ستام و زفتان جنگ   ز خورد و ز گوهر کار رنگ به رنگ

سراسر بنعمان و منذر سپرد   جوانوی رفت آن بدینسان سپرد
کس اندازه بخشش او نداشت   همان تاج و گوشش او نداشت

همان تازیان را بسی هدیه داد   از ایوان شاهی برفت شاد
سه اسب آوریدند زرین ستام   همان طوق با تیغ زرین نیام

بیاورد پس خلعت خسروی   همان اسب و هم جامه پهلوی
بخسرو سپرد و بنواختش   به رگاه فرخنده بشناختش

نشستند ز خسرو [illegible]   نشست اندر آمد [illegible]
برادرش بد یکدل و یکزبان   از و کهتران نامدار جهان

ورا پهلوان کرد بر لشکرش   بران تا بآیین بود کشورش
سپه را سراسر بنزد سپرد   ببخشش همه پادشاهی ببرد

در گنج بگشاد و روزی بداد   سپاهش بدینار کرد شاد
ز بفرمود پس تا کشب و سپه   بیامد بر شاه مردم به بیده

جوانوی را پند داد با او بهم   که نزدیک او پیشمار دم

بخشیدن بهرام گور باقی بدهکاران و سوختن کاغذ باقی و داد و دهش کردن بهرام گور بهر کشور و هر ولایت

زبانی که بد نزد ایرانیان / بجز سود تا بگسلد از میان
و ویران و آباد دیوان شدند / ز بهرام چون کیوان شدند

که او بود دانا بدان روزگار / شمار جهان داشت اندر کنار
زبانی که بد در جهان سر بسر / همه برگرفت یک یاد کرد

نود بار صد بار کرده شمار / با ایران درم بود هزاران هزار
بگفت ای شهریار جهان / چنین گفت با خویشتن در نهان

بدان تا نماند در آباد مرز / کسی کو بداند ز تیمار و ارز
هر آنکس رسیده بود بخششی / به نیکی گراید همی کوششی

بخشید دیوان بر آتش نهاد / به شهر ایران چو گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی / همی آفرین خواند بر وی بسی

برفت آنکه بیرون با آتشکده / با ایوان نوروز و جشن سده
همه سنگ بر آتش افشاندند / به بهرام بر آفرین خواندند

وز آن پس نوشته دگر آسمان / یکی تا بکرده بکرد جهان
کسی را که با مانده بد نیز و کرد / بهشت و بیک شهر شان گو کرد

بدان تا شود نامه شهریار / که آزادگان در کنند خواستار
فرستاد خلعت بر مهتری / ببخشید با تا ده شان کشوری

ده و موبد و مرزبان هر که بود / که آواز بهرام از ایشان شنود
سراسر بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و عذر خواه آمدند

بجز سود تا هر که بد داد و پاس / سوی موبدان موبد آورد روی
چو فرمانش آمد ز گیتی بجای / ستادی گری کرد بر ده بپای

کرای از بد روستان چیدار شاه / ز خوی دو ز بخشیده دور از گناه
وز آن پس بر آنکس کند آفرین / که آزاد و دشت آباد باشد زمین

نگیتی بیزدان پناهید بس / که داد و ده او بینند فریاد رس
هر آنکس که بگزید فرمان ما / ز [illegible] سراز ماه و پیمان ما

بد و نیکو پیدا بر افزون کنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم
هر آنکس که از داد دیگر بود اوی / بباید فره او بیاید بیزد اوی

که آید و تنگ نیرو و صد گرد کار / بکام دل ما شود روزگار
برین نیکو پیدا فزایش بود / شمار ابر ما ستایش بود

به شهر ایران بگفتار اوی / برفت شاه اسب با آب روی
بدانکه گرفت پادشاهیش راست / ز دو و نگشت شادی و اندوه کاست

همه روز نخچیر بد کار اوی / دگر اسب و میدان و چوگان گوی

آگاه کردن مرد پیر بهرام را از کار لنبک و براهام جهود و گفتن احوال ایشان / بهرام را از نیکی مردی لنبک و رفتن بهرام بخانه لنبک و مهمان شدن او

چنان بد که روزی بنخچیر شیر / همی رفت با چند گرد دلیر

بشد پیر مردی عصایی بدست / بدو گفت ای شاه یزدان پرست
براهام مرد است با سیم و زر / جهود و فرومایه و بدگهر

ز چندی کسی زو نیابی تو نان / ز دهقان بد آزرده تا [illegible] فغان
از [illegible] مر سود چندی زیان / همه برده آزرده بیند از میان

بآزادگی لنبک آبکش / جوانمرد با خوی و گفتار خوش
بپرسید از آن کهتران کین کسید / بگفتار این کاپسر برجید

چنین گفت با او یکی پارسا / که ای نامور با گهر پادشا
سقایست این لنبک آبکش / که آزادگان زو شوند [illegible]

بنیمی به روز آب دارد نگاه / دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
زمانه نیاورد همتای اوی / همی نام جوید بنیکی و سبوی

نماند ازو هیچ از امروز چیز / نوا ماند که در خانه لنبک نیز
براهام نیز هست جهود است زفت / کجا زفتی او شد بد نهفت

درم دارد و گنج و دینار نیز / همان فرش و دیبا و هرگونه چیز
چو بشنید بهرام آمدش خوش / ز گفتار آن لنبک آبکش

ستاد کاری را بفرمود شاه / که بر زد یکی بانگ بر بارگاه
که هر کس که از لنبک آبکش / خورد آب خوردن نباشد خوش

خورد آب او را بیازارگاه / بیامد بپوشش سرافکنده شاه
همی بود تا روز گشت آفتاب / فشاندند بر اسب بی ره آب

سوی خانه لنبک آمد چو باد / بزد حلقه بر در خروش آورد داد
که من کهترم از ایران سپاه / چو شب تیره شد باز ماندم ز شاه

درین خانه امشب درنگم دهی / هر روی باشد ز فر [illegible]
بیامد لنبک ز آواز او سپاس / وز آن پس بگفت از دو دستان اوی

بدو گفت زود اندر آی سوار / که خشنود باد از تو شهریار
اگر با تو ده تن بدی بسیار / همه یک بیک بر سرم بر سپاس

فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی داشت آن باره لنبک نگاه
بمالید شادان به چیزی تنش / یکی رشته بنهاد در گردنش

سقا آمد و لنبک جود و داد شاه / بپیچید و بنهاد بر پیش گاه
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد / بیا مهره بازی کن اندر نبرد

چو بنشست بهرام لنبک دوید / یکی شهره شطرنج پیش آورید
یکی کاسه آورد و پر خوردنی / بیاورد هرگونه آوردنی

به بهرام گفت ای گرانمایه مرد / بیا مهره بازی که اندر خورد
بدادار که لنبک بجود و داد شاه / بخندید و بنهاد بر پیش گاه

چو نان خورده شد میزبان در زمان / بیاورد یک جام چاست و دمان
همی خورد بهرام تا گشت مست / بخوردن نبس آنکه بیامدش دست

همی ماند شاه اندر آن خانه اوی / از آن خوب گفتار و آن تازه روی
بخفت آن شب بامداد پگاه / از آواز آن خواهش کشاد شاه

چنین گفت لنبک به بهرام گور / که شب بی تو آید همی با ستور
یک امروز مهمان من باش یار / دگر یار خواهی بخواهیم کس

بیایم چیزی که خواهی بجای / یک امروز با من به شادی بپای
چنین گفت با آبکش شهریار / که امروز چندان نداریم کار

که تا چاره از اید بیاید شدن / هم اینجا بنزد تو خواهم بدن
بسی آفرین کرد لنبک بروی / ز گفتار او تازه تر کرد روی

بشد لنبک و مشک چندی کشید / ز بیداد آبش نیامد پدید
همی گفت و پیراهنی بر کشید / یکی آبکش را به بر در کشید

که دستار بود و بیش در زیر تنگ / بیاورد گوشت آورد و رنگ
بهنگام یک دیگ را بر نهاد / وز آن رنج مهمان همی بود شاد

بخوردن نشستند و می خواستند / یکی مجلسی دیگر آراستند
چو آن شب تیره با می بدست / همان لنبک آبکش می پرست

چو شب روز شد تیز لنبک برفت / بیامد بنزد یک بهرام تفت
بدو گفت روز سیوم شاد باش / ز رنج و غم و کوشش آزاد باش

جوانمرد با خوی گفتار خوش

بدو گفت با من یک امروز نیز / چنانا که هستند زه جان و چیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد / که روز دگر بنگریمش شاد

بدو آبکش آفرین کرد و گفت / که بیدار دل باش با بخت جفت
بیاورد شیشه و آلت سپرد / که کمانی پرمایه مردی سپرد

ز بیداد آنجا بباید اندر دوان / ز هر دو یکی بهرام شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش / که مرد از خورشها کند پرورش

از او بستد انگشت بهرام زود / برچیده بر آتش خورشها فزود
چو نان خورده شد برگرفت جام / نخست از شهنشاه برد او نام

همی خورده شد خواب را جای کرد / به بالین او شمع بر پای کرد
بروز چهارم چو بفروخت هور / شد از خواب بیدار بهرام گور

بشد میزبان گفت کای نامدار / چه بودی بدین خانه تنگ و تار
بدین خانه اندر تن آسان بده / که از شاه ایران هراسان نه

دو هفته درین خانه زی بی نوا / بیا شب که آید ترا دل روا
برو آفرین کرد بهرام شاد / که شادان زی و خرم و سال و ماه

سه روز اندرین خانه بودیم شاد / ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجای بگویم سخنهای تو / که روشن شود زین دل و رای تو

مرا این میزبان [illegible] / جو آورده دهی تخت افسر نهد
بیامد سبک اسب را زین نهاد / بر آخیه کرد رفت از آن خانه شاد

سه رفته بود [illegible] / بخندید از آن کار گفتار راز
حکایت
همی کرد نخجیر تا شب نه گاه / برآمد سبک باز گشت از گروه

ز پیش سواران جوده برگرفت / سوی خانه‌ی هم براهام رفت
بجز دو بگفتا که ای شهریار / بیاندم چو بازآمد آواز شکار

شب آمد ندانم همی راه را / نیایم همی لشکر و شاه را
که امشب بدین خانه یابم سپنج / نباشد کسی را ز من هیچ رنج

چو بشنید چو بانت پیش کار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفت ای ازین در مرنج / بگویش که آید نیابی سپنج

بیامد فرستاده با او بگفت / که آید ترا نیست جای نهفت
بدو گفت بهرام با او بگو / که آید و کلاهش سرا نیست روی

همی از تو خواهم شبانی سپنج / خداوم از این بس چیزی که بیچ
چو بشنید بوبایت بیگاه [illegible] / نزدیک براهام گفت این سوار

همی زاید راه شب نخواهم کشت / سخن گفتن و رای بسیار گفت
براهام گفتش که روی درنگ / بگویش که این جایگاهیست تنگ

چو دیدت همی دروغ شب [illegible] / بخسپد همی بر زمین برهنه
بگفت این بهرام گفت ای سپنج / نیایم بدین خانه اندر بسنج

بدین در بخسپم نخواهم سرای / نخواهم بچیزی که کرده بپاس
براهام گفت ای جهاندیده سوار / همی رنج داری مرا خوار و خوار

[illegible] / از آن مرد ما رنج داری بسی
بیاید که پاسبانی کنی از رنج خویش / تو این رسم تا هست آیین و کیش

بخانه در داری جهان تنگ شد / هر کاری برگرد [illegible]
چنان که چیزی تو [illegible] / خداوم بهرگاه اندرون بر کفن

بدو گفت بهرام کای نیک مرد / خداوم ترا هیچ گونه درد
ز تو بس کنم این در خانه جای / ز تو من پاس تو بی [illegible]

براهام از آن پس برآمد ز شب / وز اندیشه جانش [illegible]
که این شوخ مرد از در [illegible] / که دارم که تیمار اسپش خورد

دگر بار گفت ای سرافراز مرد / زمین گفتن تو [illegible] کرد
هم اسب ترا من نشست ترا / خورش باید و خفت [illegible] ترا

که این اسب سرگین و آب افکند / وگر خشت این خانه ما بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون بری / برون هم خاکش به هامون بری

همان خشت ما نیز تاوان دهی / چو بیدار گردی از خواب آگهی
بدو گفت بهرام چونان کنم / [illegible] کنم

فرود آمد و اسب را با لگام / ببست و برآویخت تیغ از نیام
نمد زین بگسترد و بالینش زین / نمت و دو پایش کشان بر زمین

چو آن در خانه از بس ببست / بیاورد خوان و بخوردن نشست
از آن پس براهام گفت ای سوار / چو این داستان بشنوی یاد دار

بگیتی هر آنکس که دارد خورد / چو خوردش نباشد همی ننگرد
بدو گفت بهرام کین داستان / شنیدستم از گفته باستان

شنیدیم گفتار دیدیم کنون / که بر خواندی از گفته رهنمون
می آورد چون خورده شد نان جهود / وز آن می ورا ساده دادی درود

بدو گفت بهرام که جام سیر / [illegible]

خوان خواستن بهرام گور از براهام جهود و ناسفتن جهود و [illegible]
بهرام برای رفتن و سخن گفتن جهود در سرگین انداختن بهرام

فروش بهاگیر کای نیک پی
بمانیش از زر سرخ [illegible] / نخواهم همی ز تو رایگان

چنین داد پاسخ که ای تیره مغز / هم سایه من خانه‌ی است نغز
جهودی بد [illegible] پاک نغز / از این خانه گفت [illegible] مغز

نیوشید کای مرد دیده سوار / برین داستان کان کوشد او
کرا هر کس که دارد دلی روشن / درم پیش او چون یکی بوستان

هر آنکس که دارد و خورد نیز دهد / سپاسی بجان و دلش بر نهند
کسی کو ندارد بود تنگ لب / چنان چون توی گرسنه نیم شب

بدو گفت بهرام کین بس شگفت / بدان تا بیاوردت نباید گرفت
کز آن جام یابی سرانجام نیک / [illegible] و جام نیک

بداد کرد نخجیر برآورد و سور / که جاندت از خواب بهرام گور
برانکه او برخیزد و زین نهاد / چو زین از برش تنگ بالین نهاد

بیامد براهام گفت ای سوار / بگفتار خود بر نه پای دار
بگفتی که سرگین این بار سک / بجاروب روبم بیکبار سک

کنون آنچه گفتی بروب و ببر / بر انجم زمهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو پیش کار / بیاور که سرگین کشد زین گناه

دم تر که تا این به بیرون برد / و زین خانه تو بهامون برد
بدو گفت من کس ندارم که خاک / برو به بیرون بر و ریزد اندر مغاک

تو چاره کردی بکژی سیر / نباید که خوانست بیداد گر
چو بشنید بهرام از او این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن

یکی خوب دستار بودش حریر / بموزه درون بر [illegible]
برون کرد سرگین بدو کرد پاک / بینداخت با خاک اندر مغاک

براهام گفت و سبک برگرفت / وز وماند بهرام اندر شگفت
براهام را گفت کای پارسا / که آزاده ایم بشنود پادشا

چندی مرا
بدین گفتها جان کردگار

ترا از جهان بی نیازی دهد   بر مهتران سرفرازی دهد
برفت و بیامد بایوان خویش   همه شب همی خواست درمان خویش
براندیشه آن شب بایوان بخفت   بشد چون بر آن راز با کس نگفت
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد   سپه را بر سپهر بار داد

خواندن بهرام لنبک جهود را و فرستادن موبد را بخانه جهود و آوردن موبد گنجهای او و بخشیدن بهرام لنبک ایرانی را

بزد سود با لنبک آبکش   بشد تیز داود دست کرده کش
بیرون شد چو پایان براهام را   جهود بد اندیش بدنام را
بود بار کرد رفت بشتافتند   یکی پاک دل مرد را خواندند
چو گفت و برو بارگیها ببر   نگر تا نباشی بیزدادگر [?]
بخانه براهام شو بی کیاد   نگر تا چه بینی نهاده بیار
بشد پاک دل تا بخانه جهود   همه کاخ دیبا و دینار بود
ز دیبا و سیم و زر گستردنی   ز افکندنی و ز پراکندنی
یکی کاروان خانه دو سرای   نبد کار را بر زمین نیز جای
ز در و ز یاقوت و هر گونه بسیار   ز هر جوهری پیش سر افسری
نیافت موبد هران با شمار [?]   شتر خواست از دشت بهرام هزار
همه بار کرد و دگر ماند   هر آنچه دل کاروانها براند
چو بانگ درای آمد از بارگاه   بشد مرد بینا بگفت آن بشاه
که گوهر فزون زین بگنج تو نیست   همان مانده دیوار باشد دویست
بماند اندران شاه ایران شگفت   ز راز دل اندیشها برگرفت
که چندین بورزید مرد جهود   چه روزی نبودیش ده روزی چه سود
از و صد شتروار زر و درم   نگسترد و نهان وز پیش کم
جهاندار شاه آنکش را سپرد   بشد لنبک ز راه و گنج ببرد
وز آنپس براهام را خواند گفت   که ای از کین گشته با خاک جفت
چه گویی که چهرت چنو زرد نیست   جو بایست چندی که از پیش گریست
سوار آمد و گفت با من سخن   از آن داستانهای زرد کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد   کسی که ندارد همی بژمرد
کنون داستانها ز افزون گرفت   بهی زین بیش خوردن گرفت [?]
ز سر کین و ز بخت بیداره جفت   بپی گفت بسیار بر گشت [?]
درم داد تا پاک دل را جهار   بدو گفت کین را تو سرمایه دار
سرافیت زین چشمه سر برتا   درم مرد درویش را سر تا
بایرانیان داد چیزی که بود   خورشان همی رفت مرد جهود
بشادی داد آن در خانه بود   که با نامه از رو پیکانه بود
جهود شکاری بگاه آمدش   بپاشیده را بی شکار آمدش
یکی باره تیز و بر دشت   بهامون خرامید بازی بدست

رفتن بهرام گور به نخجیرگاه و کشتن شیران را و آمدن مهر بنداد و جشن بهرام و مهمان داری کردن مهر بنداد بهرام گور را

بدشت اندرون بیشه آمد پدید   شهنشاه لشکر بدانجا کشید
یکی بیشه دید آب روان   کرو پر سر تازه گشتی روان
همی رفت شادان و دلیر   یکی بیشه دیدی جای دو شیر
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت   نشستنگه مردم نیک بخت
بسان بهشتی یکی تازه جای   ندید اندرو مردم و چارپای

به بیشه درون کرد و براه

به بیشه درون کرد برگشت شاه   همی گرد بر جای نخچیرگاه
چنین گفت کین جای شیران بود   همان رزمگاه دلیران بود
چو اندر بیشه اندر یکی شیر دید   گوزن چاره بر شیر نر دید [?]
چو از بیشه بیرون خرامید شیر   کمان را بزه کرد مرد دلیر
یکی غره زد شیر چون در رسید   بزد دست شاه و کمان برکشید
یکی بانگ برزد بدان شیر نر   چو آهنگ او کرد شیر دلیر
بزد تیر پهلوش با دل بدوخت   دل شیر ماده بر و بر بسوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد   بغرید و جنگش بانجام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار   فرو ماند جنگی بدان کارزار
برون آمد از بیشه مرد کهن   زبانش گشاده بشیرین سخن
کجا نام او مهر پیداد بود   از آن زخم شمشیر او شاد بود
یکی مرد دهقان ایزدپرست   بد اندر بیشه بودیش جای نشست
بیامد بر شاه ایران فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای شاه نامدار   بکام تو باد اختر روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاک رای   خداوند این گشت و جای و سرای
خداوند گاو و خر و گوسفند   ز شیران شده بیدل و مستمند
کنون ایزد این کار بر دست تو   برآورد بر قبضه شست تو
زمانی درین بیشه آیی چنین   بیاسای بشنوی و آنگهی
بدو هست چندان که آید بکار   درختان بار آور و سایه دار
فرود آمد از اسب بهرام شاه   همی کرد از آن بیشه جای نگاه
که با بنده زمین سبز و آب روان   بدید آمد از جای مرد جوان
ببالای سرو و بدیدار ماه   اگر بر نهد ماه زرین کلاه
بیامد برشته زمین بوس داد   چنین گفت کای شاه فرخ نژاد
فراوان بدین مرز لشکر گذشت   دلیران کوه و سواران دشت
کسی را ندیدیم رای و درنگ   بدین دشت با نره شیران بجنگ
تو دادی کار این بیشه را زیب و فر   که یار تو بادا سپهر دادگر
بشد مهر پیداد و راه گران   بیاورد چندی ز ده مهتران
بسی گوسفندان فربه بکشت   بیاورد یکی جام زرین بدشت
بر نان خورد و دشت جای چید   نهاد و ز نخچیر گل و سنبلید
یکی خورد و دیگر به بهرام داد   بنوشید و بر خوانش آرام داد
چو می خورد و شد شاد و شد میزبان   به بهرام گفتا د شیرین زبان
که جای که خوردی ترا نوش باد   روان بداندیش بی توش باد
بشد مهر پیداد و آن ز دی   ببهرام گفتا کای نیک پی
چنانند که مانند بهشتند را   همان تخت زرین و هم گاه را
چنین گفت بهرام کاری روا   نگار ندو بر چهر پادشاست
چنان آفرینده که خواهد همی   که بخرد و هر کس نکاهد همی
بدو گفت پس شاه بهرام گور   کای مرد با دانش و فر و زور
چو می خورده شد دست میزبان   توی گفت در مرز ما مرزبان
اگر من همی نیک نام بشاه   ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این از آنجا که برگشت   بایوان خرم خرامید مست

داستان می خوردن بهرام گور و آمدن کروی و مست شدن او و کیفیت چشم او و آگاه شدن بهرام و حرام کردن می

بگفت آن شب تیره در بوستان / همی کرد یادی از لب دوستان
چو بشنفت می خواست از بامداد / بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد هم آنگه یکی مرد مه / ورا میوه آورد چندی زده
شتروار با نار و سیب و بهی / ز گل دسته‌ها کرد شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش / میان یلان جایگه ساختش
همی خورد با میوه و بوی بود / ورا پهلوی نام کبروی بود
بدو داد بها دار جام نبید / دو رطل گران را بیکدم کشید
چو شد مرد خرم ز دیدار شاه / وزان نامداران آن جشنگاه
یکی جام دید او پر از می بلور / بدلش اندر افتاد از آن کار شور
ز پیش بزرگان بیازید دست / چنان جام می تافت بر پای جست
بیاد شهنشاه بگرفت جام / منم گفت می خواره کبروی نام
بروی شهنشه و جام نبید / چو من درکشم بار خوام کشید
بجام اندر آن بود یک پنج من / خورم هفت ازین کوزه بر انجمن
ببین انکه سوی ده روم با بهوش / ز من نشنود کس ز مستی خروش
بزان هفت جام پر از می بخورد / وز آنجا ز بوستان برآورد گرد
بمستی ز پیش شه ایران گذشت / کرا اندر کی در تنش چون گرد
وزان شهر خرم بیامد بدشت / بدو در سیه روی گرم گشت
برانگیخت اسب از میان گروه / ز هامون همی تاخت تا پیش کوه
فرود آمد از اسب جای نهفت / نگه کرد در سایه او بخفت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه / دو چشمش بکند اندر آن خوابگاه
همی تاخت از پس اندر گروه / ورا مرده دیدند در پیش کوه
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه / برش اسب او ایستاده براه
بره کهترانش ز خویشان شه / از آن مجلس و جام چون شاه شد
چو بهرام برخاست از خوابگاه / بیامد بر او یکی نیک خواه
که کبروی را چشم روشن کلاغ / ز مستی بکندست در پیش زاغ
رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار کبروی پر درد شد
همانگه برآمد ز درگه خروش / که ای نامداران با فر و هوش
و استی بر جهان سربسر / اگر پهلوان باشد ار پیشه‌ور
نباید که دیگر کسی می خورد / دگر سوی می خوردنی بنگرد
بدین گونه بگذشت سالی تمام / همی داشتی هر کسی می حرام
همان شاه مجلس بیاراستی / جهان نامه باستان خواستی

کیفیت کشتن شیر بهرام گور و حلال کردن می باندازه خورد

چنان بود تا کودکی کفشگر / زنی خواست تا نیره نانش کهر
نبدش نیامد بدان کار سخت / همی زار بگریست مادرش ز بخت
بخانه نهان داشت لختی نبید / پسر را بدان خانه اندر کشید
به پور جوان گفت کین هفت جام / بخور تا شوی ایمن و شادکام
مگر بشکنی امشب این مهر تنگ / کلندان ز مندکی بند کان سنگ
بیازی بدین کار چون شیر چنگ / نیازی بدین دوده اندر تو ننگ
برو کش ز دل زان می هفت هفت / هم اندر زمان آتشش تخت گشت
جوانمرد با جام گستاخ کرد / بیامد در خانه سوراخ کرد
و زینها که شد در کار خوش / شد آن شاد دل یافته راه و نوش
چنان بد که از خانه شیران شاه / یکی شیر بگسست و آمد براه

هنوز از می آن کفشگر

هنوز از می آن کفشگر مست بود / بدریا دو انگشت او شست بود
بشد تیز بر شیر غران نشست / بیازید و بگرفت گوشش بدست
خر آسش بپیش چو پیلی بشیر / بر هیزه دستی چو زد دو دلیر
چو خیره بماند ندانسته کوی / که او را نبود آن زمان آب روی
یکی تیز بود و نه زور دست / بتیزی چابران شیر غران نشست
جدا گانه شیربان اسیر بود / چوان از بر شیر در زیر بود
پرستنده از شیربان چون نوند / بیک دست زنجیر و دیگر کمند
هم آن شیربان جهاندار شاه / بیامد ز خانه بدان جایگاه
یکی کفشگر دید بر پشت شیر / نشسته چو بر خر سواری دلیر
بیامد دوان تا در بارگاه / دلیر اندر آمد خبر کرد شاه
بگفت آن دلیری کجا دیده بود / بدیده بدید آنچه نشنیده بود
جهاندار از آن در شگفتی بماند / زده موبد و ردان را بخواند
بدو بدین گفت کین کفشگر / نگه کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان زاده باشد رواست / که پهلوانان دلیری سزاست
بجستند و گفتند با مادرش / فزاینده گر بهنر گوهرش
جهاندار او را بجستند راز / شد آن کار کوتاه بروی دراز
پدر کفشگر بود او کفشگر / وزان پیشه برتر نیابد گهر
چو چاره ندید اندر آن کار زن / فرو ماند خیره در آن انجمن
همان مادرش چون سخن شد دراز / دوان شد بر شاه گردنفراز
گرفت آفرین کرد بر شهریار / گشاد آن نهفتی که تا بود روزگار
بگفتش همه راز در پیش شاه / ازان شیر کو برنشستش براه
که این کودک نارسیده بجای / یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
نگاه اندرون نایژه سست بود / زنش گفت کین سفت خود رست بود
از آن کار ناشاد و روحی بسی / فسانه نبد پیش کبیان بسی
بدادمش سه جام نبیدش نهان / ندانست کس راز او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان / به سر بر آورد و شد استخوان
وز آن پس برآمد همه کام اوی / که شیر ار خورد بشکند نام اوی
خرد اندکی او بس جام نبید / که اکنون که این شاه خواهد شنید
بخندید از آن پیرزن شاه گفت / که این داستان را نشاید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید / حلالست می خواره باید گزید
که چندان خوردی که بار شیر / نشیند نیازارد او شیر نر
ز چندان که جنبش کلاغ سیاه / ز سر بر بکندست چشمش براه
خروشی برآمد همانگه ز در / که ای پهلوانان زرین کمر
باندازه بر هر کسی می خورید / بآغاز و فرجام را بنگرید
بمی تا بشادی بود رهنمون / بخسپند تا تن نباشد زبون

رفتن بهرام گور بشکارگاه و گفتن ده و ویران کنانده بود

بیامد سیوم روز نخچیر شاه / سوی دشت نخچیر گور با سپاه
بدست چپش هرمزد کدخدای / سوی راستش موبد پاکرای
بره داستانها همی راندند / ز رزم و فریدون سخن راندند
سگ و یوز در پیش شاهین و باز / همی راند بر دشت روزی دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید / بجائی که گور و آهو ندید
چو خورشید تابان ز رزم گشت / ز نخچیر گه تنگ دل باز گشت

سر موبدان و ردان را بخواند

ادعنده خشمناک در جنگ آور

سپه برد بامون نخچیر دید
بدانگه که خور سوی خاور کشید
بپیش اندر آمد یکی سبزه جای
بسی اندرو مردم و چارپای
یکی جای آباد با فرّهی
همه جای آراسته و فرّهی
وزان ده فراوان پذیره آمدند
نظاره به پیش سپاه آمدند
جهاندار پر خشم و پرتاب بود
همی خواست کاید بدان ده فرود
نکردند از ایشان کسی آفرین
تو گفتی همیت آن گران از زمین
ازان مردمان تنگدل گشت شاه
بدو در نکردند ایشان نگاه
بموبد چنین گفت بهرام شاه
که چونین بد اختر یکی جایگاه
کنام دد و دام نخچیر باد
بجوی اندر آب شان قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه
نبود اندرین سوی ده شد ز راه
چنان کن سراسر که ویران کنی
کنام پلنگان و شیران کنی
بیامد هم آنگاه موبد بده
بخواند آن کسی را که او بود مه
بگفتا پیامی ملک بشنوید
ز گفت ملک هیچ بر مگذرید
خوش آمد شهنشاه بهرام را
یکی تازه کرد اندرین کام را
بسی کرد بر هر کسی آفرین
پسندید این مرز ایران زمین
چنین گفت موبد بدان مردمان
که جاوید وارید دلشادمان
شما را همه یکسره کرد مه
بدان تا کند شهر ازین خوب ده
هرین ده زن و مرد و کودک اند
کسی را نباید که فرمان برند
ازین ده چه مرد و چه زن کدخدای
بیک راه باید که دارند جای
زن و مرد و کودک سراسر همید
یکایک همه کدخدایی دهید
فزونی بر آمد ز هر مایه ده
زن شوی را کشت هموار مه
ز نو مرد دانا چنین گشت رای
پرستار و مزدور با کدخدای
چو نا باک شد مرد و برنا بده
بریدند بر یکدگر سر همه
همی یکدگر را بر آویختند
بهر جای بی راه خون ریختند
چو برخاست از انده رستاخیز
گرفتند مردم ازان ده گریز
بماندند پیران بی پای و پر
نماند آلت ورزش و ساز و خور
همه ده بویرانی آورد روی
درختان شده خشک و بی آب جوی
بشد دشت ویران و ویران سرای
رمیدند از ده مردم و چارپای
چو یکسال بگذشت آمد بهار
ازان سو بنخچیر شد شهریار
بدان جای آباد و خرم رسید
نگه کرد بر جای جایی ندید
درختان شده خشک و ویران سرای

باز آبادان کنانیدن بهرام گور آن ده را و آمدن او برای دیدن اوی

همه مرز بی مردم و چارپای
رخ شاه بهرام ازان زرد گشت
ز تیمار آن سیر و پر درد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه
دریغست ویران چنین خوب ده
برو تیز آباد کن آن ز گنج
چنان کن که زین پس نه بیند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت
بدان جای ویران فرا رسید تفت
ز نیرو زمی سوی آن ده شتافت
بر آن جای نی کاه پیری بیافت
فرود آمد از اسب بنواختش
بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کای خواجه سالخورد
چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار
گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بی خرد موبدی
ازان نامداران که بد بر بدی
بما گفت یکسر همه مهتر اید
نگه تا کسی را بکس مشمرید

همه یکسره کدخدای

همه یکسره کدخدایی دهید
زن و مرد بر مهتران بر نهید
بگفتا ببین این ده پر آشوب گشت
همه غارت و کشتن و چوب گشت
کزین داوری یار با تازه باد
غم و رنج و سستی برو تازه باد
همه کار این جای بر تیرگیست
جهان شد بر ما بباید گریست
ازین گفته پر درد شد روزبه
بپرسید و گفت از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود
بجایی که تخم و کیا بر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش
بدین جای ویران بدین مرز باش
ز گنج جهاندار و دینار خواه
هم از تخم و گاو و خر و بار خواه
ببخش هر کسی یار خواهی بده
همه کشته شد یکسره تو مه
بران موبد ای پیر نفرین مکن
ز بهر آن زور اندر او این سخن
گر یار خواهی ز درگاه شاه
درم هست چندانکه خواهی بخواه
چو بشنید پیران سخن شاد گشت
از اندوه دیرینه آزاد گشت
هم آنگه سوی کاخ شد روزبه
بیاورد مردم سوی آنکه به
زمین را آباد کردن گرفت
همه مرز بارامش اندر گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند
همه دشت یکسر بیاراستند
فرو ده مرزداران یکدل شتافت
بکشتند هر جای چندی درخت
ویکی برزن نیک آباد شد
دل مرد بود اندران شاد شد
ازین جایها هر کسی کو گریخت
ز برزیگران می خون دل ریخت
چو آگاهی آمد ز آباد جای
هم از رنج این بهر مرز کدخدای
یکایک سوی ده نهادند رای
بهر برزنی آباد کردند جای
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند
یکایک بر افزود و برگشتند
درختی بهر جای هر کس بکشت
شد آن جای ویران چو خرم بهشت
بسال سه دیگر بیاراست ده
بر آمد ز کارش همه روزبه
چو آمد بهنگام خرم بهار
سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبدش نام او روزبه
بدو هر دو رسیدند نزدیک ده
نگه کرد فرخنده بهرام گور
جهان دید پر گوسفند و ستور
بر آورد ز ده کاخهای بلند
همه باغ و هامون پر از گوسفند
همه باغ و آب و همه دشت جوی
همه ده پر از مردم خوب روی
پراگنده بر دشت ها میش و بره
بهشتی شده بوم او یکسره
بموبد چنین گفت کای روزبه
چه کردی که ویران بد این خوب ده
پراگنده از مردم و چارپای
بدو دادگر آباد کردند جای
بدو گفت موبد که از یک سخن
بپای آمد این شارستان کهن
همانا ازین اندیشه آباد گشت
دل شاه ایران از اندوه گشت
ویران شد و نو و کهن سر بجای
بدینار و گنج اندر آور بپای
بترسیدم از گردش کار جهان
نکوهیدن کهتران و مهان
بدیدم که یکدل دو اندیشه کرد
ز هر دو برآورد ناگاه گرد
همان چون بیک شهر یک کدخدای
بود بوم ایشان بماند بجای
دو تن تیز یک ده شود بد گرد
از آن تیره ماند خردمند مرد
ز دل بر نوشتم ره ایزدی
نهانی بدیشان نمودم بدی
برفتم بگفتم به پیران ده
که ای مهتران از شما کیست مه
زنان کدخدایان و کودک همان
پرستار و مزدور و ده ایرانیان
چو مهتر شد آنکو بود نیک رای
بپا کرد و اندر آمد سر همه

بگفتار ویران شد آن پاک جای / نکوهش ز من دور و ترس از خدای
وزان پس بر ایشان ببخشود شاه / برفتم نمودم دگر گونه راه

یکی با فرود پسر کردم براسا / سخن گوی با دانش و رهنمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد / دل زیردستان بدان شاد کرد

به هنر یکی گشت شد رای راست / چنین بود و خونی و کژی کجاست
نهانی بدیشان نمودم بدی / وز ایشان گشادم ره ایزدی

سخن بهتر از گوهر شاهوار / چو بر جایگه بر برندش بکار
فروشد بالنده زبان پهلوان / چو خواهی کز این رنج ماند روان

دل شد نیا جاودان شاد باد / ز کژی و بی راهی آزاد باد
چو بشنید شاه آن سخن گفت زه / سزاوار تاجی تو ای روزبه

ببخشید یک بدره دینار زرد / بدان پرهنر پر خرد چند مرد
ورا خلعت خسروی ساختند / سرش را با بر اندر افراختند

دگر هفته با موبدان و ردان / بنخچیر شد شهریار جهان

رفتن بهرام به شکارگاه و کیفیت دختران آسیابان

چنان بد که ماهی به نخچیرگاه / همی باده می خورد با سپاه
ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت / گرفتن از اندازه اندر گذشت

سوی شهر شد شاد و دل پر ز ماه / شب آمد برو گشت گیتی سیاه
بزرگان لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همی خواندند

یکی آتشی دید رخشان ز دور / بران سان که آهن گداز کاه بود
شبستان بران روشنی بنگرید / بیکسو دهی خرم آمد پدید

یکی آسیا دید و پیش ده / نشسته پراکنده مردان مه
وزان سوی آتش همه دختران / یکی جشنگه ساخته بیکران

ز گل بر سر هر یکی افسری / نشسته بهر جای رامشگری
همه پاره بر نام خسرو زدند / وز انجا که هر زمان نو زدند

همه ماه روی و همه جعد موی / همه پای کوب و همه مشک بوی
نشسته یکی پیش در آسیا / براتش کشیده نخی بر گیا

وزان هر یکی دسته گل بدست / ز شادی به باده همه نیم مست
وز انجش خروشی آمد از جشنگاه / یکی گفت این یاد بهرام شاه

که بازو برز دست با چهره مهر / جدا بیت بر پا کرده ان سپهر
همی جلد گویی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او

شکارش بنامد بر نخچیر گور / از ایشان نواختند بهرام گور
جهاندار کاواز ایشان شنید / عنان را بپیچید زان سو کشید

چو آمد بنزدیکی دختران / نگه کرد جای از کران تا کران
هر دشت یکسر پر از ماه دید / بشهر آمدن راه کوتاه دید

بفرمود تا میگساران ز راه / می آرند و می خواره نزدیک شاه
گسارنده آورد جام بلور / نهادند بر دست بهرام گور

ازان دختران کو بد نامدار / برون آمدند از میانه چهار
یکی مشکنام و دیگر مشکنک / سیوم ناز و چهارم سوسنک

بر شاه رفتند با دستبند / برخ چون بهار و ببالا بلند
همی نام گفتند بهرام را / نشستند یاد آتش کام را

ز هر جا بپرسید بهرام گور / که ایشان چل اندر افتاده شور
کزاین کار فان دختران کراند / وزین آتش افروختن بد چه اند

ازان دختران کو بد از نامدار

یکی گفت کای سرو

یکی گفت کای سرو بالا سوار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
پدر مان یکی آسیابان پیر / بدین گونه نخچیر گیرد دلیر

بیاییم اکنون که شب تیره گشت / ورا دیده از تیرگی خیره گشت
حکایت
هم اندر زمان آسیابان ز کوه / بیاورد نخچیر با خود گروه

چو بهرام را دید رخ را بخاک / بمالید پیشش با ترس و باک
یکی جام زرین پر از می شاه / بداد آن پدر داد و بنهاد راه

بدو گفت کین چاره کوشید روی / چه داری که تو چون منی نامجوی
بدو آفرین بر سر کرد و گفت / کزین دختران اندر آییم جفت

بپرسید بدین سال دوشیزه اند / بدو شیر که نیز نا کشته اند
ولیکن ندارند چیزی فزون / نگویم از این بیش چیزی کنون

بدو گفت بهرام کین هر چهار / بمن ده ازین پیش دختر مدار
چنین داد پاسخ که ما پیر مرد / کزین در که گیتی سوار آبکرد

دادن آسیابان دختران خود به بهرام گور را و فرستادن بهرام ایشان را بمشکوی خود و بخشیدن آن ده آسیابان بهرام گور

ز جامت ماله نه بوم و نه بر / ز باغ و سرای و ز کاخ و نه در
بدو گفت بهرام شاید مرا / کرا چیز ایشان بر آید مرا

بدو گفت هر چار جفت تواند / پرستار خاک نهفت تواند
بعیب و هنر چشم تو دیدشان / بدیشان که دیدی پسندیدشان

بدو گفت بهرام کین هر چهار / پذیرفتم از پاک پروردگار
بگفت این و از جای بر پای خاست / بدشت اندر آواز شبهای خاست

بفرمود تا خادمان سپاه / بر آن آن بتان را بمشکوی شاه
سپاه اندر آمد که کیک زو گشت / هر شب همی کرد لشکر بگشت

فرو ماند از آن آسیابان شگفت / شب تیره اندیشه اندر گرفت
بدو گفت کین نامدار و چو ماه / بدین برز و بالا و این دستگاه

شب تیره چون آسیابان رسید / زنش گفت کز دور آتش بدید
برآواز آن رامش دختران / ز مستی بیاورد رامشگران

چنین گفت آن آسیابان بزن / کزانی ز نر او دستانی بزن
که ننگست و بهرام این پایه گاه / زنش گفت کاری بدانی ایزدی

بپرسید چون دید روان نژاد / نوازد و بپرسد بدو دلش بود یاد
نه او بر زمین بر همی جای جست / نه اندر میان دختران شاد جست

بتان را ز چند جوانیان چنین / گسسته شود بر بتان آفرین
برین گونه تا شید برشت باغ / برآمد جهان شد چو روشن چراغ

همی رفت هر گونه زو داستان / چو او نیز نازو و جاه از بلستان
چو شب روز شد مهر آمد زره / بدین بر گفت آن کو روزبه

بیالین آمد شب تیره جفت / بیاد آمد آن سبزه شاخ درخت
شب تیره کون دوش بهرام شاه / چو آمد از دشت آورد گاه

نگه کرد و آن جشن آتش بدید / عنان را بپیچید زان سو کشید
کنون دختران تو جفت وی اند / برآرام اندر نهفت وی اند

جهان روی آن سوی وان راستی / همی شاه و دختر آن راستی
شبستان شاه بهرام را اهاست / بهر کشور زین سپس یاد ماست

نژاد او این کشور و مرز پاک / بهر غم کرا ستی از اندوه باک
کنون ما همه کهتران تو ایم / چو کمتر همی چاکران تو ایم

ز

بدو بر آفرین

نوبهای چادر که مهمان تراست — همه بند کاین نیم و مهمان تراست
چنین گفت مهتر که آن روی جوی
دگر هفته زین دشت بنخچیرگاه
بیامد یکی مرد دهقان پرست
بدو گفت هر بد که توشه و را
چنین داد پاسخ که تا روی شاه
چو بهرام را دید آن مرد گفت
بدو گفت مردی جهاندار شاه
همی آب بردم بدین مرز خویش
شگفتی و زشتی بگوشم آمدم
چو بشنید بهرام از آن در شگفت
فرود آمد از اسب شد بلند
ز دریا و خورشید بر زد درفش
زمین را بکندند گردش پاک
یکی خانه کرده از بهر نهفت
چو موبد بدید اندر آمد بدو
ز دو گاو کرده بر پای گاومیش
دو گاو کرده درون میان شان تهی
دهان گاو را چشم یاقوت بود
کده دوان زرین و طاوس نر
ببستندی شاه جهان گفت خیز

آمدن دهقان پیش بهرام و گفتن کیفیت آب و جوی و گشت و رفتن بهرام آنجا و تفحص کنانیدن بدست موبد

چو باد دمان با گرازی بدست
بگویی نکوی بسیار راه را
نه چیزم نگویم سخن با سپاه
که با تو سخن دارم اندر نهفت
بگفتار من کرد باید نگاه
که درگاه پیدا کنم از خویش
گر آن هم جای فروشش آمدم
همه دشت پر سبزه و آب دید
شراعی زده نهاد از برگ شدند
چو مشغول کرد آن دو رش بنفش
شد آن جای هامون سراسر مغاک
بساوی رخ کرده بسان بهشت
ایا او یکی پهلوانی دگر
یکی آخوی کرده و زرینش پیش
بپیکرشان پر از نار و سیبی
ز پیری سر گاو و ز توت بود
ده سینه و بشیمهات درکه
که آمد که گنجها را جهیز

بدو آسیابان و زان خیره ماند — همی هر یکی نام یزدان بخواند
ز لشکر بپرسید بهرام شاه — ز برج چهارم خور آورد شوی
بدو گفت موبد چو خواهی بگوی — بجود موبدان در روان و سپاه
بر شاه برده و پوینده را — کجا باشد اندر میان سپاه
عنان را بپیچید بهرام گور — تو شاه جهان را خدایی بر وی
بدین مرز دهقانم و کدخدا — چنان دانش پرور گوینده را
چو بسیار گشت آب گستاخ شد — ز دیدار لشکر برون راند بور
همی آمد از آب آواز صنج — خدای بر و بوم بر ز و سرا
بفرمود تا کارگر با گراز — میان یکی مرز و سوراخ شد
شب آمد کوان شمع بفروختند — فروشش همی ره نباید بکنج
ز هر سو برفتند کارگران — بیاورد چندی ز راه دراز
بکندند و گشتند از آن ستوه — بهر جایگه آتش همی سوختند
کنده تیره زدی بر برش — شد انجمن چون سپاه گران
یکی خانه دیدند پهن و دراز — پدید آمد از دور جایی چو کوه
ز برجد آب و زر درون ریخته — پدید آمد از دور جایی دبش
میانشان پر از در خوشاب بود — برآورده بالای او چند باز
یکی گره بر کرده شیر و گور — بیاقوت سرخ اندر آمیخته
بدو دسته و دیدار آن برش — کجا پروا از قطره آب بود
یکی خانه گوهر آمد بدید — یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
— بجای بلند افسر باد شد
— که چرخ و فلک گشت او را کلید

بدو گفت مهتر که بر گنج نام

بدو گفت مهتر که بر

بدو گفت مهتر که بر گنج نام — نویسد کسی کش بود گنج کام ز

دیدن بهرام شاه گنج جمشید شاه و بخشیدن او ارزانیان را و پیمان دادن بخشیدن گنج خود بر سپاه و سخن گفتن با دانایان

بیامد سر موبدان چون شنید — هر آنکه که درتان بتر از بزدان
بشاه جهان گفت کردم نگاه — فراز آید آن پادشاهی مباد
بدو گفت شاه ای سر موبدان — بداد و ز جمشید گنج آگنیم
مرا از گنج کان جز ز جمشید داد — زن و چون ورو کوهکان بیتیم
اگر نام باید که پیدا کنیم — گسسته دل از نام و آرام و کام
ز جمشید گوهر بزر و بسیم — ز تا کی کزین شوی بی جادو ند
تنی وشت مردم که دارد نه دام — چرا بایدم گنج جمشید جست
دگر که و کان کر ملی مادر ند — بشادی بباشیم و نیکی امید
مرا تا جهان باشد و تندرست — بگیرم فریبنده و دارم گریز
کنون هر که بستاند از جمشید — درم داد و کیبال لشکر شمار
مه آب ششیر ز تشتیر تیز — چو شد خرم و شاد بهرام گور
بیاورد و کردان کشور شتر را — کجا از فریدون بود یادگار
که لعل ز زنان جام بلور — برانشان جهان آفرین بر که خواند
ز هوشنگ تا نوذر نامدار — یکی راکه هشن دگر راستود
به جند تا زان بزرگان که ماند — دگر دل بدینارشان گستریم
کر آن دانش بود وآن را نبود — فرو شد مردم چرا غم خورد
چرا گنج از دشمنان آوریم
چو روز کابشادی همی بگذرد
بنالد یکی گشته از مرغ من
یکی سبزه نام او ماهیار — شده دو سال او برصد بهشت و چار

مگر کی بدان گنج تا نام کیست — که اکنون ده یا نام کیست
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش — بر آن کاو برهم جمشید دید
بارزانیان ده همه بر درست — نوشتست بر کاو جمشید شاه
نیابد سپاه مرا بسته زین — بزرگه باید مرا گنج خویش
سوی نو است بور دکانم بنیان — مبادا که آید بما بر شکست
ز ویران ده آباد کرد آورید — ز تنگست بربا بزرگان زمین
بجمشید و بنیاد گنج و درم — بیا پیش سپه دار بزم کیان
ازان ده یکی را بگنجور راه — و زانجی یکایک همه شهریار
چو بالکره تن بمرغ آوریم — بر و د و دان جهاندار بیم
و زانجا بگشت سوی گنج خویش — چه شاه و بهست از میان سپاه
یکی بزم گه ساخت در نوبهار — ز ده مود زر جنین نام گنج آوریم
بیاراد چنین گفت کای کیستان — گر گرد آورید از خوی مرغ خویش
بر ایشان تو شادمان تا سر کیقباد — بیاراست ایوان گوهر نگار
بو که تا شد گردش روزگار — نشستیم ز بخت بزرگان نشان
یکایک بخوبت همی بگذریم — که تاج فریدون بسر برنهاد
ز بشنوم دل اندر سرای سپنج — سخن ماند از کشتران یادگار
مرا آنکه کراز زمین دستان ما شر — هنر و گر جهان را بباید سپریم
— ننازم بتاج و ننازم بگنج
— ز دهقان و زرد و پرستان ما

اندرز گفتن ماهیار پیر بهرام گور را از بهر گنج

— بیاورد سر و افسر و گنج من
چو آواز بشنید بر پای خاست — چنین گفت کای مهتر راد راست

گراز
یعنی گربه وبا غابان زمین را سوار می کنند
صبح
رف
یاز
نکم

ارزانی
مستحق و درویش

ذ
جمشید

۵۶۳
۴۷

بشد شاد بنشست بر تخت او / شگفتی فرو ماند از بخت او
جوان رفت و آورد خایه دویست / بایستاد و گفت ای گرامی مایست
یکی مغز بادام بریان گرم / چه گفت کهن ساز با نان نرم
کز این آرزوها همی دی بخواست / بر آن مانده تو ای بیارای راست
بشد پیش بهرام گفت ای سوار / همی خانه کردی تو دی خواستار
کنون آرزوها بیاریم گرم / دگر تا رسد خوردنی نرم نرم
بگفت این سخن پیش بازارگان / بیازارگان خوانده باره شد
شکر خواست بادام مرغ و بره / که آرایش خوان کند یکسره
یکی زعفران برد و مشک و گلاب / سوی خانه شد با دلی پرشتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز / جوان پرورش بود پاکیزه مغز
چو نان خورده شد جام برمی ببرد / تهمتن به بهرام خسرو سپرد
بر آن گونه تا شاد و خرم شد او / ز خوردن بیام دمادم شد او
چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام ما را کند خواستار
نشان کسان دید و مستان نشید / بجنبید تا جای پرستان شوید
وز آنجای برخاست خسرو پگاه / بیاراست روی قبا و کلاه
بیالید و شبدیز را زین نهاد / سوی گلشن آمد زی گفت شاد
بیازارگان گفت چندین مکوش / بیاورد پیرو از آن در فروش
چو آنکه ماه داد و ش بر رو / چو شاگرد را پرده و ستمی
که سیمی ز پیری فزون از بها / نهاد آنچه را دم از ده هار
بگفت این بیازارگان و برفت / سوی کاخ شاگرد آمد تفت
چو نوشید جو بر تخت عاج / جهانبان نشست از بر تخت عاج
نفرمود خسرو به بالا ... / که بازارگان را کند خواستار
بیاورد شاگرد با او بهم / یکی شاد از ایشان دیگر دژم
چو شاگرد را دید بنواختش / بر مهتران شاد بنشاختش
یکی بدره بردند نو کیسه او / که چون ماه شد جان تاریکی او
بیازارگان گفت تا زنده ای / چنان دان که شاگرد را بنده ای
جهان نیز بر میان دو بار / درم نیست کیسه بر ده هزار
به چیزی تو ناساز مهمان مکن / بر این باشد از داد فرمان کند
کنون ای فرومایه دانش پذیر / اگر بایدت یک سخن یاد گیر
بخیلی مکن هیچ اگر مردمی / اگر مردمی هیچ ناید کمی
بموبد چنین گفت زان پس که شاه / به کام جهاندار دارد نگاه
کرامت مردم کرامت ... / نکو بیست آن مهمان ماند کو
همی بود یک چند با مهتران / همی دوستی آوردند راستی گران
بهار آمد و شد جهان چون بهشت / زمین سیر بر گل لالا گشت
بدو بوم با پیوند نخچیر گشت / سوی آهوان و همی بشکر گشت
کراز دیدن گور و آهو بشنج / گشیدند بر سبزه مرد یا کاخ
همه بود میان بار اندیک دم / بیابان کلی تار شد بی بهم
بگفت بانک با بهرام گور / گشاده بریشگاه نخچیر گور
چنین داد پاسخ که ای نیکخو / کزین کرد باید که نشکرسوار
بیارند با دو شتن بیوز و باز / جهان چرخ شاهین گردن فراز
از ایوان سوی تور باید شدن / جهان بادی بخیر بجای بدن
سوی توران شاه نخچیرجوی / جهان دید یکسر جهان ...

میان کهانی و میان مهان

خبر یافتم از فریدون و جم / وزان نامداران پیشین عجم
چو نوشین روان شد کسی در جهان / امید کیانی و فر جهان
دلت گر به پیمان او بستگی / ز دریا چنان موج برخاستی
که روز پسین شهریار روان نوشاد / ز دوده دل برده تا بکاست
تو گیتی به اکنون اندر جهان / که آن کس ندیدار کیهان و مهان
بهنگام جم چون سخن راندند / وز آن گنج کاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان کاو کاست / بخاکت یاد دوم اندر بکاست
چو تو یافتی تنگ رستی بگنج / که ننگ آمدت زین سرای سپنج
چه دریا چه هامون و میدان کمند / ز چندین تو دیدی و صد تاجور
چه رویش بخشید آن گوهران / جهان گاو و رز از گران تا گران
بسی از در رفت نام تو زنده باد / ز دور تو تا دیر گوینده یاد
که تاج و نگین تو هرگز مباد / تن آباد و فیروز بخت انوشه باد
بسی دو تن خسروان زین سخن / سپه کرده در هم نیاید بن
ز نوشید تابنده شد دستگم / سپهبد ز نخچیر برگشت تم

گذشتن بهرام گور با بازرگان و مهمان داری کردن او

دگر هفته روز تا به نخچیر شد / دژم بود با ترکش و تیر شد
سوی کاخ بازارگانی رسید / بهر سو نگه کرد و کس را ندید
بیازارگان گفت ما را سپنج / توان داد گر نیست چندی برنج
چو بازارگانش فرود آورید / بگفت و یکی خوابگه بنگرید
همی بود نالان زده دستگم / بیازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی چند کهن / ابا مغز بادام بریان بکن
اگر خایه مرغ باشد رواست / که بی آرزو با دلم ما رواست
بیاورد بازارگان آنچه گفت / نبد مغز بادامش اندر نهفت
چو تاریک شد میزبان رفت نرم / یکی مرغ بریان بر آورد گرم
بیاورد خوان پیش بهرام برد / بیازارگان گفت بهرام گرد
که از تو چه چیز کهن خواستم / زبان را بخواهش بیاراستم
بیاوردی و داده بودم درم / که تا لاله بودم زده دستگم
چنین داد پاسخ که ای بی خرد / نداری روان کز خرد پرورد
چو آوردم این مرغ بریان گرم / ز دون تو آستن نیست آیین شرم
چو بشنید بهرام از او این سخن / بشد زار از و بیش چند کهن
پشیمان شد از گفته خود ناچار / برو تیز باده گذشته نکرد
به هنگام خواب او بشستی نخفت / بیازارگان گفت چیزی بگفت
ز دریای پوشان نخوردیده میبد / بشد آن جادو تیرگون ناپدید
همی گفت بر مایه بازارگان / بشد کرده کاره تا کاروان
چرا مرغ کارش نبد یک درم / زده و کردی بمن بر ستم
گر افزون بدی با یکی این سواد / نبودی مرا تیره شب کارزار
زدی مرا و بدانگی چه / بدی با من امروز بولشتم
چنین گفت شاگرد کار رفت / چنان داد از مرغ او شکاف
تو مهمان من باش با این سواد / بدین مرغ با من بکن کارزار
به بهرام برخاست از خواب خوش / بشد پیش آن بادور و سرکش
کزین بر نهند تا بایوان شود / کلاهش ز ایوان بکیوان شود
چو شد کرده بیش به بهرام گور / کار امروز با ما بید باشد جفت

شتر ... بر

ز گور و ز نخچیر و ز آهو جهان تهی / بپرداخت آن دلاور جهان
سه دیگر چو بنمود خورشید تاج / زمین زرد شد کوه دریای عاج

رفتن بهرام در نخچیرگاه و کشتن اژدها و رفتن در ده و کیفیت زن و مرد و مهمان داری کردن او

به نخچیر شد شهریار دلیر / یکی اژدها دید چون نره شیر
ببالای او موی بد بر سرش / دو پستان بسان زنان بر برش
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ / بزد بر سر اژدهای درنگ
دگر تیر زد بر میان برش / فرو ریخت خوناب و زهر از برش
فرود آمد و خنجر برکشید / سراسر شکم اژدها بردرید
یکی مرد برنا فرو برده بود / بخون و بزهر اندر آغشته بود
بران مرد بگریست بسیار زار / وزان زهر شد چشم بهرام تار
برون کرد مرده ورا از برش / که هرگز مبادا بر او پرسش
بیامد سوی آب تند ابخست / یکی جایگاهی نبایستش جست
فراوان بمالید رخ بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
وز آنجا بیامد شتابان براه / بجایی و آب اندرو بود شاه
وز آنجا بیامد بپرده سرا / بیاورد و بنهاد پیش سرای
چو سی روز بگذشت از او دو هفت / شد از میوه پالیزها چون بهشت
چنین ساخت کاید بتو اندرون / پرستنده با او یکی رهنمون
بپرسید کاندر جهان خوارست / بجوید دل و روی یزدان پرست
بشبگیر برده فرود آمد ماه / ازان دشت سوی دهی شد براه
همی راند شبدیز تا شهر نرم / به بیگاه تا روز برگشت گرم
چنین تا بآباد جایی رسید / بهامون سوی در سرای رسید
زنی دید بر کتف او بر سبوی / ز بهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کاید سپنج / دهید ار بیاید گذشتن برنج
چنین گفت زن کای خسرو سوار / تو این خانه چون خانه خویش دار
چو پاسخ شنید اسپ در خانه راند / زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کاه آر و پیشش بمال / چو شاه ندارد بیشین جوال
فرود آمد جایی که بودش نهفت / ز پیش اندر آن رفت خانه برفت
حصیر گسترد و بالش بنهاد / به بهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانه شد و است آب سرد / همی در نهان آب را بر شمرد
که این بیر از بهانه بپای / هرانگه که چند یکی در سرای
نبایستش چنین کار کرد زنان / منش تنگی را ز خدمت کنان
بشست آن شاه بهرام و رخ را بشست / گران اژدها بود ناتن درست
بیامد نشست از بر آن حصیر / بدر خانه بد پای را سر و چیر
بیاورد خوان و بنهاد راست / بره تره و سرکه و نان و ماست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت / بدستار چینی رخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی / همی گفت کای زشت ناخوبروی
بره کشت باید ترا کین سوار / بزرگست و از تخم شهریار
که برزکیان دارد او فر ماه / نماند همی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن فرومایه شوی / که چندین چرا بایدت گفت گوی
نداری بشکوه هیزم نه نان / ز شب دو کیسی همی چون زنان
بر کشتی و خورد و رفت این سوار / تو شو فربه بجوی اندر گذار
زمستان و سرما و باد دمان / بپیش آیدت بیگمان بیگمان

ازان مرد گوینده بشنید زن

بگفت این و بنشست بشنید زن / که هم نیک نی بود و هم رای زن
بدو گفت شد هم بهر جام کار / بگفتار آن زن ز بهر سوار
چو شد گشته آن بره دیگ پخت / چو شد پخته آورد تره دیگ تخت
بیاورد خوان بر شهریار / بره خایه و تره و جو بیار
یکی باه بریان بیاورد بره / همان پخته چیزی که بد یکسره
چو بهرام دست از خورش بشست / همی بود کی خواب یابد درست
چو شب کرد بر آفتاب انجمن / کدوی می آورد و آورد زن
بدو شاه گفت ای زن کم سخن / یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو می خورم / همی دل ز اندوه را بشکرم
بدو داستان نیز کردم لب / اندین شاه ما را از او دست و گله
زن کم سخن گفت آری نکوست / همه آغاز و فرجام هر کار اوست
بدو گفت بهرام اینست و بس / وز ...
زن میزبان گفت کای خوب رای / درین ده فراوان کس است و سرای
همیشه گذاری سواران بود / ز دیوان شه کار داران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی / کزو فرجام از آن رنج یابد بسی
بکوشد ز بهر درم پنج و شش / که تا خوش کند بد دلی روز خوش
زن پاک تن را بآلوده کند / ببد نام گردد بپیچو و چنگ
زیانی شود کان نیاید بگنج / ز شاه جهاندار او بیند رنج
چو اندیشه شد زان سخن شهریار / که بد شد و را نام بد یادگار
چنین گفت بس شاه بیزدان سپاس / که از داد گر کس ندارد هراس
دل شستی کشور بدین سپس ماه چند / که پیدا شود مهر و داد و گزند
بدین تیره اندیشه پیچان بخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که خورشید چنگ و بسا / بدرید پیراهن ...
بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هر کار آتش بود در نهفت
ز هر گونه تخم اندر آمیخت آب / نباید که بیند ورا آفتاب
کنون تا بدوشم من از گاو شیر / تو این کار هر کار آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
به پستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر / دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی / به فال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا نیست بیهوده این گفت و گوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / نتابد ز گردون و تابیت ماه
به پستان ها در شود شیر خشک / نیابد به نافه درون بوی مشک
چو بیداد او آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از بی خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه / هرانگه که بیدادگر گشت شاه
نزاید به هنگام در دشت گور / شود بچه باز را دیده کور
چراگاه این گاو کمتر نبود / هم آبشخورش نیز بد تر نبود
به پستان چرا خشک شد شیر او / دگرگون شد رنگ و تدبیر او
چو شاه جهان آن سخنها شنید / پشیمانی آمدش از اندیشه بد

شنود زود

بزد آن چنین گفت کای کامگار / توانا و دانش‌ده روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد / از این پس همانا ترا شاه باد
زن فرخ پاک یزدان‌پرست / دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زرتشت گفت / که بیرون گذاری تو شیر از نهفت
ز پستان گاوش بیامد بشیر / زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کرده‌ای دادگر / وگرنه نبودی ورا این هنر
وز آن پس چنین گفت با کردگار / که بیداد را دادت باز جای
تو باشنده‌ای هم تو ای یاد این / که بخشود بر ما جهان‌آفرین
به کار چون شیر در بخت شد / ز نو مرد از آن کار بر دو غرشت
بنزدیک مهمان شد این پاک رای / همی برد خوان از پس کدخدای
نهاده بدو کاسهٔ شیربا / چو نیکو بدو گر بدی زیر پا
ازان شیربا شاه لختی بخورد / چنین گفت پس با زن رادمرد
که این تازیانه بدرگاه بر / بیاویز جایی که باشد گذر
نگه کن یکی شاخ برده بلند / بباید که از باد یابد گزند
وز آن پس ببین تا کی آید ز راه / همی کن بدین تازیانه نگاه
خداوند خانه برآشفت سخت / بیاویخت آن تازیانه بر درخت
همی داشت آن را زمانی نگاه / پدید آمد از راه بی‌مر سپاه
هر آنکس که آن تازیانه بدید / به بهرام بر آفرین گسترید
پیاده هر آن کس که آن دید از / برفتند برده هر یک نماز
زن و شوی گفت این جز آن شه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست

انجمن شدن سپاه بهرام پیش تازیانه و دوان آمدن زن و مرد بهرام را پوزش نمودن و بخشیدن بهرام آن ده ایشان را و رفتن بنخجیرگاه و در باغ رفتن شاه

بر از شرم رفتند هر دو ز راه / پیاده دوان تا به نزدیک شاه
برفتند و کردند هر دو نماز / که ای شاه گردنکش و سرفراز
که شاها بزرگا ردا بخردا / جهاندار بر موبدان موبدا
بدین خانه درویش بد میزبان / زنی بی‌نوا شوی پالیزبان
بدین بنده کی نیست کوشش بود / هم از شاه ما را پژوهش بود
که چون تو بدین جای مهمان رسید / بدین بی‌نوا مسکن خانه رسید
بدو گفت بهرام کای روز به / ترا دادم این مرز و این بوم و ده
همیشه جز از میزبانی مکن / بدین باش و پالیزبانی مکن
بگفت این و خندان بشد زان سرای / نشست از بر بارهٔ بادپای
بشد زان ده و بی‌نوا شهریار / بیامد به ایوان گوهرنگار
ز ایوان بشد تا بنگوی زن / بلوشت می بود با رای زن
بروز سه دیگر بیرون رفت شاه / ابا لشکر و ساز نخجیرگاه
بزرگان ایران ز بهر شکار / بدرگاه رفتند سیصد سوار
ابا هر سواری پرستنده سی / ز ترکی و رومی و از پارسی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه / برفتند با ساز نخجیرگاه
ز دیبا بیاراسته ده شتر / دگر باجش از زر و بالاش در
ده اشتر نشستنگه شاه را / بدیبا بیاراسته گاه را
به پیش اندر آراسته هفت پیل / بر او تخت فیروزه همرنگ نیل
همه پایهٔ تخت زر و بلور / نشستنگه شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام / بزرین کمرها و زرین ستام

صد اشتر جدا از بهر را

صد اشتر جدا از بهر رامشگران / همه بر سر افسران گران
ابا بازداران صد و شصت باز / بنزدیک ده صد چرغ و شاهین فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه / گرامی‌تر آن بود بر چشم شاه
سیاهی بچنگ و بمنقار زرد / چو زرین درفشنده و لاجورد
همی خواندندیش طغرا بنام / دو چشمش بسان دو از زر جام
که خاقان چینش فرستاده بود / یکی تخت با تاج پیجاده بود
یکی طوق زرین ز بر چد نگار / چهل باز چشمش که شهوار
شتروار سیصد ظرایف ز چین / ز زر و ز یاقوت و سیصد نگین
پس از بازداران صد و شصت یوز / ببردند با شاه گیتی‌فروز
بیاراسته طوق بود از گهر / بدو اندر افکند زنجیر زر
بیامد شهنشاه از ایشان بدشت / همی تاختند اندر آنجا که بر گذشت
هر آنکس که بود اندر نخجیر جوی / سوی آب دریا نهادند روی
بها نداد بهرام هر هفت سال / بران آب دید بپرنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید / شهنشاه دریا پر از مرغ دید
بزد طبل و طغرا شد اندر هوا / شکیبا نبد مرغ فرمان‌روا
زبون بود چنگال او را کلنگ / شکاری چو نخجیر بود او نهنگ
هر انجام گشت از جهان ناپدید / کلنگی بچنگ آمدش بر پرید
بپرسید بر سان تیر از کمان / یکی بازدار از پس اندر دمان
دل شاه گشت از پس او تنگ / همی تاخت از پس باواز زنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ / برآورده از کوشک و باغ کاخ
بشد تا ز نان باز تختی چند شاه / همی بود لشکر بنخچیرگاه
چو بهرام گور اندر آمد بباغ / یکی جای دید او بهشت و چراغ
میان یکی گلستان آبگیر / یکی بر نشسته بدی مرد پیر
زمینش بدیبا بیاراسته / همه باغ پر بنده و خواسته

دیدن برزین بهرام گور را و پوزش نمودن و پیش کش کردن پادشاه و مهمان داری کردن برزین با دختران خود بهرام گور را

سه دختر بر او نشسته چو عاج / نهاده بسر بر ز فیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند / بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور / بدیشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدار ایشان چشم او خیره گشت / ز باز و ز طغرا دلش تیره گشت
چو دهقان پرمایه او را بدید / رخ او شد از بیم چون شنبلید
فرو شد ببر کار برزین بنام / دل او شده شاد بر شادکام
برفت از بر حوض برزین چو باد / بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشیدچهر / بکام تو بادا همیشه سپهر
نیارست گفتن که آید ربایت / بدین مرز با تو سواری دویست
سر و نام برزین برآید بماه / اگر بازگردد بدین باغ شاه
ببرزین چنین گفت شاه جهان / که امروز طغرا شد از من نهان
دلم شد از این مرغ گیرنده تنگ / که در خانه او بود نخجیر چنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه / که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا زنگ زرین و منقش همه تیره / همان چنگ و منقار او چون زریر
بیامد بر آن گوهر زرین نشست / به بخت تو آید هم اکنون بدست
همانگه یکی بنده را گفت شاه / که رو کوه بن کن سراسر نگاه

بشد بنده چون باد و آواز داد / که هور رست شاه جهان شاد باد
که طوبا بشاخ دره آویخت / کنون باز داردش بگیرد بدست
چو طوبا پدید آمد این سپ بگفت / که ای برزین شادی یار جفت
ای میزبان بر تو فرخنده باد / همه تاجداران تو بنده باد
بدین شادی اکنون یکی جام خواه / چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بران آگهیه / فرود آمد و شادمان گشت سپه
بیامد هم آنگاه دستور اوی / همان گنج داران و گنجور اوسا
بیاورد برزین می سرخ جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
بیاورد خوان و خورش ساختند / چو از خوردن نان بپرداختند
وز انجمن بیاورد جام بلور / نهاد و بدست بهرام گور
نیایش گرفت ایزد پاک را / همان آتش و آب و هم خاک را
جهاندار چون دید بستد چنید / از اندازه و خط بر تو کشید
چو برزین جهاندار را دید برگشت شاد / بیامد بسر جای بزمی نهاد
چو شد مست برزین ازان دختران / چنین گفت کای پر هنر مهتران

اندر آمدن دختران برزین پیش شاه بهرام گور

بدین باغ بهرام شاه آمدست / بگرد و گشتی سپاه آمدست
هلا جام پیش آور و چاره جوی / تو چنگ آور ای دختر ماهروی
برفتند هر سه بنزدیک شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن / سه دیگر خوش آواز لشکر شکن
بر آواز ایشان شهنشاه جام / ز باده تهی کرد و شد شادکام
بدو گفت کین دختران کیند / که با تو بدین شادمانی زیند
چنین گفت برزین که ای شهریار / پناه توی تو نکسی روزگار
چنان دان که این دختران منند / پسندیده و دلبران منند
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن / سیوم پای کوب و شکن بر شکن
ز چیزی که بایست با مالکی / درم هست و دینار و باغ و زمین
سه دختر بکردار خرم بهار / جو ایشان نگر چند ای شهریار
بدان چامه زن گفت کای ماهروی / بپرداز دل شاه را چاره جوی
بتان چامه بر چنگ را ساختند / یکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه گوی / چنین گفت کای خسرو ماهروی
نمانی مگر بر فلک ماه را / نشاید مگر خسرو گاه را
جو دیدار ماهی ببالای ساج / بسازد همی تخت شاهی و تاج
خنک آنکه شبگیر بیند تو روی / خنک آنکه یابد ز موی تو بوی
میان تنگ چون شیر بازو سطبر / همی ز تاجت بر آید بابر
بگلنار ماند همی چهره تو / بشادی بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و رایت چو شیر / شکارت نبینم همی جز هژبر
همی موی کافی به پیکان تیر / همی آب گردد ز داد تو شیر
سپاهی گر چند کشتی ترا / همان بازوی زور هست ترا
چو روز دل مهر چنگ آوران / وگر چند باشد سپاهی گران
چو آن چامه بشنید بهرام گور / بخورد آن گران سنگ جام بلور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بنامی تو داماد بهتر ز من / ز شهریاران مرا انجمن
بمن ده تو این هر سه دخترت را / بکیوان برافرازم اخترت را

چو گفت برزین را

بچامه
با جیم فارسی شعر
نظم

۱۱

خواستن بهرام دختران برزین آرزو دادن برزین و گفتن او برای گنج دادن و منع کردن بهرام و رفتن با دختران او سا

بدو گفت برزین که ای شهریار / چو شاه بادای دوست کسار
که یارست گفتن این هر اندر جهان / که دارد چنین دختر اندر نهان
مرا گرچه پیری بسان رسید / چو بهرام من آن شه شادمنشی
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و اورنگ و بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده اند / بپیش تو بر پای چون بنده اند
پرستندگان مابر سپه شاه / بدان سان که اندر دو دیدار ماه
ببالای ساجند و همرنگ عاج / سزاوار تخت و زیبای تاج
چنان کامگشت به بهرام سپه / که ای شاه دشمن کش شیر گیر
بگویم کنون هرچه هستم نهان / بدو نیک بشهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز افگندنی هم پراکندنی
همان هستم و زاد باشد و دست / بایوان من بنده و گر پیش نیست
هم از باره و طوق با تاج و تخت / گر آن دختران شاد و پیوسته رخت
فدای تن شاه نیک اختر است / اگر گنج و تاج است و گر دختر است
ز برزین بخندید بهرام گفت / ز چیزی که داری که اندر نهفت
بمان تا بما خرم اید بجای / تو با جام می سوی رامشگرای
بدو گفت این هر سه دختر چو ماه / بماه فریدون و هوشنگ شاه
ترا دادم و خاک پای تو اند / همان هر سه زنده برای تو اند
یکی دخترم نیز ماه آفرید / فرانک دوم و سیوم شنبلید
پسندید شان شاه چون دیدشان / ز بانو زنان نیز بگزیدشان
ببرزین چنین گفت کین هر سه ماه / پسندید چون دید بهرام شاه
بزد مهر کاخ زرین بهار / بیاورد ز لشکر یکی نامدار
نشستند اندر زر هر سه ماه / همی رفت بهرام از آن جایگاه
چو هر سه بت اندر عماری نشست / ز روی همان خادم آورد دست
بکرد بتان بر همی راندند / بر ایشان همی آفرین خواندند
بمشکوی زرین شد این پادشاه / همی بود تا مست برگشت شاه
یکی بنده تازان بر شاه را / ببرد و بیاراست درگاه را
سبد از بسالار کرده کشان / بپرواز تا زیاده نبودی نشان
چو دیدی کسی شاخ سیب و ترنج / ورا پیش و تیغ و بردی نماز
همی بود بهرام تا گشت مست / چو خورشید اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش / سوی خانهٔ دختر آگین خویش

شکار کردن بهرام گور گوران را و کشتن شیران را و آفرین خواندن ایرانیان و نام نهادن بهرام را پیشه

بیامد یکی هفته آنجا ببود / بسی خورد و بخشید و شادی نمود
بهشتم بیامد بدشت شکار / ده و دو هزار با سوار کارزار
همی دشت یکسر پر از گور دید / زه اندر کمان کیان برکشید
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد / ز یزدان پیروزگر کرد یاد
بهاران و گوران شده جفت جوی / ز گیتی بروی اندر آورده روی
همی پوست کند این از آن این / ز خون شان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر / ز مستی جدا گشت از یکدگر
چو بیرون شد آن نره گوری دلیر / یکی ماده را اندر آورد زیر
بزد دست بهرام جنگی کمان / بخندید چون دید شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر / که بگذرد بر گور پیکان و پر

نر و ماده را هر دو با هم بدوخت
دل لشکر از زخم او بر فروخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید
بران شهریار آفرین گسترید

که چشم بد از فر تو دور باد
همه روزگاران تو سور باد
بروی تو اندر زمانه نوسا
که هم شاه و هم خسرو و هم گوی

وز آنجا برانگیخت شبرنگ شاه
یکی بیشه پیش آمدش بر دو راه
دو شیر ژیان اندر آن بیشه دید
کمان را به زه کرد و اندر کشید

بزد بر بر و سینهٔ شیر چاک
گذر کرد پیکان و پر تا به خاک
بر ماده زد تیر دیگر درشت
بر شیر با کرد و رانش بجست

چنین گفت کین تیر بی پر بود
بسنده بر پیکان او گسر بود
سپاهش همی خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین

ندیده و نشنیده کسی در جهان
چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
همه بنده ایم و ترا از پس
تو امید یزدان پرستان و کس

چو با تیر بی پر دو شیر سترگ
بدوزی که خارا زبن بر کسی
بدان مرغزار اندران رزمگاه
ز لشکر هر آنکس که بد نیک خواه

یکی پشته دید بر گوسفند
شبانان که بیناز بیم گزند
یکی از شبانان بدید بهرام را
بر او دوید از پی نام را

چو گفت بهرام کین گوسفند
بپیچید همی از نهیب و گزند

ز دشتبانان گفت کای شهریار
ز گیتی همی ایم بدین مرغزار

آمدن شبان پیش او و گفتن کیفیت گوهر فروش و زن و ... بهرام آگاه و رای زدن موبدان از کار بهرام گور

همی گوسفندان گوهر فروش
بدشت اندر آورده ام از گروه دوش
توانگر خداوند این گوسفند
بپیچید همی از نهیب و گزند

بود او با نامور گوهر است
جهان زر و سیم او همو مر است
ندارد جز از دختری جنگ زن
سر جعد زلفش شکن بر شکن

نگیرد جز از دست و هنر چیز
کسی مردم پیر از ایشان ندید
اگر نیستی داد بهرام شاه
مر او را کجا ماندی دستگاه

شهنشاه هرگز نکو دید بود زر
جهان سو بدشتی نشست جیداکر
بپرسید شبان گفت کای نامدار
دلیر و خردمند و کرده سوار

نکویی مر این را که دادش ماه گشت
که او را خداوند جهان یار گشت
چو گفت بهرام کین مرد پیر
تهیدست به پیکار مرد دلیر

بشیران چنین گفت و برفت
سواری سرافراز با یار جفت
از آن پس چنین گفت با شبانان
کز اینجای پایشی نو در و شبان

که ایمن از این رنج شیران شدند
تو بنشین اندرین مرز اندر بجوز
کجا باشد ایوان گوهر فروش
بدیدار کن راه بر ما بپوش

چو بشنید بان گفت از ایدر برو
وی تا خانه پیش اندر آید بجو
بشهر آید آواز آن جایگاه
بنزدیکی کاخ بهرام شاه

چو گردون سپید بود و شب سیاه
یکی چون آید این ره با دستگاه
کرا بیدو کی باشد نشنیدی چنگ
بکاخش آید بیت نوش و آواز چنگ

چو بشنید بهرام بالا فراخت
یکی چاره خسرو آرای خواست
جهان شد زوست روز آن شکرش
همانا بر آواز بانگ نوش

چنین گفت با موبدان روزبه
که اکنون شود شاه ایران بده
نشیند بران خانه گوهر فروش
هر آنکه گفتار دارید گوش

بخواهد مران دخترش از پدر
نهد یکان بر سرش تاج زر
وز آنجا بمشکوی زرین برد
وگر در شبستان بر زرین برد

نیابد همی سیر از جفت چیز
شب تیره از جفت گیرد گریز
شبستان مرا و را فزون از صد است
شهنشاه زینسان کی آید بدست

کنون نهصد و سی تن از دختران
همه بر سران افسر از گوهران
شمرد است خادم بمشکوی شاه
کز ایشان یکی نیست بی دستگاه

همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم
بسالی بر ایشان شود باژ روم
دریغ آن بر و کتف و بالای او
دریغ آن رخ مجلس آرای او

ز چندین چو کس بی بلا و زود
بیک تیر بهرام بدوزد دو گور
تبه کرد از جفت و خیز زنان
بزودی شود دست چون پرنیان

کند دیده تاریک و رخسار زرد
بتن سست گردد برخ لاجورد
ز بوی زنان موی گردد سپید
سپیدی کند زین جهان ناامید

جوان را شود کوژ بالای راست
ز کار زنان جز که کوژی بلاست
به یکماه یکبار آمیختن
گر افزون بود خون بود ریختن

همی باید از بهر فرزند را
بباید جوانان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون بود
ز سستی تن مرد بی خون بود

برفتند گویان بایوان شاه
بدانگه که خورشید گم کرد راه
شب تیره چون رفت بهرام گور
پرستنده یکتن ز بهر ستور

چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
بپرسید تا خانه گوهر فروش
همی تاخت گلگون بآواز چنگ
سوی خانه بازرگان بی درنگ

بزد حلقه را بر در و بار خواست
خداوند بهرام را بار خواست
پرستنده مهربان گفت کیست
زدن در شب تیره از بهر چیست

چنین داد پاسخ که شبگیر شاه
بیامد سوی دشت نخجیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی
از او بازگشتم به یکبارگی

چنین اسب زرین ستام نکوی
بدزدد کسی من شوم چاره جوی
بیامد کنیزک به دهقان بگفت
که ردی همی خواهد از ما نهفت

همی گوید اسبی بزرین ستام
بدزدند از ایدر شود کار خام
چنین داد پاسخ که بگشای در
چو مهمان به بیستی اندر گذر

کنیزک در از خانه بگشاد زود
به بهرام گفت اندر آی ای پسر
چو شاه اندر آمد جهان جای دید
پرستنده هر جای بر پای دید

چنین گفت کای دادگر یک خدای
تو بی‌فرری بنده را رهنمای
مبادا جز از داد آیین من
مبادا که کژی گرد دین من

همه کار و کردار ما داد باد
دل زیر دستان بما شاد باد
گر افزون شود دانش و راستی
پس از بر کژی روشن شود جای

همه زیر دستان گوهر فروش
بمانند با ناله چنگ و نوش
چو آمد ببالای ایوان رسید
ز دور دختر ماهیار را بدید

چو دهقان ورا دید بر پای خاست
بیامد فم آورده بالای راست
همه گفت شب بر تو فرخنده باد
همه بدسگالان ترا بنده باد

نهالی چنگ زد و پیستد نهاد
ز دیدار او میزبان گشت شاد
کر آخایه خوانی بیاورد زود
نهاد از بر خوردنیها سرود

بیامد یکی مرد مهتر پرست
بفرمود تا اسپ او را ببست
پرستنده را نیز خوان خواستند
یکی جای دیگر بیاراستند

آمدن بهرام گور بخانه ماهیار گوهر فروش و دیدن دختران او

تو مهمان بدری که...

میانه سه بانو یکی بر کلاه / نهاده بدو چشم بر دیگر شاه
چو رامش بیامد بسی میزبان / به بهرام گفت ای گو مرزبان
تویی میهمان اندرین کاخ من / بیا تیز با داد گستاخ من
بدو گفت بهرام تیره شبان / نیارم چنین تا نه رو میزبان
بزرگان بیایند بر تو بسی / دل ما سپاسان بود پر ز کس
چو تا نانه خورد دست جام باید گرفت / بخواب و خوش آرام باید گرفت
شب تیره و باده خسروی / بگشتی ز بن سبزه نوشی بغنوی
چو از خواب بیدار کردی پگاه / ببین تا چه باید آیین شاه
کنیزک که بد آب بستان بجست / ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می و جام خواست / بی رامش و جام آرام خواست
بیاورد جام کنیزک که چید / که سرخ جام از گل شنبلید
بیاراید دهقان یکی جام از نخست / بخورد و به چنگ گلابش بشست
به بهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت بیجو داره چیست نام
هم اکنون بدین با تو چندان کنم / به بهرام شادست گردان کنم
فراوان بخندید از آن شهریار / بدو گفت نام گشسب سوار
بیاید بآواز چنگ آمدم / نه از بهر جای درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کین دخترم / همی تاج ناند در آورد سرم
هم او بیکبار شد هم چنگ زن / هم او چامه گوید شکن بر شکن
دلارام را آمد و نام بود / هم او چنگ سازد و دلارام بود
بیکسو شد ماهی گفت بر دار چنگ / بهشتی گشسپ آی بابوی و رنگ
بیامد بر پادشا چنگ زن / خرامان بسان سهیل یمن
به بهرام گفت ای گزیده سوار / بهر چیز مانند بر شهریار
چنان خواند کاین خانه پر سور گشت / چو میزبان یافت و کیهور گشت
شبان سیه بر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین بر او چنگ / یکی چامه باید سرایی درنگ
شود ماهیار اید و آرش جوان / گروگان کند چشم مهمان روان
زدی چنگ زن چنگ و در بر گرفت / نخستین خروشی مغان برگرفت
چو روزی برنشیم همی گوی گشت / میان خانه از روی سمن بوی گشت
دگر چامه با باب تو ماهیار / تو گفتی بنالد همی چنگ زار
چو کافور کرده گل سرخ موی / زبان کرم گوی و دل آرزو جوی
هیئت بد اندیشه آزاده باد / بدانش روانت پر از داد باد
تویی چون فریدون آزاده خوی / منم چون پرستار نام آرزوی
ز مهمان جهان شد دگرگون بر شاه / بیکی اندر آن خیره چون سیاه
چو این گفته شد میهمان گشت / ز مهمان سوی خانه مهمان گذشت
به مهمان چنین گفت کای شاه فش / بلند اختر و شیر دل کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را / ستوده سوار دلارام را
نگه کرد باید بروی تو بس / جز او را نمانی ز لشکر کس
بیابد چو دست بالای سرو / خرامان شد سرو چون تذرو
چو لاله بر شیر و تنی زنده پیل / بآورد و اسب افکند بر دو میل
رخانش بگلنار مانند دست / بگوید بی دست گل را بشست
ترا روی چون لاله اندر چمن / نیابت ببالای سرو سمن
دو بازو بگردار ران هیون / بپا یکا اندر آید کی ستون

نیاید بگیتی فلک

از ماه و پیلا نام

نیارد بگیتی فلک چون تو مرد / ندیدم بسان تو اندر نبرد
ترا روی چون لاله اندر چمن / نیابت ببالای سرو سمن
تن آرزو خاک پای تو باد / هر سال ز فرخ برای تو باد
جهاندار از آن چاره جوی اوی / ز دیدار بالا و فرهنگ اوی
بدو پرورانان که زین شد ستبلا / که گفتی دلش گشت مرغ و بلا
هر آنچه آنکه و دشمن از وی بود و جفت / دل شاه در کار او پیش جفت
بدو دختر اوست شد ماهیار / چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر ببین ده آیین و دین / به خواهش که رای بد داد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار / که این شیر دل چند خواهی نثار
نگه کن کنون تا پسند آیدت / بران سوی کی سود مند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی / کزای باب آزاده نیکخوی

خواستن بهرام دختر ماهیار را از او و رفتن ماهیار پیش دختر و حکایت گفتن با دختر و دادن دختر بهرام را

سزا کی همی داد خواهی بکس / همانم گشسب سوار است و بس
که باشد گزیند بنیکو نمرد / نگوید به بهرام کز ماه سرد
تو گویی به بهرام مانی درست / چو یابنت با او نشستن درست
بگفتار دختر پسند نکرد / به بهرام گفت ای سوار نبرد
بجز از نیک کی سر ا پای اوی / همان دانش و گوهر و رای اوی
بگفتار دختر پسند تو هست / گرو کی بتر هست یا اشنت
چنین نیکویی نیز دیدی نخست / بگفت من آری که کم بیش نیست
اگر بشنوی گوهر ماهیار / فزون آید از بد به شهریار
اگر او همی بایدت جام گیر / بکن پیشه رای است آرام گیر
بستی بزرگان نبستند بند / بویژه کسی کو بود ارجمند
بان ما نماید بسپهر آفتاب / سر ما نمادان نیز آید بخواب
بیامیم چپران آزاده ها / سگپا دل پهلوان زاده بد
شب تیره از رسم آن بد بود / نه آیین شاه آفریدون بود
ز فرخ بود دست زن خواستن / دگر نیز کاری نوان خواستن
چنین گفت بهرام کیتی چو دست / زدن فال بد راه دیو دو دست
پسند آیدم این چنگ زن / تو این فال بد تا توانی مزن
بدو گفت با دختر ماه روی / پسندیدی او را بدیدار و خوی
بدو گفت آری پسندیدمش / بجان و بدل هست چون دیدیمش
بگن کار ز آیین یزدان بپای / دگر دان همه گفت با ماهیار
بدو گفت اکنون تو جفت تنی / چنان خاندکه اندر نعمت منی
بدو داده بهرام کوش بخواست / چو شب روز شد کار او گشت راست
پرستنده تا نامد شهریار / بیاور تخت و رخانه ماهیار
سوی حجره ... رفت آرزو / سرای همه خفته بد چاره سوی
بیامد بجای دگر ماهیار / به پاسخ کاری گشسب سوار
پرستنده را گفت در بر ببند / کسی را بتا از نیی گوسفند
نیامد که آمد ندوانی بره / بره تیز پرورده بایسره
تو بهره ای کرده تقاضای آر / همی باشدش پیش گشسب سوار
یکی جام کافور پر با گلاب / چنان کن که بوی باید جای خواب
من از جام باده چنانم که خوش / بتا بدی این پر کرد ...
بگفت این چادر بسرو کشید / تن آسانی و خواب ما بر کزید

همانا نیز بانو یکی دیرگاه
نهاد و نداد نخست نزد یک شاه
چو بنشست بیدار بس میزبان
به بهرام گفت ای گو مرزبان
تو بی میهمان اندرین کاخ من
بیالیز باراکه گستاخ من
بدو گفت بهرام تیره شبان
نیایم چنین تا زدرج میزبان
بیزدان نباید بدن ناسپاس
دل ناسپاسان بود پر هراس
چو تا ان خورد رشد جام باید گرفت
بخواب و خوش آرام باید گرفت
شب تیره و باده خسروی
بگشتی ز من سیر خوش بشنوی
چو از خواب بیدار گردی پگاه
بمن تاختن باید آیین شاه
گسسته کی بیرد آب و مستان بجست
ز بیدار مهمان چی خیره گشت
چو بنشد دست شسته ای و جام خواست
می ماتش و جام آرام خواست
بیاورد جام گسستن کی خید
می سرخ جام از گل و سنبلید
بیاراید دهقان بجام از نخست
بخورد و بچشک کلا بتش بشست
به بهرام داد آن دلارام جام
بدو گفت بیهوده چیست نام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم
به بهرام شادت کرو کمان کنم
فراوان بخندید از و شهریار
بدو گفت نامم گشسب سوار
من ایدر به آواز چنگ آمدم
نه از بهر جای درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کین دخترم
همی با چسان اندر آرد سرم
هم او میگسار است و هم چنگ زن
هم او چاره گوید لشکر شکن
دلارام را آرزو نام بود
هم او چنگساز و دلارام بود
بسر زوی گفت بر دار چنگ
بپیش گشسب آی با بوی و رنگ
بیامد بر پادشا چنگ زن
فراوان بیان سهیل یمن
به بهرام گفت ای گزیده سوار
بهر چیز مانند به شهریار
بماند انگار این خانه پر سور تست
چو میزبانت و کهتر تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بر دار چنگ
یکی جامه باید مرا بی درنگ
شتو ماهیار اید و داد جوان
کروکان که گندچی مهان روان
زن چنگ زن چنگ در بر گرفت
نخستین نوی مغان بر گرفت
چو از چنگ ابریشم نغمه کی گشت
همان خانه از وی سمن بوی گشت
دگر جامه باب خود ماهیار
تو گفتی بنالد همی چنگ زار
چو کافور کرد گل سرخ موی
زبان کرم گوی و دل آزرم جوی
هیت بداندیشه آزرده باد
بدانش روانت بپرورده باد
تو بی چون فریدون آزاده خوی
منم چون پرستار نام آرزوی
ز مهمان جنان شد که گستی کر شاه
بجنگ اندر آن تیره چند سپاه
چو این گفته شد مهمان کرد گشت
ز مهمان سوی خانه مهمان گذشت
به مهمان چنین گفت کای شاه فش
بلند اختر و شیر دل کینه کش
کسی کو ندیده ست بهرام را
سنوده سوار و دلارام را
نگه کرد باید بروی تو بس
جز او را نشان زیبا کسی
بیانت چو سرو ست بالای سرو
ز امان شده سرو چون تذرو
چو لرزه شیر و تن زنده پیل
بآورد اسب افکند بر دو میل
رخانت بگلنار ماند درست
بگویی همی دست گل را بشست
نزاد وی چون لاله اندر دمش
نباشد ببالات سرو سهی
دو بازوت بکردار ران هیون
بیان اندر آید کسی بی ستون

ار ماه و بالا تمام

بیارد بکشی فلک

نیارد بکشتی نهنگ چون تو مرد
نه ضیغم بیابان تواند نبرد
ترا روی چون لاله اندر چمن
نباشد ببالات سرو سمن
تن آرزو خاک پای تو باد
همه سال زنده برای تو باد
جهاندار از آن جامه چنگ اوی
ز دیدار بالا و فرهنگ اوی
بدو بر از آن کوزه شد حنظلی
که گفتی دلش گشت مرغ و بلبلی
برآشفت و آشوب از آن بود جفت
دل شاه در کار او پیش بخت
بود پیش او مست شد ماهیار
چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده بآیین و دین
چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار
که این شیر دل چند خواهی شکار
نگه کن کنون تا پسند آیدت
بران سرو کی سود مند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی

خواستن بهرام دختر ماهیار از او و رفتن ماهیار پیش دختر و گفتن با دختر و دادن دختر بهرام را

گرای باب آزاده نیکخوی
مراگر همی داد خواهی بکس
همانا گشسب سوار است و بس
که باشد گزیننده چونکوتر مرد
بگوید به بهرام کو با نبرد
تو گویی به بهرام ماند بسی
چو جانت بیاویختن در وی
بگفتار دختر پسنده بکرد
به بهرام گفت ای سوار نبرد
بچشم خرد بنگر سر و پای اوی
همان دانش و گوهر و رای اوی
بگفتار دختر پسند تو هست
کرو کی هنر هست یا نیست
بدین نیکوی نیز درویش نیست
بگفت من آری کم پیش نیست
اگر بشنوی گوهر ماهیار
فرودن آید از دیده شهریار
اگر او همی بایدت جام گیر
یکی پیش را امشب آرام گیر
ببستی بزرگان نه بیشتر بند
بویژه کسی کو بود ارجمند
بمان تا نماید سپهر آفتاب
سرنامداران برآید ز خواب
بیاریم پیران آزاده را
سبکپا دل پهلوان زاده را
شب تیره از رسم آن بد بود
نه آیین شاه آفریدون بود
ز فرخ بود دست زن خواستن
دگر نیز کاری خوار آراستن
چنین گفت بهرام کین هم درست
زدن فال بد راه دیو درست
پسند آیدم امشب این چنگ زن
تو این فال بد تا توانی مزن
بدو گفت با دختر ماه روی
پسندیدی او را بدیدار و خوی
بدو گفت آری پسندیدمش
بیزدان و دل هست چون دیدمش
بکن کار از این بیزدان سپار
ز گردان یکی گفت با ماهیار
بدو گفت اکنون تو جفت تنی
جنان دان که اندر نهفت منی
بدو داد و بهرام کو رش بخواست
چو شب روز شد کار او گشت راست
پرستنده تا خانه شهریار
بیاورد جفت و رخانه ماهیار
سوی حجره خویش رفت آرزو
سرای اندر خفته بد چار سوی
بیامد بجای دگر ماهیار
همی ساخت کار گشسب سوار
پرستنده را گفت در را ببند
کسی را بنا آرزو کو سفند
نباید که آید ز خوان بی بره
بره نیز پرورده باید سره
چو پیدا کرد دقاق ایچ آر
همی باش پیش گشسب سوار
یکی جام کافور پر با گلاب
چنان کن که او یابد و جای خواب
من از جام باده چنانم که دوش
بتابدی این پر گهر فروش
بگفت این جا ده بسر در کشید
تن آسانی و خواب را برگزید

آگهی یافتن سپاه بدرگاه ماهیار و جستن تازیانه شاه و آگاه کردن دربان ماهیار را و گفتن با دختر برای نثار کردن او را

چو خورشید تابنده بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
بیامد سپهدار گردنکشان / بجستند ازان تازیانه نشان

پرستنده در کوی پیش شهریار / که تا زان را بر سوی ره گذار
بدید آن که بد بود که ماهیار / چنان شد که از شب گوهر شاهوار

سپاه آگهی شد بدرگاه بر / چنان هم که با بود شاه بر
هر آنکس که تازانه دانست باز / برفتند و بردند پیشش نماز

چو دربان بدید آن سپاه گران / سپهدار بیدار و هم مهتران
بیامد بر خفته بیدار کرد / جهان از نی خواب پیکار کرد

بدو گفت برخیز گشتاسب دست / ز هنگام خواب است و جای نشست
که شاه جهان است مهمان تو / بدین بی نوا خانه و مان تو

بدین بی نوا خانه و سامان تو

بیکبار دل مرد گوهر فروش / ز گفتار دربان بر آمد بجوش
بدو گفت کین از چه گویی سخن / بی شهریاران چه جویی سخن

بدو گفت دربان که پرکار هست / ز گردان ایران فراوان برست
همانجون ز گوینده باشید مست / که شان ازان جاه برپای جست

ز دربان بر آشفت و گفت این سخن / بگوینده بر خوب ننمود کهن
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد / ترا بر زمین شاه ایران که کرد

سپاهست چندان بدرگاه تو / که گر بگذری تنگ شد راه تو
هر آنکس که آید بدرگه فراز / برند آن پلاس کهن را نماز

بیامد پرستنده هنگام روز / که پیدا نبید هور گیتی فروز
یکی تازیانه بزد تا بتافت / بهر جای کهتر بر و یافت

بیاورد تا زو چنین درگاه ما / بدان سو که باشد که درگاه ما
کنون کار برساز و سستی مکن / ز بی تیز تا تن درستی مکن

ز دربان چو بشنید گفت سخن / بپیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست / چرا بودم و دختر کار پرست

بیامد سوی حجره آزروی / بدو گفت کای ماه آزاده جوی
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش / بیامد سوی خانه گوهر فروش

همی آمد از دشت آوردگاه / عنان تافت از کوی و زی راه
کنون خیز و دیبای چینی بپوش / بنه بر سر افسر چنان هم که دوش

نثارش کن از گوهر شاهوار / سه یاقوت آر از در شهریار
بدو ده و گر تا که بر شاه رو / بپرده آفرین کن همی نو بنو

چو پیش رخ شاه خورشیدفش / دو تا شو و دست کرده بکش
به پیش مرو با چشم در پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار

چو پرسد تو با وی سخن نرم گوی / سخنهای با آزرم با شرم گوی
من اکنون نیایم اگر خواندم / بپای پرستنده بنشاندم

که من دوش چون او بیامد زده / بدان خوره بر زو بجان یال و بر
همه شب بدو راه بوجنه شاندم / بنزدیک او کردن افراختم

بیان همالان نشستم بخوان / که اندر نشستم خورده با دستوان
بی شرمی گستاخ گشتم بشاه / به پیر و جوانان همی آید گناه

همانکه یکی بنده آمد دوان / که پیدا رسید شاه روشن روان

چو پیدا رسید این و شد درست / بباغ اندر آمد سر و تن بشست

نیایش کردن بهرام و نثار کردن دختر ماهیار بر شاه و پوزش کردن ماهیار و رفتن بهرام با دختر او بمشکوی خود

نیایش کنان پیش

نیایش کنان پیش خورشید شید / ز پرده اندرش بر ز امید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست / یکی جام می خواست از می پرست

چو از کهتران آگهی یافت شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا پیش رفت آرزو / همی بوستان آمد آرزو

برفت آرزو با می و با نثار / پرستنده با تاج و با گوشوار
دو تا گشت و بر زمین بوسه داد / بخندید از او شاه و برگشت شاد

همان سرخ یاقوت را پیش شاه / فرو ریخت و برگشت فرخنده ماه
بدو گفت شاه این کیا داشتی / مرا مست کردی و بگذاشتی

همان جام و چنگ ما را بس است / نثار از نهان بهره دیگر کس است
بیار آنچه گفتی ز نخجیرگاه / ز دو رنج سر تیره و زخم شاه

وز آن پس بدو گفت گوهر فروش / کیا شاه را ماند کنیتم دوش
چو بشنید دختر چو دریا خواند / همی از دل شاه خیره بماند

بیامد پدر دست کرده بکش / بر پیش شهنشاه خورشیدفش
بدو گفت شاها ردا بخردا / بزرگا ستوده کوا موبدا

همه ساله گیتی بکام تو باد / بهر جای بر تاج نام تو باد
کسی کو خورد داروی بیهشی / نباید که بیند جز از خامشی

ز نادانی آمد گنهکار ایم / گنهکار که دیوانه پنداریم
سزد گر ببخشی گناه مرا / درخشان کنی روی ماه مرا

منم بر در بنده بی خرد / شنیدم از بخردان شمرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست / زد هند چیزی که گیرد بدست

کسی را که اندوه آرد بروی / نباید که با چنگ و رنگ و بوی
بشستی ندیدم ز تو جز نکوی / همی آرزو این سخن بشنوی

تو پوزش بدانکه که تا چنگ زند / بگو تا بیارد می لاله اندر سمن
بگوید یکی تا بدان میخوریم / همی روز ناآمده بشمریم

زمین بوسه داد آن زمان ماهیار / بیاورد خوان و بیاراست کار
بزرگان که بودند بر در بپای / بیاوردشان نزد پاکیزه رای

سوی حجره رفت آرزو با سپاه / ز بهجان پیکار بر جبین بر و
همی بود تا روز شد سیاه / ستاره پدید آمد از کوه ماه

چو نان خورده شد آرزو را بخواند / یکی کرسی زر پیکرش بر نشاند
ببود تا چنگ برداشت ماه / بپای جامه کو پیش فرمود شاه

چنین گفت کای شهریار دلیر / که گه دار از نام تو نره شیر
تو بر تخت پیروز لشکر شکن / سراسر روی چون لاله اندر چمن

به بالای تو بر زمین شاه نیست / چو دیدار تو بر زمین ماه نیست
سپاهی که چند کلاهی ترا / به جنگ اندر آورده ماه ترا

بدرد دل دشمنان از نهیب / بلندی نداند باز از نشیب
همانکه جوازی باده خرم شدند / ز خوردن بجام دمادم شدند

بیامد بر پادشاه روزبه / که گوید که جایی مرا ورا بده
عماری بیاورد خادم چهل / چو ماه روی و همه دل گسل

رخ روزبان به و دیبای روم / از ایشان همی تازه شد مرز و بوم
بشد آرزو زود با مشکوی شاه / ز گوهر بسر بر نهاده کلاه

بیامد شهنشاه با روزبه / گشاده دل و شاد از ان مه
همی ماند گو با مشکوی خویش / سوی بستان سمن گوی خویش

می خورد با خوب رویان خویش
بماند ز تو نام چون بگذری
نخفت آن شب و بامداد پگاه
همی راند تا راه لشکر گذشت
سراپرده و خیمه ها ساخته
بیابان همه آتش افروخته
همی بود چندی که نخجیر و گور رفت
ز نخجیر دشت و ز مرغان آب
چو ماهی بر آمد ز تاب آفتاب
همی رفت لشکر گروه و گروه
بزه رود تا لشکرش با جنه
شکسته بودی و دید پیش و دراز
ندانم نگفت این سرای کیست
مرا دیدی اکنون سرایم چو پیش
در خانه سرگین بدان گوسفند
چنین داد پاسخ که بربیزبان
انگندنی مست و نه خورد و رسانی
ورا گفت بالش نگوکن یکی
ماهاک گفتش که شیر آر گرم
اگر نان بدی در تنم جان بدی
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت

همی بود با میگساران خویش
چو نیکی کنی تن به نیکی بری

داستان شکار کردن بهرام گور و رفتن در سراسان بخانهٔ ... و خواستن خوردنی و ... کردن او

ز نخجیر دشتی بپرداختند
تذرو و خشک هیزم همی سوختند
بیابان ز لشکر همی بر فروخت
همی یافت خواهند چندی کباب
همی بایستاند دهای خواب آمدش
چنین تا برخ روز شد لاجورد
کواره که ماند که یک تخت
بیامد خداوند بر دشت ناز
همی گفت بر دهخدا کاست
بدین خانه نفرین بد از آفرین
یکی طاق بر پای جای بلند
فرو بود آفند کای میهمان
ز پوشیدنی و نکسترد سایی
که تا بر نشینم بر او اندکی
ماهاک بیابای یکی نان گرم
اگر چند جانم به از نان بدی
مرا سر ز گفتار تو خیره گشت

بشادی بخور زود و می شاد باش
جهانا چون بخورد بهرام نوش
کسی را نیامد بدان دشت خواب
برفت بسیار مردم ز شهر
فرید کاچ برد بازارگان
که بردی بجز وار تا خان خویش
بیاورد لشکر به نخچیرگاه
یکی شارسانی چنین آمد دراه
بپرسید تا مهتر ده کجاست
بپرسید کین خانه ویران کیست
ز کاهستم ایدر بپوشش بخور
ز اسب اندر آمد بدیدان سرای
بدو گفت چیزی که زیر نشست
کرا افگندنی هیچ بودی مرا
یکجای و کز خانه چوبی رواست
بدو گفت ایدر نه جای کوست
بدو بر گفت جهان پدر کار آن
بدو گفت اگر نیست گوسفند
یکی خانه بگزین که پایی بلاس

ز دست زمان نیز آزاد باش
بخورد شاد و از غم بیاورد نوش
بیامد سوی دشت نخجیرگاه
بماند بدو کیمه ماند او بخت
نه گوشت نخجیر و جنگ رباب
کسی کش زر و دینار باید بهر
دو آهو و گوری بهار ایگان
بر کودکی نزد مهمان خویش
ز گرد سواران ندیدند راه
پراکنده شد کوی و بازارگاه
سراندر کشیده همی رفت راست
بیامد ده این جای ویران چراست
نه دانش نه مردی نه پای و نه پر
جهانجوی را نیست شد دست و پای
فراز آورد ای مرد مهمان پرست
بگیر مرد مهمان بستودی مرا
که ایدر مرا کار ها بی نواست
ماها نترا شیر برنج آرزوست
که خوردی و رفتی بدو شادمان
که آمد بجانت تو سرگین نکند
نداو بدان خانه دارد سپاس

چو باشی بنزد یکی شوربخت

چو باشی بنزد یکی شوربخت
چو خانه از ینگونه ویران بود
کدیور بدو گفت از ین در مپیچ
بنالید و نکام من از آب سرد
چو زر چند خوای و بر دار نیز
چنین داد پاسخ که آراسته گاه
چو نانی بدو گفت خورشید ورد
بر آمدی و اسپ را بی ستیغ
بگفت این و دیگر بیت چندی بنار
چو پیروز شد از ناموران سالار
تبر داشت مردی که گند خار
چنین داد پاسخ که خورشید ورد
که گوسفند کشتی بود صد هزار
زمین بهره اگند و دینار اوست
اگر گوسفند کشتی فروشد بزه
دو جامه ندیدست در گاه نیم
نخانی همی تا کجا دارد او سپاس
چرانی کجا باشد او در اکله
کجا اشتر و گوسفندی بیست
بدین خانه زن داد و دینار چند
کجا نام آن مرد بهرام بود

که بستر کند شب ز نیک درخت
که ده گاه و ز دان وشتران بود
که خانه چنین کس نیابد بسیج
بخشائید بر من نوای نه در مرد
چو خوای چنین بی نوا خانه چند
بیابی مکن چنگ با لشکر سار
نه بام و نه پوشش نه خواب و نه خورد
که در گر ندیدی کا بی و اسح
که یک رخت از آواز او شهریار
بپیش اندر آمد یکی خارستان
ز لشکر بشد تیز دار شهریار

پرسیدن بهرام از خارکش و پاسخ دادن او از کار دهقان و فرستادن بهرام او را با سوار و دبیر برای شمردن گله

که از مغز با دانش بتن در نهو
یکی خانه را او کند پر گهر
از و هیچ ستم بر تن او ستم
شمارش چو گفت کی پا ید داد او
همان اسب با اشتران گله
همه بر زده و کز نمودست
بدو گفت که اکنون شوی ای ارجمند
سواری دلیر و دلارام بود

بزد تیغ داری ام از زر رکاب
بدو گفت کاروز تو شیر من
بدو گفت کای فرو مند شاه سپهر
کدیور بدو گفت کین انجمن
همانا ندیدی تو درویش مرد
بدو گفت کیما کفتم که تا ن
بدو گفت بهرام کای کام خویش
کدیور بدو گفت پرورده کار
بجنبید از آن پیر و آمد براه
چو بر ده ره برفت آن شاه نامور
بدو گفت بهتر چنین شارستان
شکم گرسنه ماند و تن برهنه
شبان شد که گوشت بهشت شیر
چنین گفت با شاه زن شهریار
چنین گفت کای در ثم دید سوار
جو دقار که گفت کای مرد راه
وز آن پس بپرسید کس را نهفته
بزه بود تا از میان سپاه
فرستاد با نامور صد سوار

نیاید که آید زدود شتاب
بیرون کنون نیستی زیبر من
بر باشی همی پیش من خیره
بر پیش بهشت اینکه دو چو تاب
ز پیری فرو ماند و از کار کرد
نیازی بجیزه و سرنجان دوان
نیایش کنم پیش یزدان خویش
سر آزادی بر من این ده و کار
دمادم بیامد بس اسپاه
فرو ماند از بخشش داد گر
کرا دانی ای دشمن خارستان
یکی آزور و دیه خواب و خورد
هم از اشتر و اسب هم از چارپار
نه فرزند و خویش و نه یار و بند
خود و نان از زن خوردنی بپیر
اگر گوسفند شب ندانی شمار
از آن خواسته کس نداند شمار
بسی رفت و ز جا خدا آنجایگاه
که دینار و چند آورد دست
بیامد یکی مرد دانا براه
گزین کرد شایسته مردان کار

جزین خارزن گفت از ایدر برو
ازین خواسته دو یکی زان سرست
کرا خانه بیشی بود و دو گفت
بیاورد انگه بکوه و بدشت
نگاوان و ورزو گاوان شیر
بیابان سراسر همه گوسفند
یکی نامه بنوشت بهرام زود
نخست آفرین گفت بر شهریار
دگر آفرین بر جهاندار کرد
که اندازه و داد می بگذرد
یکی گم شده نام جمشید و رو
[illegible] سپاس
بسی داد و مانده [illegible] داد شاه

نیایش همی بیدار نامه هنوز
برین کو بسادم دو دیده براه
همی گنج برانگیخت پیدا براه
دلم گشت و دیده پر از آب کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار
جهان آفرین کرد و دیگر بود [illegible]
نیاورد کرد این زد و دی جنون

همی خار کندی کنون نو بچو
بدین مرد مانند راه بنمای دشت
که با باد باید که کردی تو جفت
همی گوسفندان ز حد برگذشت
ز پشمین شتروار هاشان ز شیر
همان روغن گاو و دیم قم

نامه فرستادن بهرام چوبین بهرام گور را از گاو و گوسفند و خواسته و جمشید ورد و پیشکش او و نامه خواندن بهرام گور

که از در بنهاد دست کو تا کرد
ازین نامشی گنج گیتی بود
نه در زنگاه و نه اندر نبرد
ندانست کردن ببزم [illegible]
هم بند گفتار من بر گناه

نویسنده دانست برگشت کور
بدان تا چو فرمان دهد شهنشاه
بدان تا چو پدید شد نیز و یک شاه
برو تا بجنگی پر از تاب کرد
خداوند فیروز پیروز و کار
ندیدم کسی را هنوز از هنون

دهی پیر بانگه که پرهیزگار
دل افروز بد نام آن خارزن
دل افروز بگیتی افروز شد
شتر بود و کوه ده کاروان
در دشت و کوه و بیابان کنام
دبیران و از زر سپید هزار

چنین گفت کای شهریار جهان
هر کار گیتی بر اندازه بود
ندانست کس نام او در جهان
چنین خواسته گسترده در جهان
همی افگنی یکی گنج ازان خواسته
دبیران یکایک بخوانده ام
چنین گفت کو بنده اندر زمین
زمین باد بر شاه ایران درود
چو آن نامه برخواند بهرام گور
بفرمود تا پیش او شد دبیر
خداوند دانای و زیبی

پاسخ نامه بهرام گور به بهرام برای بخشیدن گنج او و پاسخ

همانند که این بدتن ناسپاس

بر افشاندگان یافت گردن شمار
که از بنده بروی زمین و بی تن
چو آمد بدان کار فیروز شد
بر کاروان بر یکی ساروان
کس آن را بگیتی ندانست نام
شتروار بر لب [illegible] بیار
نبرد شهنشاه بهرام گور
که او بیست فیروز پرورد کار
ز تو شاه و یکسه کیهان و جهان
دل شاه از اندازه ها بازه
میان کیهان و میان جهان
نبی دست در تخم نشسته توان
بسی سال ازین گرد آراسته
بدین گوهر آباد بخشنده ام
وراز زر و گوهر [illegible] باز بن
همی زنده تا نام تا رست و بود
بدلش اندر افتاده ازان کار شور
تمام خواست پیچید روی جهیر
خداوند دیهیم شاهنشهی
مرین فره و تاج بنشست دی
ز بیروزان جو بخشید دل بهرام اسپ

یکی پهلوان بد بدین خواسته
بزیر زمین در چو کوهی زسنگ
فرو بردن [illegible] چه پیداست اندر جهان
چو مردم اگر زنده ول پر آزرده بود
تو آن خواسته گرد کی در جهت
کسی را که پوشیده دارد نیاز
دگر آنکه هیزش بود و بچو بود
دگر گو دگانی که پیشی بیشیم
بر ایشان ز بخشش این هرچه تو
نهان کرده و بیدار و جمشید را
سپهر کردگار یزدان یار تو باد
بفرمود تا تخت شاهنشهی
می و جام برد و بنده رامشگران
چنین گفت بادا ای زرین شیر ماه
می سبز و برگ و دیوانها
زیان خیزد [illegible]
نه آزار و بی [illegible] باسیت
دو سال جوان [illegible]
و کانوران [illegible]
شدم پیش یزدان چو شم بکاس
کنون بر کلاه و نار و سیب و بهی

دل و جان ز افزون شد آن خواسته
گرو خورده و پوشش نیاید بچنگ
همان ایمن بهستم و تو را از جهان
نیندازد و گر تا جوانمرد بوده
بترسید بهر ز ان نیک سری دست
که از بد همی دیر یابد جواز
کنون ماند باده و دیبا و سرد
چو درم رده مانده همی زر و سیم
بر آواز بانو و روان کاسته
بدان پر بها تا نباشد بدرد
مر آداد و پرهیزگار تو باد
بباغ بهار اندر آمد و بهی

رای زدن بهرام گور با موبدان موبد و رفتن به نخچیرگاه در کوه

که هر مردم بود در دو روز کار
بیابان آورده کلاغ و ایوانها
بپرداو و در بخشش پادشاه بیره
برو خوانی که این پرده نگر و اینت
خورد و در زنگ اندر آید جدل
بگافور بر تاج کافور گشت
نباشد ز کردار او ناسپاس
نه جام زرین نیاید نهی

بران دشت چو گرگ و چه گوسفند
نسازیم از ان درنج نیاورد گنج
همان شاه فیروز زمان کیقباد
کسی زین بزرگان بدین داد نیست
ز بخشش یکی بیش از ان اندکی
همان نیز برده که پیکار گشت
کسی را که نامست و دینار نیست
ز نادانی کزین شوی پیش تبهش اند
تو با آنکه رفتی سوی گنج باز
مباد راه ویناره کو هر چه خاک
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بفرمان بردند فیروز بخت

بدو گفت بهرام کز بس که تنها شوم
نشاید زد و بیش هر کو برد
که گیتی بستانش ماند بسی
کنون سال من رفت بر سی و هشت
دو یک سوی کرد و بر [illegible]
همی بزم و باز نگه تا دو سال
بشادی بسی روز بگذاشتم
بو پنج رخ سیم بیاده زنگ

چه بابت یکبار ناسود و شد
نه بخشم و ول اندر سرای سپنج
جز این نامداران کز گردیم یاد
برین با خداوند پیکار نیست
بیاورد تو دهد دین بیزدان یکی
بچشم کسانی که خوار گشت
بیاید کدکانی که کشش یار نیست
که کاری نه داشتند و نکوشش ازاند
بگنج نهانی شوی نی نیاز
بدوار و نهان کو مرا اندر مغاک
فرستاده برگشت و آمد براه
نهادند زیر کلفتان در دشت
بپالیز رفتند با مهتران
اگر چند با پیر زر و بالا شویم
ابا خوشتن نام نیکو بریم
که تاج و کمر بهره دیگر کسی است
بسی روز بر شادمانی گذشت
ببودن تا بنده و اوان امید
چو نفس شکست اندر آید ببال
ز تاج جهان بهره برداشتم
شده آسمان چو پشت پلنگ

بره‌مند بود یا بهار سا بود — که سرخ چون خنک ارسا بود
هوا ارامست کرده دکر بود سرد — زمین تیره و آسمان لاجورد
چو ماهی که کانی بود چشم تر — ز نخجیر باید شدن سوی ایز
بدان دشت نخجیر کارسا کنیم — که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون گردن گور کرد سطبر — دل شیر نر گیرد و هر کی جنبه
سک یوز با چرغ و شاهین ما — بیاید کشیدن بره ده اناد
که آن جای کو رست بیشه و کان — نیاسایم از تاختن یک زمان
بیابان کامن دیده ام شیر نر — شده چون تقی و نیزه بالا کاکز
بدانجا یکی دشت بسیار شیر — شکاری بود کر تمام ... دیه
همی بود تا با پرشیر بودسا — برآمد جهان شد چو از دادور سا
نه از کشوری لشکری جنگ جوی
سوی شاه ایران نهادند روی
از ایشان دگر بی گرو گرد کشان
کسی کو ز نخجیر دارد نشان

گرفتن بهرام گور شیران را و منع کردن موبد بهرام را و پاسخ دادن بهرام و رفتن در نخجیر با سپاه

بیاورد لشکر به دشت شکار — سواران شمشیر زن ده قراد
بیره خود گاه بر وی هراسا — همان خیمه و آخور و جاده پاسبان
هر ایوه دستان زرین سپاه — برفتند هر جای کند زجاه
بدان تا نخندند اندر جاه چرخ — که از در جاه معدن نکرچ
بس لشکر اندر همی رفت شاه — نو دو دو یک کان تا به نخجیرگاه
بیابان سراسر بیانداز کو دید — همان پیش از کور بر شوی دید
چنین گفت با شب شکار دشت — ابا شیر پیکار کار منست
که فردا نباید ... شیر جست — بجنبید شاه ان ول و تن درست
کنون بی کسی ساریم تا پاک روز — چو رفت آنکه تاج گیتی فروز
نخستین شمشیر شیر افکنم — همانا از هالی دلیر افکنیم
جوانی چنین از شیر کرد و نبی — شود ایمن از گور و کرد و بی
بیود آن شب یا مداد ... کاه — سوی پیشه رفت شاه دو...
ماهگاه بیرون فرامید شیر — دلاور بشد خورده از گور سیر
بیاورد چنین گفت بهرام گرد — که تیر و کمان داد و دست برد
ولیکن به شیر یا نرم بشیر — بدان تا توانند ماندن دلیر
به پوشید بر کرده بخشیدن قبای — با سب نبرد اندر آورد پای
بشیر از دو تا دید بر پای گاه — ز بالا دو دست اندر آورد راست
همی خواست زد بر بر سر اب او — بزد بشته نرد نخجیر و سا
بزد بر سر شیر بر تیر تیز — سبک جفت او جست ...
ز سر تا میانش بدو نیم کرد — دل نره شیران به او چم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر — همی جست او به پرو...
بزد نیز یک شاه بر کردنش — سر شیر نر کرد دور از تنش
یکی گفت کای شاه و شیر هر — نداری همی بر تن خویش مهر
هرچه شیر گشت با بچگان — هر بچگان شیر ماد بمکانش
کنون بچه بیاید بودن زشیر — که هر کان بچه دار ندر زیر
سر و گرد سنگ بالای این پشت بست — بیک سال کان شیر کیری بدست
جهان ام نکرد و زشیران تهی — تو چندین چرا رنج بر تن تهی
کنون شهریار یی و کیهان فرازست — بگور آمدی جنگ شیران تراست

و من شیر را نیز...

چو بنشست بر تخت شاه از نخست — بجهان پر از جنگ شیران بخت
بدو گفت شاه ای فرخنده پی — بنگیر فرد امن و کوه و تیره
سواران که گردنکشان جهان — بکوشند با من به نخچیر و کان
اگر داوری بخواهیم داد ... — که تا لشگر کیسه ام یاد
بدو گفت موبد اگر ده سوار — جهانی پر از ترا چون بود کار زار
نبودی بروم و بچین تاج و تخت — بدر ما کشیدی فرو شد بتخت
که چشم بد از تو دور باد — نشستن تو ده کمتر سوار باد
به دو سرای آمد از پیش شاه — ابا موبد و پهلوان سپاه
همی خواند لشکر بروآفرین — کزین تو سپاه و کلاه و نگین
بدرگاه شد چون سپهبد ز تخت — بجست از خوی آن پهلوان یال و
یکی دانشی بهر یاران چشکار — بدرگاه تو بر بپراکنده مال
نهاد و شکاف و زرشک و گلاب — بکسترد و شگال از بر جای خواب
بو چیدارشت خوان زرین نهاد — بده کاسه آرایش چون نهاد
بیارات سالاران بره — هم از خورد نیها کجا بد نکیسره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور
بجز سودجای بزرگ از بلود

گفتار اندر داد و دهش کردن بهرام گور بر خلق

که آزاده بود با چهره ... سپه — نهد بر کف داد کرشهریار
چنین گفت کین پادشاه از شیر — که به نالشت از تخت پسر
سر مایه او بود ما کهتریم — اگر کهتران را فرود آوریم
بروم و بیزم و بیابان بجوان — بر او داد جهاندار کیتی خوان
بدانکه که اسکندر آمد ز روم — با ایرانی ویران شد آن مرز و بوم
که او نا بود از دو در دشت — کسی کو بجنبش از شهر باید کشت
از انوشروان بر زنفرین او — همه روی گیتی پر از کین اوست
چرا آزبند و نگند آفرین — بر اوست نفرین بود بر کینه
مباد اجز از نیکویی در جهان — زمین وهمیان کمان و جهان
بیار بدین کنا شاد ... کر سال — نوای آواز از تا ما داران شهر
بگرد دو سراسر بگرده سپاه — همی بر خورشید بیما و ماه
بگو ید که از شهره بر کوه وقر — که از کار مرد و زبون را ببرد
چنین تا بجائی که نا چیز دست — بنیاده کسی نا سزا در دست
بر ایشان نشانم زمین کرده زود — از ایدر کشان با دو پکار روی
دو پایش ببندیم در زیر پی — بسیستم تا پیش آید که خیب
نیایش کند پیش آتش بخاک — پرستش کند پیش یزدان پاک
بدانکس دوم چیز او را که چیز — ازو بسته و بهری کرد تیز
دگر آب و کشت زاری کند — و دو آهنگ در بیوه داری کند
بزندان نیاید بسالی رها — سواری سرافراز زیبای بها
همان دهقانی بسیر کزین و شت بر — رسید اندرین سالیان تاب شهر
برفت با زار کاهنهای شهر — ز نخچیر و ز گوی و ز مردم و بهر
بیابان بو بازار چین شد زیاد — بدان سو که جدا لشکر شهریار
دگر روز چون تاج بنمود هور — جهان دار شد سوی نخچیر گور
کاندا مرجه بیرا سیاه و سپاه — بس لشکر اندر همی راند شاه
وا انکس که گیرد کمان را بدست — بمالد کشاید باندام شست
نیابد زدن نیز جز بر سرون — که از سینه پیکانش آید برون

رفتن بهرام گور بشکار ... کشتن شیران

یکی پهلوان گفت کای شهریار / نگه کن گزینان لشکر سه نامدار
که تا کیست زین نیکوان تیر و کمان / چو اندیشه با مرد نیکو گمان
نگر باشد این از گنه پرست / که جادو بود بادا پسر و افریست
چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز / از آن خسروی فر و بالا و برز
هر آنکه از شاه دارد شرم / به تیر و کمان کار شود درست نرم
چنین داد پاسخ که این ایزدیست / نه از لشکر و زور بهرام کیست
برانگیخت شبدیز بهرام گور / چو تنها یکی شیر با یکی نره گور
چو آمدش هنگام بگشاد شست / به گور و ز با سر دوش پست
میان گاو گور اندر آمد بسر / چو تنها یکی شد بایکی نره گور
شکم تا بدو ران ز خم او بماند تند / چو تنها یکیشان آفرین خواندند
کسی چوب و پیکان به تیرش ندید / ببالای آن گور شد ناپدید
سواران جنگی و مردان کین / سراسر برو خواندند آفرین
چو پهلوان گفت کای شهریار / پشاد و خشت جد روز کار
سواری تو و ما همه در قیم / هم از خوردان و مهتر کشتم
شکم اندرون زخم تو ماند تند / یکایک بتو آفرین خواندند
بدو گفت شاه این نه زین بر نشست / که فیروز گرد و سکندر نشست
کرا بخت بیدار و جهان خواستیست / از و خوار شد در جهان خوار زیست
برانگیخت آن بارگش را ز جای / تو گفتی شد آن اسب پران همای
یکی کوه پیش اندر آمدش تنگ / برآهیخت شمشیر بهرام جنگ
یکی تیغ زد بر میانش سوار / بدو نیم شد گور تا بید از
وز آنجا شبدیز را تیز کرد / چنین تر و دراند و بر انگیخت گرد
یکی کوه پیش اندر آمد دلیر / همانگه که شمشیر بار زد شیر
بزد تیغ و کردش بدو نیم راست / ز این نیمه افزون ز آن نیمه کاست
رسیدند نزدیک او مهتران / سرافراز شمشیرزن کهتران
چو آن زخم دیدند برخاست گرد / زو منذر گفت آفرین شیر رزمور
پشاد و هم جدا این شاه را / نماند دگر بر فلک ماه را
سر مهتران جهان زیر اوست / فلک زیر پیکان شمشیر اوست
سپاه از پس او همی تاختند / بیابان ز گوران بپرداختند
بفرمود تا حلقه زر درکشند / بدان حلقه نام او بر کشند
برافکند در کوه کوری یله / همان تیر با داغ سپید گله
رها کردشان از پی نام را / هم از ارنی شادی و کام را
یکی رده برکرد لشکر گذشت / گر یک تن مبادا اندرین پهن دشت
گرگی که دی نزد شه بیاز آرکان / میشان و منذر ابن هر دو یکان
ز بد گوهر با نامداران فره / ببردند بسیار دیبا و برز
بفرمود تا باز و بیاده / بخواهد اگر چند شان بود تاو
از ان شهرها هر که درویش بود / همان تا شد از کوشش خویش سود
زده کوس هر از نامداران گرد / بسی گور بردند ندی از دو ور
بسی هدیه بردند نزدیک شاه / ببردند نزدیک سروران سپاه
ز نخچیرگه او تو انگشت دند / بسی نیزه با تخت و افسر نشد
ز شهر اندر آمد ز نخچیرگاه / بیکهفته بد شاد و مهان با سپاه
بیداد آن بدکام شیر بار و گاه / پیاده شدند آن برادر سپاه

بازآمدن بهرام گور از شکار و داد و آباد کردن او سا

برآمد خروش آواز

برآمد خروش آواز کوبنده ها / خردمند درویش جوینده ها
بگفتی که ای دادخواهندگان / یزدان پناهید از بندگان
کسی کو بجنت است از رنج ما / دگر خوشش ... از رنج ما
ببیدار خواهید باشهر یار / نگر بر شما تو کند روزگار
دگر هر که پیراست پیکار دست / همان کو جوانست ناتن درست
دگر وام دار کسی زین گروه / شد است از بدآموز کاستوه
دگر آنکه پدر کرد کاشانه نیز / از آنکس که دارد نخواهند چیز
بود نام کودک نهفته بناز / همی داده آنرا نیکی خویش باز
دگر مایه داری تو انکسبه برد / بدین مرز و دوده کانش ماند فرو
که کار و داری بدین چیزها / ندارد جز از شرم و ترس خدای
سخن زین نشان کس بمانا نیاز / که از داد ده دار از نیم بی نیاز
بود مام کودک نهفته نیاز / همی داده از نیکی خویش ناز
تو آنگه کنم مرد درویش را / بدین آورم جان بدکیش را
بتو بیم و وام کس پیش ده / نباشد دل خویش دارد دژم
دگر هر که دارد نهفته نیاز / بدو برکشاییم در گنج باز
که از کار و داران بود رنج تیز / که او از پدر مرده خاست پیش
کم ز نده بر داد چندان را / کر آزاده او مرد آزاد را
ز داد او دادار و آنکه شیر کش سرنگون / بدان تا بر آید بدوکار خوب
گناهند از آنجس در کنج باز / تو انگر شد آنکس که درویش نیاز
ز نخچیرگه سوی بغداد رفت / ز دو یافته باد ای شاه رفت
برفت کرد لشکر از پیش او / ز بیگانه آنکس که بد خویش او
بزد بوق تا باز گردد سپاه / بیامد بکاخ دلارای شاه

آمدن بهرام گور در بغداد و شبستان و آرایش کردن و بزم کردن و رفتن با صطخر و آباد کردن شبستان او

شبستان ز دیبا بیاراستند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز زر دوده ها و پا یک سپرد / پرستندگان مشکوی خوب چهر
بتان با برو چنگ بر ساختند / ببردند تا دل خوار رود زند
دو هفته همی بود دل شادمان / بدو داد ما همی داد کنیج در د د
بر رخ سر ز هر جنس دست بسته / بسر بر نهادند کیی تاج فر
شبستان فراوان ده باز کرد / در گنج بکشاد روز و شبان
هم داد و آمد بشهر اصطخر / بیو دهش زر زیر اندرش
از وشاها ایران فراوان گزید / بتان را ز گنج درم ساز کرد
بکشکوی زرین هر آنکس که تاج / ز کار شبستان فراوان براند
بگنجور گفتش همی شهریار / بر آشفت وز روز بد برکشید
فرستاد او را بر خویش خواند / بدلشان هر کنج و آباد بوم
بدو گفت من باز ده روم و فرز / براند شبستان چشم تو وار
کرین باز ایران و توران و روم / ز گنج ری و اصفهان باز خواه
شبستان بدینکونه و بیان بود / بدیشان درم چون بیاید همی جود
هم اکنون بخروار و دینار خواه / زمین را بدیبا بیاراستند
بدینگونه یک چند گیتی بخورد / ز دارا فزون شاه ایران بود
ز هر کشوری باز تو خواستند / ببترک و چین ته آباد بوم
که بهرام را دل بیا زیست بیا / ز رزم و ز بزم و ز نیک نیرو
بس اکنون آید بتو در بر روم / کسی را ز گیتی نداد و بکس

طلایه ز دو دیده‌بان خیره شد / بر آن اندران پهلوان تیره شد
بیازید هر یک از اندر جهان / ندانم همی آشکار و نهان

چو خاقان چین این سخنها شنید / ز چین و ختن لشکر اندر کشید

آمدن خاقان چین و قیصر روم بایران برای جنگ بهرام و گفتن ایرانیان با بهرام و سازش کردن بهرام با بهیله (؟) آنان

درم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد

وز آن روی قیصر سپه برگرفت / همه کشور روم لشکر گرفت
بایران چو آگاهی آمد ز روم / ز ترک و ز چین و ز آباد بوم

که قیصر سپه کرد و لشکر کشید / ز روم و ز چین لشکر آمد پدید
از ایران هر آنکس که بد پیش رو / ز پیران و ز نامداران نو

همه پیش بهرام گور آمدند / پر از خشم و پیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت / که بخت فروزانت پیچید پشت

سر زیردستان به رزم اندرست / ترا دل به بازی و بزم اندرست
بچشم تو خوارست گنج و سپاه / همان تخت ایران و هم تاج و گاه

چنین داد پاسخ جهاندار شاه / جهان موبدان نماینده راه
که دادار گیهان مرا یاورست / که از دانش او بر توان برترست

به نیروی آن پادشاه بزرگ / کز ایران بگردانم از جنگ گرگ
به بخت و سپاه و به شمشیر و گنج / ز کشور بگردانم این درد و رنج

همی کرد بازی چنین هم چنان / وزو پر ز خون دیده پهلوان
همی‌گفت هرکس کزین پادشا / بپیچد دل مردم پارسا

دل شاه بهرام بیدار بود / وزان آگهی پر ز تیمار بود
همی ساختی کار لشکر نهان / نهفت از کسی رازش اندر جهان

همه شهر ایران ز کارش به بیم / ز اندیشگان دل شده بد دو نیم
همه گشته نومید ازان شهریار / بروگر خدایی گرفتند خوار

پس آگاهی آمد به بهرام شاه / که آمد ز چین اندر ایران سپاه
بموبد چنین گفت پس شهریار / که اکنون سپه را برآرای کار

جهاندار گستهم را پیش خواند / ز خاقان چین چند با او براند
که با پهلوان بوده دستور بود / برزم اندران چشم گنجور بود

دگر مهر فیروز خسرو داد را / سیوم داد و برزین بهزاد را
چو بهرام پیروز بهرامیان / فروزان درنام با اندیان

یکی شاه گیلان دگر شاه ری / که هشیار دل بد که رزم ستی
دگر داد برزین ده رزم آزمای / کجا زابلستان بدو بد بپای

بیاورد و شاد [illegible] / دگر رام برزین و آزادچهر
گزین کرد از ایرانیان شش هزار / خردمند شایسته کارزار

جهانداریش را داد تخت و کلاه / که تا گنج و لشکرش دارد نگاه

سپردن بهرام تخت نرسی را و رفتن خود در آذرآبادگان و آگاهی جستن قیصر و رای زدن ایرانیان با نرسی

خردمند نرسی که آزاد چهر / همش فر و دین بود و هم داد و مهر

وز آنجا یکی لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان در رسید
جوانان پارس لشکر فراوان ببرد / جهان بود نزد بزرگان سپرد

کز آن جنگ گیرد بخت بهرام شاه / ورا سوی آذرگشسپ است راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / رسولی ز خاقان بیامد چو باد

بکاخش نرسی فرود آورید / گرانمایه جایی جدا برگزید
بنزدیک نرسی همه موبدان / نشستند با رای زن بخردان

سر موبدان موبد آمد سپاه / باگاه بودن ز بهرام شاه
همی‌گفت هرکس که بهرام تخت / رها کرد و برما بشورید بخت

که بر ما همی گنج بپراگند / جوان و ز لشکر نه گنج آگند
سراسر سخنها بدان شهریار / که بر باده و دشت هر روز کار

بهر جای جان برفشاند همی / هم اندر جوانی نداند همی
پراکنده شد شهر و لشکر بسا / همی جست هرکس ره مهتر سا

کنون ما نداریم زو آگهی / جهان باز کرده بدی و بهی
وزانپس چو گفتار باشد بن / بران بر نهادند یکسر سخن

که ایران یکی مرد با آفرین / فرستند نزدیک خاقان چین
که پیش از تو بد غارت و سوختن / ز هر گونه باید اندوختن

دگر بوم ایران نماند بجا / جوان خانه آورد شکه خدا
چنین گفت نرسی که این روی نیست / همان آب را در جهان جوی نیست

که زنهار خواهیم از شاه چین / به پیلان و لشکر نکوبد زمین
سلاحست و گنجست و مردان مرد / که آتش بپیچیم برآریم گرد

چو نومیدی آمد ز بهرام شاه / کز او رفت با خوار مایه سپاه
که اندیشه ما نه چنین گشت بد / بد اندیشه جز بر کسی بد رسد

شنیدند ایرانیان این سخن / یکی پاسخ آوردند از بن
که بهرام اندید سپاهی سپرد / که ما را برین دل بباید سپرد

چو خاقان به ایران خرامد بجنگ / نماند به ایران زمین بوی و رنگ
سپاه و شهری نماند بجای / بگو بندگان خیره در زیر پای

همی چاره سازیم تا جای ما / بماند بدین تیرگی پای ما
یکی موبدی بود نامش همای / خردمند با دانش و رهنمای

نامه فرستادن ایرانیان پیش خاقان بدست همای موبد و رسیدن موبد بپاسخ خاقان و بازآمدن همای موبد

ورا برگزیدند ایرانیان / گران چاره را تنگ بندد میان

نوشتند پس نامه پندوار / ز ایرانیان نزد آن شهریار

سرنامه گفتند ما بنده‌ایم / بفرمان و رایت سرافگنده‌ایم
ز چیزی که باشد بایران زمین / فرستیم با پوزش و آفرین

همان نیز با هدیه و باژ و ساو / که با جنگ ترکان نداریم تاو
بیامد ز ایران بچین همای / خردمند با دانش و رهنمای

بیامد بزرگان بخاقان چو باد / دل شاه ترکان ازو گشت شاد
وزان جشن تیز بهرام شاه / که ایران بشد تا زمانی سپاه

به پیش گرانمایه خاقان بگفت / دل و جان خاقان چو گل برشکفت
بزرگان چنین گفت خاقان چین / که کردیم بر چرخ گردنده زین

کنون جنگ آوردم ایران بجنگ / همانا بهوش و برای و درنگ
فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد و چینی و دینار داد

یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت / که با جان پاکان خرد باد جفت
بدان بازگشتیم هم داستان / که گفت این فرستاده و راستان

چو من با سپاه اندر آیم برو / کنم روی کشور چو پر تذرو
بداد و برای و بفرهنگ و بوی / ابا شیر آب اندر آرم بجوی

بباشیم تا باژ ایران رسد
فرستاده شاه ایران رسید
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد
سپه را بدان دشت کرده یله
همی باژ ایرانیان چشم داشت
شب و روز کار آگهان داشتی
چو آگاهی آمد به بهرام شاه
بیاورد لشکر ز آذرگشسب
همی راند لشکر چو از کوه سیل
ز گرگان بیامد به شهر نسا
بروز اندران دیدبان داشتی
نوندی بیامد ز کار آگهان
چو بهرام بشنید از آن شاد گشت
بکشمیهن آمد بهنگام روز
دمادم برآمد ز نخچیرگاه
چو خاقان ز نخچیر بیدار گشت
چو سیصد تن از نامداران چین
بسی نامدار از گرفتار شد
سپهبد بکشمیهن آمد برو
هر آنکس که ایران بتوران برفت
چو برگشت آمد به نخچیرگاه

همانا بدو سوی شیران رسد
همان گفت خاقان چین نشنید
کسی تا نیاید ز بهرام یاد
طلایه جز از دیدبان برگماشت
ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت

برو ایمن و پیشتر لشکرم
برو اندر آورد خاقان سپاه
برو اندر از چنگ بانگ رباب
شکار و می و جشن و بانگ چنگ
وز آن روی بهرام بیدار بود

آگه شدن بهرام گور از حال خاقان چین و کشیدن لشکر از آذرآبادگان برای جنگ خاقان چین

همی تاخت لشکر بکردار آب
بابل گذشت از دماوند و [illegible]
که در رهنمون پیش او پارسا
بتیر شبان پیشبان داشتی
که در دشت خاقان ز کار جهان
همه بی‌خبر از تنش بادگشت
که بر زد سر از کوه گیتی فروز
برآورد زان کوشش لشکر سپاه
بدست خرد و روان گرفتار شد

قبا پوشش و ترک رومی کلاه
ز آمل بیامد بگرگان کشید
بکوه و بیابان همی راه رفت
بمیشان بیامد بنزدیک مرو
بشد بیژن بکشمیهن نشست
برآسود روزی بران رزمگاه
هوا گشت پر ناله بوق شد
چو دید از آواز بهرام تیر
جهان شد ز خون خاک آوردگاه

گرفتار شدن خاقان بدست خسروان و گرفتار شدن سپهبد چینیان و جنگ بهرام و آمدن در مرو و [illegible]

شد از تاختن بادپایان بجوی
پس اندر همی راند بهرام تفت
ببخشید مر ترکمان بر سپاه

برو اندر ایرانیان کس نماند
برین سان همی راند و سنگ ری
بعز و زمین چو سر برفراخت

توام که رنج آید از لشکرم
جهان تنگ شد بر دلیران سپاه
کسی را نبد جای آرام و خواب
بروز و شب ایمن نشسته بجنگ
سپه را ز دشمن نگهدار بود
برزم و بروز نگه داشتی
که خاقان بمرو است چندان سپاه
شب تیره رو نیو تازان براه
همی ده دو رنج بزرگان کشید
شب تیره با روز پیکار جست
تبیره بر آن کوه پیران بد رود
شب و روز دستور او برنشست
چو آسوده شد اسپ و لشکر پگاه
هوا گشت پر رنگ چون قیر شد
تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
تو گفتی همی خون ببارد ز ماه
گرفته بسی تند بر تخت زین
همه لشکر چینیان خوار شد
بکشتند از چینیان کس نماند
پس پشت او قارن پارسی
همه کامکاری ز یزدان شناخت

که او داد بر نیک و بد دستگاه
ز تیر گذر دانش ندارد گزید
بیامد ز آموی یک پاس شب
زمانه شد از گرد چون پر زاغ
ز لشکر ترک بر هم زدند
ستاره همی دامن ماه جست
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو
کرت تاب گم کرد ما بلنداخترا
بدست گرفتار شد بیگمان
گر از ما همی باژ خواهی رواست
دل شاه بهرام از ایشان بسوخت
چو بر دو جهاندار پیوسته شد
از آن کار چون کام او شد روا
برآسود یک هفته لشکر براند
نبود ایچ کاری جز از بر نشان
مر او را بتوران زمین تخت کرد
همان تاج زرین بسر بر نهاد
چو بنمود تا پیش او شد دبیر
بتازی یکی نامه فرمود شاه
سر نامه بود آفرین مهان
خداوند گردنده چرخ بلند

که دارنده آفتابست و ماه
دلش رای و دانش بجای آورید
گذر کرد بر آب و ریگ و زبب

آمدن ترکان پیش بهرام و زینهار خواستن و پذیرفتن باژ و ساو و پادشاهی دادن بهرام شمیر ترک را در توران

چو دیدش ستاره همی ماه جست
که بهرام لشکر بخنجر گذار ان تو
بر آزادگان بر جهان مهترا
که از جنگ پیمان ببود نهان
سر بی‌گناهان بریدن رواست
بدست خرد چشم کینه بدوخت
دلش پر ز گفته آهسته شد
پس از باژ بستند ترکان نوا
زمین مهتران را بپوشش نواند
همان نیز چون میانجی براه
سر تخت او اندر آن ساخت کرد
همه شهر توران بدو گشت شاد

نامه نبشتن بهرام گور به نرسی و از کار جنگ خاقان و رسیدن پیش او و نوازش کردن ایرانیان از کار خود پیش نرسی

آفرین نامه بر کرد کار جهان
خداوند این تیره خاک نژند

بیاسود در مرو بهرام گور
بیک روز و یک شب برآسوده شد
چو خورشید بر دوی هوا زرد کرد

ستاره همی دامن اندر کشید
ز رفتن بهرام رفت آگاه
گر ایدون که خاقان گرفتار شد
تو خون سر بی‌گناهان مریز
همه برده و زن بندگان تو ایم
ز خون ریختن دست کوتاه کرد
بر شاه شد مهتر مهتران
چو برگشت آمد شب و روز [illegible]
برآورد میلی ز سنگ و گچ
ز لشکر یکی مرد شمیر نام
چو شمیر از جو بکشمیهن نشست
چو شد کار توران زمین ساخته

خداوند فیروزی و دستگاه
بزرگی و خردی به پیمان اوست

چو آسوده شد شاه جنگی ستور
ز نخچیر باز آمد جهانجوی شد
چنان خفت بهرام [illegible] لاجورد
جهانجوی یکدست بر ماه و میغ
چو گوهر بر آتش اندر زدند
شده روز روشن ز شب ناپدید
بیاورد بهرام خون دل و خاکسار
ز هر سو جهاندار بیدار شد
ز نوبت آید از نامداران تیز
بیرم اندر سال انگشتکان توام
جهاندار بشنید [illegible]
ببخشید بر سال باژ گران
پراگنده یکی [illegible] و بر خنده لب
هر آنکس که از ایرانی بد ترک و خلخ
بخواند و نامور [illegible] نیک نام
که بهر میان بست و بگشاد دست
دل شاه از اندیشه پرداخته
قلم خواست با مشک چینی حریر
ز پیکار ترکان و کار سپاه
خداوند کیوان و بهرام و ماه
هم او دین یزدان فرمان اوست

نوشتم یکی نامه از مرز چین / بنزد برادر بایران زمین
بنزد بزرگان ایرانیان / نوشتم همین نامه بر پرنیان
هرانکس که او روز رزم خاقان بدید / از این جنگ چو یابد بباید شنید
سپه بود چندانکه کنج سپهر / زگردش بپیچید اندر و مهر
همه رزمشان چو دریای خون / سر بخت بیدادگر شد نگون
بهرزم اندرون او گرفتار شد / وزو چرخ گردنده بیزار شد
کنون بسته آورده شد پیش من / جگر خسته و دیدگان پر ز خون
همه گردن گردنکشان گشت نرم / زبان زو چو بسته لبها پر از خون گرم
چه پیرفت با او آنکه بدخواه بود / براه آمد است آنکه بی‌راه بود
کنون از پس نامه من بسپاه / بیاییم بکام دل نیکخواه
همی نام کف افکنی باد پای / برفتند چون ابر غران ز جای
چو آن نامه نزدیک نرسی رسید / ز شادی دل پادشا بر دمید
بشد موبد موبدان پیش اوی / هرانکس که بد از یلان خویش اوی
چو شادی از ایوان بجا آمد خروش / نهادند هرکس بر آواز گوش
دل نامداران ز نرسی بر شاه / همی بود پیچان ز بهر کلاه
چو درویش نزدیک موبد شدند / ز کرمان فزون از صد و سی شدند
کزاندیشه دگر ز فرمان دیو / بپرده دل از راه کیهان خدیو
بدان مایه لشکر که بردی نهان / که یزدان گشاید در آسمان
شگفتی جهان کز گمان بگذرد / هم از رای داننده مرد خرد
چو پاسخ کنی نامه بر خوب و زشت / همان چون پدرشان بیابید گرفت

پاسخ نامه نوشتن نرسی پیش بهرام گور و پوزش ایرانیان

دگر چند رفت از بزرگان گناه / ببخشید مگر نامبردار شاه
چه پیرفت نرسی که امید دو کم / اگر کین از دل شاه بیرون کنم
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت / چو بیداد کرد اطلاره خوب و زشت
که ایرانیان از بد و درد و ریغ / همان از پی بوم و فرزند و گنج
گرفت خاقان چین را پناه / چو بیدی از نامبردار شاه
فدا از پشیمن بجز از رنج و کین / که بر شاه کردند کس را گزین
کنون که شهنشاه پیروز شان / ببخشد که تا زه شد روز شان
بدین پوزش اکنون مرا نیک خواه / کزیبد که او گشت ما را بخواه
یکی موبدی نام او پور زهیر / بدان رفتن شاه بگشاد چهر
بیامد بنزدیک شاه جهان / همه راز با برگشاد از نهان
ز گفتار او شاه خشنود شد / ز گفتار او تیره روی دود شد
نهاد اندران مرز آتشکده / همان جای نوروز و جشن سده
بدهقان و شکنی و بلخی ردان / بخاری و از غرجگان موبدان
برفتند با باژ و بر سم بدست / نیایش کنان پیش آتش پرست
همان نیز هر سال با باژ و ساو / بزرگ شد کام کو بود بیش تاو
بوشتند سازند همه آتشکده / بزرگان نشستند جشن سده
بیامد سوی آذرآبادگان / خود و نامداران آزادگان
پرستش کنان پیش آذر شدند / همه موبدان دست بر سر زدند
پرستندگان را ببخشید چیز / وز آتشکده روی بنهاد نیز
و زاهان بیامد بشهر اصطخر / که تا شد شهان را بدو بود فخر
همه گنج را برگشاد و بداد / از آن گنج کآورده بود از داد

نرسی
نوشت
شده

وبا آنکه از جرم کاوان

پر آکنده از جرم کاوان پشیش / که بر تخت ایشان همی راند پیش
هزار و صد و شصت قنطار بود / درم بود و هم گنج و دینار بود
یکی نامور موبد پارسی / همی نام بردیش پیدا رسی
بیاورد و پیش نقطهای ادیم / بگستردشان برده و تخت سیم
بر او بر هران پل که ویران بدید / رباطی که از کاروانان شنید
بفرمود آباد کردن ز گنج / بکس بر از آن کار بنهاد رنج
زگیتی دگر هرکه درویش بود / وگر نانش از کوشش خویش بود
بدرایشان بخشید گنج درم / نبد شادمان و کز بخشش دژم
سه دیگر بیوه زنان تخت سیم / زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هران پیر کز کار کرد / فروماند و از نام ننگ نبرد
به پنجم هرانکس که بد با نژاد / توانگر نکردی از او هیچ یاد
ششم هرکه آمد ز راه دراز / همی داشت درویشی خویش راز
بدیشان ببخشید یک گنج شاه / بهنگی نگه کرد هر جایگاه
نخست همه بهر لشکر نهاد / نیایش از آن کندن گنج یاد
بزرو بس تاج خاقان چین / که پیش آورد و بهمن پاک دین
گهرها که بد اندرو آژده / بیالکند دیوار آتشکده
بنزد و گوهر بیاراستند / سر تخت آذر همی پیراستند
وز آنجا یکی شد سوی طیسفون / که نرسی بدی موبد رهنمون

بازآمدن بهرام گور بایران زمین و پذیره شدن نرسی برادرش با موبدان و ردان و دانایان

پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه / درفش و فروز چندان سپاه
پیاده شد و برد پیشش نماز / بزرگان همه موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا بر نشست / گرفت آن زمان دست موبد بدست
بیامد نشستند بر تخت زر / بزرگان پیش اندران با کمر
ببخشید گیتی که بر دم نیاز / در تنگ زندان کشادند باز
زمانه بیاراست رامش و داد و دین / دل غمگنان از غم آزاد شد
ز هر کشوری ریخ و غم دور کرد / به هر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هرکس کز بخت نخست / همه خلعت مهتران یافتند
سیوم روز بزم ردان ساختند / نویسنده را پیش بنشاختند
می خورد و نان خورد و بگشاد چهر / یکی نامه بنوشت شاه ارد هیر
سر نامه کرد آفرین از نخست / جهاندار و جان را بدانش بشست
خود بر دل خویش پیرایه کرد / بریغ تن از خرد پرمایه کرد
همه مرد بیهوده یزدان شناخت / خردمند با مرد دانا نشاخت
بدانید کز داد جز نیکوی / نیاید ز بیداد جز بدخوی
هرانکس که از کارداران من / سپاهی از زمینی سوار از من
بنالد ز چیزی جز از جاه دار / و یا کشته آکنده بر خاک خوار
بکوشید تا ره بهنجام کنید / دل غمکنان شاد و خرم کنید
که گیتی نیابد نماند بکس / بی آزاری و داد جوییم و بس
بدین گفتها بر نشانه منم / سر راستی را بهانه منم
که چندان سبه کرد آهنگ من / هم آهنگ این نامدار انجمن
بدین گفتهای پرمایه من / گواهم همین نامدار انجمن

ازاید بر و بوم با اندک سپاه — ستمکاره آنگه چو آمد بد نیک خواه
یکی نامداری چو خاقان چین — جهاندار با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد — سر بخت ترکان نگونسار شد
سراکرده فغفور و زیندان پاک — سر لشکران اندر آمد بخاک
جز از بندگی پیش من نیست راه — جز از راستی اندیشه من مباد
نخواهم خراج از جهان بی همال — اگر زیردستی بود یا همال
هر کار داری همه خود کاسته — نوشتیم بر پهلوی نامه
که با زیردستان جز از داد و مهر — همه ایمن از بد بکیهان سپهر
هر آنکس که درویش باشد بشهر — که اندر و زشادی نیابند بهر
نویسنده نزد یکی من نام شان — بر آریم از آن آرزو کام شان
دگر هر که باشد بروم نژاد — همی گیرد از دهقان و چیز یاد
هم از گنج ما بی نیازی دهد — خردمند را سرفرازی دهد
کسی را که آمد و ناسپاس کم — گرانمایه کان را کاسه کم
کسی را که دست و تن نیست — بر جای نی ارج و نی زیست
هم از گنج ما شان بتو دهند نام — بدیوان شاهان نویسند نام
ز زیردان نخواهند تا هم چنین — دل ما بدارد بآیین و دین
چنین عهد ما شد و مانی کنید — ایر کهتران مهربانی کنید
مهان بندگان را جدا بید خوار — که هستم هم بنده کردگار
ابا دو و خورشت و مانی کنید — هم با فرزند کانی کنید
کسی کش بود مایه هشتیان — همه کودکان را بفرهنگیان
بدانش روان را توانگر کنید — خود را از این بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست — نی آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید و پاینهان کنید — ای ورنج و چو بند مایه کنید
بجوید آزاد همایگان — جز آن بزرگان و پرمایگان
بیزدان بنامید و فرمان کنید — روان را بمهر تن گروگان کنید
هر آنکس که با چیز بی چیز گشت — وز اندازه بر تری برگذشت
بر نرگس خوانید کان بر تر سلی — سپک بازگرد و سوی کهتری
زده و پیش هر زی مدار و دید باز — هر آنکس که هست از شمایی نیاز
بپاکان گرایید و نیکی کنید — دل و دست خواهند کان مکنید
هزار نی پهرکان دور گشت اسپند — بدان چیز تو دیگ باشد گزند
زداد نده بر جان آنکس درود — که از مردی باشش نام و بود
چو اندر نوشته رفت ازین بر — سر نامه را کرد مشکین و سپهر
بر عنوان برشاه گیتی نوشت — دل و دادو داشنده خوب و زشت
خداوند بخشایش و فر و زور — شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرز با نان و فرمان بران — فرستنده انام جنگی سران
بهر سو فرستنده سوار و هیون — همی رفت با نامه اندر همیون
چو این نامه آمد بهر کشور سالی — بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هر کس ز یزدان سپاس — کر مست این جهاندار یزدان شناس
زن و مرد و کودک جهان مونس شدند — بهر کشوری خانه پرورش شدند
همی خواندند آفرین نهان — بدان داد کستر بار جهان
وز انجمن هم درون بیاد رامش شدند — بمی داد و دو رامشگران کوشیدند
بیک نیمه از روز خوردن بدیس — دگر نیمه از کار کردن بدیس

همی تو به بر باد داد هی بکاه — زوانش بدو پیش در کار شاه
کسی کش نیاز آید ز گنج — ستاید ز گنج درم سخت ورنج
بزه بود بودی بخواهند کاه — از آزاده پاک دل بنده کان
بسبانده سیده ریاد نگه زود ریاد — بماند ز تو بسیار
جنان بد که از بند من افسری — بدینسار کون تو استی دگر بسا
زشادی جوانان دل ورجهانا — نه بیمه درون آمنگ و شیر
بر آن کار چنین گفت یکی روز شاه — که اید بدو با نگین و کلاه
کرکس که دارد تو و دیده هید — سوسن باده دیافتن بسالمود
جهانی بر امش نهادند روی — یکی شاخ نرگس به نیمه درم
جهانجوی گرد از جهاندار یاد — خراسان نژاد ادم آباد کن
بکر تا نبانشی جز اد و کر — سپاسی ز خوردن بیابرنهید
پدرو کر بدی جست هیچ از ان — بر نکت کل نار باد نکت زرد
بر آواز رامشگران رامشگر خوی — فرید فلکی زان نگشتی درم
جو بگیرم جهاندیده زان کو بشاد — دل زیردستان باشاد کن

داد بهرام گور خراسان برادرش نرسی را و رفتن او بخراسان
و رای زدن بهرام با موبد از کار قیصر روم

بیاو بیز جنگ اندرین ره گرد — چو هر رده ز باد فزان
بزه بود تا طلعتش ساختند — گرانمایه ستیغ بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد — سر تخت خورشید گاه تو باد
برفتی دو هفته درنگ آمدش — تن آسان خراسان بچنگ آمدش
جو نرسی بشد هفته بر گذشت — دل شاه از اندیشه پر دخته گشت
بزه بود تا موبدی مو بدان — برفته و پیاوره جندی روان
بدو گفت کز کار قیصر مدار — رسولش همی دیر یابید جواز
جو برد است اندر خرد تا کجاست — که خواهد روان از جو بر تخت راست
بدو گفت موبد که نوشه بدی — جهاندار با فره ایزدی
یکی رو پر پست باد و فر شرم — سخن گفتنش چرب و آوای نرم
کسی کش فلاطون بود اوستاد — خردمند باد انش و با نژاد
یکی پرسش بود کاهد ز دم — کنون چهره گشت اندر و مرز و بوم
بپرورده چون مادر مهر او سی — تنش سست و رخساره همرنگ نی
دو کهتر انش بکرد و درستیا — که روز شکارش ساید بپیش
به تندی و کندی با بسکرند — ازین بر زکس را بکس نشمرند
بمو بد چنین گفت بهرام گو — کز یزدان دهد فره ویم و زور
سپر کار جهاندار فیروز کرد — شب تیره بر بخت من روز کرد
یکی قیصر روم قیصر نژاد — فریدون ورا تاج بر سر نهاد
بزرگشته از سلم دارد نژاد — سخن گو ز گفتار داد و بیاد
کنون مردی کرد و فر زانگی — جو خاقان بیامد بدیوانگی
ورا اپیش خوانیم هنگام بار — سخن تا چه گوید که آید بکار
وز اینس جوی دستش باز — ز مردم نیم در جهانی نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورد — دگر بزم و زرین کلاه آورد
مرا اوج این را بباید نشست — بزرگان انگه با نامداران نشست
برو آفرین کرد موبد بمهر — کر شدوان بزی تا بگردد سپهر
نگوید ز بانت جز از راستی — نخواهد دولت کژی و کاستی
دگر روز چون تاج بنمود مهر — ز ماه تو بر آمد هم سپهر

سپهبد فرستاده را پیش خواند / بر نامور بارگاهش نشاند

آمدن فرستاده قیصر پیش بهرام گور و نیک آفرین کردن و پرسیدن از موبدان راز هفت چیز

چو بنشست بیدار شاه جهان / فرستاده را خواند پیش جهان
بیامد جهاندیده دانای پیر / سخنهای با دانش و یادگیر
بکش کرد دست و سر افگند پست / بر تخت شاهی بزانو نشست
بپرسید بهرام و بنواختش / بر تخت فیروزه بنشاختش
بپرسیدا زان شاه دانا بگفت / نماندش سخن یک بیک در نهفت
بدانگه فرستاده از آن بارگاه / رده موبد و مرزبان و سپاه
فرستاده برگشت و آمد بجای / براندیشه برده پاکیزه رای
دگر روز چون بردمید آفتاب / سپیده برآمد سیاه لوده خواب
نشست از بر گاه شاه جهان / فرستاده را خواند هم در زمان
بیامد فرستاده قیصر ان / بایستاده بر پای پیش سران
جهاندار بهرام گور را چو دید / بدو بر بسی آفرین گسترید
بدو گفت کاین دیدبانی تو دید / ز دیدار این مرد ناگشته سیر
مرا زو نخاقان نه تو باز دوست / بگیتی سرا چو انباز دوست
کنون روزگار تو ام تازه گشت / ترا بود فایده زی اندازه گشت
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهیم / وز آواز تو روز فرخ نهیم
فرستاده پیر کرد آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
مران پادشاهی که دارد خرد / ز گفت خردمند دانش برد
بیزدان خردمند نزدیک تر / بداندیش را داد تاریک تر
تو برتر ان جهان بهتری / که ام هنر و شاهی و مهتری
زبانت ترا دوست گفتی گهر / گهر سخت هر کو که چند بجز بر
نژاد انش و رای و هوش پیمان و فر / بر آیین شاهان فیروز گر
نژاد و خرد دست پاکیزه رای / بر هوشمندان تو یی کدخدای
اگر چه فرستاده قیصرم / همان چاکر شاه را چاکرم
درود رسانم ز قیصر بشاه / که جاوید باد این سرو تاج و گاه
و دیگر که خو بود تا ملفت چند / بپرسم ز دانندگان تو چند
بدو گفت شاه این سخنها بگوی / سخن گوی را پاسخ آب ده و کا
بخو بود تا موبدی موبدان / بشد پیش با نامور بخردان

گفتار اندر پرسیدن شاه بهرام از رسول قیصر و دادن او الطاف

لب شاه از آواز پرسنده زرد / زمانی همی بود با باد سرد
که تا چیست این در جهان ... / که در وی بپرسید خواهد به پیچ
بشد موبد و هر که دانا بدند / بود دانشی برتوانا بدند
سخن گوی کی شاد بند از نخست / سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کای ذو فنون / بچرا نگه خواهی همی اندرون
دگر آنچه پرورش خواهی همی / بپرسیدم چند دانش ندانی همی
ز بهر چیستای مهتر ز بر چیست / همی پیکرانه چه دیر چیست
بگیتی به چیز آنکه نامش بچیست / بلندی که را نیر و زیر کیست
چنین گفت موبد بفرزانه مرد / که شتاب و ز راه دانش بگرد

پاسخ دادن موبد فرستاده قیصر را از هفت چیز

و زان پس بدو گفت کای هوشیار / جواب سخن بپرسن گوش دار
همان این که گفتی ز پاسخ بگیست / سخن در پرده دو درون اندکیست

برون آسمانه و روشن هواست / تو بر فر یزدان فرمان درست
همان پیکران از جهان ایزدست / گر او تاب گیرد بدانش بدست
ز بیرون نشیب دو دوزخ بزیر / بدانکس که باشد بخردان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود / روان بهر کار کاهش بود
ز دو دار ود ای چو بسیار نام / رساند خرد پادشا را بکام
یکی بهر خوانندش و دیگر وفا / ز دو دور شده و دماند جفا
زبان آوری راستی خواندش / بلند اختری کاو بزرگی داندش
یکی برده بار و یکی رازدار / که باشد سخن نزد او استوار
بدانگه که آیینت و نام و خرد / از اختر نه ما کام او بگذرد
تو چیزی کاهدان کز خرد بر تو رست / خرد چهره نیکو بها پرست
ز دو بوید انگه که او از جهان / که چشمان و سرها چه چند جهان
دگر آنکه نزد جهاندار خوار / هر دانش کرده کردگار
ستاره بهشت درختانش زو شاخ بلند / که چندان شمارد نگوید که چند
بلند آسمان را که از سنگ نیست / خود را چو ماه آهنگ نیست
همی خوار گیری شمار و ورا / همان کز شمردن کار و را
یکی کو بچنبر چو تابست تیر / بیاد تنگ اندر و تیز و تیر
ستاره همی بشمری زآسمان / از این خوارتر چیست ای شاه دان
من این دانم ادرست پاسخ بدان / فراخت ماه جهان آفرین
سخن دان قیصر چو پاسخ شنید / زمین را بپوسید و فرمان گزید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه / زیزدان چنین بر فزونی بخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست / سپهر گشان زیر پیمان تست
پسند بزرگان فرخ نژاد / نماند جهان جز تو شاهی بیاد
همان نیز استوده زان موبدان / بدانش فزون رفت از بخردان
هر فیلسوفان و را بنده اند / بدانایی او ستاینده اند
چو بهرام بشنید پاسخ بدود / بدانش در آن راستیها فزود
بموبد درم داده و بدره نیز / همان جاره با اسب و بسیار چیز
فرستاده قیصر بسا نامدار / سوی خانه رفت از بر شهریار
چو خورشید بنمود بر چرخ دست / شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستاده قیصر آمد بدر / خود یافته موبد پرهنر

پرسش کردن موبد فرستاده را و دانستن او و باز پاسخ موبد

بنو شنشاه از بر شاد / سخنها ز هر گونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت / که ای مرد هشیار یاد جفت
بگیتی زیان کارتر کار چیست / که بر کرده ز آن بباید گریست
چه چیز تو اندر جهان سودمند / که از کردنش گرده زر و بلند
فرستاده گفت انگه دانا بود / هیشه بود کو توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر / بهر نیکی و هم سزاوارتر
ز دانا و نادان زدی داستان / شنیدی مگر پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو نگر / در این پرده جای بحشکی سپر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد / سخنهای دانا توان یاد کرد
تو اینکار دیگر که دانی بگوی / که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن / که اندیشه بازگرد دست سخن
ز گیتی کسی کو بیازاردتر / جهاندار کی مرکش زیبا کارتر

بزرگی جهان شاد باشی و دوست — بوذ ایدر تن مرگی بارگ درست
ازین سود مندی بود زان زیان — نوذر ابا بی شمار اندر میان

چنان هم که از موبدان و ردان — جهان داور پاک دل یزدان
جهان پارسایان و نیکی کمان — که بود و بود از آغاز تا این زمان

اگر زنده آیی بگیتی درون — بزرگی مهاو تناره هنوز
جهان یکسر آباد کردی بداد — نگرد از این مرز پیدا بیاد

و را دیده کی از بد کمتر روان — که جز او نبوذ ترا هم چو کمان
که دریافتی ز چنگال مرگ — ازین تیز دم اژدها پر گرگ

جهانبان جهان پاک ویران سپاه — جهان روز بروز تو ویران شود
چو بشنید ازوی بپسند آمدش — سخنهای او سود مند آمدش

نشاید پرستش مگر آفرین — چو گفت فرخنده ایران زمین
که گفت شهنشاه چندین سخن — بموبد چه او ننشیند سپس

بدانش جهان را بلند افسری — بپوید ز هر موبدی بد تری
اگر باژ خواهی ز قیصر رواست — که پیشرو تو در جهان پادشاست

ز گفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار
ز گفتار او شد فرستاده سیر — بشکوه شد شهریار دلیر

بر فرستاده از تو شد بارگاه — شب آمد بیامد و دفتر بیاد
بدید آمد آن چادر شب بوسا — بعنبر بیالود خورشید روسا

شکیبا نبود و کسی تیز کرد — سر خفته از خواب بیدار کرد
درفش نبود و چشمه آفتاب — سر شاه گیتی سبک شد روان

در بار بگشاد سالار بار — نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند — فرستاده را پیش او خواستند

ز تخت شیر هندی بزرین نیام — ز بالای تازی کاوزرین ستام

ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر — ز دو شاک شهریار اندیشه و انگریز

خلعت دادن بهرام گور فرستاده را و باز کردانیدن فرستاده قیصر و گنج دادن موبدان را و نصیحت گفتن او سپاه

فرستاده را داد و پدرود شاه — برفت آن زمان روی از پیشگاه
چو او کار در روی بپرداخت شاه — دلش گشت پیچان ز کار سپاه

بر موبد نامور بدی رای زن — نشست با یکی نامدار انجمن
بنخشید بر روی زمین بر سپر — بران پهلوانان بر کاشتی

درم داد و اسپ و نگین و کلاه — که ای نامداران کشور و تاج و گاه
پیاده رستی کرد یکسر جهان — وزو شاد مانند کیهان و جهان

هر آنکس که بیداد بد داد کرد — ز شادی و هر و گفتار و سرود
وزان پس چنین گفت با موبدان — که ای پر هنر پاک دل یزدان

جهان را ز هر گونه آرایش داد — ز گفتارشان شاد و پیدا و داد
بسی داد شان پند و داد آفرید — تهی ماند مر تن ز آرام و ناز

جهان از بداندیش بی بیم بود — دل نیک مردان بد و بی نیم بود
هر دست بیرون بکار بد سپاه — کسی را نباید کوشش ایزدی

شبد بهر زن ز نو داد و کس با دشت — پیاده غم دل مردم پارسا
بهر جای گسترده بد دست دیو — بر سیرد دل از ترس کیهان خدیو

سر نیکویی بود و دست بدی — در دانش و کوشش ایزدی
هم پاکی دکردن پادشاست — وزو و بیزه پیدا شود کرده راست

بر او کرد پیدا و بپاید بدست — بنو پاک دانا ز یزدان پرست
جهاندار کردار او بیش گفت — که روشن دلش زنگ آهن گرفت

بپیچید تا جم و کاوس شاه — بر گزیدگر دیو بیرنگ راه
چو در بین ان داه ایشان رهیت — با آب خرد جان ایشان بشست

کنون رفت زو تا جم و جام پس — همی آفرین بیاید ز کس
همه زیر دستان بشاد بماند — زاوان زبینیدش بیچان شدند

کنون تا نشستم ابر گاه اوی — بپیوند پیکان راه اوی
ز ما باد بر جان او آفرین — میادا که پیچد روانم بکین

همی خواهم از کردگار جهان — که نیرو دهد آشکار و نهان
جهان را ز بد بخت کوته کنم — روان را سوی روشنی ره کنم

که باشد پرستان مدارا کنم — ز خاک سیه مشک سارا کنم
که با خاک جوید بخت کرده تنم — نگیرد ستم دیده دامنم

تمام چنین جاوده راستی — چو بشنید شد دل از کاستی
که هر مرد کس زمانه نزاد — ز دهقان تازی و رومی نژاد

کجا آن بزرگان و گردان جهان — کز ایشان بدی شاد جان جهان
نگه دار شیر است آهنگ اوی — رهایی نیابد کس از چنگ اوی

همان شیر درنده را بشکرد — ز دانش تن اژدها نگرد
کجا آن سر تاج شاهنشهان — کجا آن بزرگان فرخ جهان

کجا آنکه بود در کنج آسمان — کز ایشان نه بینم بگیتی نشان
هر آنکس که فرخ زبر جاودانی — چنان دانکه گشت با خاک جفت

همه دست پاکی و نیکی بریم — جهان را نگردار بد نسپریم
بیزدان دانند کو داد و مهر — بتاج و بخت و نژاد و گهر

که گر کاه داری بیک مشت خاک — زیان چو بیاید بلندی مغاک
همانگه بود زم آتش بیش — کنم بر سر او سپهر امتش

هر آنکه گذشت ز خشب جند باس — بد زد و ز دزد بینش وز دو پاس
بتاوانش دهیاد بستم که گنج — بشوم دل غمگنان را ز رنج

وگر گوسفندی بردزد ز رمه — بتیره شب ور وز کاره دمه
یکی اسب پرمایه تاوان دهم — میادا که برد ما بسی نهم

چو با خشم کاوه زاری بود — وزان جنگ خسرو سواری بود
فرستاد کیا ز گنج درم — نداریم فرزند او را دژم

زداد ار داریر بکیر پاس — که او نیست جاوید بی گیر پاس
بآب و آتش بپایند دست — همی گیر بدرو آتش پرست

سر نیز پیدا و خون کاوان ورزد — کز ننگ از کار گشتی بمرد
ز بهری که او کار پیکار گشت — بچشم خرد او ندو خوار گشت

نباید ز بن گشت کاو دهی — که از مرد بیراه شود ویسی
هر راه با مردوان تا ز شیر — دل کودکی بی پدر شکنید

ز اندیشه دیو باشید دور — هم از بد کنش بی جوب سوده
اگر خواهم از زیر دستان خراج — ز داد ندیه هر زرم و تخت عاج

اگر بگسلد بدید در کرد — بیا و اینش آن داد کردیم کرد
همه دل زکردار او خوش کنید — بآزادی آهنگ آتش کنید

بیخشید مگر که کار بر کینه — زره و زخم بد بینو نمایش راه
کسی کو جوان بیش شادی کنید — دل برد مان جوان خوش کنید

بود کرد پیدا و بپاید

به پیری به سستی میازید دست / تو نیکو بود با جوان می پرست
که کار یزدان مپیچید هیچ / به پیری بود آید برفتن بسیج
چو شو باشد زمانه دو گر / خرد و سخن رود زود رهبر
دل زیردستان همانشان باد / سپهر کشان از غم آزاد باد
جهاندار داران چو گفت این شاه / شنیدند کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر سپید / ازان شاه پروانش یاد گیر
زوستان بره و آزین خواندند / ورا پادشاه زمین خواندند

سوال کردن وزیران کار شنگل پیش بهرام و پاسخ بهرام

وزیر خردمند بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
جهان از جهاندیده کم گشت / وزین مرزها رنج و سختی گذشت
که شاه و شنگل از هندوان / کراه و دو پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا در مرز چین / ز دزدان پر آشوب دارد زمین
با ایران همی دست یازد به بد / چنین کار تیمار داری سزد
تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
براندیش و بند بر او باژ جو / نباید که تا او چی آید بروی
چو بشنید شاه این پراندیشه گشت / جهان پیش او چون یکی بیشه گرد
چنین گفت کین کار من در نهان / بسازم نگویم به کس در جهان
به تنها به چنین سپاه ورا / همان رسم شاهی و گاه ورا
شوم چون او و چون فرستادگان / نگویم از ایران و آزادگان
بشد پاک دستور با او دبیر / جز این نیز هر کس که بود دبیر
بگفت هر که زو پیش و کم / بیاورد قرطاس و مشک و قلم

نامه نبشتن بهرام بر شنگل هندی و خواستن باژ و ساو

یکی نامه بنوشت پر پند و رای / پدرام دانش و آفرین خدای
سر نامه کرد از نخست آفرین / ز یزدان بر آنکس که جست آفرین
خداوند دهست و خداوند بخت / همه چیز جفتست و ایزد یکیست
ز چیزی که با او همه بنده را / پرستنده و تاج دارنده را
فزونی فزونی و بخت اندر جهان / فزونی دهد و آشکار و نهان
هر آنکس که او شاه گشت از فره / جهان را نگیرد او بد بسپرد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید / که بد را ز دانش نباید مزید
رهاند خردمند را از بلا / سپارد کسی را به بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / که او بیدهای ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان / به چشم خرد جست راز جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مردی خرد / بکوشد بداد و به پیچد ز بد
تو اندازه خود ندانی همی / روان را به خون در نشانی همی
اگر تاجدار ... نامی منم / جهانی و درشتی بهانه منم
تو شاهی کنی کی بود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
ز آیین شاهان بود تاختن / چنین باید اندیشگان ساختن
نیای تو ما را پرستنده بود / پدر پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما نبود ز هم هندوستان / که دیر آمدی باژ هندوستان
نگه کن کنون رزم خاقان چین / که از چین بیامد به ایران زمین
بتاراج داد آن چه آورده بود / بپیچید از آن بد که خود کرده بود

بنام همی چیز

بنامم همی چیز آیین تو را / همان بخشش فره دین تو را
مرا ساز جنگست و هم خواسته / همان لشکر گرد آراسته
میاسا ز جنگ و خون ریختن / همان لشکر و ساز آویختن
ترا با دلیری من پای نیست / به هند اندرون لشکر آرای نیست
تو ای دون کانی ز نیروی خویش / همی پیش دریا بری جوی خویش
بترسم کزین بد سر آری زمان / چو آیم ز ایران سوی تو دمان
بچشم تو زن گنج و روز کین / براندیش و این کار مهر بپیچ
فرستادم اینک فرستاده ای / سخن گوی با دانش آزاده ای
مگر باژ بفرست و یا جنگ را / بیاراستی سخت کی ننگ را
ز مادر و بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خط از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه را درنوشت
بعنوانش بنوشت بهر دو دبیر / ز شاه جهان خسرو تیز ویر
سر افراز فیروز با زور و دست / جهاندار بهرام یزدان پرست
که تاج کیی یافت از یزد کرد / بزاد او بماه اندران روز راد
سپهدار مرز و نگهبان بوم / ستاننده باژ سقلاب و روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بیاراست بر ساز رفتن بگاه
بلشکر ز رازش کس آگاه نه / جز از نامداران همراه نه
بدینسان بیامد به هندوستان / گذشت از لب آب جادوستان

رفتن بهرام گور بصورت رسول پیش شنگل پادشاه و سخن گفتن با شنگل هندیا

چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در و پرده و بارگاهش بدید
بر آورده بود سر در هوا / چو بد بر فراوان سلاح و نوا
سواران و پیلان بدر بر بپا / خروشیدن زنگ با کرنای
جوان باز گردش شگفتی بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده داران او / نیوشنده و باریکاران او
که از نزد فیروز بهرام شاه / پرستنده بهرام جوید بار گاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده دوان تا در شهریار
بیامد تا پرده بر گشتند / بار دادش بدرگاه بگذاشتند
فرا مانی همی رفت بهرام گور / یکی جای دید آسمانش بلور
از ایوانش و سیم پیکرش زرد / نشانده بهر جای چندی گهر
بر ایوانش را دید و در دیدگاه / نهاده ببر بر ز گوهر کلاه
نشسته بنزدیک او رهنمای / پسر پیش او ایستاده بپای
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز
همه پایه تخت زر و بلور / نشسته بر تخت شاه با فر و زور
بر تخت شاه بردش نماز / همی بود پیش زمانی دراز
زبان تیز بگشاد و گفت ای مهست / جهاندار بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه باز / نبشته همی بر پرنیان دراز
چو آواز بهرام بشنید شاه / بزر بود زرین یکی زیر گاه
نهادند چون گفت شاه زود / در زیر کامش ز زر نابسود
برآمد ز کرسیش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد لب را ز بند / چنین گفت کای شهریار بلند

زبان برگشاییم و زبان دو تیغ — که تیغ تو بیاد اسپ و دهی
بدو گفت شنگل که ای گوی بین — ز گوینده یابد ز چرخ آفرین
چنین گفت کای شاه خسرو نژاد — که چون او به گیتی ز مادر نزاد
میان سرافراز بهرام و مهر — که باداد او زهره پای زهر
بزرگان همه باژ دار و دهند — به تیغ تو شیران شکار دهند
چو شنگل خواهد بدو بزم اندرون — بیابان کند همچو دریای خون
بخشش چو ابری بود در بهار — بود پیش او گنج و دینار خوار
بیامد بر سام و بر شاه هند — همان پهلوی نامه بر چو ند
چو بشنید نامه ز کو فرستاده — شگفتی بماند اندر آن نامدار
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر — رخ نامور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد خسرو پرستی — بگفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو — بنانام نماید همراه تو
کسی باژ خواهد ز هندوستان — نباشم ز گوینده همداستان
بلشکر همی گوید این باژ گنج — وگر شهر و کشور سپردن برنج
کلنگند شاهان من چون عقاب — و یا خاک شان همچو دریای آب
کسی پادشاه نکوشد بجنگ — ز باستان جز کس نام ننگ
هنر بهتر از گفتن نابکار — که گیرد ترا درد و دانش خوار
ز مردی و دانش ز کشور و شهر — بشاهی شما را ز یافت بهر
نهفته همه بوم گنج منست — نیاکان بدان رنج برده دست
ز گنج پر گشتوان و زر و ... — که گنجور ما بر کشاید گره
به پیلان شاید که نید نگلید — گر از زنده پلنگ نوا کشید
و گر سیم و از تیغ و جوشن شمار — ستاره بشود و پشت نشیم تو خوار
زمین بر نتابد سپاه مرا — همان زنده پیلان و گاه مرا
فزاماد هندی کان زنی ده هزار — بود کس که خواند مر اشهریار
همان کوه و دریا و کوه مراست — پس وارد و آید رهان بخت راست
همان جشن و عنبر و عود و مشک — در گنج کافور ناگشته خشک
اگر دار و روی مردم ده مند — بر روی زمین هر که گرد و نه ند
هر بوم مارا چه دیسان بر است — اگر زر و سیم است وگر گوهر است
چو هشتاد هند با تاج زر — بزرمان من تنگ بسته کمر
همین بوم را کوه و دریاست راه — نیابد بدین کوه بر خاک راه
ز قنوج تا مرز ایران زمین — برو تا بسقلاب و دریای چین
بزرگان همه زیر دست منند — به چاره کی در پرست منند
بهندو بچین و ختن پاسبان — نخوانند جز نام من بر زبان
همه تاج داران ستاینده اند — پرستندگی را فزاینده اند
و کشور که ده دریا و راه — نیاید بدین بوم من دیو راه
بگنگوی من دخت فغفور چین — مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از روی کی شیر دل — ز قنوج تا مرز سقلاب چین
وزان روم تا مرز ایران زمین — که هستا نخاند ز روی شیر دل
همان تا بیرد ار سیصد هزار — ز لشکر که خواند مرا شهریار

پرسش و پاسخ شدن بهرام با شنگل هندیا

ز پیوستگان هزار و دویست — کز ایشان کسی با جز من یار نیست
همه زاد بر زاد و خویش منند — گروه منند بر پای پیش منند

که در بیشه شیران بهنگام جنگ — از آورد ایشان نمایند جنگ
ز هنگام کاوس تا کیقباد — ازین بوم و بر کس نکرد و بیاد
که آیین چه یابی ز آزاده راد — که گشتی و تندی فرستاده را
سرشت را جدا کردی از زشت — شد مهر بکو که به تو بهر است
بدو گفت بهرام کای نامدار — اگر مهتری کام کژی مخار
سر شاه ما گفت کو را بگو — اگر فردی کام کژی گاه جو
ز دو کودو دانا چه دیدار کن — که دانی و در کار یاران درستی
کزایدون نگو ایشان براه و خرد — ز دانستنی راهی جا بگذرد
مرا نیز با مهر تو کار نیست — که تو دیگر دو دستی خوار نیست
وگر هند مردان جنگ آوران — کسی کو گرایید بگرز گران
کزین گونه هندوستان همه سوار — که با یک تن از ما نکند کارزار
چو پیدا شود مردی و ارز تو — تو اهیم بیابانند دران مرز تو
کزین چون توان شنگل بیرسید گفت — که ای تو یار دلی نیست جفت
زمانی فزود و آن که گشتی بیند — به کوی سنهنای تا سود مند
یکی توام ایوان بپرداختند — هم هر جا بایست با ساختند
بیامد و بهرام تا نیمروز — چو بیرون شد تاج گیتی فروز
در ایوان بپیشنه در تنگ فواه — بیلاست جزی نیز مان شاه
چو خورد شنگل بیالاد خوان — که بزی بیاورای بهر مهان
همانگه بیاورد آن نیک رای — بفرمان شنگل ره نمای
بود پیش شنگل نهاد و خوان — کسی را بزمود که را چو اوان
که ایران و فرستادو نیمسیرت — سخن گو که اندرز شاه تو رست
کسی را که با او است هم زین شان — بیاور چو آن رسولان نشان
بشد تیز بهرام و بره ان نشست — بنان درست بگشاد و لب را بشست
چو شان خورد و شد مجلس آراسته — نواز نده رود و دو روی خواسته
می بوی مشک آمد از خوردنی — همانند پر از روی گستردنی
بزرگان چو از باد خرم شدند — ز تیمار تا بوده بی غم شدند
دو بقعه خواز بوز مود و آزمای

هنر نمودن بهرام گور پیش شنگل هندی

کسی ... از زنده کاو و پا سا
برفت شایسته مردان کار — بیستند شانه بپیانها تزار
می کرد دواین بیابان آن بهی — که او بخواند چان دو مردکری
چو برداشت بهرام جام بلود — بهر بازش مید اندر افگند شیور
بشنگل چنین گفت کای شهریار — بفرمای تا من به بندم ازار
و بازو ه هندوان گشتی شوم — زاندر جوانی و مستی شوم
بهندی بشنگل چو گفت خیز — چو دیر آوری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام بر پای خاست — بپرورش خم آورد و بالای راست
کسی را که بگرفت از ایشان میان — چو شیری که یازد بگور ژیان
همی بر زمین زد چنان کاستخوان شکست — بیالود شگفت رنگ رخانش
چو شان نزد چو شنگل اندر گرفت — از آن بر زده بالا آن فرورده شگفت
بهندی همی نام یزدان بخواند — و را از جهل مرد بالا نشاند
بگشتند دست از بی چو شکار — بزرفت از ایوان کوه هر نگار
چو گردان بپوشید مشکین زره — نیم در دو ون بر آسو و برنا و پیر
بر آرام بر گشته بشنگل ... — دل و دیده بر گشته از شاه کی

کتف

کاه به شیران

پرسیدن شنگل بهرام را از نژاد و پاسخ دادن او و سخن گفتن با دستور

آمدن دستور شنگل پیش بهرام گور و سخن گفتن از شنگل و پاسخ دادن بهرام گور او را

گفتن شنگل بهرام را از کار کرگ و رفتن بهرام در پیش ... کشتن بهرام کرگ ...

بخشش

بهرام زاده را گوسفند

بهینا بهمان و خشاوس

یکی دست باشدت نزدیک من / چو نزدیک این نامدار انجمن
که جادو بد در کشور هند و چین / کند هر کسی بر تو بر آفرین
چو گفت بهرام پاکیزه رای / که با من بیاید یکی رهنمای
چو پیش پرستنده یزدان نشست / بمینو شود جای پیراهنش
بفرمود شنگل یکی رهنمای / که او را نشیمن بدانست جای
همی رفت با نیک دل رهنمون / بران بیشه کان کرگ بد نیز خون
همی گفت چندی ز آرام اوی / ز بالا و پهنای اندام اوی
چو بنمود برگشت بهرام رفت / فرامان بدان بیشه کرگ تفت
بس از پشت او چند ایرانیان / به پیکار آن کرگ بسته میان
چو از دور دیدند خرطوم اوی / ز هنگش همی بیشه بوم اوی
چو هر کس که گشتند با او سخن / ز مردی همی بگذرد رای پستی
مگر رفت کس جنگ با کوه سنگ / اگر چه دلیری تو شاها بجنگ
بشنگل چنین گفت کین رای نیست / بدان جنگ دستوری شاه نیست
بفرمان کنم جنگ با شاه من / اگر بشنود شیر ده راه من
چنین داد پاسخ که ای مرد پاک / مر او را بهندوستان کرد خاک
بجای دگر مرگ من چون بود / که اندیشه زاندازه بیرون بود
کمان را بزه کرد شاه جوان / تو گفتی همی کینه از وی روان
بیامد دمان تا بنزدیک کرگ / بر از خشم دل بر نهاده بمرگ
کمان کیانی گرفته بچنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
همی تیر بارید چون تگرگ / بدین نام نشان تا تهی گشت کرگ
چو اقبال کرگ را سر آمد زمان / برآهیخت خنجر بجای کمان
سر کرگ را یافت سر بر گرفت / بنام خداوند یاری گرفت
کزو داد چندین سپه را فرو دور / بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو گردون برند / سر کرگ از آن بیشه بیرون برند
بیرون شد چو دید شنگل ز دور / بدیبا بیاراسته ایوان و سور
بیامد بتخت نشست پادشاه / نشاندند بهرام را پیش گاه
همی گفت هر کس برو آفرین / بزرگان هند و سواران چین
برفتند هر مهتری با نثار / به بهرام گفتند کای نامدار
نشاند بر تخت بهرام را / بخواند ندیمان خود کام را
کسی را سزای تو کردار نیست / بکردار تو ماه دیدار نیست
چو تو کس نباشد بر و بوم گفت / ز دیدار شه اندازه باید گرفت
بدین نیز بگذشت تا چند روز / همی داشت بهرام را دل فروز
ازان پس بشنگل گروهی بریغ / یکی تازه روی که نو دژم
همی خواست کو را سر آید زمان / بکردار کردی دلش اندر گمان
یکی اژدها بود بر خشک آب / بدریا بدی گاه و در آفتاب
همی دم گشتی بدم ژنده پیل / وزو خاستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش / چنان تیز هش را ز داران خویش
کزین زن که زشت ادی شیرمرد / کجا شاد و ماند کی پیش دردرد
مبادا بود کاین دیدی / بقنوج بر مهتران سر بسی
کزو نزد ما سوی ایران شود / ز بهرام قنوج ویران شود
چو کمتر چنین باشد و مهتر اوی / نمانند برین بوم بر رنگ و بوی
هر شب همی کار او ساختم / یکی چاره دیگر اندرانداختم

رای زدن شنگل با یاران خود از کار بهرام و گفتن بهرام را از بهر اژدها و پذیرفتن بهرام گور

فرستش نزدیک آن

فرستمش نزدیک آن اژدها / نباشم که هیچ از کارزارش رها
گر او پیش ما نیاید رها / چو با اژدها او شود جنگجوی

رای زدن شنگل با یاران خود از کار بهرام و گفتن بهرام را از بهر اژدها و پذیرفتن بهرام گور

چو گوید ای نامور مهتران / بپرسید ازو کای مرد ای سران
بگفت این ببهرام با پیش او / ببین دستان دلیران بجای
چو گفت ایزدان داد و آفرین / تا اید برآورد ز ایران زمین
که هندوستان را بشوی از بد / جهان کرده نامداران سزد
یکی کار پیش است با درد و رنج / بآغاز مرد نو بفزا جام کنج
جو این کرده باشی زمانی مپای / بخشنودی من بر و باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه / که از رای تو نگذرد چرخ ماه
ز فرمان تو نگذرم یک زمان / مگر بد بود گردش آسمان
بدو گفت شنگل که چندین بلاست / بدین بوم ما بر یکی اژدهاست
نهنگی و دریا همی بگذرد / نهنگ دم آهنج را بشکرد
توانی مگر چاره در ساختن / ازو کشور هند پرداختن
بایران بری باژ هندوستان / همه روز باشند هندوستان
جهانی بدین هند با باژ نیز / ز عود و ز عنبر ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشاه / بهند اندر این شاه فرمانروا
بفرمان دادار یزدان پاک / تهی اژدها را کنم من ز خاک
بفرمای کو را نشیمن کجاست / بباید نمودن بما راه راست
برفت و شنگل یکی راه‌جوی / همی رفت با نامور سی سوار
که آن اژدها را نماید بدوی / از ایران بزرگان جنگی گروه

رفتن بهرام بجنگ اژدها و منع کردن ایرانیان و پاسخ بهرام و کشتن بهرام اژدها را در بیشه

همی تاخت تا پیش دریا رسید / بیفتاد یکی آن اژدها را بدید
بدید آن تن و چشمش خشم او / همی آتش افروخت از چشم او
بزرگان ایران فرو ماندند / جهان اژدها تیره جوشان شدند
به بهرام گفتند کای شهریار / تو این را چو آن کرگ جنگی مدار
بدین بد بود شهر ایران سپاه / مکن دشمنت اندرین بوم شاد
با ایرانیان گفت بهرام گرد / که جان را بباید داد و یکایک سپرد
مگر کز زمانه بدین اژدهاست / بمردی و فرزانگی بردگواست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر / کز پیکانش را داده بد زهر شیر
بران اژدها تیرباران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان دهانش بدوخت / همی خاور از زهر او بر فروخت
دگر چاره جو بد بزد بر سرش / فرو ریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشت از آن تیر سست / همی خاک با خون و زهرش بشست
سبک تیغ زهرآبگون برکشید / بتندی دل اژدها بردرید
بتیغ و تبرزین بزد گردنش / بخاک اندر افگند چون جان تنش
بکردار پرسش سوی شنگل کشید / چو شاه آن سر اژدها را برید
چو آن اژدها گشت پرداخته / به پیشش جهاندار شد ساخته
همی گفت کای داور داد و پاک / تو کردی چنین اژدها را هلاک
دگر کرکه بود این دستگاه / نوی بیند کان ما زهر پناه

وز آنجا بیامد سوی شاه هند   سوی نامور لشکر آرای سند
چو شنگل شنید این سخن اندکی   چو بهرام را دید بر تخت زین
چو بگرفت شاه آن کار زار   بفرمان دادار پروردگار
بفرمود تا گاو گردون برند   ز پیشش همی راه هامون برند
برآمد ز هندوستان آفرین   ز دادار بر بوم ایران زمین
که زاید بدین خاک چونین سوار   که با اژدها سازد او کارزار
بدین برز و بالا و این شاخ و یال   نباشد مر او را بشمشیر همال
همه شاه و شنگل دل پر ز درد   همی داشت از کار او روی زرد
چو از مهر وی چاره ها ساختند   سخنها از آن در برخ پرداختند

کشتن بهرام شیر کپی را و پیش شنگل آمدن شنگل
و پاسخ بهرام و رای زدن شنگل با هندوان برای تبه کردن بهرام

یکی چاره ساخت شنگل دگر   که بر شاه گیتی سرآرد بسر
بفرمود تا مجلس شاهوار   بیارند و گلشن ز رنگ و نگار
نشست از بر تخت با هندوان   بیکدست بهرام روشن روان
کجا بود بهرام شیر ژیان   سر و گردن اسپ و لاغر میان
سپه سوی برق قرو لباس زرد   بر و سینه و بخت او لاجورد
دو بازوش برسان شیر ژیان   بمیدان او پیل گشتی نوان
سر و دست برسان ران هیون   چو نیزه هم از زنده پیلی فزون
کجا شیر کپی بدی نام اوی   بدین جان بودی هم آرام اوی
کنیزک بجام یکی خوب روی   کجا رفته بد شیر کپی بدو سوی
بفرمود تا جنس ورا خواندند   بنزدیک بهرام بنشاندند
نگه کرد بس شیر کپی ز دور   بشاه و کنیزک بدان تخت سور
برآشفت و آهنگ بهرام کرد   بدان تا برآرد ز بهرام گرد
برآویخت با شیر کپی ز کین   برآورد و زد بر او بر زمین
یکی مشت زد بر بر و بر کشید   سراسر تن گاه او بر درید
کجا یار باشد جهان کردگار   بتر زو نه اند بد روزگار
نه از دیو شیر و نه از اژدها بیم   نه از موج دریا و دریای نیل
چو شنگل بدید آن کی گشت سخت   به بهرام گفت ای گو شوربخت
چو گشتی این نامور پهلوان   کز ز من بد هست و روشن روان
بدو گفت بهرام و دریغ ما   چنین باشدش کیش و آیین ما
که هر کس کی سوی تو یازید چنگ   کز از آدمی گرد شیر و پلنگ
تو با او نتابی بجنگ اندرون   بیابی ز هر گونه رنگ و فسون
کی آید دگر گونه شود در بخت   تو باشی بخون خود آویخته
ده آید دیگر او بود بهتر بدی   نشستند با تخت افسر بدی
چو آهنگ کردی سوی من بکین   من او را تبه کردمی همچنین
چو بشنید این گفت شنگل خموش   چو بهرام را دید با هنگ و هوش
بی خورد اندر دلی پر ز خشم   همی بود با او نشسته بهم
شب آمد ببالا ره فرزانه ها   بیان رزم خویش و پیکانه ها
چنین گفت کین مرد بهرام گشت   بدین زور و این شاخ و این دستگاه
نیابد همی اید ازو هیچ روی   ز هر گونه آنچم رنگ و بوی
کز از نزد ما او بایران شود   بنزدیک شاه دلیران شود
سپاه مرا نیست تاوند بکار   بهندوستان نیست گرد و سوار

سرافراز گردد بدین دشمنم   فرستاده را سر ز تن بر کنم
نهانش همی کرد خواهم تباه   بچندانش راه دانید راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار   دلت را بدین گونه رنجه مدار
فرستاده شهریار آن کسی   بچیزی بر ما ندارد بسی
کس اندیشه زینگونه هرگز نکرد   نگرد چنین رای هرگز مگرد
که مهتر ازو زشت نامی بود   سپهبد برو کم کراسته بود
کز این کار هرگز مباد آگهی   ز ایران زمین بر کهی
که این مرد را سر بکار آوری   بدین مرز رنج روان آوری
هانکه بیاید از ایران سپاه   یکی نامداری چو بهرام شاه
نماند ز ما کس بدین بوم رست   بگیتی بیاید ترا دست شست
رها شد ز ما ستان از اژدها   ز کشتن بود رنج او را بها
بدین مرز ما اژدها گشت و کرگ   بتی زندگانی فزاید ز مرگ
چو بشنید شنگل سخن تیره گشت   ز گفتار فرزانگان خیره گشت
ز چو دستور فرزانه را گاه زند   همه روی کشور بیاراد ...

خواندن شنگل بهرام را و رای زدن با او و گفتن از بهر
دختر دادن و پاسخ دادن بهرام گور او را

ببود آن شب و بامداد و بگاه   فرستاد و کس نزد بهرام شاه
بدو گفت تنها بدین بارگاه   همی رنج باید شدن بی سپاه
خرامید بهرام او را بدید   چنان تخت و تاج آفرین گسترید
بتنها تن خویش بی انجمن   ز دستور بد پیش و رای زن
ورا خواند و بنشاند و آنگاه گفت   که با من سخن را مکن در نهفت
به بهرام گفت ای دلارای مرد   تو اکنون شد آنکه گرد پیشی مکرد
بخواهم همی داشتم   ز گفتار و کردار باشد بدم
چو اینکه کرده باشم بر من بایست   که آید ورا کنش ترا روی بخت
ترا با سپه کار نکار دی دوم   بهندوستان شهریاری دهم
ز نوماند بهرام اندیشه کرد   ز بخت و بداد و رنگ نبرد
بدل گفت خود کرده ام چاره نیست   بکس هرا زین کار پیغاره نیست
بدین بهتر از این کار دم جنگ نیست   چو شنگل پدر باشدم جنگ نیست
و دیگر که جان بر سر آرم بدین   نه بینم دگر خاک ایران زمین
و دیگر که جان بر سر آرم ازین   وگر ته سرآمد ... رزم و کین
کز اید به پیچیدن با شیدم بیم   برآویخت بردام زوبا سیم
سرا داد ار ... ز شاه بد   سپهبد فرستاده سازد ز تو
از آن پس که دیدم که شاه نبود کرد   ازین کار کردن ز قیصر چه برد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم   ز گفتار تو آرایش جان کنم
ولیکن ز دختر یکی برگزین   که چون پیش خواهمش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند   بیاراست ایوان چو چینی پرند
سه دختر بیامد چو خرم بهار   بآرایش و بوی و رنگ و نگار
به بهرام گور آن زمان گفت رو   بیارای دل را بدیدار نو
بشد تیز بهرام ایوان بدید   وز آن ماه رویان یکی برگزید

دادن شنگل سپینود دختر خود را به بهرام و آگاه
یافتن فغفور از کار ایشان و نامه فرستادن به بهرام

چو خرم بهاری سپینود نام   همه شرم و نازو همه رای کام
بدو داد شنگل سپینود را   چو سروی شمع بی دود را

معادره
بهتان و سرزنش
بدور از ان بود

یکی گنج پرمایه تو برگشید / برو ماه و مهر و داد و شکل کلید
بیاورد و یاران بهرام را / سواران با زیب تو و کام را
درم داد و دینار هرگونه چیز / همان جیره و عود کافور نیز
هم از اسب و زرین ستام و کمر / کسی را که شایسته بد تاج زر
هم از بهر بهرام فیروز تاج / بیاراست با نامور تخت عاج
بیاراست ایوان که هر نگار / ز فغفور هر کس که بد نامدار
فرامان چو از پیشگاه آمدند / بشادی بر نزد شاه آمدند
نبود ایچ کمتر ز پایی بدست / بر شاه و نوم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور / چنان بود روشن بجام بلور
چو زین آگهی شد بفغفور چین / که با فر و مردی از ایران زمین
بنزد یکی شنگل فرستاده بود / همان مرد کز ایران تهم زاده بود
پسند اندرون جنگ کاری بزرگ / که بر دست آن شیر مردی سترگ
برآمد بمردی و نیروی بخت / نزیبد برو بر مگر تاج و تخت
بداد او به شنگل یکی دختری / که برجا بماند جهان افسری
چنان چون دی شیر درساختند / زمانی ز شادی نپرداختند
هر کار و کردار او هم چنین / بگفتند در پیش خاقان چین
عجب ماند خاقان ز گفتار او / شد از شاه آرزومند دیدار او
یکی نامه نزدیک بهرام شاه / نوشت آن جهاندار با دستگاه
بعنوان بر از شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
بنزد فرستاده پارسی / که آمد بقنوج با پارسی
دگر گفت کامد بما آگهی / ز تو نام و مرد با فرهی
ز دو مندی و مردی و رای تو / فتردن بهر جای بر پای تو
کجا کرد آن اژدهای بزرگ / ز کشتی شیر تو نامداری سترگ
تبه گشت گیتی از و شد رها / جهانی بجز یاد بد ز اژدها
نباشد ز چون تو جهانگشته خوی / که از دست اندازه باید گرفت
که شنگل کرامت او جهاندار شاه / سزاوار دیهیم و تاج و کلاه
بفغفور دخت که چو تو هامت / که هندوستان ناک اورا بهاست
سر و تیغ شد را بمردی اندر هوا / بچو خدای شاد فرمان روا
با ایران بزرگیست این شاه را / یکی گفت تشن افسر ماه را
بدستوری شاه بر برگرفت / بفغفور شد یاد و در برگرفت
کنون رنج بر داد و رای به بیان / بدین مرز چندان که خواهی بپای
چو بیدار تو چشم روشن کنم / روان را ز رای تو جوشن کنم
چو خواهی که آیدت شوی باز جای / زمانی نگویم بر من بپای
بر شاه با خلعت و خواسته / تو و نامداران آراسته
تو آمدی نزد من ننگ نیست / چو باشد ایران مرا جنگ نیست
نکنی هست ازین آمدن چیز را / چو خواهی که برگردی آید بجای

خواندن بهرام نامهٔ فغفور و اندیشه شدن او و پاسخ نامه نوشتن بهرام گور بر فغفور شاه چین ،، ،، ،،

چو نامه بیامد به بهرام گور / بدلش اندر آمد از آن نامه شور
نویسنده برخواند پاسخ بگفت / بیاراست کینه درفتنی نهفت
سر نامه گفت آنچه گفتی رسید / دو چشمم تو چون کشور چین ندید
بعنوان بر از پادشاه جهان / نوشتن سرافراز تاج مهان

جهان بد کی رسد گنجی سراسر سخن / بنزد کی تو من نخواهم کهن
نشستن بهرام گور است بیش / جز او دو زمانه نخوردست کس
بمردی و دانش و فر و نژاد / جهو پادشاهی ندارد بیاد
جهاندار فیروز گر خواست خویش / ز شاهان سرافراز تو دو وش بیش
دگر آنچه گفتی که من کرده ام / پسند دوستان در نهان برده ام
جهان آفرید شاه بهرام بود / که با فر و داد و تبد و با کام بود
هنر تو دلیران نیایان سبین / ندارد خود کسی زبان داد کس
هر یک ولایت به برده ای بکس / به نیکی نداد ندادن افسر جهانی
دگر آنکه دختر بمن داد شاه / بپرورد کرفتم بدین یار کام
کی پادشاه شنگل بزرگ / بپرورد چنان که ماندیش گرگ
چو با من مرا دید چون خویش / بمن داد شایسته فرزند خویش
دگر آنکه گفتی که نیز آید آی / بهر جنگ سای تا پیشت رهنمای
مرا شاه ایران فرستاد بهند / بچین آیم از بهر چینی پرند
نباشد زمین بنده هندوستان / که رای آنچه برینکوند پر دستان
دگر آنکه گفتی که با خواسته / با ایران فرستمت آراسته
مرا که دیده ای از زمانی نیاد / بجز یک کسان دست کرده دراز
ز بهرام دادم نخستی سپاس / نیایش کنم روز و شب بی هراس
جهاندار همی کرد ستوده مرا / بجز آن جو آن چو فزون مرا
چه بیند نیم آن ز تو ای شاه چین / بگویم ابا شاه ایران زمین
ز بهرام ان تو را با دو چندان درود / که آن تا خداوند فلک تا ده بود
بران نامه بنهاد مهر و نگین / فرستاده پاسخ بر شاه چین

رفتن فرستاده فغفور و رای زدن بهرام با سپینود برای رفتن

چو بهرام با دخت شنگل نشست / ز دل او زمان شاد گیتی بشست
شب و روز گریان بد از مهر او / نهاده دو چشم اندر آن چهر او
چو او مهر او شنگل آگاه شد / ز بند ها کامر بخشت کوتاه شد
هم نیکویی خواست بهرام را / نه بهرام خورشید خود کام را
نشستند یک روز شادان بهم / همی رفت هر گونه پیش و کم
سپینود را گفت بهرام شاه / که اکنون راستی را بیک تو راه
یکی راز خواهم همی با تو گفت / چنان کن که ماند سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان / تو با من بدین کار همداستان
بهم مرز ایران نیز با خویشتن / نباید که داند کسی زانجمن
با ایران مرا کار از این بهتر است / هم کرد کار جهان یاور است
برفتن گر آید و دنگ رای آیدت / چو نیز خرد رهنمای آیدت
بهر جای نام تو بانو بود / چو پیش تخت بر افزون بود
سپینود گفت ای سرافراز مرد / یکی جوی را داد و دانش نکرد
بچین زبان در جهان آن بود / که از شوی همواره خندان بود
اگر پاک جانم زبهر تو / ز چیزی نبرد ادم از جان تو
بدو گفت بهرام پس چاره کن / و زین رای بکشای بر کس سخن
سپینود گفت ای سزاوار تخت / بسازم اگر باشدم یار بخت
یکی جشن کامد از ایدر دو روز / که سازند مردم جهان پیش روز
که دارند فرخ مران جای را / همانست جای بت آرای را
بود تا بدان یک فرسنگ بیست / که پیش بت اید بباید گذشت

بدان جای نخچیر گوران بود | بقنوج در سوی شوران بود
شود دشت از شنگل جدا جشنگاه | بی بها ماند بقنوج دراه
از رفت نوای بدانگاه ده | همه کهن باد این جشن نو
از امروز تا شنگ تاج روز | چو پیدا شود تاج گیتی فروز
چو از شهر بیرون شود شهریار | چو رفتن بیارای و برساز کار
ز گفتار زن گفت بهرام شاد | تخت اندر اندیشه تا بامداد

گفتن بازارگانان با بهرام گور درد

چو بنمود بر چرخ خورشید دست | شب تیره با مرغ بیدار گشت
نشست از بر بار بهرام شاه | که ما را بیاسا زنخچیرگاه
هر آنکس که بود اندر ایوان | بیستند با او بر رفتن میان
بدو گفت برساز یکسر کوی | نهادیم هر دو سوی شهر روی
که در سوی جیب راست را بسپرد | بدان باره بر خویشتن را بنگرد
بیامد چو نزدیک دریا رسید | بدو فوج بازارگانان بدید
که بازارگانان ایران بدند | بآیین شنگل دلیران بدند
چو بازارگانان روی بهرام دید | نشستند و لب را بدندان گزید
بر سود بردن همی تاختند | ز نزد آن شهها همی ساختند
بیازارگان گفت لب را ببند | ازین سود منتیم و هم بر گزند
کزین مرز زرده سفر پیدا شود | ز خون خاک ایران چو جیحون شود
گشاید بدان کار کو لب ببست | زبان بسته باید گشاده دو دست
زبان شما را بسوگند سخت | ببندیم تا باز یابیم بخت
بگوید که پاک یزدان خدای | بریدیم بستیم با دیو رای
اگر هرکه از رای بهرام شاه | ببیچیم داریم بد ما نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته | دل شاه از آن رنج پرداخته
بدیشان چنین گفت پس شهریار | که تا گاه شاه این نهاد
بدادید با جان برابر گزید | چو خواهید کز پند من افسر کنید
کز این شود سخت پرداخته | سپاه آید از هر سوی ساخته
نه بازارگانان ماند ایدر بشاه | نه دهقان نه لشکر نه گنج و کلاه
چو زانگونه دیدند گفتار او | برفتند غلطان و بر خاک روی
که جان بزرگان فدای تو باد | جوانی همه ساله در رای تو باد
اگر هیچ راز تو پیدا شود | زخون کشور ما چو دریا شود
که یاد دهی کزان اندیشه کرد | مگر رفت جائی که زو یاد کرد
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین | بدان نامداران با فر و دین
بسی داد بازارگانان درم | بدان تا نگوید کسی بیش و کم
ور آنجای بر کاشت بارش نوند | فرومانده از کار چرخ بلند
همی رفت چابان بایوان خویش | پر از داغ سپرد و جان پیش
چو آنگه که بهرام شد سوی راه | چنین گفت با زن که ای دخت شاه
ابا جادو خویش چاره بساز | جهان گو درستی نماند دراز
که چون شاه شنگل بدین جشنگاه | شود خواستار آید از تخت شاه
بگوید کار وز شود دردمند | بدیرش چو زش بود سودمند
زن از این پند بنهاد با ماه خویش | چو بشنید پس ماه از دختر پیش
چو بهسان زشنگل که آید بدست | زنش گفت بر روی پیمان گشت
چو زنش همی گوید این شهریار | تو دل را بمن هیچ رنجه مدار

چو باشد درستی بود جشنگاه

چو باشد درستی بود جشنگاه | دلم باشد آرزو این ماه شاه
که دختر پیام آمد گفت ... | نداند و بدل در همی رای پیش
ز نقش ... شنگل برفت | ابا شهر و ان روی بنهاد تخت
دگر پیر دانا دگر بیدسر | بدو گفت شنگل که این خود مباد
شکفت آمد از بهرام تا گفت زن

گریختن بهرام با سپینود از هندوستان براه ایران و دنبال کردن شنگل و سخن گفتن با بهرام و پاسخ او

تراکامه رفتن فرا آمدست | چو شب تیره شد بهرام گفت
از آنجای سپینود را برنشاند | در پهلوی نام یزدان بخواند
همی راند تا پیش دریا رسید | چو ایرانیان را در آن جا بدید
کنون موج دریا به آید سمر | بسی اندر مان آید همی
برانگیخت کشتی و زورق بسیج | بزورق سپینود را برنشاند
سواری ز قنوج تازان برفت | بآگاهی رفتن شاه تفت
شنید این سخن شنگل جنگ خواه | چو آتش بیامد ز نخچیرگاه
همی گشت و بگشاد لب را بخشم | بزد تند گفت ای بدخوی چشم
چنین گفت کای بدنژاد | که چون تو ز تم بزرگان مباد
کرا کی آنگهم همی با ایران شوی | ز سپینود را بایوان شوی
بدو گفت بهرام کای بدنشان | چرا تاختی اسب چون بیهشان
تو دانی که از هندوان صد هزار | بود پیش من کمتر از یک سوار
بر آن خون که کشور هندوان | تمام که باشد کسی را روان
بدو گفت شنگل که فرزند ما | پیلکوم و خویش و پیوند ما
ترا دادم آن را که خود راستی | مرا راستی بد ترا کاستی
بگویم ترا کانک فرزند بود | بماندیشه ... فرزند بود
دل پارسی با وفا کی بود | چو ماری کند رای او مینو بود
که پشت دشت بر گشت | جهان پیر پیر بودی درست
دختش را بخوناب شوید همی | که چاره باشد که جشن باد
که شه سوی جشن با انجمن | گرفت سوی ایران بیاز آمد
که آمد که رفتن ای نیکنام | گشتم که تخت آک که زی ...
که خاک انگشتم نمایندشت | دگر کوه اندیشه افکند بن
که تابش همی گیتی افروز گشت | همان و خیره شد ما پرده اند
سپینود و بهرام را دل جهید | سران مردمی پاک خود کام را
ز دو یاک کشتی بگردار شیر | چو ناگاه رفتی ز بالین حق
بنام که با باده و میگسار | ز رده و ار با نخچیر بارسی
دلیری و کردی که بید نهفت | بسر بر همی افسرت داشتم
وفا را جفا کی شنیدی جرا | کام که او شهریار شدست
که از خون دل داکیانش بجست

شنید

دریا

چو دیدان برآورد تیز چنگ
بپرورده کار آیدش رای جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم
بد اندیشی و بدسازی چون خوانیم

بوقتی نباشد مرا سرزنش
بخوانی مرا بد دل و بدکنش
شهنشاه ایران و توران منم
سپهبدار بخت دلیران منم

با ایران و توران منم شهریار
نه چندی چو من نامور روزگار
از این پس سزای تو نیکی کنم
سر بدسگالت ز تن بر کنم

بایران بجای پدر داد رست
هم از باژ کشور نیاز ارست
همان دختر شمع خاور بود
سر بانوان را چو افسر بود

ز گفتار او ماند شنگل شگفت
ز مهر شاه هندوی بر گرفت
ز تیر و اسب و از پیش چندان سپاه
بیامد چو زنش نیزه و یک شاه

داشتن شنگل بهرام گور را و پوزش و مهمانی کردن و بدرود کردن از یکدیگر و سپینود

نشست شاد از آن و در بر گرفت
وزان کهتها پوزش اندر گرفت

بدیدار بهرام شد شادکام
بیاراست خوان و بیاورد جام

برآورده بهرام را از نهفت
سفیدان ایران سراسر بگفت
که گاه اد چون بود و اندیشه چون
کی بودم بدین داستان رهنمون

نگه کرد او جان از چنین آرزو
که هر کس چو شنگل نباشد بخوی
بزرگ مود ناخوان بیاید نشستند
می و جام و خوان آوردگان خوب نشستند

می چند خوردند و بر خاستند
زبانها بپوزش بیاراستند
دو شاه را باز دای یزدان بدست
وفادار بود و ندید روی دست

کزین پس دل و راستی بشکنیم
همه بیخ کژی ز بن بر کنیم
وفادار باشیم تا جاودان
بپیچیم و بیشتم از لب یزدان

سپینود را نیز بدرود کرد
تن خویش را روز بد بود کرد
نه چیزی که با شاه را بود چیش
بخسرو فرستاد و اندازه بیش

ز شهر بخت هر یکدیگر بگذشتند
ز دل کینه بر جای بگذاشتند
یکی سوی قنوج یکی سوی آب
بر فرز شاه وان دل پرشتاب

باز آمدن بهرام از هند و پذیره شدن پس و پیر آوریش و ایرانیان و ... کردن بهرام ایشان را

چو آگاهی آمد بایران که شاه
بیامد ز قنوج خود با سپاه

ببستند آذین براه و بشهر
می و رکس از کام بهره بهر

هم ریخته از گران تا گران
هم از مشک و دینار و هم زعفران
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
سپاه پراکنده را گرد کرد

چو نرسی رون موبد و جهان
پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی
پیاده بمالید بر خاک روی

پدر آمدش نرسی و موبد همان
پر از گرد رخسار و دل شادمان
چنان هم بیامد با ایوان خویش
پر از آب پرده تن و جان خویش

بیامد سوی چون گشت گیتی سیاه
بگردد اسپیش بیرسر گشت ماه
چو برآمد شب تیره و بید روز
چو بید آمد آن شمع گیتی فروز

شهنشاه بر تخت زرین نشست
در بار بگشاد و لب را ببست
برفتند هر کس که بد مهتری
ز هر مهتری پادشاهی سری

جهاندار بر تخت بر پای خاست
بیاراست پاکیزه گفتن براست
نخست از جهان آفرین یاد کرد
ز دوام فرود کرد تن آزاد کرد

بدسگالان

شاه ... داستان ... هند

گردش

چنین گفت بر ... که

چنین گفت کرکر که کار جهان
شناسنده آشکار و نهان
بپرسید و او داستانش کنید
شب تیره او را نیایش کنید

کز او دو فیروزی و دستگاه
خداوند تابنده خورشید و ماه
هر آنکس که خواهد که بایدش بخت
بگردد بگرد بد و کار زشت

چو داد و دهش باشد و راستی
بپیچد دل از کژی و کاستی
ز ناکس بیاشید اندیشه هم
اگر گوهر و دار و گنج و سیم

ز دهقان و ترس پسر ... کنید
نیایش بداد او چو دانا کنید
گناهی ز نیامرد دهقان نژاد
بکوشید با ما بهنگام داد

مرا آنکه ما تاج دادیم و تخت
ز یزدان شناسید و از داد و بخت
بکوییم با گنجهای من
تو دادم بر آگنده در انجمن

بکاخ و گنج نو ام نهادن ز داد
که بخت ده او نیز از ... نژاد
بدین نیز کو خاست یزدان بود
دل دوستش از بخت خندان بود

بدین نیکویی با فزایش کنیم
سوی نیک بختی شتابش کنیم
کز آن بنگ کار داد او یافتی
ز خویشان و جنگی سواران من

کسی سوخ بگزید و با من نگفت
می داده آن کژی اندر نهفت
وز آن تن خویش باشد بمزه
بمزه کی گرید کسی ...

من پیش یزدان از او داد خواه
که در جاودان از نهفت سیاه
شما را مگر دیگر آرزو
که هر کس دگر گونه باشد بخوی

بگوید که تاج با من سخن
مگر تو کنیم آرزوی کهن
و کوشش ار دید و فرمان کنید
از این چند آرایش جان کنید

بگنجان و برگ نیز بنشست شاد
کلاه کیانی بسر بر نهاد
بزرگان بر او خواندند آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین

چو از نامور ... فیروز بخت
بیاراست بدو کشور و تاج و تخت
تراواندش و زردی و تری
فزون آید از تخت شاهنشهی

بزرگی که هم گوهر هم نژاد
جهاندار گیتی نداد و بیاد
کنون آفرین بر تو شاه کرد
بیا بر که هستیم بر راه جم

هم آزادی تو سپهدار کنیم
دگر پیش آزاد و مردان کنیم
نه چند جو تو شاه این تخت گاه
جهان و بفیروزی و دستگاه

هر بد گمان را بر آری ز خاک
جهاندار بخشش یکی شاد پاک
جهان و ندوار نده یار تو باد
سرافراز اندر کنار تو باد

کیفیت سپینود با آتش پرست و آگاه شدن شنگل را و فرستاده فرستادن پیش بهرام و کیفیت

برفت بار امش ... تخت
بزرگان و فرزانه نیک بخت

نشست آن زمان شاد ...
بیامد سوی خان آذرگشسب

بسی زر و گوهر بدرویش داد
بسازاد که هم از آن پیش داد
پرستنده آتش زردهشت
می و رقت و باز و برسم بدست

سپینود را پیش او برد شاه
بیاموختش دین و آیین و راه
بشستش بدین به از آن آب ...
از اندوه و رشک و زنگار و رنگ

در آنکه ز دانای ... زکرد
... هر سوی دادن آگاه ز کرد
پس آگاه شد شنگل از کار شاه
که دختر گذشت شاه را پیشگاه

جهاندار ایران بدش آرزو
... شاه آزاد خوی
فرستاده هندی فرستاده راه
سخن گوی و روی و آزاد راه

کرد و بر درد ... بیفتد ماه

ز دختر ... گر بر شاه را پیشگاه

یکی عهد و نامه است از شهریار / گوا دارد و جان اندرو یادگار
چو بر پی جهاندار عهدی نوشت / چو خورشید تابان بخرم بهشت
یکی پهلوی نامه از خود شاه / فرستاده آورد و چون دو ماه
فرستاده چون نزد شنگل رسید / سپهبد ز توقیع خطش بدید
ز هندوستان شاه ز روی گرفت / ز خوشان و چینی نهفتن گرفت
بیامد بدرگاه او هفت شاه / که بودند با رای شنگل براه
یکی شاه کابل دگر شاه هند / دگر شاه سند آن شه بهباه
دگر شاه هندی که بد نامدار / همان شاه هندی که پیش شهریار
دگر شاه کشمیر با دستگاه / دگر شه ملتان شد با زر و جاه
دو شاه دگر هر دو تن نامور / کو از کشور و گنج تیر و زر
بسی نامداران از هر بلند / دو تیغ و تیر بر زه و هندی پرند
ابا هر یکی پیلان و زنگ و درا / یکی چتر هندی که بر سر بپا
همه نام جوی و همه نامدار / همه باک با طوق و با گوشوار
همه جیزه با گوهر و سیم و زر / یکی چتر هندی ز طاوس نر
ز بس پیل بسیار بستند پیل / همان رفت آن لشکر از چند میل
ابا هدیه بر شاه چندان نشاه / که دینار شد و زیر شهریار

آمدن شنگل با شاهان ز هند و پذیره شدن بهرام و در تخت نشستن و مهر و دوستی گفتن با دختر خود

همی راند منزل بمنزل سپاه / چو از آمدن شان شد آگاه شاه
بزرگان ز هر شهر برخاستند / به پیروزه با پیل بیاراستند
چو هندان گرانمایه باز آمدند / که آمد ز ره شنگل نیکخواه
چو از آمدن شان شد آگاه شاه / بیاراست لشکر چو جنبان سپاه
چو آگاهی آمد بر خسرو شاه / رسیدند چون یک بدیگر فراز
بیاورد شمشیر با پهلوان / فرود هر دو پیدا ز دولت جوان
دو شاه گرانمایه بیننده ساز / دو شاه سرافراز و دو نامور
بنزدیکی اندر فرود آمدند / که با بوز شدند با هر دو آمدند
گرفتند مر یکدیگر را به بر / همی رفت هر کوه از پیش کم
بیاورد شه لشکر انبوه دور / جهانی سراسر بپای کرد کوی
دو شاه و دو لشکر رسیده بهم / بر آن جایگه خسرو آیین نهاد
به پیش اندر شد چو دست سوار / همان با هنر لشکر نامدار
بدیوانها تخت زرین نهاد / از ایران سران را همی خواستند
یکی تیر پرتاب برخوان نهاد / دو چهره و صنع بر پای نهاد
چو ایوان خوانها بیاراستند / بیاراست جای و رنگ و نگار
بیاورد بر خوان راسگران / هر جا که بود و کران تا کران
چو نان خورده شد مجلس آراستند / طبقهای زر و زرین جنور
پرستندگان ایستاده بپای / نشسته شه و کاخ و گاه و سرای
همه آلتی سراسر بلور / همی خوردن اندیشه اندر گرفت
ز زر افسری بر سر یک بماه / بیاید اندر آن گلشن گوهر نگار
ز دو ماندند از کار شنگل شگفت / که با فر و برزم ماه دیدار ساز
که با این بهشت و با بوستان / همی بوی مشک آمد از دوستان
چنین گفت باشد ایران نژاد / بزد هوی با خادمان سپاه / بدر دیگر آمد نزد یک ماه

براه
کو کامکار

همی رفت با خادمان نامدار / سرای دگر دید چون نو بهار
چو در فرش او راه دیبا برش علاج / نشسته بآرام با فر و تاج
بیامد چو در بر شب بوی داد / رخان را بر آن سار او برنهاد
چو بر داده او بگریست از مهر او / جهان را بر چهره و خوب مانده روی
همی دست بر سود شنگل بدست / از آن کاخ و ایوان و جای نشست
شیرویه را گفت فرخ بهشت / پرستی ز گل بت آرای زشت
هر آنچه که آن یار کاورده بود / اگر گوهر و تاج و گر برده بود
بده او با هدیه شهریار / شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
پر از گوهر و جامه و تاج و هار / کس آن را نخواست کردن بها
وز آنجا یکی شد بنزدیک شاه / همی کرد خندان بدو در نگاه
بزرگان چو فرش شده از پنیه / پرستار او خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آن جادو رنگ رنگ / ستاره بر رو بر جوش پلنگ
گزیدند خواب ز کاخ خواب نوشت / همه مانده را دست کرده بکش
چنین تا پدید آمد از زر و جام / که خورشید شد آنجا ... نام

گفتار اندر کیفیت نخچیرگاه و ... شنگل و باز رفتن او با خلعت شاه

چندانکه آن جا دهد لاجورد / بگسترد بر دشت یاقوت زرد
بنخچیر شد شاه بهرام گور / نشستن هندوستان را ببرد
سوی دشت نخچیر با یوز و باز / همان چرخ و شادی و گردون درنگ
بنخچیر گوران و آهو بدشت / همی یک دو بر روز ایشان گذشت
زمانی نگردند دل را ز بزم / ندیدند زیشان کسی روی غم
هر روز بودند بر دشت و راغ / جهانجوی کاهو به نخچیر لاغ
سر ماه را روی برتافتند / سوی باده و بزم بشتافتند
چو از دشت نخچیر باز آمدند / نشستندی و بزم ساز آمدند
بر ایشان نکو بود نخچیر و سور / زمانی نبود یکی ز بهرام دور
بمیدان و مجلس به بزم و بگوی / بر تافت یک روز از شاه و رای
برین روز کاری برآمد دراز / شه هندوان بزم با کرد ساز
شه هندوان شنگل نامدار / همی راند با خسرو نامدار
بیامد ز میدان و نخچیرگان / برو فرش زر رفت آن زمان
قلم خواست و ترکی و قرطاس شام / ز مشک سیه سوده انفاس شام
یکی خط نوشتند بر هندوی / بر آن داد و خامه ده پهلوی
سر عهد کرد آفرین از نخست / جوان کو جهانرا ز نژندی نشست
بگسترد با یکی دم و راستی / سوی دوست بد کژی و کاستی
کزین بنده پرورد و آیین دین / تا از را نخشم و نماند روی کین
شیرویه را گفت بهرام شاه / سپردم بدین نامه و پیشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد / بزرگان همه پیش او بنده باد
برون نکردم زین سپنج سرای / بفتوح بهرام شاهست رای
ز فرمان او تا جهان دید دید / تن مرده را چشمه آتش بدید
سپارید گنجم به بهرام شاه / همان کشور و تاج و گاه و سرای
سپنود را داد و منشور هند / نبشته خطی هندوی بر پرند
بایران همی بود شنگل دو ماه / فرستاد بس مهتری نزد شاه
به دستوری بازگشتن بجای / تو دو نامداران فرخنده رای

جهان شد شهنشاه هندوستان / که او باز گردد به هندوستان
ز هر چیز کو باشد ایران زمین / بفرمود تا باز گردد برین
ز دینار و از گوهر و سیم و زر / ز تخت و ز تاج و کلاه و کمر
ز دیبا و از جامه نابوده / که آن را شمار و کرانه نبود
با خانه یاد انش رام چنین / بیاراست پیلان به دیبای چین
با خوازه هر کسی هدیه داد / ز دیبا و دینار گشتند شاد
کسی کو شناسد ز تخت و کلاه / سه منزل همی راند با او به راه
بدیدم برین هدیه هندوستان / علف داد تا مرز هندوستان

کیفیت شمار گرفتن بهرام گور پسال خود و کیهان را و بخشش کردن بر ایرانیان و رعیت

چو باز آمد از راه بهرام شاه / بیاراست تخت و بنشست گاه
ز هر کو ز روز بد اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد موبد که بودش وزیر
همی خواست تا گنجها بشمرد / ز زر و گهر گنجها بنگرد
که او استاده ز شمر گشته بود / ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که باشد ترا زندگانی درست / چهارم ز هر کت بباید گریست
همی گفت شادی کنم چند سال / که آرام گیتی ز رفتن همال
دوم چیز از راه بخشش جهان / کنم راست با آشکار و نهان
تنانم که ویران شود کشت / بباید ز من هر کسی نوشت
سیوم چیز بر پیش یزدان بپای / بیایستم مگر باشدم رهنمای
شمارش سرشت بهر سال گشت / شمار سه سالش بد اندر نهفت
که گنجی رساندم گنج جست / وگرنه نبود دستگاه و رنج
خنگ مردی مرغ پر مینا کاد / بویژه کسی کو بود شهریار
چو گنجور بشنید شد سوی گنج / بکار شمردن همی برد رنج
بسی شتی جهان روزگاری برد / همی پیش دستور او بر شمرد
چو دستور او برگرفت آن شمار / پر اندیشه آمد بر شهریار
بدو گفت تا چیست سر سال نیز / جهانا نیازت نباید به چیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار / دهم بهای این لشکر نامدار
فرستاده نیز کاید برت / ز شاهان و ز نامور کشورت
چنین سال گنج نوار هست / که پر زر و سیمینه گو هست
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / ز دانش غم نارسیده نخورد
بدو گفت کو تا بشد داوری / که گیتی سپنج است چون بگذری
چو دل رفت و زو دانیاید بوی / نیاتم از اندیشه امروز گو
چو بخشیدنی باشد و تخت و تاج / نخواهم ز گیتی ازین پس خراج
بفرمود پس تا خراج جهان / نخواهند نیز از کهان و مهان
به هر شهر مرده سرا بد بیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا بجویند بیکار نیز / نیابند زیکار کان فوا ز نیز
ز گنج آنچه بایست بیشان خوردنی / ز پوشیدنی باز گستردنی
چنین پر خرد موبد شاه بود / که نیک و بد از وی بیاید شنود
میان بستن ها میانی بود / نخواهند چیزی که واهی بود
مرا از به و بتر آگه کنید / ز بد ناکاهیم کوتاه کنید
چنین پر خرد موبد باز داد گفت / که نیک و بد از ما نباید نهفت

ورانکو وارث بود

پراگنده شد موبد اندر جهان / نماند ایچ نیک و بد اندر نهان
بر آن پر خرد کارها بسته شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و بیکاری خواسته / ز دست بتر انده آن کاسته
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان / جوانان ندانند ایچ جهان
دل آگنده کرد و جوان را جنیز / خبر شد از موبد شاه نیز
گشاده ز دهقان بی پیکار ورد / همه روز جویند و جنگ و نبرد
برین گونه چون نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دل خسته شد
ز هر کشوری کارداری گزید / پر از داد و دانش چنانچون سزید
هم از گنج و از بخشش و خوردنی / ز پوشیدنی و بازگستردنی
گرانمایه و دیوان بیاراستی / ورا از بد دهقان دهم کاستی
نهادی بر آن سیم تا هم خراج / چو دیوان بشاستند با فر و تاج
بشستن ماه بیستن بستی بازداد / نبودی ستانند به بسیم شاد
بدان چاره بامرد بیکار خون / نه بیهوده باشد بیدره خون
و دانش بشستند کار آگهان / که از داد و از داین در جهان
که هر کش درم بود افزایش نبود / ببخشید اند آن داد و بیاورد
ز بیری بگرمی بنهاد تدروی / پر از درد گشته بر خاک سوی
چو آن نامه برخواند بهرام گور / بدلش اندرون شاد دانان کاه
ز هر کشوری مرد بالی گزید / پر از داد و دانش چنانچون سزید
بدو کاه یکسال روزی نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود کان بار که دید بدخون / که آن خدای بیکار اندرون

پژوهش کردن بهرام از کار عالم و فرستادن دانایان بر ولایتها و آبادان کردن از ویرانی و بخشیدن بر رعیت

بر آشفت و بیان یزدان بروی / بدان تا شود هر کسی چاره جوی
بر آمد برین بر بسی روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار
به هر کشوری مرز بانی گزید / پر از داد و دل شاد چنانچون سزید
ز دو کار یکسال روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
سوی راستی کاربان و کار آگهان / کجا او پراگنده بد در جهان
که اندر جهان چیز نابوده هست / که آورد بدین پادشاهی گزند
بشد تا بیابند گر آزاده شاه / نکرد و کسی گرد آیین و راه
بشد رای اندیشه کشته درد / که گیتی نماند چنین کار آرد
پراگنده گشته کاو آن کار / کیاست و زو دشت و رنگ زیاد
چنین پاسخ آورد تا غیر ورد / که بالاگند تاج گیتی فروز
نباید کس آسوده اکنون ز دود / ز نیابد ز مردم که جوید ازو
نیابد ز ایوان و رنگ ازو / بپرورد و نا باشد از او
دگر نیز را خوب آسایش است / دگر خوردنی کام و آرایش است
که بیکاره مردم ز بی دانشیست / چنین داستان بر بباید گریست
ورا داد باید دو چار دانگ / چنانکه گرسنه تا نیابد بیا نگ
کسی کو ندارد توفر کاه / توانا و بی تندی و زینگاه
بجوی نوالی توا و را از گنج / کسی از نیستی تا نباشد برنج
گر امید و نیک باشد زبان از خرد / نباشد کسی بر سر او بادش
بجای چو شد ز تحقیق دامنیج / بود بر سرای گستردنی تیغ
تو از گنج تا وان او بازده / بکشور ز فرمود آوازه ده

[illegible]

اندر سپری شدن روزگار بهرام گور و سپردن پادشاهی به یزدگرد پسر خود را

[illegible]

سپری شدن روزگار بهرام گور و سپردن پادشاهی به یزدگرد پسر خود را

[illegible]

ز امید عقبی ز دنیا بدست
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
جهاندار بر تخت زرین نشست
هر آنکو که دل تیره دارد ز رشک
هر آنچ بکاهد بنیاید پسند
جهان را کسی کو تو نیکی کند
اگر بخت فیروز یاری دهد
همی داشت یک چند گیتی بداد
ده و هشت بگذشت سال از برش
چنین گفت کین چرخ ناپایدار
نیابد بسوی بد و نیک راه
کنون روز من بر سرآید همی
هر کوشش اندیشه و فرمان کنید
به هرمز همی یابم آهستگی
اگر چند با فر و کرپیت تیغ
به هرمز بیامد به تخت پدر
به فیروز شد زین سخن آگهی
بشد سوی هیتال بر سیرشان
تو فیروز را فره گنج و حشم
شب تیره فیروز از ایران برفت
بهیتال شد با کمان های سپاه

پادشاهی یزدگرد بن بهرام گور هجده سال بود و اندرز کردن

سپه را پراکنده را گرد کرد
در رنج و دست بدی را ببست
ستمکاره و دیو دارد بر شکی
دل دوستان دشمن دوان بر بند
مرا بر سر شاه داشت نیکی
مرا بر جهان کامگاری دهد
زمانه بید و شاد او نیز شاد
بنالید و چون تیره گشت اختر ش
ز هر پور و ده داد تا هر وی و کلاه
نیازین بجا ماند سفید و سیاه
به تیره شکست اندر آید همی
ز جهان او و داش بیابان کنید
خردمند و شرم شایستگی
بیابید و دفتر ز جای سیخ

نشستند همه بزرگان دوران
نخستین چنین گفت کان ارگناه
کر آشکر آورده آزرده کوه از
سواد از خود را بداده بود
چو نیکی کنش باشی و بردبار
یکی دفتری سازم از راستی
هر سو فرستادی رسپاه
بزرگان و دانندگان را بخواند
بتاج کیان یادگان شنکرد
چنین آفرید شه جهان آفرین
سپردم به هرمز نگین و کلاه
اگر چند فیروز با فر و یال
بگفت این و یک هفته زان پس بمرد
کز آن پس بجا بود روا و شمار

هراسیده از مرد و بر سان ...
بزرگان سالار رفتش بر دران
بر آسوده این شد از گینه خواه
دو آگاه و دیوی بود و بر ساند
خرد بر سر و دانش افسر بود
بناشی پشیم خردمند خوار
کز پندیرد و کژی و کاستی
همی داشت گیتی ز دشمن نگاه
بر تخت زرین بزانو نشاند
نکوکاری کو بپاید همی بشکرد
بدان آفرین کو کند آفرین
همه گنج آراسته با سپاه
ز هرمز فرود نشست چندی بسال
برفت و برو تخت چندی گذشت
سرکز تو انائی و را پایدار
به بر بر نهاد آن کیی تاج زر
ابا او سواران جنگی هزار
سلاح و سپاه و هم نوبسته
بهیتال با لشکر و شاد کام
ابا لشکر و ساز چندی بهان
کهین را کزین کرد بر بود رمه

پادشاهی هرمز پسر یزدگرد یکسال بود و رفتن فیروز بنزد غاتفر و گلهمنش از بهر پادشاهی و آوردن لشکر و گرفتن هرمز را و از تخت فرو آوردن

بسوی خراسان شد از لشکر خود
اباشکر و گنج آراسته
بخاتفر شمی برفتا یشتنام
سوی شاه هیتال شد با کمان
بهین من جهان آن دگر بود کم

گذشت ز هرمز بشاه منشی
شه نامبردار بدو زین نشان
همی آب رشک اندر آید بچشم
بر آنم چو پیش خاقان ش تخت
دو فرزند بودیم زیبای گاه

چو در تاج شاهی بگفت و سپرد
جفا پیشه گفتا که آری درست
که با شاه را تیره دو دیده کرد
ببود او سشیر زن بی فراز
بیاورد بادرر شهریار
چو فیروز روی برادر بدید
فرستاد بایستن بایوان خویش
کز آن پس برادر ستد تاج و تخت
جهاندار فیروز نیکی گمان
بیامد به تخت کئی بر نشست
همی خواهم از داور بی نیاز
سر مردمی بردباری بود
زبان چرب و گوینده و فرّاو
خردمند و خیره جاوید نیست
نماند بدین خاک جاوید کس
دگر سال روی هوا خشک شد
هوا را دهان خشک چون خاک شد
شست از ایران بود بی آب
فروشنی بجا آید زر و کار
هر آنکس که او داد بهای غلد
بر کار داری و خود کامه

چو پیدا کر بسپرد و بمرد
چو پیدا که کرد بسپردن بجاست
که خود همی داورم از یزدگرد
ز هیتالیان لشکری ساخته او
فراوان بپرداخت از کار زار
دل شاه تیره چو چهر او بدید
برو خواند آن جهد و پیمان خویش
که فیروز را باد فیروز بخت

پادشاهی فیروز بیست و نه سال بود و افتادن قحط در ایران زمین و گشادن انبارها و فیروز رفتن بشاه توران بجنگ

جهانجوی چون بود شاه یزدان پرست
که باشد مرا زندگانی دراز
سبک سر همیشه بخواری بود
دلیر کاومرد آنکس فراوست
سری برتر از فر جست نیست
ز هر بد بیزدان بناید و بس
ز خشکی بجوی آب چون مشک شد
بجوی اندران آب تریاک شد
خراج جهان از جهان برگرفت
کرای نامداران پادشاه
دگر گاو و گر گوسفند و کیسه
فرستاد از آن آگهی نامه

چو لشکر ده مرا گنج هست
به پیمان سپارم سپاهی ترا
بدو گفت فیروز کاری درست
سپاهی سپاه داد فیروز شاه
سرانجام هرمز گرفتار شد
بفرمود تا بارگی برنشست
چو گفت هرمز که یزدان سپاس
ز هرمز چو فیروز دولت نشست

نخستین چنین گفت با مهتران
کز کردگار داد و هم داد به
ستون خرد داد و بخشایش است
هر آن نامور کو خرد داد و خرد
کز تابش بماه اندر آمد چرو
همی بود یکسال باد او و چند
سه دیگر همان و چهارم همان
ز بس مردن مردم و چارپای
بهر سو که انبار بود نشانه
غله هر چه دارید پیدا کنید
بزرگی ز دو بیشند کورا بهاست
کز انبارها بر کشید ندباز

سلاح و بزرگی و نیرو و دست
تمامم سوی داد و راهی ترا
فروغ از ان تو پادشاهی نماست
کز از کرده تاریک شد برخ و ماه
هم تا جهان پیش او خوار شد
بشد نیز گهبد و دستش ببست
که دانا بود مرد یزدان شناس
روانش ز اندیشه آزاد گشت
چو هشت و ماه زر تخت کیان
کز ای برهنر باک و دل کهتران
فراوان خرد باشدم و خرد به
دو بخشش او را جو آراسته است
ز تخت بزرگی کجا برخورد
نشست کئی دیگری را سپرد
خردمند از هر بدی کی شنید
ز خشکی نبود ایچ کس شادمان
همه ماند بیند بر خاک جای
بخشید بر کهتران و مهان
ز دینار فیروز گنج آکنید
کز اندر خورد نی جاخورد نیز هوت
هر آنکس که گیتی بر هستش نیاز

کسی کو بمیرد ز نایافت نان / ز برنا و از مرد پیر و جوان
بریزم ز تن خون انباردار / که او کار یزدان گرفتست خوار

میانش ببرم به شمشیر تیز / برانگیزم از جان او رستخیز
بدین بود تا خانه یکسال شد / به بخت آمد و دشت برو شد

همی بستها اندر آمد فروش / زمین مرده و زار گاو و وحوش
ز کوه و بیابان و ز دشت و غار / ز یزدان همی خواستند زینهار

برین گونه تا هفت سال از جهان / ندید ایچ سبزی کس اندر جهان
به هشتم برآمد فروردین / برآمد یکی ابر با آفرین

همی دُر بارید بر خاک خشک / همی آمد از بوستان بوی مشک
شد از ژاله رخ گلبن قدح / همی تافت از چرخ قوس قزح

زمانه برست از بد بدگمان / به هر جای بر شد نشاده گمان
چو فیروز از آن درد و سختی برست / به آرام بر تخت شاهی نشست

یکی شارستان کرد فیروز رام / بفرمود کو را نهادند نام
جهاندار نیکویی از دست / که آرام شاهان فرخ پی است

دگر کرد بادان پیروز نام / خنیده به هر جای آرام و کام
که اکنون بخوانی همی اردبیل / که قیصر بدو داد و داد و سبیل

دو این بومها یکسر آباد کرد / دل مردم پیر و شاد کرد
درم داد تا لشکر آمد به بار / سوی جنگ جستن برآرای کار

بدان جنگ رو چه بدینش پناه / همی رفت با کار و سازان نو
قباد از پس پشت فیروز شاه / همی راند چون باد لشکر به راه

که فیروز را پاک فرزند بود / ز دو شد شاخ برومند بود

پادشاهی بلاش پسر فیروز پنج سال بود و رفتن فیروز با قباد و دو پسر شاه به جنگ خوشنواز از بهر نشان عهد ایران زمین

بلاش از پدر تخت شاهی نشاد / که کهتر پسر بود با مهر و داد

یکی پارسی بود بس نامدار / که سوفزاش خواندی شهریار
بفرمود فیروز کآید به باش / بدو گفت شایسته نزد بلاش

سپه را سوی مرز ترکان کشید / همی تاج و تخت کیی را سزید
همی راند با لشکر و گنج و ساز / که پیکار جوید با خوشنواز

نشانی که بهرام یل کرده بود / ز سستی بلندی برآورده بود
نبشته یکی عهد شاهنشهان / که از ترک و ایرانیان در جهان

کسی زین نشان بیچ بر نگذرد / کرا روز بدتر همی بشمرد
چو فیروز شیر اوژن آنجا رسید / نشان کرده شاه ایران بدید

چنین گفت کین منبر بگردد نشان / که ده پیش بودند زین نشان
ستاده برآرم ز شمشیر و گنج / ز هیتال تا کس نباشد به رنج

چو باشد سواره بدین پیش ترک / بزرگان ما بیش من آرند جنگ
بگویم که این کرد بهرام گور / بزرگی و دانایی و فر و زور

نمانم رها یکی خوشنواز / به هیتال ترک از نشیب و فراز
چو بشنید فرزند خاقان کشاه / ز جیحون گذر کرد خود با سپاه

همی بشکند عهد بهرام گور / بدان تا زمین کشتن و جنگ شور
دبیری جهاندیده را خوشنواز / بفرمود تا شد بر او فراز

یکی نامه بنوشت با آفرین / زداد ار بر شهریار زمین

آگاهی یافتن خوشنواز از آمدن فیروز و نامه فرستادن خوشنواز نزد فیروز شاه و پاسخ فرستادن فیروز و ساختن جنگ [illegible] او

چنین گفت کز عهد شاهان داد / نگردی تو ای خسرو پاکزاد
از این بود عهد نیاکان تو / گزیده جهاندار پاکان تو

چو پیمان آزادگان بشکنی / نشان بزرگی به خاک افکنی
مرا با تو پیمان نباید شکست / بناچار بیرون کشم تیغ دست

بنامه ز هر کاریش آگاه کرد / بسی هدیه با نامه همراه کرد
سواری سراینده و سرفراز / همی رفت با نامه خوشنواز

همی رفت تا شد بر او فراز / دبیری نویسنده و سرفراز
چو آن نامه برخواند فیروز شاه / برآشفت از آن نامور رزمخواه

فرستاده را گفت برخیز و رو / به نزدیک آن بیهده مایه شو
بگویش که تا پیش رود بزرگ / شمار از فرستاده شاه سترگ

که هون تا لب رود جیحون تراست / بلندی و پستی و هامون تراست
سخن اینک از ما نیاید گران / سرافراز گردان جنگاوران

نمانم مگر سایه‌ای خوشنواز / که باشد بر روی زمین بردراز
فرستاده آمد بکردار گرد / سخنها شنیده همه یاد کرد

همی گفت بسیار با خوشنواز / از آن نامه و آن لشکر سرفراز
چو بگفت بشنید و نامه بخواند / سپه را پراکنده و بر نشاند

بیاورد لشکر به دشت نبرد / همان عهد را بر سر نیزه کرد
که بسته نیاکان ز بهرام شاه / که چون شد نیابیست ما را به راه

یکی مرد بینادل چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آب روی
بدو گفت نزدیک فیروز رو / بگوی ای سخنگوی و پاسخ شنو

بگویش که عهد نیابیسته تا / بلند اختر و پهنا سپه تا
همی بر سر نیزه بر پیش شاه / بیارم چو خورشید تابان گواه

بجان تا مر آنکس که داد و خرد / بخشود آن داد و کس نشکرد
ورا آفرین بر تو نفرین بود / همان نام تو شاه بی‌دین بود

ز یزدان نپسندد و نیز دان‌پرست / نه اندر جهان مردم زیردست
چو پیدا او بدی کسی در جهان / نه پیچد سر از عهد شاهنشهان

بداد و بر دی جو بهرام شاه / کسی چون پسر ننهاد بر سر کلاه
برین بر جهاندار یزدان گواست / چو او را که او خواستی نامورست

که بیداد جویی همی جنگ جوی / چنین با سپه کردن آهنگ جوی
نیابی تو زین جنگ فیروزگر / نیابی مگر زاختر نیک بر

از این بیش گفتم فرستاد کس / بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد / سخنهای فیروز بر یاد کرد

چو برخواند آن نامه خوشنواز / بپیچید از خشم شاه گردن فراز
فرستاده را گفت چندین سخن / نگوید جهاندیده مرد کهن

که از باج یکتا همی نزد رود / [illegible]
فرستاده را خوار کرد و براند / بیزدید یکی خیره سالار خواند

فرستاده آمد بر خوشنواز / فراوان سخن گفت با او به راز
که نزدیک فیروز ترس خدای / ندیدیم نه دانش کسی رهنمای

همه دیده با جنگ جوید همی / بزرگان بر یزدان نکوهد همی
چو بشنید از او این سخن خوشنواز / به یزدان پناهیده بر گشت باز

چنین گفت کای داور داد و پاک / تو ای آفریننده آب و خاک
تو دانی که فیروز بیداد کرد / ز بهرام پیشین نداد او [illegible]

سخنهای بیهوده گوید همی * بجز کژی و بد نجوید همی
تن او ز روی زمین بر کنیم * نه نیروش با داد و آنش نه دل

ساختن کنده خوشنواز در راه و آمدن فیروز بدانجا و افتادن در کنده و کشته شدن فیروز ازین جهان و بستن او قباد را و تاراج کردن

بکرد اسپ بر یکی کنده کرد * شد او با سپه چند آگنده کرد
کمندی فرو برده بالای او سار * جهان جای ارش بود پهنای او
چو این کرده شد نام یزدان بخواند * ز چرخ سپهر قند لشکر براند
وزان روی پیکار فیروز شاه * همی راند چون باد خود با سپاه
وزان روی بر غم دل خوشنواز * چنین تا در آن کنده آمد فراز
برآمد ز مرد و سپه بوق و کوس * هوا شد ز گرد سپه آبنوس
چنین تیر باران براند ز دور * که چون آب چون اندر آمد بجوی
چو تند و یکی کنده خوشنواز * همی گشت با او در پاک باز
ز کنده علم را بیک سو کشید * ز گرد سپه شد هوا ناپدید
وزان روی چون باد فیروز شاه * همی تاخت با آور و با سپاه
چنو را چنین دید پس خوشنواز * سپهدار ترکان از او گشت باز
عنان را بپیچید و بنمود پشت * پس او سپاه اندر آمد درشت
بدانگونه بازه فیروز شاه * همی رفت با ویژگان سپاه
بکنده درون اوفتاد با چند مرد * بزرگان و شیران روز نبرد
چو هرمز برادرش فرخ قباد * بزرگان و شاهان خسرو نژاد
برین سان نگونسار سر شد رفت * همه نامداران زرین کلاه
بزرگان پیکار جویان جهان * کسی را که در کنده آمد نهان
وزان جایگه شاد دل خوشنواز * بنزدیکی کنده آمد فراز
برآورد از آن کنده هر کس که زیست * همی خاک بر بخت ایشان گریست
شکسته سر و گشته فیروز شاه * سر آن نامداران با تاج و گاه
چو دید آن جهان شاد دل خوشنواز * بسر بر فرازان همی گشت باز
ز شاهان ببند ز خود هر کس قباد * شد آن لشکر و پادشاهی بباد
همی راند با کام دل خوشنواز * یکایک از آن رزم شد سرفراز
بتاراج داد آن سپاه و بنه * یکی سر و دیده و نه میمنه
از ایرانیان هر چه بد دیده * جدا گشته بر خاک و خسته تنی
نباید که باشد جهاندار زفت * دل ژرف با خاک تیره است جفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار * چه یازی بدست و چه پیش سپاه
نماند بدین خاک جاوید کس * ترا توشه راستی باد و بس
بپیچاند آن را که خود پرورد * که او توشه ای پاسبان خرد
بر آن گشت بر کنده بر خوشنواز * سپاهش شد از خواسته بی نیاز
بآهن ببستند پای قباد * بپیچید تن را و شد نامراد
چو آگاهی آمد بایران سپاه * ازان کنده و رزم فیروز شاه

آگاهی رسیدن در ایران از مرگ فیروز و سوگ داشتن بلاش

خروشی برآمد ز ایران بدرد * ازان شهریاران آزادمرد
بماند جهان این سخن گشت فاش * فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه سوی شاهی ز سر بر فکند * همی ریخت بر تخت خاک نژند
سپاهی و لشکری با ایران چه بود * ازان کنده و رزم روز نبرد
همه کنده سوی و هر گشته روی * همه شاه گوی و همه شاه جوی

نشسته همه با غم و اندوه

نشسته همه با غم و اندوه و درد * با نوحه و از کهتران و مهان
که تا چون گریزد خوانده ایران زمین * روان شان تیره از کین آن گشت کین
چو بنشست با سوگ ماهی بلاش * دلش پر ز درد و روان پر خراش
سپاه آمد و موبد موبدان * هر آنکس که بود از رد و بخردان
فراوان بگفت و برامد بسی * سخنها که بودی و او سود دشت
بر آن تخت زرین نشاندند * بسی زر و گوهر برافشاندند

پادشاهی بلاش بن فیروز (نشستن بار دیگر) پنج سال بود و اندرز کردن ایرانیان را

چو بنشست بر تخت شاهی بلاش * ستاد و همه برپا بپا بر یکیش
چو بنشست بر تخت گفت ای ردان * چو بیند بدان دل پژوهندگان
شما را بود گیتی نزدیک من * چو دل بشنود رای تاریکی من
بگیتی هر آنکس که نیکی کند * بکوشید تا رای او بشکنید
هر آنکس که بد باشد و بدسگال * که خواهد که کاری بدی را محال
تن تنی به بندش فرو افکنید * چو بشنود بد اندیش افکنید
هر آنکس که زین لشکر بیرون بجست * بیابد بپاداش یکی زر دست
دل مرد بیدار کو بشکنیم * هر رنج و شادی ز تن بر کنم
بیابید گستاخ با پادشاه * ببوید کسی کو بود پارسا
که او کار ورزش کند با نیاز * تو جو بیند او از هر کاری بهر
ز گیتی تو خشنودی شاه جوی * مشو پیش تخت سکه تازه روی
بخشم آورد شاه چون پیش او * همی خوانند با بیداد و داد آفرین
هر آنکس که گوید که دانا شدم * بهر دانشی بر توانا شدم
جهاندار آنکه ناداننده تر زمان * مشو بر تن خویش بر بدگمان
اگر کار بندد چه پیشه مرا * سخن گفتن خسروان بند مرا
زنش با ناهوشمندی بیابید گنج * کسی را ز دانش نه بیم و نه رنج
بر و مهتران آفرین خواندند * ز دانای او خیره ماندند
برفت خشنود از ایوان او * بپردازم سپرده تن و جان او
پر از مهر و لبها بیابان برگشاد * که جاوید باد این چنین پادشاه
بلفت بیکی باد و کردی سپاه * کزین شاه رفتند شادی بگاه
ز دیدار او چشم بد دور باد * تن بد سگالانش رنجور باد

آگاه شدن سوفرای از کار فیروز و سوگ کردن و نامه فرستادن بر بلاش

بدانگه که فیروز شد سوی جنگ * یکی پهلوان جست با رای و هنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه * بلاش جوان را بود نیکخواه
بدان کار شایسته بد سوفرای * بزرگی بمایه و رد بود پاکیزه رای
جهاندیده از شهر شیراز بود * سپهبد دل و گردن افراز بود
هم او مرزبان بد بکابلستان * ببست و بغزنین و زابلستان
بزرگی بلند اختر و مرد بود * بمردی میان یلان فرد بود
چو آگاهی آمد سوی سوفرای * ز فیروز ای رای بی رهنمای
ز ترکان چو پیکش برنج برکشید * همه جامه پهلوی بر درید
ز سر بر گرفت و کردن کلاه * بماتم نشستند با سوگ شاه
همی گفت هر کین و شهر یا * بلاش جوان چون بود نوشاد
بدانست چون کار نیک سو کشید * سر تاج شاهی برآید دود گرد
سپاه پراکنده را گرد کرد * ببند کوس و از دشت بر خاست گرد
ولایت آمد تیغ زن صد هزار * همه نیزه داران از در کارزار

نامه نوشتن سوفرای به خوشنواز [illegible]

دم داد و آن لشکر آباد کرد دل مردم کینه ور شاد کرد فرستاده ای خواست شیرین زبان فرستنده پیدا و روشن روان
یکی نامه بنوشت با داغ و درد دو دیده پر از خون و رخساره زرد بنامه درون پندها کرد یاد ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
وز اخشین فرستاد نزد بلاش که با تو اندر [illegible] مباش که این درد هرکس نخواهد چشید شکیبایی و نام باید گزید
ز باد آمده باز گردد بدم یکی داد و دیگر ستم کنون من بدستوری شهریار بپیچم بدینگونه در کارزار
که از کینه خون فیروز شاه بنالد ز چرخ فلک مهر و ماه فرستاده زین روی برگشت [illegible] وز آن سو که بایست شد سوفرای
بیاراست لشکر چو پر تذرو بیامد ز زابلستان سوی مرو یکی مرد بگزید بیدار دل که آهسته دارد بگفتار دل
نویسنده نامه را گفت نیز که آمد سر خامه را رستخیز یکی نامه بنویس زی خوشنواز که ای بیخرد دیو بدساز
که ناکرده کاری به یزدان نخست شود مو بمو یکی بتو بر درست بشاه اگر تو کردی ای بیوفا ببینی کنون تیغ [illegible]
بکشتی شهنشاه را بی گناه چنیره و جهاندار و بهرام شاه یکی کین نو افگنی در جهان که آن کینه هرگز نگردد نهان
[illegible] هم اکنون بر خاست آوای کوس نیابی تو زین نامداران [illegible] بدو در پیش بهرام چون بنده بود
منم اینک بر و آمدم کینه خواه [illegible] تاج و کلاه اسیران و آن خواسته هر چه هست که از [illegible] آمدت بدست
همه باز خواهم ز [illegible] کین برآرم بدین خاک تو [illegible] زمین [illegible] ز پرورده خویش پیوند تو
بفرمان یزدان ببینم سرت ز خون [illegible] کشورت یکی باش از چند گویم دراز که از خون فیروز چون خوشنواز
شود زیر خاک از پی من تباه بیزدان روانش بود دادخواه فرستاده با نامه سوفرای بیامد چو شیر دلاور ز جای
چو آشفته آمد بر خوشنواز بشد تا بر تخت بردش نماز بدو داد پس نامه سوفرای بدو گفت کین نامه را برگشای
نویسنده نامه را داد و گفت که این را بگو آشکار و نهفت بهتر چنین گفت مرد دبیر که این نامه پر کرد [illegible]
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای از آن نامه و پر سخن سوفرای هم اندر زمان نزد او پاسخ نوشت سخن هر چه بود اندر او در نوشت
[illegible] چنین گفت کز کردگار بپرسیم و زو گردش روزگار که هر کس که بد بود یزدان [illegible] نباید [illegible] شکست
فرستاده [illegible] نامه پند مند دگر جهد آن شهریار بلند [illegible] هم اندیشه روز کار کهن
چو کینه ور گشت [illegible] چاره جوی سپه را [illegible] اندر آمد بروی به پیروز بر آخر آشفته شد ز بد کار من شاه تو کشته شد
چو بشکست پیمان شاهان داد نبود [illegible] جوانیش [illegible] شاد نیاید پسند جهان آفرین تو گویی که بگرفت [illegible] زمین

والعلم [illegible]

هر آنکس که جز [illegible] کند سر ره بپیچد بپای افکند چو پیروز باشد بجست [illegible] شکسته [illegible] کرد
که آیین تو [illegible] آمد نخست ز کج رو بخواری آوردم بدست فرستاده با نامه تا زان ز جای [illegible] آمد بر سوفرای

رفتن سوفرای به جنگ خوشنواز و پدید آمدن خوشنواز و جنگ
شدن و گریختن خوشنواز و گرفتن اسیران سوفرای و تاراج کردن او

چو بر خواند آن نامه را پهلوان [illegible] بگشاد گویا زبان
ز پیران خروشیدن [illegible] دم شنیدند آوای رویینه خم
بکشتن آورد چندان سپاه که خورشید بر چرخ گم کرد راه بدین هم نشان [illegible] همی [illegible] چند بکشتند
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز بدشت آمد و جنگ را کرد ساز بیکسو شد [illegible] گزید که از چرخ روان روی ماهون نمود
وز این روی پرکینه دل سوفرای بکردار باد اندر آمد ز جای چو شب تیره شد پهلوان سپاه ز پیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی جهان شد پر آواز پرخاشجوی خروش سپاهان و بانگ جرس همی آمد از دور بر پیش و پس
چنین تا پدید آمد از تیغ شید دو رویه [illegible] بلور سفید دو لشکر همی رزم را ساختند درفش بزرگی برافراختند
از آواز گردان پرخاشجوی بدرید مر اژدها را جگر هوا دام کرکس شد از پر تیر زمین شد ز خون چون پر آبگیر
هر سو ز مردم تلی گشته بود که از جهان روز برگشته بود بچید بر قلبگه سوفرای بیکایک سپاه اندر آمد ز جای
وز آن روی با تیغ کین خوشنواز بجنبید و آمد به تنگی فراز یکی تیغ زد برکشید سوفرای سپاه اندر آمد به تنگی ز جای
بجست از کف تیغ زن سوفرای بشیب اندر افتاد از اسب [illegible] چو دید آنک شد روز بر خوشنواز عنان را بپیچید و بنمود پشت
بسی کرد از آن نامداران اسیر بسی کشته شد هم بشمشیر تیر همی تاخت تا پیش لشکر رسید ببرد بسی کشته و خسته دید
ز بالای او کرد پس خوشنواز سپه را ز تاراج و [illegible] همه دشت پر کشته و خسته شده دشت چون باغ آراسته
سلیح و [illegible] و اسب رهی ستام و سلاح و کلاه مهی همی برد هرکس بر سوفرای تلی گشته چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه بکرد اندر آن چیز ترکان نگاه

غنیمت بخشیدن سوفرای بر سپاه و گفتن از بهر جنگ آمدن
فرستاده خوشنواز پیش سوفرای برای آشتی

بجنگ چنین گفت کامروز کار بکام دل ما بد این کارزار
چو خورشید بنماید از برج [illegible] بدین دشت خیره نباید نشست [illegible] شاه ایران سوم بر این دو که گردان شیران شوم
[illegible] [illegible] چنین هم نشان تا [illegible] سپهر پدید آمد از زیور تاج و مهر
[illegible] آمد [illegible] سرا نشست از بر باره سوفرای فرستاده آمد از خوشنواز بنزدیک سالار گردن فراز

بیکند
شهریست
پای تخت
افراسیاب

بدی / ... / حکیم و خردمند / و دانا / خالص ... / و خاصه / ... / قصد / ... / رنج و محنت و بلا

که از جنگ و پیکار خون ریختن
اگر باز جویی ز راه درست
که کار آنکه جنگ جوید
اسیران که آن خواسته هرچه بود
فرستم هم نزد سالار شاه
نباشد مرا سوی ایران بسیج
چو بشنید پیغام او سوفرای
بیامد فرستاده خوشنواز
چنین گفت لشکر که زنهار نیست
چنین گفت با لشکرش سوفرای
که ایشان از این بس نجویم جنگ
بود دست ایشان بود کیقباد
اگر چند سازیم با خوشنواز
اگر نیستی در میان قباد
یکی جنگ باشد که تا رستخیز
نگر باز پیچم روی قباد
همان موبد پاکدل اردشیر
فرستاده را خواند پس پهلوان
بزرگان که با ایمان گشته اسیر
دگر خواسته هرچه دارند نیز
بتاراج و کشتن نیازیم دست

نباشد جز از رنج و آویختن
جهانی که آن کار بود ایزدی
کزین کرده خشنود یزدان شود
ز زرین و از گوهر نابسود
جدا کرده از گنج و چه چیز سپاه
تو از جنگ آرام کردن بسیج
بیاورد لشکر به پرده سرای
بگفت آنچه بود آشکارا و راز
بدین راستی رای چاره تراست

دو مرد خردمند گرد و جوان
نبد پادشا کشته فیروز شاه
کنون بود نی بود بر ما گذشت
ز اسب و سلاح و ز تاج و ز تخت
تو فیروز گرد سوی ایران شوی
نشستند و گیتی بخندید آشت
فرستاده را گفت پیش سپاه
چنین گفت با لشکرش سوفرای
بایران نداند کسی از تو به

رای زدن سوفرای با سپاه از بهر رهانیدن قباد و اردشیر و پاسخ فرستادن بر خوشنواز و رها کردن خوشنواز قباد و اردشیر را

چو فیروز فرزند خسرو نژاد
نشود کار دینی سود بر ما دراز
ز موبد نگردی دل سفر یاد
بماند میان دلیران ستیز
که نی او سر پادشاهی مباد
کسی را که دارد ز برنا و پیر
سخن گفت با او بشیرین زبان
قباد است با نامور اردشیر
ز دینار و ز تاج هر گونه چیز
که ما نیز نیازیم یزدان پرست

همان موبد موبدان اردشیر
کنند آنکه دارد ز ایران اسیر
که او را ز ترکان چه آید بروی
فرستاده را نیز پاسخ دهیم
وگر جنگ سازیم با خوشنواز
سپاهش همی خواند آفرین
چنین گفت کین ایزدی بود و بس
دگر هر که دارد خود پای بند
یکایک فرستید نزد یکی
نه چون بر و زدم یکی دیم

بر او تیغ و استیم مرد دوان
که از خنجر سر آمد بر و سال و ماه
همه لشکر گرد دستی گشت
کز آن روز بگذاشت فیروز تخت
بنزدیک شاه دلیران شوی
مرا ترک و چین و ایران تراست
بگو آنچه بشنیدی از روز خواه
که اکنون چنین درجه چیست رای
بما بر تو ای شاه و سالار به
که امروز ما را جزین نیست رای
بایران بریم این سپه بیدرنگ
ز لشکر بزرگان برنا و پیر
قباد و جهانجوی چون اردشیر
نماند بایران جز از گفت و گوی
بدین آشتی را پاسخ نهیم
نشود کار دینی سود بر ما دراز
که این هست پیمان و آیین و دین
جهان بد سگالد بگوید بکین
فرستید شان با زمین ارجمند
بر پیش بزرگان این انجمن
وز این پس سر بر خاک ناسپریم

همه بر جه گفتیم سالار گوش دار

همه بر جه گفتیم سالار گوش دار
بگفت آنچه بشنید او گشت شاد
همان خواسته با اسیر گروه گرد
فرستاد دیگر بر سوفرای
چو لشکر بدید اندرو کی قباد
همان موبد موبدان اردشیر
که چون رستن دادی گرد ند
ز چون تا که کرد فیروز شاه
همان جنگ و پیکار با خوشنواز
همان موبد پرهنر اردشیر
و رستی بر آمد از ایران گروش
بلاش آمد و تخت زرین نهاد
پذیرفتن را بیاراست شاه
سراوار سنگ شاه و بر گرفت
بخور و تا توان بیار آستند
همی جام زن زن و آوای سرود
در شهر ایران چو گشت باز
سپهبد سوفرای از جهان بی همال
چو زمان او گشت در شهر فاش
همه پادشاهی بیاراستن گنج
بایوان خویش اندر آمد بلاش

سوی

چو رفتی یکایک بر او برشمار
همان گاه بر داشت بند از قباد
کجا یافت از خاک و دشت نبرد

فرستاده هم در زمان گشت باز
هم از موبد موبدان اردشیر
همان تخت با تاج فیروز شاه

باز آمدن قباد با سوفرای با ایران زمین و بر تخت نشستن بلاش و جنگ کردن و سخن گفتن سوفرای با بلاش از بهر پادشاهی دادن قباد

اسیران که بودند برنا و پیر
بدیدند با هر که بود ارجمند
ابا نامور موبد کیقباد
زمانی جهان دار تیر نگ ساز
کسی را که بودند از ایران اسیر
تو گفتی که گشود زان فروش
که تا بر نشیند بر و بر قباد
همی رفت با آنکه بود شش سپاه
ز هیتال و چین دست بر سر گرفت
خاور و دوراه شکران گشتند
بر بطار و رزم توران سرود
کسی را که بد کینه از خوشنواز
همی رفت از نیکوئی تا چار سال
بجوئی بپرداخت کاه از بلاش
نه پیچیدگاو زنی نیاز با کسی
نیاز است گفتی که آید زبیش

بزرگان هر جنبه یکدل شدند
همانکه فروغست بر روی سپاه
چو آگاهی آمد با ایران زمین
که از جنگ برگشت فیروز شاه
بیاورد و اکنون ز چون گذشت
بزرگان و فرزانه بر خاستند
چو آمد بشهر اندرون سوفرای
بلاش آن زمان دید روی قباد
ز راه اندر ایوان شاه آمدند
همی بود جشنی بپرداخت روی
جهان دار چشم بر سوفرای
جهان پهلوان دل همی شاد کرد
نبود هیچ جز آن چیز کو خواستی
بدو گفت شاهی ندانی سرسرم
قباد از تو در کار دانا ترست
که لشکر همه چشم بر سوفرای

بیامد که ازان بر خوشنواز
کسی را که بودند از ایشان اسیر
بدو خیره چار گنده ما زان سپاه
بجست یکی مرد پاکیزه رای
ز دیدار او ایمن گشت شاد
همه دست بر آسمان داشتند
سپهبد باسپ اندر آورد پای
ازان نیک پی مهتر با آفرین
که شادی از بند پای قباد
ز ایران سپاه است بر آب و رود
چو بر تخت را بیار آستند
بزرگان بر رفتند یکسر ز جای
رها گشته از بند فیروز شاد
خمیده دل و نیک خواه آمدند
ز تیمار فیروز آزاده خوی
اندوه گشت شاه و جد تازه روا
روان را با اندیشه آزاد کرد
جهان را بجان خود و آراستی
بدان ما ز نیکان ندانی همی
چنین پادشاهی تو دانا ترست
همی داشتی تاج آمد کنار

صطخر
قلعه دژهای محکم

همی گفت کاین رنج تخت این بود … کزین کوشش و درد نفرین بود

پادشاهی قباد بن فیروز چهل و سه سال بود و اندرز کردن ایرانیان و آفرین خواندن موبدان بر قباد و دستور شدن سوفزا بر کار پادشاهی

چو بر تخت بنشست فرخ قباد … کلاه بزرگی به سر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر … که آزادگان را بدو بود فخر
چو بر تخت فیروز بنشست گفت … که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشاده ست راه … به روز سپید و شبان سیاه
بزرگی که اکنون به گفتار راست … زبان را بیاراست و کژی نخواست
چو بخشایش آرد به خشم اندرون … سر راستانش اندیشه رهنمون
نهد تخت خسروی اندر جهان … بیابد ز داد آفرین نهان
دل خویش را دور دارد ز کین … جهان و مهانش کنند آفرین
هرانگه که شد پادشا کژ گوی … ز کژی شود شاه بیکار جوی
سخن را ببایدش شنیدن نخست … چو دانا شود پاسخ آید درست
چو دانا شده مردم بود آزور … هر دانش او را نیاید به بر
هرانکو که دانا بود بی‌شتاب … چو دانش سر راه سیری از آب
جهان نیز کو نادانی لشکری … همی دانکو هش کند کهتری
توانگر که یکسخت باشد به چیز … فرومایه‌تر شد ز درویش نیز
چو درویش نادان کند مهتری … به دیوانگی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی … ز عیب کسان برنخواند بسی
ستون خرد بردباری بود … چو تیزی کند تن به خواری بود
چو پرهیز کشتی بداد خدای … توانگر شدی نیک دل پاک رای
که از آز داری تن اندر به رنج … به مردی که آز بستر است گنج
هرانکه که زنشش بود با کسی … بپیرودنشش نام ماند بسی
دل سیر دست نیکی برید … جهان جهان را ببند پر پرید
اگر چه باشد هزار و دویست … بر خاک تیره تن را جای نیست
همه مهتران آفرین خواندند … ز بر جد بتاجش برافشاندند
قباد از بر تخت زرین نشست … برش پهلوانان کمر کرده دست
همه مهتران خواندند آفرین … جوان نامبردار شاه زمین
جوان بود سالش سه پنج و یکی … ز شاهی ورا بهره بد اندکی
همی راند کاری جهان سوفزای … قباد اندر ایران نبد کدخدای
همه کار او پهلوان راندی … کسی را بر شاه ننشاندی
نه موبد بدو راه فرمان روای … جهان زیر دستوری سوفزای
چنین بود تا بیست و سه سال گشت … به جام اندرون باده چون لاله گشت
بیامد بر تاج و سوفزای … به دستوری بازگشتن ز جای
سپهبد خود و لشکرش ساز کرد … به رود و کوس آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی گاه خویش … ز هر کام برده دشمن بر خویش
همه پارس او را شده چون رهی … همی بود جز تاج شاهنشهی

بدان بد که من شاه بنشاندم … بدو بر بسی آفرین خواندم

دستوری خواستن سوفزا از قباد و رفتن در شیراز و باژ خواستن از کشورها و آگاه شدن قباد و خواندن قباد شاپور را

که از من کسی زشت گوید به روی … ورا سر به کوه اندر اندر رواست
همی باژ جستی ز هر کشوری … ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاهی آمد سوی قباد … ز شیراز و زو کار بیداد و داد

همی گفت هر کس که فرو

همی گفت هر کس که نو نام شاه … نداد و بیداد از ایران سپاه
نداند کسی جز به شاه راستا … جهان شد همه بنده سوفزای
هرانکس که بد باز داد قباد … بدو بر ز تنهایی کرد یاد
ز شاهی بنام و یکی نابسند … برانگردی ای شهریار بلند
ز گنج توانگر شد و گنج او بسا … ببایدت گشت از جهان رنج اوی
همه پارس چون بنده او شدند … بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار بد شد دل کیقباد … ز رنجش دل بر نگرد ایچ یاد
شنید این سخن شاه نیرو گرفت … سزهای بایست از دل آهو گرفت
همی گفت کز من نه رستم سپاه … مرا او بکرد و شود در نه خواه
چو من دشمنی کرد و بیشم بر رنج … اندوه بیابی بسی درد و رنج
کنون یاد هر کس ز کردار اوی … نهانی نداند باز داد اوی
ندارم از ایران چنان در خواه … گر آید شود پیش او با سپاه
بدو گفت فرزانه خویش آزین … که او شهریاری بود با آفرین
ترا بند کاشته و سالار هست … که سابند با چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بیاید ز جای … بدو دل ز گفتن سوفزای
شنید این سخن شاه نیرو گرفت … مهر باب شد از دل آهو گرفت
هرانکه جهاندیده و کیقباد … بر سود تا بر نشیند چو باد
به نزدیک شاه بود رازی شود … بر آواز نخچیر بازی شود
هم اندر زمان برنشاند ورا … ز ری سوی درگاه خواند ورا
دو اسپه فرستاده آمد براه … چو باد خزان برزمان و پسا
چو پیش بر سپید سالار بار … و زو بستد آن نامه شهریار
بیامد شاپور رازی به پرد … سواری سرافراز ما پیش بود
بر و خواند آن نامه کیقباد … بخندید شاپور مهرک نژاد
که جز سوفزا دشمنی اندر جهان … ورا نیست در آشکار و نهان
بر جای فرمان بران را بخواند … سوی طیسفون پیش لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیک شاه … هم اندر زمان بر گشاده نه راه

چو بدکنش جهاندار بنواختش … بر تخت فیروزه بنشاختش

آمدن شاپور رازی پیش قباد و رای زدن قباد با شاپور از کار سوفزا و پاسخ دادن او و نامه نبشتن قباد به سوفزا از گفته شاپور

بدو گفت ازین تاج بی‌بهره‌ام … بسی بهر کاندر جهان شهره‌ام
همه سوفزا راست بهره از همی … مرا نام چیزم ز شاهنشهی
ازین داد و بیداد در کردم … بجز جام روزی نه پیچیده تم
بایران براد بدی کدخدای … بهشتی ز بیداد گر سوفزای
بدو گفت شاپور کای شهریار … دلت را بدین کار رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت … ترا نام و فرو نژاد است و پشت
بگوی که از تخت شاهنشهی … مرا بهره بخت و گنج سهی
تو بی باژ خواه و منم بی‌کلاه … توام که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان … ز کردار تو چند باشم نوان
بدان تا بیارد دو پایت به بند … چنین نامور بارگاه بلند
چو نامه چنین نامه باشد بدو … چو من دشمنی لشکر جنگ جوی
نمانم که برهم زند تیز چشم … نگویم سخن پیش او جز به خشم
نبشتند نامه را خواندند … بنزدیک شاپور بنشاندند

نوان
نالان

بگفت آن سخنها که با شاه گفت ... شد آن کلک پیچیده با باد جفت
نویسنده را نامه بنوشت زود ... چنین هم که شاپور فرمود بود
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه ... بیاورد شاپور لشکر براه
کزین گرد بس رزم که بد نامدار ... چو آگه شد از لشکر شهریار

رفتن شاپور در شیراز و پذیره شدن سوفزا و نامه دادن شاپور و سخن گفتن سوفزا از کار خود و بند کردن شاپور او را

تو ده نامداران بر خاشهوی ... سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفزای ... همانگه بیاورد لشکر ز جای
پذیره شدش با سپاهی گران ... گزیده سواران جوشن وران
رسیدند پس یک بدیگر فراز ... فراز آمدند آن دو گردن فراز
همانگه پیاده دوان شد دوان ... ابا او بزرگان فرخ گوان
چو جنگ شد شاپور با سوفزای ... فراوان زدند از چو نیک رای
بیاورد او پس نامه شهریار ... سخن رفت هر گونه بشنوار
چو برخواند آن نامه را پهلوان ... بپرورد شد کنده تیره روان
چو آن نامه برخواند شاپور گفت ... که اکنون سخن زین نباید نهفت
ترا بند فرمود شاه جهان ... فراوان بنالید پیش مهان
بران سان که برخواندی نامه را ... تو دانی شهنشاه خودکامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان ... که او بنده شهریار جهان
که آن بد سخن کو چو دم زد شاه ... همان نزد گردان ایران سپاه
بمردی رهانیدم او را ز بند ... نباید که آید بروی گزند
مرا دستگاه است نزدیک شاه ... همان نیز گردان ایران سپاه
که اینهمه بند خدمت پاداش نی ... ترا جنگ دادن بهر خاش نی
نخواهم زمان از تو باهم بچند ... ندارد مرا پند او سودمند
ز یزدان و زان پس کنم فخر نیم ... کز من چند بالوده ام خون کرم
بدانگه که شاه در بند بود ... بیزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم ز چند مگر دست تیغ ... بجنگ آفتاب اندر آرم به تیغ
مگر سر دهم یا سخن شنواز روانست ... بروی تخت اندر آرم بگاز
بیاورد دم او را همو بد ز بند ... همانا نیابدش کس دل گزند
کنون بند فرمود بندم سزاست ... سخنهای ناسودمندم سزاست
ز فرمان او هیچ گونه نکرد ... چو پیرایه دان بند بر پای مرد
چو بشنید شاپور پاسخ بجست ... بند نای درونی و خود بر نشست
بیاورد شد از پارس پیش قباد ... قباد از کله گشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را بزندان برید ... بنزدیک ناهوشمندان برید
بشیراز فرمود تا هر چه بود ... ز مردان و از گنج گشته درود
بیاورد دیگر سوی طیسفون ... سپردش بگنجور او رهنمون (رهنمای)

آوردن شاپور سوفزا را پیش قباد و بستن در زندان و رای زدن رهنمون با قباد از بهر سوفزا و کشتن سوفزا (قباد) بزودی

چو یکهفته بگذشت هر گونه رای ... همی راندند با موبد سوفزای
چنین گفت پس شاه را رهنمون ... که یارند با او همه طیسفون
همان لشکر و زیردستان ما ... ز دهقان و از موبد پرستان ما
گر او اندر ایران بماند درست ... ز شاهی بباید ترا دست شست
بد اندیش شاه جهان گشته هم ... سر بخت بدخواه برگشته هم

چو بشنید موبد ز بهتر سخن ... بیفتاد پس آن سخن از کهن
بفرمود پس تاش پنهان کنند ... بر دو بردل و دیده پیچان کنند
بکوه اندر آن پهلوان را تباه ... شد آن گرد فرزانه رزم خواه
بکشتند بفرمان شاه جهان ... نکفتند او را بجای نهان

زاری کردن ایران شهر از مرگ سوفزا و پیچیدن ایرانیان از قباد و بند کردن قباد را و سپردن قباد به زرمهر پسر سوفزا را

چو آگاهی آمد بایرانیان ... که آن پهلوان را سرآمد زمان
خروشی بر آمد ز ایران بدرد ... زن و مرد و کودک همی مویه کرد
بنفرین زبانها ایرانیان ... بیالوده آمد ... اندر میان
برآشفت ایران و برخاست گرد ... همی هر کسی کرد ساز نبرد
همی گفت هر کس که تخت قباد ... اگر سوفزا را بایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی ... نبردند نام قباد اندکی
برفت نکیسر با ایوان شاه ... ز بدگوی بود آن بد بدخواه
کسی که بر شاه بدگوی بود ... بد اندیش او با بلا جوی بود
بکشتند بردند از ایوان کشان ... ز جاماسپ جستند جویی نشان
که کهتر برادر بد و سرفراز ... قبادش همی پروریدی بناز
ورا بر گزیدند و بنشاندند ... بشاهی بر و آفرین خواندند
بآهن ببستند پای قباد ... ز فر و نژادش نکردند یاد
چنین است رسم سرای کهن ... بپیچید ... از سخن
یکی پور بد سوفزا را گزین ... خردمند و پاکیزه با آفرین
جوانی پی آزار و زرمهر نام ... که از نام او بد پدر شادکام
سپردند بسته بدو شاه را ... بدان کو بد رای بدخواه را
که آن مهربان کینه سوفزای ... بخواهد بدو داد از جهان کدخدای
بی آزار زرمهر یزدان پرست ... نسودی بجز با بهانه دست
پرستش همی کرد پیش قباد ... وز آن کین نکرد ایچ بر شاه یاد

نیکویی کردن زرمهر با قباد و رای زدن قباد با زرمهر

جهاندار ز رو ماند اندر شگفت ... نگه کرد او مردی بر گرفت
همی بود چون رنجش بد خواه نی ... بر آشوب کردار خیره ساز نی
که باید که باشد ما بی گزند ... ترا باشم از هر سوی سودمند
ز دل پاک بردارم آزار تو ... کنم روشن بخت بیدار تو
بدو گفت زرمهر کای شهریار ... نباید ترا بین جاوه بجز خوار
پدر گر نکرد آنچه بایست کرد ... ز در گشت پیرا کم ز تیمار خورد
ترا من پرستار کی بنده ام ... بپیش تو اندر پرستنده ام
بکوشم همی کنم چنان کنم ... که هر گونه فا کار ترا نشکنم
چو زرمهر گنج گهر برکشید ... دل شاه از آن گوهر پروبید
از و ایمنی یافت جان قباد ... نگشاد آن پند فرخ نژاد
وز آن پس برو راز بگشاد و گفت ... که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشاده است بر من یکی راز نیز ... جز این نشنود کس که آورد نیز
بخواهی تو این کشایم مرا ... اگر ماند مرا در دم آید نیاز
بکوشم که مانند یکی رهنمون ... ز تیمار کو کار بدی ...
که رفت و بیرون کی بجنگ آورم ... سر دشمنان زیر سنگ آورم
جهانی ازانکه برفروزی از رای تو ... اگر چند بر دار از پای نو

هم از تاج و تخت از نژاد ارمه / که هستی سپهدار و یزدان شناس
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای / سبک بند را بر گشاد از دو پای

گشادن زرمهر قباد را از بند و گریختن هر دو از ایران سوی هیتال و گرفتن قباد دختر دهقان و زرمهر

فرستاده آن پنج تن را بخواند / در راز با پیش ایشان براند
شب تیره از شهر بیرون شتافت / ز دیدار دشمن بهامون شتافت
سوی شاه هیتال کردند روی / از اندیشگان خسرو راه جوی
برین گونه برگشته این جفت مرد / باهواز رفتند تازان چو گرد
رسیدند تازان پرمایه راه / بده در یکی نامبردار ماه
بدان خان دهقان فرود آمدند / ببودند یکهفته هم بر زده دو
یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مشکش سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون دختر او بدید / ز مغز جوان شد خرد ناپدید
هم آنگه بیامد بزرمهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
بدین دخت دهقان شدم مبتلا / بپیچد دل در دو رنج عنا
برو باز گو این به دهقان نژاد / مگر کو بداماد گیرد قباد
بشو از من و پیش دهقان بگو / اگر جفت من گردد این خوب رو
چو بشنید زرمهر نزدیک مه / شد و گفت کای مهتر روزبه
تو این ناز پرورده را ماه روی / چنین پرورد بر ما بدین کوسال
اگر جفت او گردد این دخترت / بماه آید از گردن گردان سرت
زنی پاک بنیاد شیر آید بجای / اگر کرد یا برا هوا و هیم کدخدای
که تا نامور دهقان بزرمهر گفت / کاین دختر خوب را نیز جفت
اگر شاید ای مرد زیبان تراست / مر این ما جدا نه که او را هواست
بیامد ز ره سوی نزد قباد / چنین گفت کین ماه جفت تو باد
پسندیدی او نا گمان دیگریش / بر آسمان گر دیدی پسندیدنیش
قباد آن پری چهره را پیش خواند / بزانوی گند آوریش بر نشاند
ابا او یکی انگشتری بود و بس / که از رشک نشانی او و هیچکس
بدو داد گفت این نگین را بدار / بود روز کین را بود خواستار
بدان ده یکی هفته بز دیک ماه / همی بود و هشتم بیامد براه
بر شاه هیتال شد کیقباد / گذشته سخنها برو کرد یاد
بگفت آنچه کرد او به ایرانیان / بدو رای پیوسته یک گیتیان
بدو گفت شاه از بد خسرو باز / همانا بدین روز آمد نیاز
به پیمان سپاهم ترا لشکری / از آن لشکری هر یکی بر سری افسری
گر آید بیابی تو گنج و سپاه / جهانی نیابد به تخت و کلاه
مر این باشد این مرز و زنهار تراست / ز کرده بیاشد پشیمان تراست
زبر دست را گفت چندان قباد / گر ان بوم هر کو نگیرم به یاد
چو خواهی در آنست چندان سپاه / جهانی که بایدت که نامزد بگاه
بکرد او یکی عهد آن دو گروه فراز / ده گنج و ده ده درم کرد باز
به شاه جهان داد اهیش زر / سلاح و سوادار ان لشکر همه
بجد و نت شمشیر زنان سی هزار / همه نامداران گرد و سوار
وز آنجایگه شاد دل روز بوی / سوی مرز ایرانیان کرد روی
ز هیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان زو پر آواز شد
چو نزد یکی خانه دهقان رسید / هر مردم کوچه کنده ... دید

کاراده بردنو

همی مژده بردند نزد قباد / که این پور پیروز فرخنده باد
پسر زاد و جفت تو در شب یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی

زادن کسری از دخت دهقان و رفتن با ایران زمین با دختر دهقان و آمدن ایرانیان پیش قباد و بیعت کردن

چو بشنید و در خانه شد شادکام / همانگه کسریش کردند نام
ز دهقان بپرسید از آن پس قباد / که ای نیک بخت از که داری نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی سپرد
پدر و این چنین گفت و من هم چنین / که ما بر فریدون کنیم آفرین
ز گفتار او شاد تر شد قباد / ز رخ کاو که تاج کیی بر نهاد
عماری بسیجید و آمد براه / نشسته بدو اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل از درد ایرانیان پر ز خون
بایران دو سال خورده دوان / نشسته بیا نامور بخردان
که این کار گردد با بر دراز / میان دو شاه دو گردن فراز
ز دو تخم و هر دو پیش آمد کنون / بریزید خون از پی مرز بیاز خون
شب تیره از شهر بیرون شدند / دلیران ایران بهامون شدند
یکی گفت زان جمله کای مهتران / سرافراز گردان و جنگاوران
بیایید خواهید سوی قباد / مگر آن سخنها نگیرد بیاد
بگوییم کای شاه گردن فراز / میان دلیران تویی سرفراز
بیاریم جاماسب و سالار را / که پاداش جفت کنند او را
نگهبان بد او تاج را و نگین / به یک سو گرایید و آن و نخستین
برفتند یکسر سوی قباد / بگفتند کای شاه خسرو نژاد
گر از تو دل پردمان خسته شد / بشوخی دل و دیده با بسته شد
کنون کامرانی بدان گشت دوست / که شاه جهان بر جهان پادشاست
بیاید همی پیش او در دوان / برفتند و بر خاک تیره روان
گناه بزرگان ببخشید شاه / ز خون و ز کینه گرو بود بس براه
ببخشید جاماسپ را هم چنین / بزرگان برو خواندند آفرین

بازیافتن قباد پادشاهی و سپردن قباد کار بزرمهر و دادن کسری را به فرهنگیان و ساختن شارستان قباد

بیامد به تخت کیی بر نشست / ورا گفت جاماسپ بهتر بجست
همه کار آن پادشاهی خویش / بزرمهر بسپرد و بنشاند پیش
همی راز با او گشادی بروی / فزون شد بهر کس ورا آبروی
قباد از بر تخت بنشست شاد / جهانی سراسر پر از مهر و داد
ورا گفت از ان شاهی آمد به دست / نشستش بکاخ اندرون شد درست
برین گونه تا گشت کسری بزرگ / یکی کودکی شد دلیر و سترگ
نداشت او ورا کس از انبار باز / همی پرورانیدش او را بناز
بفرهنگیان داد فرزند را / چنان تا زمین شاخ برومند را
هر کام ایران و توران بخست / بگردون کلاهش همی بر فراخت
همی مرز ایران و توران و چین / همه آمد او را بزیر نگین
وز آن پس بیاورد لشکر به روم / شد آن مرز او را و یکسر آن بوم
هر بوم و بر آتش اندر زدند / هر دو میان دست بر سر زدند
همی کرد از آن بوم و بر خارستان / از او خواست تا بنهاد شارستان
یکی شد یاد از دگر فارقین / بیاموختش زند بنهاد دین

هیتال ولایت

بیک گرامی بزرگ حسن

نهادند آن مرز آتشکده / بزرگی و نوروز و جشن سده
مدائن پی افکند و جای کیان / پراگنده بسیار سود و زیان
از اهواز تا پارس یک شارستان / بکرد و برآورد بیمارستان
ازان خواند آن شارستان را قباد / که تازی کنون نام حلوان نهاد
گشاده شد از هر جای آب روان / همی تازه گشت از هوایش روان
همی رفت هر کو شد آن جوی آب / زمین شد پر از جای آرام و خواب
ازان رودها جویها ساختند / درختان ز هر گونه بنشاختند

آمدن مزدک پیش قباد و کیفیت قحط و مزدک با قباد شاه

بیامد یکی مرد مزدک بنام / سخنگوی با دانش و رای و کام
گرانمایه مردی و گوهر فروش / قباد دلاور بدو داد گوش
شد او دلارای دستور گشت / نگهبان آن گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / میان مهان و میان کهان
ز گردون همی ابر شد ناپدید / بایران کسی برف و باران ندید
مهان جهان بر در کیقباد / همی هر کس از آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه / نماید شما را بامید راه
دوان خود بیامد بر شهریار / چنین گفت کای شاه پیروزگار
بگیتی سخن پرسم از تو یکی / گر ایدون که پاسخ دهی اندکی
قباد سراینده گفتش بگوی / بمن تازه کن در سخن آب روی
بدو گفت آنکس که مارش گزید / همی از تنش جان بخواهد برید
یکی دیگری را بود پای زهر / که او را نیابد ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گویی که چیست / که تریاک دارد درم سنگ بیست
بد باشد گوای سر انجمن / سزد گر بریزند خونش بزنگ
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که خونیست این مرد تریاک دار
بخونی کشنده ببایدش کشت / بدرگاه چون خصمش آمد درشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه / بیامد بنزدیک فریاد خواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار / سخن کردم از هر دری خواستار
ببخشید تا بامداد آنگاه / نمایدش ما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند / شنوده دل و پر گداز آمدند
چو مزدک ز دور آن گوان را بدید / ز درگه سوی شاه ایران دوید

سخن گفتن مزدک با قباد و تاراج کردن گرسنگان انبار قباد را

چنین گفت کای شاه پیروز بخت / سخنهای بیدار و زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش داده ایم / بپاسخ درست گشاده دهیم
گر ایدون که دستور باشی بگفت / بگوید سخن پیش تو رهنمون
بدو گفت برگوی و لب را مبند / که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار / کسی را ببندی به بند استوار
خورش باز گیرند ازو تا برو / بپیچد که جان بباید سپرد
مکافات آنکس که نان داشت اوی / مر این بسته را خوار بگذاشت اوی
چه باید بگوید مرا پادشا / که این مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین کشست / که خونیست ناکرده بر گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه او شد بانبوه گفت / که جایی که گندم بود در نهفت

بیمارستان

دادگه

دویدند هر سو ز هر کوی و بر / بجائی که گندم بد و زیر پر بد
بتاراج بر هر یکی یک شهر / بدان تا یکایک بیابند بهر
دویدند هرکس که بد گرسنه / بتاراج بردند گندم همه
چه انبار شهری چه آن قباد / ز یک دانه گندم نبودند شاد
چو دیدند رفت کار آگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه / ز مزدک همی باز کردند گناه
قباد آن سخنگوی را پیش خواند / ز تاراج انبار چندی براند

سخن گفتن مزدک با قباد و پذیرفتن قباد دین مزدک با همگنان و نهان شدن موبدان از پیش قباد

چنین داد پاسخ که نوشه بدی / خرد را بگفتار توشه بدی
سخن هر چه بشنیدم از شهریار / بگفتم بیاز ار بیابی تو از داد
بشاه جهان گفتم آن مار و زهر / وز آنکس که تریاک دارد بشهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه / که تریاک دارست تریاک خواه
اگر مار گشته بمیرد بزهر / وزین پس نیابد ز تریاک بهر
اگر خون این مرد تریاک دار / بریزد کسی نیست با او شمار
چو گرسنه نان بود پای زهر / بسیری توانگر ز تریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / ده انبار گندم نیاید بکار
بخواهند خونش ازان مرد زفت / که کارش همی خورد نان گرفت
شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار را سود جانش نبرد
ز گفتار او تنگدل شد قباد / بشد تیز مغزش ز گفتار داد
وز آنکس بپرسید و پاسخ شنید / دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفت آن پیغمبران / همان دادگر موبدان و سران
بگفتار مزدک همی گو گشت / سخنهاش از اندازه اندر گذشت
بدو انجمن شد فراوان سپاه / بسی کس ز بی راهی آمد براه
همی گفت هر کو توانگر بود / تهی دست با او برابر بود
نباید که باشد کسی بر فزود / توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی توانگر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهی دست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آنکس که او جز برین دین بود / از ایزد بیزار و دینش نفرین بود
ببد هر که درویش با او یکی / اگر پیر بود او اگر کودکی
ازو بستدی چیز و دادی بجان / فرومانده زان سخن پر زوان
چو بشنید ازو دین او شد قباد / ز گیتی بگفتار او بود شاد

پذیرفتن قباد دین مزدک و آشوب ایرانیان و مخالف کسری

ورا شاه بنشاند بر دست راست / ندانست لشکر که موبد کجاست
بر او شد آنکس که درویش بود / وگر نانش از کوشش خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین اوی / نیارست جستن کسی کین اوی
توانگر همی سر ز کوشش بگاشت / سپردی بدرویش چیزی که داشت
چنان بد که یک روز مزدک پگاه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کین دین پرستان ما / همان پاکدل زیردستان ما
فراوان ز گیتی سران بوده اند / فرود آورم تا ز در بگذرند
ز مزدک چو بشنید آن سخنها قباد / بسالار فرمود تا بار داد

وفره
خالص

گفتن قباد کسری را از دین مزدک و پاسخ کسری و در افکندن سخن مزدک و گرد آمدن موبدان در دین کسری و قباد را

چنین گفت مزدک به پرمایه شاه / که این جای تنگست و چندان سپاه
همانا نگنجد بدو پیش شاه / بهامون فراز آمدند از نگاه
بزرگ است تا تخت پیروز برند / ز ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مزدکی صد هزار / برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
چنان دان که کسری نه بر دین ماست / ز دین سر کشیدن ز ما کی رواست
یکی دست خلعتش بیاراسته / که سر باز کردند از راه جد
بپیچاند از راستی پنج چیز / که دانا برین پنج نفزود نیز
کجا رشک و خشم است و کین و نیاز / بپنجم که گردد برو چیره آز
تو گر چیره باشی بر این پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو
از این پنج ما را زن و خواسته است / که دین بهی در جهان کاسته است
زن و خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان
کزین دو بود رشک و آز و نیاز / که با خشم و کین اندر آید براز
همی دیو پیچد سر بخردان / ببایدش نهاد این دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت / بدو ماند زو بد شاه ایران شگفت
از و نامور دست بستند بخشم / بتندی بمزدک چو بگشاد چشم
بمزدک چنین گفت فرزند قباد / که از دین کسری چه داری بیاد
چنین گفت مزدک که او راه راست / نهانی نداند بر دین ماست
مانکه ز کسری بپرسید شاه / که از دین به یکسو دگر چیست راه
بدو گفت کسری چو یابم زمان / بگویم که کژ است یکسر گمان
چو پیدا شود کژی و کاستی / ز دهقان شود چشم تو در راستی
بدو گفت مزدک زمان چند روز / همی خواهی ای شاه گیتی فروز
ورا گفت کسری زمان پنج ماه / ششم را همی باز گویم بشاه
بپیمان برنهادند و گشتند باز / بایوان شد آن شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس / که داننده بود و فریادرس
کسی آمد سوی خوره اردشیر / که آید بدرگاه هرمزد پیر
ز اصطخر مهر آذر پارسی / بیامد بدرگاه با یار سی
فرستنده دانش پژوهان هم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بکسری شود خد یکی سخن / خردمند و داننده کار کهن
چو بنشیند کسری بنزد قباد / بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روزگار / که دین بهی را کنم خواستار
که آید دگر او را بود راستی / شود دین زردشت پر کاستی
چو بینیم من آن پاک دین ورا / بجان برگزینیم آیین ورا
چو راه فریدون شود نادرست / هر آینه درستی همه زند و است
سخن گفتن مزدک آید بجای / نشاید بگیتی جز او رهنمای
در آید دگر آنکه گوید همی / ره پاک یزدان بجوید همی
تو چیزی که بشنو از دو دین اوی / بجز دور ناخوب آیین اوی
بمن ده ورا آنکه در دین اوست / مبادا یکی را بتن مغز و پوست
گزین کرد و در مهر و فرزند را / ترا بینم چو او ز پیوند را
وز آنجا بگشت بایوان خویش / نگه داشت آن راست پیمان خویش
بشبگیر چون شید بنمود تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
همی راند فرزند شاه جهان / سخن گوی با موبدان و ردان

برآیین بایوان

ابید چشم

برآیین بایوان شاه آمدند / سخن گوی چون بنده راه آمدند
دلارای مزدک سوی کیقباد / بیاراستی راد و اندر گشاد

آمدن کسری با موبدان پیش قباد و مناظره کردن موبدها با مزدک و پدید آمدن ظاق مزدک و سپردن قباد مزدکی را بپسر خود را

چنین گفت کسری به پیش گروه / بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی در جهان / نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کش که باشد پدر / پدر هم چنین چون شناسد پسر
چو مردم سراسر بود در جهان / نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که او بید در کهتری / چگونه توان یافت بهتری
که باشد مرا و ترا کارگر / چو مردم جدا ماند از بیستر
کسی کو مرد جای چیزش کراست / چو شد کارگر بنده با شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد بایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست / همه گنج دارند گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کس نگفت / تو دیوانگی داشتی در نهفت
همه مردمان را بدوزخ بری / همه کار بد را بدین پروری
چو بشنید گفتار موبد قباد / بر آشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت / دل مزدکی دین پر آزار گشت
پر آواز گشت انجمن سرسر / که مزدک مبادا بر تاجور
همی دور دو از دین یزدان نشاید / مبادا ابر دین نامور بارگاه
از آن دین بهاندار پرداخت / ز کرده پشیمان بد و زینهار شد
بکسری سپرد آنش همانگه شاه / ابا هر که او داشت آیین و راه
بدو گفت هر کس بدین دین اوست / مبادا بتن در یکی مغز و پوست
بدان راه بد مزدکی صد هزار / بزرگان که گفت آن زمان شهریار
که با این سران هرچه خواهی بکن / وز این پس ز مزدک مگردان سخن

آویختن کسری مزدک را در باغ خود و بردار کردن مزدکیان را و ایمن شدن موبدان و پشیمان شدن قباد را

بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار آن بر تر از راغ بود
همی گرد بر گرد او کنده کرد / سراین مردمان را پراکنده کرد
هر آنکس که او داشت آن دین بد / همان رسم ناساز و آیین بد
بکشتند شان هم بسان درخت / ز بر پای و زیر سر آگنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو / بنزدیک باغ گرانمایه شو
درختان نو بینی آنکه هرکس ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
ز تخمی که کشتی بدین روزگار / ترا داد دادار ما میوه بار
از آن تخم رست آنکه تو کشته / بخوان نام ناسزا که بدرشته
بشد مزدک تا باغ بگشاد در / که چندی مگر بیند از بار ور
همانگه که دید از تنش رفت هوش / برآمد بناکام از و یک خروش
یکی دار فرمود کسری بلند / فرو هشت از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بردار کرد / سر مرد بی دین چو خوار کرد
وز آن پس بکشتش بباران تیر / تو گر باهشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و زاده و باغ آراسته
ز کسری جهان شد دل شهریار / گلستان گلبن بوقت بهار
همی بود با شرم چندان قباد / ز نفرین مزدک همی کرد یاد

ز یاد

راغ
دامن کوه
بکاسه ...
درنجست

زکسری جهان شاد شد شهریار
گلستان شد و هم گهر آورد بار

بدو روشنی بخشید بیدار چیز — بر آتشکده خلعت افگند نیز
ز کسری جهان شاد و شد کیقباد — شب و روز کردی ز فرزند یاد
وز انجمن هر دری باز و زمی — سخن هرچه گفتی جز او نشنیدی
ز شاهیش چون سال شد بر چهل — غم روز مرگ اندر آمد بدل

عهد بستن قباد با کسری و سیری شدن روزگار قباد و سپردن پادشاهی کسری را و گذشتن قباد ازین جهان

یکی نامه بنوشت پس بر حریر — بدان خط شایسته بر خود دبیر
نخست آفرین کرد بر دادگر — که او داد دین و فر و هم هنر
بیابد همی پیکان هر چه گفت — چو بر آشکارا جدا از نهفت
سر پادشاهیست و آنکس ندید — نشد خوار هر کس که او بر گزید
هر آنکس که چند خط قباد — بر چند کسری نکو کرد یاد
بکسری سپردم سزاوار تخت — پس از مرگ ما او بود نیکبخت
که یزدان ازین کار خشنود باد — دل بد سگالانش پر دود باد
چو بینی همه بستم بر موبدان — چو جو زیر دستان فرخ ردان
ز گفتار او هیچ سر مفکنید — بدو شاد باشید و کج مگنید
مراورا بهر کار فرمان برید — ز بخت همایون همه بر خورید
بران نامه بر مهر زرین نهاد — بموبد داد و بر زرین نهاد
بهشتاد شد سالیان قباد — نبد روز بهتری هم از مرگ شاد
بپیچید از مرگ خشنود گشت — که از جام کالش بنام گذشت
ز کرد آورید آنکه یاد آوری — که رفت باید بدست تهی
چه باشی تو ایمن ازین رنج گرد — گر از جام هیچ ازو نام گرد
ازانجمن ندیدند روی قباد — ز گنجی که گرد کرد برسان باد
بر او جهان مردمی ما نماند اوی — شد آن مهر جنبانی و رنگ اوی
تنش را بدیبا بیاراستند — کلاه مشک و کافور بر خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی — بکی تاج شاهی و تخت مهی
نهادند بر تخت زرین ورا — ببستند تا جاودان راه را
وز ایران بزرگان و هم موبدان — برفتند با نامور بخردان
چو موبد بپرداخت از سوگ شاه — نهاد آن کئی نامه در پیش گاه
بران انجمن نامه بر خواندند — ولی عهد را شاه بنشاندند

پادشاهی نوشیروان عادل بن قباد هفتاد سال بود

چو کسری نشست از بر گاه نو — ورا خواندندی همی شاه نو
بشاهی برو آفرین خواندند — بسر بر همه زر بر افشاندند
جهان را همه ساخت با فر و کش — از ان شاه فرخنده با داد و کیش
هر کس برو آفرین خوان شدند — وزان تخت فرخنده شادان شدند
که این شاه بر گاه جاوید باد — دل دشمن بر تو ز تو نومید باد
جهان تازه شد از سر و تاج اوی — ابا رنگ بینش آب تو روی گاه اوی
ز بس خوبی و داد و آیین اوی — وزین نامور دانش و دین اوی
ورا نام کردند نوشیروان — که بهرش جوان بود و دولت جوان
بپرداخت کنون داستان قباد — ز کسری بیرم این زمان نام یاد
هش و داد و بود و هش رای و کام — بداد و هش یافته کام و نام

گفتار اندر صفت این جهان فردوسی می گوید

الا ای دلارای سرو بلند — چه بودت که گشتی چنین مستمند
بدان شاد مانی و آن فر و زیب — چرا شد دل روشنت پر نهیب
چنین گفت پرسنده را سرو بن — که شادان بدم تا نگشتم کهن
ز پیری مرا تنگدل دید چرخ — بمن بار داد از جوانیش چرخ
مرا کالبد هم که پرورده ام — چو پرورده بودی نیازرده ام
کنون سست گشتم ز نیروی بخت — بپژمرده بار و همان ساق و دست
دم اژدها دارد و چنگ شیر — نباید کسی را که دارد دلیر
هم آواز رعدست و هم زور گرگ — بیکدست رنج و بیکدست مرگ
ز سرو دلارای چنبر کند — همی برگ را برگ خیره کند
گل ارغوان را کند زعفران — همی زعفران را نهانی گران
شود دسته بی پند پای نوند — و زو خوار گردد تن ارجمند
مرا دوره و شتاب سستی گرفت — همان سرو آزاد پستی گرفت
درخشان بدان نرگسان دژم — که گرد از شست بدخواه خم
دل شاد ما را غم پیری گشت — چنین روزگار ناجوانمرد گشت
بدانگه که مردم بود سیر سیر — شتاب آورد مرگ کوا گیر
ز چل و هشت بد عهد نوشیروان — چو بر شصت زد تیغ نماند جوان
سرانجام روی از همه کار خویش — بتیمار پیشی مکن دولت خویش

توحید باری تبارک و تعالی فردوسی گوید

بگویم کنون داستان روان — ز آیین و کردار نوشیروان
چو کسری نشست از بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن — چو بنشست سالار بارای زن
سر نامداران زبان برگشاد — ز داور ز نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر — دل ما پر از آفرین باد و مهر
ازویست نیک و بد و کام و نام — ازو دستمندیم زو شاد و کام
وزویست فر و وزویست سپهر — بفرمان اویست بر چرخ مهر
زمانی و از فرمان او نگذریم — نفس جز بفرمان او نشمریم
به تخت کیی بر هر آنکس که داد — کند در دل او باشد از داد شاد
هر آنکس که اندیشه بد کند — به فرجام بد با تن خود کند
ز ما هر چه پرسنده پاسخ دهیم — بخواهش گران روز فرخ نهیم
از اندیشه دل کس آگاه نیست — بدین نیکی اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد — کند پیکان هر کس از داد یاد
نداریم کاری ز فر جهان — بدو اندکی فرو چه کرده زمان
گلستان که امروز باشد ببار — تو فردا چنین گل نیاید بکار
بدانگه که یابی تن زورمند — ز بیماری اندیشه دور از گزند
چو بیماری اندوه و ترس از گزند — که کیسان نکرد و سپهر بلند
پس از زندگی یاد کن روز مرگ — چنانیم با مرگ چون باد و برگ
هر آنگه که در کار سستی کنی — همی جان ناتن درستی کنی
چو خیره شود بر دل مرد رشک — یکی دردمندی بود بی پزشک
اگر مرد پیکار بسیار گوی — ندارد بنزد کسان آبروی
و گر بر خرد چیره گردد هوا — نخواهد چو دیوانگی بر گوا
بکاری ترا راه تاریک تر — سوی کار سستی راه باریک تر
بکاری که توپیش دستی کنی — بیاید که کندی و سستی کنی

برزین
نام مبارز

اگر جفت گردد زبان با دروغ | نگیرد ز بخت سپهری فروغ | سخن گفتن کژ ز بیچارگیست | به بیچارگان بر بباید گریست
چو بر خیره از خواب شاه آنچه خست | ز دانش سخن بود آیین و تندرست | خردمند از خورد پی نیاز | فزونی جوین درخ در دست آز
دگر شد باد و دو غفلت است | جهان پر ز خوبی و آسایش است | دگر کو بی آزرد بکار اندرون | گسستش بود خوردن آب خون
هر آنکس که مستانه دوران الحق | شنیدی این بر آورده آواز من | بداندیش سرتا سر آگاه چند | هر سالار با بخت همراه بید
کما تا چاره کا بیم بر ده ام | بر او فره داد پرورده ام | ولیکن ز دستور باید شنید | بد و نیک بی او نباید بدید
هر آنکس که آید بدین بارگاه | نباید که زی ما نیابند راه | نباشم ز دستور همداستان | که بر من چو شد چنین داستان
بدو گاه بر کاردار آن من | ز لشکر نبرده سوار آن من | بود روزگار برایشان تداوم تنگ | نگر کو بباید بنام و به ننگ
هر مرد باید ورا راستی | نباید بکار اندرون کاستی | هر آنکس که باشد از او زینهار | به بنده بدین بارگه پدیدار
بیاید ز ما گنج و گفتار نرم | چو باشد پرستنده با رای و شرم | چو پیدا او چو یکی زیردست | نباشد فرومند خسرو پرست
مکافات یابد بدان بد که کرد | نباید غم نا جوانمرد خورد | شما دل بفرمان یزدان پاک | چه دارید از ما ندارید باک
که او نیست بر پادشا پادشا | جهاندار و بیدار فرمانروا | فروزنده تاج و خورشید جاه | نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار بر داور داور دست | از اندیشه هر کسی برتر است | مکان و زمین آفریده سپهر | بیاراست جان و دل ما به مهر
شما را دل از مهر ما بر فروخت | دل و جان بفرمان ما بر بدوخت | نگهدار تاج است و تخت بلند | تا ما به پرستش بود یارمند
مان تندرستی بفرمان اوست | هم نیکویی زیر فرمان اوست | زمان است کز ما مفت چرخ بلند | مان آتش و آب و خاک نژند
هستی یزدان گواهی دهند | روان ترا آشنایی دهند | ستایش همه زیر فرمان اوست | پرستش همه زیر پیمان اوست
چو نوشیروان این سخنها بگفت | جهانی بدو ماند اندر شگفت | همه کهتر از جای برخاستند | بر او آفرین نو آراستند
شنیده دانندگان را بخواند | سخنهای گیتی سراسر براند

گفتار اندر بخشیدن نوشیروان فراخ بر دبیران را

جهان را ببخشید بر چار بهر | وزو نامزد کرد آباد شهر | نخستین خراسان از او یاد کرد | دل نامداران بدو شاد کرد
دگر بهره زان بد قم و اصفهان | نهاد بزرگان و جای مهان | دگر بهره بود آذرآبادگان | که بخشش نهادند آزادگان
وز ارمینیه تا در اردبیل | بپیمود چون ... آن بگیل | سیم پارس و اهواز و مرز خزر | ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم | چنین پادشاهی و آباد بوم | وزین مرزها هر که درویش بود | نیازش بیازار تن خویش بود

بهره زو بدو قم و اصفهان

ببخشید الکنده گنجی بری

ببخشید آگنده گنج برین | جهانی بدو خواندند آفرین | ز شاهان هر آنکس که بد پیش از او | اگر کم بد از گاه اگر بیش از او
پرستنده بودند گشت و درود | ز دستش کسی بیش از این نابسود | سبک بود با چاریک بهر شاه | قباد آمد و ده یک آورد راه
نه ده یک بدان بد که کسری گرفت | بکوشید کسری و هست گفت | نه شاه و نه دستور یابد بزرگ | بدو بابسی آیین مشتو به ننگ
بکسری رسید آن سزاوار تاج | ببخشید هر جای ده یک خراج | نشستند با موبدان و ردان | بزرگان پیدا دل موبدان
هر پادشاهان شد انجمن | زمین را ببخشید بر زد رسن | کزیشان نهادند بر یک درم | گرایید نیکو و دهقان دژم
کسی را که تخم با جا و پاسا | بهنگام ورزش نبودی بجای | ز گنج شهنشاه بردی کسی | وگر تخم و گاو ...
بیابان که شد اندر نبودی سخن | بر آگنده شد رسمهای کهن | کزین گرد او زو پاره دستش درم | بر بارستان بر ... بیدرم
ز زیتون و از گوهر میوه دار | که هر کار که شاخ بر دی بیار | ز ده یک درم بی رسیدی بگنج | نبودی جز این نیز تا سال رنج
وزین خوردنیهای فرداد ماه | نکردی بکار اندران کس نگاه | کسی کش درم بود و دهقان نبود | ندید ایچ غم و رنج کشت و درود
بر اندازه از ده درم تا چهار | بسالی از او بستدی کاردار | کسی بر که بود نکردی ستم | بسالی بهر بهره بود این درم
که از دو نبودی بدیوان شاه | از این باژ بهری بهر چار ماه | دبیر و پرستنده و شهریار | نبودی بدیوان کسی زین شمار
گزیت و خراج آنچه بد نام بود | بسه روزنامه بموبد سپرد | یکی آنکه بر دست گنجور بود | نگهبان آن نامه دستور بود
دگر تا فرستد بهر کشوری | بهر کارداری و هر مهتری | سه دیگر که نزدیک موبد بود | گزیت و سر بار با بشمرد
بفرمان او بود کاری که بود | ز باج و خراج و ز کشت و درود | پراگنده کار آنکسان در جهان | که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر از داد کرد | بهر جای ویرانی آباد کرد | جهانی بر آن نهفت و داد گفت | دل غمگنان از غم آزاد گشت
ز عدلش شد آباد و ده بزرگ | بیا یغمی آمد همی میش و گرگ

نامه نبشتن نوشیروان بهر کشوری برای آباد کردن رعیت

یکی نامه فرمود بر پهلوی | پسند آیدت چون ز من بشنوی | نخستین سر نامه گفت از نخست | ستایش بکسری یزدان پرست
به بهرام و زرد و بغراد و شهر | که یزدان همی داد از جهان تاج | برومند شاخ از درخت قباد | که تاج بزرگی بسر بر نهاد
سوی کارداران باژ و خراج | پرستنده تخت و تاج | نیا کاندر او ز ... | سزاوار و آن بود با فر و داد
نخستین سخن چون ستایش کنم | جهان آفرین را نیایش کنم | خردمند و بینا دل آن پاک ... | که داد او زداد او کیهان سپاس
جز اندک مست او زمانی نیاز | بنزدیک او آشکار است راز | کسی را کجا سرفرازی دهد | نخستین درش بی نیازی دهد

گزیت
جریب
مهرگان روز مهر ماه شمسی وقت خزان

بمعنی
گندیور با کرپا بارانها باغبان و مزارع بجمعی خانه نزاید و قیل بالغیج

نژاده فرستاده و خود و دوست / ز هر بد تن پاک جاوید ان بی گزست
نژادان رستی شاه و کهتر نگشت / یکیتی و از بندگی کار زشت
ز هر دو زمین تا به چرخ بلند / ز خاشاک تا تیره خاک نژند
همی مور بر هستی او گواست / که ما بنده ایم و او پادشاست
خرد و مال را چیز از رستی / که دیو آورد گری و کاستی
که از بهر هر دو زین سرای فراخ / نبود کی جز از باغ و ایوان و کاخ
به نیکی دل من جدا از داد و مهر / گشادن بهر کار پیدا و مهر
نگوید دو روی بوم و زمین بسپرد / ز تخم و بر و تا به بلند
بشادی زمانه و یزدان پاک / ز خورشید تابنده تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آوریم / وگر جز نگاری بجز آوریم
ستایش بجا اندرش پیوستی بزرگ / همی گسترش نیاید بگرگ
نباید که بر زیر دستان ما / ز دهقان و از زیر دستان ما
ز هر نیکی خاک و دریای آب / بر فشنده روز و به هنگام خواب
ز باد و از کاهان از تر و خشک / درم وار و دود خوشاب و مشک
نباید که جز خود جدا و به مهر / بر ایشان بتابد ز تیره سپهر
برین گونه رفت این نهاد و گهر / چنین تاج باید همی از پدر
بر داد و خوبی بند در جهان / یکی بود با آشکار و نهان
نهادیم بر دو روی گیتی فراخ / ورق دست گرامی از وی تخت و تاج
چو این نامه آرند نزد شما / که فرخنده باد او و روز شما
کسی کز این یک درم بگذرد / بپیمان و بر یک سپید بشمرد
جز آن کاو دهد و دیهیم و فر / وز او هست ایشان سپهر و باد
چنین تیز باده که فرو کرده کار / نباید که تخم بد آید ببار
همین نامه و رسم جهنیده پیش / نگه دید از بیخ آیین و کیش
بر جادوان یکی بسره زین / بنامید باد او و با آفرین
بجایی که باشد زیان از ملخ / وگر تف خورشید باشد بشخ
وگر برف باره سپهر گشت / بدان گشتمندان و رسانند گنج
هر آنکس نباید بخورد روز تلخ / ز تنگی شود دخت خرم ز آژم
بنامید با انده آن بوم زیست / که اید به هنگام بهاران سرشک
ز تخم پراکنده و زرده و رنج / بخشید کارندگان را ز گنج
زمینی که آن را خداوند نیست / برد و رانوی بش و چون دست
نباید که آن بوم ویران بود / که در سایه شهر ایران بود
که بد گوید این کار [illegible] / که جنبی بهاره جنگ آورد
ز گنج آنچه دارد و بدارید باز / اگر دست یزدان زمان بی نیاز
چو ویران بود بوم و در پرمنش / نتابید بر ده سپاه و رمن
کسی را که باشد بر بی‌نامکار / اگر گیرد این کار دشوار خوار
گم زنده بر دار ریافت [illegible] / وگر سر ز گرم [illegible] زدید دست
بزرگان که شاهان پیشین بدند / از این کار بر دیگر آیین بدند
بدو نیک با کاردارانی بدی / جهانی چو تیس اسب سواران بدی
فرو ماند هر خیره بر بی‌گرفت / با فروغی و گنج نگیفته
مرا گنج داد دست و دهقان سپاه / تو ام جو نیاز کردن نگاه
شما را جهان داد جستن بداد / نکوهش ستن از هیچ مردم نژاد
هر آنکس که ما را نخواهد هلاک / به هنگام قدرت کند رنج بال

گرامی نژاد جهان

گرامی‌تر از جان بدخواه من / که جوید همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر / نباید بدین در که ما برگذر
کسی را بود راه این بارگاه / که با داد و مهرست با فر و گاه
چو پیدا دل کارداران من / به دیوان همی بد شد نداختن
چو پیدا آید از گفت نیک و دروغ / از آن جستن گنج و برما فروغ
و چو پیدا کند بر همه ما فریفت / پلنگ جفا پیشه مردم بگیست
هر آنکس که او راه یزدان بجست / بآب خرد جان تیره بشست
چنین بار کاهش بلندی بود / بر موبدان ار چه فندی بود
بنزدیک یزدان از آن بی‌گذشت / بیابد بپاداش خرم بهشت
که ما بی‌نیازیم از آن خواسته / که گردد دل تیره ناکاسته
گرا گوشت در روش باشد نورش / نوازش بود و پیکان پرورش
پلنگ است و از چنین شهریار / که باشد ور او دل پر از نابکار
گشادست بر ما در راستی / چو کوبیم نخچیر و بی کاستی
نهانی بیزدان داد و دهش / [illegible]
به نزدیک یزدان بود تا پسند / نباشد جز این باره او جند
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که از داد و مهرش بود تار و پود
اگر دادگر باشی ای شهریار / بمانی به گیتی بسی پایدار
که جاوید هر کس کند آفرین / بر آن شاه کآباد دارد زمین
ز دشمن چنان دل آن ز رنج باس / که دارد خرد داد را ای کیهان شناس
نشانان که با تخت و افسر بدند / بگنج و بلشکر توانگر بدند
بند داد گر شد ز نوشیروان / که باداد میت روانش جوان
ندند و پیمبر نه ای نرد را سنگ / به تخت و بداد و بهر دار سنگ

داستان بابک موبد با نوشیروان و عرض دادن لشکر را ترتیب کردن

یکی موبدی بود بابک بنام / هشیوار و بینا دل و شادکام
بدو داد دیوان و عرض سپاه / بدو گفت تا پیش درگاه شاه
بیاراست جایی بلند و فراخ / ز ششم بر بتر از جیق ایوان کاخ
بگسترد فرشی بر او شاهوار / نشستند هر کس که بودش بکار
ز دیوان بابک بر آمد خروش / نهادند یکسر به آواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای / سراسر بآب اندر آرید پای
فرا آمد یکی بر در کاه شاه / سپر بر نهاده ز آهن کلاه
فرو هشت از ترک رومی زره / زده بر زره پهلوانی گره
زره دار با گرز و کاه سار / کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدیوان بابک سپاه / هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید / درفش شهنشاه کسری ندید
از ایوان بابک اندر آورد پای / بزد موبد این بانگ تنی بجای
برین نیز بگذشت گردان سپهر / چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای گرز داران ایران سپاه
همه با سپاه و کلاه و کمند / بدیوان بابک شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر / همی گرد لشکر برآمد بابر
نگه کرد بابک بگرد سپاه / چو پیدا نبد فر و اورنگ شاه
چنین گفت کامروز باز بهره داد / همه بازگردید پیروز شاد
بروز سیم بر آمد خروش / که ای نامداران با فر و هوش

بیامد کز آن لشکری یک سوار | نه با ترگ و جوشن زده کارزار
بیاید بدین بارگه بگذرد | عرض نام دیوان او بشمرد
هر آنکس که باشد بتاج ارجمند | بگرز و بزرگی و تخت بلند
بیاید که بر عرض آزرم نیست | سخن با محابات بی شرم نیست
نشستنگه کسری و کشتاد کوش | ز دیوان بابک شنید آن خروش
ببندید خفتان و مغفر بخواست | درفشی بزرگی برافراشت راست

هنر نمودن نوشیروان اپیش لشکر بابک و سخن گفتن بابک با شاه

چو دیوان بابک نوا دید شاه | نهاده از آهن بسر بر کلاه
فرو هشته از ترگ رومی زره | زره بر زده بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ | زده بر کمر چار تیر خدنگ
ببازو کمان و بزه بر کمند | میان را بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسپ و بیفشارد ران | بگردن برآورده گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسود | سلاح سواری ببابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش | شگفت از دل ارجمند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی | روان را بفرهنگ توشه بدی
بیاراستی روی کشور بداد | ازین گونه داد از تو داریم یاد
دلیری بد از بنده این گفت و گوی | نبود که پیچی تو از داد روی
عنان را یکی باز پیچی براست | چنان کز خداوندی تو سزاست
دگر باره کسری برانگیخت اسپ | چپ و راست برسان آذرگشسپ
نگه کرد بابک بدو خیره ماند | جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار | نبودی یکی را که بر بر چهار
بدرهم فزون کرد روزی شاه | بدیوان فروهش آمد ز بارگاه
که اسپ سر جنگجویان بیار | سواری جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان | که دولت جوان بود و خسرو جوان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه | بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ | گر امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد | درشتی مگیر از من ای شاه یاد
درشتی نیایم چو باشد درشت | انوشه کسی کو درستی بجست
بدو گفت شاه ای شکیبا خرد | تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را چون بها با کنی | دل راستی را همی بشکنی
بدین ارز تو نیز در من پیش گشت | دلم سوی اندیشه خویش گشت
که مادر عنان کار و ننگ و نبرد | بگو تا بر آییم آورد گرد
چنین داد پاسخ بهر پایه شاه | که چون تو نه بند نگین و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار | بایوان ندیدست پیکار کار
ز زور تو گیتی همی بود و هست | ز تو خیره گردان پرده بر زور دست
بکام تو گردد سپهر بلند | دلت شاد گردد و تخت بی گزند
بدو بد چنین گفت نوشیروان | که بادا تنت پیر گرد جوان
بگیتی نباید که از شهریار | نماند چو از راستی یادگار
چرا بایدای گنج و این آز و رنج | روان بسته اندر سرای سپنج
چو آید ز تو آگهی آرمید | بباید چمید و بباید چرید
پر اندیشه بودم ز کار جهان | سخن را همی داشتم در نهان
که با تاج شاهی بر او شگفت | همه کرده بر گردم از هفت

دانند — با محاباو با شرم نیست — پیکار

بدل گفتم از من ز هر

بدل گفتم از من ز هر سو سپاه | بخواهم ز هر کشوری داد خواه
نگردد سپاه ایمن جز بگنج | بجنی مردی آید هم از گنج رنج
اگر چند جوید بخواهد رسید | از این آرزو دل بباید برید
همی داشتم با دل خویش راز | چو اندیشه پیش تو شد دراز
سوی پهلوانان سوی مرزبان | همان نزد سپهدار دل پهلوان
نوشتم بهر کشوری نامه | بهر نامداری و خود کامه
که هر کس که دارید پوشش و خورد | همی کشوری را بسر بر برد
ببیدار فرستید با ساز جنگ | بجویید نزدیک ما نام و ننگ

گفتار در بنیاد نهادن نوشیروان داد و دهش در جهان

نباید که اندر فراز و نشیب | نداشتند چنگ و رکیب از نهیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان | بدانند جستن همی بدگمان
جوانان هنر جست ناموش بود | اگر چند فرزند آرش بود
وضایسته نبرد سوی کشوری | دم برد نزدیک هر مهتری
چهل روز بودی درم اندرنگ | برفتی از آن شهر با ساز جنگ
ز دیوان و دینار بهره گشتند | بدان فر روزی بیکدشتند
کنون تا چو مر روی گیتی ببرد | بیاراستم تا که آید نبرد
مرا با از لشکر شایست پیش | فزونست هم دولت و رای خویش
شهنشاه چو بشنید موبد شاه | بسی آفرین خواند بر تاج گاه
چو خورشید بنمود تابنده چهر | در باغ بگشود گردان سپهر
پدید آمد آن توده سنبلید | چو زلف شب تیره شد ناپدید
نشستند بر تخت نوشیروان | فجسته دل افروز شاه جوان
ز گوشه برآمد در گاه شاه | که هر کس که جوید سوی داد راه
بیامد بدرگاه نوشیروان | لب شاه خندان و دولت جوان
جهانی بدرگاه بنهاد روی | هر آنکس که بد در زمین شاه جوی
بآواز گفت آن زمان شهریار | که ای پاک یزدان بجوید یاد
که داور نداد ایدت هم رهنمای | هم او دست گیرد بهر دو سرای
مرا هیچ زو بد نه بر تخت و کلاه | گشاده است بر هر کسی این بارگاه
هر آنکس که آید بروز و شب | ز گفتار بسته ندارید لب
اگر بیگناهیم با انجمن بد | که آمد بدین پیشم باری زن
بایوان و باغ و بتخت و بگاه | برسم گشاده است بر شاه راه
نخوابم بچیز آری رنج آز | از این بار کس نگیرید باز
مگر دید یک تن ز من تافته | بکار آید ما ز من یافته
بدانگه که مستم و شاد و روشن دلم | که رنج وستم دید کار بگسلم
بیاده که از کار دادن سخن | گر از لشکر و ز سواران سخن
نجستیم کسی باد دل زور مند | که از درد او بر من آید گزند
سخن گر چه اندک بود در نهان | بپرسید زین کرد کار جهان
ز بازار و خواراج آن کجا مانده است | که موبد بدیوان ما ماندست
نخواهند نیز از شما زر و سیم | بخندید از آن پس زمین دل به بیم

گفتار در آبادانی جهان در زمان نوشیروان عادل

برآمد ز ایوان یکی آفرین | چو خورشید تابان در روی زمین
که نوشیروان باد با فرهی | هر سال با تخت شاهنشهی
مبادا جز او نیز بر تخت و گاه | هم این نامور چیره دانی کلاه

برفتند با شادی و خرمی … چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی ندید ایچ کس را دژم … ز ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت … ز باران هوا ابر زمین لاله کشت
ز دو دشت با گنج شد چون چراغ … چو فردوس شد باغ و چون ماه راغ
بس آنگاه آمد بروم و بهند … گذشته ز روی ایران چو روی پرند
زمین را بگردید تا چند ماه … جدا دو لشکر بیاراست شاه
کسی آن سپه ماند از پیش شاه … بگیتی مگر نامور شهریار
هر آنک آن بشاه و بساز جنگ … هر کیش افزون با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت … ز نوشیروان رای او تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین … بر شاه بر خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاب اوی … سبک شد دل باژ با ساو اوی
همه کشوری را بیاراستند … بسی برده و بدرها خواستند
بزرین عود و بزرین کلاه … فرستادگان بر گرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند … چو با ساو و باژ مهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه … ز بس چیز و برده و باژ خواه
برین نیز بگذشت چندی سپهر … همی رفت با شاه ایران بمهر

داستان برگشتن نوشیروان بگرد جهان و رفتن بخراسان و دانستن حالها او و سخن گفتن نوشیروان با بسته زبان

خردمند کسری چنان کرد رای … گران مرز لشکر بجنبد ز جای
بگردد یکی گرد گرم جهان … گشاده کند کارهای نهان
بزد کوس و ز جای لشکر براند … همی ماه و خورشید از و خیره ماند
ز بس نیزه و لشکر و سیم و زر … گرانمایه زین و زرین سپر
تو گفتی بکانها اندر آن زر نماند … جهان در خوشاب و گوهر نماند
تن آسمان سوی خراسان کشید … سپه را بر آیین ساسان کشید
همه بوم آباد کو بر گذشت … سراپرده و خیمها بد بدشت
چو بر خاست نالهٔ کرنای … سپاهی که در پیش کردی بپای
که ای زیر دستان شد جهان … که داد و دگر بدی ز ما در نهان
نخسپید تا ایمن اندر جهان … خداوند از اندیشه دل بد گمان
ازیشان که لشکر بکار کشید … همی تاج و تخت از بزرگان کشید
بود چو چنین گفت فرخنده شاه … نیاید که آید کزو داد سپاه
چنان دان که گیتی بیاید بداد … هنر باید از داد و رادی نژاد
ز ترکان بساری و آمل شدند … بهنگام آواز بلبل شدند
دژ و دشت یکسر همه چشمه بود … دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز هامون بر آمد بکوه بلند … یکی تازیی بر نشسته سمند
سر کوه و آن چشمها بنگرید … گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای داور کردگار … جهاندار فیروز و پروردگار
تویی آفریننده هور و ماه … گشاینده بوم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خوبیت … کز آسمان نیست پیدا زمیت
کسی کو جز از تو پرستد همی … روان را بدوزخ فرستد همی
از ایدر فریدون یزدان پرست … بدین کوه بگزید جای نشست
زمین خوب جایست بس دلپذیر … که آبش گلابست و خاکش عبیر
بدو گفت گوینده کای دادگر … گر ایدر ز ترکان نبودی گذر

یا بر دهستان لاله کشت

باژ و ساو

خراج

ازین مایه ور جای بدین فرهی … دل ما ز رامش نبودی تهی
نیاریم کردن بر افراختن … زمین کشتن و غارت و تاختن
نماند ایچ بسیار و اندک بجای … ز پرنده و مردم و چارپای
گر ایدی که آید با ایران سپاه … ز کشور بکشور همی نیست راه
بسی چشم ازین گشتن و رزم بود … که و ترک از داد خوار و دژم بود
کنون بر زند دهقان و بازارگان … برون آورد سر بود رایگان
بکاهد همی رنج کاو ایشن است … بباید کنون جای بخشایش است
سرشک از دو دیده بیارید شاه … چو بشنید گفتار فریاد خواه
بدستور گفت آن زمان شهریار … که چندین آمد این کار دشوار خوار
نباید کزین پس جهیم و دژم … وگر تاج را خویشتن بر دریم
جهاندار نپسندد این بیژنی … که بنشیند شاد و دهقان دژم
چنین گوه این دشتهای فراخ … هم از در باغ و میدان و کاخ
چراگاه یکسر پر آب روان … ز دیدن همه خیره گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند … همی غارت شهر ایران کنند
ز شاهان و ز کار فرزانگی … نشاید همی چون ز مردانگی
تو اند بر ما کسی آفرین … چو ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم … کجا نام باشد بآباد بوم
ز هر کشوری مردم پیش بین … که استاد چینی بر این برگزین
یکی باره از آب بر کش بلند … نشستش بپهن و بالای او ده کمند
بسنگ و بگچ باید از قعر آب … بر آورده از چشمه آفتاب
همانا کسازیم ازین گونه چند … ز دشمن بایران نیاید گزند
نباید که باشد کسی زین برنج … بده هرچه خواهی و بگشای گنج
گشاورز و دهقان و مردم نژاد … نباید که آزار یابد بداد
یکی چاره جو پیر کار کرد … بیابانش و هر پیش دیوار کرد
دری بر نهاده نواز آهن بزرگ … ره بسته ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند … چو ایمن شد از دشت لشکر براند

گفتار اندر لشکر کشیدن تغاق یعنی شاه الانان

زده پایگاه الانان کشید … یکی مرز ویران و پیکار دید
بآزادگان گفت تنگ است ازین … که ویران بود بوم گیلان زمین
نشاید که باشیم همداستان … که دشمن ز ترکان ترکستان
نمانم که ویران بود مرز ما … همه کشور و بوم با ارز ما
چو خورشید بر زد سر از باختر … بر آورد رخشنده زرین کمر
بلشکر فرستاده بد گزید … سخنگوی دانا چنانچون سزید
بدو گفت شیرا ز ایدر بجوی … بدین مرز بانان لشکر بگوی
شنیدیم ز گفتار کار آگهان … سخن هرچه رفت آشکار و نهان
که گفتند ما را ز کسری چه باک … چو ایران بر ما بود دشت تنگ
کنون ما بنزد شما آمدیم … سراپرده و گاه بنه زدیم
بیابان فراخست و کوه بلند … سپاه اندر تیره گرد و کمند
در غار جای کمین شماست … بر و بوم و کوه و زمین شماست
همه جنگیان و بپیکار ایم … سپاه سپهبد نه زین خانه ایم
ز بدهای کرده پشیمان شوید … همه رای ما را بزنهار شوید
ز یزدان و ز ما بران آفرین … که باشد کم آزار و پاکیزه دین

بران کوه کرد اندر آمد سپاه / که بسته از انبوه بر باد راه
همی دامن کوه تا برز و شخ / سپه بود برسان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت / خروشش آمد از کوه و ز غار و دشت
که هر جا از بلوچی بیابند خرد / چه از تیغ داران و مردان گرد
اگر انجمن باشد ار اندکی / نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر یکسر گشتند / ستم کردن و گنج بر داشتند
ببود ایمن از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوه بی‌بان گله / بجایی نگهبان نگردی یله
شبانی نبودی برو گوسفند / بهامون و بر تیغ کوه بلند
ز هر در خنها خوار بیکار گشتند / ده و کوه را خانه پیدا گشتند

وز آنجایگه سوی گیلان کشید

رفتن نوشیروان بجنگ گیلان و آمدن گیلانیان پیش شاه و پوزش نمودن او و بخشیدن گناه ایشان

چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
زده پاسبان بود بر تیغ کوه / هوا پر درفش و زمین پر گروه
پراگنده بر گرد گیلان سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
چنین گفت از ایدر نه خرد و بزرگ / نباید که ماند یکی شیر گرگ
چنان شد ز کشتن همه بوم و رست / که از خون همی روی کشور بشست
ز بس غارت و کشتن و سوختن / خروشش آمد و ناله مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود / گیا با مغز سر آلوده بود
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند / هشیوار و بیدار و سنگی بدند
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از پس و کودک از پیش
خروش آمد و ناله مرد و زن / ز بس غارت و کشتن و سوختن
بزاری بر شهریار آمدند / دو دیده پر و خاکسار آمدند
شد اندران بارگاه انجمن / همه دست‌ها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم از آن بد کنش / مگر شاه گردد از آن خو منش
اگر شاه را دل ز ایشان بخست / ببریم سرها ز تن‌ها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر / چو چندین بریده یکی توده سر
چو چندان خروش آمد از بارگاه / وزان کوه بشنید آواز شاه
بر ایشان ببخشود شاه جهان / گذشته بشد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد / بگیرد از ایشان کسی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند / چو بایسته شد کار لشکر براند
ز گیلان براه هوا بن کشید / شمار و کران سپه نا پدید
همه بر یکی لشکر بیکران / پدید آمد از دو نیزه وران
سواری بیامد یکی را دو کرد / گرازان گذشتند پیدا نی مرد
بیامد شد از اسپ بگشاد دل / چنین گفت کین مهتر هند و ترک
بیامد که چند بگر شاه را / ببوسید یکی خاک درگاه را
نشستند که گر آید و راست / جهانا کجا این خانه خاور است
فرستاده آمد زمین بوسه داد / برفت و شنیده همه کرد یاد
چو بشنید قیصر کو مند دبهرگفت / بر خسار خاک زمین را برفت
شتابان بیامد بنزدیک شاه / همه مهتران بر کشادند راه

گیلان

فرستاده آمد بگفت آن سخن

آمدن الانی با باژ و ساو پیش نوشیروان و پرسش نمودن او و بخشیدن گناه ایشان

که سالار ایران چه افگند بن
سپاه الانی شد انجمن / بزرگان و فرزانه و رای زن
سپاهی کز ایشان همی پیش بود / ز آزادمردی کم اندیشه بود
از ایشان بجا شهر ایران بهم / نماندی بکس جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای / بهامون رسیدی نماندی بجای
فرستاد پیغام شاه جهان / بدیشان بگفت آشکار و نهان
ورخ نامداران ازان تیره گشت / دل از نام نوشیروان خیره گشت
بزرگان آن مرز و کنداوران / برفتند با ساو و باژ گران
همه جامه و برده و سیم و زر / کلاه و کمر با [illegible] سپر
وز ایشان هر آنکس که پیران بدند / سخنگوی و دانش پذیران بدند
همه پیش نوشیروان آمدند / ز کار گذشته نوان آمدند
بپیش سراپرده شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
ز پیشان و غلطان بخاک اندرون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
ز دو چون بود با دلاور بداز / بشرم و بپوزش پیاده پیاده
بر ایشان ببخشید بیدار شاه / ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود تا هر چه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
یکی شارستانی برآورند زود / بدو اندران جای کشت و درود
یکی باره کردش اندر بلند / بدان تا ز دشمن نیابند گزند
بگفت این با نامور شهریار / که ما بندگانیم با گوشوار
بیاریم از ایشان که فرمود شاه / یکی باره بر ماه سود جایگاه
وز آنجا بگشت با لشکر براند / بهندوستان رفت و چندی نماند
بزرگان همه پیش آگاه آمدند / جهان هر کسی چاره جوی آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل / درم بود با هدیه و اسپ و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند / ز دوده دل و نیک خواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان

چو لشکر بگشت از آنجایگاه

آگاهی یافتن کسری از پادشاهی بلوچ و رفتن بجنگ بلوچ و کشتن بلوچیان را و رفتن از آنجا

جهانی پر از اسپ و پیل و سپاه
همی رفت آگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز بس کشتن و غارت و سوختن / جهان گشتن و کینها توختن
ز گیلان تباهی فزونست ازین / ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمی / برآمیخت اندوه با خرمی
بایرانیان گفت الانان و هند / شد از تیغ تیز شما چون پرند
بسنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوییم پیچان ز بیش
بدو گفت کای بنده این شهریار / بیالیم کو هیست بی رنج خار
همانا مرا تا بود با رنج بود / ز بهر پراگندن گنج بود
ز کار بلوچ ارجمند اردشیر / بکوشید با کاردانان پیر
نبود سود مندی با افسون و رنگ / نه از بند پیکار و از بند و جنگ
اگر چند بود این سخن ناگزیر / بپوشید بر خویشتن بر حریر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه / بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن مرز کوه / برو بیدگرد اندرش با گروه

شاه

بران گرد اندر

بپرسید از او شاه و شادی نمود
ز دیدار او روشنایی فزود
سرافراز منذر زبان برگشاد
ز روم و ز قیصر بسی کرد یاد

آمدن منذر پیش نوشیروان و گفتن از بیداد رومیان و آشفتن شاه بر رومیان و پیغام فرستادن بر قیصر روم

بدو گفت اگر شاه ایران قوی
نگهدار پشت دلیران توی
چرا رومیان شهریاری کنند
بپشت سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود
سزد گر سرافراز و مهتر بود
بدو دستور باشد گر آید بشاه
نه چندین ز ما نیز فریاد خواه
سواران دشتی و روی سپاه
بپاینده کوشش کارزار
ز گفتار منذر برآشفت شاه
که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید
ز گفتار قیصر چنان برشنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم
میاسای هیچ اندر آباد بوم
بقیصر بگوی ار نداری خرد
ز رای تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگی نیاید بگور
کجا باشد که شیر در آب شور
ز منذر تو کرد او پای بست
که او را نشاید زبون کس است
جهان پیش پیدا کنی از دست راست
چو پیدا کنی مرز جویی سزاست
جو بخشنده بوم و کشور منم
بگیتی سرافراز و مهتر منم
مهان گنج داد و کوس منزد
نیام گر بادی بد و بر وزد
چو با تازیان دست یازی بکین
یکی در جهان خویشتن را مبین
وگر آن پادشاهی مراست
هم از داد تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم
ترا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان
بیامد بکردار آب روان
بر قیصر آمد بیاراست جای
بپیچید ازو حاجب قیصر نژاد
نداد ایچ پاسخ وز ان بر فریب
همی دوره دید از بلندی نشیب

آمدن فرستاده نوشیروان پیش قیصر و پاسخ دادن قیصر و باز آمدن او و آشفتن کسری و لشکر کشیدن بر قیصر

چنین گفت کا منذر ... پر خرد
سخن یاور آن کن که اندر خورد
اگر تیره منذر ببالد همی
بدین گونه ز رخش بیالد همی
کرا ید ونکا ز دشت نیزه وران
بنالد کسی از کران تا کران
زمین آنک بالا است جهان کم
وز آن دشت بی آب در یاکم
فرستاده بشنید آمد چو گرد
سخنها شنیده همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت
که با مغز قیصر خرد نیست جفت
سخن آن را تمام کز وماه کراست
جهان جستن جنگ چاه کراست
ز چشم و ز کردن افراختن
وزین گاه کشش و غارت و تاختن
بشیای از وی خود و زاد گوی
بشب زیر آتش کند مرد ودست
بفرمود تا برده بیدند نای
سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز در گاه برخاست آوای کوس
زمین قیر گون شد هوا آبنوس
گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیر زن صد هزار
بفند سپهر از آن سپاه گران
بفرمود کا دشت نیزه وران
سپاهی برد جنگ بیاد بروم
کز آتش برآرد نداز آن مرز و بوم
که هر چند من شهریار توام
بدین کینه بر کینه دار توام

لشکر بردن کسری با منذر و تاختن بر قیصر روم نوشیروان

قدم روز قیصر بدار

ز روم و ز قیصر همی ران پیک
چه دوری بر بن چو بگشت خاک
فرستاده را گفت چون بگوی
از ایران فرستم بنزدیک او
مگر تو بنیامی ز روی گزند
بقیصر بود تازیان را پسند
نویسنده را خواست از بارگاه
بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشیروان شاد فرخ نژاد
جهانگیر و ز آن اش کیقباد
بنزدیک قیصر سر افراز روم
نگهبان آن مرز و آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست
بر آنکس که شاهی ز یزدان بجست
خداوند خورشید و گردنده ماه
کزویست پیروزی و دستگاه
که هر و فا آذین رای کردان بهر
اگر جنگ جوید کرد او وسپهر
تو گر قیصری روم را مهتری
نگه کن بپیش باتازیان داوری
اگر پیش گیری زجنگال گرگ
تو دانی که او درج بیخ بزرگ
دگر سوی منذر و دستی سپاه
نیارم بجولان لشکر و تاج و کلاه
اگر زیردستی شود پرخاش
بشمشیر یا بدرهای سرزنش
تو آن مرز یکسر همه پیش پای
چو خواهی که پیمان بماند بجای
دگر بگذرد از سخن یکدم
سرگاه تو ز هدیه ای سپرم
درود از خداوند دیهیم و زر
بدان کو بجوید بیچ داد شود
نهادند بر نامه بر مهر شاه
سواری گزیدند از بارگاه
جهانجوی بنیاد پیروز یان
بجای ندیده کرد و کشش ز دان
فرستاده با نامه شهریار
بیامد بر قیصر نامدار
بر او آفرین کرد و نامه بداد
همه رای کسری برو کرد یاد
سخنها چو بشنید و نامه بخواند
بپیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری سر افراز زرد
بر و بر ز چین کرد و رخساره زرد
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت
پدیدار کرد اندرون خوب و زشت

پاسخ نامه نوشتن قیصر بجانب نوشیروان و باز آمدن فرستاده پیش کسری

سر نامه چون گشت زنگی زکفاد
نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده ی برکشیده سپهر
کزویست بر خاک شاه و آرام و مهر
یکی را کی کند تا ...
وزو بر یکی پیش او باکرد
اگر تو سپهر روان زیرست
سر مشتری زیر شمشیر تست
بدیوان نگه کن که روم چه نژاد
به ... گیان باژ هرگز نداد
تو گر شهریاری ز من کهترم
ماند با سر و افسر و لشکرم
چه باید چو پیروز جنگی و کوس
ز هم پیل و آوای کوس
بخواهم کنون از عرب باژ و ساو
نداره دیر خاش با روم تاو
سکندر شنیدی بایران چه کرد
زما بود آن شاه آزاده مرد
نهفته نشد تیغ اسکندری
چه سازی تو آز از تو این داوری
بتاراج برد و یکی چند چیز
گذشت آنک هستم بر نگیرم نیز
زدشت سواران نیزه وران
بپرداختم کرد از کران تا کران
نوشیروان دوش ... آفرید
و بایسته از دست کردن کلید
که کس را نباید بود از جهان
همه کام او پیدا اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد
بتندی ز کسری نیامدش یاد
چو مهر از بر نامه بنهاد گفت
که با تو سپیچ و چلیپا است جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم
کز ایشم دید و پاسخ نیامد در ...
بیامد بر شهر ایران چو گرد
سخنهای قیصر همه یاد کرد

چو برخواند آن نامه شهریار برآشفت با گردش روزگار
همه موبدان و ردان را بخواند وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندران بود با رایزن هم با پهلوانان لشکرشکن
ز بهرام چندان که دانست رای کرانه سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ز در ناله گاو دم خروشیدن کوس و رویینه خم
بیاراست اندر خور خویش جنگ به آذر ز راستی جست جنگ

لشکر کشیدن نوشیروان بجنگ قیصر روم و آمدن نوشیروان پیش آتشکده با موبد موبدان و نیایش کردن او

سپه برگرفت و بنه برنهاد ز ایوان به یکی دشت کرد یاد
یکی گرد برخاست کز تیره سپهر چو دریای قیر اندر آمد سپهر
بپوشید روی زمین را بنعل هوا گشت از پرنیان گشت لعل
ندید بر زمین پشه را جایگاه ز اندر هوا باد را جای راه
ز جوشن سواران و از گرد پیل زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی برشد آواز شان بر دو میل بپیش سپاه اندرون کوس و پیل
بسی گشت و پیش اندر آذرگان بشد تیز تا آذرآبادگان
ز جوشن برآمد بآذرگشسپ پیاده شد از دور و بگذاشت اسپ
ز دستور پاکیزه برسم بجست دو رخ را بآب دو دیده بشست
بیامد اندر آتشکده نهادند کالای زر آتشکده
نهاده بر نامه زند و وست بآواز برخواند موبد درست
رد و هیربد پیش خلقان خاک همه دامن از تن کرده چاک
بزرگان بر او گوهر افشاندند بزمزم بر و آفرین خواندند
چو نزدیک تر شد نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
وز آن خواست پیروزی و دستگاه نمودن دلش را سوی داد راه
پرستندگان را ببخشید چیز بجای که درویش دیدند نیز
یکی هفته بد پیش آتشکده کشیده ز لشکر ز هر سو رده

نامه نوشتن نوشیروان بسوی مرزبانان و لشکر بردن بروم و داد و عدل کردن نوشیروان در راه به رعیت

دبیری فرستاد و منشی بخواند سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه فرمود با آفرین سوی مرزبانان ایران زمین
کز آرسته بکشید و بیداد پند سپه دارد و دشمن نگهدار چند
کنارنگ با پهلوان هر که هست همه داد جویید بر زیر دست
چو از بیم چندان کز باید سپاه چنان تا نیاید بر اندیشه راه
درفش مرا تا نه چندی کسی نباید که آیین بخند بسی
از آتشکده چون بشد سوی روم پراگنده شد زو خبر در دو بوم
به پیش آمد آنکس که فرمان گزید دگر ز آن بر و بوم شد ناپدید
جهانجوی با هدیه و با نثار فراوان بیامد بر شهریار
بهر بوم و بر کو فرود آمدی ز هر سوی بر رده رو آمدی
زگیتی بهر سو که لشکر کشید جز از بزم و نخچیر و شادی ندید
چنان بد که هر شب ز گردان هزار ببزم آمدندی بر شهریار
چو نزدیک شد روم را ساز کرد سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهدار شیروی بهرام بود که در جنگ بارای با کام بود

بجز لشکرش را

چپ لشکرش را بفرهاد داد بسی پندها بر دلش کرد یاد
بر استاد برزین ابر میمنه کجا بد جهانجوی پشت بنه
بقلب اندرون بود مهران بپای که بر کینه گستر دل بجای
طلایه به هرمزد خرداد داد روان و دلش را فرو پند داد
بهر سو برفتند کارآگهان نهاد آن سپه هم سخن در نهان
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند بسی پند و اندرز نیکو براند
چنین گفت کین لشکر بیکران ز بر مایگان و ز گند آوران
اگر یک تن از رای تو بگذرند دم خویش بی رای تو بشمرند
چو درویش مردم رسانند رنج وگر بر بزرگان که دارند گنج
گر آهنگ بر میوه داری کنند وگر ناپسندیده کاری کنند
وگر کشتمندی بکوبد بپای وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
بیزدان که او داد دیهیم و زور بدادار بهرام و کیوان و هور
وگر زو میانش بسیم بتیغ وگر دستان را بر آید بتیغ
به پیش سپه بر طلایه منم جهانجوی در قلب پایه منم
نگهبان پیل و سپاه و بنه کجا بر چپ گاه بر میمنه
خنکی به روم گر بدریای آب بجویم برزم اندر آرام و خواب
منادی گری نام او شیرزاد گرفت آن سخنهای کسری بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت برخیمه و خرگهی برگذشت
خروشید کین پیکر از سپاه چنین است فرمان بیدار شاه
اگر جز بداد و بمهر و خرد کسی سوی خاک سیه بنگرد
بران نیزه خاکش بر نیزه خون چو آید ز فرمان یزدان برون
بیامد منادی بیدار شاه رام بروز سفید و شب تیره فام
همی کرد لشکر بگشتی براه همی داشتی چنگ بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی بدو نیک را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی کو برفتی براه ورا داد خو کردی بدان جایگاه
اگر باز ماندی بدو سیم و زر کلاه و کمند و کلاه و کمر
بدو نیک با رد بودی بجاک نبودی بیاد از بر روم اندر مغاک
جهانی بدو ماند اندر شگفت که نوشیروان آن بزرگی گرفت
بهر جایگاهی که جنگ آمدی ورا رای و هوش درنگ آمدی
فرستاده و آشتی راست گوی که از تیغ برگشتان چاره جوی
اگر باز قند کاسوی داد راه نکرد ... پر خرد مند شاه
وگر جنگ جستی بجنگ آمدی بچشم دلاور نهنگ آمدی
بتاراج دادی بر و بوم و رست جهان را بداد و بشمشیر جست
بکردار خورشید بد دادشاه که برتر فلکی بتابد براه
ندارد کسی دستش یاری دریغ و بگذر بداد از چرخ رخشنده میغ
هش خاک تیره هش رنگ بوی هش در خوشاب هم آب جوی
فروغ بلندی نبودش زکس دلفروز رخشنده او بیت بس
شهنشاه را مایه و بود و فر جهان را همی داشت در زیر پر
ورا جنگ بخشش چو بازی بدی از ایران ازان بی نیازی بدی
اگر شیر و پیل آمدی پیش پیش نبرد آشتی جنگ بگرد و ز پیش
سپاهی که با او نخستان جنگ بپیش سپاه آمدی بی درنگ
اگر کشته بودی و گر بسته زار بزندان فیروزگر شهریار

چنین بود کسری به روشن روان / از ایرانش خواندند نوشیروان
چنین تا بیامد بدان شارستان / که شوراب بد نام آن شارستان

آمدن نوشیروان به شارستان شوراب و جنگ کردن بر آن دژ و تاراج کردن ولایت و زنهار خواستن رعیت و بخشیدن شاه

برآورده دیدش سر اندر هوا / پر از مردم و ساز جنگ و نوا
ز خارا یکی افکنده دو ژرف آب / کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه / ندید ایچ جایی بدرگاه راه
بدو ساخت از چار سو منجنیق / بپای آمد آن باره در جاتلیق
برآمد ز هر سو دم رستخیز / ندیدند جایی که اندر گریز
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / شد آن باره و رزمگه داردشت
ز هر سو سواران و گرد سپاه / همی دود و آتش برآمد بماه
همه حصن بی تن سر و پای بود / سر بی تنان شان دگر جای بود
ز نیزه و درفش و زنان / فزون شد ز زخم تبر وزنان
بیستند و بر پیل کردند بار / خروش آمد و ناله از زینهار
ازین شارستان هر کس که پرمایه بود / ز گنج و ز بردی گرانمایه بود
ببخشود بر کس بهنگام رزم / ز هر گنج و دینار هنگام بزم
وز آنجا یکی لشکر اندر کشید / برو بر دژی دیگر آمد پدید
کرا بند او گنج قیصر بجی / نگهبان آن دژ تو لشکر جری
که آرایش روم بد نام اوی / ز کسری بد آمد بد انجام اوی
بدان دژ نگه کرد بیدار شاه / هنوز اندر آن نامدار سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
بزودی بدان باره را بستدند / بشهر جز آتش اندر زدند
یکی نامور را بلشکر نماند / بدان بوم و بر خاک و خاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
برآورد از آن شارستان رستخیز / همه برگرفتند راه گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن / همه چهره برنا شد انجمن
بپیش گرانمایه شاه آمدند / فریوان و فریادخواه آمدند
که بستود گنجور و گنج آن نشست / بروم اندرون رزم ریح آن نشست
جهان و بزه زنهارخواه توایم / پرستار فر و کلاه توایم
بزد شان تا نگشت خونریز / برایشان نبخشید بسیار چیز
وز آنجا یکی لشکر اندر کشید / از آرایش روم بر تر کشید
بروم اندر آورد دیگر سپاه / بقیصر خبر شد ز فرخنده شاه

آگاه شدن نوشیروان را از آمدن لشکر قیصر و جنگ کردن کسری با رومیان و فیروزی یافتن بر رومیان و رعیت

کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه / فرستاده آنگه بر آمد ز راه
چو بشنید کآمد سپاهی گران / همه نیزه داران و جوشن وران
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه / بدان تا بسیچیده باشد سپاه
برفتند چون کوه آهن ز جای / خروش آمد و ناله کره نای
تو گفتی ز گفتار کار آگهان / بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش / از آن نامداران و گردان خویش
بپیش اندر آن پهلوان سترگ / سپاهی همه رزم جویان و گرگ
بر او پیش خواندند فرفوریوس / سواری سرافراز با نای و کوس

چو این گفته شد پیش بیدار شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه
بخندید از آن شهریار جهان / بدو گفت کس نیست از ما نهان
کزایشان ما جنگ بر ساختیم / از اندیشه هر گونه پرداختیم
یکی تاجور بر لب آورد کف / بفرمود تا برکشیدند صف
سپاهی بیاورد پیش سپاه / گشت بسته بر باد و بر گرد راه
بشد نامور لشکری انجمن / یلان سرافراز و شمشیرزن
همه جنگ را تنگ بسته میان / بزه کان و زرّین کلاه کیان
بزه تاب داده همه تیغ را / جدا تیغ برنده هر میغ را
سپه را ببندید تنگ اندر آن تنگ / کز آن تیره گردد ز بالا پلنگ
ز هر سو زره بی گسسته نبود / دگر خسته از جنگ بر گشته بود
بیاشفت در جنگ فرفوریوس / دریده درفش و نگونسار کوس
سواران ایران بسان پلنگ / بهامون کیانی خروش آید بجنگ
پس رومیان در همی تاختند / در و دشت از ایشان بپرداختند
چنان هم همی رفت با ساز جنگ / همه تیره و گرز و خنجر بچنگ
وز آنجا یکی لشکر اندر کشید / بره در دژی دیگر آمد پدید
سر باره ها او ندیدی عقاب / یکی کنده گردش اندر پر آب
شد نامبردار آنجا رسید / برآورده دیدش کاخ در پدید
دژی بود با لشکر و بوق و کوس / کجا خواندندیش قالینیوس
یکی شارستان کرده گردش فراخ / پر ایوان و میدان و پالیز و کاخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندر او / همه نامداران پر خاشجوی
دو فرسنگ پهنا بدو آن بود شاه / سپه گشت گیتی ز گرد سپاه
خروشی برآمد ز قالینیوس / گران شد همه ریگ شد آوای کوس
بدان شارستان در نگه کرد شاه / همی هر زمانی فزون شد سپاه
ز دروازه تا جنگ بر ساختند / همه تیر و خاره در انداختند
چو خورشید تابنده بر گشت زرد / زگرد اندر یک نیمه شد لاجورد
از آن باره دژ نماند اندکی / همه شارستان با زمین شد یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه / کای نامداران ایران سپاه
همه پاک از آن شهر بیرون شوید / بتاراج یکی اندر هامون شوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد و پیر / دگر کوشش و غارت و دار و گیر
یکی اشکر آید بتاریک شب / که بگشاید از تیغ یکی روی لب
هم اندر زمان آنکه فریاد خاست / بر آن کار چنینش کنند راست
چو بر زد ز خرچنگ تیغ آفتاب / بفرمود رنج و بیالود خواب
خروشی برآمد ز قالینیوس / کز آن کشتگان شد نهان زمی کوس
تبیره برآمد ز درگاه شاه / گوان نامیه کمان برگرفتند راه
وز آن دژ و وزان شارسان نر و زن / چو درگاه کسری شدند انجمن
که آید ز جنگی سواری نماند / در این شارستان نامداری نماند
فرستاد و گفتند ما بی گناه / که آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودک و خرد با مرد پیر / نه خوب آید از داد یزدان اسیر
جهان شد در و باره روم شارسان / کزین پس نه پیچد از آن شارستان
چو قیصر گنه کار شد ما که ایم / بقالینیوس اندرون بر چه ایم
بدان رومیان برببخشود شاه / گنه کار شد رسته با بیگناه
یکی شهر نزدیک ایشان بماند / وز آنجا یکی تیز لشکر براند

هرانکس که دید اندر آن کارزار / بیستند بر پیل کردند بار
بانطاکیه در نبرد شاه / که با پیل و بانگ آمد و راه
سپاهی دران شهر بد بیکران / دلیران رومی و کند آوران

جنگ کردن نوشیروان با رومیان در انطاکیه و گرفتن آن
روم و ساختن شارستان برای اسیران روم را

سه روز اندر آن کارشان بد درنگ / بدان تا نباشد بر پیل جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه / دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم / زبهر زن و کودک و گنج و بوم
سه جنگ گران کرده شد در دو روز / سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آن مرز آباد بوم / سواری ندید ایچ جنگی بروم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه / جهان را ببند و زمین تیره راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند / هرانکس که گنجور قیصر بدند
بشاه جهاندار دادند گنج / بچنگ آمدش گنج چون بود رنج
ازیشان هرانکس که جنگی بدند / نهادند بر پشت پیلان بلند
اسیران آن گنج قیصر براه / بسوی مداین فرستاد شاه
نگه کرد پس گرد آن شهر شاه / زمین دید رخشان تر از چرخ ماه
زمین باغ و میدان و آب روان / همی تازه شد پیر گشته روان
چنین گفت با موبدان شهریار / که انطاکیه است این اگر نوبهار
کسی کو ندیده است خرم بهشت / زمشک اندرون خاک و از زر خشت
درختش ز یاقوت و آبش گلاب / زمینش سپهر آسمان آفتاب
نگه کرد باید بدین تازه بوم / که آباد بادا همه بوم و روم
یکی شهر فرمود نوشیروان / بجو اندرون آبهای روان
بکردار انطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان که از روشن دل آگه‌اند / ورا زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار / بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران که از شهرها برده بود / ببند گران داشت تا خسته بود
بفرمود تا بند برداشتند / بدین شهر نو شاد بگذاشتند
چنین گفت کین نو برآورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای
بکردیم تا هر کسی را بکام / یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
زمین بهر زن و کوی بازارگاه / تو گفتی تا ندست بر خاک راه
بیامد یکی پر هنر کفشگر / چنین گفت کای شاه بیدادگر
بقالینوس اندرون خان من / یکی توده بد پیش دکان من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست / که پیش در کاخ من توده نیست
بفرمود تا بر در شهر تخت / بگفتند شاه آب چندان درخت
ببندید بیداد ازان شهریار / که آمد بران توده خود خوار
یکی بود ترسا که ایران کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و سپاه

سپردن کسری اسیران ترسا را و لشکر کشیدن بر قیصر و
آگهی یافتن قیصر و ترسیدن و باج دادن با موبد و باژ قیصر را

بدو گفت کین زیب خسرو تراست / غریبان و این خانه‌ها نو تراست
جهان درخت بر و مند باش / چو در بالش کاخ چون درخور باش
ببخشش و بسیار ای ورزش نیکی / برانداز و باید زهر در بسی

زانطاکیه لشکر براند

ز انطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا نگهبان بماند
پس آگاهی آورد زو نو بنوش / بگفت آنچه آمد بقالینوش
بقیصر چنین گفت کامد سپاه / جهاندار کسری و پیلان و گاه
سپاهیست چندانکه دریا و کوه / همی گرد از نعل اسپان ستوه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش / بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشیروان شد دلش پر هراس / همی رای زد روز و شب در سپاس
ز رای ایشان بدان شد درست / که در رزم دلیران نباید جست
بموبد بگفت این که این رای نیست / که با رزم کسری ترا پای نیست
برآوردند ازین مرز آباد خاک / شود کرده قیصران در مغاک
زبان سرایندهٔ رای تست / بجو در جهان این پادشاهی بجست
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت / ز نوشیروان رای او تیره گشت
گزین کرد ازان فیلسوفان روم / سخنگوی با دانش و پاک بوم
بجای آمد آن موبدان شصت مرد / ز دوده روان و خرد یاد کرد
پیامی فرستاد نزدیک شاه / گرانمایه کان برگرفتند راه

فرستادن قیصر مهراس را با پیام و گنج پیش شاه نوشیروان
و آمدن مهراس پیش کسری و آفرین خواندن و سخن گفتن با شاه

چو مهراس دانندهٔ شان پیش رو / کهن در خرد پیر و در سال نو
بگفت آنچه بایست پیغام داد / که با داد و دین جهاندار یاد
ز هر چیز گنجی بپیش اندرون / شمارش نکرد برو چند و چون
بسی مایه و چند نیکو نیستی / پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستاد ساو و باژ گران / گروگان ز خویشان و کند آوران
چو مهراس گفتار قیصر شنید / بنزدیک آمد آن بند را کلید
رسید اندر نزدیک نوشیروان / هرانکس که زد زبان در روان
چو مهراس نزدیک کسری رسید / برو بر یکی آفرین گسترید
تو گفتی که از سپهر آور راستی / ستاره بیاورد بر کاستی
بکسری چنین گفت کای شهریار / جهان را چنین ارجمندی بداد
بروم تو اکنون و ایران تیست / همه مرز و بوم از دو بیت و زیست
هرانگه که قیصر بنا شد بروم / نشستی بیک سو ازین مرز و بوم
همی سودمندی ز هر روم بود / جنگم شود برد جام بود
که این ارد دم از بی خواست / که در هر دو گیتی از او کاستست
بیاورد ما بیکار گنج و درم / که در دست روان سرا از گنج بوم
چو بشنید از ایشان سخن شهریار / دلش گشت خرم چو باغ بهار
بیاورد زر از هر جای آورده بود / اگر چه دو مرد را گر برده بود
فرستادگان را ستایش گرفت / بران نیکویها فزایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد / بنزد کسی کو خرد پرورد
اگر زر بگردد همه خاک بوم / تو سنگی تری زان سرا و ز روم
اگر پارسی باشی و رای زن / یکی گنج آگنده پای زمن
نهادند بر بوم و بر باژ شاه / پراکنده و بیاورده جرم کاه
فرستاده را خلعت آراستند / کسی کرد از ایشان که خو آستند
وزآنجا بکه تا بالا کار دم / شنیدند و آواز رویینه خم
جهاندار چندان لشکر براند / بشام آمد و روز کاری بماند

لشکر کشیدن نوشیروان بشهر سقلوس و سخن گفتن با شیروی از باز قیصر

کسی بالقلم جاجها و درداع برآمد

بیاورد چندان سلاح و سپاه … جهان چون ز پرده و تاج و گاه
گرفته زمین را همی داد نم … ز پیلان و آن گنجهای درم
ازان مرز چون وقت آمدش رای … بشیروی بهرام بسپرد جای
بدو گفت کین باژ قیصر بخواه … مکن هیچ سستی بسال و بماه
ببوسید شیروی روی زمین … همی خواند بر شهریار آفرین
که پیدا ز دل بکوش و فیروز بخت … مگرداد ز دروا این کیانی درخت
تبیره برآمد ز درگاه شاه … سوی آذر آمد درفش سیاه
جهاندار کسری چو خورشید بود … جهان را ازو بیم و امید بود
بر جنبان شود آفتاب از سپهر … بیکدست شمشیر و یکدست مهر
ز بخشایش آرد بهنگام خشم … ز خشم آیدش روز بخشش ز چشم
چنین بود آن شاه خسرو نژاد … بنیاد بستد جهان را بداد
اگر شاه دیهیم اگر زیردست … وگر پاک دل مرد یزدان پرست
چنان دانکه جاوید نباشد ز بخت … ز خورشید و ز ماه جای نهفت
اگر پادشا باشد ار پای زن … یکی کنج باشد پراکنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند … فرو هشته تا پای مشکین کمند
خردمند هشیار با رای و شرم … سخن گفتنش خوب و آوای نرم
بپرهیزان زن با دانش و پرمایه … ببالای سرو و بدیدار ماه
بدین سان بدان آن ماه روی … ز دیدار او شهر پرگفتگوی
ازین زن یکی کودکش زاد شاه … ببالید سر که بود ماه شد ماه
یکی کودکی آمدش خورشید چهر … ز ناهید تابنده برتر سپهر
ورا نامور خواندی نوشزاد … نخستین فر و پیکرش تندباد

زادن نوشزاد از مادر و برگشتن او از راه پدرش کسری و رنجیدن نوشیروان از او و گرفتن نوشزاد را از او

ببالید بر سان سرو سهی … هنرمند و زیبای شاهنشهی
بوده زنج بدانست راه بهشت … عزیر و مسیح و ره زردهشت
دو رخ را باب مسیحا بشست … نیامد همی زند و استش درست
ز دین پدر کیش مادر گرفت … زمانه بدو مانده اندر شگفت
چنان تنگدل گشت ازو شهریار … که از گل نیامد جز از خار بار
در کاخ فرخنده ایوان اوی … ببستند و کردند زندان اوی
نشستنگهش جندی شاپور بود … از ایوان و نزد پدر دور بود
بسی بسته در کز زندان چند … بدان شهر با او بزندان چند
بدانگه که باز آمد از روم شاه … بنالید از آن نالش و رنج راه
چنان شد ز سستی که از تن بکاست … ز رنج تن از بار دادن بماند
کسی برد نزدیک نوشزاد آگهی … که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهاندار بیدار کسری بمرد … زمان و زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد … که هرگز ورا نام نوشین مباد
کسی کو بمرگ کسی شاد گشت … شود شاد ماه تیره دارد گهر

آغاز داستان فردوسی از بهر پسر گوید

بدین داستان زد یکی شهره مرد … اگر شاد ازی از مرگ من تو میر
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست … جدا از چشمت با زنده بگیست
ز مرگ آن نباشد دوان کاسته … که با تو نشد کار پیراسته
پسر چون ز راه پدر بگذرد … ستمکاره خوانندش از بخرد

اگر چرخ منقل شود

اگر چرخ منقل شود پر ز مشک … نشاید که بار آورد برگ خشک
چرا گشت باید همی زان سرشت … که بالیز باشد با غاز گشت
وگر میل دارد همی سوی خاک … ببرد ز خورشید وز باد پاک
ز نو بار باید که باید ز برگ … ز خاکش بود زندگانی و مرگ
یکی داستان کردم از نوشزاد … نگه کن مگر سر نپیچی ز داد
اگر چرخ را کوشش و افسر بدی … همانا که آن شاه قیصر بدی
وگر ماه را دانش و رای … بدی نفس نوشیروان بر بپای
پسر سر برا پیچد از راه اوی … نشستی بجستی همی گاه اوی
ز من بشنو این داستان سر بسر … بگویم ترا این سخن در بدر
ز گفتار دهقان بیاراستم … چنین نو نوشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین … بران آفرین کو کند آفرین
ببین از زمرگ بر من که گوینده ام … بدین نامه جاوید جوینده ام

لشکر آراستن نوشزاد و پیام فرستادن به قیصر و آگهی فرستادن نگهبان مداین پیش نوشیروان از کار پسرش

چنین گفت گوینده پارسی … که بگذشت سال از برش چار سی
که هر کس که بر پادشا دشمنست … ز مردم نژاد اهرمنست
چو از نوشزاد آمد این داستان … که یاد آمد از گفته باستان
چو بشنید فرزند کسری که گشت … بپرداخت ایوان خسروانی درفت
در کاخ بگشاد فرزند شاه … بر و انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کو نبد زو فرستاده بود … بزندان نوشیروان بسته بود
ز دیوانگان بندها برگرفت … همه شهر ازو دست بر سر گرفت
بشهر اندران هر که ترسا بدند … اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن … سواران گردنکش تیغ زن
بران شهرها بیکران گرد اوی … گرفت و برآمد ز گفت و گوی
از اهواز و شوشتر بجستند باز … ابا او ببند مرد با بیچ تا و
فراز آمدندش تنی سی هزار … همه نامداران در کارزار
یکی نامه بنوشت تر و بگوش … بقیصر از آن رای تاریک و پیش
که بر چیز ترسا کشتر قوی … هم آوا ز روم کیش قیصر نوی
همی داد و ماه و بسی خواسته … که از داد ید گفتش آراسته
همه شهر ازو برکه کار شد … سر بخت بیدار بیدار شد
همه شهر ایران ترا شد چو موم … چو ویران ازو بر چو آباد بوم
چه مرد از انجمن که جهار شد … سر بخت بیگشت بیدار شد
بتیغ اندرون از رفت خورشید او … ز گیتی بریده شد امید او
خبر زین جنبش شهر هر که شنید … ازین آگهی نزد قیصر رسید
ز کسری جهانی فرو آرمید … که آمد ز فرزند کسری پدید
چنین دشمن شاه کردار جهو … ز نوشزاد کان این جهان کی سزد
نگهبان مرز مداین براه … سواری بر افگند نزدیک شاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت … که با جان پاکت خرد باد جفت
فرستاده بر سان آب روان … بیامد بنزدیک نوشیروان
بگفت آنچه بشنید و نامه بخواند … غمی گشت ازان کار خیره بماند
جهاندار با موبد و پیر زاد … نشست و سخن گفت چندی براند
چو گفت این سخن بر دلش جای کرد … بزو هم و تا هیچ جنبش از …

بسی آن نامه را زود پاسخ نبشت ‌‌ ‌ سخنها که با داد و فرخ نبشت

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد ‌‌ ‌ پر از رنگ رخ دل پر از باد سرد

پاسخ نامه نوشتن نوشیروان بر نگهبان مداین از کار نوشزاد و فرمان دادن از بهر جنگ نوشزاد

نخستین بر آن آفرین گسترید ‌ که چرخ و زمان و زمین آفرید

نگارندهٔ هور و کیوان و ماه ‌ فروزندهٔ باز و دیهیم و گاه

ز خاشاک ناچیز تا ژنده پیل ‌ ز کرده نی مور تا پشه چیل

که از خاک بر چرخ گردان روند ‌ همه زیر فرمان یزدان روند

ز فرمان او را کرانه پدید ‌ نه زو پادشاهی تواند برید

چنانستم این نامه ناپسند ‌ که آمد ز فرزند چندی گزند

وز آن پر گناهان ز زندان کند ‌ که گشتند با نوشزاد انجمن

چنین گفتم اگر روز دارد کسی ‌ سزد گر بگیتی نماند بسی

چو مرگ را کس ز مادر نزاد ‌ ز کسری از آغاز تا نوشزاد

دهی پشه و مور با پیل و گرگ ‌ رهایی است از چنگ و دندان مرگ

زمین بر گشاده کند راز خویش ‌ بپاید انجام و آغاز خویش

کساریش بر آن تاجداران بود ‌ پرستش پر از خون سواران بود

پر از مرده دانا بود دامنش ‌ پر از چاک تیغ و پر از پیراهنش

چو افزون ز بیرست بر چه ترگ ‌ پر از گرد و پر از پیکان مرگ

کسی کاندر آید نماند کسی ‌ برکم چه پیرست و نیو و بسی

گروهی که یار اند با نوشزاد ‌ بمرگ کسری نگیرند یاد

اگر خود گر اینی از ورد زند ‌ بمرگ کسی شاد باشی سزد

و دیگر که از مرگ شاهان داد ‌ نگیرد کسی یاد جز بد نژاد

سر نوشزاد ار زمانه گذشت ‌ چنین دیو با او هم آواز گشت

نباشد بد و پایدار این سخن ‌ بر افروخت خود خاست آمد

همی تا سر بود تاجدار ‌ چو گیتی نباشد جهان شهریار

نبایست کو نزد من پایداد ‌ بدین آگهی خیره کرد تباه

اگر تخت گیتی ز کسری تهی ‌ هم او بود زیبای شاهنشهی

چنین بود کین دد خور خویش او ‌ سزاوار جان بداندیش او

ازین بر دل اندیشه باک رفت ‌ اگر کیش زرتشت ما پاک رفت

وزان تو نستند کو بند گرد نیز ‌ همی بر دل ما نسنجد پشیز

وز آنکس که با او هم ساختند ‌ و ز او رزم با دل بپرداختند

بد اندیش و بدکیش و بدگوهرند ‌ بدین زیر دستی نه اندر خورند

ازین دست خوارست بر ما سخن ‌ ز کردار ایشان تو دل بد مکن

مرا ترس و باک از جهان داورست ‌ که از دانش ایزد توان برترست

نباید شدن جان ما بی‌سپاس ‌ بنزد یکی یزدان نیکی شناس

مرا دوده خیره زبان و رسی ‌ ز روی و دیهیم شاهنشهی

سزای دو دشمن که بیابیم بید ‌ سله بر فزونی فزایش بدی

نه از تخت من رفت یک قطره آب ‌ بجای دیگر یافت آرام و خواب

بچه دارست دشمن آمد مرا ‌ بترسم که رنج از تن آمد مرا

اگر کار خشم جهاندار نیست ‌ مرا از چنین کار تیمار نیست

وز آنکس که با وی شد انجمن ‌ همه زار و خوار اند بر چشم من

وز آن نامه کز قیصر آمد بدوی ‌ همی آب تیره درآمد بجوی

از آن کوه آواز

از آن کوه آواز دم گیش اوست ‌ تنم را که قیصر بتن خویش اوست

کسی را که کوتاه باشد خرد ‌ ز دین نیاکان خود بگذرد

پسر آن بود کو دین خود ‌ بگیرد نیاز دو بکیش پدر

که آن نی خود سر بپیچد ز داد ‌ بدشنام او لب نباید گشاد

که دشنام او ویژه دشنام ماست ‌ که او از نیاکان و اندام ماست

تو لشکر بیارای و برساز جنگ ‌ مدارا مکن اندر میان درنگ

گرایید و گر تنگ اندر آید سخن ‌ پلنگ آید و هیچ تندی مکن

گرفتش بسته ز کشتن بود ‌ کنیش از گنه بازگشتن بود

از آن کو سرو آزاد او رست ‌ سزد گر نیا بد بد و بازگشت

اگر خوار گیرد تن ارجمند ‌ ببستی نهد روی سرو بلند

سزد گر گرایید ز بالین ناز ‌ حواله ز دو گرد زنجیر باز

گرایی که خوار گنه آرزوست ‌ نشاید جدا کردن او را ز جای

یکی ار جهندی بود گشته خوار ‌ چو باشد که گیتی کند کارزار

کسی کو بکین جهاندار شاه ‌ بسازد شود گشته دل پر گناه

تو از کشتن او مدار ایچ باک ‌ که او خون سر خویشتن بیز خاک

سوی کیش قیصر شتابد همی ‌ ز دیهیم ما سر بتابد همی

عزیزی بود زار و خوار و نژند ‌ که بیند تباهی ز چرخ بلند

بدین داستان زد یکی مرد هوش ‌ پرستار با هوش بشنید گوش

گر او کو بمرگ پدر گشت شاد ‌ ورا دانش و زندگانی مباد

کسی کز ره خسروان باز گشت ‌ بروز بد کاهی بباید نوشت

تو از تیرگی روشنایی مجوی ‌ که با آتش آب اندر آری بجوی

تن آسان نبودست از رنج کس ‌ که روی زمانه برفت بس

تو با چرخ گردان مکن دوستی ‌ اگر مغز اویی اگر پوستی

چه جویی ز کردار و رنگ و بوی ‌ که گر بخت یابی تو را گاه روی

بدانگه بود بیم و درد و گزند ‌ که گردون گردان برآرد بلند

سپاهی که هستند با نوشزاد ‌ کسی سر بپیچد چندی ز داد

تو آن را مر باد و بازی مدار ‌ کزان جهان پیچ دارد ازی بداد

هر آنکس که ترساست از لشکرش ‌ همی از پی کیش با لشکرش

چنین است گیتی سپنجی کام ‌ نه بی‌تیره گردد کسی زود دم

نه بر راه و رای مسیحا بود ‌ بجز جام عیسی چلیپا بود

و دیگر که مست از پراکندگان ‌ بیاموزد و بدخواه و کارندگان

از ایشان کسی را بدل ترس نیست ‌ دم باد بارای ایشان یکیست

بجنگ اگر گرفته شود نوشزاد ‌ برو زین سخنها مکن هیچ یاد

نباید که آزار یابد تنش ‌ شود در خزاد از رزم پیراهنش

که پوشید و رویان او در نهان ‌ سوار اند بر خویشتن بر جهان

همی کرد دل اندر استی نگسلد ‌ بجز جام از راستی برخورد

هم ایوان او هم که زندان او ‌ هر آنکس که او را بفرمان او

در گنج بگشای و بده و بند ‌ وگر چه جهان خوار گشت ارجمند

ز پوشیدنیها و خوردنی ‌ از آن که فزون هم ز گستردنی

بر و هیچ تنگی نباید بسیج ‌ که چیز از سخنها نیرزد بهیچ

وز آن رزم با نان ایرانیان ‌ هر آنکس که هستند با او میان

بوفیرو ز گردی مسیح آن سخن ‌ بیان شاهان نخست بن کن

که هرکس که او دشمن پادشاست
زمانیکه بیمار گیرند یاد
ز نظاره هرکس که دشنام داد
ببالش اندرین تیز هم داستان
زبان کسی کو ببیداد کرد یاد
کسی کو بپوید سوی روزگار
درین پادشاهی براو ما رواست
چو از رهنمای رام برزین رسید
چو این گفته شد نامه او بداد
چو آن نامه برخواند مرد کهن
سپاهی بزرگ از مداین برفت
ز جاثلیقان و بطریق روم
برآمد خروش از در نوشزاد
همه غارت و تاختن راسیان
بشهری که بابخته بدنام اوی
دل سنگ خارا همی بردرید
سپاهی جدا ز جاثلیقان روم
زره دار کردی بیامد دلیر
بگفتی ز راه کیومرس نی
مسیح فریبنده خود کشته شد
اگر فر یزدان برو تافتی

بکام نهنگش سپاری رواست
تن آزمایش پس از نوشزاد
زبانش ببرید بر نوشزاد
که بدخواه ما اند چنین داستان
وزو بود بیداد بر نوشزاد
که تابیت کردن سر شهریار
که [illegible] هرماست

رسیدن نامه نوشیروان پیش رام برزین و لشکر کشیدن بجنگ نوشزاد

بفرمان که فرمود با نوشزاد
شنید از فرستاده چندان سخن
بشد رام برزین سوی جنگ تفت
که بود اندر آن مرز آباد بوم
بجنگ آن لشکر بود یار زیاد
پسند برسان شیر ژیان
بپوشید آن دست از کینه جوی
کسی روی خورشید تابان ندید
که چندان بود از می لعل بوم
کجا نام او بود فیروز شیر

آمدن فیروز شیر پیش نوشزاد و پند دادن نوشزاد

که از راه یزدان سر پس کشید
جهودی بر دست کی یافتی

جدا زین درانگونه ما دشمنست
که ایشان همه پاسبانان بدند
بدان ویژه دشنام ما خواستند
گرامی تر شدم از بخت ما
همه داغ کن بر سر انجمن
بکار آور از کرگها و دشمنی
نهادند بر نامه بر مهر شاه
سپه کردن و جنگ را ساختن
بدانگه که خیزد خروش خروس
پس آگاهی آمد سوی نوشزاد
سپهدار شماس پیش اندرون
بهامون کشیدند یکسر ز شهر
چو گرد سپه رام برزین بدید
ز گرد سواران و جوشن وران
بقلب سپاه اندرون نوشزاد
تو گفتی مگر خاک جوشان شدست
خروشید کای نامور نوشزاد
ز دین آوران دین آنکس بجوی
بدرست آن جهاندار آزاده مرد

ز تخم جفا پیشه اهرمنست
ز فرزانه ما هراسان بدند
بهنگام بدکینه آراستند
دل ما بدین راستی برگواست
ببالش زبان و میانش دهن
باندیشه و کیش آهرمنی
فرستاده برگشت پویان براه
بگفت آنچه از شاه کسری شنید
وزان آزرم او مغز بپرداختن
ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاه انجمن کرد روزی بداد
سپاهی همه دست شسته بخون
پر از جنگ دل سر پر از کین و زهر
بزد نای رویین و صف برکشید
کجا بید و گرز با کاکران
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
هوا بر سر او خروشان شدست
سرت را که پیچید چندین ز داد
هم از راه موبد کشیدی رسنی
که او کار خود را نداند روا
شنیدی که با روم قیصر چه کرد

تو با او کنون جنگ سازی همی
ترا فره برزست لیکن پدر
بدین چهره چون ماه این فره برز
یکی داستان زد بدین مرد دین
تو با شاه کسری بسنده نه‌ای
چو پای در رکاب و برو یال تو
بدین کودکی جان کسری مسوز
پیاده شو از شاه زنهار خواه
دل شهریار از تو بریان شود
که از پند من سر بپیچی بسا
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد
مرا دین کسری نباید همی
که دین مسیحاست آیین او
مسیحا بران دادگر کشته شد
اگر من شوم کشته پس باک نیست
برفت و گروه از لشکر ز جای
بجنگ لشکر شاه ایران ببرد
چو رود تا تیر باران کنند
ز آشوب لشکر هر دو سوی
بیامد بقلب سپه بر زد دو
بنالید و گریان سقف را بخواند

سرت پاسبانان بپرداز همی
اندان تو چیست فرو منه
بدین شاخ و این یال و این دست گرز
که جاه کاه چون سر پر کین
که پیل آشیرد مشو [illegible]
چنین سور جشن جنگ که یال تو
مکن تیره این تاج گیتی فروز
جهانی افگن این گرز و این کلاه
ز روی تو خورشید گریان شود
بلندی که گیتی و کنده آورسا
که ای پیر فرتوت سر پر ز باد

پاسخ دادن نوشزاد فیروز شیر را و جنگ کردن با رام برزین و خسته شدن نوشزاد و سخن گفتن با سقف و گذشتن از جهان

ز دین جهاندار از روکشته بند
بگاه ار برگشته ناپاک نیست
خروشی آمد از کوس و گرنا
بجنگی سپه دیدگر نا
هوا چون تگرگ بهاران کند
از آن دو نخستین سوی شیر روی
تنی از تیر خسته رخ ازدرد زرد
سخن هرچه بود پیش دل دیر براند

چو پژمرده و چو جوباری گیاه
که او بکند تاج و پهی رواست
ز چشم خرد هیچ نزدیک بتو
دریغ این سرو تاج و نام و نژاد
چو دست و عنان تو ای شهریار
نگار نه چون تو نگاری ندید
که هرچند فرزند دشمن بود
اگر هور از ابد یکی باد سرد
بگیتی همه تخم زنجی مکار
بسی پند فیروز یاد آیدت
ز لشکر چو من زینهاری مخواه
سوی پاک یزدان شتابد روان
بگفت این سخن پیش فیروز چو
سپیده آتش برانگیخت
دلاوران سرافراز لشکر کشت
سپهر وی پیکان بپوشید
بجنگ اندرون خسته شد نوشزاد
چنین گفت پیش دلیران روم
بدو گفت کین روز کار دژم

بکوه جو دیدست آیین و راه
کنون رزم او جستن از تو خطاست
چنین چیره است رای تاریک تو
کنون همی داد خواهی بباد
برایوان شاهانه چشم نگار
زمانه چو تو شهریاری ندید
چو شد کشته بابش پشیمان بود
نشیند بروی تو از تیره گرد
ستیزه نه خوب آید از شهریار
سخنهای چو گوی بکار آیدت
سرا فراز کردان فرزند شاه
دم سوی باد کرا ید همی
بگردم من از فر و زد دین اوی
بلندی که دیدی اندرین تیره خاک
چو پوشید روی هوا را سپهر
بیامد بگرد اراکوه کسب
ازآن کارزار رام برزین درشت
تن نامدار [illegible] تن را ببود نا امید
بسی کرد او پند فیروز یاد
که جنگ سوار [illegible] روم
زمین پر ز جوشن [illegible]

تو با او کنون جنگ

کنون چون بخاک اندر آید سرم
سواری برافکن سوی مادرم

بگویش که شد زین جهان نوشزاد
سر آمد بدو کار بیداد و داد

تو از من مکن دل غمان و مرنج
که اینست رسم سرای سپنج

اگر چند گاهی بپاید بسر
نباشد ورا چاره جز گور در

که بهره بود از این تیره روز
دلم چون بدید آنکه گیتی فروز

نزاید جز از مرگ را جانور
اگر مرد خواهی غم من مخور

سر من ز کشتن پر از دود نیست
چه بد بتر از من که خشنود نیست

مکن دخمه و تخت و دیبا و ناز
برسم مسیحا یکی گور ساز

نه کافور باید نه مشک و عبیر
که من زین جهان خسته رفتم بتیر

بگفت این و لبها بهم برنهاد
شد آن نامور شیردل نوشزاد

آگه شدن لشکرها از مرگ نوشزاد و دخمه کردن رام برزین باسقف را از بهر نوشزاد و خبر فرستادن اسقف مادرش را

چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه
پراگنده گشتند از آن رزمگاه

چو بشنید کو کشته شد پهلوان
غریوان ببالین او شد نوان

ازان رزمگه کس نگشتند نیز
نبودند شاه و نبرد و نه چیز

ورا کشته دید و دل آگنده خوار
سکوبای رومی بشد بر کنار

همه رزمگه گشت از او پرخروش
دل رام برزین پر از درد و جوش

از اسقف بپرسید کو نوشزاد
ازان اندرز شاهان جدا زی بیاد

چنین داد پاسخ که چون این جوان
چو بید آید اندر رفتار و روان

همی چشم خوانند از میان سپاه
ولی چون نزد دور از آن پرگناه

چنین گفت با من که ای مرد پیر
نگه کن بگفتار من یاد گیر

نه کم دانشی جستم از راه اوی
چو دیوانه شدم پیش پیکار جوی

کنون بودنی بود روزم گذشت
همان بودن و رفتنم باد گشت

تو ما شاه و باشید چون بنگرم
درودی فرستید بر مادرم

بگو ببیندش از من که بدرود باش
تن آزاد و از تو خشنود باش

چو جان رفته باشد ازین تیره تن
برسم مسیحا کنیدم کفن

باسقف چنین گفت پس پهلوان
برافکن هیونی هم اکنون دوان

بنزدیک آن مهربان مادرش
ز پور تو آیین و زان کشورش

هم آنگاه اسقف یکی تیز هوش
فرستاد زی مام او با خروش

چنین گفت پس پهلوان با سپاه
که بر خیره شد شاه زاده تباه

چنین داد پاسخ که جز مادرش
برهنه نباید که بیند سرش

تن خویش چون دید خسته بتیر
ستودان نفرمود و مشک و عبیر

نه افسر نه دیبای رومی نه تخت
چو از بندگان دید تاریک بخت

برسم مسیحا کنون مادرش
کفن سازد و گور چون درخورش

همان جان این با مسیحا یکیست
همانا کسی کشته بر داد نیست

مسیحی بشهر اندرون هرکه بود
نماند ایچ ترسا و رنج آن شنود

خروشی برآمد ز شهر اندرون
که بود دهکی سر هم انجمن

که با شهریار دلیر و جوان
دل و دیده شاه نوشیروان

چو تابوت او زان دشت برداشتند
صد و سی هزار از آن دشت بگذاشتند

از آن جنس و در دشت نیز برافکند
همی برد تا پیش آن مادرش

چو آگاه شد زان سخن مادرش
بخاک اندر آمد سر و افسرش

آگهی یافتن مادر نوشزاد از مرگ پسر و زاری کردن او

ز پرده برهنه بیامد براه
برو انجمن گشت بازارگاه

هزاری دو زن راستان کنند
خروشی برآمد بابر بلند

سراپرده‌ای کرد بس اندر زند
جهانی همه خاک بر سر زدند

چو تابوت بر شهر نزدیک شد
ز گرد سپه روز تاریک شد

ز پرده برهنه دوان مادرش
بیامد پر از خاک و ترک سرش

بصندوق می برکه کال را بخفت
بموی پر بید و حیران را بجست

خروشان بیامد بر پهلوان سلاح
همی گفت زار ای خداوند تاج

که انگشت از پس گلو انگنده باد
بچنگال شیران تنش کنده باد

برسم دگر گشت آمد بخفت
که بادش بریده بشمشیر دست

بدو گر چنین دهر نفرین کنم
من از درد تو خاک بالین کنم

تو آمد جهان بی تو ماور کنون
هم اکنون تو خوی گرد بودن

نه خادم یکی تیغ بستد چو آب
که دو هر دو جگرگاه خود بشتاب

پرستندگان زود آویختند
یکی رستخیز برانگیختند

زمین زار زاری و تابستی توش
بخاک اندر افتاد بیهوش گشت

گرفت تابوت از اشتر بزیر
بزرگان بر او برگریستند دیر

برسم مسیحا و آیین روم
نهادند صندوق در خاک شوم

بخاکش سپردند و شد نوشزاد
ز باد آمد و ناگهان شد بباد

همه کشور از سوی گریان شدند
ز درد دل شاه بریان شدند

چه پیچی همی خیره و چند آز
چو دانی که اندر نمانی دراز

که روی چند یابی جهان را بجوی
گلش زهر دارد و خیره مبوی

نگه دار سر از داد و ز راستی
که خشم خدا آورد کاستی

چنین گفت دین آور پارسیان
که خشم پدر جانت آرد زیان

پدر گر پسر هیچ نامش شکست
بدان کاین پسر هم بپاید بدست

میازار از آنکه چند روان پدر
اگر چند از او رنجت آید بسر

چو ایمن شوی دل ز غم باز کش
مزن بر دلش برز تیمار بیش

کرا شد بت جام می زرد خواه
بدل ترس را مدان از گناه

نشاط و طرب جوی و مستی مکن
گزافه مدار و سخن مستی

هوا را مده چیرگی بر خرد
چنان کن که هر کار اندر خورد

بدانش همیشه نگه دار دین
که بر جا نشد از دین بود آفرین

اگر دولت هیچ [illegible]
ترا چون خرد و دانشی و لیست

بجیو بدو برسته کردیم و بس
در دستگار کار جز دین کس

وگر دولت نه بود هیچ ریغ
بدان گو بهشت از تو دارد دریغ

دل شهریار جهان شاد باد
چنین گفته من ورا یاد باد

جهاندار محمود و پای جهر
گر و دو دل بود جای مهر

سر تاج او شد ستون سپهر
همیشه زدانش فروزنده مهر

گفتار اندر خواب دیدن نوشیروان عادل [illegible]

کنون در سخنهای بوزرجمهر
یکی تازه تر برگشاییم چهر

نگه کن که خواب را [illegible]
یکی بهره دانش ز پیغمبری

بو بر گرده گشت جهان چندگش
روان درخشنده گرید بس

ستاره زند باز با چرخ و ماه
سخنها پراکنده گردد براه

روانهای روشن ببیند بخواب
همه بوده بهمها چو آتش در آب

شبی خفته بد شاه نوشیروان
خرد بهره چیده و دولت جوان

جنان دید در خواب کز پیش تخت / برستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی / بجا رود و رامشگران خواستی
یکی جام بر دست شاه جهان / پر از باده خوکی بیامد نهان
از آن باده ناگه دمی درکشید / کزان شاه را اندوه آمد پدید
ابا او بدان گاه آرام و ناز / نشستی یکی تیزدندان گراز
نشستی و می خوردن آراستی / می از جام نوشیروان خواستی
همی خورد با او به یک جای می / وز او خیره گشتی جهاندار کی
شهنشاه چون ماند اندر شگفت / چو بیدار شد اندوه اندر گرفت
کز این خواب گویی چه خواهد بدن / بباید مرا دانستن از دون
بپرسم همی از موبدان جهان / که این خوک را چیست معنی نهان
چو خورشید بر زد سر از برج گاو / ز هر سو برآمد خروش چکاو
نگفت ایچ از آن خواب در پیش کس / دگر شب بخواب اندرون خیره بس
دگر روز چون بردمید آفتاب / سر شاه ایران برآمد ز خواب
نشست از بر تخت کسری دژم / از آن خواب گشته دلش پر ز غم

پرسیدن نوشیروان موبدان را از خواب خود و پاسخ ندادن و گفتن کنایندن خواب گویان را و پیدا شدن بوزرجمهر

گزارنده خواب را خواندند / ردان را بدرگاه بنشاندند
بگفت آن کجا دید در خواب شاه / بدان موبدان نماینده راه
گزارنده خواب پاسخ نداد / کز آن دانشش هیچ نامد به یاد
بنادانی اکنون که خستو شود / ز دانا نکوهش بیکسو شود
ز دانندگان شاه پاسخ نیافت / پر اندیشه دل سوی چاره شتافت
فرستاد بر هر سوی موبدی / جهانجوی بیدار دل بخردی
یکی بدره با هر کسی باز کرد / بهر کشتی امید بسیار کرد
بهر بدره‌ای بد درم ده هزار / بدان تا کند از جهان خواستار
که از تیره خواب داناکسی / ز هر دانشی دارد اندیشه بسی
که بگزارد این خواب شاه جهان / نهفته برآرد وز بند نهان
یکی بدره آگنده او را دهد / سپاسی ز شاه جهان بر نهد
بهر سو بشد موبدی کاردان / سواری خشیوار بسیاردان
یکی از ردان نام آزادسرو / ز درگاه کسری بیامد بمرو
برآمد همی گرد مرو او بجست / یکی موبدی دید با زند و است
همی کودکان را بیاموخت زند / بتندی و خشم و ببانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش / بزه هند با زند و استاش سرش
همی خواند نامش بزرجمهر / نهاده بدان دفتر از مهر چهر
زکو هر سوی بخشکان آمدی / ز خشم بزه هند کان آمدی

رسیدن فرستاده کسری بمرو در مکتب و گفتن خواب نوشیروان و پاسخ دادن بوزرجمهر و کیفیت او و را بموقف آمدن پیش شاه

فرستاده شاه چون دید زود / همی بانگ و خشم معلم شنود
عنان را بپیچید و آمد ز راه / بیامد بپرسید از آن خواب شاه
که یک بدره دینار درم ده هزار / همین خواب شاه جهان را گزار
چو بشنید از آن خواب شد تیره گون / ز دانش و دانش تو بنشین تیره گون
نویسنده گفت این نه کار منست / ز هر دانشی زند یار منست
بیاموزم این کودکان را همی / بر او زمین نیارم زدن دمی

ز موبد چو بشنید

ز موبد چو بشنید بوزرجمهر / بدو داد گوش و برافروخت چهر
به استاد گفت این شکار منست / گزاردن خواب کار منست
یکی بانگ برزد برو بر درشت / که تو دفتر خویش کردی درست
که با یاد کردن بر افراستی / گزاردن خواب را ساختی
که از خوابها نان گزارش کنی / شکم گرسنه چون گزارش کنی
فرستاده گفت ای خردمند مرد / مگر داند او کرد دانا بگرد
مگر بخت این کودک از فرخت / ز تو بنگاه از دولت آموخت
تهی شد ز بوزرجمهر اوستاد / بگو آنچ دانی بر او کی تو یاد
نگویم من این گفت جز پیش شاه / بدانگه که بنشاندم پیش گاه
بدانش فرستاده اسب و درم / وگر هرچه بایستش از بیش و کم
زکسهای کی پیر ماده بدیش / جوانه هشیوار با پرورش
برفتند هر دو گرازان ز مرو / خرامان چو در زیر گلبن تذرو
چنان هم گرازان و گویان ز شاه / ز فرمان و از فر و ز تاج و گاه
برفتند جای کجا آب بود / چو هنگام خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند / چو چیزی بخوردند و دم در زدند
بخفت اندران سایه بوزرجمهر / یکی چادر اندر کشیده بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود / که با او برادر اندرون یار بود
از اندیشه دل نیارش بخواب / از آن کودک دانشی دل بتاب
نگه کرد و پیشش یکی مار دید / که آن چادر از خفته اندر کشید
ز سر تا بپایش ببویید سخت / شد از پیش او تیز و سوی درخت
چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد
جوان اژدها شورش او بدید / بر آن شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند / فراوان بر او نام یزدان بخواند
بدل گفت کین کودک هوشمند / بجای رسد در بزرگی بلند
که از موبدان جهان بگذرد / سر هوشمندان بپای آورد
ز دانش رسد جز جهان را کلام / جهان پیش شاهش بود نیز نام

آمدن بوزرجمهر پیش نوشیروان و سخن گفتن آزادسرو پیش شاه از کار او و گفتن خواب کسری او را و گشادن گفتن او را

از اینجا بدان کامکاری رسید / کز بهره شهریاری رسید
وز آن جشه بویان براه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت / بر تخت کسری خرامید تفت
شهنشاه را دید بر پیش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای شاه نوشیروان / تو بی خفته بیدار و بخت جوان
برفتم ز درگاه شاهان بمرو / بگشتم چو اندر گلستان تذرو
برو اندر از شهر واز مرد سا / بجستم از این خواب ناما ندری
ز فرهنگیان کودکی یافتم / بیاوردم تیز بشتافتم
بگفت آن سخن کز لب او شنید / ز مار سیه آن شگفتی که دید
بما ند ار کسری و دانش فزا / وز آن خواب چندین سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشیروان / سخن هر سخن گفت و گو باز دان
چنین گفت خالی شود جای تو / بگویم این خواب با رای تو
چو خالی شد از بس جای از لشکری / چنین گفت بوزرجمهر از پری
که بشنو تو ای شاه در خان تو / میان بتان سشتاد نا تو

یکی مرد برناست کز خویشتن / بآرایش جامه کردست زن
ز بیگانه پردخته کن جایگاه / بدین رای تا کس نبیند راه
بفرمای تا پیش ما بگذرند / بپی خویشتن بر زمین بسپرند
بپرسم از آن نامزای دلیر / که چون اندر آمد ببالین شیر
ز بیگانه ایوان تو پردخته کن / در کاخ شاهنشهی سخت کن
نهان تو با گردکار جهان / بپرداخت تا خواب دیدی نهان
بتان شبستان آن شهریار / برفتند پر بوی و رنگ و نگار
بفرمود تا خادمان همچو دود / بتان سرا را بیارند زود
سمن بوی با ناز و با رنگ و شرم / همه پیش کسری برفتند نرم

گماشتن خوب‌رویان پیش نوشیروان و بوزرجمهر و بیرون آمدن غلام از خوب‌رویان و کشتن او را بفرمان شاه

ندیدند از ایشان کسی در میان / برآشفت کسری چو شیر ژیان
گذارنده گفت این نه اندر خورست / غلامی میان زنان اندرست
اگر خواست ای شاه دیگر درست / نباید گذارش برین گونه جست
برهنه دگر باره بگذارشان / بتو رفت نگه‌دار باز ارشان
بفرمود تا رفتن افزون کنند / رخ از چادر از شرم بیرون کنند
دگر باره بر پیش بگذاشتند / همی خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان / ببالای سرو و بچهره کیان
تنش لرزه لرزان بکردار بید / دل از جان شیرین شده نا امید
کنیزک بدان چهره هفتاد بود / که هر یک بتن سرو آزاد بود
یکی دختری مهتر چاج بود / ببالای سرو و بتن عاج بود
غلامی سمن پیکر و مشک بوی / جوان بد و مهربان بد بدوی
بسان یکی برده در پیش اوی / بهرجا که رفتی بدی خویش اوی
بپرسید از دخت کین کیست / کسی را که این بنده پرورد کیست
چنین برگزیدی دلیر و جوان / میان شبستان نوشیروان
چنین گفت کین از زمن کهترست / برادرست و با من زیک مادرست
پدرمان جدا باد و مادر یکیست / ازو بر تن ما بد راه نیست
چنین جامه پوشید از شرم شاه / نیارست کردن بروی نگاه
بدو شاه گفت ای سگ خاکسار / سیالوه از تو نژاد و تبار
برادر که از تو بپوشید روی / ز شرم تو بود این بهانه مجوی
بدو بر ز خون کرد نوشیروان / شگفت آمدش کار هر دو جوان
چو زانگونه آمد درستی بدست / ابر هر دوان نوش کرد و نشست
بدانست کان گفتن اوست کو / دلش آتش غم برآورد زو
برآشفت از آن جنس بدژخیم گفت / که این هر دو را خاک باید نهفت
کشنده ببرد آن دو تن را دوان / پس پرده شاه نوشیروان
برآویختشان در شبستان شاه / نگونسار و پر خون و تن پر گناه
گذارنده خواب را بدره داد / ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد
ز روما نداز دانش او شگفت / ز گفتارش اندازها برگرفت
نوشتند نامش بدیوان شاه / بر موبدان نامبرده راه
فروزنده کار بوزرجمهر / بدو چهره بنمود گردان سپهر
همی روز روشن بیفروخت بخت / بدو شادمان بد دل تاج و تخت
ز دانش بر دیگران بر فزود / ز هر کس براو را فزونی نمود

دل شاه کسری بپرداز

دل شاه کسری پر از داد بود / بدانش دل موبدش آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی / ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخنگوی هفتاد مرد / بدرگاه بودی بخواب و بخورد
هر آنگه که پردخته گشتی ز کار / ز داد و دهش وز ره کارزار
ز هر موبدی نو سخن خواستی / دلش را بدانش بیاراستی
بدانگاه نو بود بوزرجمهر / سراینده و زیرک و خوب چهر
چنان بد که آن نامور موبدان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
بدانش از ایشان همی برگذشت / بران فیلسوفان سرافراز گشت
بدرگاه نستاد و چون کس نبود / بجای بزرگی ز کس بس نبود
ببند پر آرایش و رای نیک / ازو بود گفتار هر جای نیک
چنان بد که یک روز بنهاد خوان / بفرمود کین موبدان را بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر / سراینده و با منش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان / ز هر دانشی راه جسته ردان
چو نان خورده شد جام می خواستند / بمی جان روشن بیاراستند
بگفتا که باید نکوهش خرد / بلی اندر آید که جان پرورد
بدان تنگ کاندر شه چیده گفت / که دانش گشاده کنید از نهفت
هر آنکس که دارد ببدل دانشی / بگوید مرا زو بود رامشی
از ایشان هر آنکس که دانا بد او / بگفتن دلیر و توانا بد او
زبان برگشادند بر شهریار / که او بود داننده و اوستاد
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / بدانش نگه کرد و شادان بدید
یکی آفرین کرد بر پای خاست

خواستار کردن نوشیروان سخنهای حکمت از بوزرجمهر حکیم

چنین گفت کای داور داد و راست
زمین بنده و تخت عاج تو باد / فلک روشن از فر و تاج تو باد
گر ایدون که فرمان دهی بنده را / که بگشاید آن مرد گوینده را
بدانش اگر چند پرمایه ام / وزین موبدان کمترین پایه ام
نگوهش نباشد کز دانا زبان / گشاده کند پیش نوشیروان
نگوید سخنها بدین بارگاه / نماید بدیشان برای و براه
نگه کرد کسری بداننده گفت / که دانش چرا باید اندر نهفت
جوان بر زبان پادشاهی نمود / ز گفتار او روشنایی فزود
بسوی وی از انجمن گاه شاه / چو بیشان نماید از و رای و راه
چو بوزرجمهر آنگهی گفت شاه / که داننده بود و سر برآورد ماه
از آن خوب گفتار و آن پندها / شد آن موبدان را بدان بندها
نخستین چنین گفت بگشاد لب / بپرداخته زو هنر داد لب
دگر گفت روشن روان آنکسی / که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی کو گزینش بود پر شتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت / سخن گوی در مردمی خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنج است و ما برگذر
همه روشنی مردم از راستی / ز تاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بنده آرزوست / وزو هر یکی را دگر گونه خوست
بوی در جهان هر کسی دیگر است / ترا با وی آمیزش اندر خورست
خرد راستی دانش ایزدیست / بود فیض آن زو ترسی بدیست
هر آنکس که در کار سستی کند / همه رایش آهنگ پستی کند

ز دانندهٔ ماه توم بنا نا — نشستن ز بی جهان یزدان جهان
بنا یافت و بر ممکن خویشتن — که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی — ز سستی دروغ آید و کاستی
بنیکی گرای و غنیمت شناس — هم از آفریننده دار آن سپاس
مکن رای کو نه بکرد دید بسا — بنیکی بسیار اگر فرد ... سا
ز دانش چو جان ترا مایه نیست — به از خامشی هیچ پیرایه نیست
تو بر دانش خویش مهر آوری — خرد را ز هر یک بلند داوری
توانگر بود هر که را آز نیست — خنک آنکسی کآز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود — خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند گشت — از او آز و تیمار در بند گشت
بآموختن چون فروتن شوی — سخن را ز دانندگان بشنوی
بگفتار اگر چیره شد رای مرد — بگردد کسی چهره در کارکرد
هر آنکس که دانش فراموش کند — زبان را ز گفتار خاموش کند
تو چون بگسلی از دل و مغز پاس — فراموش کرده روان ناسپاس
چو داری بدست اندرون خواسته — زر و سیم و اسپان آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد — نباید فشاند و نباید فشرد
خردمند کز دشمنان دور گشت — تن دشمن او را چو مزدور گشت
چو داد از تن خویشتن داد مرد — چنان دان که پیروز گشت در نبرد
مگو آن سخن کاندر و سود نیست — وز آن آتشت بهره جز دود نیست
میندیش از آن کان نشاید بدن — که نتوانی آهن بآب آژدن
ز روتن بود هر که دانا بود — بدانش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار — جدا اند گذشت از بد و دور کار
پرستیدن داور افزون کند — ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیز دار از هر چه ناکردنیست — بیازاد آنکس که ناز ردنیست
بیزدان گرایم فرجام کار — که روزی ده اویست و پروردگار
از آن خوب گفتار بوزرجمهر — حکیمان همه تازه کردند چهر
از آن انجمن ماند اندر شگفت — که مرد جوان آن بزرگی گرفت

مجلس اول شاه نوشیروان با بوزرجمهر حکیم

جهاندار کسری در و خیره ماند — سرافراز روزی دهان را بخواند
بزرگ موبد تا نام او بر گذشت — بدانگه که آغاز رفتن کنند
میان مهان بخت بوزرجمهر — چو خورشید تابنده شد بر سپهر
ز هر بخشش شهنشاه بر خاستند — بر او آفرین نو آراستند
بپرسش گرفت او و آنگه گفت — که مغز و دانش بالا و بود جفت
زبان باز کرد شاه مرد جوان — که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کز خسرو دادگر — نه پیچید باید از اندیشه سر
کز او بود شادان و ماه سفند — وگر ماند مین او بسیر طلب
نباید گذشتن ز پیمان او — نه پیچد کس از رای و فرمان او
بشادیش باید که باشیم شاد — چو او در نهانه نخواهیم داد
هنرهاش گستردن اندر جهان — همه راز او داشتن در نهان
مشو بکرایش کرون و دلیر — که آتش بر افروزد دل [illegible]
اگر کوه فرمانش دارد سبک — دلش تیره گردد [illegible] تنگ
تن خویش را پرورید [illegible] — بر او رخت بستن [illegible]

هر بد نشاست و نیکی ز شاه — گرو بند جامت و زو تاج و گاه
سر تاجور فر یزدان بود — ز دو مهتر از و شاد و خندان بود
از او هست آن گروش او دیست — دل و مغز دانش ازو دانش آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان — فزون گشت شان آرزو باد و ان
پراگنده گشتند از آن انجمن — پر از آفرین زو زبان و دهن
دگر هفته روشن دل شهریار — همی کرد داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید — بگه خواست گفتارهاشان شنید

مجلس دوم جشن شاه نوشیروان موبدان با بوزرجمهر

کسی کو سزاوار درگاه بود — بدانندگی در خور شاه بود
برفتند گویندگان کهن — جوان و جهاندیده مرد سخن
سرافراز بوزرجمهر جوان — بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان دانندهٔ هوشمند — رسیدند نزدیک تخت بلند
نهاده نهادند سوی بوزرجمهر — که گردی نهی زو برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر — بپرسید او از قضا و قدر
که انجام و فرجام چون بی نیستی — بگو تا درین بر چه آید بسی
چنین داد پاسخ که پوینده مرد — جوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ — بپوید اندرون آب او با درنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت — همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر — ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دارنده پروردگار — چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت کآنکس که افزون ترست — کدام است پیشی کز او برترست
چنین گفت کآنکس که کوشنده تر — بنیکی چو کرد آرزش آید بسر
چنین داد پاسخ که آهستگی — گزین کرد خوبی و شایستگی
فروتر کند گردن سر و پست — ببخشد نه از بهر پاداش دست
بکوشد بوید بکوشش جهان — نژاد بهنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد — هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت آنکس که او هوشیار — به چیزی بگیرد اندر آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن — چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر بی خرد — دلش بردباری داشت برد
جدا دوستی دار کند زیستی — به بنده در که کالکاستی
بجز آن کند چون شود کامکار — نبات اندرش سر نیاید بدار
بپرسید دیگر که بر انجمن — نگهبان کدام است بر خویشتن
چنین گفت کآنکس سرآرزو — نرفت از کری دور از نیک خوی
دگر گفت بستی شود پیشکار — بود بیداز فرزند بد روزگار
دگر گفت کز بخشش نیکخوی — کدام است نیکو تر از هر دو سوی
که زود و کمیش باد آورد — بسالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت کآنکس که ناخواسته — ببخشش کند جانش آراسته
دگر برستاینده سازد سپاس — ز بخشنده باز ارکان سپاس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست — وزین نیکویها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد — که او نیکوییها سزاوار کرد
بپالاید کرد از هر ولند — بپالیز و گر نگردد گزند
اگر نا سزاوار بسایی بجنگ — بپوید نترسد ز کار و ننگ

تنگ
زهد
ظریف و بجت
و شوخ و عیار

سخن پرسی از گنگ یا مرد کر / بر آوای آن نیابید بر
یکی گفت کاندر سرای سپنج / نباشد خردمند بی درد و رنج
بسازیم تا نام نیک آوریم / وز آغاز فرجام نیک آوریم
چه گفت شود دور بخشش از گناه / جهان را همه چون تن خویش خواه
وزان هر که کاشت نیاید پسند / تن دوست و دشمن بدو در مبند
دگر گفت کوشش از اندازه بیش / بگوید که زین دو کدامست پیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد / جز اندیشه چیزی که اندر خورد
نکوشش بود از تن بکار آیدت / چو خواهی که رنجی بیار آیدت
سزای ستایش دگر گفت کیست / اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کان کو به یزدان پاک / فزون دارد امید و هم ترس و باک
دگر گفت کای مرد روشن خرد / ز گردون که بر سر همی بگذرد
کدامست بهتر سزاوار کار / ازین پرسش و چرخ ناپایدار
سخنگوی پاسخ چنین داد باز / که هر کس که گشت ایمن و بی نیاز
زمانه نجوید ورا داد داد / خرد گر بگیرد جز از داد یاد
بپرسید دیگر که از دشت کام / بگیتی که باشیم از دشت و کام
چنین گفت کان کو بود برده بار / که چند از آغاز فرجام کار
دیگر گفت کان کو نجوید گزند / ز تو بانکو اوش بود سودمند
چنین داد پاسخ که با برد بار / بنزدیک او مرد بی شرم و خوار
دگر آنکه مهرش بود بیش خشم / بپوشد ز خشم از گنه کار چشم
دگر گفت کان چیست ای هوشمند / که آید خردمند را زان پسند
چنین گفت کان کو بود پر خرد / ندارد غم آن کزو بگذرد
نخندد دژم دل نگوید ز ترس و باک / وگر زار چندی بیارد بخاک
دگر گوید نابود تنها امید / چنان بگسلد دل چو از باد بید
همیشه بود شاد و خرم روان / نی اندوه باشد ز گشت زمان
دگر گفت چه چیست در پادشا / کزو تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که ای شهریار / خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ / دوم آنکه دارد دل از بخت تنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد / بپیچد سوی هند روز نبرد
چهارم که باشد بسر پیش دست / بجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست / نکوهیده آزاده کان را بیست
چنین گفت کین را بجستم درست / که جان و خرد بر سخن بر گواست
که آنها یکان را فسوس و دروغ / بگیرد که او چیره جستن فروغ
بیانه بود نزد گند آوری / نکوهش که او سر بپیچاند از اوری
سخن بستی و کام بر پادشا / نه چیره جستن دل پارسا
دگر گفت کانکو نجوید پسند / ز شاهان نگاهش بود سودمند
چنین گفت کانکو بود خوب کار / بسازد با گردش روزگار
زبانی نبندد دیده بی آب و شرم / گزیند خروش اندر آواز نرم
خردمند مردم ندارد روا / خرد دور گردد ز بهر هوا
بپرسید دیگر که ای هوشمند / که اندر جهان گشت گاهی بلند
چنین داد پاسخ و دارنده داد / یکی آنکه ز ندگشت فیروز شاد
کجا راه یزدان بجست از نخست / بدین نیز خشنودی شاه جست
ننازد و دیدن نیز تن پرورد / وز و خویشتن و چو نداد بر خورد

چنین داد پاسخ که یاری

چنین داد پاسخ که یار کی بخت / دل آنک یزدان بیابد بجست
گر ایدون سپهر او بر روی پناه / خداوند روز و شب و مهر و ماه
دل خویش را آشکار و نهان / سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را پروریدن بناز / بدو هست جستن در رنج و آز
نکوهد کشتن مردم خویش را / گسستن تن از رنج درویش را
سپردن بفرهنگ فرزند خود / که گیتی بنا و ان نشاید سپرد
چو زنهار چو بر بنده باشد سپهر / خداوند باید که باشد پدر
بپرسید دیگر ز فرزند راست / کز و بیدر جای کامش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر / گرامی چو جانست فرخ پسر
پس اندر گناهش ببایدت جای / از ایرا پسر خواندش رهنمای
دگر خانه بر باشد و دیگرش / اگر سرو باشد ز بن برکنش
کز فرزند که بود تن پرست / ز بالا بدر را در آورد پست
هر آنکس او جوید اندر نهان / بگوید که بر روی سر آرد جهان
زمادش اندازه باید گرفت / کز او سوی مادر کشد خود درست
بپرسید دیگر که از خواسته / چو داری که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز / گرامیست گر چیز خوارست نیز
ازو چند چیزست پسندیده پیش / مگر تا نگوئی سخن در خورش
تهی دست آنکه بیابد آرزوی / ز مستی بپیدا شود نیکخوی
دگر چون بیابی نداری بکار / جهان سنگ دام که جوید هوا
دگر گفت با تاج و نام بلند / که خوانی از خسروان سودمند
چنین داد پاسخ که آن شهریار / که ایمن بود او ز پرهیزکار
وز آوازه داد او هراسان بود / زمین زیر تختش تن آسان بود
دگر گفت مردم توانگر بچیست / بگیتی بیاید غم و درویش کیست
چنین گفت کانکس که بستش پسند / ببخشش خداوند بر چرخ بلند
کسی را که پاک بخت همساز نیست / بدی کادر جهان نیز آزاد نیست
دگر آنکه دولت ورا یار نیست / ورا در جهان هیچ بازار نیست
ازو نامداران فرو ماندند / همه بر زبان آفرین خواندند
چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه / نشست او به بر تخت فیروز شاه

مجلس سیوم شاه نوشیروان عادل با بوذرجمهر حکیم

بخواند آن کسانی که دانا بدند / بگفتار دانش توانا بدند
بگفتند هر گونه ای هر کسی / همانا بسنده نیاید بسی
چنین گفت کسری به بوذرجمهر / که از جادوی شرم بگشای چهر
سخن گوی دانا سخن برگشاد / ز هر گونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار / که فیروز بادا سر تاجدار
جهانگیر نوشیروان نامدار / توانا و دانا و پرهیزکار
دگر گفت مردم نگردد بلند / مگر سر بپیچد ز راه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت / سخن یافتن را خرد بایدت
دگر نام جستن دلیری بود / زمانه ز بد دل بسیری بود
دگر بخشش جوی مغز بایدت / چو بسیار گوئی شاخ و بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر / نشاید که پاسخ دهیم از گهر
گهر بی هنر ناپسندست و خوار / بدین داستان زد یکی هوشیار
نگر تا چه گفت آن خردمند مرد / درین جستنامه ترا یاد کرد

وزیر بخشش

که گر گل نبوید بر انگشت بوی — که از آتش نجوید کسی آب جوی
توانگر بجنبش بود شهریار — ز گنج تهی تفته شد تاجدار

بگفتار خوب از هنر راستی — بگرداند پیدا کند راستی
فزونی بود هر که دارد خرد — سپهر شاهی در خرد پرورد

چنین هم بود مردم تازه دل — ز گویش چون کرد آزاده دل
خرد در جهان چون درخت وفاست — وزو بار او جستن دل پادشاست

چو خرسند باشد تن آسان شوی — چو آز آوری زو هراسان شوی
سخن نیک مردی بر دو کسی — که پاداش نیکی بیابی بسی

گشاده دل آن را بود بخت یار — انوشه کسی کو بود شهریار
هر آنکس که جوید همی برتری — هنرها بباید بدین داوری

یکی رای و فرهنگ باید نخست — دوم آزمایش بباید درست
سیوم یار باید بهنگام کار — ز هر نیک و بد برگرفتن شمار

چهارم خرد باید و راستی — بشستن دل از کژی و کاستی
به پنجم گرت زورمندی بود — ششم گوشش آری بلندی بود

دگر هر دو چون جفت گردد سخن — هنر خیره بی آزمایش مکن
وز انجمن پادشا بود نیکساز — بروز و بهنگام آید نیاز

نباید که آزرده باشی ز خویش — که بس رنجه باشی تو در خون خویش
چو کوشش نباشد تن زورمند — سر آرزو را نیارد ببلند

چو کوشش ز اندازه اندر گذشت — چنان دان که کوشنده نومید گشت
نیرزد و دانا بگوییم سنج — وزین پنج جانش نباشد به رنج

بود دانا که عادت کند مهتری — نباشد خود که برون بخت خیره
زدانا سخن چنین داد دم همی — بگرداره غمگسار دم همی

نخست آنکه هر کس که دارد خرد — ندارد غم آن کزو بگذرد
ز شادی کند دل بنا یافته — ز کردید وزو شود تافته

بنا بود بنها ندارد امید — نگوید که بار آورد شاخ بید
چو اندر چه تن آسان شود — ز نابود پنهان هراسان شود

و سیم آنکه چون پیش آید از بد شمار — شود پیش و سستی نیاید بکار
ز نادان گفتیم هفت راه — یکی آنکه خشم آورد بیگناه

گشاید در گنج بر ناسزا — نه زو مزد یابد نه هم مزد را
سدیگر بیزدان بود ناسپاس — تن خویشتن را نهان ناشناس

چهارم که با هر کسی راز خویش — بگوید برافکند آواز خویش
به پنجم بگفتار ناسودمند — تن خویش دارد به بند و گزند

ششم آنکه دارد بنا استوار — همی بر نیان جوید از خار بار
بهفتم که بستیهد اندر دروغ — به بی شرمی اندر نجوید فروغ

چنان دان که آن شهریار بلند — که از بد نه چندکسی جز گزند
چو با انجمن مرد خامش بود — از آن خامشی دل پرآتش بود

سپردن بدانا که جنبد و گوش — بتن توشه باید بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن — که تاج است بر تخت شاهی سخن

چو خواهی که دانسته آید بسر — بگفتار بگشای بند از هنر
چو گسترده خواهی بهر جای نام — زبان برگشایی چو تیغ از نیام

چو با مرد دانا نشستی نخست — ز بد دست گیرد بنوز بد دست
زدانش بود جان و دل را فروغ — نگر تا نگردی بگرد دروغ

سخن گوی چون برکش

سخن گوی چون برگشاید سخن — بمان تا بگوید تو تندی مکن
ز بیکار گویان تو انا شنو — بگوی و بکوش اندرو بشنوی

ز دانش در بی نیازی بجوی — و گر چند از سختی آید بروی
ز باز و چو با دل بود راستی — ز هر سو به بندد در کاستی

همیشه دل شاه نوشیروان — مبادا از آموختن ناتوان
بپرسید پس موبد تیزمغز — که اندر جهان چیست کردار نغز

که جان سار دانشای دو مهد — ز درج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد — بیابد ز هر دو جهان برخورد

بدو گفت کز جستن بر دو سرا — خرد خلعت روشن ایزد سرا
چنین داد پاسخ که دانش بهست — چو دانا بود بر مهان بر مهست

بدو گفت کز داد دانش بهست — بدین آب هر گز روان نشست
چنین داد پاسخ که با مرد خرد — سر خویش را خوار باید شمرد

که تا داد داد و بروز نبرد — سر بدسگال اندر آرد بگرد
که ای شیرو بر دل پادشا — بود جاودان شاد و فرمانروا

بدو گفت کز نیستی بهروزی — ز دانش بپرورد تن آیین دین
چنین داد پاسخ که آنچ بود زیرک — نهد بر سر او یکی تیره ترک

دگر گفت کز بار آن میوه دار — که دانا بکارد بباغ بهار
چه سازیم تا هر کسی بر خوریم — و گر سایه او نیز بسپریم

چنین داد پاسخ که هر کو زبان — ز بد بسته دارد نرنجد روان
کسی را ندارد بگفتار پوست — بود بر دل انجمن نیز دوست

همه کار دشوار شد آسان بود — ورا دشمن و دوست یکسان بود
دگر گفت هر کو ز راه گزند — بگردد بود رست و هم ارجمند

چنین داد پاسخ که کردار بد — بسان درختیست با بار بد
اگر خود که بیند زیان کسی — درستی بکوشش نیاید بسی

بدان کز زبانست مردم برنج — بود رنجش تو ای سخن را سنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست — چو از چنین کار هیچ نباید نشست

دگر گر بد بجای نا آمده — گریزد چو از دام مرغ و دده
سدیگر که بر بد توانا بود — بپرهیزد از بد چو دانا بود

نیاز آورد آن را که ناکردنیست — نیاز آرد آن را که نا زردنیست
نماند که گیتی ببرد بگرد او — همی روز نا آمده نشمرد

ز دشمن بپرهیز آز بد تو — بر دوست دشمن چو تیر و تبر
ز شادی که در جام آن غم بود — خردمند را زان زیان کم بود

تن آسانی از کاهلی دور کن — بکوشش وز رنج تن سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست — مرانرا که کاهل بود گنج نیست

ازین بار گفتار بسیار گشت — دل مردم تفته بیدار گشت
جهان زنده بادا بنوشیروان — همیشه خرد پیر و دولت جوان

همه کار شاهانه دریافته — بدو بخت او نیز بشتافته
چو بر رفت بوذرجمهر از سخن — همی داستانها سر آمد بُن

برو خواندند آفرین موبدان — گنارنگ و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی — برفتند با فرهی هر کسی

دو هفته برین نیز بگذشت شاه — برفت روزی ز کار سپاه

مجلس چهارم از گفتار نوشیروان عادل با بوذرجمهر

سر هفته را شاه نوشین‌روان سوی کاخ شد با گزیده سران
بزرگان و تا موبدان و ردان با بخردان فرومند با بخردان
بپرسیدشان از تن و از نژاد ز پیری و آرام و از مهر و داد
ز شاهی و از تاج کنداوری از انجام و فرجام نیک‌اختری
سخن کرد از آن موبدان خواستار بپرسش گرفت آنچه آید بکار
چو هر کس باندازه راه خویش سخن راند و تا چه از دانش خویش
ز ناکردنی کار بر تافتن به از دل باندوه و غم یافتن
بپرسید اگر هیچ رای آورد سر بخت خود زیر پای آورد
سپهبد که با رای و پرهیز بود ز نابوده هشیار و تن تیز بود
گنه‌کار ناکرده کین ایزدی بنادانی اندر ستیزد همی
نشاید بر او زهره ایزد سپاس به نیکی گراید ز راه بدسپاس
بود تا بود پیشگاه مهی بتابد از آن یادگار مهی
بود از بهر آن زمان شاه گفت که رخشنده گوهر برآمد ز نهفت
یکی آفرین کرد موبد بمهر که ای شاه رخشان دل و خوب چهر
بماند اگر اندر جهان پرگناه یکی چون تو تنها دیر سر گاه
جهاندار دانش بتاج و به تخت بیزدان بهره ور رای و به بخت
چو پرهیزکاری کند شهریار جهانیست پرهیز با تاجدار
ز یزدان بترسد اگر داوری نگردد به بیل و بکند آوری
و ره آکند پادشا بر هوا بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشه شهریار بود جز بپند بدو در کار
ز یزدان شناس و خوب از زشت ببیاید سپاهش ز هوبخت
زبان راست گوی و دل آزرم جوی همیشه جهان را بود آبروی
هر آنکس که باشد ورا رای زن سبک باید اندر دل انجمن
سخن گوی روشن دل و داده ده کهان را بکه دار و مه را بمه
کسی کو بود شاه را زیر دست نباید که باشد ز جای نشست
بدانگه شود تاج خسرو بلند که دانا بود نزد او ارجمند
نگهداشتن کار درگاه را بر آزادن کام بدخواه را
بود دار و زهر دانش آگهی بماند جهاندار با فرهی
نباید که بهبد کسی در دو منزل که آید بگریزد از زان گزند
کسی کو بیاده نه اندر خورست نگاه بدنژاد و بدگوهرست
گذشته و دور از میان گروه بی آزار تا زو نگردد ستوه
هر آنکس که باشد بزندان شاه گنه کار اگر مردم بی گناه
بفرمان یزدان ببایدش داد به بستاوند آنچه گردست یاد
اگر بایش از بند یابی رها بر تیغ از بد و جستی جهان
سپهبد بهوش و بدو اسپ بار بیارایدا ز ره و فریاد خواه
چو آزیر باشی ز دشمن برای بداندیش را دل برآید ز جای
هر رفتنی پادشاهی برد بر آری بهنگام چیزی از برد
ز چیزی که کرده نکو می‌بد شاه نکوهش بود نیز با فر و کاه
از دو رگستی بر غم هوا فرو ابر آن رای کرده روا
فزودن بیزد تن بر مهر خویش بود آب و بدین بود بهر خویش
ز فرهنگ و زدانش آموختن دل و رای او را برافروختن
گشودن در و بر در از گنج خویش نباید که تن برشود رنج خویش

هم آنگه که یازد به

هر آنگه که یازد به بیداد دست دل شاه بیچه بباید شکست
چو بر بیکسی دست کرده دراز جو از فرمان یزدان بیاز
وگر دشمنی یابی اندر دلش قوی باشد از بوستان گلش
اگر دیر ماند و نبیرو شود ورو بار شاهی پر آهو شود
چو باشد جهانجوی با فر و هوش نباید که دارد به بدگوی گوش
ز دستور بدگوهر و جفت بد بشاهی بد بیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن جو بدگوی را ز ره او فرمان مکن
هر آنکس که باشد ورا رای زن سبک باید اندر دل انجمن
هر آنکس بباید آراستی نگردی دل خویش پر کاستی
ز شاه جهاندار جز راستی نزیبد که دیو آورد کاستی
چو این گفته‌ها بشنود پارسا ز ره واکند بر دلش پادشا
کند آفرین تاج بر شهریار شود تخت شاهی بدو پایدار
بنازد بدو تاج شاهی و تخت بداندیش نومید گردد ز بخت
چو برگردد از چرخ نا پایدار ورا نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان ز تو باد خندان انوشیروان
ز گفتار او انجمن خیره گشت هر رای دانندگان تیره گشت
چو نوشین‌روان آن سخنها شنود بزرگیش چندانکه او بر فزود
وز آن پندها دیده پر آب کرد ز دانش بر اندیشه بشتاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین برفتند از ایوان شاه زمین
ز بهر جهان نیز بگذشت یک هفته روز جهاندار بیدار و گیتی فروز
چو هفته آن جاده را چو رد

مجلس پنجم شاه نوشین‌روان با موبدان و بوزرجمهر

بیاراست گیتی بر بیاحاز ورد
نشست شاهنشاه با موبدان جهاندیده و کارکرده ردان
سر و مهتر موبدان اردشیر جو شاپور و یزدگرد دبیر
ستاره‌شناسان و بیندگان ز دستور بیدار کو بیندگان
سرا بینده بوزرجمهر جوان بیامد بر شاه نوشین‌روان
همی خواند بر شهریار آفرین بر و شاد و مانا گفت شاه زمین
بدانستن کان گفت شاه جهان که اکنون این دانش اندر نهان
که از دین یزدان بفیروز و او جهان تخت شاهی بی آهو شود
جو بشنید از و موبد موبدان ز دانا و بر گشاد از میان ردان
جنین داد پاسخ که از داد شاه دهستان شود ده و هم نیکخواه
جو بادا دیگر نباید از گنج بند ز بدخواه و بین اندر کنانش بلند
دگر کو بشوید زبان از دروغ بگوید بگری ز گیتی فروغ
سپهبد جو بادا دو بخشایش است زدودن شادمانه به آسایش است
دو دیگر که از مهتر ای پر گناه نگوید سر ناموران پیشگاه
سه دیگر جهاندار نیکو سخن که نامش نگردد به گیتی کهن
نشستم بهر پرستنده رفت نوش جهان مهر دارد چو بر بخت خویش
چهارم سخن گر چه دانا بود ز دانش بگفتن توانا بود
نگرد و دل شیر از آموختن باندیشگان مغز را سوختن
با زادیست از خرد سرکسی بنا جوی نبالند از فزنیسی
بود پر دو جان دانش کاستی خرد را بخشاید جهان بینگان
تو کمکیل دلت را ز راه خرد خرد نام و فرجام را پرورد

منش پست و کم دانش آنکس که گفت — منم کم خرد کمتر کسی نیست جفت
چو موبد بگفتش فرو بست لب — بماند اندرو فیلسوفان عجب

چنین گفت پس بوذرجمهر — که ای شاه با داد و دانش چو مهر
ابر شاه زشتست خوی [illegible] — بماند که [illegible] دل بد [illegible]

همان چون سبکسار شد شهریار — بی اندیشه دست اندر آرد بکار
همان با خردمند گیرد ستیز — کند دل ز [illegible] خویش تیز

دل شاه گیتی چو پر آز گشت — روان ورا دیو انباز گشت
ورا دیده و گر باشد اورا تیز هوش — نیاید ز کردار او کار [illegible]

دگر کار و ارای که هنگام جنگ — بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
تو انگه که باشد دانش [illegible] — بپرهیز [illegible]

برادر [illegible] — [illegible]
چو کمتر بی کار نیکی مکوش — [illegible]

[illegible] — [illegible] پر آتش بود
چو کاهل بود مرد دانا بکار — ازو سیر گردد دل روزگار

بماند [illegible] تن درستی جوان — مبادا [illegible] و مبادش روان
دلی کان ندارد ز کار رنج — سزد گر [illegible] آتش [illegible]

بگفت این و [illegible] — ز خاموشی [illegible] جان [illegible]
چو بوذرجمهر این سخنها بگفت — شنیده بدانش [illegible]

چنین گفت کای شاه [illegible] — بکام تو بادا روان سپهر
بماند [illegible] که هرکس [illegible] — روان را بدانش همی پرورد

ز ناداں [illegible] و دانش گروه — از [illegible] کس ندارد [illegible]
[illegible] که اگر داور بود پر دروغ — نگیرد بر مرد دانا فروغ

سپهبد که باشد نگهبان گنج — سپاهی که او سر بپیچد ز رنج
نکوهیده ز کار [illegible] گروه — همه تن [illegible] دانش [illegible]

دگر دانشومند کو [illegible] — [illegible] بی مزه
پزشکی که باشد [illegible] — ز چار چون بازدارد [illegible]

بود درویش [illegible] — که آن چیز [illegible] زد [illegible]
هر آنکس که [illegible] آرام [illegible] — نیابد [illegible]

سپاسی نهد بر زمین [illegible] — [illegible] آیدش [illegible]
دگر باد نوشین [illegible] — سپاسی [illegible]

بهفتم [illegible] تا بینده راه — [illegible] کار گاه
بهشتم [illegible] — بپرهیز [illegible]

چرا [illegible] که بیابد خرد — پشیمان شود [illegible]
دل مردم [illegible] — چنین [illegible] نیکخوی

چو آتش [illegible] — گرش [illegible] پرورش
دل شاه نوشیروان [illegible] — سران جهان [illegible]

خدای دو گیهان پناه تو باد — زمین و زمان نیک خواه تو باد
[illegible] بگیرد [illegible] — نشست از بر تخت [illegible]

یکی دست موبد [illegible] — بدست دگر [illegible]

مجلس ششم شاه نوشیروان و سؤال کردن موبدان با بوذرجمهر

جهاندار شاه از بر تخت زر — ابا یاره و تاج و زرین کمر
همان گرد بر کرد او موبدان — سخن گوی بوذرجمهر روان

بوذرجمهر آن زمان گفت شاه — که ای مرد پر دانش نیک خواه
بگویی چه داری ز ناگفته بود — بیاید یکی موبدان را نمود

از آن گنج کو یابد گیرد [illegible] — شنودن بود [illegible]
بود آنگه مستیش [illegible] — [illegible]

چو داری که مستیش یکبار [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چنین گفت پس بوذرجمهر — چنین داد پاسخ که [illegible]
که ای نامور [illegible] — [illegible]

نکردار نیکی چو پیشی گرفت — همی [illegible]
چنین گفت پس [illegible] — که ای مرد [illegible]

ده آهو که [illegible] — که دارند و [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] — دل از [illegible]

بود دانی که اندر [illegible] — پراکنده گشت [illegible]
نه آهو کسی نیست اندر جهان — [illegible] نهان

اگر [illegible] — چو کمتر بود [illegible] آورد
سه دیگر سخن [illegible] — جوان تا بر انگیزد آب [illegible]

چو گوینده [illegible] — سخن گوید [illegible] تباه
همان کو سخن [illegible] — [illegible]

بچیزی ندارد [illegible] — [illegible]
بپرسید پس موبد موبدان — که ای برتر از دانش بخردان

کسی نیست [illegible] جهان — اگر آشکارا بود یا نهان
همان [illegible] — [illegible] دستگاه

کدامین ره آید ترا سود [illegible] — کدامست [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] — [illegible]

ز گیتی ترا باز گشتن بخاک — [illegible]
یکی راه [illegible] — دوم [illegible]

[illegible] — بدین [illegible]
خردمند [illegible] — سزاوار [illegible]

خردمند کو را خرد یار نیست — [illegible]
نباشد خرد جان نباشد [illegible] — خرد جان پاکست [illegible]

چو پیدا ده دانش [illegible] — سزاوار کرد [illegible]
ز دانش [illegible] — که او [illegible]

بد و نیکوی [illegible] — رسیدی بجایی [illegible]
دگر دانش [illegible] — [illegible]

بخوردن [illegible] — چنین داد [illegible]
گر آیدت روزی [illegible] — بدست [illegible]

هم از [illegible] — زمانش [illegible]
همان [illegible] بلند — که باشد [illegible]

بپرهیز [illegible] — که از [illegible] دانش نهان
بماند [illegible] — که داد [illegible]

توانگر [illegible] — چو خواهی [illegible] آفرین
چو گویی [illegible] — [illegible]

سخن سنج و دینار گنجی سپنج   گر چه دانشی بر خوارست گنج
زبان در سخن گفتن آژیر کن   خرد را کمان و زبان تیر کن
بود رزم ایدت پیش هشیار باش   تنت را ز دشمن نگهدار باش
بوید خواهد درپیش توصف کشید   ترا رای آرام باید گزید
برابر چو بینی کسی هم نبرد   نباید که گرده ترا روی زرد
چو خیره وزی از پیش دستی کنی   سرت بت کرده چو مستی کنی
بداند که هشتی ای انگیزی هوشیار   سلاح هم آورد را کوشش دار
گراو تیز گردد تو زو بر نگرد   هشیوار یاران گزینی در نبرد
چو بهره وزیکسی را که کار آیدت   بدان کار و درمت نیاید آیدت
بود آنکه با او نشانی مکوش   بیرگشتن رزم با نوار هوش
چنین هم نگهدار در تن ورش   نباید که بگزایدت پر ورش
نه خورد چیز بسیار بگذایدت   که چون کم خوری زور بفزایدت
مکن هر چو کوشش نوش تن چاره سوی   جهان خور که نیز پرکند آرزوی
مباد که درچنین بود سود و خرد   بود چو چنین گفت استاد و رند
نیاید جنبه هم شادمانی گزین   که هست از کسی تشنه را آفرین
چو یزدان پرستی پسندیده   جهان چون سرشت تو چون دیده
بسی از جهان آفرین یاد کن   پرستش بدین پاک بنیاد کن
بهر دین نگهدار هنگام را   بروز و شب گاه آرام را
تو با داد و آئین شسته جاک   فراموش مکن راه یزدان پاک
پرستش ز خورد راج کمتر مکن   تو تو باش کو هست فرمان مکن
بپیچی گرایی و غیبت سپاس   فرزا آفرینده دار آن سپاس
نکرد راج کوز بگرد بدسا   بر پیکی بیارایی اگر بخردها
ستوده تر آنکس بود در جهان   که پیکی کند آشکار و نهان
هوا را مبر پیش رای خرد   گرانبس خرد سوی تو ننگرد
چو خوابی که رنج تو آید بسر   از آموزگاران مبر تاب سر
دبیری بیاموز فرزند را   چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را بتخت   شود ناسزا ز و سزاوار تخت
دبیریست از پیشها ارجمند   وزو مرد افکنده گردد بلند
چو با آلت و رای باشد دبیر   نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خویش آزیر دارد ز رنج   بیابد بی اندازه از شاه گنج
بلاغت چو با خط گرد آیدش   بآندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر   بخط آن نماید که دلخواه تر
خردمند باید که باشد دبیر   نشیند بر پادشا گوی پیر
هشیوار و سازنده پادشا   زبان خامش از بد بتن پارسا
شکیبا و با دانش و راستگوی   بفا داره و پاکیزه تن تازه روی
چو با این هنرها شود نزد شاه   نباشد نشستن مگر پیشگاه
سخنها چو بشنید از او شهریار   دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو   ورا پایگاهی بیارای تو
درم خواه و خلعت سزاوار اوی   که دل شاد کرد او بگفتار اوی

مجلس هفتم شاه نوشیروان با بوزرجمهر و خلعت دادن شاه بوزرجمهر را

دگر هفته چون هور بر زد تاج   بیاراست جا را بر تخت عاج
ابا موبد موبدان و ردان   جهانجوی بیدار دل بخردان

همی خواست زایشان

همی خواست زایشان جهاندار شاه   جهان تیز فرغ و سپه سپاه
جهان ساده ویژه گرد و سپهر   به پیش اندرون مردم تیزویر
بوزرجمهر آن زمان گفت شاه   که دل را بیارای و بنمای راه
زمین را بستی هر چه دانی بگوی   بگردی بجوی از جهان آب روی
پرستش بگو هست فرمان من   نگهداشتن رای و پیمان من
سخنها سبک گوی و بسته مگوی   مکن خام گفتار با رنگ و بوی
زگیتی و اگر شد نداند گران   شنیده بگوید با دیگران
چنین گفت با شاه فیروز مرد   که ای بر تر از گنبد لاجورد
پرستیده شهریار زمین   بخوبی خرد شو جز راه دین
نباید بفرمان شاهان درنگ   نباید که باشد دل شاه تنگ
چنان دان که آرام گیتی بشاه   بنیکی کنیم او بود دستگاه
بنیکی بجاوماه و بد دست رس   نیاز رده کس تا زدم کس
هر آنکس که بر پادشا دشمنست   روانش پرستار اهرمنست
دلی کو ندارد تن شاه دوست   نباید که باشد ورا مغز و پوست
تو چیزی فرزند را جای اوی   چو جان داده ور دل هوای اوی
بشهری که هست اندرو مهر شاه   نیابی نیابی تو اندر آن بوم راه
چو دیر تو از مهر او بگذرد   روانش همی نیکوی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بود   که بر مهر او فر یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش   که داری همیشه بفرمانش گوش
باندیشه کر سره پیچی از و   چنو ره نیکی مکر بخت روی
چو نزدیک داد و دشو پرورش   وگر دور کردی مشو بد کنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج   نهان کن که یابد بر رنج نام گنج
نباید کسی را بدان کار کرد   جهان خیره گردد ز گفتار مرد
اگر کشتنی بنده را دستگاه   بتر و بنام جهاندار شاه
گر از وی کی باز جوید درست   چنان دان که باید گواه او درست
گرامی تر آنکس بود نزد شاه   که چون کس نه بیند و را دستگاه
نه مهر او را سزاید ز رنج   بجز مایدش تا بر دوسوی گنج
ز یزدان بود و آنکه ماند سپاس   کند آفرین مرد یزدان شناس
دو دیگر که او را روانش و از شاه   بداره نکو بید بخورشید و ماه
بفرمان شاه آنکه مستی کند   همی از تن خویش مستی کند
نگو میوه باشد که آن درخت   که بپراگند برگ بر تاج و تخت
ز گنجهای او بپیش او بد مگوی   که کمتر کنی نزد او آب و روی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ   بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندر خور باخرد   نگوید که بر پادشا بشمرد
وگر هست هر چه دانی بگوی   بسیار گفتن مبر آب روی
فروغ آن دانش اندر جهان   گوید که کش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد   بماند همیشه روان پر ز درد
بود تیره دل و چشم شاه آشکار   نهان کرده گردش روزگار
بماند در جهان ارجمند آن بود   که با او دل شاه خندان بود
چو خواند ستادگشی مکن   اگر چه پرستنده بشتی کهن
اگر جنگ کرد و پرستش دراز   چنان دان که هست او ز تو بی نیاز
اگر با تو گردد ز مهتر تو درم   چو دانش گرایی درون پیچ دم

اگر پرورد دیگری را همان / پرستار باشد چو تو پهلوان
وگر چند بی‌مایه از دانش است / چو دانا که گوشش اندر روان گشت
اگر نیست سستی بدان گناه / برهنه دلت را ببر نزد شاه
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / چو در روی بنمای و دل برگسل
بدیش به پیوند نهان تا ترا / دل آگه و تیره روان ترا
از آن پس بیابی تو زان نیکویی / همان کرم گفتار او بشنوی
دل پادشا چو دریا شمر / بجسته ملاح و کشتی منه
سخن نیک گرداد با منش فرد / بدریا خردمند چون بنگرد
همان بادبان دان که مایه‌دار / که هم مایه دارست و هم سایه‌دار
کسی کو ندارد هنر با خرد / هنر کرده پادشا نشمرد
اگر پادشا کوه آتش بدی / پرستنده را زیستن خوش بدی
که آتش که خشم سوزان بود / چو شیفته باشد فروزان بود
ازو یکی زمان شد به شیرین شکر / و دیگر زمان بشود زهر آن چاه
به هنگام دیگر از نوش بهر / و دیگر زمان چون گزاینده زهر
بکردار دریا بود کار شاه / بفرمان او تابد اندر چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد بکف / وگر در دارد میان صدف
چو روزی خورد در کسی پهلوان / چو روی رسد در نکی زمان
ز خشنی و گی سخن در خورد / مدارا ازو بی خود و خورد را بچرد
چو تیره شود کار تو پیش شاه / نباید که پوشی بر او بیش گناه
جهان زنده باد از نوشیروان / همیشه نگهبانش کیوان روان
که بر شهریاران گیتی سرست / ز هر خوبی آرایش کشورست
که کرد گسری گفتار اوی / دلش گشت خرم ببدیدار اوی
چو گنجی که زو بهره بودی چهار / بدین گونه بد بخشش شهریار
چو یاره گرفتی ز تازه بهم / چهل بدره بودی ز بخشش درم
چو گنجور با شاه کردی شمار / هر بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه با زور با زو بگفت / که گفتار او با درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر / درم بدره‌ها پیش بوذرجمهر
چنین است دانش که گفتم ترا / زداد آورد مرد بر سر ا
چو تاج سخن نام محمود گشت / ستایش ز آفاق موجود گشت
زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از سر و تاج او شاد باد
جهان بسته از بسته پرستان / به تیغی که دارد جو دشتی برند
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوذرجمهر و ز شاه

آغاز داستان دستور مهبود وزیر نوشیروان گوید

بدین داستان بر سخن ساختم / بمهبود دستور پرداختم
بیا ساقی از آموختن یک زمان / ز دانش بیفکن دل اندر گمان
چو گویی که دام خرد توختم / همه هرچه بایست آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان شنو آن نکو داستان / که برخواند از گفتهٔ باستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج / چو کسری کسی بر نهاد تاج
بزم و برزم و پرهیز و داد / چو کس نداردز شاهان بیاد
ز دانندگان دانش آموختی / دلش را ز دانش برافروختی
خور و خواب با موبدان داشتی / همه سر بدانش بجا داشتی

کامکار

بدو چون روان گشت

بدو چون روان گشت شیرین سخن / تو از آموختن هیچ سستی مکن
نباید که گویی که دانا شدم / بهر آرزو بر توانا شدم
چنان دان که نادان‌ترین کس تویی / چو گفتار دانندگان نشنوی
چو این داستان بشنوی یادگیر / ز گفتار گوینده دهقان پیر

گفتار در کیفیت فرزندان مهبود با نوشیروان شدن و کشته نوشیروان و رای زدن زروان دشمن مهبود با جهود از بهر فرزندان مهبود

بپرسیم از روزگار کهن / ز نوشیروان یاد کرد این سخن
کز او رایکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی پر خرد داشت رایی درست / ز گیتی جز از نام نیکو نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز / روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار / همه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی / اگر بزم موبدی خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز / هم آیین بدی زان دو فرزند نیز
خورش نانه در خان او داشتی / تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا / خورش ساختندی بر پادشا
ز مهبود بر دو بزرگان ز رشک / همی ریختندی برخ بر سرشک
یکی حاجبی بود زروان بنام / که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود / فروزندهٔ بزم و درگاه بود
ز مهبود فرخ دو فرزند اوی / هر سال بودی پر از آب روی
همی ساختی تا سر پادشاه / نگون گشته کار او را تباه
ببد گفت از ایشان نبد هیچ راه / که کردی پر از آرزو جان شاه
خردمند از آن بد چه آگاه بود / که او را بد درگاه بد خواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد / نشد هیچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یک روز مهبود / ز زروان درم خواست از بهر سود
شد آمد جهودی نزدیک اوی / برآمیخت با جان تاریک اوی
چو با حاجب شه گستاخ شد / پرستندهٔ چهر و کاخ شد
ز افسون سخن رفت روزی نهان / زدرگاه و از شهریار جهان
ز نیرنگ و ز تنبل و جادویی / زکرداری که او از بد خوی
چو زروان بگفتار مرد جهود / نگه کرد و آواز افسون شنود
بدو راز بگشاد و گفت این سخن / برو پیش جان آشکارا مکن
یکی چاره باید ترا ساختن / زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجایی رسید / که پای زمانه بخواهد کشید
بگنجی ندارد کسی را بکس / تو گویی که نوشیروانست و بس
جز از دست فرزند مهبود چیز / خورشها نخواهد جهاندار نیز

اواز گفتن زروان حاجب با جهود چاره جستن

شنیدست از نوازش چنان پرورش / کز ایشان چو هوشت فلک داشتش
چنین داد پاسخ بزروان جهود / که این داوری تا نباید فزود
چو پرسم که چیز و جهاندار شاه / خورشها ازین تا چه آید براه
نگر تا بود هیچ شیر اندر وی / بپرهیز و خوش خوردن جهانجوی
بوی آن زمان هر که دارد خورش / نگر تا بود و شیر اندر آن پرورش
همان بس کزین شیر هم زود ور / ز مهبود پیچی تو زنده شوی
وگر زو خورد چکان ز روی رنگ / بریزد دم اندر زمان بیدرنگ

بزرگان

آرد

نگه کرد زروان بگفتار او بسا (?) — دلش تازه تر شد بدیدار اوی
ترنج بدر کاخ آن مهبود (?) — خورش ساختی او زنی او بود (?)

بدان تا بیاید برین چند گاه — بیاموزد و پهلوان بد بگاه شاه (?)
دو فرزند مهبود برنا بداد — ز مادرش شادی بر شاه زاد (?)

بسی برده و نامور کدخدای — زنی بود پاکیزه و پاک رای
گر چون شاه کسری خورش خواستی — یکی خوان زرین بیاراستی

ز کاسه نهادی بر او از گهر (?) — بدستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزند آن ارجمند — رسیدی بنزدیک شاه بلند

خورشها ز شیر و ز شهد و گلاب — بخوردی و بر دشتی جای خواب (?)
چنان بد که یک روز هر دو جوان — ببردند خوان نزد نوشیروان

ببر بر نهادی یکی چینی کار (?) — که بودیش خوبیش نزد او استوار (?)
بدو کرد زروان حاجب نگاه — چنین تا دو فرزند آمد ز راه

چو خوان اندر آمد بایوان شاه — دوان رفت زروان حاجب براه

گفتار در آوردن خوان هر دو برادر برای دیدن زروان و جهود جادو و زهر کردن در خوان و آگاه کردن شاه را و کیفیت فرزندان مهبود و تباه

چنین گفت خندان بهر دو جوان — که ای امین (?) از شاه نوشیروان

یکی روی بنمای تا زین خورش — که باشد همی شاه را پرورش
چو در نگه تا کاید همی بوی خوش (?) — یکی پرنیان باز از روی کش

جوان زان خورش زود بگشاد روی — نگه کرد زروان نزد اندروی (?)
جهود (?) جهود اندرو بنگرید — پس آمد چو رنگ خورشها بدید

چنین گفت از این پس بسالار بار — که آمد درفشی که گشتی بیار (?)
ببردند خوان نزد نوشیروان — خود و شد بیدار هر دو جوان (?)

پس خوان همی رفت زروان چو گرد — چنین گفت با شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک اختر و دادگر — تو بی چاشنی دست خوردن مبر

که روی فلک بخت خندان تست — جهان روشن از بخت بیدار تست
خورشگر بیامیخت با شیر زهر — بد اندیش را باد این زهر بهر

چو بشنید از و شاه نوشیروان — نگه کرد روشن بهر دو جوان
که گیرید از این خوردنی چاشنی — چو پوشید بر راه آهرمنی (?)

که خوالیگرش مادر ایشان بدی (?) — خود بسند با کام ایشان بدی (?)
جوانان ز پاکی و از راستی — نوشتند بر تخت بی کاستی (?)

همان چون بخوردند از آن هر دو [illegible] — نگون گشت (?) بخستند هر دو بتیر (?)
بخستند بر جای هر دو جوان — بداندند جان پیش نوشیروان

بو شاه جهان اندر آن بنگرید — بر آشفت و شد چون گل شنبلید
بفرمود کز خوان مهبود خاک — بر آرید و از کس مدارید باک

بران خاک باید جهود (?) کشید — ز مهبود بادا ز خوالیگرش
بایوان مهبود در کس نماند — ز خویشان او در جهان کس نماند

بتاراج داد آن همه خواسته — زن و کودک و گنج آراسته
رسید از آن کار زروان بکام — یکی کام دید اندرو کاه کام (?)

بنزدیک او شد جهود ارجمند — بر افراخت سر تا بابر بلند
بگشت اندرین نیز چندی سپهر — درستی نهان کرد از شاه چهر

چنان شد که شاه جهان کدخدای — به نخچیر گوران همی کرد رای

رفتن نوشیروان به نخچیرگاه و یاد کردن مهبود را و سخن گفتن با موبدان و آگاه شدن شاه را از مکر زروان و جهود

بفرمود تا اسب

بفرمود تا اسب نخچیر گاه — بسی یکه (?) اندر بر شاه شاه (?)
ز ایوان که کسری همی بنگرید — جهان بر یکی داغ مهبود دید

از آن تازی اسبان [illegible] ببرد — بمهبود بر یاد کرد و بسوخت (?)
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد — ز بس داغ دل یاد مهبود کرد

چنین گفت کان مرد با دوی داد (?) — چرا کرد زروان که تا بیداد یاد (?)
بدل گفت کان مرد با رای و جاه — بپرورشش جهان دیو [illegible] راه (?)

جهاندار هستادی (?) که آن راستی — چرا زد روانش در کاستی
خداوند جهان جز خدای جهان — ورا آشکارا و دستی نهان (?)

وز آنجا که سوی نخچیرگاه — بیامد جهان داغ دل پر سیاه
ز هر کس بپرسد سخن کاستی (?) — بگفتار با دل بیاراستی

سراینده بسیار همراه کرد — بافسون نهاد راه کوتاه کرد
دبیران و زروان و دستور شاه — برفتند یک روی گویان براه

سخن رفت چندان ز افسون و بند — ز جادو و آهرمن پر گزند
چنین گفت موبد که ای شهریار — تو دل را بشیرنگ [illegible] مدار (?)

سخن جز بیزدان و از دین مگوی — ز نیرنگ و جادو شگفتی مجوی
بدو گفت زروان انوشه بزی — خرد را بگفتار توشه بدی (?)

ز جادو سخن هر چه گویند هست — خدا ند جز از مرد یزدان پرست (?)

گفتار در کیفیت آشکارا شدن کار مهبود از زبان زروان و جهود

اگر خوردنی دارد از شیر بهر — پدید آرد کنند از دود زهر (?)
چو بشنید نوشیروان این سخن — بر او تازه شد روزگار کهن

که آن روز در خوردنی شیر بود — که آن مرد بدگوی آزیر بود
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد — بر آورد دشت اندر دل باد سرد (?)

بزروان نگه کرد و خاموش ماند — سبک باده و کام زن ما [illegible] خواند (?)
روانش ز اندیشه پر دود بود — که زروان جز اندیشه مهبود بود (?)

همی گفت کین مرد ناسازگار — ندانم چه کرد اندر آن روزگار
که مهبود بر دست پاکی نشست (?) — جهان دوده را داد و بر گشت (?)

نگه کرد کار آشکارا کند — دل و مغز ما پیر [illegible] کند (?)
که آلوده مهتر همی زو سخن (?) — پر از درد هم اندرون روزگار کهن

همی رفت با دل پر از درد و غم — پر از ننگ رخ دیدگان پر ز نم
بمنزل رسید آن زمان شهریار — سراپرده زد بر لب جویبار

چو زروان بیامد بپرده سرای — ز بیگانه پردخت کرد آن جای
ز جادو سخن رفت و از شهره گوی (?) — بدو گفت هست این سخن [illegible] پدید

ز مهبود از آن پس بپرسید شاه — ز فرزند او تا چرا شد تباه
بیاورد پیش چنین از [illegible] شنید (?) — ز زروان که تا کار کی آمد پدید

بدو گفت کسری سخن راست گوی — نگه کن که در پیچ جادو مپوی (?)
اگر کژی بیابد دیگر کار بد (?) — دل نیک بد کرد و از یاد بد

سراسر سخن راست زروان بگفت — نهفته پدید آورید از نهفت
که گیرا فکند سوی جهود (?) — تن خویش ما کرد پر دود دود (?)

چو بشنید از و شهریار بلند — هم اندر زمان پای کردش به بند
بدستان او نزد شد جهود (?) — دو اسپه سواری بکردار دود

چو آمد بدان بارگاه بلند — بپرسید و ترسش [illegible] بلند (?)
که آن کار چون بود با من بگوی — بدست دروغ ایچ منمای روی

آزیر
زیرک و هشیار
و آماده و باتک (?)
و فریاد

شعبده
بازی گر

آسیمه (?)
خانه (?)
خان

جهود از جهاندار بر پای خاست / که پیدا کند راز زنبیل راست
بگفت آنچ زروان بدو گفته بود / سخن هرچ اندر نهان رفته بود
جهاندار بشنید خیره بماند / رد و موبد و مرزبان را بخواند
دگر بار کرد این سخن نو نهاد / به پیش ردان دادگر شهریاد
جهود بد اندیش یکسر بگفت / نماند از بزرگان سخن در نهفت
بفرمود پس تا دو دار بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
بزد مرد دژخیم پیش دو شست / نظاره برو بر جهانی نشست

بردار کردن نوشیروان زروان و جهود را بعوض خون پسران مهبود و باز آبادان کردن خانه و نژاد مهبود را و پشیمان شدن اوی

بیک دار زروان و دیگر جهود / کشنده بیامیخت تندی نمود
ببارانش سنگ و بباران تیر / بدادند سرها به تیر و بشمشیر
جهان را نباید سپردن ببد / که بر بدکنش بیگمان بد رسد
ز خویشان مهبود چندی بجست / کز ایشان نیامد کسی تندرست
یکی دختری یافت پوشیده روی / سپهبد گرانمایه و نیک خوی
همه گنج زروان بدیشان نمود / دگر هرچ بود آن ز مرد جهود
روانش ز مهبود بریان بدی / شب تیره تا روز گریان بدی
ز یزدان همی خواستی زینهار / همی ریختی خون دل بر کنار
بدرویش بخشید بسیار چیز / زبان را پر از آفرین داشت نیز
که یزدان گناهش ببخشد مگر / ستمگر نخواند ورا دادگر
کسی کو بود پاک یزدان پرست / نیازد بکردار بد هیچ دست
اگر چند بد کردن آسان بود / بفرجام ازو جان هراسان بود
اگر دل تراسنگ خارا شود / نماند نهان آشکارا شود
وگر چند بدبخت آواز تو / گشاده کند روز هم راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان / جهان بر کسی کی کند در نهان
چو بی رنج باشی و پاکیزه رای / ازو بهره یابی به هر دو سرای
از آغاز فرجام هر نام را / ببین و بجوی اندرین کام را
روان را ز بد تا توانی بشوی / میندیش بد هیچ پیدا مگوی
که فرجام بد بد بود بیگمان / چو نیکی کنی شاد گردد روان
کنون کار زروان و مرد جهود / سرآمد خرد را بباید ستود
اگر او دگر باشی ای سرفراز / بمانی و نامت بماند دراز
تن خویش را شاه بیدادگر / جز از کژّ و نفرین نیاید ببر
اگرچه بود دولت راستی / جهاندار که گیتی تو آراستی
چو خواهی ستایش پس از مرگ تو / خرد باید ای نامور ترگ تو
چنان کو پس از مرگ نوشیروان / ز گفتار من داد او شد جوان
سخن مر جهان را چو پیرایه دان / سخن گوی را برترین مایه دان
از آن پس که گیتی بدو گشت راست / جز از آفرین در بزرگی نخواست
ببخشید بر دشت خرد و بزرگ / بیآبشخور آمد همی میش و گرگ
همه کشوری را بیاراستند / بدیهیم بر نام او خواستند
بیاسود گردن ز بند زره / ز جوشن گشادند گردان گره
ز کوپال و خنجر بیاسود گوش / جز آواز رامش نیامد بگوش
کسی را نبد با جهاندار تاو / بپیوست با هر کسی باژ و ساو
جهاندار و شهوار با آسمان گرفت / جهان ساز نخجیر و میدان گرفت
نشستنگه اندر ایوان گوهرنگار / همه رای او باز و یوز و شکار

یکی شارستان کرده

یکی شارستان کرد بارای روم / فزون از دو فرسنگ بالای بوم

گفتار اندر شارستان ساختن نوشیروان براه روم

بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ / بیک دست رود و بیک دست راغ
چنان چون بروم اندرون بد شهر / ز کسری به چهره برداشت بهر
بر آورد ازو کاخهای بلند / هر ایوان و بالای او ده کمند
یکی کاخ کرد اندرو شهریار / بدو اندر ایوان گوهر نگار
همه سفته او طاقها سیم و زر / بزد اندرون چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج / به پیکر همه بسته از سرو ساج
ز روم و ز هند آنکه استاد بود / ز استاد خویشش هنر یاد بود
ز ایران و ز کشورش نیمروز / همه کاردانان گیتی فروز
همه گرد کرد اندران شارستان / که هم شارستان بود هم کارستان
اسیران که از بربر آورده بود / ز روم و ز جایی که آزرده بود
بدان شارستان اندرون جای کرد / دلارای را کشور آرای کرد
چو از شهر کسری بپرداختند / بیکجا اندرش شارستان ساختند
بیاراست بر هر سوی کشتزار / زمین برومند و هم میوه دار
گروگان که از کوچ آورده بود / ز گیلان و از هر که آزرده بود
از آن هر یکی را یکی خانه کرد / هم آن شارستان جای بیگانه کرد
از آن هر یکی را یکی کار داد / چو تنها بدان کار کر یاد دار
یکی پیشکار و یکی کشت ورز / یکی آنکه بود از نسک و مرز
چو بازارگان و چه یزدان پرست / یکی سرفراز و دگر زیر دست
بیاراست آن شارستان چون بهشت / ندید اندرو چشم یک جای زشت
ورا شورستان خواند کسری بنام / کزو بهر باید جهان جوی کام
جز از داد و آباد کردن جهان / نبودش بدل آشکار و نهان
زمانه چو او را ز شاهی سپرد / جهان تاج و دیگر کسی را سپرد
نخواهد ترا ماندن جاودان / بپرد دلت را ز کار ردان
چنان دان که کسری فرو هشت و پس / بلندی و پستی نماند بکس
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر / بپیوند گر آیدت جشن کوپال گیر

داستان خاقان و هدیه آوردن او برای شاه نوشیروان

نگه کن که خاقان و هیتال را / چو افتاد بشنو تو این حال را
بگوید سخن گوی با آفرین / ز شاه و ز هیتال و خاقان چین
چنین گفت پرمایه دهقان پیر / سخن هرچ زو بشنوی یاد گیر
که از نامداران بافر و داد / ز مردان جنگی بهنر و نژاد
چو خاقان چین کس نبود از مهان / گذشته ز کسری بگرد جهان
چو خاقان شد و در جهان هیچکس / نبودی ز شاهانش فریادرس
مهان تا لب رود جیحون زمین / برو خواندندی بداد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بگل زریون بود از آن سوی چاج
خداوند آن تاجدار و سریر / که ای شاه فیروز دانش پذیر
سخنها که کسری بگرد جهان / پراکنده شد در میان مهان
بمردی و دانایی و فرهی / بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی جست با شهریار
بپیکند بنشست با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
بدان دوستی دل همی جای جست / همی از در مهر بدان رای جست

یکی هدیه آراست بس بی‌شمار / هم از یادگار از در شهریار
از اسبان تازی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که باشد به چین اندرون / بیاراست از هر دری بر فزون
ز دیبای چینی ز بهر نثار / بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد با هدیه‌ها بار کرد / ده اشتر ز زر و درم بار کرد
سخن گوی مردی بجست از مهان / فرستنده گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان یکی نامه بر حریر
بشد تیز برسان از تنگ چین / سوی شاه با صد هزار آفرین
بفرمود تا با پیام و درود / فرستاده پوید سوی شاه زود

هدیه فرستادن خاقان پیش کسری و هدیه بستدن غاتفر از راه و کشتن فرستاده را و آگه شدن خاقان را و لشکر کشیدن او

یکی نامه با آفرین بر حریر / ز خاقان بکسری نبشت آن دبیر
گذر کرد با مرد سوی هیتال بود / همه ده پر از تیغ و کوپال بود
ز سغد اندر آمد به جیحون سپاه / کشیده رده پیش هیتال شاه
کجا غاتفر نام سالارشان / بجنگ اندرون دست برده ازان
چو آگاه شد از کار خاقان چین / وزان هدیه شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / سخن بیشمر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین / بسازند و از دل کنند آفرین
چنین گفت با مهتران سپاه / کو غاتفر کرد لشکر پناه
هراس است زین دوستی بهرما / بدین روی ویران شود شهرما
ازین کار هیتال ویران شود / گذرگاه توران و ایران شود
بباید یکی تاختن ساختن / جهان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید / سرافراز جنگی چنانچون سزید
بتاراج داد آن همه خواسته / همه نامه و اسپان آراسته
فرستاده را سر برید ناگهان / ز گردان چینی سواران بجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین / دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
سپه را ز قجغار باشی براند / بچین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / نبرد و نخفت یکی با آرام و خواب
برفت از کجا تا به گلزریون / همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
سپهبد ز خاقان چین فنج بود / همی آسمان برزد از آب دود
ز جوش سواران بجاچ اندرون / چو خون شد بر رنگ آب گلزریون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن / که خاقان چینی چه افگند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که شد آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم / سلیح و سپه خواست و گنج و درم
ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و ز ریگ و شخ / بپوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان ز رود برک / تو گفتی همی تیغ بارد فلک
سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ / سیه گشت خورشید چون پر زاغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درفشیدن کوه و ز درفش
تو گفتی زمین بود و چرخ برین / سنان چون ستاره درخشان بکین
بجاها پر از گرز و کوپال بود / کز لشکر شاه هیتال بود

بشد غاتفر با

بشد غاتفر با سپاهی چو کوه / ز هیتال گرد آوریده گروه
بجنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز تنگی ببستند بر باد راه
درخشیدن تیغهای سران / گراییدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان داردی / هوا گرزه تیز جان داردی

رزم خاقان با غاتفر و [illegible] هیتالیان

یکی باد برخاست و گرد سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
کشانی و سغدی شدند انجمن / پر از آب رخ کودک و مرد و زن
که تا چون بود کار آن رزمگاه / کرا بر دهد گردش هور و ماه
یکی هفته آن لشکر جنگجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده کشته بود / ز خون خاک و خرسنگ ارغوان گشته بود
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
جهان شد بگرد اندرون آفتاب / پر از خاک شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد / سیه شد جهان چون شب لاجورد
شکست اندر آمد به هیتالیان / شکستی که بستن نشاید میان
گرفتند هر کس که ایشان بماند / سپهبد همی نام یزدان بخواند
پراکنده هر سوی خسته بود / همه مرز پر خسته و بسته بود
همی این بدان آن بدین گفت جنگ / ندیدیم هرگز چنین با درنگ
جهانا ز مردم بید آن سپاه / شتابت کردن بدیشان نگاه
بچهره همه دیو بودند و دد / بدل دور از اندیشهٔ نیک و بد
ز زوبین و ز نیزه و گرز و تیغ / تو گفتی ندانند ماه و کریغ
همه چهره ما از دها داشتند / همیشه ره باد بگذاشتند
خورش بارگی را همه خار بود / سواری بخفتی و بیدار بود
همه جنگشان آتش بسان پلنگ / نشد سیر دلشان ز پیکار و جنگ
یکی زین ز اسبان نه برداشتند / نخفتند و نخفته بگذاشتند
همه شب بجستن و تاختن / تن خویش در آتش انداختن
نبود و ندانست کس خواب و خورد / که دیو بودی از ایشان نبرد
ندادیم پایاب خاقان چین / که درگرد باید بایران زمین
گرایید و نک فرمان و هم غاتفر / ببندد به فرمان کسری کمر
سپاریم و بیدوشاه هیتال را / فرامش کنند گرز و کوپال را
وگر نه خداوند بخ خوشنواز / کز ایشان جنگاور و پیشرو از
که او شاه باشد به نوشیروان / بدو دولت پیر گردد جوان
بگویید بر حال خاقان چین / جهانی برو بر کنند آفرین
که با فر و برز است و بخش و خرد / همی رستی را فرود پرورد
نهادست بر قیصران باژ و ساو / نداند بدان کس توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / برین یک سخن برشدند انجمن
جهانی کوی بود و فرخ نژاد / جهانی پر از بخشش و مهر و داد
فرستادنش نزد غانیش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان هیتال و خاقان چین / بشاهی برو خواندند آفرین
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز خاقان که بد نامداری سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن / که آمد ز خاقان بر ایشان شکن

آگاهی یافتن نوشیروان از کار خاقان و غاتفر و لشکر کشیدن او به گرگان

ز شاه جهانی که با تخت بود / بیاید نشست از بر تخت بود
چو اندیشه شد بشاه جهان / ز کردار بیدار کار آگهان

بلایوان بیاراست جای نشست ... برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر ... بوشاپور و جوی یزدگرد و سپهر
همان پهلوانان نامی دو راه ... نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان ... جهاندیده و کاردیده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند ... سخنهای ناخوب ناسودمند
ز هیتال و ز ترک و خاقان چین ... وزان مرز با نامان توران زمین
بی اندازه لشکر شد انجمن ... ز باج و ز ترک و ز چین و ختن
یکی مهتر هیتال با ترک و چین ... از ایشان نبرده بکشتند از زمین
بفرجام هیتال برگشته شد ... دو بهره سپه کشته و خسته شد
بدان نامداری که هیتال بود ... جهانی پر از گرز و کوپال بود
شکستی که آمد بر ایشان گذشت ... مبادا سپاه ایچ با ما بپست
اگر غاتفر داشتی نام و رای ... تبردی سپهران سپهدار زجای
بوشد مرز هیتالیان پر ز شور ... یکی تازه از تخم بهرام گور
نو آیین یکی شاه بنشاندند ... بشاهی برو آفرین خواندند
نشستند خاقان بچینار روی باج ... سرافراز با گرز و با تخت و تاج
بنوشان ار جاسب و از اسپیا ... چرا از مرز ایران نه چندی جواب
ز فیروز و از لشکر غاتفر ... همی بر فرازد به خورشید سر
سزد گر سپه آریم هندوستان ... که خاقان بخواند چنین داستان
کشانی زمین پادشاهی مراست ... که داد خدا از جهانبان براست
همه زیر دستان ایشان برنج ... سپرده بدیشان سر مرز و گنج
بچینند یکسر کنون اندرین ... بسازیم با ترک و خاقان چین
بزرگان داننده برخاستند ... همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر برو آفرین ... که ای شاه نیک اختر پیش بین
همه مرز هیتال اهرمند ... دو رو بیند این مرز را خستند
بر ایشان سزد هرچه آید ز بد ... هم از شاه گفتار نیکو سزد
از ایشان اگر نیستی کین و درد ... چرا از خون آن شاه آزاده مرد
بکشتند فیروز را ناگهان ... جهان شهریاری چراغ جهان
مبادا که باشند یکی و زنشاد ... که هر کو بجنبد ز بیداد داد
چنین است پاداش و داد و کر ... همان بدکنش را بد آید بسر
ز خاقان اگر شاه را اندهی ... که دارد بدل درد و کین کهن
سزد گر ز هیتالیان اوستا ... بد آموز دارد دو دیده پر آب
و دیگر که فیروز شد دل گرفت ... اگر زو بترسی نباید شکست
ز هیتال و از لشکر غاتفر ... مکن یاد و تیمار ایشان مخور
ز نوشان ار جاسب و از اسپیا ... ز خاقان که جستی ازان روی آب
برآشفت روان کار ایشان بیابان ... قوی‌تر در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد ... انوشه کسی کو خرد پرورد
تو داناتری از بزرگ انجمن ... نباید که فرزانه رای زن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت ... که با فر و برزی و با رای و بخت
اگر شاه سوی خراسان شود ... ازین پادشاهی هراسان شوی
هرانگه که این شاه چندی بوم ... زمان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهد کین ... نماند بر و بوم ایران زمین
نکس پای بر خاک ایران نهاد ... نه زین پادشاهی ببد کرد یاد

ایران

اگر شاه دارای

اگر شاه دارد کنون کینه جنگ ... اندر آرام کرده بد دریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار ... ز صلح و ز پرخاش و ز کارزار
کسی را نبد رزم آرزوی ... به بزم و بناز اندرون کرده خوی
بپرسید از ایشان جهان کدخدای ... که اندر دل پهلوان جست رای
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس ... که اندر دم اندر ده گیتی سپاس
که ایشان نجسته بد از خواب و خورد ... فراموش کرد و گردان نبرد
نهادم ز آسایش و بزمگاه ... گران شد بدیشان سر از رزم و کام
تن آسان شود هر که رنج آورد ... ز درنج تن باد گنج آورد
بجنبیم بیزدان سر ماه را ... بجنبیم یکسر همه راه را
بسوی خراسان کشم لشکری ... بوام سپاهی ز هر کشوری
چنین نامداران و گردان گست ... برنجیم که هم از بر پیل مست
ز هیتال خواهم ز خاقان چین ... که بر بوم ایران کنند آفرین
جهان از بدان پاک پیش تو کنیم ... جهان دوده دشمن کشور تو کنیم
همه نامداران فرو ماندند ... چو بنشست بر و آفرین خواندند
که ای شاه فیروز با فر و داد ... زمانه بفرمان تو باد شاد
سوی شاه فیروز با آفرین ... که با داد گر باد زمان و زمین
همه نامداران ترا بنده ایم ... بفرمان و رایت سرافکنده ایم
هرانگه که فرمان دهد کارزار ... ز چندی که ما را بود شهریار
وزان پس چو بنشست با رای زن ... بزرگان کسری شده انجمن
همی وقت از نیکو تا ماه تو ... بر آمد نشست ز درگاه تو
تو گنجی که جامی ز یاقوت زرد ... نهادند بر جادو لاجورد
بدید تو بر چهره شاه ماه ... ز و نیستی بر آمد ز درگاه شاه
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ ... زمین شد بکردار زرین چراغ
ز ولش آمد و ناله کاودم ... ببستند بر پیل روئینه خم
دمادم بلشکر گه آمد سپاه ... تبیره زنان بر گرفتند راه
ببد درگاه شد یزدگرد و سپه ... ابا رای زن موبد و اردشیر
نشستند نامه بهر کشور سپاه ... بهر نامداری و هر مهتری
گرفت شاه با لشکر از بهر رزم ... نشان گنج و نیرو دعا بد بدم
نوشتند نامه بخاقان چین ... نخستین بنام یکی کرد آفرین
یکی لشکر از نامداران براند ... که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه

لشکر کشیدن نوشیروان بجنگ خاقان چین و آگاهی یافتن او
از آمدن نوشیروان و رای زدن او با وزیر خود و جواب

درفش جهاندار بر قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید
که گفتی آفتاب از جهان ناپدید
بیاسود چندی ز نخچیرگاه ... همی گشت در کوه و در مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان کشاه ... بگرگان همی راند یک سال و ماه
ز نوشان ار جاسب و از اسپیا ... شد چند یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا ... زمین بر نتابید که ماه سرا
از آنجا بیامد سوی ایران کشیم ... بیزد یک دشت دلیران کشیم
همی خاک ایران بچین آوریم ... همه تا ز پایش را چنین آوریم
نماند کس تاج دارد و تخت ... نداد و یکی شاهی از چرخ بخت
همی بود یک چند با گفت و گوی ... جهان جوی با لشکر و آب و دو سال

چنین تا بیامد ز شاه سترگ
که ایران نهیبد با فرست

وزان بخت پیروزی و دستگاه
ز دریا بود پاک شیده سپاه

به هیتال خاقان چو آگاه شد
بدم اندر شش راه کوتابند

پراندیشه بنشست با رای زن
بزرگان لشکر شده انجمن

سپهدار خاقان بدستور گفت
که این آگهی خوار نتوان نهفت

نشستیم گر کسری بگرگان رسید
همه روی کشور سپه گسترید

ندارد همانا زمانه سترگی
دگر تا کی از رهای داره تهی

هر آنچه پیش او رفت باید بجنگ
چو پیش شده کی آتش نام و ننگ

ز چین تا بجیحون سپاه منست
جهان زیر فر کلاه منست

که ما نگروه و بگذرد کار راست
وگر در زمانه چرا اوشاه نیست

بیا کامد اکنون چو من زر بجوی
شوم با سواران چین پیش اوی

خود ستمگر بد این خاقان چین
چنین گفت کای شهریار زمین

تو با شاه ایران مکن رزم یاد
مده پادشاهی و لشکر بباد

ز شاهان نجوید کسی جای او
که تیره باشد دل و رای او

که با فر و بخت وی را شاه نیست
چه بیدار او بر فلک ماه نیست

همی باژ خواهد ز منذر و روم
ز جای که گنجست و آباد بوم

خداوند تاجست و زیبای تخت
جهاندار پیروز و بیدار بخت

چو بشنید خاقان ز موبد سخن
یکی رای شایسته افکند بن

چنین گفت با کاردان راه جوی
که این را بچند خردمند روی

دو کار است پیش آمده ناگزیر
که جانش نشاید بدن خیره خیر

که در رزم او بار جز رنج نیست
جز از بر چرا کندن گنج نیست

ز دینار و پوشش نیاید بخورد
بگستردنی زو نه ننگ نبرد

بدل ایمنی و باید و خورد نی
همان پوشش نیز گسترد نی

هر آنکس که داره هراسان شود
درم خوار گیرد تن آسان شود

ز لشکر سخن گوی دو بر گزید
که داننده گفتار و دانا شنید

یکی نامه بنوشت با آفرین
سخن دان چینی جو از شنگ چین

آمدن فرستادگان خاقان پیش نوشیروان با نامه
لشکر نمودن با آلت نوشیروان خود ایشان را

برفت آن فرستاده ده سوار
نهان بر سخن تا در شهریار

بکسری چو بردند سر آگهی
بیاراست ایوان شاهنشهی

بفرمود تا برده برداشتند
بدرگاه شان شاد بگذاشتند

برفتند هر ده بر شهریار
ابا نامه و هدیه و با نثار

بها نامه چون دید بنواختشان
ز خاقان بپرسید و بنشاختشان

نهادند سر پیش او بر زمین
بدادند پیغام خاقان چین

بپیش یکی نامه بد بر حریر
فرستاده بنهاد پیش دبیر

چنان بد که کرد آن بخواندن گرفت
کز او انجمن ماند اندر شگفت

سر نامه بود از نخست آفرین
ز دادار بر شاه ایران زمین

دگر سرفرازی ز گنج و سپاه
سلاح و بزرگی نمودن بشاه

سه دیگر سخن از فغفور چین
سرا خواندند در جهان آفرین

مرا داد و بهرام زو دختر خویش
نخوانید جز رای و مانند خویش

ازان هدیه کو پیش نزدیک شاه
فرستاده و هیتال بستند راه

بدان کینه رفتم من از شهر چاچ
که بستانم از خاقان تخت و تاج

بران کوه رفتم که گلزریون
گذشت لعل فام آب جیحون زرون

چو آگاهی آمد بر شاه چین
بگوینده بر خواندم آفرین

ز پیروزی شاه و مردانگی
خردمندی و دانش و فرزانگی

همی دوستی جستم اندر نهان
که باشد با شهریار جهان

بدانسان که بشنید گفتار اوی
بزرگی و مردی و بازار اوی

فرستاده را جایگه ساختند
ستوده ندیمان بپرداختند

چو خوان دی آراستی میگسار
فرستاده را خواستی شهریار

ببودند یکماه نزدیک شاه
بایوان و بزم و بنخچیرگاه

یکی بارگه ساخت روزی بدشت
ز گرد سواران جهان تیره گشت

همه مرزبانان بزرین کمر
ز کوچ و ز گیلان بزرین سپر

سراسر بدان بارگاه آمدند
سراسر بنزدیک شاه آمدند

بپوشیده ز بالای زرین ستام
همه نیزه شمشیر و زرین نیام

درخشیدن تیغ و زرّین خشت
تو گفتی که زر اندر آهن سرشت

بدیبا بیاراسته تخت
برو تخت پیروزه و مهر گنج

زمین پر ز پوشش هوا پر ز جوش
همی گشت گردان بزم نیز گوش

فرستاده بربر و هند و روم
ازان شهریاران آباد بوم

ز دشت سواران بنیزه گذار
برفتند یکسر بر شهریار

چنین بود آنگه که شاه راست
ز خورشید تابنده پیمانه راست

هوا پر شد از جوش و جنگ سوار
زمین پر شد از آلت کارزار

بدشت اندر آورد گه ساختند
سواران چینی همی تاختند

گو بالا و تیغ و تیر و کمان
بکشتند گرد کشان یک زمان

همه دشت زوپین و نیزه و دار
بیک سو پیاده بیکسو سوار

فرستادگان را ز هر کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری

شگفت آمد از لشکر و ساز او
هم از چهره و نام و آواز اوی

زبان برگشاده ز هر موبدان
فرستادگان و همه بخردان

فرستادگان یک بیک بر جهاز
بگفت کین شاه گردن فراز

هنر جوید و نام بر پیچد عنان
بگردان لشکر نماید سنان

هنرها که بنمود مان شهریار
ازو در گذشت باید بدل یادگار

چو هر کس برفتی سوی شاه خویش
سخن دوستی یاد هر راه خویش

یکایک که چون شاه نوشیروان
جدیده ندیدست پیر و جوان

حدیث فرستادگان در نهان
بگفتند با شهریار جهان

بفرمود موبد بس شهریار
که آورد بدشت آلت کارزار

بیاورد خفتان و خود و زره
بفرمود تا برگشایند گره

گشاده یکی گرز و رزم آزمای
نبرد و تیغ و جوشن او ز جای

هم خود و خفتان و گوپال اوی
ز بر دوشش تیغ جو بر و یال اوی

ز لشکر کمانکش نبودی چو اوی
نژاد از نامداران چنان جنگجوی

بیاورد گرزه چو شد پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

گفتار در سواری و هنر نمودن نوشیروان پیش چینیان

بزیر اندرون باره گام زن
ز بالای او خیره گشت انجمن

ز دشت آمده ناله کرّه نای
هم اندر بیابان بر نگ درای

پیروز نامان پیش بردند تیغ
زمین آمد از نعل اسپان بمیغ

نشستند ماه تو و بر گستوان
جرس و با مرگ روان و بجان فغان

فرستاده کان دید خواند آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین / بایوان شاه اندر شدند جهان / یکایک برفتند با او مهان

بفرمود تا پیش او شد دبیر

پاسخ نوشتن نوشیروان بر خاقان و خلعت دادن ایشان را

ابا موبد موبدان اردشیر

بقرطاس بر نامهٔ خسروی / نویسنده بنوشت بر پهلوی / قلم چون دو رخ را بعنبر بشست / سر نامه کرد آفرین از نخست

بدان دادگر کو سپهر آفرید / بلندی و ژرفی و مهر آفرید / همه بندگانیم و او پادشاست / خرد بر توانایی او گواست

نفس جز بفرمان او نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد / از او خواستم تا کند آفرین / رساند ز ما سوی خاقان چین

نخست آنکه گفتی ز هیتالیان / گران گونه بستند بد را میان / و بیداد بر چهره خون ریختند / بدام نهاده بر آویختند

اگر جنگ کشی زور دارد دو شیر / نشاید که باشد شیران دلیر / چو ایشان گرفتند راه پلنگ / تو فیروز گشتی بر ایشان بجنگ

و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه / ز نیروی فغفور و گنج و کلاه / کسی کو بزرگی زند داستان / نباشد خردمند همداستان

که هر برتری را ز بر برترست / جهاندار را جز ازین افسرست / نوشتی بزرگی که دیدی ز تاج / شکست آمدت لشکر و برد باج

چنین با کسی گفت باید که گنج / چه هند از لشکر ز دم و ز تیغ / بزرگان که گیتی مرا دیده اند / کسی کو ندید و نه بشنیده اند

که در پای چین را ندادم جواب / شود کوه از آرام من پر شتاب / سراسر همی زیر گنج منست / کجا خاک و آبست در رنج منست

سدیگر که با دوستی خواستی / بپیوند ما دل بیاراستی / همی بزم جویی سزا نیست رزم / نزد کسی رزم هرگز ببزم بجوم

و دیگر که با نامه دار برد / بجوید خردمند هرگز نبرد / بویژه که خود کرده باشی جنگ / که رزم جستن بجوید درنگ

همی دیده بشنوده در کارزار / نخواهد که ز دشمن آموزگار / دل خویش باید که در جنگ سخت / چنان دام دارد چو با تاج و تخت

ترا یار بادا جهان آفرین / بیاراسته نام و کلاه و نگین / نهادند بر نامه بر مهر شاه / بیاراست آن خسروی تاج و گاه

برسم کیان خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند / ز پیغام هر چیش دل بود نیز / بگفتار بر نامه افزود چیز

بخوبی برفتند از ایوان شاه / ستایش کنان برگرفتند راه / رسیدند همی پیش خاقان چین / سراسر زبانها پر از آفرین

جهاندیده خاقان بپرداخت جای

رسیدن فرستادگان پیش خاقان و صفت گفتن از کار کسری و رای زدن خاقان با وزیران برای دختر دادن او را

بیامد بر تخت او رهنمای

فرستادگان را همی پیش خواند / ز کسری فراوان سخنها براند

بپرسید از رهش و دانش و رای اوی / ز گفتار و دیدار و بالای اوی / دگر گفت چندست با او سپاه / وز ایشان که دارد نگین و کلاه

ز داد و ز بیداد و ز کشورش / هم از لشکر و گنج و از افسرش / فرستاده گویا زبان برگشاد / هر آن دیده بد پیش او کرد یاد

بخاقان چنین گفت

بخاقان چنین گفت کای شهریار / تو او را بدین زیر دستی مدار / چنین روزگاران نیاید بروی / ز گفتار و دیدار و بالای اوی

بایوان بزم و به رزم و شکار / ندیدیم هرگز چنو شهریار / ببالای سرو است و هم زور پیل / ببخشش بکشش چو دریای نیل

چو بر گاه باشد سپهر وفاست / در آوردگه چون نهنگ بلاست / اگر تیز گردد بغرد چو ابر / ز آواز او دام گردد هژبر

و گر بگسارد با آوای نرم / همی دل ستانند بگفتار گرم / خجسته سروشست بر گاه و تخت / یکی بار ور شاخ زیبا درخت

وز شهر ایران سپاه و رمه / پرستندگان کلاه و رمه / چو سایه دیدش اندرون بارگاه / نگنجد همی در جهان آن سپاه

همه گرد داران و زرین کمر / همه شاه دارانش با زیب و فر / ز پیلان و از پایه تخت عاج / ز دارو نگ و ز باره و طوق و تاج

کسی آیین او را نداند شمار / بگیتی چو او داد گر شهریار / اگر دشمنش کوه آهن شود / بر خشم او خشم سوزن شود

هر آنکس که پیر آید از کارزار / شود تیره با او کند کارزار / چو خاقان چنین آن سخنها شنید / بپژمرد و شد چون گل شنبلید

دلش زان سخنها پر از بیم گشت / ز اندیشه مغزش بدو نیم گشت / بپرداخت و بنشست با رای زن / چنین گفت با نامدار انجمن

که ای بخردان رای این کار چیست / بر اندیشه خسته آزاد کیست / نباید که فیروز گشته بجنگ / همی نامها باز گردد بننگ

ز هر گونه موبدان خواستند / چپ و راست گفتند و آراستند / چنین گفت خاقان که ایشان / که گر من فرستم بنزدیک شاه

باندیشه در کار پیشی کنیم / بسازیم و با شاه خویشی کنیم / پس پرده ما بسی دخترند / که هر یک بایوان افسرند

یکی را بنام شهنشه کنیم / ز کار روی اندیشه کوته کنیم / چو پیوند سازیم با او جوان / نباشد کس او را بدی رهنمون

بدو تا زنش سرفرازی بود / وزو بگذریم جنگ بازی بود / روان را پسند آمد آن رایشان / بآواز گفتند کاینست راه

ز لشکر سر مایه را برگزید / که گوید و داند و پاسخ شنید / در گنج دینار بگشاد و گفت / که گوهر چرا باید اندر نهفت

هنر نام را باید و ننگ را / و گر نیستی رزم و آهنگ را / یکی هدیه ساخت کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان

دبیری جهاندیده را پیش خواند

نامه نوشتن خاقان چین بار دیگر بر شاه نوشیروان جهت برای دختر دادن و رسیدن نامه پیش شاه و ...

سخن هر چه بودش بدل در براند

نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار

خداوند کیوان و خورشید و ماه / خداوند فیروزی و دستگاه / ز بنده نخواهد بجز راستی / نجوید جدا اندرون کاستی

وزو باد بر شاه ایران درود / خداوند گوپال و شمشیر و خود / خداوند دانایی و تاج و تخت / ز فیروز گر یابند کام و بخت

بداند جهاندار خسرو نژاد / خردمند و فرهنگی و راه و داد / که مردم بمردم بود ارجمند / اگر چند باشد بزرگ و بلند

فرستادگان خردمند سخن … گزیده بدو نزد یک چو تند سخن
از آن بارگه جون بدین بارگاه … رسیدند و گفتند چندی ز شاه

ز داد و خردمندی و بخت او … ز تاج و سرافرازی و تخت او
چنان آمد و خواست از فر اوی … که باشیم در سایه پر او

که ای تو از خون دل چیز نیست … خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاک دامن که آمد ترا … نکوتر بجویید شاید ترا

بجوامد زمین که پسند آیدش … همانا که این سودمند آیدش
نباشد جدا مر ترا ایران زمین … ترا باید زمادر جهان آفرین

پس اندر نوشتند چینی حریر … ببردند با مهر چیپال و زیر
سه مرد گرانمایه نیک خوی … گزین کرد خاقان ز خویشان اوی

برفتند ازان بارگاه بلند … بایران بنزدیک شاه بلند
چو بشنید کسری بیاراست تاج … نشستن از بر خسروی تخت عاج

سه مرد گرانمایه و هوشمند … رسیدند نزدیک تخت بلند
سه دستگاه زر و دینار چون گوی هزار … ببردند و کردند پیشش نثار

ز زرین و سیمین و دیبای چین … درفشان ترا ز آسمان و زمین
فرستادگان را چو بنشاندند … بچینی زبان آفرین خواندند

سزاوار ایشان یکی جایگاه … همانگه بیاراست سالار شاه
بگفتند ما دین نیز یک سر سپهر … چو بر زد سر از کوه تابنده مهر

نشست از بر تخت پیروز شاه … ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
بفرمود تا موبدان و ردان … نشستند با نامور بخردان

چنین گفت کان نامه و پرحریر … بیارید و بنهید پیش دبیر
همه نامداران نشستند گرد … ز ایوان برفت آنکه بیگانه کرد

چو آن نامه بر شاه ایران بخواند … یکی انجمن در شگفتی بماند
ز بس خوبی و پوزش و آفرین … که پیدا شد از گفت خاقان چین

هر سرفرازان هر پیشه کار … ستایش گرفتند بر شهریار
ز یزدان بسی و یزدان پناه … که جفت کی شاه در پیشگاه

بفرمود نزد او دو نیک شاه … بجز نیکوی و باشدش نیکشاه
بر نرم اندرون زند جشن بهشت … بزم اندرون کرد مهمان پرست

همه دشمنان پیش او کهتر اند … اگر کهتری را خداوند گرند
همه هم از آن گنج باج بود … ز خاقان که با تخت و با تاج بود

بزرگی بدرست نیک خواه … همی رای جوید بنزدیک شاه
هر آنکس که دارد ز کردار خرد … تن آسانی و راستی پرورد

بدانست خاقان که با یاب شاه … ندارد به پیوند او جست راه
نباید بدین کار کردن درنگ … که کس را ز پیوند او نیست ننگ

ز چین تا بخارا سپاه و بنه … همه مهتران در پناه و بنه
چو بشنید گفتار آن بخردان … بزرگان بیدار دل موبدان

ز بیگانه ایوان بپرداختند … فرستاده را پیش او تاختند
سپهدار با لشکر و گنج و باج … ندید اندر ایران بر کوینان چاج

نشستنگهی نو بیاراستند … بنزد یکی تخت بنشاختند
بیام جهانجوی بگذارد و خند … که لب با دهان را بیاراسته

چو بشنید شاه آن سخنهای گرم … ز گردان چین با آوای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین … بزرگست و با دانش و آفرین

بفرزند پیوند جوید همی

بفرزند پیوند جوید همی … بسازیم و این رای فرخ نهیم
هر آنکس که دارد ز دانش خرد … بچشم خرد کار ما بنگرد

کسی را فرستم که دارد خرد … شبستان او یکسر بنگرد
چنان باید اکنون که خاقان چین … دل ما کند بدین راه بر گزین

ببیند که تا چون بود مادرش … بدست از نژاد کیان گوهرش
یکی برگزیند که نامی ترست … بخاقان چین بر گرامی ترست

فرستادگان خواندند آفرین … که از تخت شاهست خاقان چین
چو این کرده باشد که گردیم باز … سخن را به پیوستگی بار داد

یکی را نوزادگان بر گزین … که آید بنزدیک خاقان چین
شبستان او گر کهر باد دریغ … شود او نداریم کسری دریغ

شهنشاه بشنید از ایشان سخن … بر او تازه شد روزگار کهن
که در پرده پوشیده رویان اوی … ز دیدار آنکس بپوشنده روی

نویسنده نامه را خواندند … ز خاقان فراوان سخن راندند

بفرمود تا نامه پاسخ نبشت … گزیده سخنهای فرخ نبشت

پاسخ نبشتن نوشیروان بر خاقان چین و پذیرفتن دختر او و برگزیدن مهران شتاد را برای فرستادن و پسندیدن او او را

نخست آفرین کرد بر کردگار … جهاندار فیروز و پروردگار

بزرگان اوست گیتی بپای … کزو هست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند … ز پستی برآرد به چرخ بلند

دگر ماند اندر بد و در کار … چو نیکی نخواهد بد و کرد کار
هر نیکویی زو شناسم سپاس … وگر بد کنی زو دل اندر هراس

تو آنم که جان باشد اندر تنم … اگر هم امید اندر بشکنم
رسید این فرستاده با آفرین … ابا خوب گفتار خاقان چین

شنیدم ز پیوستگی هر چه گفت … ز پاکان که او دارد اندر نهفت
مرا شاد شد دل ز پیوند اوی … چو بر پرده پوشیده فرزند اوی

فرستادم اینک یکی هوشمند … که دارد خرد جان او را به بند
بباید بگوید همه راز من … بر جام پیوند و آغاز من

همیشه ترا جان پر از شرم باد … دلت شاد و پشتت بنام گرم باد
نویسنده چون نامه بپگار گشت … بیاراست قرطاس و اندر نبشت

هوا جون سر مشک قلم کرد خشک … نهادند مهری بر حریر زمشک
برایشان یکی خلعت افگند شاه … کزان ماند اندر شگفتی سپاه

گزین کرد مردی خردمند راد … کجا نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور سی هزار … سخن گوی و شایسته و نامدار

چنین گفت کسری بمهران ستاد … که شو شاد و فیروز با مهر و داد
زبان ور روان باید و چرب گوی … خرد رهنمای و دل آزرم جوی

شبستان خاقان نگه کن نکوی … بدو نیک او را سراسر بجوی
بآرایش مهر با فر و زیب … نباید که گیرد کسی اندر فریب

پس پرده او بسی دختر است … که با پرده و بالا و با افسر است
نژاد پدر گرچه باشد بزرگ … ز مادر سخن نیز گوید سترگ

پرستار زاده نیاید بکار … اگرچه پدر باشدش شهریار
نگر تا کدامست با شرم و داد … بمادر که دارد ز خاقان نژاد

سپهر بهانه را فغفور چین / چو در کرد خاقان با آفرین
اگر گوهر تن بود با نژاد / جهان زو شود شاد و او نیز شاد

آمدن مهران ستاد از پیش کسری نزد خاقان با نامه و فرستادن خاقان او را در شبستان خود برای دیدن دختر

چو بشنید مهران ستاد این ز شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از در شاه گیتی فروز / به فرخنده هنگام خورداد روز
به خاقان چو آگاهی آمد ز راه / پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد به نزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
از آن کار مهران پراندیشه گشت / بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشیروان برگشاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
چنین گفت کین شاه نوشیروان / جوانست و بیدار و روشن روان
یکی دختری داد خواهم بدوی / که ما را فزاید بدو آبروی
مرا از پس پرده یک دختر است / که او بر سر بانوان افسر است
چو دیدار او نیست اندر جهان / فراوان ز من خواستش جهان
مرا آرزو نیست از مهر اوی / که چنده ببردادم از چهر او
بهار است نیز از پرستندگان / پرستار چندار دل بندگان
از ایشان یکی را سپارم بدوی / برآسایم از جنگ و از گفتگوی
بدو گفت خاتون که با رای تو / نگیرد کسی اندر جهان جای تو
بدین گفته یک شب بپیمود خواب / چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد / برفت او و رفت و نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین / ز پیمان بخندید و زد بر زمین
کلید شبستان بدو داد و گفت / برو تا کرا بینی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار / که خاقان بدیشان بدی استوار
چو مهران ستاد آن سخنها شنید / بیاورد با استواران کلید
در حجره بگشاد و اندر شدند / پرستندگان دسته بنهاده بدند
کز آن ماه تو اکنون که بینی براه / ستاره ندیده نه خورشید و ماه
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از ماه و خورشید و پر خواسته
به هرجا چهره بر گاه جشنی بنج / همه با سران تاج و در زیر گنج
نکرد خفت خاقان که افسر نداشت / همان باره و طوق و گوهر نداشت
یکی جامه بد داشته بر برش / کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
ز کرده برخ بر نگارش نبود / جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بد بر سرش ماه نو / فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد اندرو بنگرید / یکی را بدیدار او چون ندید
بدانست چنان دل داد و داد / که او نیست خاتون خاتون نژاد
پرستار پنهان همی چشم اوی / بپوشید از آن تا ز هر چشم اوی
پرستنده را گفت نزدیک شاه / فراوان بود باره و تاج و گاه
مر این را کز این تاج و آرایش است / گزیدم که این اندر افزایش است
برنج از تن بر گزین آمدم / نه از بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاتون کای مرد پیر / نگویی همی یک سخن دلپذیر
جهان را که با فر و زیبنده رای / دلفروز گشته پسندیده جای
ببالای سرو و برخ چون بهار / جز اندر پرستیدن شهریار

آب

چو کودکی نارسیده

چو کودکی نارسیده بجای / برایشان گزینی تو ای نیک رای
چنین داد پاسخ که مهران ستاد / که خاقان اگر سر بپیچد ز داد
بداند که شاه جهان کدخدای / بخواند مرا نیز نا پاک رای
من این را پسندم که بر تخت عاج / ندارد بجز باره و طوق و تاج
اگر دختران این نه چندین رای / ز فرمان نبود باز گردم بجای
بگردید خاقان بگفتار اوی / شگفت آمدش کار و کردار اوی
بدانست کان پیر پاکیزه مغز / بدو گفت شایسته کار نغز
خردمند بشنفت با رای زن / بیامد وز ایوان آن انجمن
چو پرده فرستاد جایگاهی نشست / برفت او از آن چرب و روی بدست
ستاره شناسان که کندآوران / هر آن کس که بود اندر ایشان سران
بپیوند تا هر که بود از بهر / بجستند گیتی شمار سپهر
همی کرد موبد باختر نگاه / ز گردان و خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار / دلت را ببین کار و رنج هزار
که این کار چون بر بزی بگذرد / ببند رای هستی زمان بسپرد
چنین است رای سپهر بلند / هم از گردش اختر سود مند
که از گفت خاقان و زین پناه / بیاید یکی شاه زیبای گاه
بدو شهر ایران کند آفرین / همان بر منبر سروران چین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش / بخندید خاتون و نوشید خوش
چو از چاره‌ها بهره آختند / فرستاده را جشن بنشاختند
بگفتند چیزی که بایست گفت / بود روز خاتون که چندی نهفت
بدو گفت مهران ستاد از هنر / بنام شهنشاه فیروزگر
بیامد بپیوستن خاقان براد / همان تا که بود او ز خاتون نژاد
پرستندگان برستار آمدند / بشادی بر شهریار آمدند
وز ایوان بسی گنج آراسته / ز هر در همه گونه خواسته

برگزیدن مهران ستاد دختر خاقان برای نوشیروان و آرایش کردن خاقان برای فرستادن دختر با ایران

ز دیبا و در و گوهر و طوق و تاج / همان مهد فیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود هندی ببرد / بیود بافته چند گوهر بکهر
ابا هر یکی افسری شاهوار / صد و شصت اشتر بزرین جبال
شتر بارکرده ز دیبای چین / بیاورد استر بسیار زین
همه تازه دیبای زربفت گون / کشیده بزرین جبیره اندرون
صد استر ز گستردنی بار کرد / پرستنده سیصد عماری کرد
همی دید تا هر یکی برنشست / به آیین چینی بادرفشی بدست
بزر و ز خاقان که فیروز بخت / نهفته از بر کوهه پیل تخت
برو بافته خوشه از سیم و زر / بشد تا ز در دون تا بود ده کمر
ده و هشتاد و هشتی بدیبای چین / که پیدا نبودی ز دیبا زمین
سپید بود از جای بر داشتند / ز هامون بگردون بجای گذشتند
چو دیبا بیاراست مهدی بزر / بزر اندر او از شمار گهر
چو سیصد پرستار با ماه روی / برفت شادان دل و راه جوی
فرستاد فرزند را نزد شاه / سپاهی همی رفت با او براه
پرستنده در پیش خادم چهل / بدو بر گذشتند شاد و آب دل
چو پرده بدوخت شد زان بیامد دبیر / بیاورد و مشک و گلاب و عبیر

بیدار

نامه نوشتن خاقان چین پیش نوشیروان و هدیه و خلعت دادن مهران شتاد را با یاران و دوستان اوی

یکی نامه بنوشت زی شهریار / پر آرایش رنگ و بوی و نگار

نخستین ستود آفریننده را / جهاندار و بیدار و بیننده را

کزو هر چه کو سازد اندر درشت / بدان سو کشد بندگان را درشت

شهنشاه گیتی مرا افسرست / ز پیوند او از پی دخترست

دگر آنک پیوستم از بخردان / بزرگان بیدار دل موبدان

ز فره بزرگی و اورنگ شاه / بجستم همی رای و فرهنگ شاه

که اندر جهان پیش پرورده گر / جهاندار چون او نه بیند دگر

بمردی و فیروزی و دستگاه / بفر و به برز و به تخت و کلاه

بداد و بدانش بدین و خرد / ورا پاک یزدان همی پرورد

فرستادم اینک جهان پیش تو / سوی شاه کسری بآیین تو

بفرسودنش تا بود بنده وار / چو آید پس پرده شهریار

ز دیگر دو فرزند و رنگ او سا / بیاموزد آیین و آهنگ اوی

که بخت و فر و رهنمای تو باد / بزرگی و دانش فزون تو باد

نهاد و بر نامه بر مهر چین / فرستاده را داد و کرد آفرین

یکی خلعت از بهر مهران شتاد / بیارانت کان کس نیاورد یاد

که دارد کسی از جهان آن جهان / فرستاده را آشکار و نهان

جهان پر ز یاران شان با هدیه داد / ز دینار و دیبا و کرد شاد

همی رفت با دختر آراسته / سواران و پیلان آراسته

چنین تا لب رود جیحون رسید / بزرگان همی از دلش خون چکید

همی بود تا رود بگذاشتند / بخشکی جهان روی برداشتند

آمدن مهران شتاد با دختر خاقان پیش نوشیروان و دیدن نوشیروان دختر خاقان و فرستادن او را به شبستان

ز جیحون دل پر ز خون بازگشت / ز فرزند با درد انبازگشت

چو آگاهی آمد ز مهران شتاد / همی هر کسی هدیه و مژده داد

یکایک همی خواند آفرین / ابر شاه ایران ز بالا زمین

ولایت ده با هدیه و با نثار / همه مهربانو و هم دوستدار

ببستند آیین بشهر و براه / درم ریختند از بر تخت شاه

بیاموی و راه بیابان و مرو / زمین بود دیگر چو پر تذرو

چنین تا بسطام و گرگان رسید / تو گفتی زمین آسمان را ندید

از آیین که بستند شهر و دشت / برآن تاکه لشکر همی برگذشت

از ایران همی کودک و مرد و زن / برآمد بت چین شد انجمن

ز بالا بر ایشان درم ریختند / ز مشک و ز عنبر همی بیختند

برآمیخته شهنهای جلوق / جهان پر شد از ناله کوس و بوق

همه نعل اسبان پر از مشک کی / شکر با درم ریختند زیر پی

ز بس ناله نای و چنگ و رباب / نبد بر زمین جای آرام و خواب

چو آمد بت اندر شبستان شاه / ببد اندرون کرد کسری نگاه

یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده به سر بر ز عنبر کلاه

کلاه دگر بود مشکین زره / چو زنجیر گشته گره بر گره

گره بسته از ناز و بر تافته / بافسون یک اندر دگر بافته

چو از غالیه بر گل انگشتری / همه زیر انگشتری مشتری

غالیه
سیاهی خوشبوی
مو بیار رنگ کنند

در وقت نوشیروان

ازو شاه نوشیروان خیره ماند / برو نام یزدان فراوان بخواند

سزاوار او جای بگزید شاه / بیاراستند آن مه ماه گاه

چو آگاهی آمد بخاقان چین / از ایران و از شاه ایران زمین

وزو شادمانی بیفزود اوی / بشد شاد و فرمود پیوند اوی

بپرداخت سغد و سمرقند و چاچ / بفغفار بنشست فرستاد تاج

از این شهرها چون برفت آن سپاه / همه رزم با آن فرستاد شاه

جهان نو شد از داد نوشیروان / بخفتند بر دشت پیر و جوان

یکایک همه خواندند آفرین / بهر جای بر شاه ایران زمین

همه دشت پر کشت و بستان / که آن گرد کاووسکان و زبان

تو آن داد بر شاه کسری بداد / بگردان ز جانش چه دود نگاد

کراز فره او و رنگ او در جهان / بدیدار گشت آشکار و نهان

بنخچیر چون آن بزرگان رسید / گشاده کسی روی خاقان ندید

آمدن بزرگان توران پیش کسری و سپردن شهرها بکسری

بشد فوج فوج اسب سواران چین / سواری نه بنهاد بر اسب زین

پراکنده شد ترک بسیار زاد / بجایی ببند کوشش کارزاد

کمانی بیابد بکرد نابزه / ز کرما نامیده ز چین نامه

بدین سان ببد فرو بزرگیان / بنخچیر بشتافت شیر ژیان

که با نام و با اختری شاد بود / که با بخت و با فر همراه بود

وز آن پس بزرگان شدند انجمن / ز آموی تا شهر چاچ و ختن

بگفتند کین شهرها ما فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان کاخ

همه چاچ تا زی سمرقند و سغد / بسی بود ویران و آرام جغد

جهانی و نای و شغلان بلخ / شده روز بر هر کسی تار و تلخ

بنا داد و بر رزم آموی و زم / بسی یاد داریم با درد و غم

ز بیداد و ز رنج افراسیاب / کسی را نبد جای آرام و خواب

چو کیخسرو آمد بجستیم ازوی / جهانی بیاسود ازان گفتگوی

وز آن پس چو ارجاسپ شد روز گرد / شد این مرزها پر ز درد و گداز

از ایران چو گشتاسپ آمد بجنگ / ندید ایچ ارجاسپ جای درنگ

بیاسود گیتی ز کردار اوی / که هرگز مبادا فلک یار اوی

وز آن پس چو نوبت بسیاوش گشت / همه روزها پر ز تیمار گشت

چو شاه بود هرمزد و بگرفت جای / نیافت زمین جای شمشیر باز

جهان سوی داد آمد و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی

چو خاقان جهان بستد از یزدگرد / ببد بیش دستی بر آورده گرد

بیامد جهاندار بهرام گور / ازو گشت خاقان پیاده ز شور

شد از داد او این جهان چون بهشت / پراکنده شد کار ناخوب و زشت

بهنگام فیروز و خوشنواز / جهان گشت پر خون و گرم و گداز

سپاه انعامش فزونداد او / نبودیشان او ونه پیوند اوی

جهاندار کسری کنون مرز ما / بپیوند رفت و بها یافت ارز ما

جهان بر پسر چون تهی گشت / بیامد تا جاه و اقبال اندرو

کز ایشان زمین داد یابد کنون / ز خونیم رنجه و پر تیز خون

وز آن پس ز هیتال و ترک و ختن / بگلزریون بر شد انجمن

بهر سو که بد موبدی کاردان / ردی پاک و هشیار بسیاردان

ز ترکان هر آنکس که بد رایزن / بزرگی و دستور برگ انجمن

جهان روی دیدند یکسر سپاه / که با هدیه آیند نزدیک شاه

چو نزدیک نوشیروان آمدند   همه یکدل و یک زبان آمدند
جهان گشت از او خرم و کامشاه   که بستند بر موبد و بر سپاه
ز گردان و خسرو و شهریار   بیامد بدرگاه سالار بار
همه بر نهادند سر بر زمین   بخواندند بر شاه بر آفرین
بگفت آن شاه را بنده ایم   بفرمان او در جهان زنده ایم
همه سر تو داریم با ساز جنگ   بهامون بدیدیم چرم پلنگ
ستودند چو رفت از ایشان نثار   برفت پس از در شهریار
ز ترکان چو خسرو شد شهریار   بیامد بدرگاه سالار بار
بپرسید بسیار و بنواختشان   بهر برزنی جایگه ساختشان
وز آنجا بشد نزد یزدان پناه   چو بانگ آمد از جایگاه نشست
ستایش همی کرد بر کردگار   که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای   تو باشی بهر نیکیی رهنمای

نیایش کردن نوشیروان پیش ایزد و [illegible]

که هرکس که باید زمین آگهی   وز افسر بگوید کلاه مهی
همه کشوری را جهاندار کار   ندارد کسی زهره کارزار
نگوهاند دو رنگ ماهی در آب   چو من خفته باشم تو بیند بخواب
همه رام و دد و پاسبان منند   نهان جهان کهتران منند
که اندر گرامی تو او تو زیست   جهان را جز از تو جهاندار نیست
تو نیرو دهم تا مگر در جهان   نخسپد ز من مور خسته نهان
چنین پیش یزدان فراوان گریست   مگر تا چنین در جهان شد درست

[illegible] انوشیروان از توران و هیتالیان

به تخت آمد از جایگاه نماز   ز ترکان بر فغفور رفت ...
برآمد خروشیدن گاودم   ز درگاه آوای رویینه خم
سپه بر گذشت و بنه بر نهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز دیبا و دینار و تاج و کمر   ز گنج و درم و ز گنج و کمر
از اسبان و پوشیده رویان تاج   دگر هفته فیروز و تخت عاج
نشستند بر زین پرستندگان   و کالای هر گونه چندان کز آن
فرستاد یکسر سوی طیسفون   بیت آراسته پیش شان اندرون
بفرمود تا گنج بر دو زبان   برفتند چون اندرش بیاوران
سر موبدان بود مهران شتاد   بشد تا شبستان خاقان نژاد
سوی طیسفون رفت گنج و بنه   سپاهی بیامد ز گیلان یکی تنه
همه بزرگان آزادگان   بیاده سوی آذر آبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری   ز گیلان و از دیلمان لشکری
ز کوه قفوج و ز کشور بلوچ   بر آتش بخیمه کده در آن ...
همه پاک با هدیه و با نثار   برفتند با هدیه و شهریار
بدان شاد و خشنود شد شهریار   که از پیش کوتاه شد جنگ و کین
جهان تا جهان بود لوچی نبود   بگرفت ایران به از زاغ و دود
بفرمود تا از کسی ...   دگر گونه ...
بشهری کجا بر گذشتی سپاه   بنازد روی گشتندی براه
نبشتی کسی از کسی نان و آب   بدو در بیاراستی جای خواب
چو بیشان همی گر کسی بگذشت   نکو کرد هر جای هامون و دشت
جهان کرد یکسر پر از گوسفند   در و دشت هر گاو و هر گوسفند

زمینی که آباد هرگز

زمینی که آباد هرگز نبود   بدو در همه بد نگشت و درود
که کردگسری برومند یافت   بهر خانه‌ای چند فرزند یافت
فیه و سرا بار شاخ درخت   بر جهاندار پیدا ز بخت
بتر از رسید تا نزد یک شاه   فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا جامه و هدیه و سیم و زر   ز دیبای رومی و رومی کمر
نثاری که پوشیده شد روی بوم   جهان باژ و گزیت بیامد ز روم

آمدن فرستاده قیصر با هدیه و باژ روم و نامه نبشتن پیش کسری

ز دینار بر کرده ده چرم گاو   به سالار فرستاده شد باز بیلو
ز قیصر یکی نامه بد با نثار   نبشته بر نامور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند   نگه کرد تا نامه برخواندند
بسی گرم پیغام‌ها داده بود   ز چیزی که پیش فرستاده بود
که زین پس فزون تر و سیم چیز   که این مایه بر ایشان نثار گنج
پذیرفت شاه آنچه او دید رنج   فرستاد یکسر همه سوی گنج
وز آن تخت شاه اندر آمد بباغ   همی راند تا خانه آذرگشسب
چو از دور جای پرستش بدید   بسی آب دیده بر آتش نماند
ز رود آمد از اسب برسم بدست   بزمزم همی گفت لب را ببست
نوان پیش آتش نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
هر زر و گوهر فزونی که برده   سراسر بگنجور آتش سپرد
پراکند بر موبدان سیم و زر   همی جامه بخشیدشان با گوهر
همه موبدان ز و توانگر شدند   نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین   بران داد کز شهریار زمین
بهر شهر کاندر شدی داد کرد   بدرویش داد و کابین سیم و زر
وز آنجا بیامد سوی طیسفون   نشستای پس تخت پیش اندرون
دو هفته ببود اندر طیسفون   زمین شد زلشکر کرای ستون
ز بس خواسته گشت پرآگنده   ز گنج و درم کشور آگنده شد
وز آن شهر سوی مداین کشید   که آنجا بدی گنجها را کلید
گلستان چین با همه گنج شاد   همی راند از پیش مهران شتاد
چو کسری بیامد سوی تخت خویش   گرازان و هر آن با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته   ز داد و ز خوبی پر از خواسته
برآسود شاه آن از آوختن   بهر جای پیداد خون ریختی
جهان خوش شد از فره ایزدی   بیستند گفتند و دو دست پیش
نداشت کس خارستان تا ختن   وگر دست سوی بدی آختی
جهانی بر جان شاه آمدند   ز گوهر و تازی براه آمدند
کسی کو بره بر درم ریختی   از آن خواسته را ده یکی ...
ز دیبا و دینار و مشک و آب   بر خسته و روز و هنگام خواب
ز هر سو داد و جهاندار شاه   نگه کن بد اندیش از انسو کاه
جهان چون بهشتی شد آراسته   ده و دشت یکسر پر از خواسته
بچو نامه بر مهتری   ز هر نامداری و هر کهتری
ز بانداد کانان ترکان چین   ز سقلاب و هر کشوری هم چنین
ز بس نافه و مشک چینی برند   از آرایش چین و از بوی هند
شد ایوان بکردار خرم بهشت   هر خاک عنبر شد و زر خشت
جهانی با ایران نهاده نه روی   برآسود دار و ز درد و از رنج و کوی

سحابست گیتی هوا را سرشک برآسود مردم ز درد و پزشک
ببارید بر گل بهنگام نم بکشت و ورزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزه و جویبار در و دشت گل بود و بام و سرای
هر رود ها همه دریا شده ببالید گل چون ثریا شده
با ایران زبان ها بیاموختند روان ها بدانش بیفروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
نوایش گرفت از کیا بارها ستایش گرفت آن یار همای
هر آنکس که از دانش آگاه بود ز گوینده گان بر در شاه بود
رده برزد و موبدان ارجمند بد اندیش ترسان ز بیم گزند
رده موبد و بخردان را بخواند بر آنکه از آن بارگاهش براند
که ای زیر دستان شاه جهان مدارید یکسر بد اندر نهان
چو نوشین روان گیتی بیاراستی ز دوشی ز ده کام بر خاستی
هر آنکس که از کار دیدست رنج بیابد ز اندازه از رنج گنج
بگویید یکسر بیالا و باد گران بین کند مزد او خواستار
دگر وام خواهد بیاید براه درم تا ... تا بود دستگاه
بتابید کز یادتی دست رنج که گنجور داریش بیتو ز گنج
کسی کو کند در زن کس گناه چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
ز چندین مگر جاه و دار بلند که با دار تیرست و با جاه بند
دگر اسب یابند جای لیب که دهقان بدر برکند زان کلاه
بریزند خونش چنان کشتمند برد گوشت آنکس که باید گزند
پیاده سوارش بماند ز آب چو زشتش رده چیش آید ز کیب
عرض ... سنو نام دیوان او بیا بهای اندر آرند ایوان او
گناهی که باشد کم و بیش از این ز چیزی بود آنکه بد بیش از این
نباشد هی ... هندوستان جز از ... دهقان
هر آنکس که بپسند داین راه ما بیاید که باشد بدرگاه ما
جهاندار بنشست یک روز شاد بزرگان و داننده را کرد یاد

سخن گفت خندان و بگشاد چهر بر تخت بنشست بوزرجمهر
یکی آفرین کرد بر شهریار که دلشاد بگذار و خرم بهار

گفتار اندر پرسیدن نوشیروان عادل سخنهای حکمت و دانشمندی از بوزرجمهر و پاسخ دادن بوزرجمهر پیش شاه ازنو

چنین گفت کای داد و تازه روی که بر تو نیابد سخن عیب جوی
خجسته سخنهای فیروزگر جهاندار با دانش و با هنر
بنشتم سخن چند بر پهلوی ابر کاغذ و ... خسروی
سپردم بگنجور تا روزگار برآید بخواهد مگر شهریار
بدیدم که این گنبد تیز ساز نخواهد گشادن همی دل براز
اگر دو بر چیز ... ز تخت بجزم نهد بر کف خویش جان را بزم
زمین را بپرداز دار ز دشمنان شود ایمن از رنج اهرمنان
شود بر جهان پادشا بسپرد بیاید سخنها همه در ببرد
شود کار کرد ... فراخ کند گلشن و باغ و ایوان و کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد ز صد سال بودنش بر نگذرد
فراز آورد شکر ... خواسته شود کاخ و ایوانش آراسته
گرایید و گر ده و بیش باشد بجنگ فراز آورد هر سوی نام و گنج

زر و سیم بسیار گرد آورد

زر و سیم بسیار گرد آورد بسی روز بر آرزو بشمرد
شود خاک و رنج بر شود رنج او بدشمن بماند همی گنج او
ز فرزند ماند و تخت و کلاه ز ایوان شاهی ز گنج و سپاه
نوشتست آن جستن و داد او بگیتی نگیرد کسی یاد او
بدین کار چون بنگری روزگار از و نام نیکو بود یادگار
بگیتی دو چیزست جاوید و بس دگر هرچه باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیک نگردد نهان تا جهانست نیک
ز خورشید و ز آب و ز باد و خاک نگردد تبه نام و گفتار پاک
بر نیشان بود گردش روزگار خنک مرد با شرم و پرهیزکار
یکی شهریار او که تا توان گناهی گزو شرم دارد روان
ز آزادی و سود مندی گزین که آمیزش فرهنگ و آیین و دین
ز من یادگارست چندین سخن که ... نگردد کهن
چو بگشاد دهقان دل شهریار فراوان سخن کرد از و خواستار
بدو گفت فرخ کدامست مرد که دارد دل شاد با باد سرد
بدو گفت آنکس که او بی گناه نترسد ز اهرمن او بارز راه
بپرسیدش از کژی و راه دیو ز راه جهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرمان یزدان بجست که اندر دو گیتی از و ... جست
در بتری راه اهرمنست که او را پرستنده راه زشت
خنک در جهان مرد برترمنش که پاکی و شرمست پیرامنش
بر جان و جسمش نگهبان بود هر آنکه که اش آسمان بود
نباید همی رادی و راستی نکوهیده کژی و کاستی
هر آن چیز کان بهره تن بود روانش بپیش اندر که روشن بود
از آن هر دو چیزی ندارد دریغ که بر بیناست یا بر تیغ
کسی کو بود بهره پادشا روان را نخواند براه هوا
سخن بشنو از مرد افزون منش که بر جان روشن بود بد کنش
خجسته نباشد بد پیکر سرای هم ایدر به پرهیز ماند بجای
کزین بگذری جاه سفلا آفرینش است که از پاک یزدان ندارد سپاس
دریغ آیدش بهره تن ز تن شود وره آرزوها بر بند دو من
هم از بهر جانش که جانش بود خداوند از دانش بشنود
بپرسید کسری که از مهتران که باشد اندازه بهتران
چنین گفت کانکس که دانا ترست بر آرزو بر توانا ترست
کدامست دانا بدو شاه گفت که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت کان کو بفرمان دیو نبرد دل از راه کیهان خدیو
کسی را همی تیره فرمان برد که خشم و روانست و آن خرد
ده اهرمنند آن بنیروی شیر که آرند جان و خرد را بزیر
بدو گفت کسری که ده دیو چیست کز ایشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز دو دیوند با زور و گردن فراز
دگر خشم و رشک است و ننگست و کین چو نمام و دو روی و ناپاک دین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس به نیکی هم او نیست یزدان شناس
بدو گفت کز این شوم ده ... کدامست اهرمن زورمند
چنین داد پاسخ بکسری که آز ستمکاره دیوی بود دیرساز
که او را ز بیشی نشود دریغ همه در فزونیش باشد بسیج

نیاز آنکه او را ز اندوه و درد / همه گونهٔ چهره و رخسار زرد
کزین بگذری خیره دیو رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
اگر در زمانه کسی بی گزند / به چیزی شود جان او دردمند
دگر ننگ دیوی بود پرستیز / همیشه بپیچد گره چنگال تیز
دگر کین دیوست پرخاش و خشم / ز مردم نتابد گه خشم چشم
ز بخشایش آرد بگیتی نه مهر / دژآگاه دیوی پر آژنگ چهر
دگر دیو نمام کو جز دروغ / نداند نراند سخن با فروغ
بماند سخن چین دو روی دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
میان دو تن کین و جنگ افگند / بکوشد که پیوستگی بشکند
دگر دیو بی دانش و ناسپاس / نباشد خردمند و نیکی شناس
هنر دیگر او رای و شرم اندکیست / بجنبش بد و نیکی او یکیست
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار
به بیند همه دوست کیهان خدیو / کزین کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد / ز کردار آهرمنان بگذرد
خرد باد جان ترا رهنمون / که راهی درازست پیش اندرون
ز شمشیر دیوان خرد جوشنست / دل و جان دانا بدو روشنست
گر این سخن یافتی داد و خرد / بدانش روان را همی پرورد
همان بر جانش که دانش بود / بماند کار از دانشی بشنود
دگر گفت بود آنکه خوانیم بیم / که با او ندارد دل از دیو بیم
جهان خوشش بود بر دل نیک خوی / نگردد بگرد در آز و دسا
خنیهای امید گویم کنون / که دل را بشادی بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار / نه بیند جز از شادی از روزگار
خنیدست از کار بد بی گمان / ره بیم بگیرد ز راه گمان
دگر هر که خرسند باشد بگنج / بماند ز نیاز و دشمن و رنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه رنج او بر خوشی بگذرد
دگر آنکه یزدان پرستست و بس / برنج و بچیزم و با آز دم کس
ز فرمان یزدان بگردد دلش / پرستش بدو نیست آمد گسلش
برین هم شگفتست و پرهیزتر / که فرمود او راه یزدان نیز
بدو گفت این ره کدامست شاه / سوی نیکویها نماینده راه
چنین داد پاسخ که راه خرد / ز مردانشی پیکان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بدوی / بماند همه سال با آب و روی
وزین گوهران کو بری استوار / بر خرسندی و بیم اندر روزگار
وز ایشان امیدست آهسته‌تر / بر آسوده از رنج و شایسته‌تر
وزین گوهران آز و بیم و برنج / که هموار از سیری نیابد بگنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به / که گردد از او مرد بیننده مه
چنین داد پاسخ که هر کو ز راه / بگردد بود با تنی بی گناه
بیابد ز گیتی همه کام و نام / ز انجام و فرجام و آرام و کام
بپرسید از او نامبردار که / کزین ره کدامین کنم پیشه او
چنین داد پاسخ بآواز نرم / خنیهای دانا بگفت از کرم
ز دانی بجوید بدین بر خرد / خرد چون پیکان بر همه بگذرد
اگر جستی ز دانا بپرسید مه / که فرهنگ مردم کدامست به
چنین داد پاسخ که دانش بهست / خرد خود همی بر جهان برمهست

که دانا نیاز دو

که دانا نیاز دو بهتر ز گنج / تن خویش را دور دارد ز رنج
ز نیروی خسرو بپرسید شاه / که چون جست خواهی همی دستگاه
چنین داد پاسخ که گردد خرد / بود چشم روشن روان را خرد
ز دانا بپرسید پس دادگر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون / که فرهنگ باشد بدو در فزون
که فرهنگ آرایش جان بود / ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی هنر زار و خوارست و سست / بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جان را ز دو دور چیست / هنرهای تن را ستوده و چیست
بگویم کنون گفت من با پسر / اگر یاد گیری ز من دربدر
خرد خود یکی خلعت ایزدیست / از اندیشه دورست و دور از بدیست
هنرمند کو خویشتن بشکفت / بماند هنر زو نباید گرفت
همان دانش مردم هوشیار / نباشد بچشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم و داد / خردمند کرد آورد با نژاد
بزرگی و افزونی و راستی / که کین آورد کژی و کاستی
وز آن پس بپرسید کسری از اوی / که ای نامور مرد فرهنگ جوی
بزرگی بکوشش بود یا ببخت / که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر / چنانند چون جفت با یکدگر
چنانچون تن و جان که یارند و جفت / تنومند و بیدار جان در نهفت
همان کالبد مرد را کوششست / اگر بخت بیدار در پوششست
بکوشش بزرگی نیاید بجای / مگر بخت نیکش بود رهنمای
و دیگر که گیتی فسوست و باد / چو خواهی که چندیت دارد بیاد
چو بیدار گردد ببیند بچشم / اگر نیکویی دید اگر درد و خشم
دگر پرسشی کرد شاه از نهفت / بدانا سزود آنکه دانا بگفت
چنین داد پاسخ که شاهی و تخت / بیابد ز ایزد و بیدار بخت
که کردار باشد ورا نیک نام / بیابد ز گفتار و کردار کام
بدو گفت کاندر جهان مستمند / کدامست بدروز و ناسودمند
چنین داد پاسخ که در دین درشت / که نه کام یابد نه فرجام گشت
بپرسید گفتا که بدبخت کیست / که همواره از بخت باید گریست
چنین داد پاسخ که دانسته مرد / که دارد ز کردار بد روی زرد
بپرسید از او گفت خرسند کیست / بپیشی ز چیز آرزومند کیست
چنین داد پاسخ که آنکس که بهر / ندارد جز این کار کردار بهر
بدو گفت دانا که شایسته‌تر / چنین گفت آنکس که آهسته‌تر
بپرسید از او گفت آهسته کیست / که بر تیز مردم بباید گریست
چنین داد پاسخ که از عیب بوی / نگر تا که جوید هم از گفت و گوی
بزرگی او شرم و آهستگیست / خردمندی و رای شایستگیست
بپرسید از او نامور شهریار / که از مردمان کیست امیدوار
بدو گفت آنکس که کوشاترست / دو کوشش بکوشش تیز شتاب
بپرسید از او شهریار جهان / از آگاهی نیک و بد در نهان
چنین داد پاسخ که از سال که / فراوان بود گرد و مغزش تهی
دگر آنکه گفت او که آکنده جای / ندانم چگونست دیگر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر / کدامست شاید زو داریم بهر
چنین داد پاسخ که آباد جای / ز داد جهاندار باشد بپای

بپرسید کهتر که بیدارتر / پسندیده‌تر مرد و هشیارتر
ز گیتی کدام است با من بگوی / که بفزایدش دانش و آبروی
چنین پاسخ آورد دانای پیر / که با آزمایش بود یادگیر
بدو گفت بار ستایش چه چیست / بنزدیک هر کس پسندیده کیست
چنین داد پاسخ زبان درستی / بگوید نگوید در کاستی
بدو گفت کاندر جهان بیشتر / کدام است مرد پسندیده‌تر
چنین داد پاسخ کسی کو نیاز / بپوشد همان رشک با تنگ آز
بدو گفت کسری که رامش کراست / که دارد بشادی همی بخت راست
چنین داد پاسخ که آن کو ز بیم / بود ایمن و باشدش زر و سیم
همان کین و رشکش نباشد نهان / پسندیده او باشد اندر جهان
ز دو شکیبا بپرسید شاه / که از صبر دارد بسر بر کلاه
چنین گفت آنکس که نومید گشت / ز بخت و ز کارش چو نومید گشت
دگر آنکه روزش بیاید نبرد / بکاری بزرگ اندرون دست برد
بدو گفت غم بر دل کیست بیش / که اندوه بیش آید از جان خویش
چنین داد پاسخ که آن کو ز بخت / بیفتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید از دشمن یار بلند / که از ما که دارد دلی دردمند
چنین گفت کان کو خردمند نیست / توانگر کسی را که فرزند نیست
بپرسید شاه از دلی مستمند / نشسته بگرم اندرون با گزند
چنین داد پاسخ که آن پارسا / که کرده بود والی پادشا
بدو گفت نومیدتر کس کدام / که دارد توانایی و نیک نام
چنین گفت کانکو ز کار بزرگ / نیفتد ببند اندر انبوه سترگ
بپرسید از شاه نوشیروان / که ای مرد بیدار و بخت جوان
که دانی که با نام و آرایش است / که او از ره مهر و بخشایش است
بدو گفت مرد فراوان گناه / که کار دو گیتی بدی دستگاه
بپرسید کهتر که بر گوی راست / که تا از گذشته پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که آن تیره ترک / که بر سر نهد پادشا روز ترک
پشیمان شود دل کند پر هراس / که جانش به یزدان شود ناسپاس
و دیگر که کردار دارد بسی / بنزدیک از ناسپاسان بسی
بپرسید و گفت ای خرد یافته / هنرها یک اندر دگر بافته
جدایی که از تن بود سودمند / همان بر دل هر کسی ارجمند
چنین داد پاسخ که چون تندرست / بود دل جوان از شادمانی بجست
جدا زرد روزی چه سستی بود / همان آرزو تن درستی بود
بپرسید و گفتش که از آرزوی / چو پیش است پیدا کن ای نیکخوی
بدو گفت چون سرفرازی بود / همه آرزو بی‌نیازی بود
چو بانی نیاز کی بود تن درست / نیابد جوان کام دل پیر جست
از آن پس چنین گفت با رهنمون / که بر دل چه اندیشه باید فزون
چنین داد پاسخ که این راه رو سال / بسازد خردمند با ماه و سال
بترسد ز کار و ز بیننده دوست / کجا مغز جان خوانده خون و پوست
یکی آنکه اندیشه از روز بد / نلرزی که بر تنش بد رسد
سدیگر ز بیدادگر پادشا / که بیکار تن سازد از پارسا
چو نیکو بود گردش روزگار / خرد یافته یار و آموزگار
جهان روشن و پادشا دادگر / ز گردون نیابی فزون زین هنر

بپرسیدش از دین

بپرسیدش از دین و از راستی / کزو دور باشد بد و کاستی
بدو گفت شاها به گیتی گرای / گروه گمشده یاد کرد خدای
همان دور از کژی و راه دیو / بترسد ز کسری کیهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش / وز ایشان نباشد کسی دین فروش
وز آن پس بپرسید از پادشا / که فرمان ده و آگهست پارسا
وز ایشان که کدام است فیروز بخت / که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت کانکو بود دادگر / خرد دارد و داد و شرم و گهر
بپرسیدش از دوستان کهن / که باشد هم آگوش و هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست / جوانمردی و داد و دادن نکوست
نخواهد بتو بر بد از دم کسی / بسختی بود یار و فریاد رس
بدو گفت کسری که اندیش دوست / که ایشان یکی باشدش خون و پوست
چنین داد پاسخ که از نیک دل / جدایی نخواهم جز از دل گسل
دگر آنکسی کو نوازنده‌تر / نکوتر بکردار سازنده‌تر
بپرسید دشمن که پیشتر / که باشد بدانش بد اندیش‌تر
چنین داد پاسخ که پر تو زنش / که باشد فراوان بدو سرزنش
همان کس که آواز دارد درشت / بهر از نکی خسار بسته دو مشت
بدو گفت تا جاودان دوست کیست / ز دوده جدایی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که گر دار نیک / نخواهد جدا بودن از یار نیک
چه ماند بد گفت جاوید چیز / که آن چیز کی نگیرد دیر نیز
چنین داد پاسخ که آزاد مرد / نکاهد نه سوزد نترسد ز درد
بدو گفت کسری چو دانش تراست / که بر تارک هر کسی افسر است
بدو گفت کین جان دانا بود / که بر آرزوها توانا بود
بدو گفت شاهی که خواهد بمهر / چو باشد به پهناور و ن از سپهر
بگفتش یکی شاه بخشنده دست / و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید و گفتش چه باریک‌تر / که در برفراز و فرو شد سپهر
چنین داد پاسخ که ای پادشا / خردمند کز مردم ناپارسا
چو کردار با ناسزایان کنی / چو خشت خشک اندر آب افکنی
بدو گفت کاید چه جز رنج و رنج / که کم شود مرد با آز و گنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه وقت باده چون نوبهار
بپرسید و شاه بدخو ز رنج / نخواهد تن و ز تنگانی و گنج
بپرسید و گفتش چه دیدی شگفت / که آن برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوزرجمهر / که گیرم شگفت از گردان سپهر
یکی مرد بینم با دستگاه / رسیده کلاهش به ابر سیاه
که او دست چپ را نداند ز راست / ز بخشش فزونی نداند کجاست
یکی گردش آسمان بلند / بگوید ستاره که چون است و چند
فلک هنوز شست بسختی بود / همه بهر او شور و رنجی بود
کز آن بتر چه دانی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که مرد گناه
بپرسید کز بترین کارها / ز گفتار ناهم بگردد بها
کدام است با ننگ و با سرزنش / که خواند ورا هر کسی سرزنش
چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه / ستیهیدن مردمان بر گناه
توانگر که تنگی کند در خورش / دریغ آیدش تن شه پرورش
ز نانی که ایشان ندارند شرم / بگفتن ندارند آوای نرم

همان تنگ بر دانا گشتن کند   ابر مرد دستان بلندی کند
دو خو آنگهی در گوهر رود   چو بر نابکار و چه بر شهریار
یکیشان نیکی چه چیز است گفت   هم از آشکاره هم اندر نهفت
که خرد و دانندهٔ روشن کند   روان را بدان چیز روشن کند
چنین داد پاسخ که آن شاه ترین   که گیتی نیاید بجز آفرین
دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس   بود دانش و مرد نیکی‌شناس
بدو گفت کسری که کردن چه به   که ناکرده از شاه و از مرد مه
چو بهتر گزیده بدادیم چنگ   گرفته چه بهتر ز بهره درنگ
بد بهتر ز فرسودن و داشتن   دگر مرد را خوار بگذاشتن
بپاسخ نگه داشتن گفت شرم   هم از ننگ نامان بجای چشم
دگر آنکه بیداد داری روان   نکوهش بیند کار داناتوان
فرو هشته کین بر کرد امید   بتنها بد روان زو بگردد سپید
ز کار بزه چند یابی مزه   چنین کن بزه در بپیش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه   که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه
بدین کار و دیگر بیت آمد بن   ز شطرنج باید که رانی سخن

داستان اندر شطرنج آوردن فرستادهٔ شاه هند بنزدیک نوشیروان

چنین گفت موبد که یک روز شاه   بیاراست کاخ و بیاراست گاه
بیاورد تخت تاج از بر عاج   همه ساج عاج و همه عاج تاج
همه برج ماه و همه کاخ شاه   همه بارگاهش سراسر سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان   ز بلخ و بخارا و از مرزبان
چنین آگهی یافت شاه جهان   ز گفتار بیدار کارآگهان
که آمد فرستادهٔ شاه هند   ابا پیل و چتر و سواران سند
شتروار بار است با او هزار   همی راه جوید سوی شهریار
چو آگه شد بینندهٔ بیدار شاه   پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ   فرستادهٔ نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت   جهان‌آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار   ابا چتر و با پیل و با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر   برو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه   بیاورد یکسر بر تخت شاه
فراوان بیاورد زر و سیم و در   چه از مشک و عنبر چه از عود تر
ز عود و ز عنبر ز مشک و عبیر   ز تیغ و ز درع و ز چینی حریر
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند   همه تیغ هندی سراسر پرند
ز هر چیز کو خیزد از قنوج و مای   ز هر کشوری آورید و بجای
بپردند یکسر بر پیش تخت   نگه کرد سالار خورشید بخت
ز هر چیز کو بود اندر رای ریخت   فرستاده کسری سراسر بگنج
بیاورد پس نامه‌ای بر حریر   نبشته بنوشیروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج   تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندی ز رای   که تا چرخ باشد تو بادی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش   بفرمود تا تخت شطرنج پیش
ببینند و هر گونه‌ای آورند   که این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را بنام   که چون بایدش راند و خانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه   رخ و اسب و رفتار فرزین شاه

کراین نغز بازی بجا

گر این نغز بازی برون آورند   بدانند کان بر فسون آورند
همان ساو و باژی که فرمود شاه   بتوزی فرستم بدان بارگاه
دگر نامداران ایران گروه   ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو   نخواهند ازین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز   که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد   سخنها بدو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه   بمهره درون کرد چندی نگاه
ز تختش یکی مهره عاج بود   پر از رنگ پیکر دگر ساج بود
بپرسید از آن شاه بیدار بخت   از آن مهره و پیکر و پیل و تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار   همه رسم و راه و در کارزار
ببینی چو یابی ببازیش راه   رخ و راه و آرایش رزمگاه
بدو گفت یک هفته ما را زمان   بهشتم بیاراییم بر روشن روان
یکی نغز ایوان بپرداختند   فرستاده را جایگه ساختند

اندر گشتن موبدان انوشیروان بدیدن بازی شطرنج و جای بر شدن

رد و موبدان نماینده راه   برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش   نگه کرد هر یک ز اندازه بیش
بجستند هرگونه و ساختند   ز هر دست یک با دگر باختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید   بیاورد کس راه بازی ندید
برفتند یکسر پر آژنگ چهر   بیامد بر شاه بوزرجمهر
بآغاز آن رنج فرجام دید   ورا زان سخن تند و ناکام دید
بکسری چنین گفت کای پادشا   جهاندار و بیدار و فرمان روا
من این نغز بازی بجای آورم   خرد را بدین رهنمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست   که روشن روان بادی و تندرست
کنون رای قنوج گوید که شاه   ندارد یکی مرد جوینده راه
شکستی بدی تخت بر موبدان   بدرگاه بر گاه بر بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر   پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست   همی جست تا خانه هر یک کجاست
بیک روز و یک شب چو بازی بیافت   از ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت   نگه کردم این مهره و پیل و تخت
بخوبی همه بازی آمد بجای   بدین بخت بلندی جهان کدخدای
فرستاده و رای را پیش خواند   بر نامور زیر گاهش نشاند
شهنشاه باید که چندی نخست   یکی رزمگاهست گویی درست
ز گفتار او شاد شد شهریار   ورا نیک‌پی خواند و بهروز کار
بفرمود تا موبدان و ردان   برفتند با نامور بخردان
فرستاده رای را پیش خواند   بر نامور زیر گاهش نشاند

گشادن بوزرجمهر بازی شطرنج و نمودن پیش انوشیروان و هندوان

بدو گفت گوینده بوزرجمهر   که ای موبد رای خورشید چهر
ازین مهرها شاه با تو چه گفت   که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده شاه   چو از پیش من خود برفتم براه
مرا گفت کین مهره ساج و عاج   برین پیش تخت خداوند تاج
بگو پیش کاین موبد رای زن   بدین پیش بنشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند   پسندیده و دلربای آورند

همان نیز ده و برده و باژ و ساو
فرستیم چندانکه داریم تاو
وگر شاه و فرزانگان این بجای
نیارند و روشن ندارند پای
بدانش چو ما شهریار ارجمند
نه از گنج و مردان و تخت بلند
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج
دریغ آیدش جان دانا برنج
چو بینند دل و رای باریک ما
فزونتر فرستند نزدیک ما
بر تخت آن شاه بیدار بخت
بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان
که ای پاکدل نامور بخردان
هرانکس که دارید گفتار اوی
همین رای هوشیار سالار اوی
بیاراست دانا یکی رزمگاه
بقلب اندرون ساخته جای شاه
چپ و راست صف برکشیده سپاه
پیاده به پیش اندرون رزمخواه
هشیوار دستور بر دست شاه
برزم اندرون رهنماینده راه
مبارز کز اسب افکند بر دو رو
بدست چپش پیل پرخاشجو
وزو برتر اسپان جنگی بپای
بدان تا که آید ببالای رای
بیاراسته پیل جنگی دو سوی
بجنگ اندرون همگنان کرده روی
چو بوزرجمهر آن سپه را براند
همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستاده هند سخت
بماند اندران باک هشیار بخت
شگفت اندران مرد جادو بماند
دلش را باندیشه اندر نشاند
که او تخت شطرنج هرگز ندید
نه از کاردانان هندو شنید
چگونه فراز آمدش رای این
بگیتی نگیرد کسی جای این
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر
که گفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار
که کردند پرگوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسپی بزین
بدو داد و کردش بسی آفرین
بشد مرد دانا بارام خویش
یکی تخت برگاه بنشاند پیش
نگه کرد جایی که باریک تر
که او کرد اندیشه باریک تر

گفتار اندر نرد ساختن بوزرجمهر و آوردن پیش کسری

بشطرنج و اندیشه هندوان
نگه کرد و بنمود رنج روان
خرد با دل روشن انباز کرد
بافسون و اندیشه بنهاد نرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج
همه پیکر عاج بر رنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار
دو رویه بر آراسته کارزار
دو لشکر بخشید بر هشت بهر
همه زیچو یا آنکه یکسر نه شهر
بگسترد لشکر کشی جا دو سوی
دو شاه گرانمایه نیک خوی
کم و بیش دارند هر دو بهم
یکی از دگر بر نگیرد ستم
بفرمان ایشان سپاه اندر روی
به تندی بیاراسته جنگجوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن
ز لشکر بدین دیگر آید شکن
هر جای که بر دو تن بد سپاه
گرازان دو شاه اندرون رزمگاه
همی آن برین این بران برگذشت
گهی رزم کوهی گهی رزم دشت
بدینگونه تا هر که باشد شکن
شدندی دو شاه و سپاه انجمن
بدینسان که گفتم بیاراست نرد
بر شاه شد یک بیک یاد کرد
از ان رفتن شاه برتر منش
همانش ستایش همان سرزنش
ز نیروی فرمان جنگ و سپاه
بگسترد و بنمود یک یک بشاه
دل شاه ایران بدو خیره ماند
فرو دار باندیشه اندر نشاند
همی گفت کای مرد روشن روان
جوان بادی و روزگارت جوان

بفرمود تا ساربان

بفرمود تا ساربان دو هزار
بیاورد اشتر تا در شهریار
ز بازی که خیزد ز روم و چین
ز هنگفال و مکران و ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار
شد کاروان از در شهریار
چو شد بار آن اشتران ساخته
دل شاه از ان کار پرداخته

پاسخ نامه نوشتن انوشیروان بر شاه هندوستان و فرستادن بوزرجمهر

فرستاده رای را پیش خواند
ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای
پر از دانش و رامش و هوش رای
سر نامه کرد آفرین بزرگ
بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کای نامور شاه هند
ز دریای قنوج تا مرز سند
رسید آن فرستاده رای تو
ابا چتر و پیلان و آن انجمن
همان بازی شطرنج و پیغام رای
شنیدیم و فرمانش آمد بجای
ز دانای هندی زبان خواستم
بدانش روان را بیاراستم
بسی رای زد موبد پاکرای
پژوهنده آورد بازی بجای
همانا شاه و فرزین و اسب نبرد
بدانش ز بازیگر آمد نکرد
کنون آمد این موبد هوشمند
بقنوج نزدیک رای بلند
شتروار با رکران دو هزار
پسندیده باز از ده یادگار
نهادیم بر جای شطرنج نرد
کنون تا ببازی که آرد نبرد
برهمن فراوان کند پاک رای
که این بازی آرد بدانش بجای
ز چیزی که و بیاین فرستاد و ریخ
فرستند هر رای هندی بگنج
وز ایدون که رای بآید رهنمای
بگوشند و بازی نیاید بجای
شتروار باید که هم زین شمار
بپیمان کند رای قنوج بار
کند باژ همراه با باژ ما
بیاینست چنان باژ از ما
چو خورشید رخشنده بنمود چهر
برفت از بر شاه بوزرجمهر
ابا باره و با نامه و تخت نرد
دلش پر ز باژ از رنگ نبرد
چو آمد از ایران بنزدیک رای
برهمن بشادی ورا رهنمای
بیامد بنزد یکی تخت او
بدیدار آن مرد افروخت او
فراوانش بستود و بر پیکر اوی
بروز داد پس نامه خسروی
پیام شهنشاه با او بگفت
رخ رای هندی چو گل برشکفت
ز شطرنج بازی و از رنج رای
بگفت آنچه آمد همه رهنمای
ز بازی و آن مهره و رای شاه
وز آن موبدان نماینده راه
بگفت آنکه چون دید جنبنده مرد
بیان هم برابر بیاورد نرد
بنارد کنون آنچه گردست یاد
بخواند بدانند پیدا زداد
ز گفتار او شد رخ رای زرد
چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
بیاید یکی نامور کدخدای
فرستاده را داد شایسته جای
یکی قوم ایوان بیاراستند
همی زو دو دانشگران خواستند
زمان خواست زو نامور هفت روز
برفت آنکه بودند دانش فروز
ز کشور دبیران شایسته مرد
یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بگفتند هرکس که بدتیز و پیر
از ان نامداران برنا و پیر
همی آزمودند بازی نبرد
بر شکل و جای و بر رنگ نبرد
بهشتم چنین گفت موبد برای
که این را نداند کسی سر ز پای
نگه بار دوان باز کردند زرد
که زین مهره بازی برون آورد
دل رای از ان موبدان شد دژم
روان پر ز غم شد بر و پر ز غم

فهرست
هشیار و عاقل باشیم

چو بشنید شاه این سخن شد دژم / روان پر ز اندوه و دل پر ز غم
بیامد همان روز بوزرجمهر / پر از باد لبها پر آژنگ چهر
که ایدر نبود مر ما را درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بیکسو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
همه کس نتواند که آرد بجای / هنرهای باریک بد رهنمای

در آموختن بوزرجمهر نرد رای قنوج را و باژ گردانیدن رای هند بوزرجمهر

چو بشنید گفتت بوزرجمهر / همه موبدان برگشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تخت نرد / همه گردش مهرها یاد کرد
سپهدار چون جنگی سپاه / هم آرایش رزم و زیبان شاه
که این نرد شد ساخته چون سپهر / همین مهرها هست چون ماه و مهر
چو سی روز و سی شب سیاه و سفید / بکرده همین مهره سی بر امید
چو نیک و بد سعد و نحس فلک / بگرده همین دو برج و درگ
ازو خیره شد رای با رای زن / همان نامداران و آن انجمن
همه مهتران آفرین خواندند / ورا موبد پاکدین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید رای / همه پاسخ آمد یکایک بجای
ز هر شهری برآمد ز دانندگان / ز دانش پژوهان و خوانندگان
که اینت سخنگوی دانندهٔ مرد / نه از بهر بازی شطرنج و نرد
بیاورد از انبش شتر دو هزار / همه باژ قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر / هم از جامه و سیم و زر و گهر
ابا باژ یکساله از پیشگاه / فرستاد یکسر بنزدیک شاه
یکی افسری خواست از گنج رای / همان جامهٔ او ز سر تا بپای
بدو داد و چندی آفرین کرد نیز / بیارانش بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر / برافراشته سر بگردان سپهر
شتر دو هزار آنگه از پیش برد / دو با باژ و هدیهٔ آن رای سپرد
یکی کاروان بد گسسته ازان / نوا بد و نیز فرستاد پیش ازان
ابا نامه با نامهٔ شاه هند / نوشته بهندی خطی بر پرند
که رای و بزرگان گواهی دهند / که از نیم گز نیک رای و دهند
که چون شاه نوشیروان کس نشنید / نه از موبدان نیز هرگز شنید
بکس دانشی نزد دستور اوی / بدانش سپهر است گنجور اوی
فرستاده شد باژ یکساله پیش / دگر پیش باید فرستیم بیش
ز بازی که چونان نهادیم نیز / فرستاده شد هر چه بایست چیز
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه / که با کام و با خوبی آمد ز راه
از آن آگهی شاد شد شهریار / بفرمود تا هر که بد نامدار

رسیدن بوزرجمهر از هندوستان در ایران با باژ و نامه

ز شهر و ز لشکر پذیره شدند / همه نامداران تبیره شدند
بشهر اندر آمد شتابان ز هند / بفیروزی شهریار بلند
از ایوان چو آمد بنزدیک تخت / بران شهریار آفرین کرد سخت
ببرد و گرفتش جهاندار شاد / بپرسیدش از رای و از راه و داد
بگفت آن کجا رفت بوزرجمهر / از آن بخت بیدار و مهر سپهر
ببس آن نامهٔ رای فیروزبخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامهٔ رای هندی بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند

ایدر
اینجا باشد

هم از دانش و رای

هم از دانش و رای بوزرجمهر / هم از بخت سالار خورشید چهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس / که هستم خردمند و یزدان شناس
همان تاج و تخت مرا بنده‌اند / دل و جان بمهر من آگنده‌اند
یکی نباشد چو بوزرجمهر / تو گویی که رخشنده زو گشت مهر
که چیزی که هرگز ندید و نشنید / بدانش بیاورد و آن را پدید
بدو گفت خسرو که یزدان سپاس / که چون تو نبود است یزدان شناس
شگفتی تر از کار بوزرجمهر / که دانش بپرورد و چند سپهر
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که دیدست فیروزی و دستگاه
برین داستان بر سخن ساختم / بطلحند و شطرنج پرداختم
کز آغاز شطرنج چون ساختند / بدان رزم افتاده پرداختند

داستان جمهور و برادرش مای و زادن پسران هر دو گو و طلحند و سپردن هر دو را با آموزگاران و سبب شطرنج

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر / ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود / که با گنج و با لشکر و ساز بود
نشسته بهر جای جمهور نام / بمردی فزون کرده از فور کام
چو پادشا گشت بر هندوان / خردمند و بینا و روشن روان
ورا بود از کشمیر تا مرز چین / برو بر ز داد او بد آفرین
بمردی جهانی گرفته بدست / ورا سندلی بود جای نشست
هم آنجا بدش تاج و گنج و سپاه / هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه
خردمند جمهور فرهنگ جوی / سرافراز پر دانش و آبروی
بدو شادمان زیر دستان او / بهر شهری چه از زیر دستان او
زنی بود اندر خور و هوشمند / هنرمند با دانش و بی‌گزند
خردمند با دانش و آب روی / سرافراز و بیدار و فرخنده خوی
پسر زاد از آن شاه و [illegible] یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو / پدر مر ورا نام کردند گو
برین بر نیامد بسی روزگار / که بیمار شد ناگهان شهریار
بکدبانو اندر سپرد و بمرد / جهانی پر از داد کرد و سپرد
ز گردی نشایست او تخت را / ز تاج و کمر بستن بخت را
سران را همه سر پر از گرد بود / ز جمهور دلشان پر از درد بود
ز بخشیدن و خوردن و داد او / جهان بود دلگیر پر از یاد او
سپاهی و شهری شدند انجمن / زن و کودک و مرد و رای زن
که این خرد کودک ندارد سپاه / نداند همی داد و رسم و کلاه
همه پادشاهی شود پرگزند / اگر شهریاری نباشد بلند
برادر یکی هست بد شاه را / خردمند و شایسته درگاه را
کجا نام آن نامور مای بود / بدنبر نشسته بت آرای بود
جهاندیدگان یک بیک شاه جوی / ز سندل بدنبر نهادند روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین / بشاهی برو خواندند آفرین
ز دنبر بیامد سرافراز مای / بتخت کیان اندر آورد پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد / بداد و دهش در اندر گشاد
چو آن پادشا مام کودک بخواست / بیاورد با جان همی داشت راست
پری چهره آبستن آمد ز مای / پسر زاد ازین نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلحند کرد / روان با پدر زان مهر فره کرد

خنیده
بسیار بیرون بود

سندل
نام شهریست

دنبر
نام شهریست

ناگزیر
ناچار

دو سالان این خرد کودک ببال   دلاور گوی بود با فر و یال
چو آن چند گه شاه بیمار گشت   دل جفت از او پر ز تیمار گشت
دو هفته برآمد برادری بمرد   برفت و جهان دیگری را سپرد
هنرمند لی زاو و گریان شدند   ز درد دل ما به بریان شدند
نشستند یکماه با سوگ شاه   سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران او کرد آن شهر   هر آنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هرگونه بر انجمن   چنین گفت فرزانه مرد کهن
که این زن که از تخم جمهور بود   همیشه ز کردار بد دور بود
همی راستی خواستی زان دو شوی   نبود ایچ تا بود جز داد جوی
نهاد بیت این ساخته داد را   همان راستی را و بنیاد را
همان به که این زن بود شهریار   که او ماند زین مهتران یادگار
بگفتار او رام شد انجمن   فرستاده شد نزد این پاک زن
که هست دو فرزند خود را بگیر   نوازنده کاریست این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه   بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
ورا این هم آموزگاریش خوب باش   دلارام و پیوسته با پیش خوب باش
بگفتار ایشان زن نیکبخت   بجز رفت تاج و بیاراست تخت
ز دون کرد خوبی و پرهیز و داد   هم پادشاهی بدو گشت شاد
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای   هنرمند و گیتی بپرورده بپای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را   دو مهتر نژاد خردمند را
نبودی جدا زو یکی یک زمان   بدیدار ایشان بدی شادمان
چو نیرو گرفت و دانا شدند   هر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یکی و دیگر جدا   شدندی بر مادر پادشا
که از ما کدامست شایسته تر   بدل بر تو و نیز بایسته تر
چنین گفت مادر به هر دو پسر   که تا از شما با که یابم هنر
هنرمندی و رای پرهیز و دین   زبان خوب و جوینده آفرین
چو اندیشه هر دو بشاهی نژاد   خرد باید و شرم و پرهیز و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی   چنین هم سخن راندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور کراست   همان شاهی و تخت و افسر کراست
بدین نام گفتی که تخت آن تست   تو دستی و رای بخت آن تست
بدیگر پسر هم بدینسان سخن   همی راندی تا سخن شد بُن
دل هر یکی شاد کردی بتخت   بگنج و سپاه و بنام و بتخت
رسیدند هر دو بمردی بجای   بد آموز شد هر دو را رهنمای
ز رشک او فتادند هر دو برنج   بر آشوفت از بهر تاج و گنج
ز شهر و لشکر بدو نیم گشت   دل نیکمردان پر از بیم گشت

رفتن گو و طلحند پیش مادر و پرسیدن هر دو از مادر برای نوشتن دو بیت پادشاهی و گنج و پاسخ دادن مادر ایشانرا

زگفت بد آموز جوشان شدند   بنزد یکی مادر و جوشان شدند
بگفتند کز ما که زیباتر است   که بر نیک و بر بد سکی پادشاتر است
چنین پاسخ آورد فرزانه زن   که با موبد نیکدل رای زن
شما را بباید نشستن بگفت   بآرام و فرجام و انجام جفت
وندانجس که بینه به بزرگان شهر   هر آنکس که او دارد از رای بهر
یکایک بپرسید از رهنمون   نه نوبت گزی بکار اندرون

سخن گفت باید بهر

۱۳۱

مجو

سخن گفت باید بهر انجمن   بنزد یکی گو شد او رای زن
کسی کو بجوید همی تاج و گاه   خرد باید و گنج و رای سپاه
که پیدا کر باد شاهی کشت   جهان پر ز کرم و تباهی کشد
بمادر چنین گفت پرمایه گو   گزین پرسش اندر بهانه مجو
اگر کشور از من نگیرد فروغ   نکوی و مکن هیچ رای دروغ
بطلحند بسیار گنج و کلاه   من او را یکی کهترم نیکخواه
اگر من بسال و خرد مهترم   هم از بخت جمهور گند آورم
بدو گفت تا زندی تاج و تخت   نگیرد بری دانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن   باندازه باید که رانی سخن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست   میان بسته باید گشاده دو دست
نگهداشتن جان پاک از بدی   بدانش سپردن ره بخردی
هم از دشمن آذیر بودن بجنگ   نگهداشتن بیرو نام و ننگ
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه   بپرسد خداوند خورشید و ماه
اگر چه از شاه باید ستم   روانش بدوزخ بماند دژم
جهان از شب تیره تاریکتر   ولی باید از موی باریکتر
که از بد کند جان و تن را رها   چو اندر گزی بنیاد دو بها
زمین یکسر آباد و از رود داد   بدادش بود مردم دور شاد
چو بر سر نهد تاج بر تخت داد   جهان یکسر از داد باشد شاد
سرانجام بستر ز خشت و ز خاک   دگر سوخته کرده اندر مغاک
از این دو و مان شاه جمهور بود   که ایشی ز کردار بد دور بود
چو هنگام مردن بیاد او را برد   جهان را بکهتر برادر سپرد
ز ده نیز بیامد سرافراز مای   جوان بخت پیدا دل و پاک رای
پرستندی پیش او آمدند   پر از خون دل و شاه جوی آمدند
بیامد به تخت مهی برنشست   میان تنگ بسته گشاده دو دست
همی خواست انباز گشتیم و جفت   جوان تا براند سخن در نهفت
چو کار و لایت بپرو راست تخت   جهان زو دشمنو از او در نهفت
پس اکنون که مهتر برادر تو   بسال و خرد نیز مهتر تویی
همان کن که جان را ندارد برنج   ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما را کنم من گزین   دگر کرده از من پر از درد و کین
مرنجید خون از پی تاج و گنج   که برکس نماند سرای سپنج
ز مادر چو بشنید طلحند پند   نیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت که مهتری   همی از تو کین آورد و رسالی
فراوان سخن پیش مادر بگفت   که چندی چه داری سخن در نهفت
بسال او برادر ز من مهتر است   نه هرکس که مهتر بود بهتر است
بدین گنج و شهر و فراوان کس است   که هم سال او بستان گرکس است
که هرگز نجوید زه کاه و سپاه   نه تخت و نه افسر نه گنج و کلاه
چو دگر برو ز جوانی ببرد   نه تخت بزرگی کسی را سپرد
دلت خسته بینم همی سوی گو   بر آنی که او را کنی پیش رو
من از گل بدین گونه مردم کنم   مبادا که نام بد در کم کنم
یکی مادرش سخت سوگند خورد   که بیزارم از گنج و تاج و برد
اگر هرگز این آرزو جستم   ز یزدان و ز دل بیازارستم

گفتار اندر پند دادن مادر طلحند و گو هر دو پسران را

دو ساله شد این خرد و گو هفت سال / دلاور گوی بود با فر و یال
بدان بند کو مای بیمار گشت / دل جفت از و پر ز تیمار گشت
دو هفته برآمد برادر بمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
خردمند بی زار و گریان شدند / ز درد دل ما بر یان شدند
نشستند یکماه با سوگ شاه / سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن / چنین گفت فرزانه ی رای زن
که این زن که از تخم جمهور بود / همیدون ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی زان دو سوی / نبود ایچ تا بود جز داد و بوی
نهاد بیت این ساخته داد را / همان راستی را و بنیاد را
همان به که این زن بود شهریار / که او ماند زین مهتران یادگار
بگفتار او رام شد انجمن / درستاد شد نرد این پاک زن
که تخت دو فرزند خود را بگیر / تو بایسته کاریست این کار پیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه / بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
وز این پس هم آموزگارش تو باش / دلارام و پیوسته و پیش تو باش
بگفتار ایشان فزون نیک بخت / بیفروخت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد خوبی و پرهیز و داد / هر پادشاهی بدو گشت شاد
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای / هنرمند و گیتی سپرده بپای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را / دو مهتر نژاد خردمند را
نبودی جدا زو یکی یک زمان / بدیدار ایشان بدی شادمان
چو شیر و گرفتند و دانا شدند / بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا / شدندی بر مادر پادشا
کز ایشان که انست شایسته تر / بدل بر تو و نیز بایسته تر
چنین گفت مادر به هر دو پسر / که تا از شما کی بیابم هنر
هنرمندی و رای و پرهیز و دین / زبان خوب و جوینده ی آفرین
جو اورید هر دو بشاهی نژاد / خرد باید و شرم و پرهیز و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی / چنین هم سخن راندی اندکی
کز آن مادر و فرزند کشور کراست / همان تاج و تخت و افسر کراست
چنین نام گفتی که تخت آن کیست / خردمندی و رای و بخت آن کیست
چو دیگر پسر هم بدینسان بگفتی / همی راندی تا سخن شد بُنی
دل هر یکی شاد کردی به تخت / بگنج و سپاه و بنام و به بخت
رسیدند هر دو بمردی بجای / چو آموزش هر دو را رهنمای
ز رشک اوفتادند هر دو برنج / برآشوفت از این تاج و گنج

دژم شدن گو و طلخند و پیش مادر و پرسیدن هر دو از مادر برای نوشتن و بهت پادشاهی و گنج و پاسخ دادن مادر ایشان را

وز شهر و لشکر بد و نیم گشت / دل نیک مردان پر از بیم گشت
ز گفت بد آموز چو شان نشد / تبرد یکی مادر و خوشان شدند
بگفتند کز ما که زیبا ترست / که بر نیک و بد پیشگاه برترست
چنین پاسخ آورد فرزانه زن / که با هر دو بد نیکدل رای زن
شما را ببایدنشستن بتخت / بآرام و فرجام و انجام جست
وز آن پس که دیده خرد کمان شهر / هر آنکس که او داد از رای بهر
یکایک بپرسید از رهنمون / نه فرزند کز پی بکار اندرون

سخن گفت باید بهر انجمن / تبرد یکی گو ... درای زن
کسی کو بجوید همی تاج و گاه / خرد باید و گنج و رای و سپاه
که پیدا کر پادشاهی که کیست / جهان پر ز گرم و تباهی کند
بمادر چنین گفت پرمایه گو / گزین پرسش اندر بیازرد رو
اگر کشور از من نگیرد فروغ / نکوهی مکن هیچ رای دروغ
بطلخند بسیار گنج و کلاه / من او را یکی کهترم نیک خواه
اگر من بسال از تو مهترم / هم از بخت جمهور گند آورم
بدو گفت تا از پی تاج و تخت / نگیرد بهی دانش کار سخت
چو گفت مادر که شیندی مکن / بیاندازه باید که رانی سخن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست / میان بسته باید گشاده دو دست
نگه داشتن جان پاک از بدی / بداندیش پیرادن و بخردی
هم از دشمن آید بر او بد به جنگ / نگهداشتن هر دو نام و ننگ
زداد و ز بیداد شهر و سپاه / بپرسد خداوند خورشید و ماه
اگر پیش از شاه بایدش بست / روانش چو دوزخ بماند دژم
جهان از شب تیره تاریک تر / ولی باید از موی باریک تر
که از بد کند جان و تن دارها / چو اندر گزی بنیاد و بها
زمین یکسر آباد و از داد باد / چو اندیشه بود و مردم ز شاد
چو بر سر نهد تاج بر تخت داد / جهان یکسر از داد باشد شاد
سرانجام بستر ز خشت و ز خاک / دگر سوخته کرد و اندر مغاک
از این دو همان شاه جمهور بود / که ایشان ز کردار بد دور بود
چو هنگام مردن بیاورد برد / جهان را بکهتر برادر سپرد
زه نیز بیامد سرافراز ماه / جوان بخت چو پا دل و پاک رای
ورستدلی پیش او آمدند / پر از خون دل و شاه جوکا آمدند
بیامد به تخت مهی برنشست / میان تنگ بسته گشاده دو دست
هرا و است اینبار گشتم و جفت / جوان تا بماند سخن در نهفت
چو کار ولایت برو راست گشت / جهان ز دو دشمن او در نهفت
پس اکنون که مهتر برادر تو / بسال و خرد نیز مهتر تویی
همانگه که جانا ندارد دریغ / ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما که کمی کز این / دگر گرد و از من بیاز دو کین
مرز برید فون از پی تاج و گنج / که برکس نماند سرای سپنج
زمادر چو بشنید طلخند پند / نیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت که مهتری / همی از پی گو کنی داوری
وز آن سخن پیش مادر بگفت / که هندی چه داری سخن در نهفت
بسال از برادر ز من بهترست / نه هر کس که مهتر بود بهترست
چنین گنج و شهره و فرا و ... / که هم سال او بیاسمان گرسنه آمد
که هرگز نجوید ز گاه و سپاه / ز تخت و ز افسر و گنج و کلاه
چه در که برو زجوانی ببرد / نخست بزرگی کسی را سپرد
دلت خسته بینم همی سوی گو / برانی که او را کنی پیش رو
من از تخل بدین که ز مردم کم / مبادا که نام بد کم کنم
یکی مادرش سخت سوگند خورد / که بیزارم از گنج ... لاجورد

گفتار اندر پند دادن مادر طلخند و گو هر دو پسران را

اگر هر کو این آرزو هست / ز بیزوان و وز دل پیمان دادست

مجو

ناکزیر / ناچار

مبر زین سخن جز به نیکی گمان / مشو تیز با گردش آسمان
که آن را که خواهد دهد نیکویی / نگر چو سپردان بکس نگروی
من اندازم هرچه آید ز پند / اگر خیست یندت سود مند
نگر تا چه بهتر ز کار آن کلید / وزین چند سخن توشه بایکزید
وز انجمن هم بزرگان را بخواند / هر چند با پیش ایشان براند
کلید در گنج دو پادشا / که بودند با دانش و پارسا
بیاورد و گردنکشان را نهان / بجشن جهاندیدگان جهان
سراسر برایشان نخندید راست / هم کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت از انجمن طلحند کو / که ای نیک دل تیز بازار تو
شنیدی که جمهور هندی زمانی / سرافراز تر بود بسال و برای
بدو رست آن گرانمایه نیک خو / بکرد او از آن پیش تخت آرزو
ز ننگ آمدش هرگز آن کهتری / بخت ایچ برکشتی مهتری
بگر تا پسند و چنین داوگر / که من پیش گستره بیندم کمر
نگفت مادر سخن جز بداد / نژاد و دل چرا شد ز بیداد شاه
ز لشکر بخوانیم چندی مهان / خردمند برگشته گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنویم / بجای و بفرمان شان بگرویم
از ایوان مادر بدین گفت گوی / برفتند و دلشان بدین جست جوی
بر پی بر نهادند هر دو جوان / کزین پس ز گردان و از پهلوان
ز دانا و نادان سخن بشنویم / بگفتار فرزانگان بگرویم
که ایشان همی دانش آموختیم / بفرهنگ دلها بیفروختیم

رفتن گو و طلحند از پیش مادر و نشستن هر دو بر تخت و خواندن فرزانگان را و رای زدن با او

دگر روز چون بردمید آفتاب / دو مهتر نشستند دل پر ز تاب
بزرگان فرزانه را خواندند / وز اورنگ شاهی سخن راندند
بیامد دو فرزانه رهنمای / میانشان همی رفت هر گونه رای
همی خواست فرزانه نوکر گو / بود شاه برسنده‌ای پیش رو
هرانکس که استاد طلحند بود / چو فرزانگی با خردمند بود
همی این بدان برزدی آن برین / چنین تا دو مهتر گرفتند کین
نهاده بدان در یکی ایوان و تخت / نشسته بر تخت این دو فیروزبخت
دلاور دو فرزانه بر دست راست / همی هر یکی از جهان بهره خواست
گرانمایگان را همه خواندند / بایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان / که ای سرفرازان مردانگان
ازین نامداران فرخ نژاد / که داریم رسم پدرشان بیاد
که خواهید بر تخت بن پادشا / که دانید ازین دو جوان پارسا
فرو ماندند اندران موبدان / بزرگان بیدار دل بخردان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت / بگفت دو فرزانه شد شوربخت
بدانست کشوری و هم لشکری / گران کار شور آید و داوری
هر پادشاهی شود بر دو نیم / خردمند بیند برنج و به بیم
یکی زانجمن سر برآورد و راست / ابا او سخن گفت بر پای خاست
که از مادر و دستور و شهر رای / چه باید بگفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن / بگوییم یک با دگر تن بتن
وزان پس نشستیم یکیک پیام / نگر شهریاران بیابند کام

برفتند از ایوان بزرگان دژم / لبانشان پر از باد و دلشان پر ز غم
بگفتی که این کار با رنج گشت / ز دست جهاندیده اندر گذشت
برابر نشستیم هرگز دو شاه / دو دستور بدخواه در پیش گاه
ببودند یکی شب پر از ننگ و مهر / چو آنکه بپرورد سر از کوه سپهر
برفتند یکسر بزرگان شهر / هرانکس که رشان بد از انکار بهر
بهر آوازشان هندی چار سوی / سخن گفت هر گونه با آرزوی
یکی مادر گردان بگو بود رای / یکی سوی طلحند بد رهنمای
ز هر دو نهان کار شان بسته ره / نگشتم رای هر دو گروه
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / سپاهی و کشوری هم تن بتن
یکی سوی طلحند پیام کرد / زبان را از گوه پر ز دشنام کرد

گفتار اندر آشوب کردن لشکریان اندر مخالفت برادران گو و طلحند و لشکر ساختن هر دو برای جنگ با هم

دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ / که از شاه خود جان ندارم دریغ
پر آشوب شد کشور هندوی / بدان نیکخواهی و آن نیک دلی
خردمند گوید که در یک سرای / چو زیشان دو گردون نماند بجای
نترسید دو شیر در یک نیام / نه دارنده باشد از دست کام
سپهبد نباید دو بر یک سپاه / از ایشان شود کار شاهی تباه
دو شیر بیشه نباید بیک جای خورد / نیامد ز نزد شاه فرمان برد
پس آگاهی آمد بطلحند و گو / ز هر برزنی با یکی پیش رو
دو شهر و دیران گشت از هوا / نباید که دارد تندشاه را روا
ببودند ازان آگهی پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
بدانان بد که روزی دو شاه جوان / برفتند بی لشکر و پهلوان
زبان برگشادند یک با دگر / بپای نگهدار و پر از جنگ سر
بطلحند گفت ای برادر مکن / گزاندازه بگذشت بیدار سخن
بیاراستند هر یکی لشکری / که فرزانگان آن دو بخت و روا
شنیدی که جمهور زمانه بده بود / برادر را چون یکی بنده بود
برادر و من مانده زو خوار و خورد / یکی خود را که نتوان سپرد
جهان پر ز خوبی بد از رای او / نیارست جستن کسی جای او
برادر مرا همچو جانست و تن / بسندی بود رای و دستور انجمن
اگر بودمی من سزاوار درگاه / نکردی بجای اندرون کس نگاه
بر آیین شاهان پیشین روم / ز فرزانگان نیک و بد بشنویم
منم از تو بسال و بخرد مهترم / تو گویی که من کهترم بهترم
مکن نا سزا تخت شاهی بجوی / سخن دو کشور پر از گفتگوی
چنین داد طلحند پاسخ که بس / بافسون بزرگی نجستست کس
ز جمهور و زمای هندی مگوی / چو خواهی که گیتی تخت را ز بهای
منم این تاج و تخت از پدر یافتم / ز تیجی که او گشت پیدا منم
همه پادشاهی و گنج و سپاه / ازین پس نشستیم دادم نگاه
سرافشان پر از جنگ باز آمدند / بشهر اندرون رزم را ساز آمدند

گفتار اندر جنگ کردن طلحند با گو برادران هر دو با یکدیگر

سپاهی و کشوری هر جنگجوی / بدر گاه شاهان نهادند روی
گروهی بطلحند کردند رای / یکی را بگو بود دل رهنمای
برآمد خروش از در هر دو شاه / تبی را نبود اندران شهر راه

نخستین بیاراست طلحند جنگ / نبود از یکی از دلیران درنگ
هر آنکس که بُد پدر برگشاد / سپه را همه ترک و جوشن بداد
دو لشکر کشیده بر از یم گشت / دل مرد بزد بد و بیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان / کرا برگشد زین دو مهتر زمان
همی کشور آگاه شد زین دو شاه / دمادم ز هر دو بیامد سپاه
بپوشید طلحند جوشن نخست / بپوشید وز جنگ ما را نجست
بیاورد و گو نیز خفتان و خود / همی داد جان پدر را درود
بدان تیزی از جان بر خاستند / دو لشکر چو پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین / تو گفتی همی جنگ جوید زمین
دو لشکر به زنگ زرین درآسیا / همه گوش بر ناله کرّه نای
بلشکر گه آمد دو شاه جوان / همه بر نهاده بکف بر روان
سپهر اندرون ز آهنگ تیره گشت / ز گرد سپه چشمها تیره گشت
بر آمد خروشیدن گاو دم / بشیپور و آواز رویینه خم
بیاراست بر میمنه میسره / تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو اسب گشیدند صف بر دو پیل / دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش درفشان ز بر بر سپا / یکی پیکرش سیب و دیگر همای
بیاورد جوشن اندرون تیره دار / سپه دو شایسته کارزار
نگه کرد کو اندر آن دشت جنگ / هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
ز گرد و خاک هر دشت خون / بکرد اندرون تیره بد رهنمون
ز طلحند هر چند جانش بسوخت / تو دم لب آرزو بر ندوخت
گزین کرد مردی سخن گوی گو

پیغام فرستادن گو به طلحند برای آشتی و پاسخ دادن

گزان مهتران او بدی پیش رو
گرو پیش طلحند و او را بگو / که بیداد و جنگ برادر مجوی
که او خون آید بدین رستخیز / تو باشی بدان یکسر آویخته
یکی کوشش بکشای بر بسته گو / بگفتار بدگوی غره مشو
نباید که از ما بدین کارزار / نکوهش بود در جهان یادگار
ازین کشور هند ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
بپرهیز ازین رزم و آویختن / به بیداد و بر خیره خون ریختن
نترسی از ایزد و نه خورشید او / که کم کرده پیکان و تیر سپاه
دل من بدین آشتی شاد کن / ز دادار خود کردن آزاد کن
بپیمای ازین مرز تا پیش من / ترا باد چندانکه خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم / بدو بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بکردار گنج / گر این تخت و افسر نیرزد بتیغ
وگر جنگ بیداد جویی همه / بپا کند لشکر گرد کرده رمه
چنین گیتی اندر نکوهش بود / چنین با برادر سر پر ز جوش بود
مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست یاداد پای
فرستاد چون پیش طلحند شد / به پیغام شاه از در پند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که او جنگ جوید بهانه مجوی
برادر تو آنم که مانی نه دوست / ز مهتر تو ازاده و ماند پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی / به آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بد سگالان ز من بد تو اند / به بهرام روز و زمرد تو اند
که تا کام دم پیش یزدان توی / که بدنام باید که هر و بد خوی

ز خونی که ریزند ازین پس بکین / تو باشی بنفرین و من با آفرین
دو دیگر که گفتی ببخشیم تاج / میان مرز با داد زوان تخت عاج
هر آنکو که تو شهریاری کنی / برادر بخشی و یار کاسکی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / دگر چشم بر تاج شاه افکنم
کنون جنگ را برکشیده رده / هوا شد بچشمان بزر آرده
ز بس تیغ و زوبین و نوک سنان / نداند کنون کس رکاب از عنان
بیاورد بر سر افشان کنم / همه کشورش را پریشان کنم
بر انسان سپاه اندر آرم بجنگ / که شیر آید اندر جنگی پلنگ
بیاید بگو را کنون بسته دست / سپاه اندرون چند گو زنگست
ز تیغم سرانشان بپیچان شوند / بنان فنکان زار و پیچان شوند
که تا بندگان نیز با شهریار / نبودت کسی جوشن کارزار
ز گو پاسخ شنید آن خردمند مرد / بیامد همه نیک و بد یاد کرد
تهی شد دل گو چو پاسخ شنید

خواندن گو فرزانه را و کار ناداری زدن با او برای طلحند و پاسخ دادن او

که طلحند را هیچ دانش ندید
بر اندیشه فرزانه را پیش خواند / ز پاسخ فراوان سخن با براند
بدو گفت کای مرد فرهنگجوی / یکی چاره سکار با من بگوی
هر دشت خونست تیغ و سرست / روان را که مهر جهان داور است
نباید که این کار از جام کار / بما باز گردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار / نباید بدان چند آموز کار
که از من همی بازجویی سخن / بجنگ برادر در آشتی مکن
فرستاده نیز نزدیک اوی / سرافراز با دانش و با بسکم
بباید فرستاد و دادن پیام / نگه کرد او اندرین جنگ رام
بد و ده همه گنج تا بر ده رنج / تو جان برادر گزین کن ز گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری / بدین ساز با او سخن داور سا
نگه کردم از گردش آسمان / بدین روزی او را سر آید زمان
نگه کرد ده هفت اختر آید سپهر / یکی را ندیدم بد و رای و مهر
روان ساز تا باز گوید بدو / گزین کار شاه و یکی پند بو
تبه کرده ام بر بین دست جنگ / نشاید گرفتن بدو کار تنگ
بگه مهر شاهی و تخت و کلاه / بدان تا از بد خو بداند شاه
دگر هر چه خواهد ز اسب و ز گنج / بده تا نمانی ز یارانش ریخ
بد و ده مکن تا دگر گردد بدان / ز گیتی دور گردد شود مهربان
تو خود شهریاری و نیک اختری / بکار سپهر تو دانا ترسا
ز فرزانه بشنید شاه این سخن / دگر باره رای تو افکند بن
ز ده دو برادر بر آن آب روا / گزین کرد نیک اختری کوی
بدو گفت رو سوی طلحند شو

پیغام فرستادن گو به طلحند بار دیگر برای آشتی با ما به

بگویش که پر ده و دو زنخت کو
ازین گردش روز و این روزگار / همی خواهد از داد دگر کرد کار
نگرداند از دل کشکش و مهر / بشتابی ز جنگ برادر تو مهر
ز فرزانه گو نیز نزدیک تست / ز پند و جان تاریک تست
بپرهیزد از شمار ده و دو هفت / که چون خواهد این کار بیداد رفت
اگر چند تندی و جنگاوری / هم از گردش چرخ بر گشته رسا
همه گرد بر گرد ما دشمنست / جهانی برا از مردم رسیست

همان شاه فغفور کشمیر و چین / که گشتند از ایشان بپا بر زمین
نکوهیده باشیم ازین هفت روی / هم از نامداران پرخاشجوی
چو گوینده کز بهر تخت و کلاه / برآراست طلحند و گو رزمگاه
بگوهر بکرم برادر دهند / همان از پدر پاک زاده‌اند
بگفتار نا باک و دل رهنمون / همی دست یازد بخویشان نمون
ز ننگ کیانی شسته رنگ من / درفشان کنی جان تاریک من
ز دینار و دیبا و اسپان و گنج / ببخشم ترا گر نباشی برنج
هم از دست من کشور و مهر و تاج / بیابی جهان باره و تخت عاج
ز هر در برادر ترا تنگ بخت / مکن رنج از نوه و جز از جنگ سخت
اگر پند من بی سپر بشنوی / بجز جام کاری نشایست شوی
فرستاده آمد چو آب روان / بنزدیک طلحند تیره روان
پیام برادر بدو داد زود / که پند برادر ترا بود سود
بگفت آنچه او گفت چون زود و چیز / ز شاهی و از گنج و دینار چیز
چو بشنید طلحند گفتار اوی / خردمندی و رای و دیدار اوی
ازان کاسمان را که بود داز

پاسخ دادن طلحند برادر گو را با تندی و شنیدن گو

بگفت برادر بیامد فراز
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که هرگز مبادی جز از چاره جوی
بریده زبانت ببشتی کند / تنت سوخته باتش تیز و تند
شنیدیم همه نام گفتار تو / ز چشم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج و شاهی بمن / تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
توانایی و گنج شاهی مراست / ز خورشید تابان تا ماهی مراست
کجا نامداران فراز آمدست / کت اندیشهای دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین پر ز پیل / جهانی پر از اسب و مرد جلیل
ز آواز آرنگ پیلان جنگ / بروز آمدی چیست چندین درنگ
جهان چیست از من جهان دست راست / که روز ستاره بنیاید بشمرد
خدایی پر افسون و بند و فریب / بود دیدی که آمد بتیش نهیب
از اندیشه دوری و از تاج و تخت / توانند ترا داشتن نیکبخت
فرستاده آمد سری پر ز باد / همه پاسخ پادشا کرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی / فرستاده آمد همی زین بدوی
فرود آمد اندر آن رزمگاه / یکی کنده کرد اندر پیش سپاه
طلایه همی گشت بر گرد دشت / بدینگونه تا تیره شب درگذشت
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / زمین شد بکردار دریای آب
یکی جام آورد خورشید زرد

پیش رفتن گو و طلحند برای جنگ کفتار ایشان با سپاه

بگسترد بر گنبد لاجورد
برآمد خروشیدن کرنای / هم آواز کوس از دو پرده سرای
درفش درفشان چو آمد پدید / سپه پیش صف برکشید
دو شاه سرافراز در قلب گاه / دو دستور فرزانه بر دست شاه
بفرزانه خویش فرمود گو / که گوید بآواز با پیش رو
که بر پای دارند کمر و درفش / کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش منهید پای / پیاده نباید که جنبد ز جای
که هر کس که تندی کند روز جنگ / نباشد خردمند با مرد سنگ
به بینم طلحند با این سپاه / چگونه خرامد بآوردگاه

نباشد برادر ز رای

نباشد برادر ز رای یزدان پاک / ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
چنان دانم امید کز کردگار / همه روشنایی دهد کردگار
نه بینند آز و سود هندیان بهر / بگفت این و طلحند بهر
گر آید و رنگ فیروز گرد و سپاه / مرا بر دهد گردش هور و ماه
هر نیز پیه خون از من نوسته / که آید بیه خود گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه / کز اسب افکند پیش بر قلب گاه
چو طلحند را یابد اندر نبرد / نباید که بروی نفس تند کرد
ستایش کنان پیش پیل ژیان / نباید شدن تنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنیم / ز رای تو آرایش جان کنیم
وزان روی طلحند پیش سپاه / چنین گفت کای پهلوانان گاه
گر آید و رنگ بیاشیم فیروز گر / دهد گردش اختر نیک بر
همه تیغها کینه را برکشید / بیزدان پناهید و دشمن کشید
چو یابید گو را نباید کشت / نباید سخن تیز گفتن درشت
بگیرید پیش از پشت آن پیل / به پیش من آرید بسته دو دست
هم آنگه خروشیدن کرنای

جنگ کردن گو و طلحند با یکدیگر و هزیمت یافتن طلحند از دو
آمدن سپاه طلحند پیش گو و زنهار خواستن از او

برآمد ز درگاه پرده سرای
از آواز اسپان و بانگ سران / گرائیدن گرزهای گران
همه کوه و دریا بر آواز گشت / تو گفتی سپهر روان باز گشت
زمین نعره و چاک چاک تبر / ندانست کس پای کفتن ز سر
ز درخشنده پیکان و پر عقاب / همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای خون / سر و دست بد زیر سنگ اندرون
چو پیل ژیان شد دو آزاده شاه / برانند هر دو ز قلب سپاه
خروشی برآمد ز طلحند و گو / که از باد و از پیل من دور شو
بجنگ ای برادر مکن دست پیش / نگهدار از آواز من جان خویش
همی این بدان گفت هم آن بدین / بود دریای خون تخت سراسر زمین
یلانی که بودند خنجر گذار / بگشتند پیرامن کارزار
ز رزم دو شاه دو پرخاشجوی / همی خون ز مغز اندر آمد بجوی
برین گونه تا خور بگنبد گذشت / وز اندازه آویزش اندر گذشت
خروشی آمد از دشت آواز گو / که ای جنگسازان و گردان نو
هر آنکس که خواهد ز ما زینهار / نخواهیم از او کینه در کارزار
بدان تا برادر بترسد ز جنگ / چو تنها بماند نسازد درنگ
چو برزی برادر میان را ببست / بطلحند لشکر درآمد شکست
بسی خواستار از یلان زینهار / بسی کشته شد هر دم کارزار
پراکنده گشتند لشکر همه / رمه بی شبان و شبان بی رمه
چو طلحند بر پیل تنها بماند / که او را بآواز چندی بخواند
که رو ای برادر بایوان خویش / نگه کن بایوان و دیوان خویش
نیابی همانا بسی رزم و تک

سخن گفتن گو با طلحند و گریختن او در برد و پیام فرستادن بر
گو و رای زدن گو با فرزانگان از پیام طلحند بن مایه

ازان تیغ زن نامدار انجمن
ز هر خوب کاری ز یزدان سپاس / وز دوده ار تا زنده بیشی سپاس
گر ازنده برستی تو از دست جنگ / نه هنگام رایت روز درنگ
چو بشنید طلحند آواز اوی / شد از ننگ بیجان و بی آب روی

چو تنها شد از رزمگه بازگشت
در گنج بگشاد و روزی بداد
به دینار چون لشکر آباد کرد
به آتش تو بی ناگمان سوخته
دلیری که در جنگ شیران بسیج
چو بشنید گو آن پیام درشت
بدو گفت فرزانه کای شهریار
مر این درستی گفتم بشاه
نباشد سخن سود گفتن بدوی
بیا پاسخ تو باو درشتی مگوی
اگر جنگ سازد نسازیم جنگ
بدو گفت رو با برادر بگوی
درشتی نه خوب آید از شهریار
مرا این درستست که چند من
بگویم هم انجم اندر دلست
مگوای برادر سخن جز بداد
نشستیم یکایک همه پیش تو
ورا دیده و تنگ چندی دای نامور
بدبخت دام کرده‌ام پیام
بسازم کنون جنگ با لشکری
یکی کنده سازیم گرد سپاه

ابا حسرت و درد انباز گشت
سپاهی شد آباد با کام شاد
دل جنگجوی از غم آزاد کرد
روان آز و جنگها دوخته
نباید که گیری از این باب هیچ
دلش را ز مهر برادر بخست
تو بی از پدر تخت ما یادگار
ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
که او را دل از جنگ خاره است روی
به پیوند آزرم او را بجوی
که او باشتابست ما با درنگ

بر آمد ز دشت آوردگاه
سزاوار خلعت هر آنکس که دید
بیامد فرستاده نزدیک گو
بر آنی که از من شدی چیره دست
چو پیغام بشنید پرمایه گو
دلش زان سخنها شد اندوهگین
ز دانش پژوهان تو دانا تری
که آن نامور تا نگردد هلاک
تو آمد بران دولت و سند داد
همه کوشش او بکار بدیست
سپهبد فرستاده را پیش خواند

فراز آمد از هر سوی سپاه
بیاراست او را چنان چون سزید
که ای بخت را چون بهار نو
دلت را بجز نام افسون بسند
برادر ز دشنه زان جهاندار نو
بفرزانه گفت این شگفتی ببین
هم از تاجداران توانا تری
نگردد چو ما اندرین تیره خاک
دو گونست و بیند خردمند داد
چه سازد که آن بخشش ایزدیست
بگوئی فراوان سخنها براند
که چندین درشتی و تندی مجوی
پدر نامور بود و تو نامدار
که تو نامور باشی و نیک خوی
ز آسانی و رای و راه خرد
ز گنج و ز مردان و شهر و بخت
مبادا که از جان تو شادیست
بدان تا فشانم ترا آن دو
بجوئی و پیوند آهنگ نیست
سپهبد را همه پیش در پا بریم
سر جنگجویان بتاب افکنیم

پاسخ فرستادن گو به طلحند و رای زدن طلحند با بزرگان خود و سازش کردن طلحند برای جنگ گو برادر خود

تو دوری و دوری ز پیوند من
شگفتا که جانم بدان مایلست
که گیتی سراسر فسونست و باد
به پند روان بداندیش تو
که مهتر برادر به بندد کمر
اگر بشنود مهتر خویش کام
که باید سپاه مرا کشور رسا
برین جنگجویان ببندیم راه

ولیکن مرا هست این آرزوی
ترا سر به پیچید دستور بد
سوی راستی بازتا آمدست
گر اندر دل من جز از داد نیست
به بندد و در وامت با من بگو
ورا دیده و نکو رایت چرا از جنگ
از این مرز آباد ما بگذریم
زده یا بکنده در آب افکنیم

بران نام آنکس

بران نام آنکس که چیند شکست
سپه را همه دستگیر آوریم
هر آنکس که بفگند تیغ و سپر
چو طلحند بشنید پیغام گو
همه پاسخ گو بدیشان بگفت
چو چندین ره راه رای آورید
اگر جنگ جوئیم چون دریا و کوه
هر آنکس که جوید نام بزرگ
هر آنکس که در جنگ تندی کند
ز کشمیر تا پیش دریای چین
فراز آمدان روزگار بزرگ
که ما نام جوئیم و تو شهریار
ز درگاه طلحند برخاست جوش
برابر فرو آمدند آن دو شاه
دو لشکر برابر کشیدند صف
بیاراسته میسره میمنه
دو شاه گرانمایه بر در دو کین
زمین تار شد آسمان شد بنفش
تو گفتی که دریا بجوشد همی
چو برچشم خورشید دامن کشید
از آنگونه گیتی بران گونه گشت

ز کنده نباشد و ما را بجست
بیاده که شمشیر و تیر آوریم
ز بنده و برگشتن او کمر
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو
همه رازها برگشاد از نهفت
که اندیشه را او بجای آورید
چو در جنگ لشکر بود هم گروه
ز گیتی بیابید کام سترگ
همی از تن سود مندی کند
بهر شهر بر ما کنند آفرین
بهامون پدید آمد از خشم گرگ
به پیشی کنون گردش روزگار
ز لشکر هر کشور آمد خروش
که بود اندکی یاد و گر کینه خواه

ز ما هر که پیروز گردد بجنگ
سر او کس اندر نیارد بگرد
فرستاده برگشت و آمد چو باد
بگو شود تا پیش او تو اند
بلشکر چنین گفت کین جنگ نو
اگر بود خواهید با من یکی
اگر یار باشید با من بجنگ
جهانجوی اگر کشته آید بنام
بیابید چندانکه زر و گوهرست
بخشم و بشمشیرها بر سپاه
بپاسخ همه مهتران پیش او
که با بر گشاد اندرین رزمگاه
سپه را همه سوی دریا کشید
بگرد اندرون کنده ای ساختند

بریزیم خون اندران جای تنگ
چو بفگند گوپال و درع و سپرد
بدو برسخنهای گو کرد یاد
سزاوار هر جای بنشاندند
بدو پاک اندیشه کردست گو
نپیچید کس سر ز جنگ اندکی
از آواز شیران نترسد پلنگ
بر آن رزمگه دشمن بدو شاد کام
پرستنده و اسب آراسته
جو زینان مرا کرده با تاج و گاه
یکایک نهادند بر خاک روی
که ای پیر و هم بخشش ماه و ماه
وز آن سو سپاه گو آمد پدید
جوشنده ز ژرف آب اندر نهفت
سواران همه بر لب آورده کف
کشیدند نزدیک دریا بنه
شد همی یکی لشکر آرای خویش
ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی بقند آسمان بر زمین
نهنگ اندرون لاله کارد همی
دگر سر بریده فگنده نگون

جنگ کردن گو و طلحند و گرد کردن سپاه گو طلحند را و مردن طلحند بر زین و آمدن گو پیش او و زاری کردن گو از جهت [illegible]

نهادند بر پشت پیلان دو زین
زبس نیزه و پرنیانی درفش
نهنگ اندرون برخروشد همی
ز گردان کسی یکدیگر را ندید
که گر کس نیارست بر سر گذشت

بقلب اندرون ساخته جای خویش
هوا شد ز گرد سپه آبنوس
ز دو خم تبرزین و گوپال کین
تو گفتی هوا تیغ بارد همی
که روی بکنده درون پر زخون

ز دریا همی خواست از باد موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز / نه آرام و دیده نه راه گریز
همی تافت هر جای خنجر بکف / ز خون جگر بر لب آورده کف
همی گشت بر روم همی تفت آب / تو گفتی کجا بود آذرگشسب
بکوشید چندی نیافت ایچ راه / ز نیرو که میکرد و دشت سپاه
همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسپان ز خون پر ز گل
نگه کرد طلحند از آن پشت پیل / زمین دید بر سان دریای نیل
جهان یاوه بر سوی طلحند گشت / تاب آب تیره ز رود گشت
بر آن کاز بیجاده زین خسپ بمرد / هر کشور هند کو را سپرد
و بیشی نهادست بر روم و چشم / ز کی بود بر دل آزار و خشم
ز آن نامداری سپه را نمانی / ز گیتی همی رفت و ماتی گزین
اگر چند بفزاید از رنج گنج / جهان کج گیتی نستیز و رنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو / ندید آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد تا پشت پیل / بگردد و ببیند همه میل میل
بچندی که لعل درفشان درفش / گران بود و روی سواران بنفش
کجا شد که هست بجوشن برد / نگر چشم من تیره تر شد ز گرد
سوار آمد و پیش گو بنگرید / درفش سپهر نامداران ندید
هر آنکه که دید بر گفت و گوی / سواران کشور ره شاه جوی
فرستاده برگشت و آمد چو گرد / شهنشاه چشش گو یاد کرد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل / پیاده همی رفت گریان دو میل
بیامد بر پیل طلحند زود / چنان یافت او را که زنده نبود
برادر چو طلحند را مرده یافت / رخ لشکر از درد پژمرده یافت
سراپای او یک بیک بنگرید / درفش سر نامداران ندید
خروشان همی سوی شاهان بلند / نشست از بر سوگوار و نژند
همیگفت زاد ای سپهبد جوان / برفتی پر از درد و خسته روان
ترا گردش اختر بد بگشت / وگر نه ترا بر تو بادی درشت
نچید از آموزگاران سرشت / تو رفتی و مسکین دل مادرت
بخواند از پی تو پر آشوب و غم / ز برگشت شب و روز باشد دژم
بجز نیکی بسی راندم با تو پند / نیامد ترا پند من سودمند
چو فرزانه گو بدآنجا رسید / جهانجوی طلحند را مرده دید
برادرش گریان برکند موی / همی رفت زاری کنان پیش اوی
خروشان بغلطید در پیش گو / همی گفت زار ای جهانجوی نو
وز آنجس بیاداست لب را به / بدو گفت کای شهریار بلند
ازین زاری و سوگواری بسود / چنین رفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهان آفرین یکیست / که طلحند بر دست تو مرده نیست
همه بودنی گفت بود و رشاه / ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که چندان بسیجید بخویش این جوان / که بر خویشتن بر سرآورد زمان
کنون کار طلحند چون باد گشت / بنا دانی و تیزی اندر گذشت
سیاست چنین بد پر از درد و خشم / سراسر همه بر تو دارند چشم
بیارام ما را دل آرام ده / فرومایه را آبد آرام دل کام ده
که چون پادشا را چو چند سپاه / پراکنده و گریان بیاید براه
بگاه درشتی نرهسب آب روی / فرومایه گستاخ گردد بد و سال

بر آن زین زرین بخفت و بمرد

بگردار جای کلابت

بگردار جای کلابت شاه / نباید که از باد گردد تباه
ز دانا فرو مند بشنید پند / خروشی ز لشکر برآمد بلند
گرای نامداران و گردان شاه / مباشید یکتن بدین رزمگاه
که زان لشکر اکنون جدا نیست این / همی ساختند باید و آفرین
همه پاک در زینهار منید / وز آن پرتش یاوه کار منید
مریزید خون و مسازید جنگ / بگیرید از آنجا سپه کار تنگ

تابوت کردن گو طلحند را و بردن بلشکر و آگاهی یافتن مادر او
و آمدن پیش گو و زاری کردن بر طلحند پسر خود را

وز آن پس چو دانند کان ما ایند / بزرگان همی خون دل بر فشاندند
یکی تنگ تابوت کردش ز عاج / ز زر و ز فیروزه و چوب ساج
بپوشید رویش بچینی پرند / شد آن تاجور نامبردار هند
بدیبا و بقیر و بکافور و مشک / سر تنگ تابوت را کرد خشک
وز آنجا که تیز لشکر براند / براه بتزل فراوان نماند
بوقت نشان که دید جای نبرد / بشد مادر از خواب و آرام و خورد
همیشه بره دیدگان داشتی / بتلخی همی روز بگذاشتی
چو از راه بر خاست گرد سپاه / نگه کرد بینا دل از دیدگاه
ز بالا درفش گو آمد پدید / همه روی کشور سپه گسترید
همی دیده بان بنگرید از دو پیل / که چندین کجا تاج طلحند و پیل
نیامد پدید از میان سپاه / سواری که برافکند از آن دیدگاه
که لشکر گذر کرد از آن سوی کوه / گروه ار که بودند با او گروه
نه طلحند پیدا نه پیل و درفش / ز آن نامداران ز دیده کفش
بیامد بر مادرش دیده بان / ز طلحند جانی بداد نشان
درفش گو شاه آمد پدید / بران دشت طلحند شد نا پدید
ز مژگان فرو ریخت خون مادرش / فراوان بدیوار بر زد سرش
وز آن پس چو آمد بدو آگهی / کشته شد تیره آن فر شاهنشهی
جهانجوی طلحند بر زین بمرد / سر گاه شاهی بدیگر سپرد
چو لشکر گذر کرد از این روی کوه / هر آنکس که بودند با او گروه
بایوان او شد دوان مادرش / بجوش اندرون خون گشته برش
همه جامه بدرید و رخ را بکند / بایوان و گنج آتش اندر فکند
همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت / وز آن پس بلند آتشی بر فروخت

آمدن مادر پیش گو و گفتن از بهر طلحند و پاسخ دادن گو
مادر را از کار طلحند و پرسیدن مادر گو را از بهر جنگ چگونه کرد

که سوزد تن خود بآیین هند / از آن سوگ پیدا کند دین هند
چو از مادر آگاهی آمد بگو / بیامد بکفش آن باره تیز رو
بیامد و را تنگ در بر گرفت / پر از خون مژه خواهش اندر گرفت
گرای مادر مهربان گوش دار / که ما بی گناهیم از این کارزار
ز من کشته شد او و نه یاران من / نکردی گمان بر دل این انجمن
نیارست دم زد بدو کس درشت / و را گردش اختر بد بکشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت / نخواند ترا نیک دل نیک بخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / نشاید که برمن شوی بدگمان
بیارم تا گردش رزمگاه / نمایم ترا کام شاه و سپاه

ازین انجمن

که با راستی پیش او جنگجوی ... گرا بود هر سو و این تخت گوی
جدا داد کو ماه و مهر آفرید ... شب و روز گردان سپهر آفرید
کزین پس نه پیچد مرا مهر و ماه ... نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه
مگر کین سخن آشکارا کنم ... ز تیزی که دلت پر مدارا کنم
که او را بدست کسی بد زمان ... نیامد بپیچی بروشن روان
که باید بگیتی رهایی ز مرگ ... وگر جان بپوشد بپولاد ترگ
جهان شمع رخشان فرو پژمرد ... بروی کسی یک نفس نشمرد
اگر چون بیابیم نکردی تو رام ... جدا داد دادنده کو راست کام
اگر نه بر آتش تن خویش را ... بسوزم ز بهر بد اندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو ... دریغ آمدش برز و بالای گو
که سوزد بآتش دل پیر و جوان ... هنر نابسوده تنش را روان
بدو گفت مادر که جانای راه ... که چون بد بمرد بر پیل طلحند شاه
مگر بر من این آشکارا شود ... بر آتش دلم بر مدارا شود
پر از درد بشد گو با ایوان خویش ... جهاندیده فرزانه را خواند پیش

خواندن گو موبدان خود را و سخن گفتن با ایشان دو ان و ساختن بازی شطرنج مانند جنگ گو و طلحند

بگفت آنچه با مادرش رفته بود ... ز مادر که بر آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم رای زن ... چو هر دو فرزانه بی انجمن
بدو گفت فرزانه نیک خوی ... نگردد بما راست این آرزوی
ز هر سو بخوانیم برنا و پیر ... کجا نامداری بود تیز ویر
ز کشمیر و ز دنبر و مرغ و مای ... ازان تیز ویر آن جوینده رای
ز دریا و ز کنده و رزمگاه ... بگوییم با بر د جو بینده راه
سواران ز هر سو پراکنده گو ... بجای که بد موبد پیش رو
همه سر بسر بدرگاه شاه آمدند ... بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با موبدان ... بزرگان بیدار روشن روان
صفت کرد فرزانه از رزمگاه ... که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دریا و از کنده و آبگیر ... یکایک بگفتند با تیز ویر
تخت از ایشان یکی تیره شب ... ز هر یک که بر کشادند لب
ز میدان چو بر خاست آوای کوس ... جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند از چار سوی ... دو مرد گرانمایه نیک خوی
همانند آن کنده و رزمگاه ... برو کاندر آورد روی سپاه
بر آن تخت صد خانه کرده نگاه ... خرامیدن لشکر و شهریار
پس آنگه دو لشکر ز ساج و عاج ... دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده پدید آمد و با سوار ... صفت کرده آورد کارزار
ز اسبان و پیلان و دستور شاه ... مبارز که اسب افکند بر سپاه
هر گروه پیکر بر آیین جنگ ... یکی تیز جنبان یکی با درنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه ... ز یک دست فرزانه نیک خواه
ابر دست شاه از دو رویه دو پیل ... ز پیلان شده گرد هم رنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای ... نهاده بر ایشان دو پاکیزه رای
بزیر شتر در دو اسب و دو مرد ... که هر کاشتو بیند روز نبرد
مبارز دو رخ بر دو رویه دو صف ... ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس ... که او بود در جنگ فریاد رس

چو بگذشتی و دو تن

و بگذاشتی چون سر آورد گاه ... نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان نیز فرزانه یک خانه پیش ... برفتی نبودی بر شاه خویش
سه خانه برفتی سرافراز پیل ... بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان ... بآوردگه بر دمان و دنان
برفتی کسی پیش رخ کینه خواه ... همی تاختی او همه رزمگاه
همی راند هر یک بمیدان خویش ... برفتی نکردی کسی کم و بیش
چو بردی یکی حمله بر دیگری ... نگهداشتی مرد را یاوری
چو خصمش در آوردی او را ز پا ... سبک خون او خواستی رهنمای
اگر خیره گشتی برون آمدی ... وگر خیره گشتی بخون آمدی
بدی رسم آن نامور مهتران ... نگهداشتی پشت یک دیگران
چو دیدی کسی شاه را در نبرد ... بآواز گفتی که ای شاه برد
سبک شاه از راه برخاستی ... گران لشکر یاوری خواستی
شه از خانه خویش بر تر شدی ... همی تا بدو جای تنگ آمدی
وز آن پس ببستند بر شاه راه ... رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه
نگه کرد کو اندر آن چار سوی ... سپه دیده افکنده چین در بروی
ز آب و ز کنده بد و بسته راه ... چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
شه از رنج و از تشنگی شد مات ... چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلحند بد آرزوی ... ازان شاه آزاده نیک خوی
همی کرد مادر ببازی نگاه ... پر از خون دل از درد طلحند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم ... بشطرنج بازی نهاده دو چشم
همه کام و رایش بشطرنج بود ... ز طلحند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خون از سرشک ... بدان درد شطرنج بودش پزشک

دیدن مادر بازی شطرنج و مشغول شدن بدان

بدینگونه بد تا جوان و جهان ... چنین تا سرآمد برو بر زمان
سرآمد همان بر من این داستان ... که بشنیدم از گفته باستان
نگه کن که شاه اب برزوی گفت ... جدا انگه که بگشاد راز از نهفت
که کسری چو بردی فتح از کارش ... بنیکی بیاراست کشورش
که کار شهنشاه نوشیروان ... که نامش بماناد و دایم جوان
کنون باز گردم بشاه جهان ... شهنشاه کسری روشن روان
هم از حال برزوی و از موبدان ... وز آن رفتن او به هندوستان

داستان برزوی حکیم و فرستادن انوشیروان او را پیش رای قنوج با یادگار و رفتن از آنجا

نگه کن کنون تا سخن گو چه گفت ... بگفتار نیکو نگه کن نهفت
ز هر دانشی موبدان خواستی ... که درگاه از ایشان بیاراستی
پزشک و سخن گوی گند آوران ... گذارنده رخواب نام آوران
ابا هر یکی نامور مهتری ... کجا هر سری را بدی افسری
پزشکی سراینده برزوی بود ... به پیری رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره ای ... بهر بهره ای در جهان شهره ای
چنان بد که روزی بهنگام بار ... بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر ... پژوهنده و برد و یادگیر
من امروز در دفتر هندوان ... همی بنگریدم بروشن روان
نوشته چنین بود که بر کوه هند ... گیاییست رخشان چو رومی پرند

که آن را چو گرد آورد رهنمای   بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراگند بی گمان   سخن گوی گردد هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار   بپیمایم این راه دشخوار خوار
بسی دانشی رهنمای آورم   مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست   که نوشیروان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن   مگر کازمون را بباید شدن
ببر نامهٔ من برای هند   نگر تا که باشد بت آرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه   همان یاری از بخت بیدار خواه
ازین نو شگفتی شوی در جهان   که این گنج رمزی بود در نهان
ببر هرچه باید جز از دیگ رای   که یابی ازو بیکران رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان   ز رومی که بد جامهٔ هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر   ز هر سو ز افسر ز مشک و عبیر
شتروار سیصد بیاراست شاه   فرستاده برزوی زان بارگاه
بیامد بر رای و نامه بداد   سر بار ها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامهٔ شاه رای   بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا گنج بخشیدنیست   تن و لشکر و پادشاهی کیست

آمدن برزوی پیش رای هند از کار کلیله و دمنه و آموختن کلیله برزوی از دانایان هندوستان

ز داد و ز فره و ز اورنگ شاه   وزان روشنی بخت آن پیشگاه
نباشد شگفتی از جهاندار پاک   اگر مرده را بر آرد ز خاک
برهمن بکوه اندرون هر که هست   یکی دارد این رای را یار دست
بت آرای و فرخنده دستور من   همان گنج پرمایه گنجور من
بدو نیک هندوستان پیش تست   بزرگی مراد و کم و بیش تست
بیاراستندش بنزدیک رای   یکی نامور چون بباید بجای
نوشتنی که فرستاده هم خوردنی   همان پوشش نغز گستردنی
برفت آن شب و رای زد با ردان   بزرگان قنوج هم بخردان
چو برزو سر از کوه فرخنده روز   پدید آمد آن تاج گیتی فروز
پزشکان دانندهٔ را خواند رای   کسی کو بدانش بدی رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوند   ز برزو سخن یک بیک بشنوند
بفرمود تا نزد دانا شدند   ز برزوی یک یک سخن بشنوند
برفتند هر کس که دانا بدند   بکار پزشکی توانا بدند
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه   برفتند با او بزرگان گروه
پیاده بر کوهساران بپای   به پیمود با دانشی رهنمای
گیاها ز خشک و ز تر برگزید   ز پژمرده و هرچ رخشنده دید
ز هر گونه بسود از خشک و تر   همی بر پراکنده بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا   همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کوه بسپرد یک یک بپای   بجز رنج او هم نیامد بجای
بدانست کان کار آن پادشاست   که زنده است جاوید و فرمان رواست
دلش گشت پیچان ز دستور شاه   هم از نامداران و از رنج راه
وزان خواسته نیز کاورده بود   ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نوشته شده تنگدل   که آن مرد بی دانش سنگدل
چرا خیره بر باد چیزی نوشت   که بر بایدش از رنج گفتار زشت

دشخوار یعنی دشوار

وبر ... پالشکان ... بالست

چنین گفت با انجمن

چنین گفت با انجمن بخردان   که ای کاردیده ستوده ردان
کرا دانید دانا تر از خویشتن   کجا سرفرازد بدین انجمن
بپاسخ شد از انجمن هم سخنی   که دانندهٔ پیر آید کهن
بسال و خرد او ز ما مهتر است   بدانش ز ما هر یکی بهتر است
چنین گفت برزوی با هندوان   که ای نامداران روشن روان
برین رهنما بر فزونی کنید   مرا سوی او رهنمونی کنید
مگر کان سخنگوی دانا پسر   برین کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی   پر اندیشه دل لب پر از گفتگوی
چو نزدیک او شد سخنگوی مرد   هر آن رنجها پیش او یاد کرد
که ما در نوشته چنین یافتیم   بدین آرزو تیز بشتافتیم
چو زان رنجها بر نیامد پدید   بیایست ناچار دیگر شنید
بگوییم کنون آنچه ما را رسید   دلی تو بباید که دانش شنید
گیا چون سخندان و دانش چو کوه   که باشد همی سال ازو باشکوه
تن مرده چون مرد بی دانش است   که نادان بهر جای بی رامش است
بدانش بود بی گمان زنده مرد   خنک رنج بردار پاینده مرد
چو مردم ز نادانی آید ستوه   گیا چون کلیلست و دانش چو کوه
گیای بدانش نماینده راه   بیابی چو جویی تو از گنج شاه
چو بشنید برزوی ازو شاد شد   همه رنج بر چشم او باد شد
برو آفرین کرد و شد نزد شاه   بگردار آتش بپیمود راه
بیامد نیایش کنان نزد رای   که تا جای باشد تو بادی بجای
کیا پیشوای شاه گسترده کام   که آن هندوی کلیله است نام
بر مرزبان گیا این کلیلست بس   کنون ای شه هند فریادرس
بفرمست و با مهر در گنج شاه   که او بدانش نماینده راه
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج   سپارد بمن گر نیارد برنج
دژم گشت ازان آرزو جان رای   بپیچید بر خویشتن بر بجای
ببرزوی گفت این ز ما کس نجست   ز اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن شهنشاه نوشیروان   اگر تن بخواهد ز ما یا روان
نداریم ازو باز چیزی که هست   اگر سرفراز است اگر زیردست
ولیکن بخوانی مگر پیش ما   بدان تا روان بداندیش ما
نگوید بدل کان نوشت کس   بخوانید بدان و ببینید پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار   نگویم فزون زانکه گویی بیار
کلیله بیاورد گنجور رای   همی بود برزوی با رهنمای
هر آن در که زان نامه برخواندی   همه روز بر دل همی ماندی
ز نامه فزون زانکه بودیش یاد   ز بر خواندی نیز تا بامداد
چو زو نامه رفتی بشاه جهان   در از کلیله نوشتی نهان
برین چاره تا نامهٔ هندوان   بیامد بنزدیک نوشیروان
همی بود شادان دل و تندرست   بدانش همی جان روشن بشست
بدین گونه تا پاسخ نامه دید   که دریای دانش بر ما رسید
ز ایوان بیامد بنزدیک رای   بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش   یکی خلعت خسروی ساختش

بازگشتن برزوی حکیم از پیش شاه هندوستان و با نامه و کلیله نزدیک شاه نوشیروان عادل

ستاره گرا ...
ز کار نبشته آمد پدید
سخن ...
برو تیره و تار ازان بر ...
بدو پیر دانا سخن برگشاد
که بهر دانش پیش او کرد یاد

کر همه باشند تو مانی بجا

باره
قنوج رنجش

کشاده
دستار بزرگ

دو پاره بها کیمیا و دو گوشوار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
هم از جامهٔ هندوی هم ز تیغ هند / همه روی آهن سراسر پرند
بیامد ز قنوج برزوی شاد / بسی دانش نو گرفته بیاد
ز ره چون رسید اندر آن بارگاه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید / بجای گیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان ترا زنده کرد
ببرزوی چنین گفت بس شهریار / که ای مرد شایسته و نامدار
تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی کت آید بباید گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج / بگنجور بسیار بنمود رنج
درم بود و گوهر ز چپ و دست راست / جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت / بر گاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی را شهریار / که ای بارهٔ گوهر شاهوار
چرا دور ماندی ای رنج دیده ز گنج / کسی را سزد گنج کو دید رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه / که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
هر آنکس که او پوشش شاه یافت / به بخت و بتخت مهی راه یافت
دگر آنک با جامهٔ شهریار / ببیند مرا مرد ناسازکار
دل بدسگالان شود تار و تنگ / بماند رخ دوست با آب و رنگ

سخن گفتن برزوی حکیم پیش شاه نوشیروان از بهر کلیله و دمنه و بوزرجمهر و گفتن شاه بوزرجمهر را

چنین گفت از آن پس بشاه زمین / که ای شاه بیدار دل پاک دین
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
چو بنویسد این نامه بوزرجمهر / گشاید بدین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادکار / بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز داننده رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / باندازهٔ مرد سالار دوست
ولیکن بر رنج تو اندر خورست / سخن گرچه از پایگه برترست
چو بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / کز این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد / ز برزوی یک در سر نامه کرد
نبشته بر کاغذ خسروی / نبود آن زمان جز خط پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه / بدان تا سزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / از آن پهلوانی همی خواندند
چو مامون روشن جهان تازه کرد / از آن روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت رای کیان / نشسته بهر دانشی در میان
کلیله بتازی شد از پهلوی / بدین‌سان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی / که اندر سخن بود گنجور اوی
سر موبدان بود با رای و هوش / بدان تا سپرده همیشه دو گوش
بفرمود تا پارسی و دری / بگفتند کوتاه شد داوری
وز آن پس چو پیوسته رای آمدش / بدانش خرد رهنمای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان / ازو یادگاری بود در جهان
گذارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند

بپیوست گویا پراکنده را

بپیوست گویا پراکنده را / بسفت این چنین درّ آگنده را
هر آنکو سخن‌دان و آرامش است / چو آید بود جای بخشایش است
حدیثش پراکنده بپراکند / چو پیوسته شد جان و مغز آگند
جهاندار تا جاودان زنده باد / زمین و زمان پیش او بنده باد
دل از شاه محمود خرم شدی / اگر رای بدگوهران کم شدی
باندیشه دل را مدار ایچ تنگ / که دوری تو از روزگار درنگ
گهی بر فرازی گهی در نشیب / گهی با مرادی گهی با نهیب
از این دو یکی نیز جاوید نیست / بجو دل ترا راه امید نیست

رفتن نوشیروان بشکارگاه و خفتن در سایه گاه و گم شدن بازو بند او

نگه کن کنون کار بوزرجمهر / که از خاک برشد بگردان سپهر
همانکس که بردش بابر بلند / فرود آوریدش بخاک نژند
بگفت این کنون تا گفت آمد دراز / گهی در نشیب و گهی در فراز
بزرگ آمد آن خود و ده رفت / ازو هرچه گویی تو تا گفت رفت
چنان بد که کسری بدان روزگار / برفت از مداین ز بهر شکار
همی تاخت بر خرم آهو بدشت / پراکنده شد خرم او مانده گشت
ز نامون به مرغزاری رسید / درخت و گیا دید و هم سایه دید
همی راند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش هم از دیر مهر
فرود آمد از بارگی شاه خرم / بدان تا گیا بر کند چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچکس / یکی خوب رخ ماند با شاه و بس
بخفت اندر آن سایه شهریار / نهاده سر شهریاری بر کنار
همیشه ببازوی داشت او ببر / یکی بند بازو و بدی پر گهر
برهنه شد آن خوب بازوی او / یکی مرغ رفت از هوا سوی او
بیاچنداو از آن مرد دانا گهر / هم او را نبود از فتادن خبر
بیامد نگه کرد و گوهر بدید / یکی آشنا مار زان گوهر ندید
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / بپرید تا زیر بالین شاه
بسنبید بر بند طلسم از چپ و راست / هم از بند بگسست کان بود خواست
ز بازوش بگسست آن بند سخت / چمنده بنزدیک بالین ز تخت
بگسسته بد آن از بازوی او / [illegible] گزند ترا زوی او
نگه کرد و آن بند و بازو بدید / سر بند آن گوهران برد و دید
چو بد دید که گوهر یکایک بخورد / جهان در توش تاب و یاقوت زرد
بوزرجمهر ز بالین او بر پرید / همانگه ز دیدار شد ناپدید
دژم گشت از آن کار بوزرجمهر / فرو ماند از آن کار گردان سپهر
بدانست کامد بتنگی نشیب / همان روز بخت و کلاه نهیب
چو بیدار شد شاه او را ندید / گران سان همی لب بدندان گزید

رنجیده شدن نوشیروان از بوزرجمهر حکیم از بهر بازوبند و آمدن بر تخت و بند ساختن بوزرجمهر را

گمانی چنان برد کو را بخواب / نوشته کرد بر پرورش آفتاب
بدو گفت کای سگ ترا این که گفت / که پالایش طبع خواهان نهفت
زمین او را سزد دم و گر هستم / ز خاکست و از باد و آتش تنم
جهاندار جفتی ز نان رنجه کرد / ندید ایچ پاسخ بجز باد سرد
بهر زده بر جای بوزرجمهر / ز شاه و ز گردان گردان سپهر
که بس زود دیدان نشان / فرو شد خاتش بماند از نهیب

یکیی کنون

جواز
عزم
سبب رواق و رواه

بیش ز هر هیچ

دروشی در برکوی هیش

بازو

سر روزگار اندر آمد بلب

آلایش

همی کرد بر گرد آن مرغزار
سپه بود و اندر میان شهریار
نشست از بر باره کسری دژم
ز ره تا در کاخ نگشاد چشم
فرو دوخت دانا همی لب مکید
فرود آمد از اسپ جنگی چمید
بفرمود تا روی ایشان کشند
بدانند بر کاخ زندان کشند
در آن کاخ بنشست بوزرجمهر
بدید آن پر آژنگ رنگ سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان
پرستنده شاه و روشن روان
شب و روز با خویش در کاخ بود
بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یک روز بوزرجمهر
ز پرورده شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی
بیاموز تا کوشش افزون کنی
بدو گفت مرد ای سر موبدان
جهاندار امروز شاه ردان
نگه سوی من بنده زان گونه کرد
که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
چو از خوان برفت آب بگذاردم
بخواب آب دستان نیاوردم
چنان هم چو افسانه کردم نشست
فرو کردم از آب روشن دو دست
جهاندار چون گفت با من درست
مرا سست بگرفت آب دستان نخست
بدو دانش گفت آب آر خیز
چنان هم که بر دست شاه آب ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم
همی ریخت بر دست او نرم نرم
بدو گفت کین باز بر دست شو
تو با آب جوی ای تندی مجوی
چو آب را بالا بیاید ز بوی خوش
تواند دمیدن آب دستان بکش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت
بدان تا که باره بنهاد طشت
چنان هم چو دانش فرموده بود
ز نم کرد زان نیز به فزود
بگفتار دانا فرو ریخت آب
نه تیز و نه اندر خورش پر شتاب
بدو گفت شاه ای فزاینده مهر
که گفت این ترا چو که بوزرجمهر

پژوهش کردن انوشیروان برای بوزرجمهر بدست پرستنده شاه و در زندان فرستادن او و [illegible] کردن شاه بوزرجمهر را از بند زندان

پرستنده گفت ای جهاندار شاه
مرا اندرین دانش او داد راه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی
تو آن نامور چاره آن آبروی
چو رستی از بند ناکهتری
چو بد گوهر و ناسزا داوری
پرستنده بشنید آمد دوان
بر کاخ شد تند و خسته روان
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت
چنین یافت او پاسخ اندر نهفت
که حال من از حال شاه جهان
فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد
فراوان همه حال را بر شمرد
زمانی ز پاسخ برآشفت شاه
ورا بند فرمود و تاریک چاه
دگر باره پرسید از آن چشم گاه
که چون داری اکنون خور و روزگار
پرستنده آمد پر از آب چهر
بگفت آن سخنها به بوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدان نیکخواه
که روز من آسان تر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد
همه پاسخش کرد بر شاه یاد
بپاسخ برآشفت شد چون پلنگ
ز آهن تنوری بفرمود تنگ
چو پیکان ز دو میخ کرد اندرش
هم از بند آهن نهفته سرش
بدو اندرون جای دانا گزید
دل از مهر دانا بیکسو کشید
نبد روز و شب آرام و شب جای خواب
تنش پر ز سختی دلش پر شتاب
چهارم چنین گفت با پیشکار
که پیغام بگذار و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون تنت
که از میخ تیزست پیراهنت

پرستنده آمد بر او

پرستنده آمد بداد آن پیام
که بشنید از آن مهتر خویشکام
چنین داد پاسخ بمرد جوان
که روز من بهتر از روز نوشیروان
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد
ز گفتار او شاه را روی زرد
از ایوان یکی راست گو برگزید
که گفتار دانا بدانش شنید
یکی با فرستاده شمشیرزن
یکی دژخیم بود اندران انجمن
که رو تو بدو بدبخت را تو بگوی
که گر پاسخت را بود رنگ و بوی
وگر نه که دژخیم با تیغ تیز
نماید ترا گردنش رستخیز
که گفتی که زندان به از تخت شاه
تنوری پر از میخ و هم بند و چاه
فرستاده آمد بر مرد راد
پیام شهنشاه کسری بداد
بیامد بگفت آنچه بشنید مرد
فرستاده دانا دلش پر ز درد
بدان پاکدل گفت بوزرجمهر
که بنمود هر گونه با بخت چهر
نه این پای دارد نه بگذرد آن
سر آید همی نیک و بد بیگمان
به پاسخ و نیکی چه با دیر سخت
ببندیم هر دو بنا کام رخت
همی کاهد از درد هر روزگار
چو آسانی و کام از شهریار
ز سختی گذر کردن آسان بود
دل تاجداران هراسان بود
فرستنده و دژخیم باز آمدند
بر شاه گردن فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار
بترسید شاه از بد روزگار
بایوانش بردند زان تنگ جای
بدستوری شاه با داد و رای
فرستاد خلعت ازو عذر خواست
پسندید آن خوب گفتار راست
بفرمود کسری کز آن تنگ جای
بایوان برندش ابا رهنمای
بدین نیز بگذشت چندی سپهر
بر آن رنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ تر گشت و تاریک شد
دو چشمش ز اندیشه تاریک شد
چو پاسخ و گفتش برابر نبود
بفرمود از آن درد و غم بسود
همی نیز چندی زمانه بگشت
چه بر تخت کسری چه بر تیره دشت

داستان اندر امتحان کردن قیصر روم شاه کسری را و فرستادن او با درج و قفل و باز بستن از آن و آمدن فرستاده پیش

چنان بد که قیصر بدان چند گاه
رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا نامه و هدیه و با نثار
یکی درج قفلی بدان استوار
که باشند کند آوران و ردان
فراوان بود پاکدل موبدان
بدین درج و این قفل ما برده دست
نهفته بگوید چیز کاندر است
فرستیم باژ آن که بگوید درست
چو از باژ چیزی که آیین ماست
گر آید که نزدین و انش ناگزیر
بماند دل مردم تیز ویر
نشاید که خواهد ز ما باژ شاه
نخواند بدین پادشاهی سپاه
بدین گونه دادم ز قیصر پیام
تو پاسخ گذار آنچه آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان
کز این هم نباشد ز یزدان نهان
من از فر و آیین بجای آورم
جهان مرد پاکیزه رای آورم
تو یک هفته ایدر بدین شاد باش
بدانش دل آرای و آزاد باش
ز دانش دو آن قفل تیره بماند
بزرگان و فرزانگان را بخواند

آوردن انوشیروان درج و قفل پیش موبدان و دانایان را و عاجز گشتن ایشان و خلعت فرستادن بوزرجمهر

نگه کرد هر یک به هر پاره‌ای
که سازد مر آن بند را چاره‌ای
بدان درج و قفل چنان بی کلید
نگه کرد هر موبدی بنگرید

زده قفلش سراسر بسی کوشش شد ز نادانی خویش نستوه شد
چو گشتند یک انجمن ناتوان نهی شد دل شاه نوشیروان
همی گفت کین راز کردان سپهر بیاده باندیشه بوذرجمهر
شهنشاه چون دید از انجمن رنج بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد و دستور و بسی گو بی نشست به شمشاه کرد آفرین
بزرگ و دانا و دستاده گفت که رنج که بردی نشاید نهفت
چنین راند بر سر سپهر بلند که آید زما بر تو چندی گزند
زبان تو مغز مرا کرد تیز همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر گران خیره آمد دل مرد پیر
یکی درج زرین پر از بسته تنگ نهاده بر او درج قفل تنگ
فرستاد قیصر سوی ما ز روم یکی موبدی نامبردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت که این را ز پیدا کنید از نهفت
که این درج را چیست اندر نهان بگویید فرزانگان کیان
بدل گفتم این راز پوشیده چهر نه پیدا کند جان بوذرجمهر
چو بشنید بوذرجمهر آن سخن دلش نو شد از درد مرد کهن
ز زندان بیامد سر و تن بشست به پیش جهان آفرین شد نخست
همی بود ترسان از آزار شاه جهاندار پر خشم او بی گناه
شب تیره تا روز چندان بود بر افسان که پیغام سالار بود
چو خورشید بنمود تاج از فراز چو پوشید روی شب دیر باز
با هر نگه کرد بوذرجمهر چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
بآب خرد چشم دل را بشست ز دانندگان استواری بجست
بدل گفت بازار من خیره شد که چشم جهان بین ز تنها تیره شد
نگه کن که پیش آید براه ز حالش بپرسید تا نامش بخواه

گفتار اندر حال دیدن بوذرجمهر از کار درج و قفل اهل
پیش شاه و دیدن درج و گفتن حال او آشکارا

براه آمد از خانه بوذرجمهر همی رفت بر ره زنی خوب چهر
نوندی چنان بد که با یک گفت سخن هرچه بشنیدی از او نهفت
چنین گفت پرسنده باد او جوی که بنگر که تا دارد این ماه شوی
زن پاک دامن بپرسند گفت که شوهرست و کودک هم اندر نهفت
چو بشنید پرسنده گفتار زن بخندید بوذرجمهر زن
همانگه زنی دیگر آمد پدید بپرسید چون نزد جاماش بدید
که ای زن ترا بچه و شوی هست وزین یک سخن یاد داری بجست
بدو گفت شوهرست اگر بچه نیست چو پاسخ شنیدی ز من مایه نیست
همانگه سه دیگر زن آمد براه بیامد بر او جهان نیک خواه
که ای خوب رخ کیست انباز تو بدین گفتن از امیدی و ناز تو
ورا گفت هرگز نبودست شوی توام که چندم را نیز روسا
چو بشنید بوذرجمهر این سخن نگر تا چه اندیشه افگند بن
بیامد دژم روی و نازان براه چو برده شد و بیننده را نزد شاه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت دل شاه کسری ازو گشت سخت
گرانمایه را چشم بینا ندید بسی باد سرد از جگر برکشید
همی کرد پوزش بدان کار شاه که در داشت آزار بی گناه
پس از روم و قیصر زبان برگشاد همی کرد از آن درج آن قفل یاد

بشاه جهان گفت بوذرجمهر که تا بانوی تا بتابد سپهر
یکی انجمن باید از بخردان فرستاده قیصر و موبدان
نهاده همان درج در پیش شاه چو پیش بزرگان گوینده راه
به نیروی یزدان که اندیشه داد روان مرا داد هستی بدو داد
بگویم که درج اندرون آنچه هست نسایم بران قفل و آن مهر دست
اگر تیره شد چشم دل روشنست روان چو دانش همان جوشنست
ز گفتار او شاد شد شهریار دلش تازه شد چون گل اندر بهار
از اندیشه شد شاد و آرام جست فرستاده درج را پیش خواست
همه موبدان و ردان را بخواند بسی موبدان پیش دانا نشاند

گفتار اندر گشادن درج از قفل پیش رسول قیصر روم و
شاد شدن انوشیروان بگفتار بوذرجمهر و آفرین کردن بزرگان برو

وز آن پس فرستاده را گفت شاه که پیغام بگذارد و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد سخنهای قیصر همی کرد یاد
که کار جهاندار پیروز جنگ خرد باید و دانش و نام و ننگ
ترا فر و برز جهاندار هست بزرگی و دانایی و زور دست
همان موبد و بخرد راه جوست گوان دلیرند و هم ماه روی
هر آنکه دهد بارگاه تو اند بگرد جهان نیک خواه تواند
که این درج با قفل و مهر و نشان بپیش سپهدار دل سرکشان
بگویند روشن که اندر نهفت چه چیزست کان باز دست بجفت
فرستیم اندیم نشان باژ و ساو که این مرز دارند با باژ و تاو
وگر باز مانند از این مایه چیز نخواهید از این مرز ما باژ نیز
ز دانا چو داننده پاسخ شنید زبان برگشاد آفرین گسترید
که همواره شاه جهان شاد باد سخن گوی را بخت همراه باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه روان را بدانش نماینده راه
یکی آرزو هست این ناپسند نخندد بر این بر روم هوشمند
نداند نهان جز یکی کردگار خداوند پیروز پرورد کار
ولیکن بیاورد نوشیروان بفرخ کار روشن روان
خرد بیننده داد او روان و خرد که تا از وی داد او بر خورد
بدانید هم آشکار او راز بدانش ترا آز و بی نیاز
سه درست رخشان بدرج اندرون غلافش بود آنکه گفتم فزون
یکی سفته دیگر نیم سفت یکی آهن آگنده بد بست جفت
چو بشنید دانا نزدی کلید برآورد نوشیروان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در میان بجستند و بد باره پرنیان
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت چنان هم که دانای ایران بگفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود دوم نیم سفت و سیم نا بسود
همه موبدان آفرین خواندند بران دانشش گوهر افشاندند
شهنشاه رخسار پر آب کرد دهانش پر از در خوشاب کرد
بپیچید و رویش پر از ننگ شد
که با او چرا کرد چندان جفا از آنپس که دید مهر و وفا
چو دانا ز رخ شاه پژمرده دید روانش بدرد اندر آزرده دید

گفتار اندر پوزش نمودن انوشیروان بوذرجمهر را و گفتن
کیفیت بازو بند و درج سیاه پیش شاه و سخن گفتن موبدان

توقیعات نوشیروان

برآورد گوینده راز نهفت — گذشته همه پیش کسری بگفت
ازان بند بازو و مرغ سیاه — از اندیشه و گفته و خواب شاه

بدو گفت کان بودنی کار بود — ندارد پشیمانی و درد سود
چو آید بد و نیک روز سپهر — چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر

ز گیتی که یزدان با مهر گشت — ببایدش بر تارک آیین بُشت
دل شاه نوشیروان شاد باد — همیشه ز درد و غم آزاد باد

اگر چند باشد خردمند شاه — بدستور گردد دل آرای گاه
نگارست کار شهنشاه و رزم — همی شادی و بخشش و داد و بزم

بداند که شاهان چه کردند پیش — بورزد به بهرام نشان رای خویش
از افگندن گنج و رنج سپاه — از آزار و گفتار فریادخواه

دل و جان دستور باشد به رنج — از اندیشه کدخدایی و گنج
چنین بود تا گاه نوشیروان — هم او بود شاه و هم او پهلوان

هم او بود جنگی و موبد هم اوی — سپهبد هم او بود و بخرد هم اوی
بهر جای کار آگهان داشتی — جهان را بدستور نگذاشتی

ز بسیار و اندک که کار جهان — بد و نیک او کس نکردی نهان
ز کار آگهان موبد نیکخواه — چنان بد که برداشت روزی تباه

که گاهی کنه بگذاردی همی — بیندام آنکس نخوانی همی
همان راه گر باره آویزش است — که کار ار چه با پوزش است

بپاسخ چنین بود توقیع شاه — که آنکس که خستو شود بر گناه
چو چار ازادست و ما چون نهنگ — زداره گریزان و دیران سترنگ

ببیک دارویی گر نکردد درست — دواش از بزشکی بخواهیم جست
دگر موبدی گفت نوشه جدا — ز هر بد بهر کوشه نوشه بجای

سپهبد بگرگان برفت از نهفت — بچشم در آمد زمانی نخفت
بند برد گر نکیل او برهنه — همی باز گردد ز بهر بهشت

بتوقیع پاسخ چنین داد باز — که هستیم از آن لشکری بی‌نیاز
یکی پاسبانی کند بر سپاه — ز بد خویشتن را ندارد نگاه

دگر گفت کای شاه نوشیروان — که نوشه بزی شاد تا جاودان
یکی نامور مایه دار ایدرست — که گنجش ز گنج تو افزونترست

چنین داد پاسخ که آری رواست — که آن افسر پادشاهی مراست
نگهبان گنج ور روانش منم — بکوشم که مالش افزون کنم

دگر گفت کای شهریار بلند — انوشه بزی و ز بدی بی‌گزند
اسیران رومی که آورده اند — همی شیرخوار اندرون برده اند

بتوقیع گفت آنچه هستند خرد — ز دست اسیران نباید سترد
سوی مادر انش فرستیم باز — بدان شاد و از خواسته بی‌نیاز

بنشتند کز روم صد مایه ور — همی باز خواهند نوشین بزر
اگر باز خواهند گفت از هر کس — هر آنجا داری یکی مایه کاس

فرستید افزون بموبد نیز — که ما بی‌نیازیم از ایشان بچیز
بتشویر خواهیم از ایشان گهر — همان بدره و برده و سیم و زر

بگفتند کو مایه داران شهر — ز بازارگانان گوشه و بهر
یکی را سراندر نباید بتاب — زآواز مستان چنگ و رباب

چنین داد پاسخ که گر نیست رنج — چو ایشان هر آنکس که دارد گنج
هم ایشان بشاد و خرم زیند — کم آزار باشند بی‌غم زیند

نوشتند روزی که نو...

نوشتند روزی که نوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
بایوان چنین گفت شاه ... — که نوشیروان چون گشاید دهن

همه مردگان را کنیش باد — بر از غم شود بنده را جان شاد
چنین داد پاسخ که از مرده یاد — کند هر که دارد خرد با نژاد

هر آنکس که از مردگان دل بشست — نباشد گمان او ز هستی درست
یکی گفت کای شاه کهتر پسر — نکردد همی کرده او پدر

بریزد همی بر زمین بر دژم — که باشد فروزنده او دژم
چنین داد پاسخ که این نادرست — جهان را زمین هم فروشنده است

دگر گفت کای شاه برتر منش — که دوری ز پیغاره و سرزنش
دلی داشتی پیشتر پر ز شرم — بر اشدید بنیان بی آزرم کم

چنین داد پاسخ که دندان نبود — مکیدی چو از شیر درمان نبود
چو دندان برآمد بیاندیشت — همی گوشت جویم و گشتم درست

یکی گفت کای شاه تو بهتری — برای و بدانش ز ما بهتری
چرا بر گذشتی ز دست منتهان — که دیده بجای تو دارد جهان

چنین داد پاسخ که ما را خرد — ز دیدار ایشان همی بگذرد
مشی بود بنشسته رای دستور راست — زمین گنج و اندیشه گنج ورماست

دگر گفت ما را تو ای شهریار — عقابی گرفتست روز شکار
اگر دو دگر باشد ای شهریار — از و ماندی در جهان یادگار

چنین گفت کو را بگو چند گشت — که با بهتر خود چرا شد درشت
بیاویزد او را ز دار بلند — بدان تا بد باز گردد گزند

کس از مهتران نیز در کارزار — نرفتی بگو پیش بر شهریار
دگر نامداری ز کارآگهان — چنین گفت با شهریار جهان

که شبگیر بر زین نشد با سپاه — ستاره شناسی بیامد ز راه
چنین گفت مردم کردن فراز — چنین گفت گشن وز نیکو نساز

چو برتافت او از بس شهریار — ز چندکس او را بدین روزگار
بتوقیع گفت آنکه گرد از سپهر — گشاده است با رای و با مهر چهر

بپرزین بسالار و گنج و سپاه — نگردد تباه اختر هور و ماه
دگر موبدی گفت کای شهریار — چنین بود فرمان دهی روزگار

اگر مردی کرچند فرخ نژاد — که در پادشاهی نکرد و بداد
رسانند بدین بارگاه آگهی — ز بسیار و اندک بدی یا بهی

گشسب سرافراز موبد سپهر — سزد گر بود داد را دستگیر
چنین داد پاسخ که او راز آز — اگر بر میانست دور از نیاز

کسی را که چندی که از رنج خویش — بپرهیزد و باشد آن گنج خویش
هر آن رای در درویش او امد نخست — جهاندیده مردی درشت و درست

یکی گفت سالار و آن لشکران — همی نالد از شاه و از مهتران
که آن چیز کان خود کند آرزوی — بسازم بهم کاسه بر جاره سوی

چو موبد بنیازد بدو نیز دست — بچندو دل مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که از پیش خود — مگر آرد او بار گردد بد برد

یکی گفت هر کس نکوهش کنند — شهنشاه را چون نکوهش کنند
گر این لشکرکش سپهر ویران شود — دل دوستان زان بداز خون شود

مگر دشمنی بدسگالد بدوی — بچاره بیاید بنالد بدوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد — تن پادشا را همی پرورد

اگر دادگر چند بی کس بود / ورا راستی پاسبان بس بود
دگر گفت کای با خرد گشته جفت / بپیدان خراسان سالار گفت

که گر آب ما باز ماند ز کار / تمام چو دیوانه اندرین شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما / نورزید هفت جهان ما

بزرموش تا بار زرانیان / گشاید در گنج سود و زیان
کسی کرد هست کار باشد کار / بپوشد همی فر شهریار

دگر گفت با هرکسی پادشا / بزرگست بخشنده و پارسا
پرستنده و پرهیز و مهرش که کرد / که روزش اندک شده زرد روی

چنین داد پاسخ که اوشد درست / بران کرده خویشتن بنوشت
زکار آگهان موبدی گفت شاه / چو ماند سوی جنگ شیر سپاه

نخواهد جدا ایرانیان را بجنگ / جهان شد برایرانیان تار و تنگ
چنین داد پاسخ که این دشمنی / طلیعت و پرخاش آهرمنی

دگر باره برخاست موبد ز گاه / بزرگان ما را که خواهد سپاه
کدامست موبد که باید شمرد / ز تیر آهنگی و پیروزی تیز جنگ

چنین داد پاسخ که جنگی سوار / نباید که سیر آید از کارزار
جهان رزم شاید جهان بزمگاه / برخشنده روز و پسیان سیاه

نگردد بهنگام نیروش کم / ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نیک اختران / همیشه بدی شاد و بخت جوان

بدو بر یکی مرد بود از فسا / پرستنده و کاردان پارسا
دم ماند بر روی پسیند فراز / بدیوان چو کردند با او شمار

بنالید و گفت این دم خورده شد / بره موبد گشته آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار / که موبد دم خواهد از کاردار

بزرموده کز خورده منما تاریخ / بخشید چندین درم و ما ز گنج
وز آن پس چنین گفت چون ذیره / بود در خور زاده خسرو پرست

فرستند به کز سیم بر مرد شاد / نباشد ستم دیده زود وداد
چنین آرزو دل بباید شکست / اگر مرد یافت اگر زیر دست

دگر گفت جنگی سوار ما بجست / بدان خستگی دیر ماند درست
بپیچش متن ده میان خرد برد / بگسترده و کودکان ماند خرد

چو فرمان دهد شهریار جهان / زکار جهان کودک ناتوان
بفرموده کاین کودکان را چهار / زگنجم درم داد باید هزار

هرانکس که کشته در کارزار / وز و خورد کودک بود یادگار
بو نامش زدم فر بخواند دبیر / درم بخش کودک بود تا گزیر

چنین هم بسالی اندرون چار بار / مباداکه باشد چنین کار خوار
دگر گفت انوشه بدی سال و ماه / بروا اندر آن پهلوان سپاه

فراوان درم گرد کرد و نخورد / پراگنده گشت از آن مرز مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته / که از شهر مردم کند کاسته

چرا با بیانه خورد و در دوش گنج / که روشن روانش تن و جان به رنج
از انکس که بستد بدو باز ده / وز آن خشن بروان در آواز ده

بفرمای دادن زدن بر درش / که چند ده کشور و لشکرش
ستمکاره را زنده بردار کن / ده پایش زبر سر نگونسار کن

بدان تا کس از پهلوانان ما / نه پیچد دل و جان ز پیمان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست / بدو بر بسی مردم زیر دست

همی داد او راست

همی داد او راستایش کند / جهان آفرین را نیایش کند
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / که از ماکسی نیست اندر هراس

فزون کرد باید بدیشان نگاه / اگر با گناهند اگر بیگناه
دگر گفت کای شاه با فر و هوش / جهانی پر آواز شادی و نوش

تو انگر و گر مردم زیر دست / شب آید شود سر بجا آورست
چنین داد پاسخ که اندر جهان / بباشد و یاد آگهان و مهان

دگر گفت کای شاه برتر منش / همی عیب جوید کند سرزنش
که چندی که از او بیست ز گنج / نگردد آور چیند دیدست رنج

چنین داد پاسخ که آن خواسته / که در گنج ما باشد آراسته
اگر باز داریم از ایرانیان / هر سود فرجام کرده زیان

دگر گفت کای شهریار بلند / کرم کو به جانت مباد اگر ند
چو دادن ز ترس ستارگشته / دو دو بینه و برکیش اهرمند

چنین داد پاسخ که شاه سترگ / انی ز نیهادی نباشد بزرگ
دگر گفت کای نامور شهریار / ز گنج تو افزون ز سیصد هزار

درم داد مرد درویش را / همی مزد و بیژه تن خویش را
چنین گفت کانم بنو جهان ماست / بار ز ایرانیان چند بخشی رواست

دگر گفت کای شاه نادیده رنج / ز بخشش و دادن تهی گشت گنج
چنین داد پاسخ که دشت فراخ / همی برکنند مرد با برو شاخ

بها ندارد چو گفت یزدان پرست / بره برگشاید جهان هر چه هست
جهان تنگ دیدیم ابر تنگ خوی / مرا آب در رود نی تکرد آرزو

چنین گفت موبد که ای شهریار / تراخان سالار و سیصد هزار
درم بستد از گنج با بی دریغ / سپرده نهادیم کیسه بگنج

چنین داد پاسخ که ما را درم / نباید که گرد کسی زرد و دژم
از انکس که بستد بد و درم و دهید / ز گنج آنچه خواهند بر سر نهید

که داد دل مردم زیر دست / نخواهد جهاندار یزدان پرست
همی کاخ آباد ما برکنید / بکل بام او را تو انگر کنید

شود کاخ ویران از آن درد و رنج / بماند بس اندر که نفرین و دود
ز دیوان ما نام او بستر بید / بدو بر چو کس یک سخن شنید

دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / ببخشیدگیری که از جم و کاوس یاد
بدان گفت تا از پس مرگ من / نگردد نهان افسر و ترک من

دگر گفت کای بهمن سرفراز / چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او را فرود / بپوشید همی روز هوا بر فرود

چنین داد پاسخ که با بخردان / همانیم درم خیره با موبدان

یکی گفت کای شاه گردن فراز / چرا کشی اکنون همی دیر ساز

بو آوازه آهرمن آید بگوش / نماند بدل مغز با رای و هوش
بپرسید موبد که شاه زمین / سخن را نماز پادشاهی و دین

که این دین جهان برگزید پادشا / خردمند باشد برین بر گوا
چنین داد پاسخ که گفتم همین / شنیدای از من مردم پاک دین

جهاندار بی دین جهان را ندید / اگر هرکسی دین دیگر گزید
یکی بت پرست یکی پاک دین / یکی گفت نفرین به از آفرین

زگفتار و بیران نگردد جهان / بگو آنچه رایت بود در نهان
جوانی دین بود پادشاهی چنین / ز گیتی نباید بسی آفرین

بود دین و شاهی چو با تن روان / بدین هر دو ان پاک دارد جهان
مرا انکه گفت ثنی پادشاست / خردمند و دینی نیارد بها

یکی گفت کای شاه خرم نهان / سخن را ندیم چند پیش نهان
یکی آنکه گفتی زمانه منم / بدو نیک او را بها ده منم

کسی کو کند آفرین بر جهان / بها باز کرده ده روشن نهان
چنین داد پاسخ که آری رواست / که تاج زمانه سر پادشاست

جهان چون تن و شهریاران سر / از ایران جهان بر سران افسر
کلاکشتم ز توقیع نوشیروان / خرد چیره و اندیشه ها جوان

دگر گفت کای شاه کهتر نواز / ترا پادشاهی و عمرت دراز
بود روز جشنهای چراغ روان / که نامد پیروست مو بد موبدان

بگفتا بدین نیست آزاد من / که او مست مشغول در کار من
یکی گفت کای شاه خورشید فر / که چون تو جهان شاه نارد دگر

یکی رو چنده چو بنده دادی / که اید بدو گاه هر بامداد
همی گز چنینم پر کار اوی / ندانیم کز جهت آزار اوی

چنین داد پاسخ که اندر جهان / ورا دزد بر دست نی بر جهان
بدو داده ام جهان من زر گنج / بدان تا روانش نباشد برنج

من از مهر آن دارم او را بچه / که چون دزد چند شناسد گنه
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / خداوند بخشش خداوند داد

زگار کیومرث تا این زمان / چو توشاه ننشست بر گاه کیان
بگفتند ما هم بدین از خدای / که چون بود جز کو راست رای

سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز توقیع شاه سپاه

داستان در صفت سلطان محمود سبکتگین گوید

ما طبع شگفت اگر تیز گشت / به پیران چنین آتش آمیز گشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب / بدین محمود گر آید صلیب

همی گفت این نامه ما چندگاه / نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
چو تاج سخن نام محمود گشت / ستایش ز آفاق موجود گشت

زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از سر و تاج او شاد باد
جهان بستد از بت پرستان هند / به تیغ کو داد جوشن پرند

شهنشاه کو رای داد و خرد / بگوید که با شرم کرد آورد
دلیری برزم اندرون زورمند / بود پاک و دینی یزدان پسند

بگیتی نگه کن هنرها کراست / تو دیدی ستایش مرا او راسزاست
بجوی این که چون شهریاری دیدی / جهان جوی با تیغ و با جوشن است

جهان بستد از مردم بت پرست / ز دینار او دین ولی آدمی است
کنون لاجرم چو دم محمود گشت / چو شاه جهان میر محمود گشت

اگر بزم جوید کنون یا نبرد / جهان بخش را این بود کار کرد
ابوالقاسم آن شاه باداو ورد / زمانه بدیدار او شاد باد

کلاکشتم ز اندرز نوشیروان / سرآمد بر این نامه خسروان

گفتار اندر وصیت نامه نبشتن نوشیروان عادل از جهت پسر خود هرمزد و فرستادن نامه در گنج بدست خود

کنون نامه شاه نوشیروان / بخوان و نگه کن بروشن روان

یکی نامه فرمود پس شهریار / نبشتن بر هرمز نامدار
چنین گفت کین نامه دلپسند / هم حکمت بود و دانش و رمز و پند

ز شاه سرافراز خورشید فر / مهست و سرافراز در بوم و بر
جهانجوی باداد و نیکی کنش / فشاننده گنج بی سرزنش

فروزنده نام تخت قباد / گراینده تاج و شمشیر و داد
که با فر و برز است و فرهنگ نام / ز تاج بزرگی رسیده بکام

سوی پاک هرمزد فرزند ما / چه بر تخت از دل همه پند ما
ز یزدان بدانش و پیروزبخت / همیشه جهاندار با تاج و تخت

بماه خجسته بخرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سرت را تاج زر / بدان سان که ما یافتیم از پدر

جهان آفرین خیره کردیم یاد / که بر تاج ما کرد فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش / خردمند و راد و بی آزار باش

بدانش شتاب و بیزدان گرای / که اویست جان ترا رهنمای
بپرسیدم از مرد نیکو سخن / کسی کو بسال و خرد بد کهن

که از ما بیزدان که نزدیکتر / که نزد او راه باریکتر
چنین داد پاسخ که دانش گزین / چو خواهی که یزدان کند آفرین

که دانش فزونی خداوند ز خاک / بدانش پسندیده کی جان پاک
بدانش بود شاه را زیب بخت / گرداننده باد و پیروز بخت

مبادا که باشی تو پیمان شکن / که نالست پیمان شکن را کفن
بیادافره بی گناهان مکوش / بگفتار بدگوی مگشای گوش

بهر کار فرمان مده جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد
بیادافشان نیکی روان تو بهشت / بیابید و

زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تخت تو گیرد فروغ
بدانش بود و هست سبز و بلند / چو خواهی که ایدر نیابی گزند

گرای کیان را که در پیش تست / سپهر کرده جان بدو اندیشه تست
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی / ره برتری بازجوی از مهی

همیشه یکی دانشی پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار
بزرگان بیازار کان نام شهر / همه داد باید که یابند بهر

کسی کو ندارد هنر با نژاد / مکن زو به تیمار دل نیک یاد
اگر زیر دستی شود گنج دار / تو او را از آن گنج بی رنج دار

که چیز کسان دشمن گنج تست / بدان گنج شو شاد کز رنج تست
وگر زیر دستی شود مایه دار / همان شهریارش بود مایه دار

همه در پناه تو باید نشست / ز بردست فرمان وگر زیر دست
چو نیکی کند کس تو پاداش کن / وگر بد کند تیز پرخاش کن

وگر کودی اندر جهان ارجمند / ز دینی بانده‌اش هر دو گزند
سرای سپنج است پر سو گذشت / بدو اندر این تا نباید نشست

هنر جوی با پیرو دانا نشین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
همه مردمی ارج را ساز جنگ / که چون بازجویی نیابی درنگ

ببخشش سپاه و ترا دست داد / نباشد تو فریاد رس روزگار
سلیح تو در کار دنار آورد / همان بر تو روزی بکار آورد

ببخشای بر مردم مستمند / ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نهانی دل خویش جوی / مکن رادی و داد هرگز بروی

همان نیز نیکی باندازه کن / ز مردم جهاندیده بشنو سخن
بدو نیک را کار و بدین دار چشم / که از دین بود مرد را رشک و خشم

جهان

بیارا
بارا
قدرت
و توانایی

پرخاش
جنگ

ارج
قدر

ز دینار بانداز ... گنج کن / دل از چیز ... گنج بی رنج کن
بکردار شاهان پیشین نگر / نباید که باشی جز از دادگر
که از تو همه ساله خون ریختن / وز جنگ و از لشکر انگیختن
که نفرین بود بر بد و دادخواه / تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ مهان
از ایشان سخن یادگار است و بس / سرای سپنجی نماند بکس
خداوند گیتی پناه تو باد / زمین و زمان نیکخواه تو باد
بکام تو گردنده چرخ بلند / ز بد دور بادی و دور از گزند
زمانه ترا چاکر و بنده باد / هر بدسگالت سرافکنده باد
برج نهم اختر بخت تو / همه مشتری سایهٔ تخت تو
ز تاج تو رخشنده گشته جهان / کمر بسته پیش تو شاهنشهان
نگه کن بدین نامهٔ پندمند / دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین ما ترا نیکویی خواستیم / بدانش دلت را بیاراستیم
نه بوذرجمهر این نامه را نیکخواه / خرد را بدل داد و نوشین روان
چو بنوشت و بسپرد آن را بگنج / هراسان بداند سرای سپنج

گفتار اندر پرسش کردن موبدان از کسری و جواب دادن او

یکی پیر بد پهلوانی سخن / بکردار گفتار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان / که پرسید موبد ز نوشیروان
که آن چیست از کردگار جهان / بخواهد پرستنده اندر نهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد / بپاسخ ورا بخت فرخ نهد
یکی دست بر داشته با کسان / همی خواهد از کردگار زمان
نیاید بخواهش همی آرزوی / دو چشمش پر از آب و چین بر بروی
بموبد چنین گفت پیروز شاه / که خواهش ز یزدان باندازه خواه
چو خواهش ز اندازه افزون شود / ازان آرزو دل پر از خون شود
بپرسید یکی کار در خور است / بنام بزرگی که زیبا ترست
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج / بیابد پراکنده نابرده رنج
بهانه ندیده بردی بر درست / که او رای درویش سازد نخست
نخست از نیات سزاوار تخت / زمان تا زمان تیره گردد ش بخت
بهستی و بخشش بود مرد مه / تو گر گنج داری ببخش و مه
خود را بپرسید چند از چیست / بشاخ بر بر خود دست و نیست
چنین داد پاسخ که دانا دشاد / وگر آنکه شرمش بود با نژاد
بپرسید کز دانش کرا سودمند / کدام است بی دانش و بر گزند
چنین داد پاسخ که هرکو خرد / بپرورد جان را همی پرورد
ز نیکی تن و جان بود سودمند / ز بکیش تیمار و درد و گزند
بپرسید کز دانش بباز ز تاج شاه / کز آن برد گیتی زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانا بجز / بگیرد جهان به پر زیر پر
خرد باید و نام و فرو نژاد / بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
ز شاهان بپرسید کز زیبای تخت / کدام است و زیبد با ساز تخت
چنین داد پاسخ که آری تخت / بباید ز شاه جهان داد و بخت
دگر بخشش و دانش و رسم گاه / دلش پر ز بخشایش و دادخواه
ششم آنکه او راه دهد بهتری / که باشد سزاوار بر بهتری
بهفتم که نیک و بد اندر جهان / نهفتها بدو بر نماند نهان
بهشتم که دشمن بداند ز دوست / بی آزاری از شهریاران نکوست
چو فره خرد دارد و دین و بخت / سزاوار تاج است و زیبای تخت

نماند بسی از مرگ او

نماند بسی از مرگ او نام زشت / بباید بیزدان خرم بهشت
بپرسید از مایهٔ فرودین کنش / ز نیکی و از مردم بدکنش
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیواند بر گوهر دیو ساز
هر آنکس که بیشی کند آز و رسا / بدان دیو ... گردد چو سا
دراستیکی برکراید و رنج / که نیز از این خاک ... گنج
دوم جاره دیو ناشتی پر نیاز / که هر دو بیک خوی گردد باز
بپرسید کز گفتار بعد از چه / که بهری همی زو بباید گریست
دگر بهره زو گنج و تاج است و نام / از و دوستی و دوست شادکام
چنین داد پاسخ که ... / نبخشید اندیشه ... بین
نخستین سخن گفتن سودمند / ... آنکه ...
دگر آنکه پیمان سخن خوانیش / سخن گوی و بیدار دل دانیش
که چندان سرآید که آید بکار / و دوم ماند اندر جهان یادگار
چو باشد سخن جوی هنگام جوی / بماند بسالی با آب روی
چهارم که داناش دانای خواند / سراینده را مرد بار آی خواند
که پیوسته گوید سرایسر سخن / اگر نو بود داستان یا کهن
بپنجم که باشد سخن گوی گرم / بشیرین زبانی یاد آوای نرم
سخن چون بیک اندرون یافتی / از و شگان کام دل یافتی
بپرسید که چیزی که آموختی / روان را بدانش چو افروختی
همی پرسی از ناسزایان سخن / چو گوید که دانش کی آید ببن
چنین گفت کز هر که آموختیم / همی رام جان و خرد توختیم
بدانش ز بیداد دور باش از گناه / که دانش گواهی تراز تاج گاه
بپرسید کز کس باز آموختی / ستایش ندیدیم و افروختی
بگوید سخن کو بجای رسید / که زیرش نداند تا بپایش رسید
چنین داد پاسخ که از گنج سپیر / که آرد مگر خاکش آرد بزیر
ورا دانش از گنج نامی ترست / جهان تنگ دل نامداری ترست
سخن ماندار ما همی یادگار / تو با گنج دانش برابر مدار
بپرسید که دانا سود و درد سپهر / ز دانش جوانی بود یادگیر
چنین داد پاسخ که پیدا سپهر / که آموزیش باشد او یادگیر
بر ابلهه جوانی بگرید روا است / کجا گور او ناکی ما نیز نو است
بپرسید که بخت شاهنشهان / نکوهی همی یاد شاه جهان
کنون نام شان پیش یاد آوری / بیاید جگر سرد یاد آور سال
چنین داد پاسخ که درد دل نبود / که آن رسم را خود بیارم شنود
چنین گفت با موبدان شهریار / که دانش به از گنج زرین کنار
بشد شیره واو این جهان دوشتن / چنین زفتن و خوار بگذاشتن
بدو گفت با هر کسی پیش ازین / سخن ماندی نام هر پیش از این
سبک دار و اکنون نکو بین سخن / ندارد نوذ از روزگار کهن
چنین داد پاسخ که گفتار بس / بکردار جو بیم همی دست رس
بپرسید که هنگام شاهان ناز / نبودی چنین پیش آتش دراز
شمار است ستایش ز دوزخ ایران / خود شاه و ستایش ز دوزخ ایران
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / پرستنده را برآرد ز خاک
فلک را کزاینده هر خود کند / جهان را همی بنده هر خود کند
گرایش بنده آن را خداند بها / مبادا ز هر دو ز سینه رها

همان کس که نیکی کند بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
چو باید همی نیکویی راستود / چو مرگ آمد و نیک و بد را درود
چنین داد پاسخ که کردار نیک / بیابد بهر جای بازار نیک
نزد آنکه او نیک کردار مرد / بیاسوده جان را بیزدان سپرد
وز آنکس که ماند همی نام بد / بآغاز بد بود فرجام بد
بیاسود آنکس که او باز ماند / وز و در زمانه بآواز ماند
چنین داد پاسخ که چون نادورد / برآسوده جان را بیزدان سپرد
بدو گفت چیزیست بتر ز مرگ / اگر باشد آن را چه سازیم برگ
چنین داد پاسخ که جز تیره خاک / اگر بگذری یافتی جای پاک
هرآنکس که در بیم و اندوه زیست / جوان زندگانی نباید گریست
اگر شاه باشی اگر کهتری / زبیم و ز درد جهان بگذری
بدو گفت از این هر دو بتر کدام / که زو بیم پر از درد و ناشادکام
چنین داد پاسخ که آن سنگ کوه / جز اندوه و شر که کرد گروه
جو چیزیست کو بیم و اندوه نیست / بگیتی جز اندوه و نستوه نیست
بپرسید کز تن از جهان جست / که بر کار گیتی بباید گریست
چنین داد پاسخ که دانش بود / که دانسته دایم برامش بود
بپرسید کو ماکه با گنج تر / چنین گفت آنکس که بی رنج تر
بدو گفت کاهو کدام است زشت / که از او رنج دورست و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که زن را بشرم / زبانش سرشته بآوای نرم
بود و بزن آنکه نادان بود / همه زندگانی بزندان بود
بدو گفت مردم کنستوه تر / چنین گفت کانکو بی اندوه تر
نگردد بیزدان و تن پر گناه / بدی بر دل خویش کرده سیاه
بدو گفت مردم کدام است راست / که جان و خرد بر دل او گواست
چنین گفت آنکو بسود و زیان / نکوهش بجوید بدی را میان
بپرسید کز خوی نیکو ترست / که آن بر سر روان افسرست
چنین داد پاسخ که چون بردبار / بود مرد افسر نیاید بکار
ز آن کز بی سود مندی کند / وگر نیز رای بلندی کند
بپرسش کند چیست و راستی / بپیچد زبی راهی و کاستی
بدین بر دو این شاه نها یافت دست / هنرمند و دینی و ایزدپرست
همین است رای و همین است راه / بیزدان گرای و بیزدان پناه
اگر دادگر باشی ای شهریار / از و ماند در جهان یادگار
جهان هم گراز شاه نوشیروان / که او خاک شد نام دارد جوان
شد اندر نهان نام او آشکار / از و ماند گفتار او یادگار
نکرد او نیکو بود و پیکار ان / چنین نام او رانده در هر زبان
بود تا بپایست چرخ زمین / ابر جانش از یزدان آفرین
چنین گوید از گفته باستان / ز گفتار دهقان دانش پرستان

آگاهی یافتن انوشیروان از مرگ قیصر و نامه نبشتن کسری بروم و فرستادن بدست مهبد برپسر قیصر روم

که آگاهی آمد بآباد بوم / بنزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده بادی که قیصر بمرد / زمان و زمین دیگری را سپرد
پراندیشه شد جان کسری ز رنج / شد آن لعل رخساره چون زرد
کز ایشان که را از ایران فرستاده / جهاندیده مردی و آزاده

بپرسید کز تاو شد شهریار / سپاست فزونی چه آید بکار
کران مرترا دانش افزون شده / دل بدسگالان پر از خون شده
چنین داد پاسخ که از کردگار / سپاس آنک گشتیم به روزگار
کسی پیش بر من فزونی نجست / از آزادمردی نخست بداشت
زبون بود بدخواه در جنگ من / چو کوپال من دید و آهنگ من
بپرسید کز جنگ خاور بدی / جهانی نبیز جنگ و دلاور بدی
جو با با هنر جنگ آمد بکار جنگ / شکیبایی آراستی باد رنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان / نشیند شاد از درد و رنج روان
هر آنکه که سال اندر آمد نخست / بهمچشمی مدارا بباید نخست
سپاس از جهاندار پروردگار / کز ویست نیک و بد روزگار
که روز جوانی هنر داشتم / بد و نیک را خوار بگذاشتم
کنون روز پیری بدانند کی / برای و بگنج و بتاب اندکی
جهان زیر آیین و فرهنگ ماست / سپهر روان جوشن جنگ ماست
بپرسید کز شاهان چنین فراز / سخن خواسته آشکار او راز
شمار سخن گنج داد پیش / فزون دادگی از نامداران پیش
چنین داد پاسخ که ای شهریار / که باشد و رادی پروردگار
نداند تن خویش با رنج و درد / جهان را نگهبان همان بس که کرد
بدو گفت شادان دل شهریار / پراندیشه چنین بدین روزگار
چنین داد پاسخ که چون کز ند / نداده بدل مردم هوشمند
بپرسید شاهان گیتی زبوم / بپردند جان را ز اندوه و رزم
چنین داد پاسخ که ایشان ز جام / نکردند هرگز بدل یاد نام
مدارای برجام نیرو شکست / روان زمان را جدی دوست دست
بپرسی که آنکس که شاهان بدند / تن خویش داده نگهبان بدند
جدا اوی در میان کار پزشک / جدان تا نیالود باید پزشک
چنین داد پاسخ که تن بی زمان / که چون آید از گردش آسمان
بجانت و دارو نیاید بکار / نگه دار دشت گردش روزگار
بو هنگام رفتن آید فراز / زمانه نگردد و پرهیز باز
بدو گفت چندین ستایش کنی / جهان آفرین را نیایش کنی
زمانی نباشی بدل شادمان / پراندیشه داری همیشه روان
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست / دل شاه با چرخ گردان یکیست
بترسم که هرکو ستایش کند / نکوهم مدارا نیایش کند
ستایش نیاید فزون زانکه / بخویم را دل زیر دست
بدو گفت شادی ز فرزند جست / همان آرزوها به چون دکیست
چنین داد پاسخ که هرکو جهان / بفرزند ماند نگردد نهان
جو فرزند باشد بیاید مزه / زبهرش دو روز کرده مزه
دگر بگذرد کم بجز در دوای / که فرزند چند رنج زرد اوی
بدو گفت گیتی تن آسان کراست / ذکر دار نیکی نبیان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست / نگیرد عنان زمان را بدست
فزونی بجوید تن آسان شود / جو پیشی سکالد هراسان شود
دگر آنکه گفتی ز کردار نیک / نهادن دل و جان بیاد از نیک
ز گیتی زبون تر کس آن راستان / که نیکی سکالید با ناسپاس
بپرسید که آنکس که بد کرد مرد / ز دیوان جهان نام او را سترد

همانکس که نیکی کند

فرستاده نزدیک فرزند اوی جوان سبز شاخ برومند اوی
سخن گفت با او بره بسی که این بندها را نیابد کسی
یکی نامه بنوشت با سوگ و درد پر از آب دیده دو رخساره زرد
نخست از بهت آن کنابینده داد پر از داد و خوبی و کینه ز شهر
که یزدان ترا زندگانی دهاد پس از مرگ او کامرانی دهاد
نزاید هر آن کز خاک را جانور سرای سپنج است و ما برگذر
اگر تاج سازیم اگر خود و ترک ز پایی نباشد هم از چنگ مرگ
چو قیصر که خاقان که آمد زمان بخاک اندر آورد سر بی‌گمان
ز قیصر ترا مزد بسیار باد سپهبد روان ترا یار باد
شنیدم که بر نامور تخت اوی نشستی بیاراستی بخت اوی
ز ما هرچه باید ز نیرو بخواه ز اسب و سپاه و ز گنج و کلاه
فرستاده از پیش کسری برفت بنزدیک قیصر فرامید و تفت
چو آمد بدرگه کشاده نه راه فرستاده بنشد به پیش شاه
چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید ز پیش کسری دلش بردمید
فرستاده را تیز بنمود دست جوان تیز شد هیز نوشت
بپیچید ناکام پرسید نی نگه کرد نیست کرد و بد یستی
بدان نامه پادشا شکر دید یکی جای دور و زدوه آورید
نه بیگفته کسی که بد رای زن بنزدیک قیصر شد انجمن

پاسخ نامه نبشتن قیصر نزدیک کسری بخشم و درشتی

سرانجام گفتند ما کهتریم ز فرمان شاه جهان نگذریم
سرافراز شد این چنین نامه بود زبر کام بایست و خود کامه بود
چنین گفت قیصر ابا رای زن که پاسخ نویس از در انجمن
جفا جو تو داری که باید نوشت نویس و بدیدار کن خوب و زشت
همان اسقف و موبد رای زن نشکو باشد نه از در انجمن
نوشتند پس پاسخ نامه زود چنان هم که قیصر بفرمود بود
سوی شاه کسری خداوند تاج فروزنده تاج و هم تخت عاج
فرستاده و شاه ایران رسید بگفتش روان آنچه دید و شنید
از اندوه و شادی سخن هر چه گفت غم و شادمانی نباید نهفت
بدان زانکه قیصر جوانست نو بگو هرچه بینی ز ما پیش رو
یکی اسپ بالا برد برنا نگاه بعنوان وهی چنین و هم بار و
بهر کار داری و خود کامه‌ای نبشتم چو نامه سزا نامه‌ای
از اندوه و شادی سخن هر چه گفت شما را نباید که ماند نهفت
بشد قیصر و تازه شد قیصر اسا که سر بر فرازد ز هر مهتری
نخواند ز شاهان کسی را کسی چو کهتر بود شاه فریادرس
ازین گونه تا نامه آمد به بن تمامی نوشتند رای و سخن
چو قرطاس روی بیاراستند بدو بر فرستاده را خواستند
چو بشنید دانا که شد رای راست بیامد بدر پاسخ نامه خواست
ورا با سزا خلعتی ساختند ز پیکار ایوان بپرداختند
بدو گفت قیصر ز من جا کرم ز نادی و هم تالیان کهترم
ز مهتر بسی گشتن ناسزاست اگر شاه تو بر جهان پادشاست
بزرگان کار او را بسی شخت مرا دشمن و دوست بر وه بخت
بداری تو از من بزرگی دریغ همی آفتاب اندر آری بمیغ
ز نازش بنازش او بی کم شود وگر خون جهاندار بد و هم شود
چو کار آید او شهریارم قوی همان از پدر یادگارم قوی

سخن هرچه دیدی بگو از بکسا وزین پاسخ نامه زشتی بوی
خشش را بخلعت بیاراستند چو بار... مرزبان خواستند

باز آمدن فرستاده از روم پیش کسری و گفتن از قیصر و آشفتن انوشیروان از قیصر و لشکر کشیدن بروم

فرستاده برگشت و آمد دمان بمنزل زمانی نجستی زمان
بیامد بنزدیک کسری رسید بگفت آنکجا رفت و دید و شنید
ز گفتار او تنگدل گشت شاه چو گفت بر خوردی از رنج راه
شنیدم که گوهر همی پرورد نخیره شد از کار و گفتی بچه
که او دوست و دشمن نداند همی چنین راز دل بر تو خواند همی
که ماند که مادرم او و دست خفت وگر خون او را همی پوست خفت
که نزدیک تن زندوی نژاد تمامم که باشد بدان تخت شاه
نه ام از نژاد دارا و کیقباد بکن پیش مروان زمین هیز یاد
همی سرفرازد که من قیصرم هم از نامداران یکی مهترم
کنم زین سپس روم را نام شوم برانگیزم آتش ز آباد بوم
بیزدان پاک و خورشید و ماه باذرگشسپ و بتخت و کلاه
اگر هرچه باد پادشاهی اوست ز گنج و گهر چه کند کاو پوست
ببالید سر تیغ من در نیام طلال جهان پاک برمن حرام
بجز بود تا بر درش کرنای دمیدند با سنج و هندی درای
همان کوس بر کوهه ژنده پیل بپیشید لشکر که گیتی و نیل
سپاهی که گذشت از هوا ابن بد که دریای سبز اندران خیره گشت
ز نالیدن بوق و زنگ درفش ز جوشن سواران زمین گشت بنفش
ستاره بهت گفتی بباید اندرون سپهر و روان شد بخواب اندرون

آگاهی یافتن قیصر از شاه انوشیروان و جنگ کردن با ایشان و پیروزی یافتن نوشیروان و رهایی زدن شاه ...

چو آگاهی آمد ز قیصر بشاه که بر خشم از ایران بیامد سپاه
بیامد ز عموریه تا حلب جهان شد پر از شور جنگ و جلب
سواران رومی چو سیصد هزار حلب را گرفت و گروش حصار
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ ببند جنگ شاهان ما را فراوان درنگ
بیاراست بر هر دری منجنیق ز گردان بر روم اگر بد جاثلیق
حصار سقیلا بپرداختند گران سوی تا ختن ساختند
حلب شد یکی داره یار خون بر نهاد شد لشکر با فرون
بدو هفت از رومیان سی هزار گرفت و آمد بر شهریار
نی اندازه گشت از ایشان به تیر بروم اندرون چند شد دستگیر
به پیش سپه کنده ساختند بیشگیر آب اندر انداختند
بکنده بیشتر بر شاه راه ز روما نماند ز جنگ شاه و سپاه
برآمد بدین روزگار دراز بسیم و زر آمد سپه را نیاز
سپهدار روزی دهان را بخواند وزان جنگ چندی سخنها براند
که این کار با رنج بسیار گشت بر آب بکندو نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه همان اسب و خفتان و رومی کلاه
سوی گنج رفت و روزی دهان دبیران گنجور شاه جهان
از اندازه بد لشکر شهریار کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد بگنج آنچه بود از درم یاد کرد

حلب
فریاد
بقیصر بشاه
جاثلیق
یعنی حاکم و ظالم و حاکم کرد ...
تنگ
نیم خروار

دژم گشت شاه اندر آن کار چهر / بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت اگر بیده شاید تهی / چه باید مرا تخت شاهنشهی
بروم کنون ساربانان بخواه / هیونان بختی برانگیز براه
صد از گنج ما زندران بار کن / وزو پشتوار دینار کن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه با داد و با رای و مهر
سوی گنج ایران دراز است راه / تهی دست و بی کار باشد سپاه
بدین شهر با گرد ما را کسی است / که صد گنج را مالش صد درابسی است
ز بازارگانان و دهقان درم / اگر وام خواهی نگردد دژم
بدان کار شد شاه همداستان / که دانای ایران بزد داستان
فرستاده برجست بوزرجمهر / ز و رنده شد آن دل و خوب چهر

فرستادن بوزرجمهر پیر را در شهرها از بهر وام خواستن نوشیروان و آمدن او و کیفیت با کفشگر

بدو گفت از ایدر دو اسپه برو / کزین کی یکی نامبردار کو
ز بازارگانان و دهقان شهر / کسی را کجا یابد از نام بهر
ز بهر سپاه این درم وام خواه / بزودی بیاید از گنج شاه
بیامد فرستاده روشن سخن / که در سال نو بود دانش کهن
بیامد پر اندیشه باریک بود / بیامد بشهری که نزدیک بود
درم خواست وام از پی شهریار / بر او انجمن شد بسی مایه دار
یکی کفشگر بود موزه فروش / بگفتار او پهن بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد / دلاور شمار درم یاد کرد
چنین گفت کای پر خرد مایه دار / چهل بدره آن هر یکی ده هزار
بدو کفشگر گفت این من دهم / سپاسی ز گنجور بر سر نهم
بیاورد قپان و سنگ درم / نبد هیچ و فرزه بکار و قلم
چو بازارگان را درم سخته شد / فرستاده از کار پردخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر / برنجی بگویی به بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست / که تیمار او بر دلم خوار نیست
بگویی مگر شهریار جهان / مرا شاد گرداند اندر نهان
که او را سپارم بفرهنگیان / که دارد سر مایه و سنگیان
فرستاده گفت این ندارم برنج / که کوتاه کردی مرا راه گنج
بیامد بر شاه ایران بشب / از آن کفشگر نیز بگشاد لب
بر شاه شد گفت بوزرجمهر / بدان خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت از آن پس بنوشیروان سپاس / نیایم مگر پاک یزدان شناس
که دشمن نگردد یکی موزه دوز / بدین گونه شاد است و گیتی فروز
که چندی گشاده درم بایدش / مبادا که از ما ستم بایدش
بگر تا چه دارد کنون آرزوی / بیا نامه بر تا همین رای جوی
چو دانش بموزی درم صد هزار / بده تا بدارد ز ما یادگار
که زیر دستان دلاور شوند / جهانجوی با تخت و افسر شوند
مبادا که بیدادگر شهریار / بدهقان شود شاه پرهیزکار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش / اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گفتا که این مرد گفت / که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای / بفرهنگ جوید همی رهنمای

اگر شاه باشد

اگر شاه باشد بدین دستگیر / که این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان تو آمد همی جان شاه / که جاوید باد این سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
برو هم چنان باز گردان شتر / مبادا کزو سیم خواهیم و دُر
دبیری است از پیشها ارجمند / از او مرد افکنده گردد بلند
بلاغت چو با خط گرد آیدش / ز اندیشه معنی بیفزایدش
چو بازارگان بچه گردد دبیر / هنرمند با دانش و یادگیر
چو فرزند ما برنشیند بتخت / دبیری بباید ش پیروز بخت
هنر یابد از مرد موزه فروش / سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مرد نژاد / نماند بجز حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس / چو پاسخ دهد زو پذیرد سپاس
بما بر پس از مرگ نفرین بود / چو آیین این روزگار این بود
نخواهیم روزی جز از گنج داد / درم زو مخواه و مکن رنج یاد
هم اکنون شتر باز گردان ز راه / درم خواه و ز موزه دوزان مخواه
فرستاده برگشت با آن درم / دل کفشگر زان سخن پر ز غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه / خروش جرس خواست از بارگاه
طلایه پراکنده بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
زمانی چو خورشید بنمود تاج / پراگند خلعت زمین را ز عاج
طلایه چو گشت از لب کنده باز / بیامد بر شاه گردن فراز
که پیغمبر از قیصر آمد بشاه / پر آزرده و جوشن کشان از کلاه
فرستاده آمد همانگه دوان / نیایش کنان پیش نوشیروان
چو روی سرو تاج کسری بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید

گفتار اندر آمدن رسولان پیش انوشیروان از بهر آشتی و پذیرفتن باژ و ساو و خلعت و خواسته

بدو گفت کای شاه سزاوار گاه / بشاهی و مردی و چندی سپاه
و ز آن فیلسوفان رومی چهل / زبان پر ز گفتار پر یاد دل
ز دینار با هر یکی صد هزار / نثار آورد پیش شهریار
چو دیدند هر یک رخ شهریار / برفتند گریان و پیچان چو مار
شهنشاه چون دید بنواختشان / بآیین یکی جایگه ساختشان
سخن گفت کو بنده و پیش رو / که ای شاه قیصر جوان است و نو
چه پژمرده و نا سپرده جهان / ندانند می آشکار و نهان
دبیر چو باژ داد از تو ایم / پرستار و در زینهار تو ایم
ترا روم ایران و ایران چو روم / جدایی چرا باید این مرز و بوم
خرد در زمانه شهنشاه راست / و ز و دولت قیصری راست
چو خاقان چین و چه هند شاه / بدو نیک زیبای تخت و کلاه
اگر کودک نارسیده بجای / سخن گفت بی دانش و رهنمای
ندارد دل شهنشاه ازو کین و درد / که از دست او گنبد لاجورد
جهان باز روم آنچه بود از نخست / بسازیم عهدی بباید درست
بخندید نوشیروان زان سخن / که مرد فرستاده افکند بن
بدو گفت کز نامور کودکیست / خرد با سخن نزد او اندکیست
چو قیصر چه آن با خرد باطرون / روانش زبان را گرفته زبون
چو دانشمندان اسکندری / گرفته فیروزی و برتری

حوائج

کسی کو بگردد ز پیمان ما / بپیچد سر از رای و فرمان ما
از آباد و بوم و بر آریم خاک / ز گنج و ز لشکر نداریم باک
ور ایشان کمان خاک دادند پس / چنانچون بود مرز جا بلوس
که ای شاه پیروز به ترمنش / ز کار گذشته مکن سرزنش
همه بنده و پاک خاک توایم / همه پاسبانان گنج توایم
چو خشنود گردد ز ما شهریار / نباشیم بدکام و بد روزگار
ز رومی که آید بشستن بره / همه رومیان آن ندارند فره
ز دینار پر کرده ده چرم گاو / بگنج تو آریم از بهر ساو
یکی پوشش فرمان رو است / چه بیرون ز ما گرچه آن نامزاست
چنین داد پاسخ که از کار گنج / سزاوار رستن نباشد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند / ز ویشان و با اختر بد شدند
فراوان ز هر در سخن راندند / همه دانش قیصر بر او خواندند
ز دینار گفت ار ز گاو پوست / ز کار مگر آرام روم اندر اوست
چنین گفت موبد که از زر سپید / ز دیبا و مایه بیاران سرنوید
بهنگام برگشتن شهریار / ز دینار زر بت باید هزار
که خلعت بود شاه را هر زمان / به باهتران و چه باید گمان
بیاید بر شاه نوشیروان / همین قیصر روم شاه جوان
بگوید بر خسرو دادگر / که هر سال چندین دهیم زر
به بند و بدین عهد پیمان کند / از اندیشه ما را دل آسان کند
که خسرو نگردد ازین مرز و بوم / مگر پیش آید همان شاه روم
برفت آن زمان فیلسوف کهن / بقیصر رسانید یکسر سخن
چو قیصر از ایشان سخنها شنید / برشاه رفتن همان روی دید
بگفتا بدین کار فرمان برم / ز خسرو همی بر فراز سپهرم
کلاه و تخت و یاور بود دادگر / زمانه به بندش بارش کمر
بدو جان او تا بد از چرخ ماه / همی نازد از فر او تاج و گاه
جهان کار و آرام کرده بکام / که بر چرخ گردان بماند لگام
ور افلاک نی تنک سار اشود / کلوخ ز بیمش ثریا شود
جهان پیش او سر بخدمت نهند / و رابشت فرخنده پاسخ دهند
بدیدارش افتد جهان را نیاز / ستاره ز گردون برندش نماز
جهانجوی نخواهد بیاید توان / بگرد او فرخنده نوشیروان
که چون او و کرشاه گیتی ندید / ز گوشش سخن دان و دانا شنید
وز آنجا یکی ساز رفتن گرفت / زمانه بکیره ساند اندر شگفت

آمدن قیصر پیش انوشیروان و پوزش نمودن پیش شاه و بخشیدن انوشیروان گناه قیصر و رفتن خود در ایران

چو قیصر بیامد بر شهریار / و ما داد هم در زمان شاه بار
بدید آن سر و تاج کسری بناز / دوتا یی شد و برد پیشش نماز
همی آفرین خواند بر فر شاه / ستایش جهاندار در پیشگاه
چو نزدیک خود شاه بنشاندش / فرو بر ز اندازه بنواختش
بکسری چنین گفت قیصر که شاه / نباید که چندین ز بنده گناه
چنین آمدن شاه را سوی روم / بدکردن مرز ایران و بوم
که از فر او مرز ما شاد گشت / کیا بر چنین سرو آزاد گشت
بدو گفت خسرو که مندیش از / که زین پیش ما را بدل هیچ کین

چو باید ز بایستنی

چو باید ز بایستنی آن بکاه / ز تخت و ز مهره ز گنج و کلاه
چو قیصر شنید این زمین بوسه داد / ز خسرو دلش گشت خندان و شاد
چو بایست گفتن همه گفته شد / روانها ز کینه همه رفته شد
چو گرد آن زمان قیصر روم رای / گران جایگه بازکرد و بجای
بدان فیلسوفان سخن گفت ازین / که دستوری از شاه ایران زمین
چو با ما هم ازین پس بیاید شدن / کزین پیش آید ز شاه بدین
چو گردون بیالود غاره بروی / بگاه فرسب زا بپوشید موی
برش بازگشت قیصر از پا نهاد / ورا خسرو نامور بار داد
بخسرو فرستاد دیبا و گفت / که جان تو با فرّی باد جفت
اگر رفت خواهی بکام تو باد / برو شاد و مان زود و داد یاد
برون بر نهاد و گشت او باز / همه پاک بردند پیشش نماز
ببیند شاه چندی بدان رزمگاه / جو آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد / که داند شمار جهان گسترد
سپاهی بدو داد تا باز روم / نخواهد بماند ز آباد بوم
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی پس پشت و پیش اندرون
همه کشور آباد بی بیم و ترس / جهان بی‌ستم و بزدین گرد
زمین برنیانی در فش از میان / تو گفتی هوا شد همه پرنیان
بخشش برنیانی درفشی سیاه / تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
وزو دشت گفتی که زین بت بشد / کرباز کافور و بوی بهشت
چو نزدیکی شهر اندر آمد ز راه / بدو مهتران پیش فراوان سپاه
همه پیش کسری بیاده شدند / گر بسته دل گشاده شدند
هر آنکس که بد پیش بد شاه راه / پیاده بشد تا در بارگاه
همه مهتران خواندند آفرین / بر آن شاه بیدار با آفرین
هر آنکو بد از موبدان نامدار / بدو کرد یاقوت و گوهر نثار
چو تنگ اندر آمد بجای نشست / بر مهتران شاه بنهود دست
بر فتند گردان بآرام خویش / بیاراستن بر جهان نام خویش

آغاز داستان و مذمت پیری و شکایت روزگار

سر آمد سخن گفتن موبد روز / زمانه مرا گشت اندر فزون
بها جوی دهقان آموزگار / جو گفت اندرین گردش روزگار
که روزی فراز و دگر روز نشیب / گهی با فراز و گهی با نشیب
سرانجام بستر بود تیره خاک / یکی را فرازی یکی را مغاک
که جانا ز دل اندر سرای سپنج / نداره خردمند مردم برنج
نشانی نداریم از ان رفتگان / که پیدا رسد تا نه از خفتگان
بدان کیمیا رنج شاهان نهفت / جهان بی گمان آورش سر کشیت
اگر سال صد باشد از سی و پنج / یکی شد چو باد آید آن درد و رنج
چو انکس که گوید فرواست وزناز / چو گوید که دردست و دیر و گداز
کسی داند ایدیم برگ آرزوی / نه زین باده و زین مردم نیک خوی
چه دیبی چه اهرمن بت پرست / ز هرگونه بر سر نهاده دو دست
جو سالت شد ای پیر شصت و یکی / می و جام آرام شد بی نمک
ز بنده دل اندر سپنجی سرای / تو دیانت ز مردم پاک دلای
بکام سپیدی زبس کرکست / چو پیراهن شعر باشد بدست
فسرده تن اندر میان گناه / روان سوی فردوس کم کرده راه

غاره: بمعنی گلگونه

ز ما داد هم بند در پیشش کمر

سارا: خالص

مخصوص بعنبر و مشک

ز بیداران بسی ماند و جنگی گذشت / تو با جام همراه و مانده بدشت
ز بد کردن آید بجا حاصل زیان / بود اندهه و غم تو بی در میان
بآغاز اگر کار خود بنگری / ازین شک بجز جام کیفر بری
مشو شادمان گر بدی کرده‌ای / گر آزرده گردی گر آزرده‌ای
بآغاز ترا رفتن آید بدان / اگر چند یابد ز نوی سالیان
بیفزای نیکی تو تا ایزدی / که گردی از آن شاد چون بگذری
که گفتار و کردار و آموزگار / نماند اندر جهان یادگار
زمان خواهم از کردگار جهان / که چندان بماند دلم شادمان
کزین داستانها و چندین سخن / گذشته برو سال گشته کهن
ز گاه کیومرث تا یزدگرد / ز لفظ من آید پراکنده گرد
بپیوندم این باغ نو کنم / سخنهای شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندادم برنج / اگر بگذرم زین سرای سپنج
بگوید کنون مرد روشن روان / ز رای جهاندار نوشیروان

گفتار اندر سیری شدن روزگار نوشیروان عادل و رای زدن شاه با بزرگان در کار هرمزد و سخن گفتن شاه با بوزرجمهر

چو سال اندر آمد بهفتاد و چار / پراندیشه هر گونه شد شهریار
جهان را همی کو خدایی بجست / که بر اهرمن داد و بود نخست
دگر گوید روشن بر مهربان / بود رای بی رنج روشن روان
پسر بد مر او را گرانمایه شش / همه پاک و بینادل و دستکش
بزرگی و به مهر و فرهنگ و رای / جوانان با دانش و دلگشای
از ایشان خردمندتر بی همال / گرانمایه هرمزد بد نیک فال
سرافراز با دانش و خوب چهر / بر آزادگان بر بگسترد مهر
بجز نیو دیگری بکار آگهان / که جو بیند راز دل اندر نهان
نکوهش نشنید بجز روز و شب / ز کردار ایشان گشادی دو لب
ز کاری که کردی بدی پادشا / رسیدی بشاه جهان آگهی
بیوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رازی همی داشتم در نهفت
ز هفتاد چون سالیان بر گذشت / سر موی مشکین چو کافور گشت
ببودن نماند فراوان امید / چو چندی گذشت از برم ماه و شید
چو من بگذرم زین سپنج سرای / جهان را بباید یکی کدخدای
که بخشایش آرد بدرویش بر / به بیگانه و مردم خویش بر
نیابد بپرهیز داد و گنج / نه بیند دل اندر سرای سپنج
همیشه به نیکی بود رای او / ابر کامه شاهان سزد جای او
سپاسم ز یزدان که فرزند هست / خردمند و دانا و یزدان پرست
و زیشان ز هرمزد ما زان ترم / برای و بهوش فرزندان ترم
ز آزادیش و بخشش و راستی / نه بینم همی در دلش کاستی
کنون موبدان و ردان را بخواه / کسی کو کند سوی دانش نگاه
بدانش ورا آزمایش کنید / هنر بر هنر بر فزایش کنید
شد اندر زمان موبدان انجمن / ز هر دو پژوهنده و رای زن

گفتار اندر آزمون کردن موبدان او هرمزد را بپادشاهی

جهانجوی هرمزد را خواندند / بر نامداران بنشاندند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
جدایی که از جان پاک خرد / شود در روشن و کالبد پرورد

چنین داد پاسخ که

چنین داد پاسخ که دانش بهست / که داننده بر مهتران بر مهست
بدانش بود مرد را ایمنی / ببندد ز بد دست اهرمنی
دگر بردباری و بخشایش است / که تن را بدو نام آرایش است
فزونی بدیگر کس و دادگر / نگهدار و پای دین و هنر
بپرسید کز نیکوی سودمند / کدامست مرد از چه گردد بلند
چنین داد پاسخ که آن از بخت / بنیکی گرآید ز هرکس بجست
بکوشید تا بر دل هر کسی / از و رنج بردن نباشد بسی
چنین داد پاسخ که هر کس که داد / بداد از تن خویش او بود شاد
بود رادی که پادشا را دهست / ببخشید تا دیگری از دل نشست
سه دیگر چو جوید ره ایزدی / که از جان پاک آید و بخردی
بدو گفت در دل هراس از چه بیش / بدو گفت کز دیو و کردار خویش
بپرسید که بخشش کدامست / که بخشنده گردد کس افزون ز مه
چنین داد پاسخ که از زانیان / ندارند با رنج سود و زیان
بپرسید موبد که کار جهان / سخن برگشای آشکار و نهان
که آیین که بینیم از و که پسند / دگر گردش کار نا سودمند
چنین داد پاسخ که زین رنج بر / اگر هست با دانش و یاد گیر
بزرگست داننده و برترست / که بر داوران جهان داورست
بدآیین مشو دور باش از گزند / چنین ایچ از و سود و نا سودمند
بد و نیک زان دان کش انباز نیست / بکاریش فرجام و آغاز نیست
هر گو بد بباشد آنچه خواهد بود / هم او بود تا بود تا هست هست
بپرسید کز درد و بر کیست رنج / که تن چون سرایست و جان در سپنج
چنین داد پاسخ که این بود و بود / بود رنج چند آنکه مغز اندرست
چو پالود از و جان ندارد خرد / نیاید همان جان چو تن بگذرد
بپرسید موبد ز پرهیز گفت / که آز و نیاز آنکه نتوان نهفت
چنین داد پاسخ که شرم و نیاز / سزد گر جدا دار خردمند باز
تو از آز باشی همیشه برنج / که هموار سیری نیابی ز گنج
بپرسید کز شهریاران که پیش / بهوش و برای و بآیین و کیش
که بد پیش و پیش اندرین آگهان / که چون او نبود پادشا در جهان
گرا دانی ای شهریار گزین / که از مرگ بر گکند آفرین
چنین داد پاسخ که آن پادشا / که باشد پرستنده و پارسا
ز دادار دارنده دارد سپاس / نباشد کس از رنج او در هراس
پر امید دارد دل نیک مرد / دل بدکنش را پر از بیم و درد
سپه را بیارایید از گنج خویش / سوی بدسگال افکند رنج خویش
سخن پرسد از بخردان جهان / بد و نیک یا دارد اندر نهان
بپرسد که کار پرستش بهست / بنیکی بیزدان گراینده کیست
چنین داد پاسخ که باریک جوی / روان اندر آرد بنیاد نیک خوی
نخست آنکه داند که مهتر یکیست / ترا زین نشان رهنمای اندکیست
وزو دارد از کار نیکی سپاس / بدو باشد ایمن و زو در هراس
هراس تو آنگه که جویی گزند / وزو ایمنی چون بوی سودمند
اگر نیک دل باشی و راه جوی / بود نزد هر کس ترا آبروی
وگر بدکنش باشی و بدتنه / بدوزخ فرستاد باید بنه
مباش ایچ گستاخ با این جهان / نیابی که داری بد دل در نهان

گراینده باشی تو در کار دین
نباشی به رنج از پی و کین

زود اگر کنی بر دل آموزگار
بکوشی که نغز است روزگار

همان نیز بار کند کار مرد
نباشی به هنگام تنگ نبرد

بخوان نهان از پی این جهان
نباید که داری بدل در نهان

نشستن همواره با بخردان
گراینده و رامش جاودان

که این رامش این جهان بگذرد
هنرمند مرد او را همی بشمرد

گراینده با دین و فرهنگ و رای
پرستان خرد باید و رهنمای

از اندازه بیرون نکرد این سخن
که تو نو نگاری و گیتی کهن

نکوداشت راستی در زبست
نباشد که با مردم بد نشست

به هیچ دل از هر چه نابود نیست
ز بخشای آن را که بخشود نیست

نداری تو چیزی جدایی ز دوست
اگر دیده خواهد و گر مغز و پوست

اگر دوست با دوست گیرد شمار
نباید که باشد میانجی بکار

چو با مرد بدخواه باشد نشست
چنان کن که کشتن نشاید و بد بود

چو جویی کسی را و بایستگی
هنر باید و شرم و شایستگی

نباید زبان از هنر چیره تر
دروغ از هنر نشمرد داوگر

ندانی کسی را بزرگی بچیز
ز خواری نباشی همه دانی نیز

اگر بدگمانی کشاید زبان
تو تیزی مکن ایچ با بدگمان

و زان پس چو هستی کمانی برد
و ز اندازه گفتار او بگذرد

تو پاسخ مر او را باندازه گوی
سخنهای خوب آور و تازه روی

بازدم اگر بفکنی نام خویش
پشیمان آید بفرجام خویش

چو پیکار باشی مشو راستی
بکار است پیکار اگر باشی

ز هر کار کردن ترا ننگ نیست
وگر کار با بوی و با رنگ نیست

به نیکی بهر کار کوشا بود
همیشه بجانش نیوشا بود

بکاری میازی که فرجام او
پشیمانی و تندی آرد بر او

ببخشای بر مردم مستمند
نیاز زود لش سوی در دو گزند

خردمند کو دل کند بردبار
نباشد بچشم جهاندار خوار

بداند که جنبش با او هنر
باندازه آرد بهر کار سر

که افزونی از دوستیست آیدش
بلندی و گردی بیفزایدش

همان مرد بیره ندارد برنج
وگر چند گرد دبر آگنده گنج

به نیکی بد آزرم مردم مجوی
سخن تا توانی بگرمی مگوی

از آن کوشش تا بر دل هر کسی
ز تو رنج اندوه نباشد بسی

که هر کس که از تن خویش داد
بدو مهد باشد از تخت و نژاد

بود ساخته با همه مردمان
نباشد ابر کس ز بن بدگمان

جهان تا تواند بپیوند بسپرد
بود اندک آز از او بگذرد

نکوگوی باش و نکوخوی بیش
ندارد همی خوبی را بچیز

سرانجام آن کار با سر کرد
بر اندازه او دوست پس او خورد

نکو باشد آزرم از دو بزرگ
ز تو نیستی باشد بکار و سترگ

به نیکی گرا دارد دلش تا توان
ز بد دشمن او دوستی جهان

نگه کرد پرسنده بوذرجمهر
بدان پاک دل مهر خوب چهر

بدو گفت که گفتنی همه هست
بگویم تو ... یکایک بدست

سراسر همه پرسش یاد گیر
بپاسخ هم داد بنیاد گیر

سخن را مکر دانی نیست و هیچ
جوانمردی و داد و دادن بسیج

اگر یاد گیری چنین

اگر یاد گیری چنین بیکران
گشاده است بر تو در آسمان

که چندانک گفتار بشتافتم
ز پرسنده پاسخ فزون یافتم

جهاندار آموزگار تو باد
خرد روشن و بخت یار تو باد

کنون هر چه دانم بپرسم ز داد
تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد

بپاسخ خردمند پیدا شود
جز از ده بر توانا شود

گفتار اندر پرسش کردن بوذرجمهر از هرمزد و دیگر

سخن همچو قفل است و پاسخ کلید
بپاسخ بیاز نیک آید پدید

چو فرزند گوید بیدار مهتر
کدامست شایسته تر پیشه مند

پشیمانی دل سزاوار کیست
که بر دو او بر بباید گریست

ز کردار نیکی پشیمان کراست
که دل بر پشیمانی او گواست

سزا کیست کو را نکوهش کنیم
ز کردار او چون پشیمان کنیم

ز گیتی کجا بهتر آید گریز
چه چیز است کارام او رستخیز

بدین روزگار از چه بشکیم شود
گذشته چو بهتر که گیرم یاد

زمانه که آن را بباید ستود
کدامست و ما بر چه داریم سود

گرانمایه تر کیست از دوستان
که آواز او دل شود بوستان

کرا بیشتر دوست اندر جهان
کرا دشمن اندر آشکار و نهان

همان تیره دشمن کرا بیشتر
که باشند بروی بداندیش تر

سزاوار و آرام بودن کجاست
که دارد جهان را از و بخت راست

ز گیتی زیانکار تر کار کیست
که بر کرده خود بباید گریست

ز چیزی که مردم همی پرورد
چه چیز است کان زودتر بگذرد

ستمکاره نزدیک و شرم نیست
کدامست کش مهر و آزرم نیست

تباهی بگیتی ز گفتار کیست
دل دوستان پر ز آزار کیست

چه چیز است کان ننگ پیش آورد
همان بد ز گفتار خویش آورد

بیک روز تا شب برآید ز کوه
ز گفتار دانا نیاید ستوه

چو هنگام شمع آمد و تیره سنگ
سر مهتران گشته از خیرگی

ز گفتار او چون همی گشت شاه
همی کرد خواهش بپاسخ نگاه

گرانمایه هرمزد بر پای خاست
یکی آفرین کرد بر شاه راست

که از شاه گیتی مبادا تهی
همی باد بر تخت شاهنشهی

مبادا که بی تو بود تخت و تاج
که آیین شاهان ابا تخت عاج

ز پرسش جهان پیش تو خاک باد
که دشمنت را رنج تریاک باد

سخن هر کرا او گفت پاسخ دهم
جز آز و رای فرخ نهیم

پاسخ دادن هرمزد کسری و بوذرجمهر او بستایش

ز فرزند پرسید دانا سخن
وز و باید م پاسخ افکند بن

بفرزند باشد پدر شاددل
ز رنجها بد و دارد آزاد دل

اگر مهربان باشد او با پدر
به نیکی گراینده را دادگر

وگر آنکه بر جای بخشایش است
بد مرد را جای پالایش است

بزرگی ببخشش پراکنده گشت
بپرسش یکی تا سزاوند گشت

ز کار روی ار خون خوشی سزاست
که ناپارسایی بد و باد راست

دگر هر که با مردم ناسپاس
کند نیکویی ماند اندر رهش

هر آنکس که نیکی فراموش کند
خرد را نکوهش که پوشش کند

دگر گفت کآرام و راه گریز
گرفتن کجا خو هنر از ستیز

بشهری که پیدا شد باد هست
ندارد خردمند بودن روا

ز بیدادگر شاه باید گریز / کزو خیره داند جهان رستخیز
چو گوید که دانا گشادی بدوست / برادر بود یا دلارام دوست

دگر آنکه پوشد ز کار زمان / زمانی که زو کم شود بدگمان
روا دارد ار چند بستایدش / هم اندر ستایش بیفزایدش

دگر آنکه ترسیدی از مرگ دوست / ز مرد اشتی آزمندی نکوست
توانگر بود چادر او بپوشش / چو درویش باشد تو با او بکوش

کسی کو فروتن ترا راد تر / دل دوستداران بدو شادتر
دگر آنکه پرسد که دشمن کراست / که دو دل همیشه بدرد و بلاست

چو گستاخ باشد زبانش پلید / ز گفتار او دشمن آید پدید
دگر آنکه پرسد که دشوار چیست / بی آزار را دل بر آزار کیست

چو بد خو بود شاه با او نشست / یکی زندگانی بود چون کبست
دگر آنکه گوید که گیتی کراست / که جان و خرد بر کوابر کواست

به از آزمایش ندیدم گوا / گوا این سخن کوی فرمان روا
ز بدکار تر کار گفتی که چیست / که فرجام از آن بد بباید گریست

چو چیره شود بر دلت بر هوا / هوا بگذرد همچو باد هوا
پشیمانی آرد نه فرجام سود / کلا آرد و رانشاید بسود

دگر آنکه گوید که کردار زشت / کزو چون بپاید ببستن سرشت
چنین دوستی مرد نادان بود / سرشتش بران رای گردان بود

دگر آنکه گفتی ستمکاره کیست / بریده دل از شرم و بیکاره کیست
چو کژی کند مرد چاره خوان / چو بی شرمی آرد ستمکاره خوان

هر آنکس که او پیشه کرد دروغ / ستمکاره خوانش نی فروغ
تباهی که گفتی ز کردار کیست / بی آزاد و بهره ز آزار کیست

سخن چین دو روی و بیکار مرد / دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش / که باشد پشیمان ز گفتار خویش

هر آنکس که راند سخن بر گزاف / بود بر سر انجمن مرد لاف
بکاهد گر چونها بود در نهفت / پشیمان شود زان سخنها که گفت

هم اندر زمان چون نگشاید سخن / به پیش آورد دلفهای کهن
هنرمند با مردم بی هنر / که از آفرینش نگیرد هنر

چنین بود تا بود دوران دهر / یکی زهر یابد یکی پای زهر
همی پرسش این بود و پاسخ همین / که بر شاه باد از جهان آفرین

زبانها بجز نامش گوینده باد / دل راد او شاد و پاینده باد
شهنشاه کسری در و خیره ماند / بسی آفرین کیانی بخواند

ز گفتار او انجمن شاد گشت / دل شهریار از غم آزاد گشت

گفتار در ولیعهد کردن کسری هرمزد را و منشور نبشتن او

نشستند هدی بزرمان شاه / که هرمزد را داد تخت و کلاه
زشاه جهاندار خورشید چهر / همیشه جهاندار بهرام چهر

جهاندار باد او و نیکو کنش / نشایسته هرگز نی سرزنش
فزاینده هر نام تخت قباد / گراینده تاج و شمشیر داد

که با فره و برز و فرهنگ و نام / ز تاج بزرگی رسیده بکام
سوی پاک هرمزد فرزند ما / چو بیرون شد از دل همه پند ما

چو قرطاس چینی شد از باد خشک / نهادند مهر نگاره پر ز مشک
بموبد سپرد آن به پیش ردان / سرافراز و بیدار دل بخردان

به هرمزد این عهد

به هرمزد این عهد نوشین روان / بپیروزی شهریار جهان
جهان را نمایش چو کردار نیست / نهانش جز از درد و تیمار نیست

اگر تاجداری وگر درد و رنج / جهان بگذری زین سرای سپنج
یکی نامه شهریاران بخوان / نگر تا که باشد چو نوشیروان

بداد و برای و ببزم و جنگ / چو او در نشستن سر آمد درنگ
تو ای هرمز و تو تیی نوبه مرد / نو دیگر ز بزم و شادی بگرد

جهان تا زمت چون قدح یافتی / روان از در تو بپیر تافتی
اگر بگذری سوی تو به گرای / همیشه بود پاک دین رهنمای

پاک رای

پس از هر بسی روزگار آن نماند / تو زو آفرین و بهاران نماند
از آنپس که تن جای گیرد مغاک / نگر تا کجا گیرد این جان پاک

چو گفت آن سراینده دهقان زرد / که از خوز نوشیروان یاد کرد

گفتار در اندرز کردن انوشیروان پسر خود هرمزد را

سخنهای هرمزد چون شد به بن / یکی نو بیفکند موبد سخن
هم آوای شد رای زن با دبیر / نشستند پس نامه بر حریر

دلارا و لی عهد نوشیروان / بهرمزد ناسالخورده جوان
سر نامه از داد کرده یاد / دگر گفت کین بنده پور قباد

جهان خورده هفتاد سالست او / بیاسید از او تخت و کلاه از او
نکو بشنو و بر دولت نقش کی / مگر زنده ماند دولت زین سخن

بدان ای پسر کین جهان بی وفاست / پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
هر آنگه که باشی بود شاد تر / ز رنج زمانه دل آزاد تر

هر شادمانی نماند بجای / بباید شدن زین سپنجی سرای
چنان چون سپاردم ترا من بداد / جهان دیگری را بباید داد

چو اندیشه رفتن آمد فراز / برفتنده روز و شب دیر باز
جهانان جهان داشتم چند سال / بگیتی ندیدم کسی را همال

نگردد بچاره چو آمد ز مرگ / شود خشک اگر چند تازه است برگ
بجستم همی تاج کیی را سری / که بر هر سری باشد او افسری

خردمند شش بود ما را پسر / دلیر و درخشنده و دادگر
ترا برگزیدم که مهتر بدی / خردمند و زیبای افسر بدی

به هفتاد و شش بود سال قباد / که ده پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدیم هفتاد و چار / ترا کردم اندر جهان شهریار

جز آرام و خوبی نجستم برین / که باشد روان مرا آفرین
امیدم چنانست کز کردگار / بباشی جز از شاد و بیدار کار

گرامی کنی مردمان را بداد / تو این نیکی دان داد و شاد
بپاداش نیکی بیابی بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

نگر تا نباشی بجز بردبار / که تیزی نه خوب آید از شهریار
جهاندار بیدار فرهنگ جوی / بماند بسی سال با آب روی

بگرد دروغ ایچ گونه مگرد / چو گردی شود بخت را روی زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب / خرد با شتاب اندر آید بخواب

به نیکی گرای و به نیکی بکوش / بهر نیک و بد پند دانا نیوش
نبایدت که گردد بگرد تو بد / گر از بد ترا بیگمان بد رسد

همه پاک پوش و همه پاک خور / همه هنرها پاک کیش از پدر
به یزدان نگهدار و یزدان گرای / چو خواهی که باشد ترا رهنمای

ز سپهدار کرشاه باید گریز / گر و خیره دارند جهان رستخیز
چه گوید که دانا که شادی بدوست / برادر بود یا دلارام دوست
دگر آنکه پوشد ز کار زمان / زمانی که زو کم شود بدگمان
دو او ارد او رحد بستایشش / هم اندر ستایش فزایش بیش
دگر آنکه هر سیدی از مرگ دوست / ز هر دانشی آزمندی نکوست
توانگر بود چادر او بپوشش / بود درویش باشد تو با او بکوش
کسی کو فروتن‌تر او دادتر / دل دوستداران بدو شادتر
دگر آنکه پرسد که دشمن کراست / که او دل هست بد دو بلاست
چو گستاخ باشد زبانش بید / ز گفتار او دشمن آید بدرد
دگر آنکه پرسد که دشخوار چیست / بی آزار را دل پر آزار کیست
چو بدخو بود شد با او نشست / یکی زندگانی بود چون کبست
دگر آنکه گوید که او کیست راست / که جان و خرد بر گوا بر گواست
به از آزمایش ندیدم گوا / کوا ایمنی کوی فرمان روا
زیانکارتر کار گفتی که چیست / که فرجام ازان بد بباید گریست
چو چیره شود بر دلت بر هوا / هوا بگذرد هم چو باد هوا
پشیمانی آرد بفرجام سود / کجا آرزو را نشاید بسود
دگر آنکه گوید که کردار زشت / کرون پای جوید بستم سرشت
چنین دوستی مرد نادان بود / سرشتش بران راه گردان بود
دگر آنکه گفتی ستمکار کیست / بریده دل از شرم و بیکاره کیست
چو کژی کند مرد بیچاره خواه / چو بی شرمی آرد ستمکاره خواه
هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ / ستمکاره خوانش بی فروغ
تباهی که گفتی ز کردار کیست / بی آزار و پرورده آزار کیست
سخن چین و دو روی و بیکار مرد / دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش / که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هر آنکس که داند سخن بر گزاف / بود بر سر انجمن مرد لاف
بکاهد که تنها بود در نهفت / پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون کشاید سخن / به پیش آورد لافهای کهن
هنرمند با مردم بی هنر / که از آفرینش نگیرد هنر
چنین بود تا بود دوران دهر / یکی زهر یابد یکی پای زهر
همه پرسش این بود و پاسخ همین / که بر شاه باد از جهان آفرین
زبانها بدانش گوینده باد / دل راد او شاد و بوینده باد
شهنشاه کسری درو خیره ماند / بسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او انجمن شاد گشت / دل شهریار از غم آزاد گشت

گفتار در ولیعهد کردن کسری هرمزد را و منشور نبشتن او

بشد چندی بر زمان شاه / که هرمزد را داد تخت و کلاه
ز شاه جهاندار خورشید چهر / هیت جهاندار بهرام سهر
جهاندار یاد او و نیکوکنش / نشانند مهر گنج بی سرزنش
فزاینده نام تخت قباد / گراینده تاج و شمشیر داد
که با فر و برز است و فرهنگ و نام / ز تاج بزرگی رسیده بکام
سوی پاک هرمزد فرزند ما / پذیرنده از دل همه پند ما
چو قرطاس چینی خدا از بانگ / نهادند مهری بر و بی درنگ
بموبد سپرد آن به پیش ردان / سرافراز بیدار دل بخردان

به هرمزدم این عهد نوشیروان / به پیروزی ما شهریار جهان
جهان را نمایش چو کردار زشت / نهانش جز از ریغ و تیمار نیست
اگر تاجداری و گر درد و رنج / جهان بگذری زین سرای سپنج
یکی نامه شهریاران جوان / نگر تا که باشد چو نوشیروان
بداد و برای و ببزم و بجنگ / چو روز پسین اندر آید بتنگ
تو ای هرمز فرقوت بی تو بمرد / فرو گیرد از بزم و شادی بگرد
جهان تا رمدست چون قدح یا نفخ / روان از تن تو بپرد تا فنج
اگر بخردی سوی توبه گرای / همیشه بود پاک دین رهنمای
پس از هر بیست روزگاران نماند / نه زو فریب و بهاران نماند
از آن پس که تن جای گیرد مغاک / نگر تا کجا گیرد این جان پاک
بگفت آن سراینده سالخورد / که اندرز نوشیروان یاد کرد

گفتار در اندرز کردن انوشیروان پسر خود هرمزد را

سخنهای هرمزد چون شد به بن / یکی نو چنانکه موبد سخن
هم آوای شد رای زن باد پر / بشستند پس نامه بد هر دبیر
دلارا ولیعهد نوشیروان / بهرمزد نامی سالخورده جوان
بهر نامه از دادگر کرد یاد / که گفت این جهنده پور قباد
جهان خورده هفتاد سال شد اوی / بتابید ازو بخت و تو آرزو
نکو بخت و بر دولت نقش کی / مگر زنده ماند دولت زین سخن
بدان ای پسر کین جهان بی وفاست / بپرداز رنج و تیمار و درد و بلاست
همانکه که باشی بدو شادتر / ز رنج زمانه دل آزادتر
همه شادمانی بماند بجاسی / بباید شدن زین سپنجی سرای
جهان چون سپاردم ترا من بداد / جهان دیگری را بیابید داد
چو اندیشه در رفتن آمد فراز / درخشنده روز و شب دیرباز
جهانبان جهان داشتم چند سال / بگیتی ندیدم کسی را همال
نکرد و چاره چو آمدت مرگ / شود خشک اگر چند تازه است برگ
بجستم تاج کیی را سری / که بر هر سری باشد او افسری
ز ده منشش بود مادر پسر / دلفروز بخشنده و دادگر
ترا برگزیدیم که مهتر بدی / خردمند و بینای افسر جوی
به هفتاد و شش بود سال قباد / کرد پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدیم به هفتاد و چار / ترا کردم اندر جهان شهریار
جز آرام و خوبی نجستم برین / که باشد روان مرا آفرین
امیدم چنانست کز کردگار / نباشی جز از شاد و به روزگار
گرامی کنی مردمان را بداد / خود ایمن به نیکی و از داد شاد
بپاداش نیکی بیابی بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
اگر تا نباشی بهر بردو بار / کر تیزی ز خوب آید از شهریار
جهاندار بیدار و فرهنگ جوی / بماند بسی سال با آب روی
بکرد دروغ ایچ گونه مگرد / چو کردی شود بخت را روی زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب / خرد با شتاب اندر آید ز خواب
به نیکی گرای و به نیکی بکوش / بهر نیکیی همچو دانا نیوش
نباید که گرده بگرد تو بد / که از بد ترا بیگمان بد رسد
همه پاک پوشش همه پاک خور / همه چیز با یاد کین از دور
بیزدان گشای و بیزدان گرای / چو خواهی که باشد ترا رهنمای

بگرای

جهان را چو آباد داری بداد / بود تخت آباد و بخت از تو شاد
چو نیکی نمایند پاداش کن / همان تا شود رنج گیتی کهن

تو دشمن داناش و نزدیک داد / جهان بر بدان تنگ و تاریک دار
بهر کار با مرد دانا سگال / بپرهیز تن از پادشاهی سال

چو با بد فرو دست منزد و راه / بماند چو تخت و کنج و سپاه
هر آنکس که بخشنده تا از بر دست / مزن پای در بی‌نوایی نشست

بزرگان آزاده کان را بشهر / ز نیکی تو باید که یابند بهر
ز نیکی و زو مایه را دور دار / به پیدا و گر مرد بیکار کار

هر کوشش و دل سوی دشمنی داد / نکو کار او چون تن خویش دار
چو از خویشتن نامور داد داد / جهان گشت از و شاد و او ماند شاد

بدار و زنا ایمان کنج بسته مدار / ببخشای بر مرد پرهیزکار
و را بید ونکه دشمن بود دستوار / بشود و زمین تخم نیکی بکار

اگر پند ما را نشوی کار بند / بماند همیشه کلاهت بلند
که نیکی و دشمن نیک خواه تو باد / همه نیکی اندر کلاه تو باد

میادت فراموش گفتار من / وگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز باد و دلت شادمان / تنت پاک و دور از بد بدگمان

همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ / برآورد باید مرا خوب کاخ

بجایی که دور باشد گذر / نپرد برو کرکس تیز پر
دو دیوار بد چرخ ایوان بلند / ببالا در آورده چون ده کمند

نوشته برو باره کاه مرا / بزرگان جنگی سپاه مرا
فراوان ز هر گونه افکنده نی / هم از رنگ و بوی پراکنده نی

بکافور تن را توانگر کنید / ز مشک از بر تارک افسر کنید
ز هر جامه پاک زربفت تیخ / بیارند تا کار دیده ز گنج

بپوشید ما را برسم کیان / ز آیین آیین ما تا میان
بیارید هم زین نشان تخت عاج / بیاویز پیدا بر ساج تاج

همان مهر زرین بپیش اندرت / اگر طاس و جامست اگر گوهرست
گلاب و می و زعفران جامست / ز مشک و ز کافور و عنبر دویست

نهاده بدست چپ و دست راست / ز فرمان تو روی نباید بکاست
ز خون کرده باید تنی کاه خشک / بدو اندر افکنده کافور و مشک

وز آنپس بر آرید درگاه را / نباید که چندین کسی شاه را
هر آنکو بود کار آن بارگاه / نباید کسی تند ما نیز راه

ز روئین شود زود و در آرچند / کسی کشتن ز مرگ من آید گزند
بدینار دل شان ز هر شاد کن / روان شان از اندیشه آزاد کن

بیاساید از بزم و شادی دو ماه / کرایی باشد آیین پس از مرگ شاه
بسر کرد هر آنکو بود پارسا / نگر بید بدین نامه پادشا

بدینار دل شان ز هر شاد کرد / روان شان ز اندیشه آزاد کرد
وز آنپس چنین گفت با موبدان / که ای پر هنر نیکدل بخردان

ز فرمان هرمزد بر مگذرید / دم خویش بی رای او مشمرید
فراوان بران نامه هر کس گریست / پس از عهد یکسال کسری بزیست

برفت او بماند این سخن یادگار / تو این یادگارش بر نهاده دار
چو با او جفا کرد گردان سپهر / نباید که جویی تو زو داد و مهر

نبی باگان ساسانیان
و سر بالای آن عاج تاج

برفت از جهان نا

برفت از جهان نامور شهریار / بما نیکویی ماند ازو یادگار

آغاز داستان هرمزد بن نوشیروان عادل

کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه / بیارایم و برنشانم بگاه
بخندد همی نو زه از بر سرخ سیب / همی کرد با تاج نرگس عتیب

گر آن دسته گل بوفت بهار / بسنج می داشتی در کنار
همی باد شرم آمد از رنگ اوی / همی بوی ناز آمد از جنگ اوی

بکردار کا بودت فریاد آن / کجا یافتی تیز بازار آن
عقیق و زبرجد کرا ارد بهم / ز باد گران باد کوهسر بهم

همانا که گل را بها خواستی / جهان از رگ رخ را بیاراستی
همه رنگ شرم آمد از کردنت / همه مشک بویت ز پیراهنت

بکف جام از مشتری لاجوردی / بلولو پر از خون نقطه زدی
زبرجد بر نکت سرخ و نفش / سرت بر تن از گاو پایی درفش

بپیرایه سرخ و سبز و سفید / مرا کردی از برگ گل ناامید
نگارا بهارا کجا رفته / گر آرایش باغ بنهفته

می ارغوان بویید از یاد تو / بجای زری نو کنم یاد تو
بود رنگ شود زردی یاسمت / بود بیم هرمزد بیاراست

کرامرو ز تیزت بازار من / بر منی پس از مرگ آثار من
یکی پند هرمزد با ان هرسا / پسندیده و دیده از مرد سا

جهاندیده نام او بود شاخ / سخن دانه و با برگ با بیخ و شاخ

پادشاهی هرمزد بن نوشیروان دوازده سال بود

بپرسیدش تاجور داد و بیاد / زهرمزد بنشست بر تخت داد
چنین گفت پیری خراسان نژاد / چو بنشست با نامور پیش گاه

نشست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
دگر گفت با تخت نام نکو کنیم / گرانمایه کان را گرامی کنیم

جهان را بداریم در زیر پر / جهانجوی بد بود با رای و فر
که کردگان را هراسان کنیم / ستودیدکان را تن آسان کنیم

کس از بد کند بد ره یاری کنم / چو رنج آیدش پیش یاری کنم
ستون بزرگیست آهستگی / همان بخشش و شادی و بستگی

نگهبان پرستش ز مهتر نواز / بداندیش را دشمن دیگر از
بهر کشور و دست فرمان مراست / توانایی و رای چمان مراست

کسی را که یزدان کند پادشا / نیازد بدو مردم پارسا
هر مایه بشاد بخشایش است / زمانه ز بخشش بر آسایش است

بپروریش بر مهربانی کنم / بپرمایه بر پاسبانی کنم
هر آنکس که این شد از کار خوش / بر ما جوان کرد باز ار توش

شما را بما هر چه است آرزو / مداد بید آزاد و دل نیکخوی
ز هر چه کار دستان هراسان بود / مراد از ان داد آسان بود

هر آنکس که مست از شما نیک بخت / هر شاه بکشید از بی تاج و تخت
میان بزرگان دو بخشش مراست / چو بخشایش و داد و بخشش مراست

شما مهربانی بافزون کنید / ز دل کینه و آز بیرون کنید
هر آنکس که با ترس از کردگار / نه چندو و بخشش بدرود کار

بخشنودی کردگار جهان / بکوشید یکسر کهان و مهان
دگر آنکه مغزش بود بهره خرد / سوی پارسایی دلش ننگرد

چو نیکی نمایی بروی کسان / بود سوی تو مزد آن پارسان
میامیز با مردم کژگوسا / که او را نباشد سخن جز بروی
وگر شهریاری بود دادگر / تو بگذر ز هستی که فانی مبر
گراید و نکو گویی زند آیدم / سخنهای شاهان بخوانید هم
چو بخشایش از دل کند شهریار / تواند زمین نو کردن بکار
هر آنکس که او بندها داشت خوار / بشوید دل از خوبی روزگار
چو شاه از تو خشنود شد راستست / وزو سرکشیدن ده کاستست
دهیتش نرمیت و بند تو / چو بیند جهت گرم چون بند تو
ز گیتی چو پرهیز هر کز برنج / مکن شادمان دل به بیداد گنج
چو اندر جهان کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
بود بیم هفتاد بر پیر نهی / هر آنکه کرده به دشمن دهی
بهر کار درویش دارد دلم / مبادا که اندیشه زو بگسلم
همی خواهم از پاک پروردگار / که چندان بماند بر روزگار
که درویش را شاد دارم بگنج / نیازارم دل پارسا را برنج
هر آنکس که شد بر جهان شاه فش / سپه را گرد از گنج دینار کش
سپه را به بیم و گمند آوریا / توانم که چون کسی مهتری
هم از جام و آغاز ما / سخن گفتن مانست هم راز ما
درود جهان آفرین بر شما / فم چرخ گردان زمین شما
درود جهان آفرین کردگار / بیاوران ما بر هزاران هزار
چو بشنید گفتار او انجمن / پر اندیشه گشتند زان انجمن
سر گنج داران پراز بیم گشت / ستمکاره را دل چو دونیم گشت
خردمند و درویش ازان خرم بود / بدلش اندرون شاد و بی‌غم بود
چنین بود تا شد بزرگیش راست / بر آن چیز بر پادشاه گواست
بر آشفت خوی بد آورد و منش / بپیچید از راه و آیین و منش
هر آنکس که بر درگهش ارجمند / بدی شاه و آیین او هم گزند
یکایک تبه کرد شان بی‌گناه / بدین گونه بد رای و آیین شاه

گفتار برگشتن هرمزد از راه و چهره و پند کردن ایزدگشسپ و دبیر و زندان و پیغام فرستادن دبیر پیش موبد از بهر خوردنی

سه مرد از دبیران نوشیروان / دو زین هر سه پیر و یکی بد جوان
چو ایزدگشسپ و دگر بوزرمهر / دبیری خردمند با فر و چهر
سه دیگر که ماه آذرش بود نام / خردمند و روشن دل و شادکام
برفت نوشیروان این سه پیر / که دستور بودند چون او وزیر
همی خواست هرمز که کین آن سه مرد / برآرد از آن سه بنا کاه گرد
همی بود از ایشان دلش پرهراس / که روزی شود اندر آن ناسپاس
بایزدگشسپ این زمان دست تاخت / به بیهوده بر بند و زندانش ساخت
دل موبد موبدان تنگ شد / رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد
که موبد بد و پاک بودش سرشت / بخوبی ورا نام بد زرد هشت
از آن بند ایزدگشسپ دبیر / چنان شد که دل خسته گردد ز تیر
بدو روزی آمد سرآمد بکشش ز واد / نخوردو نه پوشش نه اندوگساد
ز زندان بجایی فرستاد و گو / به موبد که ای بنده را مغز و پوست
ستم نی ز دوری بر زندان شاه / کسی را نزدیک ما نیست راه
مر خوردنی آرزو آیدم / شکم گرسنه رنج بفزایدم

زوار / خدمت کار / ریان

بدین بیکی پاک چیزی فرست / چو مردم کنی زود با این فرست
دل موبد از درد پیغام او بسا / همی گشت از جای آرام او بسا
چنین داد پاسخ که از کار بند / منال از بهانت بشمار و گزند
ز پیغام او شد دلش پر ز کین / پراندیشه شد موبد از موبدین
بزندان فرستاد و فتی طعام / ز دردش بماند بی آرام و جام
همی گفت کاکنون شود آگهی / بدین نامجوی خردی و فرهی
که موبد بزندان فرستاد چیز / بر زدتن ما برکشی یکی تیز
گزند آیدم زان جفاجوی مرد / کند برمن از خشم و خسار زرد
هم از مهر ایزدگشسپ دبیر / دلش بود پیچان و رخ چون زریر
بر سود تا پاک خوالیگرش / بزندان برد خوردنیها برش

آمدن موبد پیش دبیر و نان خوردن دبیر و واژ زدن با موبد از کار شاه و پیغام فرستادن دبیر بر شاه هرمزد

وز آن پس نشست از بر تازی اسب / بیامد بنزدیک ایزدگشسپ
بشد بردو خوردنی با شتاب / ز بیم سپهبد دلش پر ز تاب
نگهبان زندان چو او را بدید / شد از بیم رنگ رخش ناپدید
نیارست گفتن بزندان مرو / که آن شهریارست خودکامه نو
فرود آمد آن پر کریان ز اسب / در آمد بنزدیک ایزدگشسپ
گرفتند مر یکدگر را کنار / بپرداز هر دو مژگان چو ابر بهار
ز نوی بد شاه چندین سخن / همی رفت تا خود سخنشان کهن
نهادند خوان پیش ایزدگشسپ / گرفته پس باز و برسم بدست
بس ایزدگشسپ آنچنان اندر بود / بزمزم همی گفت و موبد شنود
ز دینار و ز گنج آراسته / هم از گاه و ایوان و هم خواسته
بموبد چنین گفت کای نامجوی / چو وقتی از آید بهرمز بگوی
که از مهربانی ز گفتار من / پراندیشی از رنج و تیمار من
که از شهریاران تو غم خورده ام / ترا نیز در بر سپردم ده ام
بدان رنج پاداش بند آمدست / پس از بندم پیم گزند آمدست
ولیکن که هرغم از شهریار / بیزدان نمایم بروز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان / ز گفتار آگهان رفت بردمان

گشتن هرمزد ایزدگشسپ را و زهر فرمودن در خوان از بهر کشتن موبد زرهشت را و خوردن آن و رفتن او

شنیده یکایک بهرمز بگفت / دل شاه بارای بد گشت جفت
از ایزدگشسپ آن زمان شد دژم / بزندان فرستاد و او را بکشت
سخنهای موبد فراوان شنید / برو بر نکرد ایچ گونه پدید
همی کرد اندیشه خوب و زشت / سوی چاره گشتن زرهشت
بر سود تا مرد خوالیگرش / نهانی بیامیز داند روش
چو موبد بیاید بهنگام بار / پرستیدن نامور شهریار
بدو گفت کامروز زاید برو / که خوالیگری یافتیم نو
چو شد موبد تهاد بهر خوان / ز موبد بیالود رنگ رخان
بدانست کان خوان ز بان و بد / همان راستی در کمان ویست
خورشها برو نزد خوالیگران / همی خورد شاه از کران تا کران
چو آن کاسه زهر پیش آورید / نگه کرد موبد بدان بنگرید
بدان بد گمان شد دل پاک او / که زهرست در کاسه تریاک او

زمزم / آهسته آهسته

چو هرمز نگه کرد بهبامیت
بیازید دست گرای جوان
دهن باز کن تا خوری زین خورش
کزین خورش خوردن بجز مایم
کزبستانی این توش زانگشت من
بخورد و روان زاد و پیچان برفت
بفرمود تا پای زهر آورند
یکی استواری فرستاد شاه
چو آن زهر شد بر تنش کارگر
فرستاده چون چشم موبد بدید
سرانجام زاندیشه نابکار
بدین داوری پیش داور شویم
تو بد بود بخش ای بد اندیش گاه
سپهبد پشیمان شد از کار اوی
بر آن زمان موبد موبدان
کزین روزگار خوشی بگذرد
جهاندار خون ریز ناسازکار
میان سنگ خون رفتن راست
چو شب تیره شد مرد را پیش خواند
چو خورشید بر چرخ روشن شود
زسیماه برزین بپرسم سخن

بدان کاسه در زهر یازید دست
ازان کاسه بر داشت [illegible]
وزین پس چنین بایدت پرورش
بشیر کار سیم تا افزایم
بدین آرزو تنگی بخت من
همی راند تا خانه خویش تفت
زگنج کهن پاد زهر آورند

بدانسان که شاهان نوازش کنند
به موبد چنین گفت کای پاک مغز
بدو گفت موبد بجان و سرت
بدو گفت هرمز بخورشید و ماه
بدو گفت موبد که [illegible] شاه
ازان خوردنی زهر با کس نگفت
بدان زهر تریاک نامد بکار

آمدن فرستاده هرمز برای دیدن زردهشت و او پیغام گفتن موبد با او از کار هرمز بد [illegible]

فرستنده هرمز کان تیغ برکشید
شوی زین جهان کور چاره‌ای
بجائی که هر دو بدانجا شویم
بدآید بدو هست زبد کار کرد
به پیچید ازان راست گفتار اوی
بروز از دو گریان همه بخردان
بپیش سرده دانای بشمرد

بدو گفت رو پیش هرمز بگوی
چو تو یافته دشمنان کام دل
وزین پس تو ایمن مباش از بدی
چو بشنید گریان برفت استوار
بران درد و پاسخ چاره ندید
چنین است کیهان [illegible]
چو شد کار موبد بزاری بسر

رای زدن هرمز با بهرام آذر از بهر سیماه برزین و محاکات شدن بهرام آذر با سیماه برزین پیش هرمز و کشتن هرمز سیماه را

به پیش خود اندر بزانو نشاند
سرکوه چون بخت جوشن شود
چو پاسخ کند او تو دل بد مکن

بدو گفت خواهی که ایمن شوی
چو با نامداران ایران بپای
بپرسم که این دو پیشدار تو چیست

بدان بندگان نیز نازش کنند
ترا کردم این لقمه پاک و نغز
که جاوید بادا سر و افسرت
بپاکی روان جهاندار شاه
بیاید نماید مرا پای و راه
یکی جامه افکند و نالان بخفت
ز هرمز بنالید با کردگار
بدان تا کند کار موبد نگاه
که اندیشه ما نیاید بسر
که بخت بزرگی تن آورد درود
روانت ازین بد بها ندیجل
که پاداش پیش آیدت ایزدی
بیاورد پاسخ بر شهریار
بسی یاد سرو از جگر بر کشید
چو نازی بتاج چو نازی بباغ
هر کشور از دود زیر و زبر
نگرد ندیدار بد روزگار
به بهرام آذرمهان تاخت دست
ز پیشی زمن تیزی و بدخوی
همی باش بر پیش تختم بپای
بدست ار پسندید ایزد درست

چو پاسخ چنین دو کرانی

تو پاسخ چنین ده که او دشمن است
بدو گفت بهرام ایدون کنم
بدیشان نهان کرد زیر و زبر
وسیماه شد آن جادو عاج گون
بزرگان ایران بدان بارگاه
چو بهرام آذرمهان پیش رو
به بهرام آذرمهان گفت شاه
بدانست بهرام آذرمهان
سرانجام بر دو فرهی کهن
که ویرانی شهر ایران ازوست
وسیماه برزین شنید این سخن
چه دیدی ز من تا چه یار سخن
کزین بد نخستین تو خواهی درود
ابا موبد موبدان پر ز مهر
بگفتم دم بیا بهتر ببر
کزین ترک زاده سزاوار نیست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست
ز تشویر هرمز فرو پژمرید
سیوم شب چو برزد سر از کوه ماه
بزندان درون زان سرا وار بکشت
چو بهرام آذرمهان آن شنید

بد اندیش وز تخم اهرمن است
وزین هر چه گفتی صد افزون کنم
زشاهان بپرداخت آیین و فر
فرو از بخشو و بیکر آمد برون
شدند انجمن تا بیامد سیاه
چو سیماه برزین که دارای نو
که سیماه برزین بدین بارگاه
که آن پرورش شهریار جهان
نیابم ازین مهتر انجمن
که مه مغز باهش بتن در مه بود
بدو گفت کای نیک یار کهن
زگفتار و کردار اهرمنی
از آتش نیابی بجز تیره دود
چو ایزد گشسب آن نو خوب چهر
که باشد بشاهی سزاوار تر
کس او را بشاهی نخرید ار نیست
که تخم سزاوار تر زین کراست
که آن راست گفتار مردان شنید

وز انبس زمن هرچه خواهی بخواه
که سیماه برزین که بود از مهان
همی ساختن تا چاره و افزون کند
جهاندار بنشست بر تخت عاج
ز در پرده بردوخت سالار بار
نشستند هر یک بآیین خویش
سرافراز گفت ای گرد مرد [illegible]
چه گفت آن رادی و پیچ چیست
چنین گفت بهرام کای شه نژاد
نگوید سخن جز همه بهتری
بپید برتن من گواهی مده
بدو گفت بهرام آذرمهان
که کسری مرا و ترا پیش خواند
بپرسید کین تخت شاهنشهی
همه یکسر از جای برخاستیم
که خاقان نژاد است و بدگوهر است
گواهی من از بهر این داد دست
بزندان فرستادشان تیره شب

پیغام فرستادن بهرام آذر به هرمز از بهر سند و خواندن هرمز او را و پرسیدن و گفتن او از بهر عهد که نوشیروان نبشته بود

که آن پاک دل مرد شد ناپدید
بجایی فرستاد نزدیک شاه

پرستنده بهر تخت و کلاه
که زین پرورش آن تو بیخ بهمان
که پیراهن مهر بیرون کند
بیاویختند آن بها گیر تاج
برفته یکسر بر شهریار
که وی بیوه ندیده پای پیش
که بد خوه زیبا نباشد بگنج
که بر تخت شاهی بباید کریت
زسیماه برزین مکن هیچ یاد
بدانی بتیزی بر گند داورسا
چنین دیو را آشنایی مده
که گیتی پراکندی اندر جهان
بر تخت شاهی بزانو نشاند
که ایدون نگیت با ورسه
زبانها بخواهش بیاراستیم
ببالا و دیدار چون ما درست
چنین لب بدشنام بگشاد تفت
وز ایشان ببد نیز بگشاد لب
زسیماه برزین بپرداخت شاه
نبود کس چراز رنج و نفرین تخت
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه

تو دانی که من چند کوشیده‌ام / که تا رازهای تو پوشیده‌ام
به پیش چو رست آن سرافراز شاه / همی شد دوان بزرجمهر نیکخواه

یکی پند گویم چو خواستی مرا / بر تخت شاهی نشاندی مرا
ترا سودمندیست از پند من / بزندان بیابی یک زمان پند من

بایران ترا سودمندی بود / فرومندی از بی‌گزندی بود
بیامدش چو نزدیک هرمز رسید / یکی رازدار از میان برگزید

چو بهرام را نزد شاه آورد / بدان نامور بارگاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند / ز ایرانی سخن پیش با او براند

بدو گفت برگوی کان پند چیست / که ما را بدان روزگار آرزیست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه / یکی پاره صندوق دیدم سیاه

نهاده بصندوق در حقه‌ای / بحقه درون پارسی رقعه‌ای
نبشته بر او بر پرنیان سپید / بدان باشد ایرانیان را امید

بخط چو رست آن جهانگیر شاه / ترا اندر آن کرد باید نگاه
چو هرمز شنید این فرستاد کس / بنزدیک گنجور فریادرس

که در گنجهای کهن بازجو / یکی سله صندوق و مهری برو
بدان مهر بر نام نوشیروان / که جاوید بادا روانش جوان

هم اکنون شب تیره پیش من آر / فراوان گذشتست بر روزگار
شتابید گنجور صندوق جست / بیاورد و بنمود مهرش درست

گفتار اندر دیدن هرمز عهد پدر و کشتن بهرام آذرماهان

جهاندار صندوق را برگشاد / فراوان ز نوشیروان کرد یاد

بصندوق در حقه با مهر دید / شتابید و زو پرنیان برکشید
نگه کرد پس خط نوشیروان / نوشته بدان رقعه پرنیان

که هرمز بده سال و بر سر دو سال / یکی شهریاری بود بی‌همال
وز آن پس پرآشوب گردد جهان / شود نام و آواز او در نهان

پدید آید از هر سوی دشمنی / یکی بدنژادی چو اهرمنی
پراکنده گردد بهر سو سپاه / فرود افکند دشمن او را زگاه

دو چشمش کند کور خویشی زنی / وزان پس برآرند هوش از تنش
بجا چو هرمز آن رقعه دید / هراسان شد و پرنیان بردرید

دو چشمش پر از خون شد و روی زرد / به بهرام گفت ای جفاپیشه مرد
نجستی بدین رقعه اندر همی / بجای ربودن زمین سرسری

بدو گفت بهرام کای ترک زاد / نبودی ز تخم ساسانیان تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد / که کسری ترا تاج بر سر نهاد

بدانست هرمز که او دست خون / بیازد همی زنده بی‌رهنمون
شنید این سخنهای ناکام را / بزندان فرستاد بهرام را

دگر شب چو برزد سر از کوه ماه / بزندان در آنگاه کردش تباه
نماند آن زمان بیدرش بر دلی / همان رهنمای دگر موبدی

ز خوی بد آمد همه بد ترا / نگر تا سوی خوی بد ننگری
وزان پس نبد زندگانیش خوش / ز تیمار زد بر دل خویش کش

بسالی باصفهان بودی سپاه / که کوتاه بودی شبان سیاه
از آن شهر خنگ بود و روشن هوا / کز انجا گذشتن نبودی روا

سه ماه و بهار اندری باصفهان / هوای خوش و جایگاه مهان
زمستان بدی جای او طیسفون / ابا لشکر و موبد و رهنمون

بهاران بدی او بارژن

بهاران بدی او بارکر دشت / برین گونه چندین برو برگذشت
از آن رقعه بودش دل اندر هراس / ستایش کنان بود شب پاسبان

گفتار در داد کردن هرمز و کیفیت اسب خسرو پرویز و داد دادن (خوید و کشت)

ز خون ریختن زان پس اندیشه کرد / ز داد و ز دانش همی یاد کرد

چو پنهان شدی چادر لاجورد / پدید آمد از کوه یاقوت زرد
منادی‌گری برکشیده خروش / که ای نامداران با فر و هوش

اگر گوسفندی شود کوفته / وز آن رنج کارنده آشوفته
وگر اسب در کشت زاری شود / وگر مرد بر میوه داری شود

دم اسب و گوشش ببایدش برید / سر مرد بردار باید کشید
بده سال گردان بدی در جهان / چو نیکویی زو نبودی نهان

بهر کشوری داد کردی چنین / ز هر کس همی یافت آفرین
پسر بد مر او را گرامی یکی / که از ماه پیدا نبد اندکی

مر او را بدی کرد پرویز نام / گهش خواندندی خسرو شادکام
نبودی جدا یک زمان از پدر / پدر نیز نشکیفتی از پسر

چنان بد که اسپی ز آخر بجست / که بد شاه پرویز را برنشست
یکی گوهری نیک بد بادپای / که پرویز را بودی آن دلگشای

سوی کشتمندی آمد اسب جوان / نگهبان کشت آمد از بیم دوان
بیامد خداوند آن کشتزار / به پیش موکل بنالید زار

موکل چو گفت این اسب کیست / که بردم و گوشش بباید گسست
نگهبانش گفت اسب پرویز شاه / خداوند دیهیم و گنج و سپاه

بیامد موکل بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آن کشتزار
بدو گفت هرمز برفتی بکوش / ببر در زمان اسب را دم و گوش

زیانی که آمد بدان کشتمند / شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان بازبایدستد / اگر صد زیان است باز چند

درمهای گنجی بدان کشتزار / بیاور به پیش خداوند کار
چو بشنید پرویز پوزش کنان / برانگیخت از در سوی مهتران

بنزد پدر تا ببخشد گناه / ببردم و گوشش اسب سیاه
برآشفت ازان گفته شهریار / جهاندیدگان راهی کرد خوار

موکل شد از بیم هرمز دوان / بدان کشت نزدیکی اسب جوان
ببرید جدا کرد از او گوش و دم / بدان کشتزاری که آورد رم

همان نیز تاوان بفرمان شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه

گفتار در شکار رفتن هرمز و گفت پهلوان او با پالیزبان

وزان پس بنخجیر شد شهریار / پراکنده هر کس فراوان شکار
سواری ز ره دید گندآوری / سپهبد نژادی بلند اختری

سراسر همه زیر او خورد دید / بجز مود تا گستر اندر دوید
ازان دست چندین بپرید و برد / بپالیزبان کیلکش را سپرد

بیامد خداوند رز در زمان / بدان مرد گفت ای بد بدگمان
نگهبان این رز نبودی برنج / ز دینار دادی بهایش بگنج

چرا رز رنج نابرده کردی تباه / بنالم کنون از تو در پیش شاه
سواری دل او ز بیم زیان / کمر با بسیک باز کرد از میان

بدو داد و پرمایه زرین کمر / بهر مهره بر شاه نده گهر
خداوند رز چون نگه کرد گفت / که کردار بد چند ماند نهفت

بنالم کنون من ز تو پیش شاه

عقیقیت یعنی خبر کردن امر است

تو با شهریار آشنایی مکن | ز دیده نداری بهایی مکن
سپاهی تو را از تو زرین کمر | به شمشیر اگر بشنود او کمر
بزرگان بخواهشگری پیش او | برفتند و دادند بوسه بر او
بخواهش بدادند او را اگر | بسی چوب دادند بر چشم و سر
یکی بود چو هرمز شهریار | به فیروزی اندر شده نامدار
برون بستوده بهر انجمن | که در رزم هرگز ندیدی شکن
که هم داد ده بود و هم دادخواه | کلاه کیی برکشیده بماه
نکردی بشهر اندر این درنگ | دلاور که بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر | بیاسود از آن خسرو دادگیر
همی گشت گرد جهان سربسر | همی جست با پادشاهی هنر

آمدن ساوه شاه و قیصر در ایران زمین برای جنگ

چو ده سال شد پادشاهیش راست | ز هر کشور آواز بدخواه خاست
بیامد ز راه هری ساوه شاه | ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
که از لشکر ساوه کبری شمار | بد و چار صد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست | تو گفتی مگر بر زمین راه نیست
ز دشت هری تا در مرو رود | سپه بود و افکنده چون تار و پود
وز آن روی تا مرو لشکر کشید | شد از گرد لشکر زمین ناپدید
به هرمز یکی نامه آمد ز شاه | که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه
بدو راه این لشکر آباد کن | علف ساز و ز تیغ من یاد کن
بدین پادشاهی بخواهم گذشت | ز دریا سپاه است تا کوه و دشت
چو برخواند آن نامه را شهریار | بپژمرد از آن لشکر بی شمار
وز آن روی قیصر بیامد ز روم | بیاورد لشکر ز آباد بوم
سواران رومی و سیصد هزار | دلیران جنگاور و نامدار
ز شهری که بگرفت نوشیروان | که از نام او بود دولت جوان
بدان شهرها شد که لشکر کشید | سر رایت از ماه برتر کشید
بیامد ز هر کشوری لشکری | به پیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر | که ایشان نبیند هر بوم و بر
جهاندیدشان کاندر و جیش بود | که با رنج و با لشکر خویش بود
ز ارمینیه تا در اردبیل | پراکنده بد لشکر و خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گذار | سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس چون عرشان پیش رو | سواران گردن فرازان نو
که تا ماج و ویران شد آن بوم و بر | که هرمز از آنی برافراخت سر

آگاهی یافتن هرمز از ساوه شاه و قیصر و رای زدن با موبدان

ز ارمینیه تا به رود فرات | نماند اندر آن بوم جای نبات
چو تاریک شد روز کار بهی | ز لشکر به هرمز رسید آگهی
چو بشنید گفتار کارآگهان | بپژمرد شاه و بشاه جهان
بنیان شد از کشتن بیدلان | که درگاه او کم شد از بخردان
ندیدا همی مردم رای ساز | رسیدش بتدبیر شاهان نیاز
فرستاد و ایرانیان را بخواند | سراسر همه کاخ مردم نشاند
برآورد داننده بود از نهفت | بدان نامداران ایران بگفت
که چندین سپه بر ایران نهاد | کسی در جهان این ندارد بیاد
همه رزبانان فرو ماندند | ز هر گونه اندیشها راندند

هم موبدان و دبیران خویش

هم موبدان و دبیران خویش | بگفتی که گشتی ز آیین و کیش
خردمند شاهی و ما کهتریم | همی خویشتن موبدی نشمریم
بر اندیشه تا چاره کار چیست | بر و بوم ما را نگهدار کیست
چنین گفت موبد که با هوش و ویر | که ای شاه بادا و دانش پذیر
سپاهی فزون گر بیاید به جنگ | نباید چنین زمانی درنگ
ابا روم و میان دهستا نهادیم | ز بن پایه تازیان برکنیم
ترا ساوه شاه است نزدیکتر | وز او روز ما بر ز تاریکتر
ز راه خراسان بود رنج ما | که ویران کند کشور و گنج ما
چو ترک اندر آید ز جیحون به جنگ | نباید بدین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت چه بیند راه | که اکنون چه سازیم با این سپاه

عرض بستدن هرمز از سپاه خود و رای زدن موبدان

بدو گفت موبد که لشکر بساز | که قیصر و لشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار | که چند است مردان در کارزار
عرض با جهاندیده بنشست و شاه | بیامد برآورد گرد سپاه
شمار سپاه آمدش صد هزار | پیاده بسی در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه | سزد گر نشوریم با ساوه شاه
مگر بردی خونی در آیینی | بدور افکنی کژی و کاستی
ز تازی سپر کهتران راز بد | چنان کز ره شهریاران سزد
شنیدستی آن داستان بزرگ | که ارجاسپ آن بد زیان پر گرگ
بلهراسپ گشتاسپ از بهر دین | چو بد کرد با او سواران چین
چو آمد ز تیمار بر شهر بلخ | گرشنه زندگانی بدان بوم تلخ
چنین تا که شد دست اسفندیار | همی بود هر گونه کارزار
اگر بشنود شهریار زمین | بسی رنج بیند ز ترکان چین
ز خسرو بسال ار جهان مهترم | از او هم با اندیشه برنگذرم
از ایدر بقیصر بباید نوشت | همان تیغ زرین نیاید درشت
کجا شهرها را که بگرفت شاه | سپارم بدو باز کرده براه
بموبد چنین گفت پس شهریار | که قیصر نجوید بما کارزار
وز اخبس دلیری بهر زخم دو | فرستیم با لشکری نامور
که روز خدیو خداوند ما بر تیغ | کند پاره ما نشود تار میغ
بو این کرده باشیم زین رزمگاه | بیابی فرستیم زی ساوه شاه
سخنهای چرب و ده ار آوریم | بلخ از پژوهش فراز آوریم
بس ار بشنود پند او اندرز | سپهبد دلاور برآید سپاه
ز اندک سپه دل نداده درست | بدارد نه باز افکند شادی نخست
چو بشنید هرمز پسند آمدش | سخنهای او سودمند آمدش
فرستاده جست کرد و سپه | خردمند گویا و دانای چیره
بقیصر چنین گفت کز روم شهر | توام ترا باز آن بوم بهر

آمدن فرستاده هرمز پیش قیصر و باز رفتن قیصر بروم و جنگ خراد برزین با فیروزی و کشتن شد و هرمز را از بهرام

تو هم پای در مرز ایران منه | چو خواهی که مر بشتی و روز به
فرستاده چون پیش قیصر رسید | بگفت آنچه از شاه ایران شنید
چو بشنید برگشت سالار روم | نیازرد خاکی اندر آن مرز و بوم
سپاهی ز ایرانیان برگزید | که از گردشان روز شد ناپدید

فرستادشان سوی مرز خزر | که آتش زنند اندر آن بوم و بر
سران سپه کرد و آباد بود | که با فرّ و اورند و با داد بود
چو آمد بار مینه رود سپاه | سپاه خزر برگرفتند راه
ز دشتان و ازوان بگشتند نیز | گرفت از آن رزم بسیار چیز
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه | که آزاد فیروز شد بر سپاه
عرب چون شنیدند خسته شدند | برفتند از آنجایگه کامزد
بزرگی نشاید که پاسخ نماند | ورا باندیشه اندر نشاند
یکی بنده بد شاه را نیک کام | خردمند بیدار دستور نام
بشاه جهان گفت نوشه بدی | همیشه ز تو دور دست بدی
برزم آن خردمند مهران ستاد | به پیری بسی چیز دارد بیاد
بکنجی نشستست با زند و است | ز آسیب گردون شده پر شکست
بدان روزگاران بر او شدم | شبی روز یکسان بر او شدم
همی گفتم او را من از ساو شاه | ز چیلان و ز گنج و چندی سپاه
که بر شاه گیتی از این دشمنان | جهان تنگ شد ماند از آن زنان
چنین گفت کامد ز ماه سپنج | از ان گفته روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد | از آن روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ مرا مرد پیر | از آن گفته روزگاران دیر
که گر خواندم شهریار جهان | اگر پرسدم باز گویم نهان
شهنشاه فرمود تا در زمان | بشد نزد او نامداری دمان
دمان پر از آن کاخ برگاشتند | بمهد اندرون نیز بگذاشتند

آمدن مهران ستاد پیش هرمزد و رای زدن با شاه هرمزد

چو آمد بر شاه مرد کهن | پرستش بر زنگ نار و لب پر سخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد | گران روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر | که ای شاه کوینده و یادگیر
بدانگه کجا مادرت را ز چین | فرستاد خاقان با ایران زمین
پدرت آن شهنشاه با داد و راست | فرستاده جز من کسی را نخواست
بخواهند کی من بدم پیش رو | صد و شصت برده ز پیران کو
مرا گفت برو نزد خاقان بخواه | تو ز بید بر ستار و پیش گاه
برفتیم نزدیک خاقان چین | بشاهی برو خواندم آفرین
و را پنج دختر بد اندر نهان | همه خوب و زیبای تخت مهان
مرا در شبستان فرستاد شاه | شدم من در آن نامور پیشگاه
زنج دختران را بیاراستند | بسر زلف بر گل بپیراستند
نگه مادرت بر سر افسر نداشت | همان یاره و طوق و گوهر نداشت
پدرت آن جهاندار با داد و راست | ز خاقان پرستارزاده نخواست
از ایشان جز از دخت خاقون نبود | که پیرایه و رنگ و افسون نبود
که از گوهر شاه فغفور بود | پری چهره از کار بد دور بود
همی مادرش را جگر زان بخست | که از زنش از خانه شد دور دست
دژم بود از ان دختر پارسا | گشی کردن از خانه با دست
من او را گزین کردم از دختران | نگه داشتم چشم از دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین | که هر پنج خوبند و با آفرین
مرا پاسخ این بد که این بایدم | که دیگر ز هم گزند آیدم
همانگاه کند آوران را بخواند | برتخت شاهی بزانو نشاند

بپرسش گرفت اختر دخترش | که تا چون بود گردش اخترش
ستاره‌شمر گفت ز نیکوی | ز چینی چو از راستی بشنوی
ازین دخت و از شاه ایرانیان | یکی کودک آید چو شیر ژیان
ببالا بلند و بباز و سطبر | بروی چو شیر و ببخشش چو ابر
بسیچیم و پر خشم و نابردبار | چو بگذرد او بود شهریار
فراوان ز گنج پدر برخورد | بسی روزگاران ببیند شمرد
وز ایشان یکی شاه نیرو سترگ | ز ترکان بیاید سپاهی بزرگ
بیازد که ایران بشهر زمین | سراسر بگیرد بدان انجمن
ازو شاه ایران شود دردمند | بترسد ز فیروز بخت بلند
یکی کهتری باشد از دور دست | سواری سرافراز خسروپرست
ببالا دراز و بیاندام خشک | بگرد سر جعد موی چو مشک
قوی استخوانهای بینی بزرگ | سیه چهره و تند کوی سترگ
بچاره جوی جوینده دارد لقب | هم از پهلوانانش باشد نسب
جوانمرد و جنگی باندک سپاه | زجایی بیاید بدرگاه شاه
سران ترک را ناگهان بشکند | دل لشکرش را بهم برزند
سرانجام هم سر بپیچد ز شاه | همین بود چون گرد دشمن تباه
چو بشنید گفت ستاره‌شمر | ندیدم ز خاقان کسی شاد تر
چو نوشیروان داد بس دخترش | که از دختران او بدی افسرش
چو بر گفتم او را من از بهر شاه | چو این کرده شد باز گشتم براه
بیاورد چندان گهرها ز گنج | که آوند گشت از کشیدن برنج
چنین تا لب آورد چون براند | جهانبین خود را بگیتی نشاند
ز چون دل پر غم و باز گشت | زفرزند یاد و در آن باز گشت
کنون آنچه دیدم بگفتم همه | بپیش نوای شهریار رمه
هر کشور آن مرد را باز جوی | بجوینده گویش بهر سو بپوی

گذشتن مهران ستاد از این جهان و نشان خواستن از بهرام چوبینه

که فیروز خاقان شاه بر دست او | بدشمن بگو این سخن هم بدوست
بگفت این و جانش برآمد ز تن | برو زار و گریان شد انجمن
شهنشاه از و در شگفتی بماند | بر شاه کان می چون دل بر نشاند
بایرانیان گفت مهران ستاد | همیداشت این داستانها بیاد
چو با ما بگیتی بگفت و ببرد | بپسندیده جانش بیزدان سپرد
بسی بیم ز یزدان گرین مرد پیر | برآمد چنین گفتن نالهٔ زیر
گرش ساختی دیگر آوردی | ببروی و بسیار غم خوردی
نشان جست باید بهر کشوری | اگر مهتری باشد ار کهتری
بجویید تا این بجای آورید | همه ربها زیر پای آورید
یکی مهتری نامبردار بود | که برآواز اسپسالار بود
کجا زاد فرخ بدی نام او | همه شادی شاه بد کام او
بیامد بر شاه گفت آن نشان | کز داد این ستوده بگردنکشان
ز بهرام بهرام بود گشسب | سواری سرافراز چهنده اسب
باندیشه من بمانند گشت | دگر بگذرد با دگر و بد دشت
کز ادای بد و بدرع و دار و دیل | سواری سرافراز با کوس پیل
همی تا نگه کرد در آنگه شاه | به بهرام تا مرز تا رود براه
سوی بارگاه آید از اردبیل | بیاورد همان لشکر و کوس و پیل

فرستاده بهرام را مژده داد / سخنهای هرمز همه کرد یاد

آمدن بهرام چوبین پیش هرمز و نوازیدن هرمز او را و گفتن از بهر جنگ

جهانجوی چوبینه زو بر براند / ز گردان لشکر کسی را نخواند
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه / بفرمود تا بار دادند شاه
جهاندیده روی شهنشاه دید / جهان نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندرو یک زمان / برو شد به دیده بر نیکی گمان
نشستنگه مهتران شاد اندرو / بدید و بخندید شد تازه رو
وز آن پس بپرسید و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون جادو مشکبوی / پلنگ و خورشید جنگجوی
بدو گفت کامد ز راه تر شاه / گرانمایه کان بر گشادند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند / به تخت از بر نامداران نشاند
سخنهای ایران بدو کرد یاد / همان نیز گفتار مهران شتاد
بپرسید از ایشان که با ساوه شاه / کنم آشتی یا برزم سپاه
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی / که با ساوه شاه آشتی نیست روی
اگر جنگ را خواهی آراستن / هزیمت بود آشتی خواستن
دو دیگر که بدخواه کرد دلیر / چو چیره کام تو آمد بزیر
که او دم چو نرم پیش آوری / بپرمایه بدی ماند این داوری
بدو گفت هرمز که پس چیست رای / در جنگ آوریم که جنبیم ز جای
چنین داد پاسخ که بد سگال / بپیچد سر از داد بهتر بفال
چو گفت آن گرانمایه جنگ را / که سپاه او را نیست با داد جای
تو با دشمن بدکنش جنگجوی / که با آب آتش نیاید بروی
اگر خود دگرگونه باشد سخن / شه تو گر بیند سپهر کهن
چو نیرو بیابد ز روی خویش آورم / هنر هر چه دارم پیش آورم
نه از پاک یزدان بپژوهش بود / نه از شیر مردان نکوهش بود
به نیروی یزدان پروردگار / برآریم از جان دشمن دمار
چنانک ز ایرانیان صد هزار / نتابیم خیره سر از کارزار
بگوید ترا دشمن عیب جوی / چو بر جنگ پیچی ز بدخواه روی
چو بر دشمنان تیر باران کنیم / کمان را چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و کوپال چون صد هزار / کشیده شود ده صف کارزار
چو نیروی ما بیابد پدید / دل از جنگ بیچه نباید کشید
از ایشان بتوبان دشمن شنیوم / چو جوشن دری جان وی تن شنوم
بکوشیم تا گردش آسمان / چه پیش آورد پیش سود و زیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند / جهاندیدگان دل پر از خون شدند

به بهرام گفتا که اندر سخن / چو پرسید ازین پس دلیری کهن

گفتن در پهلوانی دادن هرمز بهرام چوبین را برای جنگ

که چندان سپاهست با ساوه شاه / که بر مور بر شد ببست راه
چنانچون تو گفتی بدو پیش شاه / که یارد دیدن پهلوان سپاه
چنین گفت بهرام پیش سپاه / که هرگز کو فرمان دهد نیز شاه
همه ساخته کینه و جنگ را / کشیده به یکبین تنگ شبرنگ را
برفت سپهدار کار آگهان / همانکه بر شهریار جهان
سخنهای بهرام زانسان که بود / بهر یک ستاینده و بر فزود

شهنشاه ایران ازان شاد گشت / ز تیمار آن لشکر آزاد گشت
وراکرد سالار بر لشکرش / بیاراست آورد و جنگی سپرش
هر آنکس که جست از یلان نام را / سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار / کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار / که خواهم عرض را از بر شمار
ز لشکر به چشم کسی بنگر آید / که نام جستن ده یکی کراند
بدو گفت سالار لشکر تویی / بتو بازگردد بد و نیکویی
سپهبد شد تا عرضگاه شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد ز ایرانیان لشکری / هر آنکس که بد زان سری افسری
نبشتند نامه ده و دو هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
چهل ساله کان را نبشتند نام / دژم برکم و پیش دیدنش تمام
سپهدار بهرام بهرام بود / که در جنگ جستن ورا نام بود
یکی را که نام اندر یلان سپید بود / که دمسپید او همی کینه بود
سر نامداران جنگیش کرد / به پیش اندر آورد پیروز برد
بکرد اندر اسب و کوپید نژاد / کند نام و هم روی خویش یاد
دگر آنکه بد نامش ایزد گشسپ / که بر پیل جنگی فکندی که اسب
بفرمود تا کوس دار و جنبه / کند میسره راست با میمنه
بپشت سپهبد بودش پشت / کجا دم شیران گرفتی بدست
بفرمود تا پیش رو باشدش / بجنگ اندرون گرد کو باشدش
بپشت سپهبد بود و کیلا گشسپ / که آتش نبرد آشتی کی اسب
بلان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
چو خواهی که ایزد بود یار تان / کند دشمن این نیز و باز ارتان
که آزاد باشید هم کز زیان / بدی را مبندید هرگز میان
شب تیره چون ماه بگردد تابی / برآیید چون یکیر از جای

بدانگونه باید که گیر ستور / که برخیزد اندر شب تیره شور

بیافتن لشکر بهرام چوبین برای جنگ ساوه و خلعت دادن هرمز او را و سخن گفتن بهرام از جنگ پیشگان

ز نیروی آسوده گی اسب و مرد / چنندیده اندر روز کار نبرد
روا گاهی آمد سوی شهریار / که بهرام چوبین بیاراست کار
ز گفتار او کرد راو گفت شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجهای و سلاح نبرد / به بهرام داد و شی در باز کرد
ز سیلان جنگ آنچه بودش به یاد / بشهر اندر آورد و چندین کلاه
بفرمود تا پهلوان سپاه / بیامد بر انجمن پیاده شاه
چنین گفت بهرام با شهریار / که ای مرد دیده کار زار
شنیدی که با نامور ساوه شاه / چه گفت او و چندین سپاه
هم از جنگ ترکان چین روز کین / برآورد که بروی البرز زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بدین مایه مردم برو ز نبرد / ندانم که چون باشد آن کارکرد
بجای جوانان شمشیر زن / چهل ساله کان دوستی رای زن
سپهبد چنین داد پاسخ بدو / که ای شاه نیک اختر و جنگجو
شنیدستی آن داستان مهان / که در پیش بود تو شاه جهان
که چون بخت فیروز یاور بود / روا باشد ار یار کمتر بود

بدین داستان نیزه دارم گوا   اگر بشنود شاه فرمان روا
که کاوس کی را بهاماوران   ببستند با لشکر بیکران
گزین کرد رستم ده و دو هزار   ز شایسته گردان نیزه سوار
بیاورد کاوس کی را ز بند   بدین نامداران نیامد گزند
جهان نیز گودرز کشوادگان   هژبر نامداران و آزادگان
بکین سیاوش ده و دو هزار   بیاورد و برگستوان ور سوار
همان نیز چو مایه اسفندیار   بیاورد جنگی ده و دو هزار
برو بین ز تو ساخت کین نیا   بیامیخت آن باده و کیمیا
بار جاسپ این چاره کرد آنچه کرد   ازان لشکر و ده بر آورد گرد
ازان مایه گر لشکر افزون بود   ز مردی و ز رای بیرون بود
سپهبد چو لشکر فزون از شمار   بجنگ آورد چند از کارزار
دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد   ز برنا فزون تر نجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود   ز مرد اندکی در فزایش بود
بیاراید آیین مردان و هنگ   بدو گفت شابات زاوان فلک
دگر گفت بدگوی و ز نام ننگ   خراسان بود مرز چند از جنگ
ز پیری ز نزاده و دو ده را   ز پنجه روان برد فرسوده را
جوان چیز چند بد برد و فریب   نگاه در نکش نباشد شکیب
ندارد ز نیروز زاده گشت و برز   نه چیزی ندارد ز نام آورز
جوانی آزمایش ندارد خرد   سرمایه کارها بنگرد
گر آید بدو نیز فیروز گردد بجنگ   شود شاد و خندان نسازد درنگ
دگر هیچ فیروز نشد بر تنش   نه چندی از بخت او دشمنش
چو بشنید گفتار او شهریار   جهان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت ده دو دشمن کارزار   بپوشش و زایوان بمیدان گذار

شکار رفتن هرمز و آمدن بهرام پیش او و درفش دادن اورا

سپهبد بیامد بنزدیک شاه   که خواست درفشان روی کلاه
برافکند برگستوان بر سمند   بفرزانگی بر بست پیمان کند
جهاندار با گوی و چوگان و تیر   بمیدان ترا امید بود یا وزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه   ابا جوشن و گرز و رومی کلاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین   سپهبد بپوشید روی زمین
بیاورد پیش شهریاران درفش   که بد پیکرش اژدها فش بنفش
که هرگز ندیده روی شکن   بدی زیر سایه درفش بلنق
همایون بدی بر کسی تیز جنگ   سپهبد ادیران گرفت آن بجنگ
نود وشش مرزهای تیره کمان   بدو شاد شد شاه نیکو گمان
چو بستد خندان ببهرام داد   زهادان بدو آفرین کرد یاد
ببهرام گفت آنکه شاهان منی   همی خواند ندش سرانجمن
که بد نام او رستم پهلوان   جهانگیر فیروز و روشن روان
درفش دست این کاوه ی بد بدست   که فیروز بادی و خسروپرست
کنام که تو رستم دیگری   بمردی و گردی و فرمانبری
برو آفرین کرد بس پهلوان   که فیروز گرباد و روشن روان
زمیدان بیامد بجای نشست   سپهبد درفش تهمتن بدست
گرفته سزاوار یکی خوب فال   برافراخته پهلوی کتف و یال
پراکنده گشت گردان شاه   همان شادمان پهلوان و سپاه

سپیده چو برزد سر از کوه

گفتار اندر لشکر بران بهرام چوبین از پیش هرمز برای جنگ ساوه و رای زدن هرمز با موبد و پاسخ دادن او را

سپیده چو برزد سر از کوه بر   چو بید آمد آن زرد و رنگ سپهر
سپهبد بیامد بمیدان شاه   بغلطید در خاک پیش سپاه
بدو گفت من بی بها بنده ام   بزرگ تو تاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار   که با من فرستد یکی استوار
گنهکار کی گو نبرد آورد   پسر دشتستان زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام او   رود نزد شود در جهان کام او
چنین گفت هرمز که مهران سپهر   جوانست گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت   ز ایوان سوی جنگ تازی گرفت
شد لشکر از کشور طیسفون   سپهدار بهرام پیش اندرون
سپاه نزد سند و کرد دلیر   سپهدار بیدار چون نره شیر
جو اور فت شاه جهان بازگشت   ابا موبد خویش همراز گشت
بموبد چنین گفت هرمز که مرد   دلیرست و شادان بروز نبرد
ازین پس چه گویی چه شاید بدن   همه داستانها بیاید زدن
بشه گفت موبد که جاوید زی   که خود جاودان زندگی را سزی
بدین برز بالا و این پهلوان   بدین سبز گفتار روشن روان
نباشد جز از شاه و فیروزگر   هم کار را داد آرد دبیر
بترسم که او هم بغز جام کار   بپیچد سر از شاه پرورد کار
همی در سخن بس دلیری نمود   بگفتار با شاه شیری نمود
بدو گفت هرمز که در پای زهر   میالای زهرای بداندیش دهر
چو برگشت فیروز بر ساوه شاه   سزد گر سپارم بدو تاج و گاه
چنین باد هرگز مبادا جز این   که او شهریاری شود با آفرین
مبادا که کهتر بنا خوب فال   ز بدگان شود هیچ کشته نهال
چو موبد ز شاه این سخنها شنید   بپژمرد و لب را بدندان گزید
همی داشت در دل دو دانی شهریار   چنین تا برآمد بران روزگار
ز در کامش رازدار بجست   که تا این سخن باز جوید درست
بدو گفت تیرا ز پس پهلوان   بگو تا چه بینی بمن بر بخوان
بیامد سخن جوی بویان ز پس   بند اگر راز او هیچکس
که هم راهبر بود و هم فال گوی   سرانجام هر کار گفتی بدوی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون   همی راند با نیزه پیش اندرون
به پیش آمدی سر فروشی براه   وزو دور بد پهلوان سپاه
یکی پاک بستی ز پوشیده داشت   بسی سر برو بر همی بر گذاشت
سپهبد بر انگیخت اسب از شکفت   بنوک سنان آن سر بر گرفت
همی راند تا نیزه را کرد راست   بینداخت آن سر از انسو که خواست
یکی اختر کار کرد ز آن سر براه   که چنین بر سرای شاه
ز پیش سپاهش در آب آنگهی   دو لشکرش را هم بر زدم
وز شاه و بشاه چون آن بدید   بی افگند فالی چنان چون سزید
چنین گفت کین برد فیروز بخت   ازین ریخ یابد سرانجام تخت
وزانیس جو کام دل آرد بدست   بپیچد سر از شاه و گردد در دست
بیاید بر شاه این هم بگفت   جهاندار بادی دوم کشت جفت
ورا این سخن بد بر آمد ز کرک   بپژمرده چون تیره شد سبز برگ

تمیز

فرستاده را خواست اندر جوان / خواندن هرمزد بهرام را و پاسخ فرستادن او و آمدن فریادخواه / فرستاده تا زان بر پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی / زن کاه فروش و داد دادن بهرام او را / که اسب از اینجا که هستی بپوی
بشبگیر برگرد و پیش من آی / نگه کرد خواهم ز بیگانه جای / بکوبم بتو هرچه آید ز بست / سخن چند یاد آورم سودمند
فرستاده آمد بر پهلوان / بگفت آنچه بشنید گویا جوان / چنین داد پاسخ که لشکر ز راه / نخوانند باز ای خردمند شاه
ز ره بازگشتن بدو آید فغال / به نیرو شود زان سخن بدسگال / چو فیروز کردم بیایم برت / درفشان شود کشور و لشکرت
فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار / ز گفتار او شاه خسرو گشت / دریغ جوینده بی سود گشت
سپهبد بشبگیر لشکر براند / بر ایشان همه نام یزدان بخواند / همی رفت با لشکر نو زیان / ز کشور کسی را نیاید زیان
بهر جا که در دشت می داد داد / زمینش نگه کرد چیدا و باد / زنی پای جوالی میان بر زکاه / همی رفت پویان میان سپاه
سواری بیامد خرید آن جوال / نداندش بها بر بپیچید یال / خروشان زن آمد به بهرام گفت / که کاست لختی مرا در نهفت
بهای جوالی همی داشتم / به پیش سپاه تو بگذاشتم / کنون بسته از من سواری براه / که داد و دبیر بر ز آهن کلاه
بخستند آن مرد را در زمان / کشید آنچه پیش سپهبد همان / ستانند و داد گفت بهرام کرد / که این جرم چندین شمردی تو خرد
سر و پای رستش شکستند خرد / دوانش به پیش سراپرده برد / میانش به خنجر بدو نیم کرد / دل مرد چیداد پر بیم گرد
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای نامدار پاکیزه رای / هر آنکس که او برگ کاهی ز کس / ستانند بیابانش و ز یاد دیس
میان راه برخیز کم بر دو نیم / بخواند چیزی که بایدش بیم / همی راند باد او چو پیل سپاه / سوی دامغان او بر آمد ز راه
وزان لشکر ساده پاسبان و گنج / نامه فرستادن هرمزد بدست خراد بر بهرام و رفتن خراد بچین / همی بود اندیشه هرمزد برنج
بدل ترس و اندیشه بسیار گشت / دلش زین سخن پر ز تیمار گشت / روانش پراندوه و دلش پر ز بیم / همی داشتی زان بدل ترس و بیم
سر تیره چون بر زد از چرخ ماه / خراد برزین چنین گفت شاه / که بر ساز تا سوی دشمن شوی / بکوشی و ز تاختن بغنوی
سپاهش که کی که جنبد و جای اند / سپهبد که استند و کردان که اند / تو بر بوده تا نامه پند مند / ببخشند نزدیک آن چرکند
یکی نامه باید بر شهریار / که آن دانش باید گرفتن شمار / فرستاده را گفت سوی هری / همی رو چو پیدا شود لشکری
چنان کن که بهرام جنگ آورست / مبندار کان لشکر دیگرست / از آن راه نزدیک بهرام پوی / سخن هرچه بشنیدی از من بگو
بگویش که من با خوید و خوام / بگسترده خواهم یکی تازه دام / نباید که پیدا شود راز تو / که او بشنود نام و آواز تو

من او را بدانست فراز آورم / سخنهای چرب و ده اندر آورم / نگه تا کسی این چنین چاره ساخت / که دشمن نیازرد و اندر نواخت
بر آراست خراد برزین زراه / بیامد بدان سان که فرمود شاه / چو بهرام را دید با او بگفت / سخنها که در دشت اندر نهفت
وز آنجا بگشت سوی سپاه شاه / بجایی که بد پیل و گنج و سپاه / ورا دید بستود و بردش نماز / شنیده همی گفت با او براز
چو خرد و پیغامش از مرد را / بدان تا شود لشکر اندر هراس / چو آمد بدشت هری نامدار / سراپرده زد بر لب جویبار
طلایه چو دید آن دلاور سپاه / بیامد دمان تا بر سپاه شاه / بگفت آنکه بد نامور مهتری / یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید از او شاه شاه / بر اندیشه شد مرد جوینده راه / ز خیمه فرستاده را باز خواند / به تندی فراوان سخنها براند
بدو گفت کای زمین پر فریب / نگه کرد فراز گاه پیش از نشیب / بر تیغ زد در که هرمزد شاه / بدان تا مرا دام سازی براه
بجنگ آوری پارسی لشکری / ز تنهای خیمه بر سر گشت از کار هراس / چنین گفت خراد برزین بشاه / که پیش سپاه تو اندک سپاه
که آید بزرشتی که افتی بسر / که او مرد بازی بود در کرد / وگر زینهاری یکی نامجوی / ز کشور سوی شاه بنهاد روی
ور آید و بنگر باز آر کاجی سپاه / بیاورد تا نامه پیش بر راه / که باشد که آرد بروی تو روی / اگر کوه دریا شود کینه جوی
ز گفتار او شد دل سالار شاه / بدو گفت ما را که این است راه / فرستم یکی مرد تا برزند / که آید و بنگر خواهد کرد رزم
چو خراد برزین سوی خیمه رفت / برآمد شب تیره از کوه تفت / بسیچید و برخاست راه گریز / بدان تا نیاید بدو رستخیز
بدانگه چو شب تیره شد گشت بنه / گفتار اندر آمدن [illegible] بنزدیک بهرام / به فغفور فرمود تا با سپاه
از آید ره برو تا که ایران سپاه / چوبین و مناظره کردن با ایشان بار اول / بیامد خردمند پویان براه
ز پیش پدر تا در پهلوان / بیامد هم ز رشت مرد جوان / چو آمد بنزدیک ایران سپاه / سواری برافکند فرزند شاه
که پرسد که این جنگجویان که اند / وزین تاختن ساختن بهر چه اند / ز ترکان سواری بیامد چو گرد / خروشید کای نامداران مرد
سپهبد که است و سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست / که فغفور چینم ولی ساوه شاه / ورا دید خواهد همی با سپاه
ز لشکر بیامد یکی جنگجوی / به بهرام گفت آنچه بشنید از وی / سپهبد بیامد ز پرده سرای / درفشی درفشان ببر بر بپای
چو فغفور چینی بدیدش شتافت / سمند جهنده بجوگان در نشافت / بپرسید گفت از کجا راندهای / چنین ایستاده چرا ماندهای
شنیدم که از پارس بگریختی / که آزرده گشتی و خون ریختی / چنین گفت بهرام کین خود مباد / که با شاه ایران کنم کینه یاد
من آیدر بجز رزم آورم با سپاه / ز بغداد و رقم سبزمان شاه / چو از لشکر ساوه شاه آمدی / بدان بیامد بارگاه بسیچ

مرا گفت رو داد ایشان بگیر — بگیرد و بستان و بشتید تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود — به پیش پدر رفت بگفت آنچه بود
شنید آن سخن شاه بد گمان — فرستاده را جست هم در زمان
کسی گفت فرزاد برزین گرفت — همی زآمدن خون زمژگان برفت
چنین گفت پس با بر ساوه شاه — که این بدگمان مرد چون یافت راه
شب تیره زین لشکر بیشمار — طلایه چرا شد چنین خوار و زار
وز آن پس فرستاد مرد کهن — بنزدیک بهرام چیره سخن
بدو گفت رو پارسی را بگوی — که آید بخیره همی زآب روی
همانا که این مایه دانی درست — که آن بادسار ای مرگ تو جست
بجنگ فرستاد نزد کسی — که همتا ندارد بگیتی بسی
بدو گفت شو داد بر من مگیر — شنیدی تو گفتار نادلپذیر
اگر کوه پیش من آید به رام — بیا اندر آرند پیل و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار او — بخندید از آن تیز بازار او
چنین داد پاسخ که شاه جهان — اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو فرشنود باشد زمین شایدم — وگر خاک بالا به پیمایدم
فرستاده آمد بر ساوه شاه — بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
بدو گفت رو پارسی را بگوی — که چندی مرا باید اکنون بگوی
کنون آمدستی بدان رزمگاه — زما آرزو هرچه خواهی بخواه

پیغام فرستادن ساوه بر بهرام بدست فغفور پسر اوی

فرستاده آمد به بهرام گفت — که راز نهان کرد داری برآر از نهفت
کاین شهریار است بیگانه گرز آسمان — بگوید همی چون تو فرمان بری
بدو گفت بهرام کو را بگوی — اگر داد خواهی بهانه بجوی
گراید وگر با شهریار جهان — همی جویی از داد اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنیم — به چیزی که جویی تو فرمان کنیم
ببخشم سپاه ترا سیم و زر — گرا ده فور آید کلاه و کمر
سواری فرستم بنزدیک شاه — بدان تا براه آیدت نیم راه
شود میزبان و علف سازدت — اگر دوستی شاه بنوازدت
ورایدون که اید به جنگ آمدی — بدریا بجنگ نهنگ آمدی
بنان بازگردی ز دشت هری — کنی تو بگزینی از کهتری
برگشت پس پیش درگاه باد — پیت باد و با راستت همراه بود
نیا و ردت اید دیگر بخت بد — همی خواهمت تا بسر رفت بد
فرستاده برگشت و آمد چو باد — پیام جهانجوی یکیک بداد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه — برآشفت از آن سنگدل رزمخواه
از آن سرد گفتن دلش تنگ شد — رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
فرستاده را گفت رو باز گرد — بپای سپر نزد آن دیو مرد
بگو پیش کار در جنگ تو خیره نام — ندانگشت تیز با سیم کام
چو شاه تو بر درم آراسته اند — ز تو کهترین چاکران بهتر اند
گراید وگر زینهار خواهی زمن — سرت برکنم از این انجمن
فراوان بیابانی زمین خواسته — شود لشکرت یکسر آراسته
بگفتار بیهوده دیوانگی — بگویید جهانجوی مردانگی
فرستاده بشد کردن فراز — بیامد بنزدیک بهرام باز

پاسخ دادن بهرام چوبین بر پیاده و درشتی نمودن او

بگفتار آن کار بسته

بگفت آنکه آیند پیغام او — همانا که چندان سخن کام او
چو بشنید با مرد گوینده گفت — که پاسخ ز بهتر نباید نهفت
بگویش که گر من چنین کهترم — که تنگ آید از کهتری برسرم
شهنشاه و آن لشکر گنج تو — به تندی نجویند پس رنج تو
من از خردگی راندم با سپاه — که دیدار کم زین لشکر ساوه شاه
به هرم سرت را برم نزد شاه — نیرزد که بر نیزه سازم سپاه
چو من زینهاری بود تنگ تو — بجوی نزدگی کردن آهنگ تو
زچینی مرا چیز برو د نبرد — درفش بس با بخت من لاجورد
که دیدار آن اژدها مرگ تست — بنام سنان و سر ترک تست
چو بشنید گفتارهای درشت — فرستاده از شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید — سر شاه ترکان زکین بردمید
برو بود تا کوس بیرون برند — سراپرده پیلان بهامون برند
سپیده همی کشور از گرد پشم — برآمد ز جوشیدن گاودم
چو لشکر اندر آمد دو لشکر بهنگ — چو بر گرد دریای دو نهنگ
بدو منزل بلخ هر دو سپاه — که بد زدن ایستاده در رزمگاه
بیان دو لشکر دو فرسنگ بود — که پهنای دشت از در جنگ بود

رسیدن لشکر بهرام و سپاه چم هر دو و پیغام فرستادن ساوه بر بهرام چوبین

چو بشنید بهرام کامد سپاه — دز و دشت شد زرد و سرخ و بنفش
سپه را بنو بود تا بر نشست — بیاید زده داد و گرزی بدست
پس پشت بد شار سنان هم — به پیش اندرون تیغ زن لشکر
بیاراست با میسره میمنه — سپاهی همه یکدل و یک تنه
تو گفتی جهان یکسر از جوشنست — ستاره ز ترکان سنان روشنست
نگه کرد از آن روز جنگ ساوه شاه — بیاراستش ساوه آن رزمگاه
مرا کاز پس پشت بهرام دید — جهانجوی خود تنگ ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش — جهاندیده و غمگساران خویش
که آمد ز چنده برد من — از آن پارسی مهتر انجمن
همی بود با آن سپه شارستان — گرفته شد جای من خارستان
بدان جای تنگی صفی برکشید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود با میمنه چل هزار — سواران زره دار و خنجرگذار
ابر میسره چل هزار دگر — هر آنکه کجا نداز پر خاشخر
همان نیزه ور چل هزار دگر — ابا نیزه و تیر و تیغ و تبر
همان چل هزار از دلیران گرد — پس پشت لشکرش برپای کرد
بقلب اندرون نامور چل هزار — سواران ز چین و ز روم نامدار
ز لشکر پس نیز پیکار بود — بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان به پیش سپاه — فراز آورید و ببستند راه
پس اندر غمی شد دل ساوه شاه — که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی بگوید همی بخت او — که پیکار تو آمد شدن بخت او
دگر بار کردی زبان آوری — ز چنده مرد بد دشت هری
فرستاده نزدیک بهرام گفت — که بخت سپهر ترا نیست جفت
همان تا شنودی چه بند سخن — خرد یاد کن خشم دل باز کن
دو تن یافتستی کاندر جهان — چو ایشان نبود از نژاد مهان

سپاه

چو خورشید بر آسمان بر نشستند / ز مردی همه سالار بر گشتند
یکی من که شاه جهانم بداد / دگر پرهنر پور فرخ نژاد
سپاهم فزونتر ز برگ درخت / اگر بشمرد مردم نیک بخت
که از پیل و لشکر بگیرم شمار / بخندی ز باران ابر بهار
سلاحست و ز گاو پرده سرای / فزون زانکه اندیشه آرد بجای
ز اسپان بیابان و مردان کوه / اگر لشکری نیز گرده دسته
همه شهریاران مرا کهترند / اگر کشوری را خداوند خند
اگر پایه آب دریا روان / وگر کوه را پای باشد دوان
نبرداره از جای گنج مرا / سلاح مرا از در رنج مرا
بر اندازه پارسی مهترست ده جهان / مرا شاه خوانند فرخ جهان
ترا نام زمانه بدست تخت / به پیش روان من این زو تخت
اگر من ز جا اندر آرم سپاه / ببینند بر سوده بر شهر راه
همان پیل برگستوان و سوار / که گر بیزد از بوی ایشان هزار
با ایران و توران گر پیش آیدم / گران آمدن رنج بفزایدم
از آید مرا تا در طیسفون / سپاهست و سالار باشد فزون
ترا ای بد اندیش بنهفت / ز پندم تو نیکو شگفت
ترا با تن خویش بر مهر نیست / و گر مهتر تراجه بهر نیست
کز شاه این خشم بر تنگ دو / که از اف نزد و یافته کم چیرود
بپرهیز از این جنگ پیش من آی / تمام که بهشتی زمانی مپای
ترا که خدایی و دختر دهم / همان ارج مندی و افسر دهم
بیابی نیز یک من مهتری / شوی بی نیاز از بد و کهتری
و گشته شود شاه ایران بجنگ / ترا باشد آن تاج و تختش بچنگ
از آنجا بگه من شوم سوی روم / ترا ماند آن لشکر و گنج و بوم
ازان گفتم این کم پسند آمدست / بدین کار ما فرمند آمدست
سپه ساختن دانی و کیمیا / سپهبد بجنگ پدر پا بنیا
زمان این همه گفتار آرایش است / مرا نیز تو بر جای بخشایش است
بدین زور و بازو و مایه سپاه / برابر یکی پاسخی رزمگاه
نیاید چو این راست پیغام من / اگر سر نه پیچانی از کام من
فرستاده گفت و سپهبد شنید / بپاسخ سخن خیره آمد پدید

پاسخ دادن بهرام چوبین ساوه را و بخشش کردن از وی

چنین داد پاسخ که ای بد نشان / میان بزرگان و گردنکشان
جهاندار بی سود بسیار گو / نماندش نبرد کسی آب رو
ز چندین سخن آنچه گفتی ز بن / بگفتار دیدم ترا دست بس
کسی را که آید زمانش بسر / ز مردی بگفتار چه بد هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند / دلم گشت ترسان ز بیم گزند
یکی آنکه گفتی منم شاه را / سپاهم بهر کشور و گاه را
یکی داستان زد بدین مرد مه / که درویش را چون تو داری زره
بهر جای کو بیکر مهتر بدم / هم بنده بودند و برتر بدم
بدین کار با بر نیاید دو روز / که بفزود بر چرخ گیتی فروز
که بر نیزه بر سر دارانشان / فرستم سوی شاه گردنکشان
دگر آنکه گفتی تو از دختر است / هم از کشور و گنج و از لشکرست
مرا از تو آنگاه بودی سپاس / ترا خواندم ای شاه مردم شناس

که دختر مرا داد فغان

که دختر مرا دادی آن زمان / که از تخت ایران نبردی گمان
فرستاده و گنج و آراسته / بنزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی با ایران ترا / همه خویش بودی دلیران ترا
کنون نیز ده من بگوشت رسید / سپهرت را نیز نخواهم برید
ورق سر و تاج و گنجت مراست / همان دختر و پرده و بخت راست
دگر آنکه گفتی فزون از شمار / مرا تاج و تخت و پیل و سوار
همین داستان زد یکی نامدار / که چون شاه اندر صف کارزار
که چندان کند سگ که تیز شتاب / که از کار راه دور ترماند آب
ببرد ندیوان دولت را ز راه / که نزدیک شاه آمدی رزمخواه
بر هیچ زیاده فزاید سال / هم از کرده کارهای بد سال
دگر آنکه گفتی مرا کهترند / بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارستانهای گیتی مراست / زمانه بدین بر که گفتم گواست
سوی شارستانهاک دشت و راه / بکشته بدان راه چو بی سپاه
اگرچه نکو نی درشارستان / بشاهی نیابی مگر خارستان
دگر آنکه بخشودنی خواندسال / ز مردی مرا او ربت نه دسال
چو من سنانم نه بخشایم / همانا ز پرده دستی تو مایم
سپاه ترا کام و راه ترا / همان زنده پیلان و گاه ترا
بوصف بر گشیدی نداد همه / نینداشتم از لشکر یکی شیر
دگر گفته بودی پسندیدت / بسپهبدی نیز بگزیدت
پسندیده ام تا طلب آمدم / جهاندار خود و راینده آمدم
اگر شهریاری تو چندین دروغ / نگوئی نگیری تو بگذری فروغ
زمان داده ام شاه را تا ده روز / که پیدا شود فر گیتی فروز
بریده سپهرت را بدان بارگاه / بچندی بر نیزه بر پیش گاه
فرستاده آمد دو رخ چون زریر / شده بار و رخت بر نامش هر
همی گفت پیغام با ساوه شاه / چو بشنید شد روی مهر سیاه
بدو گفت فغفور کین لاب چیست / بدان مایه لشکر بباید گریست
بیامد بدهلیز پرده سرای / بنوبود تا هیچ و هندی در ای
بسیار ند بار نده پیلان و کوس / کند آسمان را برنگ آبنوس
چو آن نامور جنگ را کرد ساز / بر اندیشه شد باره کرد نقراز
بپرز نکنت ای کزین سپاه / مگر جنگ تا با مداد بگاه
مگر جنگ ما تا بمعاد دیگاه
شد آن داد دور و سپهبد بجای / طلایه بیامد ز پرده سرای

رزم ساختن بهرام چوبین با ساوه شاه و آمدن خراد بزرین و نصیحت کردن بهرام را و خواب دیدن

بر افروخت آتش از هر دو روی / جهان شد از این راز پرگفت گوی
چو بهرام در خیمه تنها بماند / فرستاده ایرانیان را بخواند
همی رای زد جنگ را با سپاه / بدین گونه تا گشت گیتی سیاه
بخفت و کمان و آزادگان / چنان شد جهانجوی در رایگان
چو بهرام جنگی بغنوند بخت / هر شب دلش بود با درد و بخت
چنان دید در خواب بهرام شیر / که ترکان شدندی زجنگش دلیر
سپاهش سراسر بسنگ شدی / بر و راه در گاه بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار / سپاه و نبودی نماندش یار
نبی شد چو از خواب بیدار گشت / سر پر هنر پر ز تیمار گشت

شد

شب تیره با درد و غم گشت جفت / بپوشید از آن خواب و با کس نگفت
همی گفت آن جادو اندر گریز / وز آن لشکرکش زان رستخیز
که کس در جهان زین فزونتر سپاه / ز چندی که هستند با ساوه شاه
ما نگاه فراد و بر زین زراه / بیامد که یکبخت از ساوه شاه
به بهرام گفت ار چه سخت آمدی / نگه کن بدین دام اهرمنی
سده جان ایرانیان را بباد / نگه کن بدین نامداران بداد
ز مردی بیفشانی بر جان خویش / که هرگز نیاید چنین کار پیش
که چندان سلامت با ساوه شاه / که اندر میان باد رافت براه
بدو گفت بهرام کز لشکر تو / ز مردی نیاید چو این بهر تو
که ماهی فرو مشد یکسره / چو روز تار روز کار دمه
ترا پیش دامست با آگهی / نه بر دستانی و کوپال و تیر
بو سر بر زند فوزند کو سپاه / نیابم ترا جنگ با ساوه شاه
بهیچی تو آن پیل و آن لشکرش / بجنگ اندر افکنده با پیکرش
بو برزد سر از جوشن تیره شید / جهان گشت چون روی دیو سفید

بزد نای رویین و برشد خروش / زمین آمد از نعل اسبان بجوش

گفتار اندر پیش کفتن بهرام چوبین لشکر را از بهر جنگ و گریختن او سپاه

سپه را بیاراست خود برنشست / یکی گرز بر فارش دیده بدست

شمردند بر میمنه سی هزار / زده دار کاد آزموده سوار
فرستاد بر میسره هم چنین / سواران جنگی و مردان کین
بیکدست بر بود ایزدگشسپ / که بگذاشتی آب دریا براب
بدست چپش بود سیداسب / پرستنده فرخ آذرگشسپ
پس پشت ایشان یلان سینه بود / سپاه گرد جنگ دیرینه بود
بهم پشت اندرون بود همدان / کزو نیز دوی آتش از نعل اسب
ابا هر یکی سه هزار از یلان / سواران جنگی و شنگی دلان
ز وشتی بر آمد ز چپ سپاه / که ای گرزداران دوی کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ / اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ
بیزدان که از تن بهرام پیش / با آتش بسوزم تن بی برش
بدو سوی لشکرش دور ابود / که بگریختن راه کوتاه بود
در آورده دیدش بکل مرد و راه / همی بود خود در میان سپاه
دبیری بزرگ جهاندار شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت بهرام کای نیکخواه / بهیچی تو این لشکر ساوه شاه
چنین گفت کین را فزون اندهست / اگر تیری این سخن تازه نیست
ز لشکر نگر تا بدان رزمگاه / که سوی سفیدم زنگار و سیاه
بدین جنگ ایران چو پیران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
نه خاک است پیدا نه دریا و کوه / ز بس تیغ داران توران گروه
یکی بر خروشید بهرام سخت / ورا گفت کای بد دل شوربخت
تر از دواتست قرطاس به / ز لشکر که گفت که مردم شمر
بیامد بزاد بر زین بخت / که بهرام را نیست پر دیو جفت
دبیران ببستند راه گریز / بدان تا نه بیند کسی رستخیز
ز چشم شهنشاه باران تیر / همی برگزیدند هر دو سپهر
جدای ز لشکر بیک سوی باز / که بینند هر دو نشیب و فراز

یکی تند بالا بد از رزم

یکی تند بالا بد از رزم دور / بیک سو زماه سواران تور
برفتند هر دو چنان بر زراه / گشاینت کردن بیابان برگاه

نیایش کردن بهرام چوبین پیش ایزد عز و جل از بهر جنگ ایرانیان و جادویی ساختن ساوه شاه در جنگ

نهادند بر ترک بهرام چشم / که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام کار سپه راست کرد / فروشان بیامد ز جای نبرد

بغلطید و چشمش بیزدان بخاک / همیگفت با داور داد پاک
گر این جنگ بیداد چینی همی / زمین ساوه را بر گزینی همی
دلم را بهرزم اندر آرام ده / بر ایرانیان هر مرا کام ده
وگر من ز بهر تو کاشم همی / بزرم اندرون بر فروشی همی
مرا و سپاه مرا شاد کن / وزین جنگ با گیتی آزاد کن
منم بنده و همچون پاکان دل / ز دین تو اندر نیم دل گسل
فروشان از آنجا که برنشست / یکی گرز و رکاب و پیکر بدست
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه / که از جادویی اندر آرید راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان / به پیچید و نا دید شما را ز یال
هر جادوان جادویی ساختند / همی در هوا آتش انداختند
بر آمد یکی باد و ابر سیاه / همی تیر بارید از ابر سیاه
خروشید بهرام کای مهتران / بزرگان ایران و کندآوران
از این جادو بیهانخوابید چشم / بجنگ اندر آمید یکسر بخشم
گر این بیسپر تیغ جادو بدست / ز چاره برایشان بباید گریست

ز وشتی بر آمد ز ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان

گفتار اندر دلیری نمودن و مردی بهای بهرام چوبین و جنگ کردن با سپاه ساوه شاه

نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / که آن جادویی را نداد ند راه

همی دید کامدش بدخواه پیش / سپاه از پس پشت بهرام پیش
بیاورد لشکر سوی میسره / چو گرگ اندر آید چنین بره
بیک روی لشکر بهم برشکست / سوی قلب یازید بهرام دست
نگه کرد بهرام از آن قلبگاه / که تیران سبه دید چشمش سپاه
بیامد به نیزه سپه را ز زین / نگونسار برزد بروی زمین
همیگفت زخیبان بود کار زار / همین بود رسم و همین بود کار
ندادند شرم از خدای جهان / نه از نامداران فرخ جهان
سپاه تراکنده بدشت و کوه / ز پیش یکی برد کرد دسته
وزانس بیامد سوی میمنه / چو شیر ژیان کو بود گرسنه
چنان لشکری را بهم بر دریده / درفش سپهدار شد ناپدید
وز آنجا بگشت سوی قلبگاه / بدانسو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشته با داوری / گر آید و نگه آن رزم کرد و کنی
پراگنده کرد جنگ این سپاه / نگه کن کنون تا کدامست راه
برفتند و جستند راهی نبود / گران راه شایسته بالا نبود
چنین گفت با لشکر آرای خویش / که دیوار ما آهنین است پیش
هرآنکس که او رخنه جوید درون / ز دیوار بیرون تو اندر شدن
شود ایمن و جان ایران سپرد / بنزد یکی شاه دلیران سپرد
همه دل بنو از رفتن برنهید / سپر بر سر آورید و خنجر

اگر بخت بیدارشان بر دهد * چو بینی ره تخت و افسر دهد * ز یزدان مباشید کس نا امید * مگر تیره چند روز سفید

چنین گفت با مهتران سپاه * که پیلان بسیار زد پیش سپاه * بیا بنود لشکر جنگ آورید * بر ایشان جهان تار و تنگ آورید

چو آواز بهرام پیلان شنید * همی گشت تیغ از میان برکشید * وزان پس چنین گفت با مهتران * که ای نامداران کند آوران

کمانهای چاچی به زه بر نهید * همه یکسره ترگ بر سر نهید * بجان و سر شهریار جهان * که این بزرگان و تاج مهان

که هر کس که او با کمان است و تیر * کمان را به زه بر نهد ناگزیر * خدنگی که پیکانش باشد به خون * سر چه به خرطوم پیل اندرون

نشانید و بس گرز تا بر کشید * بجنگ اندر آیید و دشمن کشید * سپهبد کمان را به زه بر نهاد * یکی خود پولاد بر سر نهاد

به پیش اندرون تیرباران گرفت * کمان را چو ابر بهاران گرفت * پس پشت او اندر آمد سپاه * ستاره شد از پر و پیکان سیاه

بخستند خرطوم پیلان به تیر * ز خون شد در و دشت چون آبگیر

گفتار اندر هزیمت خوردن ترکان با ساوه از پیش بهرام چوبین و دنبال کردن بهرام چوبین

از آن خستگی پشت برگاشتند * بدو دشت پیکار بگذاشتند

چو پیلان چنان زخم گردان بدید * همه لشکر خویش را بر درید * سپاه اندر آمد پس پشت پیل * زمین شد بکردار دریای نیل

سپه بر هم افتاد و چندین برو * همان بخت ناکام کاری سپرد * تلی بود خرم بدان جایگاه * پس پشت او ریگ دیده سپاه

یکی تخت زرین نهاده بدو * نشسته بر و ساوه جنگجوی * سپه دید چون کوه آهن روان * همه سر پر از گرد و تیره روان

پس پشتشان ژنده پیلان * همی کوفت آن سپه را بدست * پر از آب شد دیده ساوه شاه * بدانست کامد هزیمت سپاه

نشست از بر تازی اسب سمند * همی تاخت ترسان ز بیم گزند * بسی ساوه بهرام چون پیل مست * کمندی بیازد و کانی بدست

به لشکر چنین گفت کای پهلوان * ز بخت بد آمد بدیشان نشان * ز هنگام را دست روز ستیز * بیازید با تیغهای کهن

بدیشان یکی تیغ باران کنید * بکوشید کار سواران کنید * بدان تل بر آمد که با ساوه شاه * همی بود بر تخت زر با کلاه

ورا دید بر تازی چون هژبر * همی تاخت بر دشت برسان ابر * خدنگی گزین کرد پیکان چو آب * نهاده برو چار پر عقاب

کشته شدن ساوه شاه بدست بهرام و گریختن سپاه او و پژوهش کردن در جنگ بهرام و فرستادن نژاد را با او

بیالید چاچی کمان را بدست * بچرم گوزن اندر آورد شست

بر و راست خم کرد و خم کرد راست * ز ونش از خم چرخ چاچی بخاست

چو آورد سوفار و زه نزد گوش * ز شاخ گوزنان برآمد خروش * چو پیکان ببوسید انگشت او * گذر کرد بر مهره پشت او

سپهدار آمد بخاک اندرون * بزیر اندرش خاک شد جوی خون * شد آن تاجور شاه چندان سپاه * همان تخت زرین و زرین کلاه

و کدر

یازید
یعنی قصد و حمله نمودن

قضا گفت گیر و قدر گفت ده
ملک گفت احسنت فلک گفت زه

چنین است کردار گردان سپهر

چنین است کردار گردان سپهر * نه با مهر بازش پدید است مهر * مگر تا ننازی به تخت بلند * چو این تو شوی دور باشی از گزند

چو بهرام جنگی رسید اندرو * کشیدش بدان خاک تیره بدو * بدید آن سر ساوه را از تنش * نیامد یکی خویش پیرامنش

چو ترکان رسیدند نزدیک شان * فکنده تنی بود بی سر براه * همه راه گرفتند یکسر خروش * زمین پر ز جوش و هوا پر ز جوش

سپه گفت این ایزدی کار بود * که بهرام را بخت بیدار بود * ز تنگی کجا راه بد بر سپاه * وزاوان نبود اندران تنگ راه

بسی پیل بسپرد مردم بپای * نشد زان سپه دیگری باز جای * به زیر تن پیل گشته تباه * چو پرها بریده ز آورد گاه

چو بگذشت از آن روز بر خون زمان * ندیدند زنده یکی بدگمان * مگر آنکه بود اندر بسته اسیر * روانها ز خم خسته و تن ز تیر

همه راه بر کشتگان بود ترک * سران ز ترک آمده روز مرگ * همان تیغ هندی و تیر و کمان * بهر سو پراکنده بر بدگمان

ز کشته بود دریای خون شد زمین * بهر گوشه مانده بسی برز زین * همی گشت بهرام گرد سپاه * که تا کیست کشته از ایران تباه

وز آن پس بزاد بر زین نگفت * یکی روز با رنج با باد جفت * ترکی کجا پرمایگان کشته گشت * گزان در و سارا بپیمود گشت

بهر جای فراد بر زین نگشت * بهر پرده و خیمه بر گذشت * هم آمد ز لشکر یکی نامور * که بهرام بد نام آن پرهنر

ز خم سیاوش کوی مهتری * سپهبد نژادی و ایران سری * همی رفت جوینده چون بیهشان * نگرد و بیابد بجای نشان

یافتن بهرام چوبین بهرام را و پرسیدن از جادو و پاسخ دادن او و اندیشیدن بهرام از کردار جادو و حیله او

تن خسته و کشته چندی کشید * ز بهرام جای نشانی ندید

سپهبد از آن کار بد دردمند * همی گفت زارای کو سودمند

زمانی برآمد پدید آمد اوی * در بسته را چون بکاوید او * اگر سرخ ترکی بدی کرد چشم * که کفشی دلاگنده دارد ز خشم

چو بهرام بهرام را دید گفت * که هرگز مبادی تو با خاک جفت * وزان پس بپرسید زان ترک زشت * که ای دوزخی روی دور از بهشت

چه مردی و بوم و نژاد تو چیست * که زاینده را بر تو باید گریست * چنین داد پاسخ که من جادوام * ز مردی و از مردمی یکسوام

هر آنکس که با لاد با تو جنگ * بکار آیدش روزگار درنگ * شب تیره ها را نمایم بخواب * که آهستگان را کنم پر شتاب

ترا ای گو سودمند این نوبت * بدانکو نه تا بر سرت بد رسید * مرا جادو ازان چشم بایست * چو نیرنگها را نکردم درست

به اختر بد چنین باز گشت * همه رنج با باد انباز گشت * اگر یابم از تو بجان زینهار * یکی پرهنر یابی و دستگار

چو بشنید بهرام اندیشه کرد * دلش گشت پر درد و رخ لاجورد * زمانی همی گفت کین روز جنگ * بکار آیدم چون شود کار تنگ

زمانی همی گفت بر ساوه شاه * چه سود آمد از جادوی بر سپاه * همه نیکوی بیاد ز یزدان سپاس * که با نیک دارد ز یزدان سپاس

ابا

آرام مودم بشنت آن خواب

همی نیکویی باد از یزدان بود — کسی را کجا بخت خندان بود

کشته شدن جادو از کفت بهرام و نیایش کردن بهرام پیش ایزد عز و جل و آفرین خواندن ایرانیان بر بهرام

بفرمود تا جوشن بر یلش پیش — جدا کرد جان از تن بی بریش

چو او را بکشتند بر پای خاست — چنین گفت کای داور داد و راست

بزرگی و فیروزی و فرهی — بلندی ده و بیم شاهنشهی

نژندی و هم شادمانی ز تست — او نیست کسی کو کند راه تو جست

وز ایشان بیامد چو پیر بزرگ — چنین گفت کای پهلوان سترگ

فریدون یل را چو تو پهلوان — نبود و نه کسری روشن روان

که فرخ نژادی و فرخ ستی — هر باره بهری توام بر زمی

دد و شیر روی آورنگ و بند — زمانی تباهی زمانی گزند

همه شهر ایران بتو زنده اند — همه پهلوانان ترا بنده اند

بتو گشت بخت بلندی بلند — بتو زیر دستان شود بی گزند

سپهبد تویی هم سپهبد نژاد — نهنگ دمان کو چو تو فرزند زاد

که فرخ نژادی و فرخ ردی — برکوه پیروز بر دشت سا

پراکنده گشتند ازان رزمگاه — بزرگان و هم پهلوان و سپاه

شب تیره چون زلف را تاب داد — همان تاب را چشم را خواب داد

بدید آمد آن جاده آبنوس — بر آسود گیتی ز آوای کوس

همی گشت گردون شتاب آمدش — شب تیره را دست تاب آمدش

فتح نامه نوشتن بهرام چوبین نزدیک هرمز و فرستادن سرهای سپهران تورانیان و ساوه پادشا

برآمد یکی زرد کشتی از آب — بپالود دریخ و بپالود خواب

سپهبد بیامد فرستاد کس — بنزدیک یاران فریاد رس

که تا هر که کشته از مهتران — بزرگان ترکان جنگی سران

سرانشان ببرید یکسر نوش — کسی را که بد مهتری انجمن

درفش درفشان بسی هر یلی — که بوده نداران هر یکی افسری

اسیران و سرها همه کرد گرد — بیاورد زان آوردگاه نبرد

دبیری نویسنده را پیش خواند — ز بهرام وز او ان سخنها براند

از ان لشکر نامور بیشمار — وزان جنبش گردش روزگار

وزان جنگ آن جادو ان هر دلی — که بادفته بد جهان لشکری

وزان کوشش جنگ ایرانیان — که ششصد روزی سواری میان

چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه — گزین کرد کو بنده زین سپاه

نخستین سپهدار بونیزه کرد — درفشی که او داشتی در نبرد

سران بزرگان توران زمین — چنان هم درفش سواران چین

بفرمود تا بر ستور نوند — ببردو بر شاه ایران بلند

اسیران آن خواسته هر چه بود — همی داشت اندر مرغ نامبود

بدان تا چو فرمان دهد شهریار — فرستاده با سرفراز آن سوار

همان تا بود نیز دستور شاه — سوی جنگ بر بوده برد سپاه

ستور و نوند اندر آمد بجای — بپیش سواران یکی رهنمای

کشیدند بر تیغ و سپر و ند راه — بدان تا بنزدیک برد ند راه

وزان روی ترکان هر بر منه — برفتندی آسمه ساز و بنه

رسیدند بو یان بنزدان — سواران ترک و سواران چین

فراوان / بفرمود / تا بر ساوه / شاه

۱۹۰ تا هیرمود ناران

داستان پرموده با بهرام و آگهی یافتن پرموده از کار ساوه شاه و جنگ ایرانیان و راز گفتن پرموده با سپاه

چو آمد بپرموده زان آگهی — چو بیفتاد از سر کلاه مهی

ز دشتی برآمد ز ترکان نژاد — بدان مهتران تلخ شد روزگار

همه سر پر از گرد و دیده پر آب — کسی را نبد خورد و آرام و خواب

وز ایشان که اندر نبد خویش اند — بزرگان همی خون دل برفشاند

بپرسید کان لشکر بیشمار — که از رزم جستن نکردند کار

چنین داد پاسخ یکی رهنمون — که ما داشتیم آن سپه را زبون

هران شاه کو خوار دشمن گرفت — برکشن سواد از شنیدن شگفت

چو بهرام جنگی بهنگام کار — نه چندین کس اندر جهان یک سوار

بنه لشکرش زان زمان نامیدی — بهشت از دلیران او اندکی

جهاندار یزدان و را برگزید — چو زین جنس کوه هم نبایست شنید

چو پرموده بشنید گفتار او — پر اندیشه گشتش دل از کار او

بجوشید و رخساره کان زرد کرد — بدرد دل آهنگ آورد کرد

سپه بود از جنگیان صد هزار — همه نامدار از در کارزار

ز درگاه لشکر بهامون کشید — بنزدیکی رود جیحون کشید

بدان تا بکین پدر بر سران — بر بهرام چوبین بیارد گران

وز ایشان کجا نامور پهلوان — بیامد بر شاه روشن روان

نشسته جهاندار با مهتران — همی گفت کای جاده که کشتر ان

نامه رسیدن بهرام چوبین نزدیک هرمز از فیروزی با پادشاه و پاسخ نوشتن و خلعت و کشور دادن او

دو هفته بدین بارگاه مهی — نیامد ز بهرام هیچ آگهی

چو کوشید از این بر خوشاید جزن — بیامد برین داستان نامه زن

همانگه که گفت این سخن شهریار — بیامد ز درگاه سالار بار

شهنشاه را زان سخن مژده داد — که جاوید بادا جهاندار شاد

که بهرام بر ساوه فیروز گشت — بد رزم اندرون گیتی افروز گشت

سبک رو بهرام را پیش خواند — وزان نامدارانش برتر نشاند

فرستاده گفت ای سرافراز شاه — بکام تو شد کار آن رزمگاه

اونیت بری شاه و دانش پرست — که بخت بداندیش تو گشت پست

سر ساوه شاه و ز لشکر سپه — که فغفور خواندی مر او را پدر

ز ده بر سر نیزها بر درست — بر شهر نظاره بر آن سر ست

شهنشاه بشنید بر پای خاست — بزودی خم آورد بالای راست

همی بود بر پیش یزدان بپای — همی گفت کای داور رهنمای

بداندیش کردی تو ما را تباه — تویی آفریننده هور و ماه

جهان زار و نومید بودم ز بخت — که دشمن کنون اندر آمد ز تخت

سپهبد نکرد آن زمان جنگ سپاه — که یزدان بدین بنده را نیک خواه

بیاورد گنجی درم سی هزار — ز گنجی که بود از بد روزگار

سبک آن درم را بدرویش داد — بپرستندگان را درم پیش داد

و دیگر که ان نیم آتشکده — جهان پر ز نوروز و جشن سده

فرستاد تا هیربد را دهند — که بر پیش آتشکده برنهند

سیوم بهر جایی که ویران بود — رباطی که اندر بیابان بود

کند یکسر آباد جوینده مرد — نبایست بر راه اندرون بیم و درد

ببخشید بر چار سالار خراج ... چو روینش آن را که بد تخت و تاج
نخستین بس نامه از شهریار ... ببر گشود و ننهد هر نامدار

که بهرام فیروز نیزه‌ور سپاه ... بر بدینی بر سپه و شاه
پرستنده بد شاه دو هفته روز ... چو برزد سر از برج گیتی فروز

فرستاده پهلوان را بخواند ... مر او را بجز نامداران نشاند
بدان نامه راز او و با تاج و تخت ... درخشی بیامد بزرگی و بخت

یکی تخت زرین فرستاد نیز ... دو نعلین زرین و هر گونه چیز
ز منبال تا چشن و دو بزرگ ... بداد آنچه بدان پهلوان سترگ

بفرمود کانان خواستند بر سپاه ... ببخش آنچه آورده بود از راه
مگر گنج و ویژه تن شاه شاه ... که آورده باید بدین بارگاه

وز اجناس تو پیکار پرموده باز ... همان تا شود شاه کردن فراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز ... نخستین بهر شهر منشور نیز

فرستاده را خلعت آراسته ... ببس اسب کس پهلوان خواسته
فرستاده چون چشن بهرام ... سپهدار زو شاد و بد دام

غنیمت ببخشید بس بر سپاه ... براز گنج ناپاک دل ساوه شاه

غنیمت فرستادن بهرام نزدیک هرمزد و بخش کردن دیگر بر سپاه خود و لشکر کشیدن بجنگ پرموده

فرستاد با او سواران خویش ... جهاندیده و نامداران خویش

بپرده یکی هم بد و کار شاه ... سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
از او چون پرموده رفت آگهی ... که چون بیدهی تخت شاهنشهی

ودی دل شد پرموده آواز نام ... گران شد بدی این بد کام
نهاد آنچه بودش بجز دو دم ... ز دینار و از گوهر چشم و کم

ز هیچون بکرد و کرد خود با سپاه ... بیامد گرازان سوی رزمگاه
دو لشکر بجنگ اندر آمد بجنگ ... برمید تگرد اپیچ جای درنگ

بدو منزل از بلخ هر دو سپاه ... که دیدند شایسته یک رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود ... که پهنای دشت اندر جنگ بود

دگر روز بهرام جنگی برفت ... بدیدار کردار پرموده تفت
نگه کرد پرموده او را بدید ... ز هامون یکی تند بالا گزید

سپه را سراسر همه برشمرد ... چنان شد دژ و دشت جای نماند
سپه دید پرموده چندانکه دشت ... ز دیدار ایشان همی خیره گشت

ورا دید کز پیش آن لشکرش ... بگردون برآورد جنگی سرش
همی گفت با لشکر خویش گفت ... کز این پیش رو را از بخت جفت

شمار سپاهش پدیدار نیست ... همی رزم را کس خریدار نیست
سپهدار کرد گشتن خشمناک ... همی خون شود زیر او تیره خاک

چو شب تیره گردد شبیخون کنم ... ز دل ترس و اندیشه بیرون کنم
چو پرموده آمد به پرده سرای ... همی زد زهر گونه از جنگ رای

همی گفت کین از مهر هاکیست ... اگر چه سپاه اکنون اندکیست
سواران و اسبان چو پا ما اند ... ز گردنکشان برترین پایه اند

سلاحت اسبان شاه چینی ... که باشند سالار و یا جان در
بفیروزی شاه و شاه اندرون ... گرفته دل و دست کشته ز خون

اگر یار باشد جهان آفرین ... بخون چو زیم از کوه کین
بدان تا که بهرام شد جنگجوی ... زایران سوی ترک بنهاد روی

ستاره شمر گفت بهرام

ستاره شمر گفت بهرام را ... که در چارشنبه مزن گام را
ز دو گونه پیچی گزند آیدت ... همان کار ناسودمند آیدت

گفتار در گفتن منجم بهرام را و ماندن بهرام در باغ و رامش کردن در روز و آگهی یافتن پرموده جنگ با اوی

یکی باغ بود در میان سپاه ... از این سوی آن روی آوردگاه

بشد چارشنبه هم از بامداد ... بدان باغ آن روز گشتند شاد

ببردند پرمایه چیزی ز نی ... می آورد و رامشگر و خوردنی
بیامد بدان باغ می برکشید ... چو پاسی ز تیره شب اندر کشید

طلایه بیامد به پرموده گفت ... که بهرام را می بجام است جفت
سپهدار از آن جنگیان شش هزار ... ز لشکر گزین کرد گرد سوار

فرستاد تا گرد بر گرد باغ ... بگیرند گردنکشان بی چراغ
سپهبد چو آگه شد از کارشان ... ز رای جهانجوی و بازارشان

یلان سپه را گفت کای سرفراز ... به دیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام برزد رکاب ... نشستند چون جنگجویان برآب

بدان رخنه از باغ بیرون شدند ... که دانندگان سرکشان برشدند
برآمد دم نای و کره نای ... سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای

یلان رخنه دیگر اندر زدند ... سپه را یکایک بهم برزدند
همی تاخت بهرام فرشتی بدست ... جهانجوی بود و مردم پرست

نرستند جز اندکی از دست او ... بخون بود یازان سرشت او
برآمد بکاجاک زخم سران ... چو پولاد با بانگ آهنگران

از آن باغ تا جای پرموده شاه ... تن بی سران بد فکنده براه

گفتار اندر شبیخون کردن پرموده بر بهرام چوبینه و یافت بردن بهرام

چو آمد بلشکر گه خویش باز ... شبیخون سگالید کردن فراز

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت ... سپهدار جنگی میان را ببست
سپه را بدان سوی لشکر کشید ... ز ترکان طلایه کس او را ندید

چو آمد بنزدیک آن رزمگاه ... دم نای سرغین برآمد ز راه
بود شب فروش آمد از کرنا ... بجستند ترکان جنگی ز جای

ز لشکر برآمد به انسان خروش ... که شیر ژیان را بدرید گوش
بستاد یکی اندر ده تا ده بجات ... ز دست چپ لشکر و دست راست

یکی مرد کردار اندر آشت باد ... شب تیره و نیزه ها دراز
زمین گوهی آتش افروخته ... هوا و زمین را همی سوخته

ز ترکان جنگی فراوان نماند ... ز خون سنگها چو بر جان نماند
گریزان همی رفت پیروز کرد ... دهان خشک و رخساره لاجورد

چنین تا سپیده دمان بردمید ... شب تیره گون دامن اندر کشید
سپهدار ایران بترکان رسید ... فروشید چو شیر ژیان برکشید

به پرموده گفت ای گریزنده مرد ... تو کرد دلیران جنگی مکرد
نه مردی منوز ای پسر کوه کی ... دوا باشد از شیر ماده سگی

بدو گفت شاه ای گراینده شیر ... بخون ریختن چند باشی دلیر
ز خون سران سیر شد روز جنگ ... بدریا نهنگ و بهامون پلنگ

نخوای شد از خون مردان تو سیر ... بدان به که هستی تو درنده شیر
بریدی سپاه و را آنگه مهر ... بدو داشت تا بود گردان سپهر

تخشت
نیزه

سپاهی بدان گونه کردی تباه / که بخشایش آرد همی هور و ماه
از آن شاه جنگی منم یادگار / سراهمینان دان کگشتی برار

زمادر همه مرگ را زاده‌ایم / ار ایدون که ترکیم ار آزاده‌ایم
بمان تا بمانم بجان اندکی / از آزادگرد و تو باشم یکی

گریزان ترا تو پس اندر دوان / نیابی مرا تا نیاید زمان
ور باز گردم بپیکار چنگ / گر این شوم گشته یا تو بجنگ

مکن تیز مغزی و آتش سرای / ز زینسان بود مهتر لشکری
من اکنون شدم سوی کاره خویش / یکی باز جویم سر راه خویش

نویسم یکی نامه زی شهریار / بد انسان که باید بدین روزگار
گر ایدونک او ره بپرورد مرا / ازین تاختن بس کرید مرا

من آن بار کرد یکی بنده‌ام / دل از مهتری پاک برکنده‌ام
ز سرکینه و جنگ را دور کن / بخوبی نشستی بر یکی سور کن

چو بشنید بهرام ازو بازگشت / چو بادی بشادی هم آواز گشت
چو از جنگ آن لشکر آسوده گشت / بلشکر گه شاه پرموده گشت

ز دور و بیل لشکر آرام یافت / چو بهرام چوبین ازو کام یافت
همی گشت بر گرد دشت نبرد / سپه کشتگان را ز تن باز کرد

چو بهرام بنهاد دانیو گشت / ببالای شنگی یکی کوه گشت
همه جای را نامداران یل / بدان باز خوانند بهرام تل

سلاح سواران چیزی که دید / زجای که بد سوی آن یل کشید
یکی نامه بنوشت زی شهریار / ز پرموده و لشکر بیشمار

بگفت آنکه ما را چه آمد برو / ز ترکان و از شاه پرخاشجوی
کهن کار چون بردلش تازه شد / از آنجا یکه سوی آواز شد

گریختن پرموده از بهرام و رفتن در حصار و نامه نوشتن بهرام بهرمزد و پیغام پرموده را

وزان روی خاقان دردی بجست / باندازه اندیشه اندر نشست
بگشتند گرد در دز بسی / ندانست سامان جنگش کسی

چنین گفت زانپس که در دشت جنگ / ز تو بخت در کار کردن درنگ
یلان سپینه را گفت تا صد هزار / از آن در که بر گزیند سوار

چهار از یلان نیز ایرد کشب / از آن جنگیان برزمشان نبرد آب
بپرموده تا هر کرا یافتند / بگردن زدن تیز بشتافتند

مگر نامدار از در آید برون / چو چندی همه دشت چون جوی خون
ببید بیرون که از زینسان سر روز / بهارم چو تو بخت گیتی فروز

بیامد فرستاده پرموده را / بران مهتر کشور دوده را
که ای مهتر شاه ترکان و چین / زگیتی و کردی آن دژ گزین

کجا آن جهان جستن شاه شاه / کجا آن همه گنج و آن دستگاه
کجا آن همه پیل و برگستوان / کجا آن همه شیر مرد جوان

کجا آن همه طبل و جادوی / که اکنون از اینسان تو بر یکسوی
همه شهر ترکان ترا بس نبود / جو باب تو اندر جهان کس نبود

نشستی کنون در دژی چون زنان / چرا زخون دل و دست بر سرزنان
دو باره بکشای و زنهار خواه / بر شاه کشور مرا یار خواه

ز دژ گنج و دینار بیرون فرست / بدان تا نمایم ترا راه جست
اگر گنج داری تو کشور مدار / که دینار خوارست بر شهریار

بهم هیرها سوی ما سوار فرست

بدو کارها نیست بیلیغ من / که در شهر توران ترا دشمنم
ترا بر همه مهتران مه کنم / از اندیشه و رای تو به کنم

گرایدونکه از نیست نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
گشاده کن آن راز با من بگوی / بکار است چنین گفت در دی بجوی

تو دانی که زنهار دادم ترا / دهم جستن برگشادم ترا
وگرنه تو بیجان بلی چون بدست / تو دوده ترا دیده و زیردست

وگر جنگ را یار داری کسی / همان گنج و دینار داری بسی
بزن کوس و این کینها باز خواه / بود خواسته کم نیاید سپاه

چو آمد فرستاده گفت آن پیام / چو بشنید از و مرد بوینده نام
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که راز جهان تا توانی بجوی

پاسخ فرستادن پرموده به بهرام چوبین از بهر آشتی کردن با هرمز پسر نوشیروان

چو گستاخ گشتی بگیتی مگر / که ره بی که جستی تو آمد بسر
بفیروزی اندر تو گشتی مکن / اگر تو نوی مست گیتی کهن

ندانکسی راز گردان سپهر / زهر کو نیاید با بسیو چهر
زمهتر نه خوبست کردن فسوس / برام سپه بود وهم پیل و کوس

دروغ آزمایست برخ بلند / تو دل را بگستاخی اندر مبند
پدرم آن جهاندار بیدار مرد / که دیدی و را روز کار نبرد

زمین سم اسب ورا بنده بود / برایش فلک نیز بوینده بود
بجست اگر او را نیافت بجست / ز پیچید از اندیشه نادرست

هنر زیر افسون بپنهان شود / همان دشمن از دور خندان شود
یکی آنکه گفتی شمار سپاه / فرو نیز بد از تابش هور و ماه

سواران پیلان چو لشکر کیا / شاه اندر دم برد ... آسیا
بدانگونه تا همچنین گشت روز / تماشی تو و هم شاد گیتی فروز

همی ترس از آن کین گرایندهٔ دهر / مگر زهر سازد از این پای زهر
کسی را که خون ریختن پیشه گشت / دل دشمن از وی پر اندیشه گشت

بریزند خونش بدین هم نشان / که او ریخت خون سپه کشتگان
که از بوم ترکان برآری دمار / همان کین نخواهند ز جام کار

گرایم همی پیش تو ناگمان / بترسم که بر من سر آری جهان
همی بنده‌ام من یکی شهریار / ابر بنده من کی شوم استوار

بجنگت نیایم همی نی سپاه / که دیوار خوانند مرا نیک خواه
اگر خواهم از شاه تو زینهار / چو نیکی بر وی آید نیست عار

از این پس فر و بوم گنج تراست / چنین نامور بوم و رنج تراست
فرستاده آمد بگفت آن پیام / ز پیغام بهرام شد شاد کام

نبشتند پس نامه پرموده مند / نزدیک فیروز شاه بلند
که خاقان چین زینهاری شدست / ز بهرام اندر حصاری شدست

یکی مهر منشور باید همی / بدین مژده پرموده باید همی

فتح نامه نوشتن بهرام از کار پرموده پیش هرمز شاه

که خاقان چین زینهاری شود / از آن بر تری سوی خواری شود
چو نامه بیامد بنزدیک شاه / بپیلی در آورد فرخ کلاه

فرستاد و ایرانیان را بخواند / بدان نامور تخت کاهش نشاند
بپرموده تا نامه برخوانند / بخوانند و بر گوهر افشاندند

بآزادگان گفت یزدان سپاس / نیایش کنم پیش یزدان سپاس / که خاقان چین کهتر ما بود / سپهر بلند اختر ما بود
همی سرو چرخ و فلک برفراخت / همی خویشتن را یکی ساختست / که او پیش برترمنش بنده‌ای / سپهبد نژادی و جوینده‌ای
جهان شد که بر ما کند آفرین / سپهدار سالار ترکان چین / سپاس از خدا او خورشید و ماه / که او داد برتری دستگاه
شما هم بیزدان نیایش کنید / هر نیکویی در فزایش کنید / بدرویش بخشیم گنج کهن / چو پیدا شود رامش از آن سخن
فرستاده بنده را پیش خواند / بزرگی و را وان سخنها براند / گر خواسته با گهر شاهوار / یکی یاره و جام و شهریار
یکی اسب پرمایه و کامکار / ز بهر سپهبد یل نامدار / ز سیمای بران بارگی برنزد / بر بهره و در نشانده گهر
فرستاده را نیز دینار داد / یکی جوره چیز بسیار داد

پاسخ نامه نبشتن هرمز به بهرام از کار پرموده شاه و خلعت و زینهار نامه هرمز به پرموده را و فرستادن پیش بهرام

چو خلعت بدین گونه او را سپرد / ورا همه پهلوانان شمرد
بفرمود پس تا بیامد دبیر / نبشتند پس نامه بر حریر / که خاقان پرموده چو یار خست / بدان مرز و بر زینهار جست
بدین مهر خشنود یزدان کواست / که ما بنده کاتیم او پادشاست / جهانجوی را نیز پاسخ نبشت / پر از آرزو نامه چون بهشت
بدو گفت پرموده را با سپاه / گسی کن بخوبی بدین بارگاه / غنیمت که از لشکرش یافتی / بدان بند کی تیز بشتافتی
بدو کو فرست آنکه اندر خورست / ترا گرد کار جهان یاورست / نگر کی بیابی که دشمن بود / اگر دشمنی را نشیمن بود
بکیره و بر و بوم او را بسوز / بفرخ پی فال گیتی فروز / گرانید ولکن که فزون بایدت / فزونتر بود رنج بفزایدت
بدین نامه هر که از ما بخواه / فرستیم چندانکه باید سپاه / از ایرانیان هر که نزدیک تست / که کردی بدین راستی در درست
بدین نامه در نام ایشان ببر / ز رنج که بردند یابی تو بر / سپاهی ترا مرزبانی دهم / ترا افسر و پهلوانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان / دل نامور پهلوان شد جوان / از آن نامه اندر شگفتی بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند
همان خلعت شاه پیش آورید / بر آفرین کرد هر کس که دید / سخنهای ز ایرانیان هرچه بود / بدان نامه اندر پدیدار بود
ز ایوان برآمد یکی آفرین / تو گفتی بجنبید روی زمین / همان نامور نامهٔ زینهار / که پرموده را آمد از شهریار
بدان دژ فرستاد نزدیک او / درفشنده شد جان تاریک او / فرود آمد از بارهٔ نامدار / بسی آفرین خواند بر شهریار
هر خواسته هرچه بد در حصار / ز بهرام بسپرد بر ساخت کار

فرستادن بهرام زینهار نامه هرمز به پرموده و سپردن حصار پرموده بهرام را و آزردن بهرام از کار پرموده

چو بهرام بشنید کو گرد ساز / برفتن بدرگاه کردن فراز

زرنگار

نگهبان فرستاد تا در

نگهبان فرستاد تا در حصار / نوشتند هر چیز کآید بکار / فرود آمد از دژ سرافراز گرد / بآسپ نبرد اندر آمد چو گرد
همی رفت با لشکر از دژ براه / نکرد ایچ بهرام یل را نگاه / چو بشنید بهرام تنگ آمدش / دگر چند شاهی بجنگ آمدش
فرستاد و او را بیاورد از راه / بیاورد پویان به پیش سپاه / چنین گفت پرموده او را که من / سرافراز بودم بهر انجمن
کنون پیش تو زینهاری شدم / از آن برج بلندی بخواری شدم / بدین روز هستی نهم پیش / که پیش منت این بد کنش
کنون یافتم نامهٔ زینهار / همی رفت خواهم بر شهریار / مگر با من او چون برادر شود / جهاندار بر من سبکتر شود
ترا با من اکنون چه کارست نیز / سپهرم ترا تخت و آرام نیز / برآشفت بهرام از آن سرخ چشم / ز گفتار پرموده آمد بخشم
بتیزیش یک تازیانه بزد / برانسان که از گوهر بد سزد / ببستم در زمان پای اوی / یکی تنگ ترکان شد جای اوی
خراد برزین جهاندیده گفت / که این پهلوان با خرد بی جفت / بیامد نبرده سپهری بزرگ / بدو گفت کاین پهلوان سترگ
یکی شب از این خوار و دژخو / از ایرا کسی را بکس نشمرد / ببایدش گفتن که این کار چیست / ورا بتر از خشم و تیمار نیست
بنزدیک بهرام رفت این دو مرد / زبانها پر از پند و رخ لاجورد / بگفت کین رنج و آزادی بباد / سر نامور پر ز آتش مباد
چو دانست بهرام کان بود زشت / بآب اندر افکند خشت و خشنگ / پشیمان شد و بند از و برگرفت / نگرداند خود دست بر سر گرفت
فرستادش اسپی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام / هم اندر زمان شد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
همی بود با او میان را ببست / یکی بارهٔ تیزتگ برنشست / سپهبد همی راند با او براه / بدید آنکه تا زنده بند روی شاه
بهنگام بدرود کردنش گفت / که آزاده داری زمین در نهفت

پدرود کردن بهرام با خاقان و پوزش نمودن بهرام پیش او و جواب سوال در میان هر دو از کارها

گرت مست باشد ز ایران گوی / نیاید ترا زان سخن رنگ و بوی
بدو گفت خاقان که ما را گله / ز بخت است کردم ز یزدان یله / ز من دان شمارم که از هر کسی / سخنها همی راند خواهم بسی
اگر شهریار تو زین سان بگشت / بیامد نه بیند بر و برسد / مرا بنده گردون گردنده کرد / نگویم که با من چنین بنده کرد
ز گفتار او گشت بهرام زرد / بپیچید و خشم از دلیری بخورد / چنین داد پاسخ که آمد نشان / ز گفتار آن نامور سرکشان
کرم بد بد تا توانی مکار / چو کاری برین پرده هر روزگار / بدو گفت بهرام کای نامجوی / سخنها چنین تا توانی مگوی
چو از من بتو دل بیاراستم / ز گیتی ترا نیکوی خواستم / یکی نامه کردم بشاه جهان / همی عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که این بد گذشت / گذشته سخنها همه باد گشت / بیزدان که از تو مرا کینه نیست / بدل بد که این کینه دیرینه نیست

بود نیکویی من ترا زین فزون | تو بودی به نیکی مرا رهنمون
ولیکن چو در جنگ خواری بود | کز آشتی بد بار سستی بود

ترا خشم با آشتی کرد کیست | ز دو پیکان تند و تو اندکیست
چو سالار راه خداوند و کیش | نگیرد ز دانش به آیین خویش

همان راه یزدان بباید سپرد | ز دل تیرگیها بباید سترد
سخن کز تو چیزی کنون رواست | که این بد که شد گشت با باد راست

ز خاقان چو بشنید بهرام گفت | که چندانکه خشم و کین نماند نهفت
کنون زان کجا کم ببالد زبان | بپوشم بر و چادر پرنیان

تو آنجا کسی هرچه خواهی بگوی | که زانهم نکاهد مرا آب روی
بجای تو کردم همه نیکویی | کنون از زمین جسته بد خوی

بگو آنچه داری بدل پیش شاه | که مردی مرا این بود پایگاه
بدو گفت خاقان که ای شهریار | که از نیک و بد بر نگیرد شمار

ببد کردن بنده خامش بود | چنان کز تو با او تو پیشش بود
چو از دو رنجند و را بدسگال | وگر نیک خواهی بود یا همال

ترا نام برخواند او پیر سگ | ورا شاه ایران و مغز تنگ
چو بشنید بهرام شد زرد روی | نگه کرد خوار و بزد بر زمین بدوی

بپرسید از آن تیز خون خواره گرد | که او را نباید که آورد گرد
به بهرام گفت ای سپهدار شاه | بجو خشم و سر باز کردان ز راه

که خاقان همه راست گوید سخن | تو زین توشه اندیشه بد مکن
سخن گر ترا نیست بد انکو ز سرد | وز او و ترا نیستی دل بدرد

بدو گفت بهرام کین پر هنر | بپوید همی خاک تو تا پدر
وراگفت خاقان که این بدکنش | سزد گر بپیچد دگر کردم کنش

ز گیتی مر آنکس که چون تو بود | پشیمان بر آرد و دلش برود
هر بدسگالید با کس نشست | بکرد گناه و ناماردی سر زافت

همی از شهنشاه ترسانیم | سزای تو بود رنج و آن پایانیم
ز کردن گناهان او همال نشست | تو چون بنده بد سگال نشست

همی شاد آهسته و باژ داد | بسی نامبردار را ده بیاد
جهان و چیره ایران سپاه | که آید کنون باز گردی براه

بپاسخ ز نیکویی و بدخوی | نکو بی سخن بیش تا نشنوی
چو بشنید بهرام از و گشت شاد | بلشکر که آمد سری جنگ ساز

چو فرخ بود زین آن بزدان | دو پر بزرگی دگر موبدان

نامه نبشتن بهرام و فرستادن موبدان را با نامه بر در خاقان برای بتر دو شیکو فرستادن با خاقان پیش هرمزد

نبشتند نامه بشاه جهان | سخن هرچه رفت آشکار و نهان

سپهدار با موبدان و ردان | بجشم آن زمان گفت کای بخردان
هم اکنون از ایدر بد در برو | بکوشید با باد همره شوید

برفتند در ره چنین تا خواسته | چه مایه بود گنج آراسته
دبیران برفتند دل پر هراس | ز لشکر بتابید گشتند پاس

سپید شد بسی نامها از شمار | نبشتند هم بز جام کامه
بد از در بند راه از آن خواسته | که گشته بر و سال ناکاسته

ز هنگام ارجاسب و افراسیاب | ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
همان نیز چیزی که در کان بود | که گوشش آسمانی بود

همان گنجها اندر آواز

همان گنجها اندر آواز بود | کجا نام او در جهان تازه بود
ز چیزی که بایست نخستین نگر | به بهره درست آن ده گهر

همان گوشوارش که اندر جهان | کسی آن ندید از کهان و مهان
که کیخسرو آن را به لهراسب داد | که لهراسب آن را به گشتاسب داد

که ارجاسب آن را بد زر نهاد | که هنگام آنکس ندارد بیاد
شمارش ندانست کس در جهان | ستاره شناسان و فرخ مهان

نبشتند یکیک همه خواسته | که بود اندر آن گنج آراسته
فرستاد بهرام مردی دبیر | سخن گوی روشن دل و یادگیر

بیامد همه خواسته گرد کرد | که بد در درم و بدست نبرد
از آن خواسته بود ده گوشوار | دو موزه بید و ده گوهر نگار

همان شوشه زر و بر و بافته | بگوهر سر شوشه بر تافته
دو برد یمانی همان زربفت | بپیچید هریک به پی بود هفت

سپهبد ز کژی و کند آوری | ببند اگر از جستن داوری
دو برد یمانی بیکسو نهاد | دو موزه بپنامه نکرد ایچ یاد

چو موبد از آن پس بایزد گشت | که تا با سواران نشیند بر اسب
ز لشکر گزین کرد مرد هزار | که با او رود تا در شهریار

ز خاقان نبشته بخواست بسی کاروان | ببرد آن نبشته جلد بر ساروان
سواران برفتند خاقان ز پیش | همی راند با نامداران خویش

آگاهی یافتن هرمز از آمدن خاقان و پذیره شدن هرمز و رفتن هر دو و ساختن هرمز شاه کار بزم

چو خاقان بیامد نزدیک شاه | ابا گنج دیرینه و با سپاه

چو بشنید شاه جهان بر نشست | بسر بر یکی تاج و گرزی بدست

بیامد چنین تا بدرگه رسید | زده حلیز چون روی خاقان بدید
همی بود تا خویش چند براه | فرود آید او همچنان با سپاه

بپیش شه بر کرد از چنین آورد | براندیشه شد زان سخن نامجوی
پس آنگاه خاقان چنان هم بر اسب | برشد همی پیش ایزد گشسپ

چو نزدیکتر آمد جهاندار شاه | بپیچید با خویشتن بر سپاه
فرود آمد از اسب خاقان همان | بیامد بر شاه ایران دمان

دو تکی بند تا جهاندار شاه | نشست از بر تازی اسب سیاه
شهنشاه اسب کاور براند | بدهلیز با او زمانی بماند

چو خاقان برفت از پس شهریار | عنانش گرفت آن زمان پرده دار
بیامد شد از اسب بر موده زود | بدان کهتری جاودیها نمود

فرامان بیامد نزدیک تخت | براه و را شهنشاه جوان بخت
بپرسید و بنشاختش پیش خویش | همی شد ز جان بد اندیشی خویش

سزاوار او جایگه ساخته | یکی ز ایوان بپرداخته
بر خود چیزی که شایسته بود | همان پیش بر موده بایسته بود

سپه را بنزدیک او جای کرد | دبیران بدان کار بر پای کرد
چو آگه شد از کار و آن خواسته | که آورده بر موده آراسته

بمیدان فرستاد تا همچنان | ببرد بار هر مایه با ساروان
چو آسوده بر موده از رنج راه | بهشتم یکی سور فرمود شاه

چو خاقان بپیش جهاندار شاه | نشست از بر روان آن بارگاه
ببرد تا بار آن اشتران | برفت اندر آمد بپیش سران

شوشه: ریزه زر بی سکه

برد: جامه پیش بها و گران

کسی برگرفت از گشسپ شمار
ز میدان به پیوند پنجه هزار
یکی تخت جامه بفرمود شاه
یکی آذرین خاست از بزمگاه
که چون چینی آن کار چه بنده را
چنین گفت ایزد گشسپ دبیر
بسودی که پایانش چو بین بود
همی خواهم که بیاید سترگ
چنان دان که برد بیابانی دو بود
ازین چاره دو پهلوان برگرفت
زنشانها که پرسید بس نامجو
هم اندر زمان گفت چون بنده را
دگر آنکه چون گوشوارش نگار
بگفت این و برموده را پیش خواند
بخاقان چنین گفت ازین مهر تو
بخاقان چنین گفت کز عهد من
بخوردند سوگند های گران
بتاج و بگاه و بخورشید و ماه
که چون باز گردی نپیچی ز من
و بر زد سر از کوه زرد آفتاب
یکی خلعت آراست بر پایگاه

بیک روز مرد و دو صد هزار
همان تنگ بربسته مردان کار
که آنجا بیاراندش پس سپاه
که فیروز بادا این جهاندار شاه

دگر روز هم بامداد پگاه
از آوردن گنج شد ساخته
همان پر گهر گوشوار و کمر
با ایزد گشسپ آن زمان شاه گفت

پرسیدن هرمزد ایزد گشسپ را از کار بهرام و پاسخ دادن او
و آمدن نامه بهرام از کار بهرام و سوگند ستدن هرمزد از خاقان چین

جهاندار که خواستش آیین بود
یکی نامه از دبیر بزرگ
همان موزه از گوهر نابسود
جواد دید رنج این نبشت شگفت
کزین هرچه دیدی یکایک بگو
همی گم کند سر بر آرد بماه
بیامد مگر شد یکی شهریار
بدان نامور بارگاهش نشاند
چو دیدم نبرد من از مهر تو
سری را نشانی برار شهد
بیزدان پاک و بجان سران
بآذر گشسپ و بآذر پناه
که از نامداران این انجمن

ز گفتار او شاه شد بدگمان
که شاه جهان جاودان شاد باد
همان گوشوار کیانیش بود
بدل گفتم این گر بدانی سخن
سخن گفت بیشی مگر بر نشان
یکی آنکه خاقان چین را نژاد
همه رنج او پیش باد گشت
چو دو خورده خورد و نماشب ز راه
نشسته بیامد بیوشش گرفت
بدو گفت سوگند ما تازه کن
که از شاه خاقان نپیچد بدل
بیزدان که او برتر از برتریست
بگفت و ز جای بر خاست تند

باز گشتن خاقان با خلعت هرمزد و آگه شدن بهرام از آمدن
او و بدبین شدن بهرام و سر گردانیدن خاقان از وی

بخوان بری آورد و بخشید شاه
دل شاد از آن کار پرداخته
که گنجی همه زر بود و گهر
که با او پدرش آشکار و نهفت
ز دریا بیاورد و کینه را
گرای شاه روشن دل و یادگیر
ز دانش پر اندیشه شد بدگمان
سر و تاج او بنده را یاد باد
که و یاد که کارت ما را سزد
نداری ببین روی تازه کهن
بر آشفت از آن شاه که گفت آن
بدانستان که از گوهر بد سزد
هر دادو دانش بپیچاد گشت
بیفشاند آن زلف بسته سیاه
از و ماند بر موده اندر شگفت
همه کار بهره دیگر اندازه کن
ندارد نگار و را در گسل
نگارنده زهره و مشتریست
سوی خوابگه رفتن آراستند
سر نامداران بیرآمد ز خواب
ز زرین و سیمین و اسب سیاه

و کلاه

زانکه خویش بر آیین بود

چو زرین کمرهای گوهر

چو زرین کمرهای گوهر نگار
بنزدیک خاقان فرستاد شاه
چو آگاه شد آمد سوی پهلوان
بدیدش [illegible] پهلوان سوار
همی تاخت چو رش کمان [illegible]
نبید رفت ازو هرچه آورده بود
بدین گونه شد تا به منزل براند
چو بیرون دوید از آن آزادگان
چو بشنید بهرام برگشت ازو
جهاندار از روم خشنود بود
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود
یکی نامه بنوشت پس شهریار
ندانی همی خویشتن را تو باز
بنالید همی یاد [illegible] از رنج من
ز فرمان من سر بپیچیده
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
هم از شعر پیرامن لاجورد
بدو گفت کین نزد بهرام بر
ز تنگی که ستی فزوده ارست
چو بهرام با نامه خلعت بدید
همی گفت کاینست پاداش من

جز از یار و طوق با گوشوار
دو منزل همی راند با او براه
از آن خلعت شهریار جوان
از ایران هر آنکس که بد نامدار
پر از شرم جان بد اندیش او
علف بود و کر چند و پرده بود
چو یک روز بر موده اورا بخواند
ز بودش نجند دیش زادگان
بتندی سوی چاچ بنهاد روی
ز تیزی روانش پر از دود بود

چو اسبان تازی بزرین ستام
ستد گیر به چون راه دراز
که خاقان چینی که از نزد شاه
علف ساخت جایی که او برگذشت
چو بر موده را دید کرد آفرین
همی راند بهرام با او براه
بیکبار از دور چون آمد درست
چهارم فرستاد خاقان کسی
همی بود در چاچ چندین درم
از آزار خاقان چینی تخت

نامه نوشتن هرمزد بر بهرام چوبین و خشم کردن از بهر خاقان
چین و رسیدن نامه و اندیشیدن او [illegible]

چنین از بزرگان تندی نیاز
سپاه من و کوشش و گنج من
دگر گونه کاری بسیچیده
بفرمود تا دوکدان سیاه
یکی سرخ شلوار مقناع زرد
بگو ای سبکسار [illegible] گهر
ازین پس نکیس نیز نشمارمت
شکیبایی و خامشی برگزید
چنین از بی شاه بر خاستش من

سر مهان یزدان نه پیچی همی
ره پهلوانان نسازی همی
کنون خلعت آمد سزاوار تو
بیاورد باد و کی پنبه دوی
فرستاد بر پیش بر گزید
تو خاقان چین را بندی همی
فرستاد با خلعت آمد چو باد
همان چرکه آغاز بایست کرد
چنین بد زاندازه بیش نیست

چو شمشیر هندی بزرین نیام
دو دوش فرستاد و زنگ [illegible]
جهان شاه برگشت و آمد براه
بشهر ده منزل گو [illegible]
از و سر بپیچید خاقان چین
نگه داشت خاقان بدو در نگاه
ره داد و مردی بیل در نوشت
که بر کرده بود [illegible] دیدی بسی
ز کرده پشیمان و دل پر زغم
که بهرام ازو برد ماورد و دشت
به رامشگری بود دلیری نمود
به بهرام کای دیو ناساز کار
به چرخ فلک برنشینی همی
سرت بآسمان برفرازی همی
ببخشید اندر خور کار تو
نهاد و بینی ناسزاوار کی بوی
گران خلعت ناسزاوار برید
گرفتند بزرگان بپسندی همی
شنیده شهنشاه کرد یاد
بفر جام کرد و همی خورد درد
چه از نامه ساز کفت بدخواه [illegible]

جهاندار بر بندگان پادشاست / اگر بر سزاوار گیرد رواست
کمانی بزه کرد نزدیک شاه / بدان اندرین کاو همی باید راه

وزان جشن که با قوار ما سپاه / بتیر کیا برفتم از در کار شاه
همه دیده ام آنچه من کرده ام / غم و رنج و سختی که من برده ام

بر پادشاهی آن رنج خواری بود / گر از بخت ناسازگاری بود
بپردازم بنالم ز گردان سپهر / که از من چنین باز بگسست مهر

ز داد و ز نیکی و دهش یاد کرد / بپوشید آن جامه سرخ و زرد
بپیش اندرون دو کدای سپاه / نهاده همه رخ سوی دستگاه

بفرمود تا هر که بود از مهان / ازان نامداران شاه جهان

خواندن بهرام موبدان را و گفتن حال هرمزشاه و پاسخ دادن ایشان او را و پند گفتن بهرام ایشان را

ز لشکر برفتند نزدیک اوی / پراندیشه شد جان تاریک اوی

چو رفتند و دیدند سرو جوان / بدانگونه بر پوشش پهلوان
بماندند ازان کار دیگر شگفت / دل هر کس اندیشه ای بر گرفت

چنین گفت پس پهلوان با سپاه / که خلعت بدیشان و دستار شاه
شنیدند و دیدند گفتار وی / برو بین دژ آن جنگ کردار وی

که اکنون زمین بیم دارد جهان / زمین شد جهانی سپه در نهان
ز تخت کیان شاه بد نا امید / جهان تیره گون بد ز من شد سپید

بپوشیدم این خلعت نابسند / بفرمان آن شهریار بلند
جهاندار شاه است ما بنده ایم / دل و جان بمهر وی آگنده ایم

چه چیز بندگان اندرین / چه گویم بشهریار زمین
بپاسخ گشادند دیگر زبان / که ای پرهنر نامور پهلوان

چو ارج تو اخسترد نزدیک شاه / سکانیم بر بار کامش سپاه
نگر تا چه گفت آن خردمند پیر / همی چون دلش تنگ شد زار و دیر

که بهرام از موبد و بخت شاه / چو نیک بدین تندار دکاه
کسی کو ترا یافت آزرم جوی / چه جویی چو خواهی ازو آبروی

بدو گفت بهرام کین خود مگوی / که از شاه گیرد سپه آبروی
سپه بندگان وییم / دهنده ست و داد ما بندگان وییم

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ما خود ببندیم ازین پس میان
با ایران کسی او را نخواهیم شاه / نه بهرام را پهلوان سپاه

بگفتند و زو پیش سپه روی شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند
سپهبد همی راه می داد پند / همی داشت با پند بد را بپند

چنین تا دو هفته برین برگذشت / سپهبد از ایوان بیامد بدشت

رفتن بهرام به نخچیرگاه و دیدن گور و رفتن بدنبال او و دیدن در باغ کاخ و زن پادشاه را

از اندیشه دل به نخچیر گشت / گران کارها بر غم آزیسته

یکی پیش پیش آمدش بر درشت / سزاوار نخچیر دو نیک بخت
یکی گور دید اندران مرغزار / گران خوبتر کس ندید نگار

پس اندر همی راند بهرام نرم / برو بارگی را نکرد ایچ گرم
بدان پیش بدجای نخچیرگاه / بپیش اندر آمد یکی تنگ راه

ز تنگی چو گور ژیان برگذشت / بیابان پدید آمد و باغ و دشت
گرازنده بهرام تازنده گور / بآب اندرون غرق ... بود

ازان دشت بهرام چون

ازان دشت بهرام چون بنگرید / یکی کاخ پرمایه آمد پدید
بران کاخ بهرام بنهاد روی / عنان گور پیش اندرون راه جوی

همی راند تا پیش آن کاخ آب / بس افتد او بود ایزد کشب
عنان کار در بد و داد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت

بیامد بدان پلیته کاخ اندرون / همی رفت بهرام نی رهنمون
زمانی همی بود اینره کشب / گرفته بدست آن گرانمایه اسپ

بیاراسته را گفت کاکنون یکی / بکاخ اندرون راه نو آب اندکی
بپی تا بکار رفت بالا رما / سپهبد دل و دست برد ارما

... کاخ بنهاد روی / دلی پر ز اندیشه پالا دو سال
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید / ز دیده بلندی او تا بدید

نهاده بطاق اندرون تخت زر / نشسته به سر پایه در گهر
بران تخت فرشی ز دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر و بوم

نشسته برو بر زنی تاجدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
بسان ستونی ز سیمین زده / بدان بر ستون آفتاب آژده

بر تخت زرین یکی زیر گاه / نشسته برو پهلوان سپاه
فراوان پرستنده بر گرد تخت / بتان چون پری روی بیدار بخت

چو آن زن ... دیده گفت / پرستنده را گفت کای خوب بخت
برو تیز آن شیر دل را بگوی / که آیند ترا آمدن نیت روی

همی بیش نزدیک یاران خویش / وی اکنون بباید بر و دشمنی
بر خستان بیلتش ز بهرام ده / دلت سیر برگشتن آرام ده

هم اکنون پرستندگان را براه / ز ایوان برافکند نزدیک شاه
که تا اسب گردان باز بر بند / پراکنده بر وی بنهاد شمره

در باغ بگشاد ... بان / بفرمان آن تازه رخ میزبان
بیامد یکی روز هستی پرست / بباغ اندرون باده و بزم جست

نهادند خوان گرد باغ اندرون / خورش ساختند از کمانی خورش
چو نان خورد و هشیار اسب کو گشتاخ / ببردند چوپان بجای نشان

بدین زن چو بهرام برگ گفت / که با تاج تو مشتری باد جفت
بدو گفت خیره ز کرانش ن / همی شد شکیبا دل و رای زن

نهانی بگفت ای بسا رنج و چیز / چوان مرد و تن کس نداشت نیز

باز آمدن بهرام از نخچیرگاه و پادشاهی نشستن خود و در رای زدن فرهاد برزین باد پیر بزرگی از پادشاهی بهرام او بکار نا

چو بهرام ازان گلشن آمد برون / تو گفتی همی بارد از چشم خون

منش دیگر گشت و پاسخ دگر / تو گفتی که پروین بر آورد سر
بیامد هم اندر زمان گور نر / همی بود بهرام را راه سیر

چنین تا ازان پشت آمد برون / همی بود بهرام را رهنمون
همی تاخت از پیش آن نره گور / سپهبد پس اندر همی راند بود

بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / ازان کار بگشاد لب بر سپاه
نگه کرد فرهاد برزین بدوسا / چنین گفت کای مهتر راستگو

به نخچیرگاه این شگفتی چه بود / ز آن کس بدید و نه هرگز شنود
و را پهلوان هیچ پاسخ نداد / وزو گشت سر سوی ایوان نهاد

دگر روز چون سیم گون گشت راغ / پدید آمد از دو رخشان چراغ
سپهر اندر آید تو گفتی ز جای / دگرگون پدا و را همه کام و رای

بگسترد فرشی ز دیبای چین / در کاخ کرسی زرین نهاد / تو گفتی مگر آسمان شد زمین / ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهادند زرین یکی زیر گاه / نشستی بیاراست شاهنشهی / نشست از برش پهلوان سپاه / نهاد و بسر بر کلاه مهی
نگه کرد کارش دلیر و بزرگ / چو تنها یکی خراد برزین رسید / بدانست کو گشت دلیر و سترگ / بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو خراد برزین شنید این سخن / چنین گفت پس با گرامی دبیر / بدانست کان در نهان است کهن / تو کار چنین بر دل آسان مگیر
نشستند ما تیره دل بدان / نهانی که این شیر پرخاشجو / که خلعت فرستادش از دو گران / ز زبانش بجز از نیکوئی مهر
نباید گشادن درین کار لب / اگر زو بجان دست باید بشست / بگیرند باید شدن تیره شب / که او بندگی را کمر بسته بست
چو بهرام را دل بر از تاج گشت / زدند اندر آن کار هر گونه رای / همان تخت زیر اندرش عاج گشت / همی جاده از رفتن آمد بجای
و دیگر که زیبا اندر آمیخت / شب تیره او ز بلخ بگریخت
سپهبد چو آگه شد از کارشان / ز روشن روانهای بیدارشان

رفتن خراد با دبیر و آگه شدن بهرام و فرستادن یلان سینه را بدنبال ایشان و گرفتن دبیر را و رسیدن خراد پیش هرمز و گفتن از کار او

یلان سینه را گفت با صد سوار / یلان سینه اندر دو پیر بزرگ / بتاز از پس این دو ناهوشیار / رسید و برآشفت برسان گرگ
ازو پیر بستد هم چون دشت / بنزدیک بهرام بردش ز راه / به بندگرانش ز ره باز گشت / بدان تا کند بیگنه را تباه
بدو پهلوان گفت کای دیو ساز / چنین داد پاسخ که ای پهلوان / جوانمردی از دشمن من بی جواز / مرا کرد خراد برزین نوان
همی گفت کایدر بدو بدنا روی / چو بهرام یل پهلوان سپاه / دو رنگی تو و بر کام بدگوی نیست / چنان‌ای شنید زدین بارگاه
مرا و ترا هم گشتن بود / بدو گفت بهرام شاید بدن / از ایدر مگر باز گشتن بود / بنیکی سپیدای باید زدن
زیانی که بود پیش هر باز داد / وز ایشان بدو گفت کار خویش / هم از گنج خویشش بسی ساز داد / بنرمی نگه دار مکر پیش
وزین روی خراد برزین نهان / همه گفتنیها بدو باز گفت / همی تاخت تا نزد شاه جهان / همه راز با بر گشاد از نهفت
چنین تا بدان پیشگه خراد / وزان دختر کور آن را ینگ / یکایک همه گفت با شهریار / از آن آمد بهرام چندان درنگ
وزان کاخ و آن تخت کوه نگار / یکایک بگفت آن که دیده بود / پرستندگان و زن تاجدار / دگر هر چه زان کار بشنیده بود
ازان تاج و [illegible] بگفت / چو گفتار موبد بیاد آمدش / سخن هر چه بشنیده دل گرفت / ز دل بر یکی سرد باد آمدش
همان نیز گفتار آن فال گوی / سبک موبد موبدان را بخواند / که گفت ار بپیچد زبخت تو روی / بدان جای خراد برزین نشاند
خراد برزین چنین گفت شاه / بفرمان شاه او زبان برگشاد / که بگشای لب ز آنچه دیدی براه / سخنها یکایک همه کرد یاد

برآشفت و گفت این نوشته بود

بموبد بگفت این چه شاید بدن / هر دو دستان نباید زدن / که گردیه کوری بود ز مهتراسا / میان بیابان [illegible] سراسا
ابر تخت زرین زنی تاجدار / پرستار چینی اندرش شاهوار / بکرداد خوابیست این داستان / که یاد آید از گفته باستان
چنین گفت موبد که شاه جهان / که آن کور دیوی بد اندر نهان / چو بهرام را خواند از راستی / پدید آید اندر دلش کاستی
همان کاخ چون کوه با تاج و تخت / بدان تخت زن جادوی بیست سال / که بهرام را زان بزرگی فزود / چنان تاج و تخت بزرگی نبود
چو برگشت از و پرسش کرد سخت / چنان دانکه هرگز نباید بدست / بدل داغ آن دو که دانی تو بود / ز دو دیو جاده بر دو بر فزود
کنون چاره آن کن که تا آن سپاه / ز بلخ آوری سوی این بارگاه / ز خراد برزین بپرسید شاه / چو گفت از این زن بدآن سپاه
به هرمز چنین گفت کای شهریار / سپه یکسره زان زن تاجدار / همی گفت کان بخت بهرام بود / که این خوب و فرخنده بهرام بود
چو بشنید از و این سخن شهریار / بپرسید سخت از بد روزگار / پشیمان شد از کرده خود شهریار / از آن چند و جامه و نظر بکار
بدین بر نیامد بسی روزگار / که آنکس از پهلوان سوار

فرستادن بهرام نزدیک هرمز تیغ و شکستن هرمز تیغ را و باز فرستادن نزد بهرام

یکی بیلک بر پنجه داشته / یکایک سر تیغ بر کاشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه / همی گرد شاه اندر آهن نگاه / بفرمود تا تیغها بشکنند / وزان پس دمانا بکار افکنند
فرستاد نزدیک بهرام باز / سخنهای بی کاره رزمی دراز / سپهبد چو نگه کرد بهرام باز / بدید آن سر تیغهای دراز
بدو نیم کرده نهاده بجا / بر اندیشه شد مرد برگشته رای / فرستاد و ایرانیان را بخواند / هر گروه آن سپه اندر نشاند
چنین گفت کین هدیه شهریار / بپیچید ازین راه داد و خواه / همی گوید این شکستی بها / سر یکیق از ما نیابد رها
که چون آن سپهبد نود ماهی بیافت / سر نخواند این را که گفتم گواست / بر اندیشه شد تا که از کار شاه / بگفتار آن پهلوان سپاه
که یک دوک با هدیه شهریار / بود دوک با جامه پر نگار / شکسته دگر باره پنجه بود / ز دو فر و دشنام بتر بود
چنین شاه بر کاهر گه بیاد / نه آگنش کی بود او نیز یاد / از آن تیره بهرام بود گشب / بدان خاک درگاه بگذار در آب
ز بهرام بر خون باده بر پوست / مر آن کم بها را که بهرام از دوست / سپهبد چو گفتار ایشان شنید / دل شاه از تاج رخشنده دید
بیامد چنین گفت پس پهلوان / که پیداد بشنید و روشن روان / که خراد برزین بر شهریار / سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون یک سپک جاده [illegible] جان کنید / هر آنکس از روز پیمان کنید / هر آنکس فرستم ز لشکر براه / که او داندم او ز دشمن نگاه
و گر نه مرا روز برگشته گیر / سپه را یکایک همه کشته گیر / بگفت این و خود ساز دیگر گرفت / نگه کن کنون تا بپای شکست

پراگنده بر گرد کشور سوار   بدان تا مگر نامور شهریار
بیابد بنیرو یکی ایرانیان   که بندند پیکار او را میان
بدین نیز بگذشت یک روزگار

رای زدن بهرام با بزرگان در پادشاهی و کارها

نخوانند کس نامه شهریار
وز آن پس که ناید کمان را بخواند   ببینی تا ز ما چیست ایشان براند
چو همدان گشسپ و دبیر بزرگ   یلان سینه آن نامدار سترگ
چو بهرام گردنکشان پیش نژاد   چو همدان گشسپ آن خردمند راد
همی رای زد با چنین مهتران   که بودند شیران جنگاوران
چنین گفت پس پهلوان با سپاه   بدان لشکر شیر گم کرده راه
که ای نامداران گردن فراز   برای شما هر کسی را نیاز
ز ما هست آزرده شد پیشگاه   همی سر بپیچد ز آیین و راه
چه سازید درمان این کار چیست   نباید که بر کرده باید گریست
هر آنکس که پوشیده دارد ز ننگ   زمی کان فرو ریخت خون شرنگ
ز دانندگان گر نپرسیم راز   شود کار آسان ما بر دراز
کنون دردمندم من اندر جهان   بگوییم بدانند کاین جهان
شما یکسر از کار ما آگهید   بدین بر که گوییم گواهی دهید
بر هم زد ایران جهان کینه خواه   بدان مایه لشکر بفرمان شاه
از ان پیش دشمن نه چندی کسی   وگر چند ماند بگیتی بسی
چو بر بود و بر ترک با ساوشاه   اگر سوی ایران کشیدی سپاه
نیرزیدی ایران بیک مرز و بوم   وز آن پس همی داشت آهنگ روم
بیامد و ساوه شاه آن رسید   کسی در جهان این شگفتی ندید
اگر چه فراوان کشیدیم رنج   نشان قیل با ندم ز لشکر و گنج
بجوی یکی گنج بنهاد شاه   نوا بگرفت آشفته شد بر سپاه
کنون چاره این دام را چون کنیم   که آسمان سر از بند بیرون کنیم
شهنشاه را کارها ساخت سخت   وزین کار ما رنج بر دوخت
شما هر کسی چاره جان کنید   برین تخت کیهانه درمان کنید
سپه را چنین گفتها آزموده   که در دل ز لشکر وراهم بوده
من از راز پیره خسته کردم دلم   بگوئید چاره که دل بگسلم
شما چاره ها هر چه دانید زود   ز نیک و ز بد هر چه دانید زود
بس برده ناموز پهلوان   یکی خواهرش بود روشن روان

پند دادن گردویه خواهر بهرام برادر و ایرانیان را

خردمند گردویه نام بود   غم انجام و آرام بهرام بود
چو از پرده گفت برادر شنید   برآشفت از کین دلش بر دمید
بدان انجمن شد دل پر سخن   زبان پر ز گفتار های کهن
چو بهرام آواز خواهر شنید   ز گفتار و پاسخ فرو آرمید
چنان هم ز گفتار ایرانیان   بماندند یکسر ز بیم زیان
چنین گفت پس گردیه با سپاه   که ای نامداران چو بنده راه
ز گفتار و خاموش چرا مانده اید   چنین از جگر پوشش بنشانده اید
از ایران سراسر همه جنگاوران   خردمند دانای افسونگران
چو چندی بکیر بکار اندرون   چه یاری دهید اندرین دشت خون
چنین گفت ایزد گشسب سوار   که ای از کرانا به کمان بار کار
زبانهای ما گر شود تیغ تیز   ز دریای رای تو گیرد گریز

همه کارهای شما ایزدیست   ز بهروزی و دانش و بخردیست
نیاکان ما پهلوانان بدند   هم از تخم خسروانان بدند
نباید که راه پلنگ آوریم   که با هر کسی رای جنگ آوریم
چو بشنید ازین پیش کس زین سخن   گزین چاره دام دانش آید بن
اگر جنگ سازی تو یاری کنم   به پیش سواران سواری کنم
چو خشنود باشد زمین پهلوان   بهرام گر جاوید مانم جوان
چو بهرام بشنید گفتار اوی   میانجی همی دید دیدار اوی
وز آن پس یلان سینه باز گفت   که اکنون چه داری تو اندر نهفت
یلان سینه گفت ای سپهدار گرد   هر آنکس که او راه یزدان ببرد
چو پیروزی و فرهی یابد اوی   بسوی جهان تاج بشتابد اوی
که از آفرین کار نفرین بود   وز آن چرخ گردنده پرکین بود
چو یزدان ترا فرهی داد و بخت   همان لشکر و گنج با تاج و تخت
وزو گر بپیچی بافزون شود   دل از نا سپاسی پر از خون شود
وز آن پس به بهرام بهرام گفت   که ای با خرد یار و با رای جفت
چه گویی کزین جستن تخت و گنج   بزرگیست کرده دو آزار و رنج
بخندید بهرام ازین داوری   وز آن پس برانداخت انگشتری

رای زدن بهرام با ایرانیان و پاسخ دادن ایشان بجهت پادشاهی و مرا گشتن ایرانیان با بهرام

بدو گفت چندانکه این در هوا   بماند شود بنده پادشا
بزرگست این را مند ار خرد   که بهیم را خوار نتوان شمرد
چنین گفت با انجمن ایزد گشسب   که ای تیغ زن شیر تا زنده اسب
چه چینی چه گویی تو در کار ما   بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت ایزد گشسب سوار   که ای در جهان از یلان یادگار
یکی بود دستان ز دیرین   که هر کس که دانا بود نیک بین
اگر پادشاهی کند یک زمان   روانش بپرد سوی آسمان
به از بنده بودن بسال دراز   بگنج جهاندار باشد نیاز
چنین گفت پس باد مهر بزرگ   که بگشای لب را تو ای پیر گرگ
و هر بزرگی آن زمان لب ببست   با نبوه اندیشه اندر نشست
وز آن پس چنین گفت بهرام را   که هر کس که جویا بود نام را
بود در خور دو چون بیاید جهان   در آشکارا و اندر نهان
ز مهری که بخشش کند دادگر   جهاندار کوشش نباید دگر
بهمدان گشسب آن زمان گفت باز   که ای گشته اندر نشیب و فراز
سخن هر چه گویی برو بیکسان   شود زود کردار تو ناگهان
بگو آنچه دانی بکار اندرون   به نیک و به بد در کار اندرون
چنین گفت همدان گشسب بلند   که ای تو ز در پر مایگان ارجمند
ز نا آمده بر چه ترسی همی   ز دیهیم شاهی چه بیمی همی
یکی کار کرده به یزدان سپار   نه ما چه نازی چو ترسی ز خار
تن آسان نگردد سر انجمن   که هم جان باشد و رنج تن
ز گفتارشان خوار شد پهلوان   همی بود پیچان و تیره روان
جهاندار در پیچ نگشاد لب   ز بس گفتنی خسته تا نیم شب

گفتن گردویه با بهرام بزرگ گفتار های پیشینگان از بهر پادشاهی و منع کردن بهرام

بدو گفت بهرام کای پاک زن   چه بینی ز گفتار این انجمن

وما کرد ویه هیچ پاسخ نداد / نه از رای آن مهتران بود شاد
چنین گفت پس با دبیر بزرگ / که ای مرد بدساز چون پیر گرگ
کسانت چنین است کین تاج و تخت / سپاهی فزونی و فیروز بخت
ز گیتی کسی را نبد آرزو سا / ازان نامداران آزاده خوی
وگر شاهی آسمان ترا زیبد است / بدین دانش تو ببایدگریست
بر آیینت آنان پشین بوم / سخنهای آن موبدان بشنوم
چنین داد پاسخ مراورا دبیر / که گر رای تو نیست جای گزیر
همان گوی کان کن که رای آیدت / بدان اندر که دل رهنمای آیدت
همان تو انجمن نیز بهرام را / بگفت آن سواران خودکام را
نه نیکوست این دانش و رای تو / بگوی که اندر همی پاسخ تو
بسی بود پیکار تخت شاه / بگرد اندرو هیچ مهتر نگاه
جهان را بمردی نگهداشتند / یکی چشم بر تخت بگماشتند
هرانکس که دانا بود پاک مغز / زهرگونه اندیشه آورد نغز
نداند که شاهی به از بندگیست / همان پیش فرزانگی افکندگیست
ببودند ما را ازین تخت کیان / همان بندگی را کمر بر میان
نشستند زیشان بسی خوش نشستند / همان دل بفرمان بیاراستند
نه پیکار زیبای افسر بود / بزرگی و شاهی بگوهر بود
زکار است شاه اندر آیین تخت / کجا را ز یزدان بی باز بخت
که بر آسمان اختران بشمرد / نه چرخ گردنده را بشکرد
ز شاهی بکژی و زاری فتاد / از اندیشه بد بخواری فتاد
چو گودرز چون رستم پهلوان / بکرد نبرد بجان بدروان
وزان پس که او شد بهاماوران / بیستند پایش به بند گران
کس آهنگ این تخت شاهی نکرد / چو از کرم تیمار ایشان نخورد
چو گفت با رستم ایرانیان / که هستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ بر زد برانکس که گفت / که با دیو تنگ بادی تو جفت
ترا تخت زر باید و بست شاه / مباد این کلان و مبادا این کلاه
کزین گرد زایران ده و دو هزار / جهانگیر و برگستوان و سوار
رها بیند از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان شاه فیروز چون گشته شد / زایرانیان کار برگشته شد
دلاور شد از کار اخشنواز / بآرام بنشست بر تخت ناز
نه فرزند قارن نه سوفزای / که آورد گاه کیان باز جای
ز فیروزی او و آمدن نشان / زایران برفتند گردنکشان
که بردی بنانی کند آفرین / شنو و سوفزا شهریار زمین
بایرانیان گفت کاین نامزاست / بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد از جفو دست کرد و بزرگ / نیاریم در پیش شیر گرگ
تو خواهی که شاهی کنی بی نژاد / همی دوده را داد خواهی بباد
قباد آن زمان چون بمردی رسید / هر سوفزا از در تاج دید
بگفتار بد کو هرانش بگشت / که او بود در پادشاهیش پشت
چو لشکر برآشفت بر کیقباد / نشاندند جاماسب بر تخت داد
وزان پس ببستند پای قباد / دلاور سواری شد کی نژاد
بزد مهره دانش یکی پر هنر / که کین پدر زو بخواهد مگر
نگه کرد زرمهر کس را ندید / که او تخت و تاج کیی را سزید

[illegible]

از و بند بردشت تا کار

از و بند برداشت تا کار خویش / بپوید کند تیز بازار خویش
کس از بندگان تخت شاهی نجست / اگر چند بودی نژاده درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه / بیامد که جوید نگین و کلاه
چنین تو است روشن جهان آفرین / کاو هیبت کرد با ایران زمین
برآورد گرد از شه مشی / بجا ماند ازو کردی تو از جان تهی
همی بر جهاند یلان سینه اسب / که نامش ز بهرام چوبین گشسب
بنوده جهان شهریاری گرم / تن خویش را یاد کاری کنم
فرومند شاهی چو نوشیروان / بهرمز بیدی و روز پیری جوان
بزرگان کشور ورا یاورند / چه یاور همه بنده و کهترند
با ایران سواری بسی صد هزار / همه نامدار از در کارزار
همه یک بیک شاه را بنده اند / بفرمان و رایش سر افکنده اند
شهنشاه گیتی ترا برگزید / جهان کرد ره داد مردان سزید
نیاکانت را همچنین نام داد / بهر جای بر دشمنان کام داد
تو با هشتب آن نیکوی بد کنی / چنان دان که با تن خود کنی
مکن ای برادر تو این رای بد / کزین رای بد بر تو آید رسد
مکن آنچه با خود برد پادشا / که دانا نخواند ترا پارسا
مکن نیز فرمان دیو دژم / بترسم که پشتت گرآید بخم
اگر من ز تخم بیند مردان دژم / به بسیار سال اندر آورده‌ام
مده کار کرد نیاکان بباد / مبادا که پند من آیدت یاد
همانجمن ماند از و در شگفت / سپهدار لب را بدندان گرفت

سخن گفتن یلان سینه با کردویه
از کار بهرام و پاسخ دادن کردویه اورا

بدانست کو راست گوید همی / چو از راه خوبی نجوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن / تو برانجمن رای شاهان مزن
زنی بوده کی کار بازان زند / بپیرایه و عقد کردن زند
که زود رای تو پیر مردان بکار / که مردان بپوشیر تندرو شکار
چنین گفت دانای دانش سرای / که هرگز مزن پیش زن هیچ رای
تو مندیش ای پر منش پاکزن / برادر ترا رای زیشان مزن
که هرزن بدین جنگ بگذرد / زتخت مهی پهلوان بر خورد
چو هرمز چنین باشد اندر رمز / برادرت باشد دایران شمر
بتاج کیی کو بناز دهی / چرا خلعت ازدو کی سازد همی
یکی پهلوان شیر مردی چنین / که از تیغ تیزش بلرزد زمین
بدو دو که ونبه و بستند نشاد / خرد و بر چنین بی وفا شهریار
سخن بس کن از هرمز ترک نژاد / که اندر زمانه مباد آن نژاد
که از کیقباد اندر آید شمار / بدین تخم بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند بر تخت زر / سرآمد کنون نام ایشان بسر
ز پرویز فر و ز بند یشی نیز / که و یاد کردن نه نیز از در جنیز
بدو دکاه او هر که مهتر ترند / برادرت را بنده و چاکرند
چو بهرام گویند ان مهتران / ببستند پایش به بند گران
تو چه و بیز را بهره زندان شمار / ببند برادرت بند آن شمار
به بند اندرم در زمان پای او / نشیند برادرت بر جای او
چو کردویه گفت دیو سیاه / همی دام سازد شما را براه

ح

نامور

سخن بر تن و جان ما بر ستم / همه از تو بینم بسی یاد و دم
چو مرزبان بود ما در زمی / تو افگندی این جستن تخت کی
چو بهرام را دل پر از جوش آورید / نیابدی برادر هم ... آورید
شود دیو این تخمه اهرمن بیاد / یکی نامدار تو گشتی و بد نژاد

رفتن کردویه از پیش بهرام و صفت کردن سپاه او را و در بزم نشستن بهرام با سپاه خود

کنون داد بر بلش بهرام را / بر آشوب کی روز آرام را
بگفت این و گریان سوی خانه شد / بدل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هر کس که این پاک زن / سخن گوی و روشن دل و رایزن
تو گفتی که گفتار او دفترست / بدانش ز جاماسب نامی ترست
چو بهرام را آن نیامد پسند / همی بود تا او خواهر نژند
دل تیره اندیشه دیر تاب / همی گفت شاهی نبودش بخواب
چنین گفت پس کین سرای سپنج / نیابد چو بیند کمان و برنج
بزد بوق تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برامشگران گفت کامروز رود / بیارای با پهلوانی سرود
نخواهیم جز نامهٔ هفتخوان / بدان میگساریم لختی بخوان
که چون شد برویین دژ اسفندیار / چه بازی نمود اندران روزگار
بخوردند با یاد او چند می / که آباد بادا بر و بوم ری
گران بوم خیره سپهبد چو تو / فزون آفرین باد با پهلو تو
پراگنده گشتند شب تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت

نامه نبشتن بهرام چوبین بر خاقان و پوزش نمودن او

چو بر زد سنان آفتاب بلند / شب تیره شد از درفشش نژند
سپهبد از بهرام گرد سترگ / نوشته تا شه دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه از زنگ دار / نشستند بر ... زنگ و نگار
چو پوزش گران کرده ... / دلم پر پشیمانی و باد سرد
ازین پس بر و بوم مرز ترا / بیاز آرم از ... ترا
اگر بر جهان پاک مهتر شوم / ترا همچو کهتر برادر شوم
تو باید که دل را بشویی ز کین / نداری جدا بوم ایران زمین
بدل کارهایی که گشتند نکیر / که یزدان ز بیداد پوزش پذیر
هزار آفرین باد بر خوی تو / بدان شاخ و یال و بر و روی تو
ز خاقان جواب آمدش خوش چنین / که خواهم ترا تیز نیکو کنش
فرستاد بهرام را خواسته / و زان خواسته شد دل آراسته
چو پرده خسته زان دگر سار کرد / در گنج کرد آمده باز کرد
سپه داد و هم داد و اسپ و زمی / نهانی همی جست جای ...
ز لشکر یکی پهلوان برگزید / که سالار بوم خراسان سزید
خراسان بدو داد با لشکری / نشابور با بلخ و مرز هری
پراگندش از بلخ سوی هری / بفرمود فرخنده در ماه دی
همی کرد اندیشه بر پیش و کم / نبود ایچ بی ... ورا دم
ببار آمد آراسته نو کم / درم هیر بر نام خسرو کنم
ز بازارگانان که بد پاک مغز / سخن گوی اندر خور کار نغز
بهرآن در بهاید ... / بیامد و گفت آنچه از طیسفون
نشاندی ز بر جامه و دیبای روم / که پیکر بریشم بد و زر بوم

بزرم تا آن درم نزد شاه / برند و کند مهر او را نگاه
دگر تا بداند از آن مایه زنگ / چو دید آن درم کار ما گشت تنگ

نامه نبشتن بهرام بهرمزد شاه از کار خلعت و دوکدان و پرویز با پدرش بدگمان کردن هرمزد شاه

فرستاده برجست بار آگهوش / دل او بر پسیان بجنبد پیش
یکی نامه بنوشت با باد و دم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز بر بوده و زان کس او پیش / ز دوری که او کرده بد با سپاه
و زان خلعتی کامد او را ز شاه / ز مقناع و ز دوکدانی سیاه
چو شیران شمشیر زن را بدرد / تو بنده و پستی عیسی گفت مرد
چنین گفت زان پس که هر کو نواب / نه چینی را شست برکش نه آب
هرآنگه که خسرو نشیند بتخت / بسرت آن کرا نمایه و نیک بخت
بفرمان او کوه تا موی کم / بیابان ز دشمن چو جیحون کنم
اگر کودکست او بشاهی سزاست / نهاد او چو چون تو آگهی و فاست
چو پیر نم او را بشاهنشهی / ازین پس چرا او را نباشم رهی
همی خواست تا بر سر شاه ... / سر آرد و بد مکری کنه روزگار
که بهرام را ترس پرویز بود / که برنا دل شاه او تیز بود
همی یاد کرد این بنامه درون / فرستاده آمد سوی طیسفون
بیاز از کان گفت نرخ درم / چو هر مر بچند و بچند زغم
چو خسرو نباشد ورا یار و ... / ز چندی چو از روزگار درشت
چو از ددها بر زمین برزدم / هر یک بیاسان زبن بر کنم
از این تخمه را کرد یزدان زمین / که آمد که بر خیزد این آفرین
بیامد فرستاده نیک پی / بر بغداد او با نامداران زری
چو نامه بنزدیک هرمز رسید / ز خشم گشت زان نامه چون شنبلید
پس آگاهی آمد ز گنج درم / یکایک بدان غم بیفزود غم
به پیچید بر پسر بدگمان / بگفت این بآیین گشسب آن زمان
که خسرو درم را بجای رسید / که از ماهی سر فرو امد کشید
درم را همی سکه سازد بنیر / سگالش چنین چیز دیگر چه چیز
بپاسخ چنین گفت آیین گشسب / که بی تو مبادا میدان و اسپ
چنین گفت هرمز که من ناگهان / مر این شوخ را کم کنم از جهان
چنین گفت با نامور نامجوی / که بی تو مبادا ... آب جوی
نهانی یکی مرد را خواندند / شب تیره با شاه بنشاندند
بدو گفت هرمز که ... کزین / ز خسرو بپرداز روی زمین
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / بافسون ز دل مهر بیرون کنم
کنون زهر فرمایدا از گنج شاه / چو هست کرده شد بان سپاه
که زهر با می بجام اندرون / ازان پس بکیبادست یازم بخون
تو و آگاهی خسرو زین کنند / نشسته بآرام گاه ار جهند
هشیوار و رامش و رود و می گسار بود / نهفته دو سه روز شکار بود
بت دلنواز از روی بخشنواز / پرستنده اگر نبود او براز

آگاهی یافتن پرویز از سگالش بد بر خود و گریختن او در آذرآبادگان و انجمن شدن مهتران پیش او

ازین ساختن چاپ آگاه شد / بر و خواب و آرام کوتاه شد
بیامد دوان پیش خسرو بگفت / همه رازها بر گشاد از نهفت

چو بشنید خسرو گرفت آن جهان — همی گشتن او سگالد نهان
شب تیره از طیسفون درکشید — تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
بداد آن سری بهار رایگان — همی تاخت تا آذرآبادگان
چو آگاهی آمد به هر مهتری — که بد مرزبان بر سر کشوری
گر قیصر و بیاز رود از شهریار — بشهر رفت با خوار مایه سوار
برفتند گردنکشان — بجایی که بد باکرامی نشان
چو بادان پیروز چون شیر و پیل — که با بخت شد دریای بود و نیل
ز پیران گشسپ و یزدان پرست — ز دهقان چو جونت چو پیل
بکرمان چو فیروز کرد و سواد — بشیر از چون سام اسفندیار
یکایک به خسرو نهادند روی — سپاه و سپهبد هر شاه جوی
ابا هر یکی لشکر و خواسته — ابر کار بهرو نیز آراسته
همی گفت هر کس که ای پور شاه — ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه
ز ایران و از دشت نیزه وران — ز نخچیر گذاران جنگی سران
بیایید چندانکه خواهی پرست — بود فر تو رهبر لشکرت
بکرتا ندارد هراس از گزند — بزی شاد با کام دل ارجمند
زمانی بنخچیر تازیم اسب — زمانی نوان پیش آذرگشسب
بکرد از نیکان نیایش کنیم — از ایشان به یزدان ستایش کنیم
که از شهر ایران ده و سیصد هزار — گزیده ترا برنشیند سوار
هم پیش تو تن به کشتن دهیم — سپاسی به یزدان گشسپان برنهیم
بدیشان چنین گفت خسرو که من — بیازم از شاه و از انجمن
اگر پیش آید گشسب این سران — بیایند سوگندهای گران
خورند و مرا یکسره این گشت — که پیمان من زان سپس نشکند
بباشم بدین رزم با جمله یکی — نترسم ز کردار اهرمنی
یلان چون شنیدند گفتار اوی — هر سوی آذر نهادند روی
بخوردند سوگندهای گرانست — که بی مهر تو باد دیده و دیم راست
چو ایمن شد از نامداران مهان — ز هر سو پراگنده کار آگهان
که تا از گریزش چه گوید پدر — بگر جاده رو تو بسازند دگر

آگاه شدن هرمز از گریختن پرویز و بند کردن گستهم و بندوی را و رای زدن با آیین گشسب از کار او

چو بشنید هرمز که خسرو برفت — هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گستهم و بندوی را کرده بند — بزندان برد مرد ناسودمند
که این هر دو خالان خسرو بدند — برادر یکی در جهان نو بدند
بر این هر کی بود خویشان اوی — بزندان ببستند گفت و گوی
چو روز دگر گوی زرین سپهر — روان کرد بر اوج صحن سپهر
پراندیشه بنشست هر پگاه — چو مرد سر اسپید کم کرده راه
به آیین گشسب آن زمان شه گفت — که از رای دوریم با درد جفت
چو بی شد چو سازیم بهرام را — چنان بنده پر گرد خود کام را
شد آیین گشسب اندر آن رای جوی — که آن رای را چون نهد رنگ و بوی
بدو گفت کاین شاه کردن وراو — سخنهای چوبی زمین شد وراو
همی خون من جوید اندر جهان — نهفته نهین زمین گشت جست نهان
مرا نزد او پای کرده به بند — فرستی مگر باشدت سودمند
بدو شاه گفت این نه سود منست — که این کار بد گوهر اهرمنست

سپاهی و رستم تو سالار بخش — برزم اندرون دست بر دار بخش
نخستین فرستش یکی رهنمون — بدان تا چه پیچد برش اندرون
اگر مهتری سو بود تاج و تخت — بپیچد بجز جام از روی بخت
اگر هم چنین و نیز گفته بود — بجز جام رایش بهتر بود
ز گیتی یکی بهره او را دهم — کلاه یلان بر سرش برنهم
بگیتی و بهرام جنگی کم است — مرا با کرامت ار چه جو کیستم است
مرا یکسر از کار آگاه کن — ده کی مرا راه کوتاه کن
همی ساخت آیین گشسب این سخن — کجا شاه فرزانه افکند بن
یکی مرد بد بسته از شهر اوی — بزندان شاه اندرون چاره جوی
همی بود تا او میان زد راست — یکی پاره تیر یکی برنشست
چو بشنید کآیین گشسب سوار — همی رفت خواهد سوی کارزار
کسی را ز زندان بنزدیک او — فرستاد کای مهتر چاره جوی
ز شهر شت یکی بسته زندانیم — بگوییم ما نا که خود دانیم
مرا گر بخواهی تو از شهریار — دوان با تو آیم درین کارزار
بپیش تو با جان بکوشم بجنگ — چو یابم رهایی ز زندان تنگ
فرستاد آیین گشسب از مهان — کسی را بنزدیک شاه جهان
که هم شهری من به بند اندرست — بزندانش بیم گزند اندرست

خواهش کردن آیین گشسب از هرمز رها شدن دزد را از زندان و رفتن او در جنگ بهرام

ببخشد او را جهاندار شاه — هم اکنون که تا با من آید براه
بدو گفت شاه این بد ناپکار — به پیش تو در کی کند کارزار
یکی بود خونی و نیز پیکار مرد — بخواهی زمن چشم داری بمرد
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست — اگر زو بتر نیز بیچاره نیست
بدو داد مرد بد آمیز را — چنان بدکنش دزد خونریز را
بیاورد آیین گشسب آن سپاه — همی راند چون باد لشکر براه
چو بی گو زن تا بشهر همدان رسید — بجایی که لشکر فرود آورید
بپرسید تا زان کرا نامه شهر — که دارد همی زاختر و فال بهر
یکی پیر از آن شهر بد نامجوی — که از زان بیامد بنزدیک اوی
بدو گفت هر کس که اختر شناس — به نزد تو آید بیرد سپاس
یکی پیر زن مایه دار ایدرست — که گویی سکرد دیده و اختر است
سخن هر چه گوید بباشد چنان — بگوید تو را آشکار و نهان
چو بشنید گفتارش آیین گشسب — هم اندر زمان کس فرستاد او

پرسیدن آیین گشسب از پیرزن فال را از مرگ خود و باز آمدن آیین گشسب

چو آمد بپرسید از کار شاه — وزان کو بیاورد لشکر براه
بدو گفت زاین کرده گوش تن — یکی لب بجنبان که با هوش تن
بپشتر بر آید ز تیره و تنم — درفشته از خنجر بهمنم
همی گفت با پیرزن راز خویش — نهان کرد از هر کس آواز خویش
بیان اندرون مرد که وار شاه — رها نید با او بیاید براه
به پیش زن فال گو بر گذشت — بهتر نگه کرد و اندر گذشت
بدو پیرزن گفت کاین گر دست — که از زخم او بر تو باید گریست
پسندیده پیش تو بر دست اوست — که مغز بداندیش بگیتی جز تو
چو بشنید آیین گشسب این سخن — بیاد آمدش گفت گوی کهن
که از گفت اختر شناسان شنید — همی کرد بر خویشتن ناپدید

که هستش تو بر دست همسایه / یکی بی نیازی و بی مایه
برآید براه و در آید درون / چو زان پس کی او بر برد دست خون

ورا همسایه داد و کسی کرد زود / وز اندیشه ما خورد و خوابش نبود
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / که این را که بردم ستم من ز راه

تباهیت کردن ز زندان رها / که این بتر از بیم اژدها
همی گفت با این سخن یار هی / رهی را ببند ز شاه منشی

فرستادن دزد را با نامه و داشتن او را از آن نامه ها
و باز آمدن او و کشتن آیین گشسب را و رفتن از آنجا با ایران

چو آید بر ماهیار و ده زمان / ببرد بخیره سپهبد کمان
بجست و نهاد از برش تیره روی / پوشیده خشک همسایه را خواند پیش

ز ... بسته و بخشید چیز / جسی بی منش آفرین خواند
بدو گفت کاین نامه اندر نهان / بپرسید و زنده یک شاه جهان

چو پاسخ کند زود پیش من آر / بگر تا نباشی بر شهریار
از او بستد آن نامه مرد جوان / ز رفتن پر اندیشه بود شان روان

بدل گفت زندان و بند گران / کشیدم بی نامور و جان
رها شید یزدان از آن ستیم / از آن کرم و تیمار و بد بختیم

کنون بازگردم سوی طیسفون / بپوشش آید اندر تن مغز و خون
زمانی همی بود بر سر نشد / بس آن نامه شاه بگشاد و بید

چو آن نامه پهلوانی بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
که این مرد همسایه جانم بخواست / همی گفت این مهتر کار نیست

بجان کنون چون بشتاب آمدش / مگر یاد این بد بخواب آیدش
چو پیچد کنون راه خون ریختن / ببایست باید از رنج آویختن

ز اندیشه دل او زره بازگشت / چنان شد که با باد همسایه گشت
چو نزدیک آن نامور شد ز راه / کسی را ندید اندر آن بارگاه

نشسته بخیره در آیین گشسب / نگفتند یا ور نه شمشیر و آب
دلش پر ز اندیشه شهریار / بدان تا چه پیش آرد این روزگار

چو همسایه آمد بخیره درون / بدانست کو دست یازد بخون
بشمشیر زد دست خون ریز مرد / بهانه جوی چندین بد ولایه کرد

همی گفت کای مرد گم کرده راه / ز من تو استم رفته جانت ز تن
چنین داد پاسخ که گر راستی / چو کردم که بد کردن آراستی

چو آید کسی را زمانه بتنگ / نسازد سپهرش زمانی درنگ
بپیش آورد هر که بد کار هست / نیارد کشیدن کس از مرگ دست

کشیده بر و تیغ همسایه تیز / ندانست بیچاره راه گریز
بزد گردن مهتر نامدار / سر آمد بدو بزم هم کار زار

زخم بیاورد پرخون سرش / که اگر بند زان سخن ...
مباد اگر تنها بود نا بجای / بویژه که دار و سوی جنگ روی

آمدن دزد پیش بهرام گور و خبر آیین گشسب آوردن و بهرام ... گشتن ...

چو از خون آن کشته بد نام شد / همی تاخت تا پیش بهرام شد

بدو گفت اینک سر دشمنت / که او بد سگالید بد بر تنت
چو بانگ آمد همی پیش تو / بدو گفت اگر از رهی کم بد پیش تو

بپرسید بهرام کاین مرد کیست / بدین سر کسی کو نخواهد گریست
بدو گفت آیین گشسب سوار / که آمد همی از در نامدار

بدو گفت بهرام کین بار پا / چنان دان که نه بود از در پادشا
که با شاه ما را بود آشتی / بخواب اندرون بود پرده سرای

تو پاداش یابی اکنون ز من / که بر تو بگریید بزاد انجمن
بفرمود داری زدن بر درش / نظاره بر او کشور و لشکرش

کنون بخت را از تو بیدار کرد / دل مرد بیکار بیدار کرد
سواران آیین گشسب سوار / بیاورد و بود از در شهریار

چو کار سپهبد بفرجام شد / ز مردم بسی پیش بهرام شد
گروهی سوی خسرو آمد ز راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه

چنان شد که از بی‌شبانی رمه / پراگنده گردد بروز دمه
چو آگاهی آمد سوی شهریار / ز آیین گشسب آن گو نامدار

از اندوه و درد باد دادن بدست / بد اندیشه کسی نیز پای ببست
برآمد ز آرام و ز خورد و خواب / همی بود با دیدگان پر ز آب

بهر سو ز دشمن پر انبوه بود / ز پرویز و بهرام آسوده بود
بدو بر سخن رفت چندین دراز / که برده فرو رفت از بارگاه

بماندند از آن کار گردان شگفت / همی هر کسی را زد و پیکر گرفت
چو از طیسفون برشد آن گفتگوی / از آن پادشاهی بشد رنگ و بوی

سر بندگان شد پر از درد و کین / گزیدند نفرین بر آن آفرین
سپاه اندکی شد بدرگاه بر / جهان تنگ شد بر دل شاه بر

رهایی یافتن بندوی و گستهم از بند و بیرون آمدن بانگ تا
نزدیک خسرو پرویز و گفتن حال هرمز پیش او

بنزدیک بهرام فوجی شدند / دگر چشم پرویز چو بیوی شدند
به بندوی و گستهم شد آگهی / که پیروز شاه این بخت شاهنشهی

همه بستگان بند برداشتند / یکی را بدان کار بگماشتند
که آن آگهی باز جوید که چیست / ز بنگاه ران بر درش گریست

ز کاوز جان بجوا آگه شدند / ز فرمان نگشتند و تیر و شدند
شکستند زندان و بیرون شدند / بدانسان که تا مور برآید خروش

بشهر اندرون هر که بد جنگجوی / بماندند بیچاره زان داوری
همی رفت بندوی و گستهم پیش / ز درگاه بانگ و سپاه خروش

برآورد هر جای آواز تیز / که شاه جهان خسرو پرویز
جوانان دولت پرستیده جوان / نخواهیم این شاه تیره روان

یکایک ز دیده بشستند شرم / سواران بدرگاه رفتند گرم
بدرگاه چون سپاه آمدند / دلاور بدرگاه شاه آمدند

پس آنگه چنین گفت گستهم گرد / بلنگ که این تو از همان شمرد
بگفتند کای سروران سپاه / یکایک سخن را بجویید راه

اگر کشته خواهید یا ما سترگ / نجویید آزرم شاه اندکی
اگر بسته خواهید یک تن نهان / بکین بزرگان ایران بلند

که هر کو بکشتند مهان یکگاه / بسی پادشا از پی تاج و گاه
هر آنکس که خواهید آیین و راه / از این پس سپاه را نخواهید شاه

بپا و تو آن بیازید دست / برو برکنید آب ایران گسست
شما را بویم اندرین پیش رو / نشانیم بر گاه او شاه نو

ور ایچ سستی کنید اندرین / شمارد سپارم ایران زمین
یکی گوشه بس کنم از جهان / یکی نو بخواهیم با مهربان

بگفتار گستهم بگیرد سپاه | گرفت آفرین بر دل آرام شاه | که هرگز مبادا چنین تاجور | که او دست یازد بخون پدر

بگفتار چون شوخ شد دلکشش

گرد کردن ایرانیان پرویز را و آگاهی یافتن خسرو و نامه نوشتن خسرو و آمدن بسپاه

جهانگیر ز دود آتش اندر سرش

شد اندر ایوان شاهنشهی | بنزدیک آن تخت با فرهی | چو تاج از سر شاه برداشتند | ز تختش نگونسار برگاشتند

نهادند پس داغ بر چشم شاه | شد آن گاه چون شمع رخشان سیاه | ورا همچنان زار بگذاشتند | ز گنج آنچه بد پاک برداشتند

چنین است کردار چرخ بلند | دل اندر سرای سپنجی مبند | گهی رنج بینیم ازو گاه گنج | پس اندر نج رفتن سرای سپنج

اگر صد بود سال اگر صد هزار | گذشته سخن گاه اندر شمار | کسی کو خرد دارد و نیکی شود | نگوید بدی تا بدی نشنود

چو گستهم و بندوی آمد بشب | برافگند مردی سبک باد و اسب | که در شب بنزدیک خسرو شود | ز ایران بآگاهی نو شود

فرستاده آمد بر شاه نو | گرانمایه شب تیره از ماه نو | از آشوب بغداد گفت آنچه دید | جوان شد چو برگ گل شنبلید

چنین گفت کانکو ز راه خرد | بپیچد ز داد و دانش بگردد | بترسد ز کردار چرخ بلند | شود زندگانیش ناسودمند

کزین بد که گنج تو پیش آمد مرا | خور و خواب در آتش آمد مرا | ولیکن بخون پدر یافت دست | ز ایران نکردم سرای نشست

من او را کنون چون یکی بنده ام | سخن هرچه گوید نیوشنده ام | هم اندر زمان داغ دل با سپاه | بکردار آتش برآمد ز جاه

سپاهی جدا از بروع و اردبیل | همی رفت با نامور خیل خیل | از ارمینیه تا بنزدیک سپاه | همی تاخت چون باد با پور شاه

چو آمد ببغداد از وی آگهی

پذیره شدن ایرانیان خسرو پرویز را و ملاقات

که آمد فریبنده تخت مهی

دو شهر ز آگاهی آرام یافت | جهانجوی از دامشان کام یافت | پذیره شدندش بزرگان شهر | کسی را که از مهر او بود بهر

ز ره سوی ایوان شاه آمدند | ابا شاه نو دستها نهادند | ز هر گونه گفت خسرو شنید | بدل راه آن مهتران برگزید

نهادند بر پیش تخت عاج | همان تخت با طوق و پیرایه تاج | که فرمود و بودند بسیار شاه | دبیر و ده بیشی شاه در پیشگاه

کنون کار پرویز پیش آورم | ز دفتر بگفتار خویش آورم | چه گویم ازین گنبد تیزگرد | که هرگز نیاساید از کارکرد

یکی را بر تخت شاهی دهد | یکی را بدریا بماهی دهد | یکی را برآرد بابر بلند | یکی را بخاک افگند مستمند

یکی را برهنه سر و پای و سفت | نه آرام و خورد و نه جای نهفت | یکی را دهد توشه از شهد و شیر | بپوشد ز دیبا و خز و حریر

سرانجام هر دو بخاک اندرند | بتاریک دام هلاک اندرند | اگر خود نزادی خردمند مرد | ندیدی ورا روز ننگ و نبرد

ندیدی جهان از بنه به بدی

پادشاهی خسرو پرویز بن هرمز سی و هشت سال بود

اگر کهتر بدی مرد گر مه بدسال

کنون رنج در کار خسرو برم

کنون رنج در کار خسرو برم | بخوانندگان آگهی نو برم | وز آنجا بیامد سوی تخت زر | برفت و هرکس که بودش هنر

گرانمایگان دبیر خواندند | بدان تاج نو گوهر افشاندند | چو خسرو نشست از بر تخت زر | سپه خواندند آفرین سر بسر

بر ونید چنین گفت کین تاج و تخت | نیابد مگر مردم نیک بخت | مبادا مرا پیشه جز راستی | که بیدادی آرد همه کاستی

ابا هر کسی رای ما راستیست | ز بیکار کردن سر ما تهیست | ز یزدان بپذیرفتم این تخت نو | چنین روشن و مایه بخت نو

شما نیز دلها بفرمان نهید | بهر کار با ما سپاس آگنید | نیازردن مردم پارسا | دگر نا کشیدن سر از پادشا

سیوم دور بودن ز چیز کسان | چو در تن بود سوی آنکس رسان | کنون دست از ناسزا یا بدی | ده راستی جسته یابید همی

اگر کاه تو هی که کسی را بسوخت | تنی مایه چیزی بدل برفروخت | دگر هر چه از مردی بیخورد | مر آن را بدیده که باشد خرد

نباشد مرا با کسی داوری | اگر تاج من جست زانگشتری | اگر گوهر تن بود با نژاد | نگوید سخن با کسی جز بداد

نباشد شما را جز از ایمنی | بیابد مگر داد از اهرمنی | هر آنکس که بشنید گفتار شاه | همی آفرین خواند بر تاج و گاه

برفتند شادان ز بر تخت او | همی آفرین خواند بر بخت او | سپهبد فرود آمد از تخت شاد | هم از شب ز هر سو همی کرد یاد

چو پنهان شد آن چادر آبنوس

آمدن خسرو پیش هرمز پدرش و پوزش نمودن پیش پدر و آرزو کردن هرمز از خسرو و پاسخ دادن او

بگوش آمد از دور بانگ خروس

جهان گشت تابنده و چو در | نهانش پر از درد و خسته جگر | چو روی پدر دید خسرو بدرد | یکی باد از دل برآورد سرد

بر دیدش بنالید و بردش نماز | همی بود پیشش زمانی دراز | ببوسید چشم و سر و پای او | دلش پر ز خون بود و بر آب روی

بدو گفت کای بر جهان کدخدای | بر تو ز بنده بود تا بپای | همانا تو دانی چنین کار بد | بنالم ز کردند گردون سپند

بدو گفت کین ایزدی کار بود | بدرد زاری کی پشیمان کنون چه سود | قضا کرد کاری برفت و ببود | تو بر خویشتن را نگهدار زود

بدو گفت کای شاه با اختیار | ز نوشیروان در جهان یادگار | تو دانی که گر بودی بنشست تو | ز خستی بسوزن کسی انگشت تو

اگر تاج زیبای اکنون مرا | غم آمد ترا دل پر از خون مرا | گرایید بنگر فرمان دهی بر درت | یکی بنده ام پاسبان سرت

نجویم کلاه و نخواهم سپاه | نجوم سر خویش در پیش شاه | بدو گفت هرمز کای پر خرد | همی روز سختی ز من بگذرد

ز آنکس که این کار ماند دراز | بیابد ز درد کام و آرام و ناز | مرا نزد تو آرزو سه چیز | بدان سه فزونی نجویم نیز

یکی آنکه شبگیر هر بامداد | یکی کوششت ما را بآواز شاد | یکی رود زن مردم چرب دست | برد بود نیک یزدان پرست

ودیگر سواری ز گردنکشان | کز رزم دیرینه دارد نشان | برمن فرستی که از کارزار | سخن گوید و کرده باشد شکار

همان نیز دانسته مردی کهن
که از شهریاران کرا راند سخن
بشستند یکی دفتر آورده را
جوان ده و پیشی سر آورده را

سیوم آرزو آنکه خال تو اند
پرستنده با نامهال تو اند
ز چندانکه از جنس جهان ماتیم
براینسان برانی برین سوک خشم

بدو گفت خسرو که ای شهریار
مبادا که چشم ترا سوگوار
نباشد وگر چه بود بد نهان
که بدخواه تو دور باد از جهان

ولیکن نگه کن بدین کن روان
که بهرام چون شد پهلوان
سیاست بد او فزون از شمار
سواران گردان خنجرگذار

اگر ما نگستیم یازیم دست
بگیتی نیابیم جای نشست
دگر آنکه باشد دبیر کهن
که بر شاه خواند گذشته سخن

سواری که پرده و باشد برزم
بداند همان نیز آیین بزم
ازین هر زمان تو رستم یکی
تو باده و بر ما مباش اندکی

جوان این ز گستهم کاین ایزدست
ز گفتار و کردار تا بخردیست
اگر داد خود یابم از روزگار
ز گستهم و بندوی ناسازگار

بخواهم همی کینه خویشتن
بخورد سر کارشان انجمن
بگفت این و زین پیش بد رفت باز
همیدست و دل ستم‌ها براز

بگفت این جهاندار نوشیروان
که جاوید باد این روانت جوان
دل تو بدین داد خرسند باد
همان با خرد مهر پیوند باد

بگفت این که ریان بیامد ز پیش
بکرد آشکارا مگس را ز خویش
بسر مهربان‌تر بد از شهریار
بدین داستان زد یکی هوشیار

که بادی زبان چرب شیرین سخن
به از سر نشسته گشته کهن
هنرمند و هم مردم نیک منش
بخور جام هم خاک دارد دبیر

ولیکن ز آموختن چاره نیست
که گوید که دانا و نادان یکیست
بدانش بود نیک فرجام تو
بمینو بود چرخ و آرام تو

جهانجوی بنشسته پرس و دبیر
ز دانش روان را بود ناگزیر
بهرکار پیروز یزدان پاک
بخوان و مدار از کم و بیش باک

چو بشنید بهرام گرد دوزکار
جدا آمد جوان نامور شهریار
نهادند بر چشم و روشن دماغ
برد آن چراغ و دو نرکس باغ

آگاهی یافتن بهرام از کار هرمز و خسرو و لشکر کشیدن بجنگ خسرو و گریختن خسرو را

بسر برنشست از بر تخت اوی
بیاراید آمد سر و بخت اوی

از آن ماند بهرام یل در شگفت
بپژمرد و اندیشه اندر گرفت
بگفتا که آمد مرا گاه جنگ
بگیرم کیتی بمردی بچنگ

بفرمود تا کوس بیرون برند
درفش بزرگی بهامون برند
بنه بر نهاد و سپه برنشست
به پیکار خسرو میان را ببست

سپاهی بکردار کوه روان
همی راند گستاخ تا نهروان
چو آگاه شد خسرو از کار اوی
نگشت از آن تیز بازار اوی

فرستاد بیدار کاراگهان
که تا باز جویند کار جهان
بکار آگهان گفت راز نهفت
ز لشکر همی کرد باید شگفت

که با او یکی لشکر آمد بجنگ
دگر کرد این کار ما با درنگ
دگر آنکه بهرام با قلبگاه
بود پیش‌تر از میان سپاه

چگونه نشیند بهنگام بار
برفتن کند هیچ رای شکار
برفتند کار آگهان از دو پیش
بنود آگه از کار و ز لشکر خویش

فرود آمدن ... نفس ... کفش

... فشرده دبیر ...

چو رفتند و دیدند باز آمدند
نهانی بدو بر فراز آمدند
بگفت آنکه ای سرور سرفراز
بگویم همه پیش تو آن جمله راز

که لشکر همه کار با او یکیست
اگر نامدارست وگر کودکیست
هر آنگه که لشکر براند براه
بود یک زمان در میان سپاه

زمانی شود بر سوی میمنت
گهی بر چپ و گاه پیش بنه
یکی دور بین مرد جویای کار
بدیدش آمد بکردار سوار

همه مردم خویش دارد براز
نیاید بپیکار او را نیاز
بکردار شاهان نشیند بیار
بود بیوز در دشت جوید شکار

بیاراید او زر شاهان نزاید همی
همه دفتر دمنه خواند همی
چنین گفت خسرو به گستهم و بندوی
که کار دراز است با ابر پیش

چو بهرام بر گشت اسب افکند

رای زدن خسرو پرویز با بزرگان ایران از آمدن بهرام چوبین و پاسخ دادن ایشان

چو دریا دل از ره نیابت شکند

دگر آنکه آیین شاهنشهان
بیاموخت از شهریار جهان
سیوم گفت کلیله نگوید وزیر
جنو رای زن کس ندارد دبیر

و زاجنس و بندوی و گستهم گفت
که ما با غم و درد گشتیم جفت
جواد و جو شاپور جون اندیان
سپهدار از آن میمنه کاردان

نشسته بد شاه ایران براز
بزرگان فرزانه و رزم ساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران
که ای سرفرازان و کند آوران

هران سغد که را خود و جوشن است
ز دانش یکی دیگر جوشن است
کسان را بتیزه نماند تیغ ترک
شنود مهم از آن زخم پولاد ترک

کنون من بسال از شما کهترم
برای جوانی جهان بسپرم
بگویید تا چاره کار چیست
بدین جنگها بر چو آزاد کیست

جو هیچ از آن بهره یا دانش است
که فره خرد پادشا را سزاست
دگر بهره مهتر بار پس
سه دیگر پرستنده یادش

جو نزدیک باشد بشاه جهان
خرد خویشتن را بود نهان
کنون از خرد بهرها ماند خرد
که دانا و با بهره دهقان شمرد

خرد نیست با مردم ناسپاس
که او را که او نیست یزدان شناس
اگر بشنود شهریار این سخن
که گفت است سپهدار مرد کهن

بچشم دل اندر سخن بنگرد
کرو بهر خورد چون بدل بگذرد
بدو گفت شاه این سخن گر بره
نویسیم چو این نیست آیین و فر

سخن گفتن موبدان نکو هست
مراد دل اندیشه دیگرست
که چون مرد و لشکر برابر شود
هنر نیز با هر دو بیکر شود

نه چون یکی گرد از ایران سپاه
که باشد ز بهرام یل کینه خواه
ندانم کسی کو برد پیش اسب
چو اسب افکند پیش آذرگشسب

نباشد مرا عیب گر قلبگاه
برانم شوم پیش روی سپاه
نخوانم به آواز بهرام را
سپهدار و تا بک خودکام را

یکی را کسی روی ننمایدش
نوازش بسیار بستایدش
اگر خود بپیروز پیشی نبود
که چون او بدرگاه بیدرگ بود

چو پهلوان کسی نخادو برزم
هنر کرده آید او را جو بزم
دگر جنگ جوید منم جنگجوی
سپهدار بر روی اندر آریم روی

مراداد یزدان هنرمند فر
کزان برد او را ده آزاده دبیر
همه کارداران بدان داستان
که او گفت باشید همداستان

موبدان

بزرگان بر و آفرین خواندند — وز آن شهریار زمین خواندند
همی گفت هر کس که ای شهریار — ز تو دور بادا بد روزگار
ترا باد فیروزی و فرهی — بتر زندگی و بیم شاهنشهی

جنگ کردن خسرو پرویز با بهرام چوبین و آگه یافتن بهرام از کار خسرو و بدیده

چنین گفت خسرو که این باد بس — شکست و جدایی مباداد کس
سپه را ز بغداد بیرون کشید — سراپرده ها بیاموز کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد براه — از این سپهدار و زین روزگاه
چو شمع جهان شد بخم اندرون — چو پوشید زلف شب تیره گون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه — که دارد ز بدخواه لشکر نگاه
چو از خور روز بگذشت شب — همی تافت سوزان دل از چنگ آب
تبیره برآمد ز هر دو سپاه — بدان رزم خورشید پیدا ز ماه
بکشتم و هندوی فرمود شاه — که تا بر نهادند زاهن کلاه
چنین با بزرگان روشن روان — همی راند تا خسرو نهروان
طلایه ز بهرام شد تا که زیر — که آمد سپه بود و بر تاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند — جهاندیدگان را بر خویش خواند
نشستند بر ابلق خنگ دم — جهنده سرافراز درو بنه
سلاحش یکی هندوی تیغ بود — که در رزم چون آتش از تیغ بود
چو برق درخشان همی راند آب — بدست چپش دین ایزد
چو همدان گشسپ و یلان سینه بود — برفتند هر کین و سر پر ز دود
سه ترک دلاور ز خاقانیان — چو زمان بهرام بسته میان
چو بیرون فرستاد کو چون دو شاه — به چشم دو راه در میان سپاه
اگر بستد یا کشته او راست نز — بیاد ایم آسوده بد لشکرت
ز یک روی خسرو دگر پهلوان — میان اندرون نهروان بد دوان

جنگ کردن خسرو پرویز با بهرام چوبین و دیدن بهرام خسرو را و گفتن

نظاره بدان از دو روی سپاه — که تا چون ز دو پهلوان پیش شاه
رسیدند بهرام و خسرو بهم — کشاده یکی روی دیگر دژم
نشسته جهاندار بر تخت عاج — ز دو روز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای زربفت چینی قبا — چو گردی پیش اندرون
که بهرام یل بود هم زاد او — چل بود گردی ز د کینه جوی
چو هندوی گستهم بر دست شاه — چو فراز برو زین بزر زرین کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر — ز پیدا ز یاقوت و در و گهر
چو بهرام روی شهنشاه دید — شد آن چشم
وز ان پس چنین گفت با سرکشان — که این دو سپی زاده ... نشان
ز سستی و کندی برون رسید — تو انگشت اگر کرد بر کشید
بدید آمدش خط بر گرد عاج — ز میدون یل گشت بکر زد ولاج
بیاموخت آیین ... شهان — بر دو یی سراید برو بر جهان
سپه را بر آیین نوشیروان — همی راند آن شوخ تیره روان
به پیغام لشکرش را — که تا گیتی ز ... یکی نامور
سواری نه بینم همی رزمجوی — که با من به روی اندر آرد نبرد
که چندین کنون کار مردان مرد — با اسب و شمشیر و گرز نبرد
همه زر و گوپال و باران تیر — ز دشمن یلان برده دارد کبیر
ندارد باور دگر پیل پاسبان — چو من با سپاه اندر آیم ز جای

از آواز ما کوه ریزان شود

از آواز ما کوه ریزان شود — هژبر دلاور گریزان شود
ز بد خیمه بد یا برافسون کنم — همه آب را اسپ پرخون کنم

آمدن بهرام نزد خسرو و پرسیدن خسرو نشان بهرام و جواب دادن خسرو و گفتار خسرو با بهرام و جواب

بگفت این و انگیخت ابلق ز جا — تو گفتی که آن باره پران همای
یکی تنگ آورد کای گرفت — دو لشکر چو دریا نده اندر گشت
بیاورد گه خسرو سوی پهلوان — همی بود پیش فرخ جوان
تنی چند با او ز ایرانیان — همی بسته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان — ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو کرد روی گفت کای شهریار — نگه کن بدان گرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایل سیاه — همی راند ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را — بدان اسپ ... آغاز و زجام را
چنین گفت خسرو که آن دیو ساده — نشسته بران ابلق سرافراز
بدو کرد روی گفت کار جهان — نبردست هرگز بگیتی کمان
بدو گفت خسرو که آن کو رسید — بهر سو همی پاسخ آرد درست
همان چون که پیچی بو آید چشم — دل آگنده دارد تو گویی بخشم
به پیروزی چیره دار ابر دست — که او در جهان دشمن ایزدست
تو چندین همی دست ... کهتری — نیاید کسی او را با بزمان بری
وزان پس به هندوی گستهم گفت — که کشتیم این داستان درنهفت
اگر تو نیاید خشم و کین باید — تو مر باد را سوی بخت فراز
چو پیروزی چیره دار ابر دیو — کجا چند او راه کیهان خدیو
مران دل که آزاد شد در دمند — نیاید بش چند بر ترکان پسند
چو از جنگ چو پیده دانای ... — دل اندرون داوری ...
بود جنگ دو نیک تند سخن — نگه کرد باید ز سر تا به بن
کجا اندکی دو جنگ فیروز گیت — دل سوزگان نگر افروز گیت
بدین گونه آمد سر لشکری — بپرهاش بهرام چون مهتری
دزآگاه مردم چو دیو سترک — سپاهی بگردار غرنده گرگ
گزاینده تا کی بپوشید همداستان — نباشد مرا ننگ از این داستان
بپرسش یکی پیش گستهم گم — از آن بیم کرد جنگ سستی کنم
اگر زو برانداز و ما یابم سخن — تو آیین بد پیمایش کرد و کن
ز گیتی یکی کوشش او دادم — سپاهی نزادن به او بد هم
همه آشتی کرد و این جنگ ما — چو پیروزگر کرد و آهنگ ما
مرا آشتی سود مندی بود — بیاید چو در جنگ تندی بود
چو بازارگانی کند پادشاه — از و شاد کرد و دل پارسا
به گستهم گفت کای شهریار — از و شاد ... تا بود روزگار
همی که برافشانی اندر سخن — تو در آنچه تری هرچه خواهی کنی
تو بر داوری و نهند بیدادگر — تو ما سر برافروز و او باد سر

پرسش کردن خسرو بهرام چوبین را از گفتار نرم و پاسخ دادن بهرام خسرو را بگفتار درشت

چو بشنید خسرو بپیمود راه — تو ما از بیابد ز پیش سپاه
برسید بهرام یل را ز دور — هنگام رزم آوری جست سود
به بهرام گفت ای سرافراز مرد — چگونه است کارت بدست نبرد
تو در کار ... چون سپرای — همان تخت و دیهیم ناماید
ستودن سپاهی بهنگام رزم — چو شمع درفشان بهنگام بزم

بیکی

[illegible]

جهانجوی گردی و یزدان پرست　　چو دادار دادار ندهم ز دست
سگالیده ام روز کار ترا　　بجوی پسندیده کار ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم　　بدیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایرانت خوانم چو داد　　کنم آفریننده را بر تو یاد
سخنها چو بشنید بهرام گرد　　عنان ابلق تنگ دم را سپرد
هم از بخت آن باره بر پشت ماند　　همی بود چشمش زمانی دراز
چنین داد پاسخ بس ابلق سوار　　که من فرخم شاد و پیروز کار
بدو گفت کای ناسزاوار شاه　　بافسون بشاهی نیابی تو راه
ترا روز کار بزرگی مباد　　ز سپهدار دانی ز شاهی نژاد
الانان شاه چون شیر بیدی کنم　　و دامرد بدبخت یادی کند
ترا روز کار سگالیده ام　　چو بی کندی تو مالیده ام
بزودی یکی دار سازم بلند　　دو دستت ببندم بخم کمند
بیاویزمت زان سزاوار دار　　به بیچی ز من تلخی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید　　رخش گشت چون گل بسان بنفشه
بدانست کو را نخست کلاه　　همی بگسلاند بآیین شاه
چنین داد پاسخ کای ناسپاس　　نگوید چنین مرد یزدان شناس
چو مهمان بخوان تو آید ز دور　　تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آیین شاهان بود زین نشان　　نه آن از سواران گردنکشان
نشانی چنین کرده نه پارسی　　اگر بشمری سال صد بار سی
از این ننگ دارد خردمند مرد　　تو گرد در ناسپاسی مگرد
چو مهمانت آواز فرخ دهد　　بدین گونه نزد تو پاسخ دهد
بزرگم که روز بد آید به پیش　　اگر گشته چنبت از رای خویش
ترا جاده بر دست آن پادشاست　　که از دست و جاوید فرمان رواست
که کار تو دانی و نام سپاس　　تن اندر نکوهش دل اندر هراس
مرا چون نیاکان شاه خوانی همی　　ز گوهر بیکبار شاهی همی
مگر ناسزا ام به شاهنشهی　　نه زیباست بر سر کلاه مهی
چو کسری نیا و چو هرمز پدر　　گرا دانی از من سزاوارتر
بدو گفت بهرام کای بدنشان　　بگفتار و کردار چون بیهشان
نخستین ز مهمان گشادی سخن　　بزرگیت بدرود روزگار کهن
ترا با سخنهای شاهان چه کار　　ز فرزانه مردی ز جنگی سوار
الانان شاه بود و کنون کهتری　　هم از بنده بندگان کمتری
که کار نه بر توئی در جهان　　نه شاهی نه زیباتری از مهان
بشاهی مرا خواند آفرین　　ترا نام کاهی چو نی بر زمین
دگر آنکه گفتی که بد اختری　　نزیبید ترا شاهی و مهتری
از آنکه کم ای ناسزاوار گاه　　که هر کو مبادی تو در پیشگاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند　　نکوهنده و پشت زین برکنند
بدو گفت بد تخت بر پوست رگ　　سپارندم اسپ ستوانت بیک
بدو گفت خسرو که ای بدکنش　　براگنده بند بد تو بختش
که آمدت پیروز گفتار بخت　　ترا اندر آغاز بود این سرشت
ز دانش تو رفتت روشن خرد　　خنک نامور کو خرد پرورد
هران دیو کاید ز مادر نژاد　　زبانت بگفتار کرده دراز
نوام کرد چون تو یکی پهلوان　　به تیزی تبه کرده و ناتوان

ز شیرین نیابت دم از کسی　　شنید چون بد آن شهر روم بسی
درین شب کز آن شد که شد اردشیر　　بسی گشته گشت شد برنا و پیر
همان نژاد فرخ گر خون ریز بود　　که بد پشت آن شاه پرویز بود
از آن مهتران هر که بد نیک شاه　　در آن شب که تیره بد نیک سپاه
یکی جای بگزید خاص گراز　　نشستند با او بزرگان براز
چو بگشاد شیرو ز خسرو زبان　　چنین گفت کای نامور پهلوان
که بر گزیدی ز شاهنشهی　　که ز چنده باشد ش جای بهی
چنین داد پاسخ بدانگس گراز　　که کار بزرگان نداریم راز
به پند فرو افسر کی شاه نو　　نشسته ابر گاه چون ماه نو
بدانش بود مرد را آبروی　　همان به بود مرد چون نیک خوی
ز کار جهان وزره ایزدی　　نکوتر هنر مرد را بخردی
سخن آن به آید که گوید خرد　　چو باشد خردمند گردی زبید
بکاری که زیبا نباشد کسی　　نباید که یاد آورد زان بسی
که خود را بدان خیره رسوا کند　　اگر چند گرد آورد آلا کند
چو از سر فرو رفت از خشم شرم　　هم از نام ننگ و هم از شرم گرم
نداد داد زین هیچ نامرد پاک　　چو آن مرد دید زنده در زیر خاک
هم نیکوی پیشه کن تا توان　　که بر کس نماند جهان جاودان
هم مردمی باید آیین بود　　هر رادی و راستی دین بود
کنون رنج را در فرایین برم　　بخواستند کان آگهی زین برم

گراز را فراین خوانند ... بود

پادشاهی فراین و ... حاکم و سخن گفتن پسران او با او

فراین چو تاج کیی برنهاد　　همی گفت چیزی که آمدش یاد
همی گفت شاهی کنم یک زمان　　نشسته بر این تخت بر شادمان
به از بندگی بر چنین شست سال　　ز رو برده گنج و برآورده یال
چه بهتر ازین شاهی و مهتری　　نه فرمان بری باشد و کهتری
ندانم که شاهی همی سالیان　　همی پوشش از خز و از پرنیان
پس از من پسر بر نشیند بگاه　　نهد بر سر این خسروانی کلاه
بسان پدر شهریاری بود　　بر آرد سر و نامداری بود
هر آنکو بباشد و مانی کند　　ابر مرد او کامرانی کند
که بزم و دلشاد مانی خورم　　که رزم و بد خواه را بشکرم
نهانی بدو گفت مهتر پسر　　که از تاک بودی پدر تاجور
میاش ایمن و گنج را چاره کن　　جهانبان شدی باک یکباره کن
چو از تخمه شهریاران کسی　　نماند و نمانی تو ایدر بسی
ز شاهی بدل ماند اندوه و درد　　شوی زار و بیچاره و روی زرد
و زان پس چنین گفت کهتر پسر　　که اکنون بگیتی توئی تاجور
بر او بگنج این جهان را بدار　　نزاید ز مادر کسی شهریار
سزاوار شاهی بباید سه گنج　　چو با گنج باشی نمانی برنج
فریدون که بودش پدر آبتین　　هر او را که بودش فروزنده دین
جهان را سپه بود فرخنده داد　　که اندر جهان او ندارد بیاد
و را خوشتر آمد بدینسان سخن　　به مهتر پسر گفت خامی مکن
که فرمان مرا باشد و نام ننگ　　بفرمان من تا نیاری درنگ
هم اکنون برو از بر تخت من　　برافروز این فره و بخت من
عرض را بدیوان شاهی نشاند　　سراسر سپه را بدرگاه خواند

شب تیره و روز دینار داد | بسی خلعت ناسزاوار داد | بدو هفته آن گنج آباد شیر | نماند از بهای یکی پر تیر

جهان را چنین شاه هرگز مباد | که از بن نداند ز بیداد داد | هران ده که ویران ازو بر بود | دو صد چند سالار مهتر بود

چو آن تخت ساسانیان تیره گشت | دل زیردستان همه خیره گشت | کسی کو ز نیکی بود ناسپاس | ز بد روز و شب باشد اندر هراس

فراین بدینسان همی چند روز | همی راندش ای دولت فروز | هرانگه که رفتی بسوی باغ | نبردی جز از شمع عنبر چراغ

همه طشت زرین و سیمین بدی | چو زرین بدی گوهر آگین بدی | چو هشتاد در پیش هشتاد پس | پس شمع یاران فریادرس

همه شب بدی خوردن آیین بدی | بپالیز با یا بمیدان بدی | شب تیره همواره خندان بلب | پرستار چینی نیز چندان بلب

چو از بخت خسرو جز از داد و خورد | ندانست آن خیره سر بزم و خورد | دل از آرزو گشت لشکر همه | پر آشوب و پر درد کشور همه

نماند اندر ایران کسی دستدار | شکست اندر آمد بدان روزگار | شد از زندگی خلق را جان بلب | ز خشمش بسر بر نهاده دو دست

فراین همان نامور گشت | ز بیداد و بی دینی و خورد و گشت | چنان زفت شد سفله آهنگ دل | که بودی دریغش ز دیوار گل

بیدادگری و سفله و زفت شدن فراین و رای زدن ایرانیان با شیران گراز برای او و کشتن شیران گراز فراین را از تیر دیگار

همه زر پراز چشم بردوختی | بهانه بدینار بفروختی

همی ریخت خون سر بی گناه | وزان پس برآشفت و رنج سپاه

بدشنام لبها بیاراستند | جهانی همه مرگ او خواستند | نهانی بسیجی کرد آمدند | ز پیکار او دستها تا زدند

شب تیره هرمزد شیران گراز | سخنها همی گفت چندی براز | گزیده سواری ز شهر صطخر | کز از مهتران بد بدو نیز فخر

با ایرانیان گفت کای مهتران | شد این روزگار فراین گران | همی دارد او مهتران را بسنگ | چرا شد چنین خیره دلتان تنگ

بیایند یکباره از داد او | ازین پادشاهی شده رنگ و بوی | کسی را بنزدیک او نیست تاب | ازو گشت ایران چو دریای آب

همه دیده ها زو شده پر سرشک | دل هر کسی زو بجوید پزشک | ز ساسانیان نیز از کیان | چرا پیش او بست باید میان

همانا که دلتان ز بیم پرید | ورا ز هر شه و دشمن ناپدید | چنین داد پاسخ مراو را سپاه | که چون کس نماند از در پیشگاه

بپرهیزد از مرد نام و نژاد | ز کس را همی آید از رشک یاد | برای تو گشتیم همداستان | بگو تا چه رانی تو از داستان

کزین شاه دیوانه تیز مغز | بگفتار نیکو نکرد است نغز | بگونه رهانیم ایران زمین | که بر وی مباد ابداد آفرین

بدیشان چنین گفت شیران گراز | که این کار ایرانیان شد دراز | ببین تا چه آید ز ایرانیان | ز دشمن بد آمد ز تخم کیان

چه باید کرد درمان آن من کنم | بکوشم که رنج از شما بر کنم | بود خود که این آرزوی شما | سر آرم مگر این گفتگوی شما

که بودی ...

بدو گفت بر من نسازید بد | گشاید که از راه مردی سزد | هم اکنون بخیره ی یزدان پاک | مر او را ز تخت اندر آرم بخاک

چنین یافت پاسخ از ایرانیان | که بر تو مباد اگر آید زیان | همه لشکر امروز یار توایم | اگر زین بد آید حصار توایم

چو بشنید آن گرد خسروپرست | همی جست تا شادمانی بدست | یکی روز آراست آن شهریار | شد از شهر بیرون ز بهر شکار

ابا او ز ایرانیان لشکری | هر آنکس که او بود یا کهتری | فراین براگیخت از جای اسب | همی تاخت هر سو چو آذرگشسب

سواران ابا شاه در مرغزار | همی کرد نخچیر آهو شکار | بدانگه که زی شهر گشته بُد باز | نگه کرد با باک شیران گراز

چو بشنید ایشان ز ترکش بجست | یکی تیر پولاد پیکان بجست | برانگیخت از جای اسب سیاه | همی داشت لشکر مر او را نگاه

کمان را ز بازو همی در کشید | گهی بر بر و گاه بر گشت دید | بیازید یکی تیر پیکان بجست | چو شد غرقه پیکانش بگشاد دست

... بد جب اوی | بیفتاد از انگونه از پشت اوی | همه تیر تا پر در خون گذشت | ز پیراهن ناف بیرون گذشت

سپه تیغها برکشیدند پاک | برآمد شب تیره از دشت خاک | همه شب همی خنجر انداختند | یکی از دیگر بازنشناختند

همی این از آن کشته شد آن ازین | یکی یافت نفرین دگر آفرین | چو بیداد شد آن علف لاجورد | بشد کوه و هامون چو دریای زرد

بسی خسته بود و بسی کوفته | سوار و پیاده همه آشفته | پراکنده گشت آن سپاه بزرگ | چو میشان بی دل که بینند گرگ

جستن ایرانیان شاهزاده را از تخم ساسانیان برای پادشاهی و پرسیدن ایرانیان موبدان را از بهر پادشاهی

فراوان بماندند بی شهریار | نیامد کسی تاج را خواستار

کجا از کیان مرد بودی پسر | بر آورد از دست بیدادگر

نبود اندر اگر بود پنهان بدند | پراکنده هر سو نگهبان بدند | جدا از تخم شاهان بریده امید | نیامد ز شاهان بر ایشان نوید

نهانی موبد شدند آن زمان | بگفتند با او سخن در نهان | که ما را بگو چاره اندرین | که بی پادشا گشت ایران زمین

بدیشان چنین پاسخ آمد ز بر | که شد بخت شاهان نیو از هنر | چگونه بود زندگی در بهشت | تنی را که او دور باشد ز پشت

چو بی لشکر و سر بود شهریار | چو شد سر ز تن تن نیاید بکار | ازین بیش همگونه همداستان | بشاهی بیابید همداستان

چو بینید با چرخ گردنده کین | که نفرین شود تان همی آفرین | بکن کار گیتی بیزدان رها | نشاید که کردن ز گردون گله

که هر چه اندر است باید بدید | چنان کرد داو کاین جهان آفرید | اگر هست دانا بفرمان کند | ز باغ بزرگان بیابان کند

وگر بر ز چرخ آب آکافت | سوی کینه او ترا راه نیست | همه نیک و بد ز آفریننده دان | خداوند دارنده و داننده دان

ترا نیز در این جهان آفرین | ز جان و خرد مر ترا این بدید | سرانجام مردم نگر تا کجاست | اگر این گواهی دهد راه راست

بجستند فرزند شاهان بسی — ندیدند از آن نامداران یکی

پادشاهی توران دخت بنت اردشیر شش ماه بود و اندرز کردن او

یکی دختری بود توران بنام — چو زن شاه شد کارها گشت خام
که از تخم ساسانیان مانده بود — بزرگان بران گوهر افشانده بود
بسی دختری خسروان خوانده بود
بران تخت شاهیش بنشاندند — بزرگان برو آفرین خواندند
بایران هر آنکس که بد نامدار — برفتند نزدیک آن کامکار
چنین گفت پس دخت توران که من — نخواهم پراگندن انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج — توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا ز گیتی کسی مستمند — که از داد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را — بر آیین شاهان کنم گاه را
بدان را ز بد دست کوته کنم — سوی داد نیکی همی ره کنم
از ایران برم هر چه بد بدرهان — سخن بشنوم از لب موبدان
پدر دید همی آنکه شاه اردشیر — کجا خسته بدخواه را دل بتیر
چو درویش از باد بر خاک گشت — سر او ز چرخ فلک برگذشت
نشانی ز فیروز خسرو بجست — بیاورد یکبار مرد درست
که نزد گراز است پرورده غم — نشسته شب و روز بیدل دژم
خبر چون بنزدیک توران رسید — ز لشکر یکی نامور بر گزید
کجا نام او بهمن نامدار — که فیروز بودی گه کارزار

فرستادن توران دخت بهمن را بر گراز و فیروز خسرو را آوردن او
بهمن فیروز خسرو را و کشتن توران دخت او را بعوض خون

بدو داد توران سپاهی گران — ابا ترگ رومی و جوشن وران
بپرداخت گنجی پر از نو سلیح — شد آن لشکرش باز آراسته
بنزد گراز و فرستادشان — بسی پند و اندرز با دادشان
که گر گشته سازید آن دو سوار — بنزد من آرید شان بسته خوار
چو بشنید ازین داستانها گراز — همی لشکر خویش را کرد ساز
سپاهی بود دریا بهامون کشید — سر نیزه ها کینه در خون کشید
چو بهمن سپه را براه آورید — به پیش سپاهش سپاه آورید
گراز بد اندیش بی نام و ننگ — که بر شهریاران جهان کرد تنگ
برابر بکینه فرود آمدند — ز بر کوه نزدیک رود آمدند
ز هر دو سپه خاست آوای کوس — جهان شد ز گرد سپه آبنوس
دو جنگ گران کرده شد در دو روز — سیوم چون بر آویخت گیتی فروز
شد از بانگ آن نای رویین صنج — هم کوشش ها کرده دلها برنج
چو آن دید بهمن برون شد بجنگ — گرفته یکی تیغ هندی بچنگ
بزد میمنه چل بر میسره — شکست او همه میمنه یکسره
از ایشان فراوان سپه را بکشت — فراوان ز لشکر نمودند پشت
گراز آنچنان دید بالای دوست — یکی جوشن و مغفر آرای خواست
نهاده بگردن برون رفت گرز — بزرگی نمود او ز بالای برز
چو بهمن بدیدش برانگیخت اسپ — در آمد بگرد از آذرگشسپ
یکی نیزه زد بر میان گراز — شد اندر زخم نیزه بجا زگراز
ز باد اندر آورد گرز گران — گراز از بد اندیش با مهتران
فرو کوفت بر سفت بهمن ز درد — جوانمرد در داد ز دلیری نبرد

یکی تیغ زد بر بر و گردنش — که تا ناف بسپرید تیره تنش
چو شد کشته بردست بهمن گراز — سپاهش هزیمت گرفتند باز
هزیمت گرفت آن سپاه گراز — پس اندر همی بهمن تاخت باز
فگندند چندان بدان رزمگاه — که از کشته هر سو نهان گشت راه
از ایشان فراوان گرفت اسیر — دو خسته بتیغ و دو خسته بتیر
چو فیروز خسرو گرفتار شد — سپهبد از اندوه پر آزار شد
فرستاد او را گرفته بخوار — ببستند پایش به بند استوار
از آنجا که نزد شاه آمدند — بایران سواران ز راه آمدند
ببردند فیروز را نزد شاه — به بندگران بسته آن کینه خواه
چو بهمن سر و تاج توران بدید — ابر نام او آفرین گسترید
بنزدیک او برد فیروز را — دل آزاد مرد جگر سوز را
چو فیروز را شاه خود دید روی — بدو گفت کای بد تن کینه جوی
بهانه چه بد کرده بد اردشیر — بکشت همانا که داد اردشیر
زکاری که کردی بیابی جزا — جفا جوی بوده در خور سزا
مکافات یابی ز کرده کنون — جفا جوی بوده در خور سرنگون
از آخر همانگه یکی کره خواست — بزین اندرون بود ناگشته راست
ببردند فیروز را نزد او — بدو گفت کای بدتن کینه جوی
ببستند بران اسب بی زین بهنگ — فگنده بگردن برش پالهنگ
چو آن کره تیز نادیده زین — بمیدان کشیدش خداوند کین
سواران بمیدان فرستاد چند — بفتراک بر کرده هر یک کمند
که تا کره او را همی تاختی — زمان تا زمانش بر انداختی
زدی مردمان خویشتن بر زمین — بدان کره بر بود چند آفرین
چنین تا بره و بر بدرید چرم — همی رفت خون از برش نرم نرم
سرانجام جانش بخواری بداد — چرا جوید از کار بیداد داد
جزا زو بدنبال مکافات بد — چنین از ره داد دادن سزد
ز میدان بر آمد یکی آفرین — بدان نامور شاه با رای و دین
همی داشت آن زن جهان را بخو — بجست از خاک یکران سپهر

کشتن توران دخت از زن جهان جستن ایرانیان شاه نژاد را

بجست از بر خاک [illegible] سپهر

چو شش ماه بگذشت بر کار او — یکی مغز بد ناگهان بار او
بیکهفته بیمار بود و بمرد — ابا خویشتن نام نیکی ببرد
چنین است کردار چرخ روان — توانا بکار اوست ما ناتوان
چه درویش باشی چه مرد درم — جز او چون کند زندگانی جم
چو بر کام دل کامکارت بود — چو آزار رفتن بخواری بود
اگر مرد رنج و گر مرد گنج — ز بر تخت تا جاودانه زرنج
چه صد سال شاهی بود چه هزار — بدو شست و چه سی باشد و چه چهار
چو گشت اسپری روز و روز درست — گر افزون بود سال و گر اندک است
ترا یار کردار نیکیست بس — که باشد دو گیتی ترا فریادرس
مکن کز نهنگ این سپنجی سرای — که هر مایه ز تن تراست جای
بر آموختن گر ببندی تو مهر — بدانش همی برشوی بر سپهر
ملک را نباشد که باشد ملک — سر او را کزاید بباید فلک
نیستند ایرانیان شاه را — چو دیدند جای تهی گاه را

پادشاهی آزرم دخت از تخم لهراسب شاه چهار ماه بود

یکی دختری بود آزرم نام — ز تاج بزرگی شده شادکام
کیاده ز تخم لهراسب بود — هم از تخم شاه گشتاسب بود
بیامد به تخت کیان برنشست — گرفت این جهان و جهان را بدست
چنین گفت کای نامور بخردان — جهاندیده و کارکرده ردان
همه کار بر داد و آیین کنم — کزین پس همی خشت بالین کنم
هر آنکس که باشد مرا دوستدار — چنانم مر او را چو پروردگار
مر او را بدینار یاری کنم — که گر کند بر و باری کنم
کسی کو ز پیمان ما بگذرد — بپیچد ز آیین و راه خرد
ببندد به پیش بر آرم هلاک — ز دهقان تازی کنم جای پاک
تن زنده او بر آرم بدار — ز دهقان تازی و رومی شمار
همه شهر ایران ازو شادمان — نماند اندر ایران یکی بدگمان
ز داد و دهش بوده آب بابش کرگ — بشاهی بدید چون قباد بزرگ
همه کشور او را بفرمان شدند — بزرگان ورا آفرین خوان شدند
ز ترک و ز هند و ز روم و ز چین — مر او را بدی همه پر آفرین
همی بود بر تخت بر چار ماه — به پنجم شکست اندر آمد ز گاه
ز آزرم گیتی تهی آزرم گشت — همی رفتن اندر فش تیز گشت
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند — بکام دل مرد بدخواه ماند
همه کار گردنده چرخ این بود — ز پرورده خویش پر کین بود
که را دولت و بخت یاری دهد — ورا بر جهان کامکاری دهد
چو کم کرده ها باز یابد روات — که گردون بکام دل پادشاست
چو نیکو بود داد و شهریار — گرانی شهریاری بود پایدار
نکاهد نه افزاید از بخت چرخ — همانست کاول ترا بود فرخ
نه بد نیک باشد نه کم و نه فزون — گر از بخت شاهیت گردش چون
ز جهرم فرخ زاد را خواندند — بران تخت شاهیش بنشاندند

پادشاهی فرخ زاد بن [illegible] یک ماه بود و زهر دادن [illegible] خادم او را

چو بر تخت بنشست کرد آفرین — بنیکی دهش بر بخواند آفرین
مهان گفت فرزند شاهنشهان — نخواهم جز از ایمنی در جهان
ز گیتی هر آنکس که جوید گزند — چو من شاه باشم نگردد بلند
هر آنکس که جوید دل راستی — نیارد بکار اندرون کاستی
بدارمش چون جان پاک ارجمند — بجویم بر او گزندان گزند
کسی کو بود از پی ما برنج — مکافات آن رنج یابد ز گنج
همه دوستداران گرامی کنم — جهان را بهر جای نامی کنم
بدان را کنم بند زیر زمین — چو تو بد کنی زو نگیرم کمین
همه زیردستان ما بیرشند — اگر دوستدارند وگر دشمنند
بر آن بر که کهتران منند — چو بر نام بود مهتران منند
سپه خواند یکسر برو آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین
چو یکماه بگذشت بر تخت او — بخاک اندر آمد سر بخت او
یکی بنده بودش پچرودی — ابا زیب و خوبی و با فرهی
سیه چشم بد نام او بدگهر — که چون او مبادا بگیتی دگر
یکی از پرستار او دوست گشت — که تا کام روز بر او بر گذشت
بدین بر پرستار پیغام کرد — که با من گرایی بنیک نامی کرد
بیاید ز من نیکی کران خواسته — بگویم کنم تاجت آراسته

پرستار بشنید پاسخ

پرستار بشنید پاسخ نداد — بنزد فرخ زاد این کرد یاد
چو بشنید این شاه برتافت سر — ز اندوه بی خورد و بی خواب
سیه چشم را بند بر پای کرد — بزندان درون برد و را جای کرد
چو بگذشت چندی بدان بند سر — که بسته بدش آن شه دادگر
ازو شاه برداشت بند گران — چو بسیار کشتند خواهشگران
دگر باره زی خدمت شاه شد — ازو شاه را عمر کوتاه شد
همی جست از کینه بر شاه جای — جهان بدکنش بنده زشت رای
چنین بود اندر روز آرام بهر — سیه چشم با می برآمیخت زهر
بخورد و بیکهفته زان بس بزیست — هر آنکس که بشنید بر وی گریست
هر پادشاهی بپایان رسید — ز هر سو همی دشمن آمد پدید
نگونسار شد عهد ایرانیان — از آن زشت کردار و نورانیان
ندید ایچ از تخم شاهان کسی — همی گشت هر کس بهر سو بسی

گفتار اندر نصیحت چند سخن فردوسی گوید

چنین است کردار گردنده دهر — نگه کن کزو چند یابی تو بهر
بخور هر چه داری بفردا مپای — که فردا مگر دیگر آیدش رای
ستاند ز تو دیگری را دهد — جهان خویش پیکان بر چه نهد
بخور هر چه داری فزونی منه — کز رنجیده بهر دشمن منه
هر آنکه که روز تواند گذشت — نهاده همه باد گردد بدشت
بدشمن رسد آنچه ماندت ز گنج — بخور تا روانت نباشد برنج
چو بگذشت او شاه فرخ یزدگرد — بماه سفندارمذ روز ارد
چو گفت آن سخن گوی مرد دلیر — که از گردش روز برگشت سیر
که یاری نژادی مرا مادرم — نگشتی سپهر بلند از برم
به هر کار تنگ میان دو گوی — بگویم که چون ماند این بخت روا
ز روز بزرگی نه روز نیاز — نماندی همی برکسی بر دراز
زمانه زمانیست چون بنگری — ندارد کسی آلت داوری
بیارای خوان و بپیمای جام — ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر چرخ گردان کشد زین تو — سرانجام خشتست بالین تو
دلت را به تیمار چندین مبند — پس ایمن مشو بر سپهر بلند
چو با شیر و با پیل بازی کند — چنان دان که او بی نیازی کند
چو بی جان شود او بماند بکند — حدیثی درازست چندین مناز
تو از آفریدون فزونتر نه ای — چو با تخت با بخت افسر نه ای
چو جمشید دیوت بفرمان نبود — چو کاوس جانت بشیمان نبود
دگر شاه کردی سرانجام چه — بآغاز ملکت و انجام چه
بزرگی نگه کن که با یزدگرد — چه کرد این برافراخته هفت گرد

پادشاهی یزدگرد شهریار آخر ملک عجم بیست سال بود

نبیره جهاندار بر ویژه شاه — خداوند تیغ و نگین و کلاه
بیامد بر تخت بنشاندند — بشاهی برو آفرین خواندند
چو بر تخت پیروزی بنشست شاد — کلاه کیانی بسر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان — منم پاک فرزند نوشیروان
پدر بر پدر پادشاهی مراست — خور از خوشه و ماه ماهی مراست
بزرگی دهم هر که کهتر بود — نیازارم آن را که مهتر بود
بجویم بزرگی و فرزانگی — همان رزم تندی و مردانگی

که بر کس نماند همی روز و بخت / نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاوید ماند نه کام / چنین از کام و چیزست نام
ز نامست تا جاودان زنده مرد / که مرده شود کالبد زیر گرد
چه نیکو بود شاه را داد و دین / ز نامش زبانها پر از آفرین
بدانم که تا زنده ماند تنم / بر و بیخ بد از جهان برکنم
بدین گونه تا شاه شد بر درشت / همی ماه و خورشید بر سر گذشت
چو بنشست عمر از عرب پیر بخت / بر ساسانیان تیره شد
بر آمد چو شاه جهان را قفیز / نهان شد ز گشته پدید آمد نیز
همی گشت خوب و همی خوب زشت / بشد راه و از رنج پدید آمد بخت
دگرگون شد آن چرخ گردان سپهر / ز آزادگان پاک ببرید مهر
بداد جهان داور کردگار / نباشد همی بنده را هیچ کار
که با رای او بنده را راه نیست / جز او جان ده و چهره آرا که ست
که از تیغ او روز گشتی چو شب / جهان بد کجا پیشتر از عرب
که با شمع دین و چراغ بهشت / که در کشور او مرد بیدین نهشت

فرستادن امیر المومنین عمر سعد وقاص را بجنگ یزدگرد و فرستادن یزدگرد رستم هرمزد را بجنگ ایشان

عمر آنگه بد مومنان را امیر / ستوده ورا خالق بی نظیر
عمر سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بدست امیران رخش روان / سپاهی شده همچو کوه گران
بفرمود تا پور هرمزد شاه / بپیماید و برکشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود / خردمند و گرد و جهاندار بود
ستاره شمر بود بسیار هوش / بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان را ببرد / هر آنکس که بود تند سپهدار گرد
برین گونه تا ماه بگذشت سی / همی رزم جستند در پارسی
بسی کشته شد لشکر از هر دو سوی / سپه یکسره بر کسی گشت روی
همی چاره تا تازیان گشت سخت / اگرچه در جنگ رکاب پس آمد رفت
بدانست رستم که گردان سپهر / نخواهد بریدن ازو پاک مهر
همی گفت کین رزم را روی نیست / ره آب شاهان بدین جوی نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت

نامه نبشتن رستم به برادر خود و یاد کردن در نامه بودنیها

یکی نامه سوی برادر به درد / نبشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / پژوهنده مردم شود بدگمان
گنهکارتر در زمانه منم / ازیرا گرفتار آهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست / نه هنگام پیروزی و فرهیست
بدان تا ازینش نشاید بزیست / برین اختر ما بباید گریست
خور و ماه و ناهید با تازیان / چنان شد که اختر نباید زیان
ز چارم همی بنگرم آفتاب / بجنگ بزرگان برآید شتاب
ز بهرام و زهره است ما را گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان ماه و کیوان برابر شدست / عطارد به برج دو پیکر شدست
چنین است و کاری بزرگست پیش / همی سیر گردد دل از جان خویش

همه بودنیها ببینم همی / وزان خامشی برگزینم همی
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ / که ما را ز دولت ازو نیست برخ
بر ایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و این داد و تخت / دریغ آن بزرگی و آیین و بخت
که بر ما شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
شود تیره این تاج ساسانیان / ز یاران این اختر و این زیان
برین سالیان چارصد بگذرد / کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن / سخن رفت هر گونه با انجمن
که از قادسی تا لب رودبار / زمین را ببخشیم با شهریار
وز آن پس یکی برگشاییم راه / بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا خریم و فروشیم چیز / وزین پس فزونی نجوییم نیز
بپیریم باژ و ساو گران / نجوییم دیهیم کنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم / گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست / جز از گردش کژ پرگار نیست
برین نیز جنگی بود هر زمان / که کشته شود صد هژبر دمان
بزرگان که با من بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همه بنگرند
چو گلبوی طبری و چون ارمنی / بجنگ اندر با کیش اهرمنی
چو روی سواری و این مهتران / که گوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند کایشان که اند / با ایران و مازندران بر چه اند
اگر مرز راهست با نیک و بد / بگرز و بشمشیر باید ستد
بکوشیم مردی بکار آوریم / بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر / که جز کژ نه برگشت با ما بمهر
دراز است گفتار و کردار نیست / بر اختر کژ در کار نیست
چو نامه بخوانی تو با مهتران / بپرداز و برساز لشکر گران
همی کرد کی خواسته هر چه هست / پرستنده و جامه و برنشست
همی تاز تا آذرآبادگان / بجای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هر چه داری ز اسب / ببر نزد گنجور آذرگشسب
ز زابلستان گر ز ایران سپاه / هر آنکس که آیند زنهار خواه
بدار و بپوشش بسیار مهر / نگر کی بدین کار گردان سپهر
که رو شاد باشی و بر هر نهیب / زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هر چه گفتم بمادر بگوی / درودش ده و خشم در روی شوی
کزین پیکارم کزین پیش از اوی / نه چندینها ما را انیسه ز روی
درودش ده از ما بسیار و پند / بده تا نباشد بگیتی گزند
گر از من بد آگاهی آرد کسی / مباش اندرین کار غمگین بسی
چنین دان که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج با دست رنج
ز گنج جهان رنج پیش آیدش / چو آزاد و جهان پیش آیدت
چو گاه آیدش زین جهان بگذرد / از آن رنج او دیگری برخورد
چه سود است این را در رنج و آن / هم از پشت بهرم نگردد زیان
همیشه سپردار پرستان کرار / بپرداز دل زین سپنجی سرای
چو آمد بجنگ اندرون روزگار / نه چندینها زین سپس شهریار
تو با هر که از دوده ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود
درودش بیزدان نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید

بیزدان کنید از زمانه پناه بروی سپید و فریاد خواه
بکوشید و بخشنده باشید نیز ز خوردن بفردا ممانید چیز
که من با سپاهی بسختی درم برنج و غم و شور بختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین خوشا باد نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار تو گنج و تن و جان گرامی مدار
سپر کن تن خویش را پیش اوی نگر کی هیمه کم و بیش اوی
کزین تخمه نامدار ارجمند نماندست جز شهریار بلند
نگهدار او باش روز و شب که تا چون بود کار من با عرب
زکوشش مکن هیچ سستی بکار بگیتی جز او نیست پروردگار
کزین پس نه پیدا ازین تخم کس ز ساسانیان یزدگردست و بس
دریغ این سر و تاج و این مهر و داد که خواهد شدن تخت شاهی بباد
تو بدرود باش و بی آزار باش همیشه جهاندار بیدار باش
کزو باز آید تو شو پیش اوی بشو تیره باد و یاوه مگوی
بایران چو گرد عرب چیره گشت شود زی بهاره یزدان پرست
بمیرد فروزنده این آذران ازین دیو چون بی هنر تازیان
که این گنج را روزگار نماند ز ساسانیان یادگار نماند
چو با تخت منبر برابر کنند همه نام عثمان و عمر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز نشیبی دراز است پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر ز اختر همه تازیان راست بهر
بپوشند ازیشان گروهی سیاه ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش
برنجد یکی دیگری بر خورد بداد و ببخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشمه رخشان کند نهفته کسی را خروشان کند
ستاینده روز و شان دیگرست کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند وز راستی گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم جنگ جوی سواران که او آورد گفت و گوی
کشاورز جنگی شود بی هنر نژاد و گهر کمتر آید ببر
نباشد ازین قدر آزادگان شود مرد تیغ تخت بی مایگان
رباید همی این از آن آن ازین ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بدتر از آشکارا شود دل شاه چون سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پدر بر پسر پسر بر پدر همچنین چاره گر
شود بنده بی هنر شهریار نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی کسی را نماند وفا زبان و روانها شود پر جفا
ز ایران و ز ترک و ز تازیان نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود سخنها بکردار بازی بود
بدین و بدولت فراز ند نام بکوشد ازین تا که آید بدام
نه دولت دهدشان ازین تاج و گاه ز دینشان بیزدان نماینده راه
گریزند از داد و از راستی نجویند ازیشان جز از کاستی
همه گنجها زیر دامن نهند بمیرند و کوشش بدشمن دهند
بود زاهد و دانشومند نام بکوشد ازین تا که آید بدام
جهان فاش گردد غم و رنج و شور که رامش بهنگام بهرام گور
بخشند و ناراستی بنجشند کام همه کوشش روزشان ساز دام

پدر با پسر کین بسیم آورد

پدر با پسر کین بسیم آورد خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسی از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار و زمستان پدید نیارند هنگام رامش نبید
ز پیشی و بیشی ندارند هوش خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار ازین داستان بگذرد کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد دهان خشک و لبها شده لاجورد
که تا من شدم پهلوان از میان چنین تیره شد بخت ساسانیان
چو این بی وفا گشت گردان سپهر دژم گشت و از ما ببرید مهر
کز ایشیر و بر کوه و در بن زنم نکوکاره گیرند آنگه رو بین ستم
مرا تیغ پیکان آهن گذار همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر بگشتی بزخم اندر آورد زیر
چو بستی ز گرد سپه تیره میغ ببرید همی سنگ سندان تیغ
نبرد همی پوست بر تازیان ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی که آگاهی از روز بد نیستی
بزرگان که در بادوسی با منند درستند بر تازیان دشمنند
گمانشان که این پیش بیرون شود ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهر کس آگاه نیست نداند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه ای بگذرد روزگار چه سود آید از رنج و ز کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند تو دل را بدرد من اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان بر مدار فدا کن تن خویش در کارزار
که زود آید این روز اهرمنی چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بپایان آورد گفت که برنده را آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد بگوید جز این هر چه اندر خورد

نامه نوشتن رستم هرمزد بسعد وقاص و فرستادن فیروز شابور را پیش ایشان و پذیره شدن ایشان در راه

فرستاده تیز چون برق و رعد فرستاد از آنسو بنزدیک سعد
یکی نامه بر پرند سپید نویسنده بنوشت تا مان امید
بعنوان بر خون هرمزد شاه جهان پهلوان رستم کینه خواه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سر نامه گفت از خداوند پاک ببایدکه باشیم با ترس و باک
کزو دیست بر پای گردان سپهر همو پادشاهیش و دادست مهر
وزو باد بر شهریار آفرین کزو بپای تاجست و تخت و نگین
که داد و بفره اهرمن را ببند خداوند تیغ و کلاه و کمند
بپرسش آمد این نامه بگاه بر بیهوده از رنج این روزگار
بمن باز گوی آنکه شاه تو کیست چه مردی و آئین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی دستگاه برهنه سپهبد برهنه سپاه
بنانی تو سیر و نگاه گرسنه ز پیل و ز تخت و ز بار و بنت
بایران ترا زندگانی بس است که با تاج و نگین بهره دیگر کس است
بیابی با ایران بنزدیک شاه ترا شاه بر مه بس دستگاه

که با پیل و تختست و با تاج و گاه   پدر بر پدر نامبردار شاه
بدیدار او بر فلک ماه نیست   به بالای او بر زمین شاه نیست
هر آنگه که بر گاه خندان شود   گشاده‌لب و سیم‌دندان شود
بخندد بهای سر تازیان   که گفتش نگیرد یکی را زیان
سگ و یوز و باز و دو صد و هزار   که با زنگ زنده و با گوشوار
بسالی همی تخت نخچیروران   نیارند خورد از کران تا کران
که او را بباید به یوز و پلنگ   که بر دشت نخچیر گیرد درنگ
سگ و یوز آن پشه خوار آن خورد   که شاهان بهری همی بشمرد
شما را بدیده درون شرم نیست   ز راه خرد مهر و آزرم نیست
به شیر شتر خوردن و سوسمار   عرب را بجایی رسیدست کار
که ملک عجمشان کند آرزوی   تو را باد بر چرخ گردان تفو
بدین چهر و این مهر و این رای و خوی   چنین تاج و تخت آمدت آرزو
جهان گر به اندازه جویی همی   سخن بر گزافه چه گویی همی
سخن‌گوی مردی بر ما فرست   جهاندیده‌ای کرده دانا فرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست   به تخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم بدین نزد شاه   بخواهم ازو هرچه خواهی بخواه
تو جنگ چنین شهریار مجوی   کز انجام آن خواری آرد بروی
نبیره جهاندار نوشیروان   که باد او پیر گشتی جوان
پدر بر پدر شاه تو شهریار   زمانه ندارد چنو یادگار
جهانی مکن پر ز نفرین خویش   مشو بدگمان اندر آیین خویش
که تخت کیان چون نبات نژاد   بجوید خداوند آیین و داد
خداوند داور کند آز سون   بفرجام او هم بود رهنمون
نگه کن بدین نامهٔ پندمند   مکن گوش و چشم خرد را ببند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد   بفیروز شاپور فرخ نژاد

رسیدن نامهٔ رستم به سعد وقاص و پاسخ سعد وقاص رستم را

بر سعد وقاص شد پهلوان   از ایران بزرگان روشن روان
همه غرقه در جوشن و سیم و زر   سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد   پذیره شدش با سپاه چو گرد
فرود آوریدندش اندر میان   بپرسید پس سعد از پهلوان
سپهبد فرود آمد اندر زمان   ز لشکر بپرسید و ز پهلوان
هم از شاه و دستور و از لشکرش   ز سالار و بیدار و از کشورش
ردا زیر او در بیفکند و گفت   که ما نیزه و تیغ داریم جفت
بدیشان نگویید مردان مرد   ز رود و ز سیم و ز خواب و خورد
گرانمایه فیروز نامه بداد   سخنهای رستم همی کرد یاد
چو سعد گرانمایه نامه بخواند   بپاسخ فراوان ستایش براند
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت   پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
ز جنی سخن گفت و ز آدمی   ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید   ز تأویل و ز رسمهای جدید
ز قطران و ز آتش و زمهریر   ز فردوس و جوی می و جوی شیر
ز کافور و مشک و ز ماء معین   درخت بهشت و می و انگبین
اگر شاه بپذیرد این دین راست   دو عالم بشاهی و شادی وراست
همان تاج یابی همان گوشوار   همه ساله بویست و رنگ و نگار

نغو
آب دهن مانند

یابد

نگاری که بادش

نگاری که بادش بپای بهشت   نباید بپاسخ وفا کی گشت
تن یزدگرد و جهانی فراخ   چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ
همه تخت و تاج و همه جوش سور   نیرزد بدیدار یک موی حور
بچشم تو اندر سرای سپنج   چنین خیره گشتی اندرین تاج و گنج
پس این شاه کشتی بدین تخت عاج   بدین یوز و باز و بدین گاه و تاج
جهانی که یکی شربتی آب سرد   نیرزد تو دل چه داری بدرد
هر آنکس که پیش من آید بجنگ   نبیند جز دوزخ و گور تنگ
وگر دین پذیرد یکی رای تو   بهشتست چون بگذری جای تو
هر کشتنش ماست از بهر دین   نه از بهر دیهیم و تاج و نگین
همیشه بود این و آن بگذرد   چنین دان که آنکس که دارد خرد
بهشتست کر بگذرد جای اوی   نگر تا چه باشد کنون رای اوی
بقرطاس مهر عرب بر نهاد   درود خجسته همی کرد یاد

آمدن فرستادهٔ سعد وقاص پیش رستم

فرستادهٔ سعد وقاص رفت   بنزدیک رستم خرامید تفت
بشعبه مغیره بگفت آن زمان   که این نامه سوی سپهبد رسان
چو شعبه مغیره برفت از گوان   که آید بر رستم پهلوان
از ایرانیان نامداری زراه   بیامد بر پهلوان سپاه
که آمد فرستاده پیر و سست   نه اسب و سلاح و نه جامه درست
یکی تیغ باریک در گردنش   پدید آمد از چاک پیراهنش
چو رستم بگفتار او بنگرید   ز دیبا سراپرده‌ای برکشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ   سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی پیشگاه   نشست از برش پهلوان سپاه
نشستند ایرانیان شصت مرد   سواران و شیران روز نبرد
بزر بافته جامهای بنفش   بپا اندرون کرده زرینه کفش
همه طوق داران با گوشوار   سراپرده آراسته شاهوار
مغیره به بالای پرده سرای   بیامد بدان خانه بنهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار   بیامد بدان خانه بنهاد پای
نشست از بر خاک کس را ندید   سوی پهلوان سپه بنگرید
بدو گفت رستم که دل شاد دار   بدانش روان تن آباد دار
برستم چنین گفت کای نیکنام   اگر دین پذیری تو شوی شادکام
ازو نامه بستد بخواننده داد   سخنهای او کرد خواننده یاد
بپیچید رستم ز گفتار اوی   برو باش بر چین تو سرخ روی

پاسخ دادن رستم فرستاده را و بازگشتن او

چو بشنید آن نامهٔ سعد پاک   نگاه او بنامه درون کرد چاک
چنین داد پاسخ که او را بگوی   که در شهریاری ندیدیم جوی
نه دیدی سر نیزه تخت مرا   دلت آید و زو کرد تخت مرا
سخن ترد دانند کان خوار نیست   ترا اندرین کار دیدار نیست
اگر سعد با تاج ساسان بدی   مرا بزم و رزم و آسمان بدی
ولیکن بد از اختر بی وفاست   چه گویم که امروز روز بلاست
همان گوی بر کار این گوژپشت   نخواهد همی بود با ما درست
تو اکنون بدین فر بی باز گرد   که جای سخن نیست روز نبرد
بکوشیم کز جنگ بردن بنام   به از زنده دشمن بود شادکام

دستور
حصا

منش پیر زنزدیکی او گشت باز
همان سعد لشکر بیاورد زود
برآمد یکی ابر برشد خروش
همان نیزه و بر مغفر نامدار
تنی بر سلیح گران داشتند
لب رستم از تشنگی شد چو خاک
چو آن دید رستم یکی حمله کرد
خروشی برآمد بکردار رعد
دو سپهبد هر دو بدل کینه خواه
تن رستم از تشنگی ناتوان
چو اسب نبرد اندر آمد بسر
همی خواست از تن سپهدار ابر
چو بر سینه سعد رستم گشت
بران روی میدان کشیدش ببرد
بپوشید دیدار رستم ز گرد
یکی تیغ زد بر سر ترک او
دگر تیغ زد بر سر و گردنش
چو پایه بکشتند ز ایران سپاه
همی جست مر پهلوان را سپاه
ازین کینه با لشکر تازیان
بکشتند ازان تازیان بی شمار

سپه را بفرمود تا کرد ساز

جنگ کردن رستم با لشکر عرب و آویختن با سعد وقاص

همی گرد شد مردم تیره گوش
نیامد بزخم اندرون پایدار
هم آورد نیزه و روان داشتند
زبان گشته اندر دهان چاک چاک
شتهای خود و اسب و جمله کرد
ازین سوی رستم و زانسوی سعد
همی تاختند اندر آوردگاه
بکوشید لیکن نه برد روان
جدا گشت از و سعد بر خاک تیز
ز گرد سپه رستم او را ندید
گرفت آن زمان زین اسپ او را بدید
نمانند یکجا سعد از دست او

کشته شدن رستم بدست سعد و ملک شدن ایرانیان از...

گرو وخش برآمد ز تارک بر او
بخاک اندر افگند جنگی تنش
همی بازگشتند ازان رزمگاه
برفتند تا پیش آوردگاه
یکی حمله کردند ایرانیان
نداد ند داد اندران کارزار

بفرمود تا برکشیدند نای
ستونهای الماس در تیره گرد
سه روز اندران جایگه بود جنگ
شد از تشنگی دست گردان ز کار
چو بریان و گریان شد اندر نبرد
سواران تازی دو تا تاختند
برفتند هر دو ز قلب سپاه
چو از لشکر هر دو تنها شدند
خروشی برآمد ز رستم چو رعد
برآمیخت رستم یکی تیغ تیز
فرود آمد از پشت زین پلنگ
چو بیخواست رستم ز تن سر برید
از آنجای برجست و آن تیغ برد
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد
سپاه از دو رویه بدو آگاه شد
چو دیدند کش از دو ره پر ز خون و خاک
سپه را بگردند زیر و زبر
ولیکن هم از تشنگی و خروش

سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
زیان کرد رستم ولی سعد سود
تو گفتی ستاره برآورد گرد
بر ایرانیان بر بخود آب تنگ
هم اسب گرانمایه از کارزار
گل تر بخوردند گرفت اسپ برد
به نیزه ز اسب اندر انداختند
بکوشیدند اندر آوردگاه
ز زیر یکی تند بالا شدند
یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد
جدا تا نماید بدو رستخیز
بزد بر کمر بر سپر پالهنگ
برفتند بی تیغ اسپش رمید
بر رستم آمد بکردار گرد
بشد سعد پویان ز جای نبرد
جهانجوی تازی بر او چیره گشت
سر نامداران بدو کشته شد
کسی را سوی پهلوان راه نه
سراپای کرده به شمشیر چاک
به نیزه بزد و پس تیغ و تبر
نه یارد زور و نه با اسب توش

چو بی آب لشکر جهان تیره گشت
بسی اندر سواران تیره روان
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد
سوی شاه ایران بیامد سپاه
سپهدار با لشکر تازیان
ابا نامداران برآویخته
فرخ زاد هرمزد با آب چشم
بکشتند چندی از ایران سپاه
بکرخ اندر آمد یکی حمله برد
فرخ زاد برگشت نزدیک شاه
بدو گفت چندین چه گویی سخن
تو ای یگانه تو دشمن صد هزار
از آنجا که چون فریدون برو
دگر روز بنشست بر گاه شاه
چه چیند گفت اندرین داستان
بامل پرستندگان تو اند
شما را پسند آید این گفت و گوی
بزرگان ایران و چندی سپاه
مرا جنگ دشمن بیاید ز ننگ
جهان هم گهتر بفرمان شاه
بزرگان برو خواندند آفرین

بر ایشان سپاه و سپهر گشت
همی آمدند با سپاه گران

هزیمت گرفتن ایرانیان از سعد وقاص و آمدن فرخ زاد برادر رستم پیش یزدگرد و سخن گفتن با شاه و زاری زدن شاه

پس اندر همی شد بشمشیر زنان
ز هر بر و بوم خون در ریخته
ز آوردگاه اندر آمد بخشم
دگر بازگشتند یکسره ز راه
چو از نیزه داران نماند ایچ گرد
بپرداز کرد با آلت رزمگاه
ز گاه کیی بر شنو کاسه
میان جهان چون کنی کارزار
جوانی یکی کار برساز نو
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
چه دار بیداد ازین باستان
بسیاری چه بندگان تو اند
بیاوه از گفته کاین نیست روی
بر و بوم آباد و تخت و کلاه
یکی داستان زد بدین بر نهنگ
بدو نیک باید که دارد نگاه
که اینست آیین شاهان دین

هزیمت گرفته ایرانیان
بسی کشته بر زین بمردند نیز
نهادند ناگاه در طیسفون
به بغداد بود آن زمان یزدگرد
بگفتند با او که رستم نماند
همانگه بکرخ اندرون شد سپاه
همانگه ز بغداد بیرون شدند
فرود آمد از اسب بردش نماز
ز تخم کیان کس بجز تو مباد
برو تا سر بیشه نارون
فرخ زاد گفت جهانبان شنید
یکی انجمن کرد از بخردان
فرخ زاد گوید که با انجمن
چو لشکر فراوان شود بازگرد
شهنشاه گفت این سخن در خورست
سر خویش گیرم نمانم بجای
که خیره بسیده خواه شاهی نجست
جهاندار باید که او را به رنج
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی

بسی نامور کشته شد در میان
برآمد ز شاه و ز گردان قفیز
~~[illegible]~~
شب تیره و روز با رخش براه
براندند چون جوی هر جای خون
گرو را سپاه اندر آورد گرد
ازین غم بدین پادشاهی نماند
هم از بارگاهش ز تازی سپاه
بکشتند چندی پر از خون شدند
دو دیده پر از خون دل پر گداز
که با تاج و بر تخت بادی تو شاد
جهانی شود بر تو بر انجمن
یکی تازه اندیشه آمد پدید
بزرگان پیدا دل موبدان
گذرگه سوی بیشه نارون
بدشمن توان کرد جنگ نبرد
مرا در دل اندیشه دیگرست
بزرگی و مردی نباشد برای
چو پیش آمدت روزگار درشت
نماند بجای شود سوی گنج
چه خواهی بتا ما چه پیمان دهی

قفیز
پیمانه

جهان را چنین پاسخ آورد شاه / گر اندیشه کردو می دل تباه / همان به که سوی خراسان شویم / ز بیکار دشمن تن آسان شویم

گران سو فراوان میان گرست / بسی پهلوانان کند آوریست / بزرگان و ترکان و خاقان چین / بیایند و بر ما کنند آفرین

بران دستی خیره پشتی کنم / که با دخت فغفور خویشی کنم / یکی بار دیگر بسازیم جنگ / کمربست کرده آید جنگ

رزم یزدگرد با سعد وقاص و گفتن یزدگرد موبد را که خواب خود دیده بود و پاسخ دادن موبدان او را

سپه را ز هر سو بر آورد گرد / فرخ زاد را گفت پس یزدگرد

دگر نامداران ایرانیان / یکی حمله کردند بر تازیان

بکشتند ازیشان بسی سوار / به پیوست بر هر سوی کارزار / که لشکر برون بر سوی رزمگاه / که تنگ اندر آمد ز دشمن سپاه

برون رفت ز ایرانیان لشکری / که از رفتنشان بر شدی کشوری / چو لشکر بیکدیگر آمد فراز / سوی جنگ شد آنگهی رزم ساز

چنان گشت گیتی ز گرد سپاه / کشد چهره رخشان سپاه / بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس / فرخ بدولان گشت چون بستد و سپاه

ز گرز گران و ز شمشیر تیز / برانگیخت از جهان رستخیز / بکشتند چندان ز هر دو گروه / که آوردگه شد بکردار کوه

بدست یلان تیغ رخشان بدی / بر آورد گرز بر سر افشان بدی / چنان اندران رزم آویختند / که گفتی هم آسمان بر آمیختند

همه ترگ و جوشن پر از خون شده / ز خون روی صحرا چو جیحون شده / ز کشته بآوردگه تنگ جای / پراگنده هر جای بر دست پای

همه روز بودند گردان بجنگ / بیاویختند همچو شیر و پلنگ / چو بنمود خور از درفش سیاه / ز هر سوی لشکر که آمد سپاه

بدان رزم کشته ده و دو هزار / از آن نامداران نیزه گذار / ز ایرانیان کشته شد سی هزار / سواران جنگ آور نامدار

چنان شب جنگشند گردان رزم / گزیدند مردان چو شیر دژم / بگردیدند از آن رزمگه چون سوار / بکار آمد از نامور شش هزار

نخوردند سوگند با یکدگر / که فردا جز از ما نه بیند دگر / از آن نامداران لشکر یکی / اگر چه بود این سپاه اندکی

که فردا به نیروی یزدان پاک / کنم این سپه را سراسر هلاک / چو بر زد سر از چرخ گردنده شید / زمین گشت از خون چو دریا سفید

همی کرد برابر غران فسوس / دران دشت پیکار آوای کوس / همی لشکر آورد بر رزمگاه / که تنگ اندر آن دشت آوردگاه

فرخ زاد و لشکر همه یکسره / بیاراست با میمنه میسره / نهاده به سر تاج فرخنده شاه / نشسته ابر پیل در قلبگاه

پس پشت او آن درفش سیاه / ز هر سو که آید برو بر سپاه / ابر راست او موبد موبدان / بدست چپش بخردان و ردان

چو دید آن چنان لشکر تازیان / بیاراست سعد آن سر تازیان / سواران نام آور آزادگان / بیاورده پیروز گشت او ز معاف

ز ایرانیان بیجان شش هزار / گرانگینه آمد سوی کارزار / بر آویختند با همه تازیان / بران تازیان شد ازیشان زیان

بغزیوم بگرداردو

بفرمود هر یک بکردار رعد / بکردند حمله بر اسپ سعد / جهان جنگشان گشت یکبار سخت / که شد درع بر تن مرا لخت لخت

بیامد پس اندر آن زمان دیگران / که از تازیان بد سپاه گران / بدان رزم چندان عرب کشته گشت / که از خون زمین چون گل آغشته بید

بیکباره بر لشکر آمد شکست / همه تازیان گشت افگنده پست / فرخ زاد از فرّی برد مید / که بد خواه او را بدید آنکه دید

بدین کار ناخشنود بد یزدگرد / چو از بخت اندیشه بسیار کرد / یکی موبدی گفت کای شهریار / به پایان دشمنان را چنین خاکسار

چنین لشکر ماشه هیره دست / که بسیار کشتند از پیل مست / بدو گفت شاه ای سک بد نژاد / که خشنود از جانت یزدان مباد

ز ساسانیان تاج و تخت کهن / بشد زین که گفتی تو با من سخن / پس آنگه شهنشاه مرد سبرد / سوی موبد موبدان روی کرد

بدو گفت کای مرد با سنگ و تاب / روانم جهان دیده اکنون بخواب / که در پیش یزدان ستاده بدم / زبان را بخواهش نهاده بدم

همی گفتم ای گرد کار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر / نگارنده مهر هر جای بر / شب و روز شان از تو خوار آمده

بد و نیک پیش بزمان آمدست / که هر دو جهان تا بود آن تست / گر از بنده آمد گناهی بزرگ / بد کرده ها کارهای سترگ

ببخشای کین جای بخشایش است / چو بشنودیم گاه آرایش است / ز من کم مکن تخت ساسانیان / بدین ملک دادم از ایرانیان

چو از غم روان من آسوده بود / جهان بد که یزدان بخشوده بود / مرا گرد بیداد این نابکار / که هر بد پناه از این روزگار

بدو گفت موبد کای شهریار / خداوند شایسته کار و بار / بریدن نباید امید از خدا / که تا جاودان او بود پادشا

همت ترا باد شاهنشهی / بزرگی و دیهیم و تخت سطح / چو سعد آن سپه دید آشفته / فرستاده گشته و کوفته

مدد خواستن سعد وقاص از عمر و فرستادن مدد پیش او سعد و سخن گفتن یزدگرد با ایرانیان

یکی نامه بنوشت سوی عمر / بگفت اندر و هر چه بد خیره شهر

بدو گفت بفرست مارا مدد / که کم شد فراوان سپاه از عدد

سعدی عمر سعد با ده هزار / سواران نیزه ور نامدار / فرستاد زی سعد وادش پیام / که پنهان مکن تیغ را در نیام

فراوان بکشتند ز ایرانیان / در آورد آن لشکر تازیان / سپه را بیاورد یک جای گرد / جهان را بپرداز از یزدگرد

ز ایرانیان نامداری نماند / وزان گرزداران سواری نماند / عرب کشته بد هر کرا بد نام / سپه ماند چون مرغ خسته بدام

چو شاه آن چنان دید خیره بماند / بنزدیک خود موبدان را بخواند / بگفتا چو چندین دمان یکار / که بر ما پر از کینه شد روزگار

نیامد دلم سوی آن شه ین / بدان مرز آمل فراوان بدی / همان به که سوی خراسان شویم / ز بیکار دشمن خراسان شویم

گران سو فراوان میان گرست / بسی پهلوانان کند آوریست / بزرگان ترکان و خاقان چین / بیایند بر ما کنند آفرین

بدان را به پستی نیز پیش کنیم | که با دوست فغفور خویشی کنیم
بیاری بیاید سپاه گران | بزرگان ترکان کنند از کران

کنارنگ پرمایه ماهوی نیز | سواران گیلان و هر کوه و چیز
کجا پیشکارش نبانان مست | برآورده دشتبانان است

ورا برکشیدم که زیبنده بود | هم از زاولی نیزه چو بینده بود
بجوی از ره نام داد و ابر ز | کنارنگ و نیک مردان مرد

اگر چند بی مایه و بی تخت | برآورده بارگاه منست
ز موبد شنیدستم این داستان | که برخوانده از گفته باستان

که بر میزبان کس کند بد گره | که او را به بیهوده آزرده اند
بدان داد امید کو را بسر | سر از نیستی برده تا سپهر

منی او را بسیار ز رم از بیخ و رو | ز دشمن بود این زمان کینه جوی
فرخ زاد بر هم بزد هر دو دست | چنین گفت کای شاه یزدان پرست

ببند کو مران بر بس ایمن مشو | گر این را یکی داستان نو
ز هر جنبد بر کوه افسون کنی | بکوشی که روز رنگ پیروز کنی

چو پرورده کارش چنان آورند | تو بر راز یزدان نیابی کلید
از اسپان پرستند نام و نژاد | ترا چو بزرگی و شاهی بیاید

بدو گفت شاه ای خرد بر زبان

گریختن یزدگرد و رفتن بر راه خراسان

ازین آزمایش نباید زیان

ببود آن شب و بامداد پگاه | گرانمایگان برگرفتند راه
ز بغداد و راه خراسان گرفت | همه بهنا بر تن آسان گرفت

بزرگان ایران همه پر درود | برفتند با شاه آزاد مرد
برو بر همی خواندند آفرین | که بی تو مباد از زمان و زمین

ز دشتی برآمد ز لشکر بزار | ز تیمار و ز رفتن شهریار
از ایشان هر آن کس که دهقان بدند | بایران ز تخت بزرگان بدند

ز دشمن بر شهریار آمدند | همه چشم چون نوبهار آمدند
بگفتند با شاه ما بنده ایم | تن و جان بمهر تو آگنده ایم

که ما را دل از بوم و آرامگاه | نکو نبود شادی و روی شاه
همه بوم آباد و فرزند و گنج | بمانیم با تو گر بیشم رنج

زمانه تو خواهیم بی تخت تو | مباد اگر چنان شود بخت تو
همه با تو آییم تا روزگار | چو بازی کند دهر که کارزار

ز خاقانیان اگر بد کند جوی | بخاک سپه برنهادند روی
که ما بوم آباد بگذاشتیم | جهان در پناه تو پنداشتیم

کنون داغ دل سوی خاقان شویم | ز یاری سوی مرد دهقان شویم
شهنشاه بزرگان پر از آب کرد | چنین گفت با نامداران مرد

بآزادگان گفت از بهر داد | سخن چیز بد نیکو نه هرگز مباد
که گیر یزدان ستایش کنیم | ستایش به راه نوازش کنیم

نگر تا شما را به چنین سی کی | شود نیز روی تازیان اندکی
همان از بد بدیار کار شند | همه پاک پروردگار منند

نخواهم که آید شما را گزند | مبادا شنیده بد یارمند
به پیوند تا کرد کار سپهر | ازین پس کنون برگردد بمهر

تماشا کنید بدو داد اوی | گر نیست یک رکش یاد اوی
وز آن پس ببازارگانان چنین | چنین گفت کاکنون بایران زمین

بباشید یکسر ز تازیان | بدین سو و جستن سرآمد زیان
از او بازگشتند با درد و بیش | ز تیمار با ناله با خروش

فرخ زاد هر مرد لشکر بخواند

آمدن یزدگرد بگرگان و نامه نوشتن بر ماهوی سوری و مدد خواستن ازو

ز ایران جهاندیدگان را بخواند

همی رفت با ناله و درد شاه | سپهبد پس پشت اندرون با سپاه
چو منزل بمنزل بیامد بری | بیاسود یک چند بار و دروی

ز ری سوی گرگان بیامد چو باد | همی بود یک چند ناشاد شاد
ز گرگان بیامد سوی راه بست | پر آژنگ رخساره و دل ز دست

دبیری جهاندیده را پیش خواند | دل آگنده بود و همی بر نشاند
یکی نامه بنوشت با درد و رنج | که آمد بروی اندر آن تاج و گنج

ز شاه سرافراز آزاد پیرو | بماهوی سوری کنارنگ مرد
نخست آفرین کرد بر کردگار | خداوند دانا و پروردگار

خداوند گردنده بهرام و هور | خداوند پیل و خداوند مور
کند چون بخواهد ز ناچیز چیز | کرآموزگارش نباید به نیز

بگفت آنکه ما را چه آمد بروی | ازین پادشاهی بشد رنگ و بوی
ز رستم که گم گشت از روز جنگ | ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ

بدست یکی سعد وقاص نام | نه بوم و نژاد و نه دانش نه کام
کنون تا به طیسفون لشکرست | همه زاغ چهره به پیش اندرست

تو با لشکر رزم را ساز کن | سپه را بدین بر هم آواز کن
من اندر نشابور یکچند پیش | نباشم که رنج آمد از پیش بیش

بر او آیم و کس فرستم بچین | بفغفور ترک و بخاقان چین
وزیشان بخواهم فراوان سپاه | مگر بخت فرخنده آید براه

من اینک پس نامه بر سان باد | بنزدیک ماهوی سوری نژاد
فرستاده دیگر از انجمن | گزین کرد شاه آن دلاور یلن

یکی نامه بنوشت دیگر بطوس

نامه نوشتن یزدگرد بطوس و مدد خواستن ازوی

پر از خون دل و دیده چون سندروس

بدو داد لشکر بکردار باد | ببرزد آن مرد با داد و راد
نخست آفرین کرد بر دادگر | گرود دید نیرو و بخت و هنر

خداوند فیروزی و فرهی | خداوند دیهیم شاهنشهی
نبی پست ماهی و جنگ عقاب | بجنگی و چون نهنگ اندر آب

ز کیهان و فرمان او نگذرد | دمی خویشتن بی رای او نشمرد
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ | پدر نامور شهریار سترگ

ز تخم بزرگان یزدان شناس | گراز تاجداران خداوند سپاس
سپهدار ایران فیروزگر | نگهبان دیهیم و هم بوم و بر

گرایشان شد آباد روی زمین | فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان با دستگاه | که با فر و برزند و با داد و راه

شیران روینده را ده کوه | کلاه آنکه در دشت دیگر گروه
نگهبان ما باد پروردگار | شمانی که بیداد بد روزگار

مبادا که گر نند سپهر بلند | هر کار اهرمن پرگزند
همانا شنیدند گره که تمنان | خیده دشمن اندر جهان تا نشان

که بر کار زاری و مردی نژاد | دل ما بر آزرم و مهرت بداد
بویژه نژاد شما را که رنج | فزودست نزدیک شاهان گنج

چو بهرام وارونه شد ناپدید
ز فرمان ده دیهیم ما کس ندید
شمار اول شهرهای فراخ
بر پهنه و باغ و میدان و کاخ

بدین پاسبان باغ و کوه بلند
کزو ساختی از نهیب گزند
گرایید و گنج و سپه گرد کار
بکام دل ما شود روزگار

بپاداش نیکی فزایش کنیم
بپیش جهانبان نیایش کنیم
همانا که آمد شمار اختر
کنارا چو آمد ز اختر سپهر

ازان نامور وار امر من مهرگان
ز دانایی و شرم و دی مهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد
همی داد خواهند گیتی بباد

بسی گنج و گوهر بر آگنده شد
بسی سر بخاک اندر آگنده شد
چنین است پرگار چرخ بلند
کر آید بدین پادشاهی گزند

ازین زاغ ساران بی آب و رنگ
نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
بدین تخت شاهی نهادند روی
شکم گرسنه تا شود دیهیم جوی

بزخم ستاشان شکسته است پشت

گفتار اندر خواب که نوشیروان دیده بود بوقت خود

سپه شان نه بند و نه تیغ و نه ...

ز نوشیروان دیده بود این بخواب
کزین تخت پراکنده رنگ و آب
چنان دید کز تازیان صد هزار
هیونان مست و گسسته مهار

کزین یافتی باد و نبود و دود
نماند بجز بوم بر تار و پود
بایران و بابل نهشت و درود
ببرج حمل بر شدی تیره دود

هم آتش بمیرد به آتشکده
شود تیره نور و زحل بی سده
ز ایوان شده جهان کنگره
فتادی بمیدان او تیره ...

کنون خواب را پاسخ آمد پدید
زمانی بخت گردون بخواهد برید
شود خوار هرکس که بد ارجمند
تره مایه را بخت گردد بلند

پراکنده گردد بدی در جهان
گرفته آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری دستکاره
پدید آید از دور چیاره

نشان شب تیره آمد پدید
همان روشنایی بخواهد پرید
کنون تا باید ستوری رهنمای
هم پهلوانان پاکیزه رای

بسوی خراسان نهادند روی
ابا مرزبانان پرخاشجوی
ببینیم تا گردش روزگار
چه گوید درین رای ناستوار

بس اکنون بهر و کنار کینه جوی
بدینسان کشیدیم پیلان و کوس
فرخ زاد با ما بهم پشت
به پیوستگی نیستیم هم دو دست

میان را ببسته کنون رزم جوی
بروز نبرد شیران ندارد نود
کنون کشتگان بود آن رزم خواه
بر ما بیاید بدین رزمگاه

بگفت آنچه آمد ز شایستگی
هم از بندگی هم ز بایستگی
شنیدیم ازین مرزبان مر کنت
بلندی ببستی و نغز و نهفت

دگر کشتش تیغ تا قیرست
وزین لاجوردی ز بهرست بند
هوای چو هور و بروی شکل
بجوئی شود آنچه بودش بدل

وز انجا یکی شد بهر جای کس
برو سید مشکار اپیش و پس
چنین است گردش ما کرا هست
بدین تنگ روز مانشاید نشست

نشستیم گفتیم با رای زن
هم پهلوانان شدند انجمن
ز هرگونه گفتیم و انداختیم
سرانجام یکسر بدین ساختیم

که از تاج و ز تخت و مهر نگین
جهان جامه کرد رم گشت چنین
ز هر مایه چیزی که بایدت هست
ز طغاج و ز قیروان هر چه هست

ازین مرد را نام برآکنده

ازین مرد از ما پراگنده بخت
اگر پوشش از زرد اگر نیست
ز زر و ز دینار و جامه‌ها نابرید
ز چیزی که آن را نشاید کشید

هم از خوردنیها ز هر گونه چیز
که ما را بباید ز روز دراز
ز گاوان گردون کشان چل هزار
بپوشیده و در کندم آرند بار

بخروار از انبس ده و دو هزار
که رنج آوریدند اندران روزگار
همان از زن و بسته و نار دان
بیارد یکی موبد کاردان

بخروار ازین بیش هزاران تنگ
ندیدیم تا برچه گردد فلک
شتروار ازین هریکی دو هزار
بپوستینه راست کرده شمار

ز خرما هزاران ز شکر هزار
هیونان بسنج بیارند بار
ده و دو هزار آبگینه کره
بر زنده کشته این همه یکسره

نمک خورده سرفش چون چل هزار
بیارند تا آنچه آید بکار
شتروار سپید و ز دیبای شاه
بیارند بر بارها تا دو ماه

همان و تنبه و مشک ده و غن هزار
هیونان بنفتی بیارند بار
بیاید یکی موبدی با گروه
ز گاه و ز تیر و زراه و کوه

بدیدار پیران و فرهنگیان
بزرگان چو آب از کار کیان
ازین هرچه باید بدرنا نهند
یکی نامور گنجور ما راه هند

دگر خود بداد از ند با خویشتن
بزرگان که باشند ازین انجمن
همانا بدان راه کوه بلند
ز ترک و ز تازی بیاید گزند

شما را بدین روزگار سترگ
یکی دست باشد بر ما بزرگ
هنرمند و گوینده دستور ما
بفرماید اکنون بگنجور ما

که گر کس را آن بیداد و بیرنج
وشند بد و پارسی جامه پیچ
یکی خوب سر چنبر بزد
نیاید بجز جام ازین رنج بر

بدین روزگار پناه و درم
بیابد ز گنجور ما چل درم
بشایستگی کسی کو بود زیر دست
یکی زین درم ها کرا ایدست

ازین شست بر سر سو و جاده
بیاد و دو تنه بخواهد بیاک
بنیک و بد برنام یزدان پاک
که او هست امید و هم ترس و باک

دگر سپکرش انو ... ماه
زمین بار و رکشد از بهره ماه
بکوشید ز مهران هم آراسته
دو چشم بزرگ از بهر خواست

ببایدگر باشد کم آزار مرد
کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد
بلند اختری نامجوی سوار
ببایدش یکی نامور شهریار

وز انجا یکه برکشیدند کوس

رسیدن یزدگرد بمرز ماهوی سوری و پدیره شدن ماهوی شاه را و سخن گفتن فرخ زاد ماهوی را از بهر یزدگرد

ز شهر نسا بود و سوی طوس

خبر یافت ماهوی سوری که شاه
که از مرز طوس اندر آید براه

پدیره شدش با سپاه گران
همه مرزداران چو پیش وران
چو پیدا شد آن فر او رنگ شاه
درفش بزرگی و چندان سپاه

پیاده شد از اسب ماهوی زود
شهنشاه را بندگی ها نمود
پیاده شدش با سپاه گران
بدان کهتری بندگی را سزان

همی رفت پیشش بران خاک گرم
دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز

ستایش همی خواندش آفرین
برفتند گریان و سر بر زمین
فرخ زاد چون روی ماهوی دید
سراسر سپاهش رده برکشید

ز ماهوی سوری دلش گشت شاد / برو بر بسی پندها کرد یاد
که این شاه را از نژاد کیان / سپردم بدو تا ببندی میان
نباید که بادی برو بر جهد / وگر خود بسی بر برو بر نهد
همی رفت باید مرا سوی ری / ندانم که کی بینم این تاج کی
که چون من فراوان بیاورد گاه / شد از جنگ آن تیره داران سپاه
چو رستم سواری به گیتی نبود / نه گوشش خردمند هرگز شنود
بدست یکی زاغ برگشته شد / همه بر چنین روز برگشته شد
که یزدان ورا جای نیکان دهاد / سیه زاغ را روز پیکان دهاد
بدو گفت ماهوی کای پهلوان / مرا شاه چشمست و روشن روان
پذیرفتم این زینهار ترا / پسر مر ترا شهریار ترا
پس فرخ زاد هرمزد از آن جایگاه / سوی ری بیامد بفرمان شاه
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / جدا شد ز مغز بداندیش مهر
شبان رای کرد وقت آوردو سپا / دگر شد به آیین و هم رای و خوی
تن خویش یک چند بیمار کرد / پرستیدن شاه دشوار کرد

پیچیدن ماهوی از یزدگرد و نامه فرستادن بیژن از بهر شاهی ایران و رای زدن بیژن با وزیر و فرستادن برسام را با

یکی پهلوان بود گسترده کام / نژادش ز طرخان و بیژن بنام
نشستش بشهر سمرقند بود / وز آن مرز چندیش پیوند بود
چو ماهوی بر تخت خود کامه شد / ازو نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان زادهٔ ارجمند / یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان با سپاه اندرست / نشستش به گیتی برو اندرست
گرایی بدو تاج و گاهش تراست / همان گنج و دیهیم و تاجش تراست
ز کین نیاکان دل آباد کن / بدین نیز گرداد پیدا بکن
چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید / جهان پیش ماهوی تو کاخ دید
بدستور گفت ای سر راستان / چه داری بیاد اندرین داستان
بیاری ماهوی اگر من سپاه / برانم شود کار زین سان تباه
بمن بر گذشت این چنین فسوس / رسانی مرا خوانده چاپلوس
وگر گوید که از بیم کرد / همی ترسد از کار روز نبرد
چنین داد دستور پاسخ بدو / که ای شیردل مرد پرخاشجوی
از ایدر ترا ننگ باید شدن / بیاری ماهوی باز آمدن
برسام فرمای تا با سپاه / بیاری شود سوی آن رزمگاه
بگفتار دستور شد سوی جنگ / بسنگ که خواند ترا او بسنگ
برسام فرمود تا ده هزار / نبرده سواران خنجرگذار
برو آید و ساز جنگ آورد / کمر گنج ایران بچنگ آورد
سپاه از بخارا چو پران تذرو / بیامد بیکهفته تا شهر مرو
شب تیره هنگام بانگ خروس / از آن دشت برخاست آوای کوس
شهنشاه از این خود نه آگاه بود / که ماهوی سوری بدخواه بود

جنگ کردن یزدگرد با ترکان و گریختن لشکر یزدگرد از او و دلیری کردن یزدگرد و گریختن یزدگرد

ز دوشی برآمد هم اندر زمان / سواری سوی خسرو آمد دمان
که ماهوی گوید که آمد سپاه / ز ترکان کنون بر چه رای است شاه
سپهدار خاقان فغفور چین / سپاهش همی بر نتابد زمین

برآشفت و جوشن بپوشید شاه

برآشفت و جوشن بپوشید شاه / فراز آمدند از دو رویه سپاه
بیاراست با میمنه میسره / بجنگ اندر آمد سپه یکسره
همی بود با تیره در قلبگاه / شد از گرد گیتی سراسر سیاه
چو نیروی پرخاش ترکان بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
ز ره برگشتند و برشد خروش / سپهدار ایران بر آورد جوش
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
چو برگشت لشکر یکی حمله برد / بسی پشت او را نهان کرد
همه پشت بر تاجور کاشتند / میان سوارانش بگذاشتند
چو برگشت ماهوی شاه جهان / ندانست نیرنگ او در نهان
چنین بود ماهوی را رای و راه / که او ماند اندر میان سپاه
شهنشاه در جنگ مردی نمود / دلیری و تندی و گردی نمود
شهنشاه در جنگ شد ناشکیب / همی زد به تیغ و بپا و رکیب
فراوان از آن نامداران بکشت / چو بیچاره برگشت بنمود پشت
ز ترکان بسی در پس پشت اوی / یکی کابلی تیغ در مشت اوی

نهان شدن یزدگرد در خانه آسیابان و جستن ترکان یزدگرد را و آمدن آسیابان در خانه خود و دیدن او شاه را

همی تافت جوشان چو از ابر برف / یکی آسیا دید بر آب ژرف
فرود آمد از اسب شاه جهان / ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران بجستند شاه دلیر / همه ژرف ازو گشت برگشت گو
ازو باز ماند اسب زرین ستام / همان گرز و شمشیر زرین نیام
بجستندش ترکان و جوشان شدند / از آن اسب آن ساز جوشان شدند
نهان شاه در خانهٔ آسیا / نشست از بر خشک ناتی گیا
چنین است رسم سرای فریب / فرازش بلندست و پستش نشیب
بدان گه که پیدا بد بخت اوی / بگردون کشیدی فلک تخت اوی
کنون آسیای بیامدش بهر / ز شهدش فراوان فزون داد زهر
چو بندی دل اندر سرای فسوس / که فرمان بگوشت آید بانگ کوس
ز شاهان بر آمد که بر بند رخت / نیابی جز از خسته و کور تخت
نهان تا برآمد دو دیده پرآب / همی بود تا برکشید آفتاب
گشاده آسیابان در آسیا / ببشت اندر آن بار لختی گیا
فرومایه‌ای بود خسرو بنام / نه تاج و نه تخت و نه گنج و نه کام
نورش خوش آن آسیا ساختی / بکار خدا زین سزا ساختی
گوی دید بر سان سرو بلند / نشسته بران خاک بر مستمند
یکی افسری خسروی بر سرش / درفشان بود دیبای رومی برش
دو چشمش گوزن و بر و یال شیر / تن دیده از دیدن شاه سیر
بپا در یکی کفش زرین بپای / ز خوشاب در آستین قبای
نگه کرد خسرو در او خیره ماند / بدان خیره کی نام یزدان بخواند

گفتن آسیابان یزدگرد را از بهر نان تنگین و خواستن یزدگرد نان باریسم و رفتن آسیابان در شهر بطلب باریسم

بدو گفت کای شاه خورشید روی / بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جای نشستی بود آسیا / پر از گندم و خاک چندی گیا
چه مردی بدین فر و این برز و چهر / که چون تو نه چندید همانا سپهر
از ایرانیانم بدو گفت شاه / گریزیت کرفتم ز توران سپاه

بدو آسیابان بتشویر گفت / که جز تنگدستی ندانم جفت
اگر نان کشکینت آید بکار / وزین ناسزا تره در رودبار

بیاوردم این نیز چیزی که هست / خورشان بود مردم تنگدست
به روز شاه جهان را ز رزم / نبود ایچ آرایش خوان و بزم

بدو گفت شاه آنچه داری بیار / خورش نیز با برسم آید بکار
بشد مرد بی‌مایه خوان برگشاد / بدو تره و نان کشکین نهاد

برسم شتابید و آمد براه / بجایی که بود اندرو باژخواه
بر مهتر زرق شد نزد کیبار / که برسم کند زو یکی خواستار

پرسیدن مهتر آسیابان را از بهر برسم و گفتن آسیابان نشان یزدگرد و فرستادن مهتر او را پیش ماهوی و پرسیدن ماهوی

بر سو فرستاد ماهوی کس / ز گیتی همی شاه را جست بس
چو از آسیابان بپرسید مه / که برسم کرا خواهی ای روزبه

بدو گفت خسرو که در آسیا / نشستست گندآوری بر گیا
ببالا بکردار سرو سهی / بدیدار خورشید با فرهی

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / دهان پر ز باد و روان پر ز غم
ببرسم همی باژ خواهد گرفت / سزد گر بمانی ازو در شگفت

یکی کهنه چینی نهادست پیش / بدو نان کشکین سزاوار خویش
بدو گفت مهتر کز ایدر بپوی / چنین هم بماهوی سوری بگوی

نباید که این بدنژاد پلید / چو این بشنود گوهر آرد پدید
یکی مهتر او را بردی سپرد / جهاندیده را پیش ماهوی برد

بپرسید ماهوی ازین چاره جوی / که برسم کرا خواهی ای راست گوی
چنین داد پاسخ بدو ترسکار / که من باز گردم همی خواستار

در آسیا را گشادم بخشم / جهاندار کو خورشید دیدم بچشم
دو نرگس چو آهو اندر هراس / دو دیده چو از شب گذشته دو پاس

همی بادمشک آید از بوی اوی / همی زیب تاج آید از موی او
چو خورشید گشتست ازو آسیا / خورش نان کشکین نشستن گیا

هر آنکس که او آفریدون ندید / ازین آسیابان بباید شنید
بهار گوهر نابود افسرش / درخشان ز دیبای رومی برش

بهار است گویی در اندر بهشت / ببالا او سرو دهقان نکشت
چو ماهوی دل را بر آورد گرد / بدانست کو نیست جز یزدگرد

بدو گفت بشتاب ازین انجمن / هم اکنون سرش را جدا کن ز تن
وگر نه هم اکنون ببرم سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت

شنیدند ازو این سخن مهتران / بزرگان بیدار دل سروران
همه انجمن گشت ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و پر آب چشم

پند گفتن بزرگان ایران ماهوی را از بهر یزدگرد

یکی موبدی بود رادوی نام / جهان خرد بر نهاده لگام

بماهوی گفت ای بداندیش مرد / چرا دیو چشم ترا تیره کرد
چنان دان که شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یک انگشتری

ازین دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را بپا افکنی
نگر تا چه گویی بپرهیز ازین / مشو بدگمان با جهان آفرین

نخستین ازین بر تو آید گزند / بفرزند مانی یکی کشتمند
کز این بار کشت آید و برگ خون / بدرودی سر خویش بینی کنون

همان دین یزدان نشود زین تباه / همی بر تو نفرین کند تاج و گاه
برهنه شود زو جهان زشت تو / پسر بدرود زان کجا کشت تو

یکی دین‌ور بود یزدان پرست / که هرگز نیازدی ببد کار دست
که هرمزد فراد بد نام اوی / چنین اندرون بود آرام اوی

بماهوی گفت ای ستمکاره مرد / چنین از در پاک یزدان مگرد
همی تیره بینم دل و هوش تو / همی خار بینم در آغوش تو

تو مندی همی مهتر جهان نژاد / همی دود آتش کی فرستاد
نژاد و جهان هر زمان چشم آز / بیر گشتن از کرم و رنج و نیاز

کنون زنده کانت نام و نشان بود / چو وقتی نشست بر آتش بود
نشستنگه خسروی بر جای خاک / بماهوی گفت این دلیری مراست

شهنشاه را کارزار آمدی / ز خاقان و فغفور یار آمدی
ازین تخمه نی کس بسی یافتند / که هرگز بکشتن نشتافتند

تو گر بنده‌ای خون شاهان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد / پر از خون دل و چشم پر آب زرد

چو بنشست گریان شد مهرنوش / برادر دو با ناله و با خروش
بماهوی گفت ای بد بدنژاد / که نی راه فر جاودانی نه داد

ز خون کیان شرم دار از نهنگ / وگر کشته باشد ز نر و پلنگ
ایا تیره از دوده بهره جوی / همی تاج شاه آیدت آرزو

چو بر دست ضحاک جم کشته شد / چو مایه سپهر اندرو گشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین / پدید آمد اندر جهان آفرین

نژاد آفریدون فرخ نژاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر / چه آورد زان خویشتن را بسر

برو سال بگذشت پنج هزار / بفرجام کار آمدش خواستار
دو دیگر چو تور آن سرافراز مرد / کجا ایرج نامور خسته کرد

بمرد و بکشت ایرج پاک را / که بخشایش آرد بر و خاک را
منوچهر از آن تخمه آمد پدید / شد آن بند بد را سراسر کلید

سدیگر سیاوش ز تخم کیان / که بخت همی آرزو در میان
بگفتار گرسیوز اوفتاد / بپرداز روان خرد شرم و آب

جهاندار کیخسرو از بخت او / بیامد جهان کرد پر گفتگوی
نیا را بخنجر بدو نیم کرد / سر کین جویان پر از بیم کرد

چهارم چنین کین ز ارجاسب بود / که ریزنده‌ی خون لهراسپ بود
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ / ز کینه زمانی نداد ایش درنگ

به پنجم سپنتی کین هرمزد شاه / که پرویز شد با دل و دستگاه
به بندوی و گستهم کرد آنچه کرد / نیاسایید این چرخ از کارکرد

ز گردوا رایشان نگرد ایچ یاد / چو خون پدر بود بهر و نژاد
چو دستور شد جان ایشان ببرد / در کینه را خوار نتوان شمرد

ترا زود یاد آید این روزگار / که هیچ از اندیشه نامد بکار
تو فرزند هر چه کاری بدرود / زمانه زمانی همی نغنود

بپرهیز ازین گنج آراسته / وزین سود این تاج و این خواسته
همی سر بپیچی ز گفتار دیو / بپیچی دل از راه کیهان خدیو

بپیچی که بر تو بترسید سر / ندانی که دیوت فریبد همی
با آتش نهان خویشتن را مسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز

سپاه پراکنده را گرد کن / وزیشان که گیتی نگردان نشی
ازاید بپورش برشاه / چو چینی ورا بنده کی سازد او
وز آنجا بگیر جنگ دشمن بسیج / ز دارای وز پورش بیاسا بگنج
گرین بد نشان در دو گیتی شوی / بگفتار دانندگان بشنوی
چو کاری که امروز بایدت کرد / بفرداش بر زو بر آرند گرد
همی یزدگرد شهنشاه را / بتر خواری از ترک بدخواه را
که در جنگ شیرست بر تخت شاه / زوانان بکردار خورشید و ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان / که چون او نه بیند دگر گیتی جهان
پدر بر پدر داد و دانش پدید / ز نوشیروان تا باردشیر
پس از اردشیرش بهشتم پدر / جهاندار ساسان بید تاجور
که یزدانش تاج کیی برنهاد / دهشهریاران فرخ نژاد
ز تو بود مهتر بکشور بسی / نکرد این چنین یاد هرگز کسی
چو بهرام بازی که سیمرغ زاد / عنان دار بر گستوان ور سوار
یکی تیره او شد بر کاشتند / چه و دشت یکبار بگذاشتند
چو از تخت شاهان یکی شیر گشت / ز سر دولت او و شش ز برگشت
ز آیین ز تخت کیان راستست / نبود هش هزادمت بد داشت
برین گونه گفته بر زاد قواد / گراز وده بر گیرد این روزگار
بترس از خدای جهان آفرین / که تخت آفریدست و تاج و نگین
بترس از خدای جهان بد مکن / که بر تو برآرند زود این سخن
تن خویش بر خیره رسوا مکن / نگوهش ز تو بر تو از این سخن
هر آنکس که با تو نگوید درست / جنانند که او دشمن جان تست
تو بیمار اکنون و من چون پزشک / بزشکی فرمان او جوی پزشک
تو از بنده و بندگان کمتری / باندیشه دل کمن مهتری
همی کینه با پاک یزدان نهی / ز راه مهر جوی قیمت و بهی
شهنشاه زاده دل پر ز تخت بود / در آن پند آن موبدان گفته بود
چنین بود تا بود این تازه نیست / که از فرزانه بر اندازه نیست
یکی را برآرد به چرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
نه پیوند با آن نه با این بکین / نه شرم و نه دانش نه کیش و نه دین
هر موبدان تا جهان شد سیاه / برآیین خورشید بخت ماه
هر پند گفتند با کینه جوی / نبد سود یکموی از آن گفتگوی

چو شب تیره شد گفت با موبدان / شمارا بباید شد ای بخردان
من امشب براندیشم این با شما / نه هرگونه دانش آرم بسر

رای زدن ماهوی با موبد و پسر از کار یزدگرد و منع کردن موبد او را و گفتن پسرش از بهر کشتن و باز گردانیدن

ز لشکر بخوانیم دانند پست / بدان تا برین بد نباید گریست
برفتند دانندگان از برش / یکی موبدی آمد از لشکرش
چو بشنید ماهوی با راستان / بگوییدکفت اندرین بهتران
اگر زنده ماند تن یزدگرد / نه هر سو برو لشکر آید گرد
بدو گفت که این را ز من در جهان / شنیدند کیمه کمان جهان
بباید مرا ازدرش جان سپرد / نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد / که این نو درخت بن نیاز کرد
اگر شاه ایران شود دژنفت / از و بد رسد بیگمان بر تخت

وگر خون او را بریزی بدست / که کین خواه او در جهان ایزدست
جب راست رنجت اندوه / نگه کن کنون تا چه بایدت کرد
پسر گفت کای باب فرخنده راست / چو دشمن کنی زو بپرداز جای
تو این را چنین خوار کاری مدان / چو پیروز دشمن کار و روی نوان
سپه آید او را ز ماچین و چین / بدیشان شود تنگ روی زمین
گر از دامن او درافشان کنند / ترا پیش او از جهان بر کند
چو بشنید ماهوی زی آب شرم / بر آن آسیابان سپس گفت نیم
چنین گفت با آسیابان که خیز / سواران پیر خون دشمن بریز
کز او تیره گر نیاید بدست / بر از من چنین آشکارا نهفت
چو بشنید از آسیابان سخن / ز سر و پیدا از کار پیدا نه بین

شب آنگاه ایران زواده ماه / سر آمد بدو تاج و تخت و کلاه
ز درگاه ماهوی چون شد برون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

کشته شدن یزدگرد شهریار بفرمان ماهوی بر دست آسیابان و انداختن شاه را در آب و زاری کردن رهبانان

سواران فرستاد ماهوی زود / پس آسیابان بکردار دود
بنزد سودکان تاج و آن گوشوار / همان مهر آن جامه و پر نگار
بباید که گیرد پر از خون کند / چو پیچان شود جامه بیرون کند
بشد آسیابان دو دیده پر آب / بزر دوی بر خساره چون آفتاب
همی گفت کای روشن کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
بدین نامبرده بفرمان او / هم اکنون به بیچان دل و جان او
بر شاه شد دل پر از شرم و بیم / زبانش چو آب و هانش چو خاک
بنزدیک شاه اندر آمد بهوش / تو گفتی همی راز گوید بگوش
یکی دشنه زد بر تهی گاه شاه / ز ماه شده بر هم اندر از شاه راه
بخاک اندر آمد سر افسرش / همی نان کشکین به پیش اندرش
اگر راه یابد کسی زین جهان / نباید که پا در فزود نهان
ز دو خت یا کرد کرد ای سپهر / نه پیدا شود ورنج و شکش نه مهر
همان به که گیتی نه بینی بچشم / نداری ز کرد او او هم خشم
ز پرورده سیر آید این سخت کرد / شود بی گنه کشته چون یزدگرد
بر نیکو ز بر تاجداری برد / که او را نه نکراو سواری فزد
سواران ماهوی شو دیده بخت / چو دیدندگان خسروانی درفش
ز تخت و ز آورد گاه آرمید / بشد هر کسی روی او را بدید
گشاده بند بندی قبای بنفش / همان افسر و طوق و زرینه کفش
ز پیش شهنشاه برگشتند / و را بر زمین خوار بگذاشتند
فکنده تن شاه ایران بخاک / پر از خون پهلوش شیر و خاک
همان پای بر دار جو بر کشند / ز با نیا بتو زین بیازرسند
بماهوی گفتند کان شهریار / بر آمد ز تخت و ز گنج و زمانه
که ماهوی را باد تن همچنین / بر از خون فکنده بروی زمین
بپرسود کو را به هنگام خواب / کر آنجا که افکند اندر آب
بشد تیز بی مهر و بیمهر کار / کشیدند بر خون تن شهریار
تن شاه را ز آسیا برگرفت / سزد گر بمانی برین برگشت
بآب اندر افکنده و دلیر / بپیشان شد از بر بود گاهی نزید
کجا او ز آن کشته شد نا خشند / بگرداب زرق اندر اندر آب

چو شب روز شد مردم آمد پدید
گرانمایه‌ای بردی بدان رود بار
تن او برهنه چو دید اندر آب
گشاده ز ماده بغرق اندرست
خروشی ز رهبان برآمد بدرد
که بر شهریاری زبون شده
دریغ آن تن و شاخ بالای او
تنومند بودی فره‌دار روان
بسته جگرگاه بشکافته
روانش شود نزد دار اردشیر
گشادن تن شهریار جوان
بباغ اندرون دخمه ساختند
بیاراستندش بدیبای زرد
دگر گفت آن گرانمایه دهقان مرد
یکی گفت کز چند خندان بوی
دیگر گفت کاین بوده آماج خوان
دگر گفت کز آب رالب میت
دگر گفت یزدان روانت سپرد
دگر گفت کز خوب کردار او
روان ترا سودمندان بود
دگر گفت کان شاه دانش پژوه

بیرون کشیدن رهبانان یزدگرد را از آب و دفن ساختن در باغ و زاری کردن رهبانان بر یزدگرد شهریار

برآشفت و آمد هم اندر شتاب
برهنه بدریای ژرف اندرست
که ای تاجور شاه آزاده مرد
یکی بر نژادی پراکنده راه
دریغ این سر و دانش و رای او
بپرورد این فر زین نوشیروان
برهنه بآب اندر انداختند
کشیدند کس شاه در آبگیر
نبیره جهاندار نوشیروان
سرش را بابر اندر افراختند
تنش زیر دستی برو لاجورد
کز جفت بالای آن زاد سرو
چنان تنگ اکنون زده مندان بوی
که تن را پرستند چو بید روان
نه چندی تاج و تخت و نخت
تنت را بدین سوگواران سپرد
ستایش نه چندین سزاوار اوی
تن بدکنش را که زندان بود
که با شهریاری و یار اردشیر

روان تا در خانه مطبخ رسید
برفتند ازان سوگواران بسی
کسی تاجداری چنین سان ندید
بپرورد تا بر تنش این رسید
دریغ این سر تخمه اردشیر
کرده آسیا روی ترا
همانا که این خاک بریان شود
سکوبا ازان سوگواران چهار
بنخچگ کشیدند ازان آبگیر
سر زخم آن دشنه کرده خشک
بمشک و بکافور و دیبای و کلاه
که بخشش ز کوشش بود در جهان
اگر چرخ گردان بگیرد فریب
همه خواسته چو بیده تمام بد
نه مهر و پرستنده و بارگاه
اگر تو بنیا بدی این بکار
بی سرو گشتی بباغ بهشت
کنون در بهشت باز از اشاه
درودی زمین برگشتی بباغ

دو مرد گرانمایه آنجا رسید
ازان سوگواران بر بیزکار
بدان سوگواران بگفت آنچه دید
سکوبا و رهبان و زن هر کسی
نه پیش از مسیح این سخن کس شنید
وزین پیر ماهوی نفرین رسید
دریغ این سوار دلیر جهان گیر
جهاندار دیهیم و جوشا ترا
روانش زده و دیده گریان شود
برهنه تنش اندران جویبار
بسی مویه کرد و برنا و پیر
بدیق و بقیرو بکافور و مشک
سکوبا چنین و بر جای تو
که تا شود بیرون شود زین نهان
که او را نماید فراز و نشیب
نه نزد روانش ز فرجام بد
نه کشور نه افسر نه فر و کلاه
چرا باید این رنج آن روزگار
به چند روانت در دخمه گشت
بد و رنج کند جان بدخواه راه
درفشان شد آن خسروانی چراغ

سکوبا ترسا

دگر گفت کای شهریار

دگر گفت کای شهریار جهان
تو بپکار جانت بکار اندرست
اگر دست پیکار گشت از عنان
نژاد بهشت است تخت زرشت
دگر گفت ما بندگان تو ایم
بگفتند تا بوت برداشتند
بدان جایگه رفت ناگاه شاه
دگر گو نداند همی کین و داد
اگر تاج گفتی ای پاک رای
ز پیشی و کی بود بر فزود
جوان شادمانی و ز نام ننگ
بدین مایه زور اندرین کالبد
نژاد غل خوردن برابر بدی
درهیزم و گندم و گوسفند
که هندادی آمد زننده بروی
سکوبا و کشیش و رهبان روم
برفتند با گریه برنا و پیر
یکی دخمه کردند ایشان بباغ
فرستاد تا هر کران دخمه کرد
ازاینس بگرد جهان بنگرید
همه را ز داد انش رامش خواند

بخفتی و بیدار بود روان
تن بدسگالت بیدار اندرست
روانت بجنگ اندر آرمیسان
زمین بلا بهر دیگر کس است
نیایش کنان پاک جان تو ایم

بست خاموش و جان بهشتی بگو
بگوید روان گر زبان بسته شد
دگر گفت کای نامبردار گو
دگر گفت کاین مرد کوچون تو گشت
کز این دخمه پر لاله راغ تو باد

بدخمه کردن یزدگرد را رهبانان شاه و کشیدن از آب

سر آمد بر و درج و تخت و کلاه
مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
بیارای دل را بدانا نمای
بپرورش زر روز و ماه زنده بود
ز گیتی همی بر نیابی تو رنگ
چو از تخم نیکی نگاری سزد
زمانه ترا چون برادر بودی
بیت این بر آورده برخ بلند
سزد گر خورم باده گفت کوی

چنین داد خواهیم بر یزدگرد
دگر گفت چنین هم کرده جفت
ز گیتی همی بر تو بر بگید
که درخوردیت فیروزی بر نهاد
مکن تا توانی تو کردار بد
می آورد کاز روزها بس نماند
تگرگ آمد آن سال بر سان مرگ
بیاورد بین ده تو این هر سه کرد
کس آمد بماهوی سوری بگفت

آگاه شدن ماهوی را از کار رهبانان و بزه کردن ماهوی بر رهبانان و درابسا زدن با وزیر خویش

بزرگ و ملیله چنین بر تر ز راغ
هر آنکس که زان کار تیمار خورد
ز تخم بزرگان کسی را ندید
سخن هر چه بودش بدل بر براند

چنین گفت ماهوی بدبخت شوم
بکشتند تا راج کردند مرز
یکی تاج با او بدید مهر شاه
بدستور گفت ای جهاندیده مرد

برفت او و ماند ایدر دلیر
بپالود جان از تن خوب شاه
تو رنج و کردار شد پیش رو
به چندی کنون روز کار درشت
کنون وقت شادی و باغ تو باد
ز ماهوی سوی دخمه بگذاشتند
اگر کینه دادیم ازین جفت کرد
نماند همی باغ اندر نهفت
زمانه نفس را همی بشمرد
اگر خود نمانی و هستت گناه
که از دانشی جز نیاید سزد
چنین بود تا بود هر کس نماند
سرانجام بهتر بدی از تگرگ
بیاورد روان شد یزدگرد
که شاه جهان یافت دخمه نهفت
هر سوگواران آن مرز و بوم
تن شاه بردند ازان آبگیر
که ایران بیند کس از نو خشم
چنین بود ماهوی بدکام کرد
شبانزاده را آرزو گرد گاه
فراز آمد آن روز تنگ نبرد

کنیش معلم ... و قسیس معبر ...
راعی ... ارز

پادشاهی نشستن ماهوی سوری بر تخت ایران و بخشیدن زمین پهلوانان را و گفتن جهان را از بهر پسرن

آگاهی یافتن بیژن از کار [illegible] و [illegible] او و [illegible] برسام و پاسخ ایشان او را و فرستادن برسام را بجنگ ماهوی

بیامد بیژن ز پیش سپاه — بیامد که سازد یکی رزمگاه
شتروار تا تیره بر شد سران — ز لشکر همی [illegible]

غوش برآمد بر صفی برکشید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو بیژن سپه را همه راست کرد — بر ایرانیان بر کمین کوس [illegible]

بدانست ماهوی کز آن قلبگاه — ز دوشان برفت از میان سپاه
نگه کرد بیژن درفشش ندید — بدانست کو جست خواهد گریز

به برسام فرمود کز قلبگاه — بیک سو گذار آنکه داری سپاه
نباید که ماهوی سوری ز جنگ — برتیز چون گشت بی درنگ

بهر جا که بینی تو ماهوی را — نگه دار آن بد رگ شوم را
به تیزی شود چشم از زیر دار — که با او دگرگونه سازیم کار

چو برسام چینی درفشش بدید — بدانست کو جست خواهد [illegible]
همی تاخت تا پیش شهر زرسب — [illegible]

مر او را به یک زخم بر بیافت — رکابش گران کرد اندر شتافت
چو نزدیک با او برابر بود — بزد خنجر او را دلیری نمود

کمربند بگرفت او را ز زین — برآورد و آسان بزد بر زمین

گرفتن برسام ماهوی را و بردن پیش بیژن و بریدن دست و پای ماهوی بفرمان بیژن و کشتن او را با پسران

فرود آمد و دست او را ببست — به پیش اندر افکند و خود برنشست

همانگه رسیدند یاران اوی — همه دشت از و شد پر از گفت و گوی
به برسام گفت کاین را سپه — بباید زدن گردنش را بتیر

چنین داد پاسخ که این راه نیست — کزین تاختن بیژن آگاه نیست
همانگه به بیژن رسید آگهی — که آمد بدست آن بهای سپهی

بر جهانجوی ماهوی شوریده هش — بد آموزه بی دین خداوندکش
چو بشنید بیژن از آن شاد گشت — ز تیمار و ز اندیشه آزاد گشت

شراعی زدند از بر ریگ نرم — همی رفت ماهوی چون باد گرم
که تا کار چون روی بیژن بدید — فرو شد [illegible]

شد از بیم چون تن بی روان — بسر بر پراگنده ریگ روان
بدو گفت بیژن که ای بد نژاد — که چون تو پرستار کس را مباد

چرا کشتی آن دادگر شاه را — خداوند فیروزی و گاه را
پدر بر پدر شاه و خود شهریار — ز نوشیروان در جهان یادگار

چنین داد پاسخ که از بدکنش — نیاید مگر کشتن و سرزنش
بدین بد کنون گردن من بزن — بینداز در پیش این انجمن

نرسیکش پوست بیرون کشید — تنش را بدانگونه در خون کشید
نهانش ندانست مرد دلیر — بپاسخ زمانی همی بود دیر

چنین داد پاسخ که ایدون کنم — که کین از دل خویش بیرون کنم
بدین پرورید دانش و رای تو — همی گفت شاه آیدت آرزو

بشمشیر دستش ببرید و گفت — که این دست را [illegible] نهفت
چو دستش ببرید گفتا دو پای — ببرید تا ماند ایدر بجای

بفرمود تا گوش و بینیش پست — ببرید و بر بارگی بر نشست
بفرمود کین را برین ریگ گرم — بدارند تا [illegible]

منادیگری گرد لشکر بگشت — به درگاه در خیمه بر کرد گشت
که ای بندگان خداوند کش — [illegible]

... بدو رو شادی و رامش اندر روز فرخ پنجشنبه ماه مبارک بهمن سال او نهصد و پنجاه ... [illegible]

... پدید ار تو ساسان فرخنده ایران بنشست ... نوساری ... [illegible]

... حق تعالی با امن و امان و حفظ الیمان بدارد این کاتب الحروف بنده فقیر حقیر ...

... [illegible] ... بهرام معروف ... [illegible]

... شاه نامه با نسخهای ... ساخته مقابله نموده صحت ... نسخه ...

و شمار این ... ابیات این نسخه شصت و دو هزار و ... عدد و اجزای این نسخه ...

... عدد ... اوراق این نسخه ... یعنی ... سلطان محمود غازی ...

... اللهم ... این فقیر ... بخوانند این حقیر ... یاد آرد و سابق ... اول تا آخر بقلم این حقیر

اتمام شد ... این نسخه ... کردم و اکنون چهارم نسخه شروع کرده شد ... دولت ... و یاران ...

این ... بنده و کمال کرد انشا الله تعالی تعجیل نسخها اول نسخه بدست میرزا اعظم اکبر میرزا کامران ...

... کردم و دوم نسخه بدست ... کتابت کنانیدم و ایشان هم ... لطف فرمودند

... و سوم ... و چهارم شروع کرده ... بکرم خدای تعالی سرانجام رسید و هر که ... بخواند این فقیر را ...

هر که خواند دعا طمع دارم — زانکه من بنده گنهکارم
بپوشند چشم ز راه کرم — [illegible]
بیا بندد روی جو ... خطا — مرا بد نگوید ز بهر خدا
باصلاح رانند ... قلم

تمت تمام شد در شهر سنه ثمان تسعین ... ۹۹۱ ... بتاریخ دوازدهم در عهد سلطان ... جلال الدین اکبر پادشاه غازی خلد ملکه تحریر یافت و عاقبت بخیر باد

[illegible] بدو شادی و ایمنی اندر روز فرخ رشنه ماه مبارک ... سال او ... نهصد و ... [illegible]

[illegible] بیدار ... ساسان ... ایران ... نوشته شد ... [illegible]

[illegible] ... حق تعالی با امن و امان و حفظ الیمان بدارد این کاتب الحروف بنده ... فقیر ...

[illegible] ... بهرام معروف ... گویا ... [illegible]

[illegible] ... شاه نامه ... ساخته ... آورده ... [illegible]

و شمار این ... نسخه ... و ابیات این نسخه شصت و دو هزار ... و اجزای این نسخه

[illegible] ... شصت و دو ... این اوراق ... یعنی ... سلطان محمود غازی

[illegible] ... این فقیر ... این حقیر ... نسخه اول تا آخر بقلم این حقیر

[illegible] ... کردم و اکنون چهارم نسخه شروع کرده ... دولت ... استادان ...

[illegible] ... انشاء الله تعالی **تفصیل** نسخها ... میرزا اعظم ... میرزا ... کامل ...

[illegible] ... کردم و دوم نسخه بدست ... سوم ... ایشان ...

[illegible] ... و چهارم شروع کرده ... **خدای تعالی سرانجام** رسیده ... این فقیر ...

هر که خواند دعا طمع دارم	زانکه من بنده گنه کارم	بیا بنده روی چون خطا	مرا بد نگوید ...
	پیشتر ...	باصلاح راند روی قلم	

تمت ... شهر ... سنه ۹۹۶ ... بتاریخ ... در عصر سلطان ... الدین اکبر پادشاه غازی خلد ملکه تحریر یافت و عاقبت بخیر باد

بیامد ... پیران ز دشتش سپاه / بباید که سازد یکی رزمگاه / ستوار با تیره بر شتران / ز لشکر همی ...

... برابر بر صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید / چو پیشرو سپه راه راست کرد / برابر ایرانیان برکین ...

بدانست ماهوی از آن قلبگاه / تو گفتی برفت از میان سپاه / نگه کرد پیشرو دشمنش بدید / بدانست کو جنگ خواهد گزید

بهرسام فرموده که قلبگاه / یکی سو کرد از آنکه داری سپاه / بباید که ماهوی سوری ز جنگ / بترسد ز چون کند نی درنگ

بهر جا که بینی تو ماهوی را / نگه دار آن بدرگ شوم را / ... / که با او دگر کوه سازیم کار

چو بهرسام چینی دشمنش بدید / بدانست کو جنگ خواهد ... / همی تاخت تا پیش شهرزور / ...

... بر یک ضرب بر ... / رکابش گران کرد اندر شتافت / چو تیز ... با او برابر ببود / بزد خنجر او را دلیری نمود

کمربند بگرفت او را ز زین / برآورد آسمان بزد بر زمین

گرفتن بهرسام ماهوی را و بردن پیش پیشرو دیدن ... و ... ماهوی بفرمان پیشرو کشتن او را با پسران

فرود آمد و دست او را ببست / به پیش اندر افکند و خود برنشست

همانگه رسید ندیدار آن ... / همه دشت از ... پر از ... / بهرسام گفت کاین را ... / بباید زدن گردنش را ...

چنین داد پاسخ که این راست / کزین تاختن پیشرو آگاه است / همانگه به پیشرو رسید آگهی / که آمد بدست آن بهای ...

... ماهوی شور بدمنش / بدآموزه نی دین خداوند ... / چو بشنید پیشرو از آن شاد گشت / ز تیمار و ز اندیشه آزاد گشت

... زد او از بر ... / همی رفت ماهوی چون باد ... / که تا کار چون روی پیشرو بدید / ... مغز پیشرو ...

شد از بیم چون تن بی روان / بسر بر برافکند ریگ روان / بدو گفت پیشرو کای بدنژاد / که چون تو پرستار کس ...

... آن داد کز شاه ما / خداوند فیروزی و گاه ما / پدر بر پدر شاه و خود شهریار / ز نوشیروان در جهان ...

چنین داد پاسخ که از بدکنش / نباید نگر گشتن و سرزنش / بدین بد کنون کردن ... / ... این ...

... پوست پر ... کشید / ... بدانگونه در خون کشید / نهانش ندانست ... دلیر / بپاسخ زمانی همی بود دیر

چنین داد پاسخ کز ایدون کنم / که کین از دل خویش بیرون کنم / ... / ... تخت شاه آید ...

بفرمود تا دستش ببرید گفت / که این دست را ... جفت / دو دستش ببرید گفتا دو پای / ببرید تا ماند ایدر بجای

بفرمود تا گوشش و ... / ... که بر ... / بفرمود کین را بدین ریگ گرم / بداد ... تا ... آید ...

... کردن ... / بدرگاه ... / ... بندگان خداوند ... / ...

... باد اگر بر جای شاه
بجا ماند آنکس برون رفت
بزرگان زبان دو ده نفرین کنند
که نفرین بدو باد و هرگز مباد
کنون زین سپس دور عمر بود
بتاریخ شاهان نیاز آمدم
نشسته نظاره من از دورشان
سر آمد بر ایشان کهن ... شد
ابو نصر وراق بسیار نیز
از دو نیم خود و پوشش ... وزر
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک
بنامش نشستایم که اندر جهان
که جاوید باد افرودمند مرد
بدو ماندم این نامه را یادگار
بفرخنده فال و بهرام روز
سر آمد کنون قصه یزدگرد
... یکی نامه پارسی
... باز جوی از ونیت بد
از آغاز این شاه نامه تخت
... محمود و ... ها
... آن ... که توفیق داد

بخشود در گه چند دگاه
بدو داد و هر سه سرما بوخت
سرانگشتن شاه پر کین کند

گفتار اندر تاریخ شاه نامه و ختم کتاب ...

سخن گفته ... بود
بدو دین آورده اشته آنچه بود
بپیش اندر و دیر سال آمدم
تو گفتی همه پیش بودم بشان
وز آن بندها خسته دلم ...
بدین نامه از مهتران یافت ...
وزو یافته خویشتن پای و سر
همی زیر پیش اندر آرم فلک
سخن باشد از آشکار و نهان
همیشه بکام دلش کامگار کرد
بشش بهر یادانش اندر شمار
بآغاز خوب بنوجام روز
بماه سفندارمذ روز ارد
دو صد بابیات صد پارسی
همانا که باشد کم از پنج صد
بفرجام بلند آوریدم درست
از این پس نمیرم که من زنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین

چه بود و روانش ... بلند
از آن ... در زمانه نماند
که جاوید کس در زمانه نماند
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج
بزرگان با دانش آزادگان
بر افشاند از ایشان نبد بهره ام
بدین نامه از نامداران شهر
بزرگی چنین است آزادگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج
تن شاه محمود آباد باد
مرا از بزرگان ستایش بود
همش رای و هم دانش و هم نسب
بسی رنج بردم بدین سال سی
بآخر رسانیدم این داستان
ز هجرت شده پنج هشتاد بار
بود بیت شش بار بیور هزار
چو این نامور نامه آمد به بن
... خواندم ... بیشی
که تخم سخنها پراکنده ام
پس از مرگ بر من کند آفرین

جهان تیره بانگ ...
و گر ماند هر کس ...
... کیتی ...
نبود ... کردار او هیچ یاد
فزون کردم اندیشه ... در رنج
... همه رایگان
... اندر ... ایشان ...
علی دیلمی بود ... بهر
که از من نخواهد سخن رایگان
همی غلط اندر میان دواج
... جهان ...
ستایش ...
چراغ عجم آفتاب عرب
عجم زنده کردم بدین پارسی
ز ... گفتار آن ...
بنام جهاندار ... کار
سخنهای شایسته ...
زمین روی کشور شود ...
بنظم آوریدم ز سر تا به بن
زبان آفرین باد بر مصطفی

تمت ... این ... نامه ...

بانجام شهنامه از فضل داد
...